کلیّات شمس

یا

دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر

کلیات شمس

یا

دیوان کبیر

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزو هفتم

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴ ـ ۶۷۲ ق.
[شمس تبریزی]
کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر. ـ [ویرایش ؟]. ـ تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.
ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)
ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) ـ ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) ـ ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)
ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) ـ ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) ـ ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)
ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) ـ ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) ـ ISBN 964-00-0413-8 (ج.۹و۱۰)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸). ۱۴۰۰۰۰ ریال (دورهٔ ۱۰جلدی).
چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).
۱. شعر فارسی ـ قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ ـ ۱۳۴۹.، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: دیوان کبیر.
PIR ۵۲۹۴ ۸فا۱/۳۱
خ ۱۳۷۸ ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۹۰۸۶م



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو هفتم)
مولانا جلال‌الدین محمّد مولوی
با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر

چاپ سوّم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0411-1 (vol.7) ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)
شابک ۱-۰۴۱۱-۰۰-۹۶۴ (جلد هفتم) شابک ۹-۰۴۰۴-۰۰-۹۶۴ (دورهٔ ۱۰جلدی)
مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد و الصّلاة : اینک بیاری خدای بزرگ جلّت قدرته و عظمت نعمته و بعنایت مردان راه وی و مدد باطن و روحانیّت بلند و آسمانی حضرت مولانا قدّسنا الله بسرّه العزیز مجلّد هفتم از دیوان کبیر پس از چندین سال فترت بزیور طبع آراسته می گردد و انتشار می یابد .

در این مجلّد بقیّهٔ حرف یا که مشتمل است بر هزار و پانصد و بیست و شش بیت و ترجیعات که عدّهٔ آنها چهل و چهار ترجیع و مشتمل بر هزار و ششصد و هفتاد و شش بیت است و یک قطعه مشتمل بر یازده بیت بطبع رسیده ومجموع دیوان ازمجلّد اوّل تا پایان مجلّد هفتم محتوی سی وشش هزار و سیصد و چهل و نه بیت است .

ترجیعات مولانا مطابق اسلوب قدیم است که شاعر را در تکرار وعدم تکرار بند ترجیع آزاد می گذارد خواه آنکه ابیات بند ترجیع بر یک قافیه بنا شده و یا آنکه با وجود اتّحاد وزن دارای قافیه‌های مختلف باشد چنانکه ازین هردو نوع در ترجیعات خاقانی می‌توان یافت و ترجیع معروف جمال الدّین محمّدبن عبدالرزّاق اصفهانی از نوع دوم است .

امّا تکرار بند ترجیع که معمول متأخّرین است هم در میان قدما معمول بوده و ترجیع بسیار دلکش فرّخی سیستانی و هم از آن شیخ سعدی برین اسلوب است و هاتف اصفهانی در ترجیع مشهور و جذّاب خود همین روش را پیروی کرده است .

و حقیقت امر آنست که ترجیع نوعی از قصیده است که برای فرار از تنگی قافیه وقتی که شاعر گفتنی بسیار داشته و مطالب گوناگون را می‌خواسته است در رشتهٔ نظم کشد با رعایت وحدت وزن و آزادی در قافیه از بندهای مختلف که هریک بسر خود قطعه یا قصیده مانندی است ترکیب می‌شود و بندهای ترجیع درصورت وحدت قوافی خود قصیدهٔ دیگر است و برفرض اختلاف قوافی درحکم مثنوی است و بدین ترتیب شاعر از بسیاری مشکلات که منشأ آنها تقیّد بقافیه است آزاد می گردد و قصیده هرچند دراز باشد بسبب تنوّع تغییر اسلوب و تجدید قافیه ملال و خستگی خاطر ببار نمی‌آورد، درعین آنکه حفظ ارتباط و پیوستگی بندها بیکدیگر و رعایت همین پیوستگی در بند ترجیع خود هنری است که هرکسی از عهدهٔ آن برنمی‌آید و میزان تفاضل و امتیاز شعرا ازحیث قدرت بر اداء مقصود و دقّت در نظم فکر تواند بود .

ومولانا درترجیعات خود گاه دو بیت از بند ترجیع را هم‌قافیه آورده و دردیگر ابیات رعایت وحدت‌قافیه رانکرده‌وخویش را ازین قید هم آزاد ساخته است .

در بعضی از ترجیعات بند آخر فاقد بند ترجیع است و معلوم نیست که مولانا خود آن را لازم ندیده یا ازنسخ افتاده است هرچند فرض دوم با دقّتی که نسّاخ دست اوّل در ضبط آثار مولانا و کیفیّت تلفّظ او داشته‌اند بسیار دور بنظر می‌آید .

امّا سبب تأخیر انتشار این مجلّد علاوه برگرفتاریهای بسیار و علّت مزاج که هم بدان علّت نگارنده بناچار سفری بکشور آمریکا نمود و مسافرت دو نوبت بکشور افغانستان و سفر بهندوستان و پاکستان و مراکش و ترکیه وکشور شوروی و کویت و سفرهای چند بکشور عراق وسوریه و لبنان و یک سفر بعربستان سعودی میان سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۴ آن بود که ازآغاز کار همّت

مقدّمهٔ مصحّح

بسته و عزم جزم کرده بود که نوادر لغات و تعبیراتی را که در دیوان کبیر می‌یابد جمع کند و بصورت فرهنگ یا قاموسی بآخر دیوان ملحق و منضمّ سازد و از اینرو هنگام مقابله و تصحیح غزلیّات و سائر اشعار مولانا هر لغت یا ترکیب که در خور ضبط و تفسیر می‌نمود بدان اشارتی می‌کرد و دوستان و یاران وی ضبط می‌کردند و رقم بیت را یادداشت می‌نمودند و چون مقابلهٔ دیوان بپایان رسید پاره کاغذ های بسیار محتوی کلمات و تعبیرات کـه متضمّن اشاره بمورد استعمال آنها نیز بود فراهم شده بود لیکن این وُرَیْقات برحروف هجا مرتّب نشده بود و ازآن جهت که ضبط آنها بی درنگ وتأمّل صورت می‌گرفت بمطالعه وتروّی بیشتر احتیاج داشت .

برای آنکه این فرهنگ از روی دقّت مدوّن گردد مصلحت در آن دید که از نو مطالعهٔ دیوان کبیر را از سران تا پایان آغاز کند و لغاتی را که ضبط شده است دیگربار برموارد استعمال آنها تطبیق نماید و اگر لغت یا تعبیری از قلم افتاده است برآن یادداشتها بیفزاید ولی مطالعهٔ دیوان کبیر بدینگونه که شرح رفت کار هفته و ماهی نبود از اینرو انتشارجلد هشتم را که مقابلهٔ آن پایان پذیرفته بود مقدّم داشت و آن مجلّد بعنایت باری تعالیٰ درسال ۱۳۴۲ بطبع رسید و انتشار یافت و بنده همچنان بکار مطالعهٔ دیوان صرف همّت و وقت می‌کرد تا آن نیز ختام پذیرفت و چه‌بسیار ازموادّ جمع شده‌که بلور افتاد و چه بسیارکلمات که‌افزوده گشت و فرهنگ از لون دیگر شد لیکن ملال خاطرو رنجوری مفرط که درین‌مدّت علاوه برآنچه بود بحصول پیوسته بود فرصت باقی نمی‌گذاشت تا بشرح موادّ پرداخته آید و چون پزشکان یکی ازممالک خارجی تشخیص‌کرده بودندکه تیرگی غدّه‌واری در کیسهٔ‌صفرا وجود دارد وسوء هضم و نا گوارد ونگرانی از بد فرجامی مرض نگارنده را آشفته و پریشان می‌داشت از اینرو با فقد وسائل‌مادّی بدانگونه که میسّر می‌شد بسوی آمریکا سفرگزید و چند روزی بمراجعه وآزمایشهای بیمارستان گرفتارآمد و از حسن حظّ معلوم شد که تشخیص‌آن طبیبان صحّت نداشته وخود اساس علّتها بوده است .

پس از آنکه فراغ خاطر بدست آمد در اواخر هزار و سیصد و چهل‌و دو دست درکار نظم و شرح لغات زد امّا چه فایده که دست و دلش توانایی نداشت تا آنکه یک روز حالتی شبیه به بیهوشی بر وی عارض‌گشت و معلوم شدکه هنوز بدن را تحمّل این بارگران نیست بناچار و باقتضای حال دست فروکشید و دفتر درشکست و یادداشتها را بامید حصول فرصتی مناسب تر درهم پیچید و بیک سو نهاد .

درین میانه فهارس‌کتاب را بعضی از دوستان که نامشان مذکور خواهد افتاد فراهم ساختند و اکمال آن‌فهارس مستلزم‌آن بودکه بار دیگر دیوان کبیر را سراپا بخواند واین مطالعه اگرچه بقصد تکمیل یادداشتهای مربوط بفرهنگ نبود خواه ناخواه این نتیجه را نیز بحاصل‌کرد و درتیرماه ۱۳۴۳ نگارنده درخود آمادگی‌آن یافت‌که این‌راه دشوار را بگرمی وشوق هرچه تمامتر وبقدم همّتی‌که از مددهای معنوی حضرت مولانا قدّس‌الله اسراره نیرو می‌گرفت درهم سپرد و فرهنگ نوادرلغات و تعبیرات‌دیوان‌کبیر را با دوام عملی‌که بهیچ مانع فتور نپذیرد مدوّن سازد و سپاس یزدان پاك را که از تیرماه ۱۳۴۳ تا خرداد ۱۳۴۴ نگارنده را توفیق داد تا این‌کار دشوار را بپایان رسانید و طبع آن نیز مرتّباً پیش می‌رفت تا در اسفند ۱۳۴۴ صورت ختام گرفت .

با اتمام طبع فرهنگ‌گمان می‌رفت که هنگام انتشار مجلّد هفتم فرا رسیده است ولی چون این ضعیف اجزاء چاپ شده‌را برای تهیّهٔ جدول خطا و صواب خواندن گرفت متوجّه شدکه در بعضی موارد دوچار سهو و غفلت شده و بعضی لغات محتاج بتوضیح بیشتر و افزودن شواهد است و نیز قسمتی از مصطلحات صوفیانه نیازمند ضبط و یا تفسیر تمام‌تر تواند بود و دراین‌هنگام میان دو چیز تردّد خاطر داشت ، اعتراف باشتباه وشکست و یا کتمان حقیقت‌لیکن‌کتمان حقیقت را مناسب دانش پژوهی وطالب علمی خود نیافت و بنابراین‌اعتراف بنقص وغفلت را ترجیح داد و جزوی بنام اصلاح وتکمله بآخر فرهنگ درپیوست و بااین‌همه

مقدّمهٔ مصحّح

از روی کمال فروتنی و تمام انصاف اقرار دارد که بدانگونه که می‌باید از عهدهٔ این امر خطیر برنیامده و لغات و تعبیرات را چنانکه شاید در حیطهٔ ضبط و احصا نیاورده است زیرا علاوه بر عجز و ضعف بشری کشش و جذابیّت معانی ابیات و عظمت و غور افکار مولانا بحدّی است که خواننده را از فکر ضبط لغات و توجّه بالفاظ منصرف می‌کند و بعالمی شگفت از هیجان و استغراق می‌کشاند و از خود بی‌خبر می‌سازد چندانکه پروای لفظ نمی‌کند و مثل آنست که مضامین و افکار را از قالبی جز قالب الفاظ استفاده می‌کند و همین علّت بوده است که نگارنده چندین بار دیوان کبیر را تنها برای ضبط لغت مطالعه کرده است و هم‌اکنون بیقین می‌داند که اگر بار دیگر بدین کار دست زند مقدار بسیار از لغات و تعبیرات را بر این فرهنگ خواهد افزود.

این را هم بگوییم که مقصود از تدوین این فرهنگ ضبط و شرح و تفسیر لغات و تعبیراتی است که در فرهنگهای متداول نقل نشده یا بدان معنی که مولانا استعمال نموده مذکور نگردیده و یا آنکه در تفسیر آنها نقص و یا اشتباهی روی داده یا شاهدی از گفتهٔ بزرگان و استادان سخن برای آنها نیاورده‌اند.

در ضمن این کلمات مقداری از لغات که در عصر حاضر متداول است و بعضی تصوّر می‌کنند که نزد قدما معمول نبوده است از قبیل: صدا (مطلق آواز) عام (بی‌سواد) خیلی، عرعرکردن و نیز بعضی از الفاظ که در لهجهٔ عامیانه مستعمل است مانند: غلبیر، غوصه (غصّه) قلف هرچند معنی آنها روشن است ضبط شده و همچنین کلمات عربی که نیازمند تفسیر و تعریف است خواه آنکه در قوامیس زبان عربی آمده یا نیامده باشد درین فرهنگ مندرج است.

در دیوان کبیر مقداری لغات ترکی و اشعار بزبان یونانی هست که در این فرهنگ نمی‌توان یافت علّت آن‌هم واضح است زیرا نگارنده ترکی بسیارکم می‌داند و یونانی هیچ نمی‌داند و بدین‌سبب است که جز چند لغت ترکی و مغولی در این فرهنگ تفسیر نشده است.

مرجع عمده درکار این لغت، از فرهنگها برهان قاطع و مجمع‌الفرس سروری و فرهنگ آنندراج و انجمن آرای‌ناصری و غیاث‌اللغات بوده و هرجاکه یکی ازکلمات بشرح و تفصیل و نقل اقوال دیگران محتاج بوده اسناد و مدارک آن جداگانه ذکر شده است.

در تفسیر لغات تا آنجاکه امکان داشت کوشش رفته است که تعریف‌مانندی برای هرکلمه یاد شود و پس از آن معادل و نظیر یا ضدّ و مقابل آن و یک یا چند شاهد ازگفتهٔ مولانا وگاهی نیز از سخن دیگران مذکور آید و تعریف هریک از مصطلحات اعمّ از عقلی و نقلی با مراجعه بکتب اهل فن که غالباً در ذیل آنها یاد شده صورت گرفته است.

در این فرهنگ مجموعاً سه‌هزار و یکصد و شصت و هفت لغت و تعبیر و چهارهزار و پانصد و پنجاه شاهد مطابق فهرست ذیل که دوست بسیار فاضل آقای محمّد استعلامی فارغ‌التحصیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی از دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه طهران تهیّه کرده‌اند ضبط و جمع آورده است.

حرف	عدّهٔ لغات	عدّهٔ شواهد
آ	۷۳	۱۳۲
الف	۱۱۷	۱۹۱
ب	۲۱۵	۲۵۵
پ	۱۱۴	۱۷۴
ت	۱۰۹	۱۶۶
ث	۱	۱
ج	۹۹	۱۶۱
ژ	۱	۱
س	۱۹۳	۲۹۴
ش	۱۶۲	۲۶۳
ص	۳۶	۴۵
ض	۸	۸
ط	۳۴	۶۰
ظ	–	–
ع	۹۴	۱۶۶
غ	۳۶	۵۰
ف	۴۲	۶۱
ق	۶۸	۹۹
چ	۵۸	۶۷
ح	۴۴	۷۰
خ	۲۰۳	۳۳۱
د	۱۹۳	۲۷۴
ذ	۳	۴
ر	۹۱	۱۴۱
ز	۵۶	۸۲
ک	۱۰۶	۱۶۰
گ	۱۲۲	۱۸۹
ل	۵۵	۹۰
م	۱۷۳	۲۳۸
ن	۱۵۲	۲۱۶
و	۲۱	۳۲
ه	۵۲	۶۴
ی	۳۶	۴۹
تکمله	۴۰۵	۵۲۳
جمع	۳۱۶۷	۴۵۵۰

فهرستهای کتاب را نخست هفت تن از دانشجویان دورهٔ دکتری زبان و ادبیّات فارسی که نام آنها چنین است: آقایان صادقی، حسن احمدی، شریعت، ثمره، وزین‌پور، شادزیک، اخوین، استخراج کرده‌اند و سپس آقای محمّد استعلامی آنها را بصورت کلّی منظّم و مرتّب ساخته‌اند و آنگاه نگارنده خود در ضمن مطالعهٔ سراسر دیوان آنها را کامل نموده است و اینک فریضهٔ خود می‌داند که از همهٔ این آقایان بخصوص آقای محمّد استعلامی که زحمت بیشتر برعهده گرفته‌اند شکرگزاری کند و توفیق یکایک ایشان را در مسیری که بسوی ترقّی و بحث و تحقیق دارند از خداوند بزرگ بخواهد.

اکنون که پس از یازده سال کار تصحیح و نشر دیوان کبیر بپایان می‌رسد نگارنده فریضهٔ خود می‌شناسد که از روی صدق و اخلاص از تمام دوستان بزرگواری که نگارنده را در مدّت یازده سال بمدد تشویق دلگرم داشته‌اند خاصه نویسندهٔ سحرآفرین جناب آقای علی دشتی و آن دوست گرانمایهٔ دانشمند مرحوم محمّدباقر الفت که تا

مقدّمهٔ مصحّح

زنده بود بوسیلهٔ نامه و پیغام، مرا تشویق می‌کرد و بر کار می‌انگیخت در اتمام این عمل سهم کافی دارند نگارنده رهین منّت ایشانست، بقای آنها را که زنده‌اند بدل و جان آرزو دارد و بر روان الفت و پرفسور مینورسکی درود می‌فرستد.

جناب آقای ایرج افشار در طبع مجلّدات اخیر دیوان مراقبت و توجّه لازم مبذول داشته‌اند از ایشان و اعضای چاپخانهٔ دانشگاه که حوصلهٔ بسیار بخرج داده‌اند تا این دیوان بطبع رسیده است تشکّر دارم.

حق‌شناسی و قدردانی از جناب آقای مینوی و جناب آقای مَدرّس رضوی استادان محترم دانشگاه طهران که در مواضع مشکل فرهنگ از اطّلاعات گرانمایهٔ ایشان استفاده کرده‌ام در پیمانهٔ عبارت نمی‌گنجد، خداوند هر دو تن را باقی و موفّق دارد.

تمام شد مقدّمهٔ مجلّد هفتم از دیوان کبیر روز یک‌شنبه بیست و دوّم خرداد ماه هزار و سیصد و چهل و پنج هجری شمسی مطابق بیست و دوّم ماه صفر هزار و سیصد و هشتاد و شش هجری قمری بخامهٔ این بندهٔ ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر اصلح‌الله حاله و مآله در منزل واقع در خیابان بهار از محلات شمال شرقی طهران و آخر دعوانا ان الحمدلله ربّ العالمین.

فهرست اشعار

این فهرست را آقای مظفّر بختیار فارغ‌التحصیل رشتهٔ زبان و ادبیّات فارسی از دانشکدهٔ ادبیّات که خدایش توفیق دهد فراهم نموده است از ایشان متشکّریم .

فهرست ترجیعات *

* برای ترجیع بندها فهرستی الفبایی ترتیب داده شده که درآن هم بندها و هم بیت‌های ترجیع فهرست شده است عدد طرف راست ممیز / شمارهٔ ترجیع بند و عدد طرف چپ شمارهٔ بند آن است . مصاریعی که با ستاره مشخص شده است مصراعهای اول از ابیات ترجیع است و همچنان عدد طرف راست‌آنها نمودار شمارهٔ ترجیع بند و عدد طرف چپ نشانه بندی است که بیت ترجیع متعلق بدانست .

شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۲/ ۵	شمس تبریز که زو جان وجهان شادانست *	۹۷
۳/۲۱	از پی هرطّلب توعوضی از شاهست *	۱۳۳
۲/۳۲	هرعشوه که دربان دهدت دفع و بهانه‌ست *	۱۵۷
۲/۱۵	ترجیع بند خواهد برمست بند نیست *	۱۱۹
۱/۱۰	هست کسی که چومن اشکار نیست	۱۰۵
۱/۱۱	بهارآمد بهارآمد بهاریات بایدگفت *	۱۰۸
۳/۱۲	ای ماه عذارمن و ای خوش قد وقامت *	۱۱٤
۲/۲٤	ای عید غلام تو و ای جان شده قربانت	۱۳۹
۲/۱۵	گر تو شراب باره و نری و اوستاد	۱۱۹
۲/ ۷	ای صدهزار رحمت تو زآسمان داد	۱۰۰
۲/٤۰	رخت از ضمیر وفکرت بیقین اثر بیابد	۱٦۹
۱/۱۲	زان بادهٔ صوفی بود از جام مجرد	۱۱۲
۳/۳۹	مرغ جان ازحمله و باز فراقت کاغ کرد	۱٦۷
۱/٤۰	عدم و وجود را حق بعطا همی‌نوازد *	۱٦۸
۲/۲۳	این ترک جوش‌آمد ولی ترجیع سیوم می‌رسد *	۱۳۷
۳/ ۵	ز اول روزکه مخموری مستان باشد	۹۷
۲/۱۱	سوم ترجیع این باشدکه بربت اشک می‌شاشد *	۱۰۹
۱/۲۳	پنهان‌کنیمش تا ازو جان فرد وتنها می‌چشد *	۱۳۷
۳/۱۷	در غلامی توجان آزاد شد	۱۲٤
۲/۳۹	عشق‌شمس‌الدّین‌چوخمر وجان‌من‌چون‌کاس‌شد *	۱٦۷
۱/۳۹	وصل‌همچون جبرئیل وهجرچون خناس شد *	۱٦۷
۳/۱۲	آن مطرب خوش نغمهٔ شیرین‌دهن آمد	۱۱۳
٤/ ۵	شمس تبریز توجانی و همه خلق تن‌اند *	۹۸
۱/۱۱	بیا که بازجانها را شهنشه باز می‌خواند	۱۰۸
۱/۲٦	ترجیع‌کنم تاکه سررشته بیابند *	۱٤٤
۱/۱۳	پیکان آسمان‌که باسرار مادرند	۱۱٤
۱/ ۵	شمس تبریزکه جان طال بقای تو زند *	۹۷
۳/ ۵	شمس تبریز چو میخانهٔ جان بازکند *	۹۷
۱/۱٤	ای قد وبالای تو حسرت سروبلند	۱۱٦
۳/۳۸	امروز دلست آرزومند	۱٦۷
۲/۱۸	این غزل‌ای ندیم‌من بی‌ترجیع چون بود *	۱۲۷
۳/۲۵	گر درجفا رود ره وگردر وفا رود *	۱٤۳
۲/۲۱	در جهان آمد و روزی دو بما رخ بنمود	۱۳۲

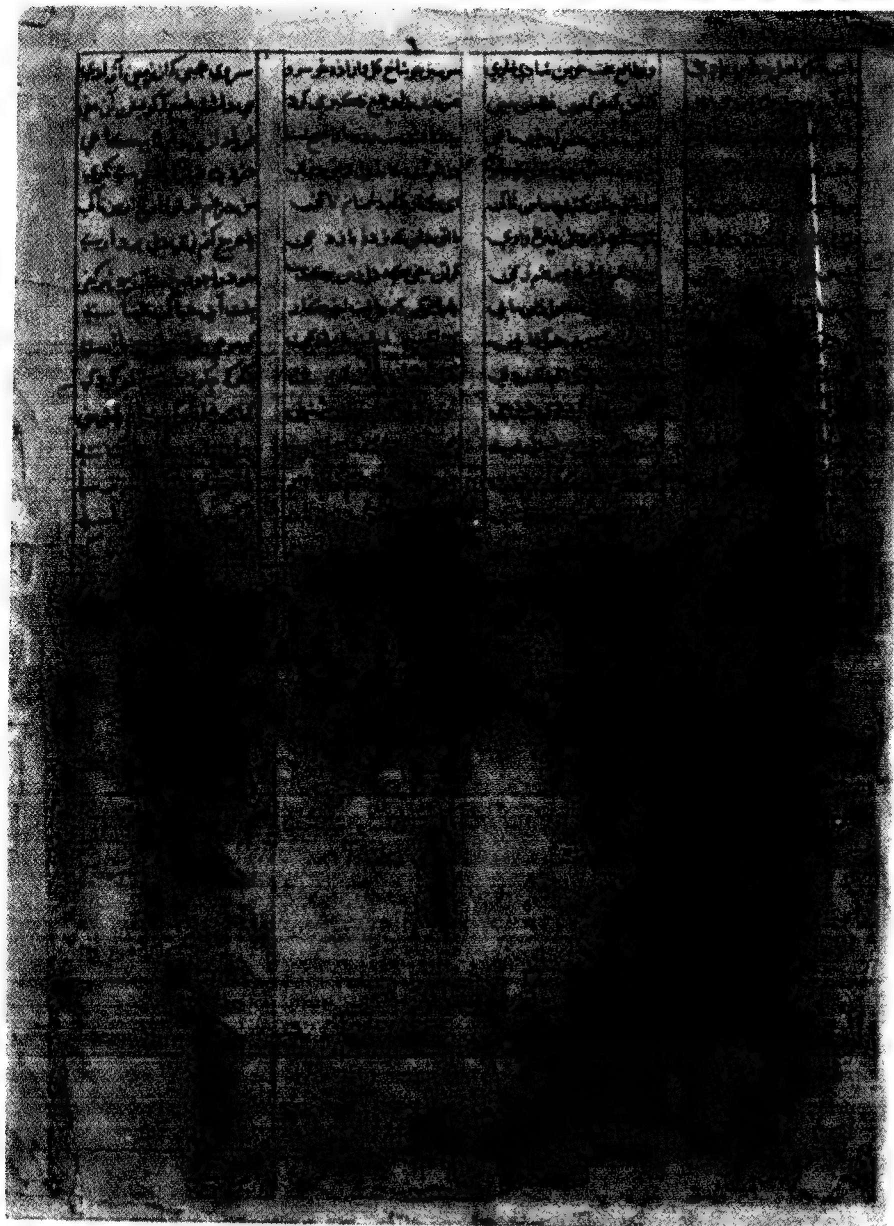
شمارهٔ ترجیع‌بند / شمارهٔ بند	مصراع اول	صفحهٔ کتاب
۲/۱۰	شدگه ترجیع و دلم می‌جهد	۱۰٦
۱/۳۳	ز بعد این غزل ترجیع باید *	۱۵۸
۳/ ٤	دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید	۹٦
۲/۱۰	بار دگر یوسف خوبان رسید	۱۰٦
۲/۲۰	زآب چون آتش تودیگ دماغم جوشید	۱۳۰
۳/ ۷	شب‌گشته بود وهرکس درخانه می‌دوید	۱۰۱
۳/۳۲	بردلبر ما هیچ‌کسی را مفزایید	۱۵۷
۱/۱۵	ای یارگرمدار و دلارام‌گرم دار	۱۱۸
۲/ ۷	هم اصل نوبهاری وهم فصل نوبهار *	۱۰۱
۱/۱۳	چون طبع پنجمین بکشد روح را مهار *	۱۱۵
۳/۳۲	جویی عجب و تو ز همه چیزعجبتر *	۱۵۷
۳/۲۲	هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر *	۱۳٦
۲/٤۳	ای جان و ای جهان جهان بین وآن دگر *	۱۷٤
۲/ ۱	ای نور هرعقل وبصر روشنتراز شمس وقمر *	۹۰
۳/۱۷	دیگران رفتند خانهٔ خویش باز	۱۲٤
۱/۳٦	ایا مخدوم شمس‌الدین تبریز *	۱٦۳
۳/۱٤	ساغر برساغرم می‌دهد اوهرنفس *	۱۱۸
۳/ ۲	ای عیسی بگذشته خوش ازفلک آتش	۹۲
۱/٤۳	این یک نه آن یکیست که‌هرکس بداندش *	۱۷٤
۲/۱٦	زهی شیرینیٔ حکمت که سجده می کند قندش *	۱۲۱
۳/۲۷	در چاه فتاد دل برآرش	۱٤٦
۱/۱٦	دوسه ترجیع‌جمع آمدکه‌جان بشکفت‌ازآغازش	۱۲۰
۳/۳۵	بتبریز آ دلا از بحر عشقش *	۱٦۲
۲/۳۸	ای بسته ز تو به بیست ترکش	۱٦٦
۱/۳۲	خندید جهان از نظر ورحمت عامش *	۱۵٦
۳/۳۳	کسی که آفتاب آمد غلامش	۱۵۹
۳/۱۰	این بخورد جام دگر آرمش	۱۰٦
٤/۱۰	شد سحر ای ساقی ما نوش نوش	۱۰۷
۱/ ۸	خیز بترجیع بگو باقیش *	۱۰۲
۲/۱٤	گوش بترجیع نه جانب ره‌کن رجوع *	۱۱۷
۲/۲۱	شرح این رزق که پاکست ز ظلم و توزیع *	۱۳۲
۱/۲۷	رحم‌آر برین فغان و تشنیع *	۱٤٦
۲/۱۷	ای‌گذرکرده ز حال و ازمحال	۱۲۳

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

وقف

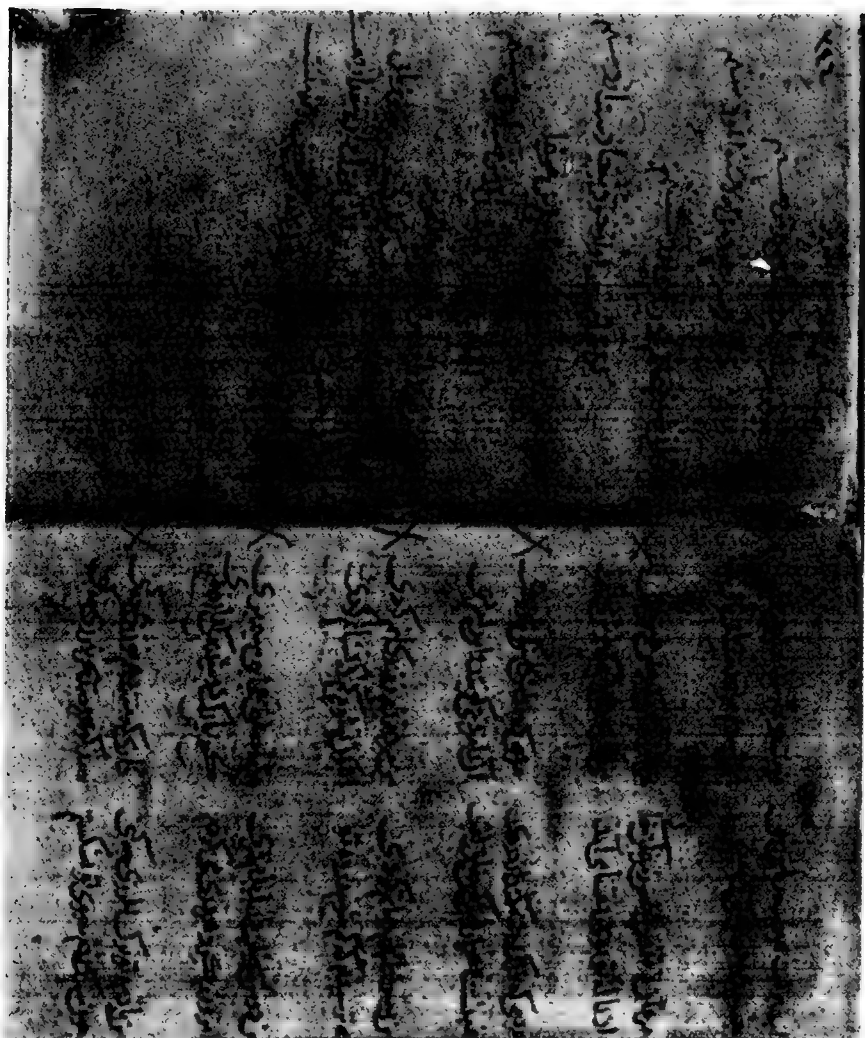
ورق اول از نسخهٔ فذ (جزو اول)

ورق اول از جزو دوم نسخهٔ ط



ورق آخر از نسخهٔ فذ

ورق اوّل از نسخهٔ عد



ورق آخر از نسخهٔ عد

ورق آخر از نسخهٔ قص

ورق اول از نسخهٔ قص

نمونه‌یی از نسخهٔ قص

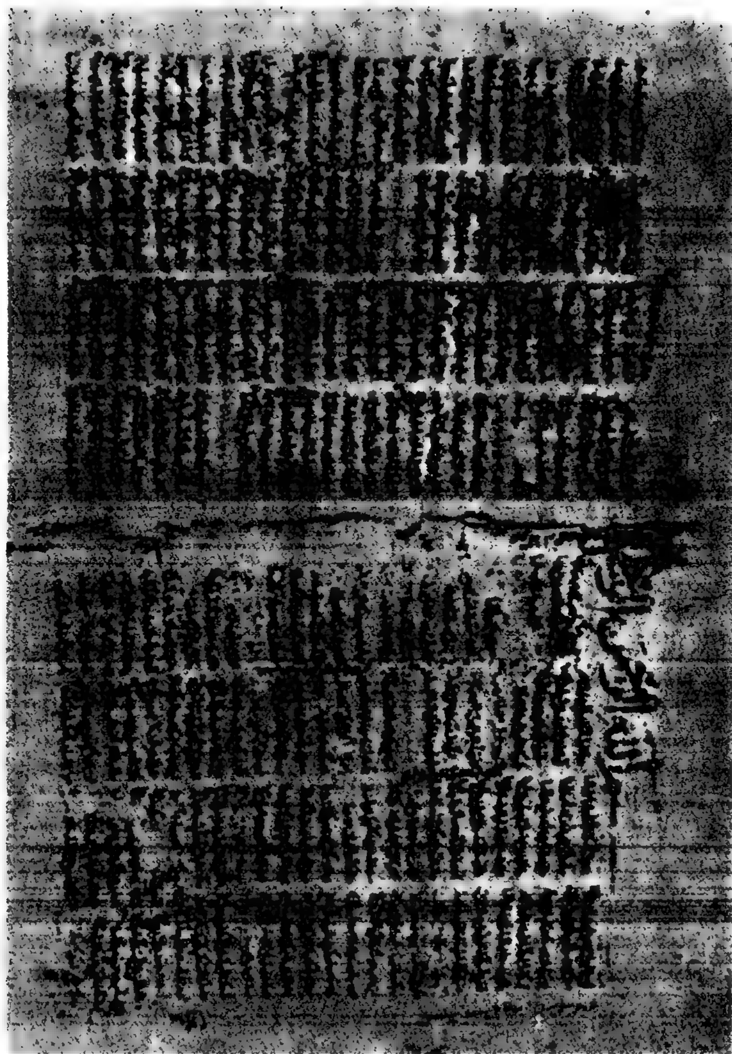
ورق اول از نسخهٔ غ

ورق آخر از نسخهٔ قح

ورق آخر از نسخهٔ قو

ورق اول از نسخهٔ ق

صورة الصفحة من



دو صفحهٔ اول نسخهٔ جت

اگر تا قیامت بگویم ز تو
بپایان نیاید سرو پا توی
مولانا ، بیت ۳۳٤٦۸

جزو هفتم

از

دیوان کبیر

بقیهٔ حرف یا و ترجیعات و مستدرکات

بسم الله الرحمن الرحیم

دنبالهٔ حرف یاء

۳۱۰۷

میان تیرگیٔ خواب و نور بیداری / چنان نمود مرا دوش درشب تاری

که خوب طلعتی ازساکنان حضرت قدس / که جمله محض خرد بود و نور هشیاری

تنش چو روی[1] مقدّس بری ز کسوت جسم / چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری

مرا ستایش بسیار کرد و گفت: «ای آن / که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری

۳۳۱۴۰ شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست / تو سر بگلخن گیتی چرا فرود آری

سریر هفت فلك تخت تست اگرچه کنون / ز دست طبع، گرفتار چار دیواری

کمال جان چو بهایم زخواب و خور مطلب / که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری

بدی مکن، که درین کشت زار زود زوال / بداس دهر همان بدروی که می کاری

پیٔ مراد چه پویی بعالمی که درو / چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!

۳۳۱۴۵ حقیقت این شکم از آز پر نخواهد شد / اگر بملك همه عالمش بینباری

گرفتمت که رسیدی بدانچ می طلبی / ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری؟!

شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید / تو مست، خفته و آگه نهٔ ز بیداری*

---

۱ ب ط: روح   * ـ تنها (فذ): دارد.

۳۱۰۸

بدست هجر تو زارم تو نیز می‌دانی　　طمع بوصل تو دارم ، تو نیز می‌دانی

چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت　　نماند صبر و قرارم ، تو نیز می‌دانی

۳۳۱۵۰ نهفته شد گل ، و بلبل پرید از چمنم　　بدرد خستهٔ خـارم ، تو نیز می‌دانی

بناله باز سپیدم ، بسان فاخته شد　　بکوهسار چو سارم ، تو نیز می‌دانی

انار بودم خندان ، بران عقیق لبت　　کنون چو شعلهٔ نارم ، تو نیز می‌دانی

بماند راز[1] تو پنهان درون سینهٔ من　　کزان بگفت نیارم ، تو نیز می‌دانی

آنارِ عشق تو بودست شمس تبریزی　　که بُرد برسر دارم ، تو نیز می‌دانی*

۳۱۰۹

۳۳۱۵۵ کالی تَیشبی آپانُسُو[2] ، ای افندی چلبی　　نیمشب بر بام مایی ، تا[3] کرا می‌طلبی

گه سیه‌پوش وعصا[4] ، که منم[5] کالوپروس　　گه عمامه و نیزهٔ ، که غریبم عربی

هر چه‌هستی ای‌امیر ، سخت‌مستی شیرگیر　　هرزبان‌خواهی بگو ، خسروا ، شیرین‌لبی

اِرتمی آغاپسُو[6] ، کاپکاپرا تُرا　　نور حقّی یا حقی ، یا فرشته یا نبی

چون‌غم دل می‌خورم ، رحم‌بردل می‌برم　　کای‌دل‌مسکین‌چرا ، درچنین‌تاب‌وتبی؟

۳۳۱۶۰ دل‌همی گوید که:«تو[7] از کجا،من‌از کجا؟!　　من دلم تو قالبی ، رو همی‌کن قالبی

پوستها را رنگها ، مغزها[8] را ذوقها　　پوستها با مغزها کی کند[9] هم مذهبی؟!»

کالی‌میرا[10] لیپری[11] ، پوستین کالاستن[12]　　شب‌شمارا روز شد ، نیست شبها راشبی

اشکلِفیسْ چلبی ، اِنْپا[13] پیسوا یلادُو[14]　　سردهی کن‌لحظهٔ ، زانك شیرین مشربی

---

۱ ــ اصل : زار　　* ــ تنها (عل) : دارد .　　۲ ــ چت : آپانوسو　　۳ ــ فذ : ماتا

٤ ــ مق : عصایی　　٥ ــ فذ : من　　٦ ــ مق : یا غاپسو　　۷ ــ چت ، مق : که رو تو

۸ ــ چت : و مغزها　　۹ ــ مق : خودکی ، چت : تاکی　　۱۰ ــ کالمیرا

۱۱ ــ مق : لیپری ، چت : سس ترتین　　۱۲ ــ مق : کالاستین　　۱۳ ــ چت : اینپا ، مق : انپا

۱٤ ــ فذ : یله‌دو

من خمش کردم، مرا بی‌زبان تعلیم ده | آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی*

۳۱۱۰

۳۳۱۶۵ جان جان مایی ، خوشتر از حلوایی | چرخ را پر کردی زینت و زیبایی
دایهٔ هستیها ، چشمهٔ مستیها | سرده مستانی ، وآفت سرهایی
باغ و گنج خاکی ، مشعلهٔ افلاکی | از طوافت کیوان یافته بالایی
وعده کردی کایم ، وعده را می‌پایم | ای قمر سیمایم[1]، تو کرا می‌پایی ؟
وقت بخشش جانا ، کانی و دریایی | وقت گفتن مانا ، که شکر می‌خایی
۳۳۱۷۰ بی توم پروا نی ، جای تو پیدا نی | در پیٔ تو دلها ، خیره و هرجایی
هوش را بُرباید ، عمر را افزاید | چشم را بگشاید ، هرچه تو فرمایی
اندران مجلسها ، که تو باشی شاها | جان نگنجد ، تا تو ندهیش گنجایی
تلختر جام ای جان ، صعبتر دام ای‌جان | آن بود که مانم ، بی تو در تنهایی
خوشترین مقصودی ، بانوا ترسودی | آن‌بود که گویی:«چونی‌ای‌سودایی؟»
۳۳۱۷۵ پختگان را خمری ، بهر خامان شیری | بهر شیره وشیرت ، بین تو مخمون پالایی
عشق تو خوش خیزی ، درجگر آمیزی | دست تو خون ریزی ، دست را نالایی
گر شود هر دستی دستگیر مستی | نیست چاره[2] پیدا ، تا تو ناپیدایی
روحها دریا دان ، جسمها کفها دان | تو بیا ، ای آنک گوهر دریایی
سَیِّدِی مَوْلایِی ، مَسْکَنِی مَثْوایِی | مُبْدِعُ الْاَشیاءِ مُسْکِرُ الْاَجزاءِ
۳۳۱۸۰ فالِقُ الْاِصباحِ ، خالِقُ الْاَرْواحِ | یا کَرِیمَ الرّاحِ ، ساعَةَ الْأَسقاءِ
من نهادم دستم ، بر دهان مستم | تا تو گویی که تو دادهٔ گویایی*

۳۱۱۱

تو چنین نبودی ، تو چنین چرایی ؟! | چه کنی خصومت ، چو ازان مایی؟!

---

* ــ مل ، عد ، قو ، قع ، خع : ندارد .　۱ ــ چت : سیماتو　۲ ــ چت : چارهٔ

** ــ قو ، قع ، عد ، خع : ندارد .

دل و جانِ غلامت ، چو رسد سلامت ‌ ‌ ‌ تو دو صد چنین را صنما ِ سزایی

تو قمرِ عِذاری ، تو دل بهاری ‌ ‌ ‌ تو ملك نژادی ، تو ملك لقایی

۳۳۱۸۵ فلك از تو حارس ، زحل از تو فارس ‌ ‌ ‌ ز برای آن را که درین سرایی

دل خسته گشته ، چو قدح شکسته ‌ ‌ ‌ تو چو گُم شدستی ، تو چه ره نمایی؟

بده آن قدح را ، بگشا فرح را ‌ ‌ ‌ که غم کهن را تو بهین دوایی

دل و جان کی[1] باشد؟! دو جهان چه باشد؟! ‌ ‌ ‌ همه سهل باشد ، تو عجب ، کجایی[2]؟

بگذار دستان ، برسان بمستان ‌ ‌ ‌ ز عطای سلطان ، قدح عطایی

۳۳۱۹۰ همگی امیدی ، شکر سپیدی ‌ ‌ ‌ چو مرا بدیدی ، بکن آشنایی

شکری[3] ، نباتی همگی حیاتی ‌ ‌ ‌ طبق زکاتی ، کرم خدایی

طرب جهانی ، عجب قِرانی ‌ ‌ ‌ تو سماع جان را ، تِرِ لایلایی

بزنی ز بالا ، تر لایلالا ‌ ‌ ‌ تو نه یك بلایی ، تو دو صد بلایی

دلمن بیردی ، بکجا سپردی ‌ ‌ ‌ نه جواب گویی ، نه دهی رهایی

۳۳۱۹۵ بفزا دغا را ، بفریب ما را ‌ ‌ ‌ بَرِ تُست عالم ، همه روستایی

سر ما شکستی ، سر خود بُبستی ‌ ‌ ‌ کی خرف نگردد ، ز چنین دغایی

بپلاسِ عوران ، بعصای کوران ‌ ‌ ‌ چه طمع بُبستی؟! ز چه می رُبایی؟!

بطمع چنانی ، بعطا جهانی ‌ ‌ ‌ عجب از تو خیره بعجب نمایی

خمش ای صفورا بگذار او را ‌ ‌ ‌ تو ز خویشتن گو ، که چه کیمیایی؟

۳۳۲۰۰ نه باختیاری ، همه اضطراری ‌ ‌ ‌ تو بخود نکردی ، تو چو آسیایی

تو یکی سبویی ، چو اسیر جویی ‌ ‌ ‌ جز جو چه‌جویی؟! چو ز جو برآیی

تو بخود چه سازی ؟ که اسیر گازی ‌ ‌ ‌ تو زخود چه گویی ؟ چوز که صدایی

خمش ای ترانه ، بجه از کرانه ‌ ‌ ‌ که نوای جانی ، همگی نوایی*

---

۱ ــ عد : مق : چه ‌ ‌ ‌ ۲ ــ عد : گشایی ‌ ‌ ‌ ۳ ــ عد ، مق : شکرنباتی

* ــ قو ، قح ، خج : ندارد .

۲۱۱۲

تو خدای خوبی ، تو صفات هوبی | تو یکی نباشی ، تو هزار تویی
۳۳۲۰۵ یکی عنایت ، یکی کفایت | ز غم و جنایت ، همه را بشویی
همه یاوه گشته ، همه قبله هشته | چه غمست کآخر[1] همه را بجویی ؟!
همه چاره جویان ، ز تو پای کوبان | همه حمد گویان ، که خجسته رویی
تو مرا نگویی ز کدام باغی ؟ | تو مرا نگویی ز کدام کویی ؟
همه شاه دوزی ، همه ماه سوزی | همه وای وایی ، همه های هویی
۳۳۲۱۰ تو اگر حبیبی ، چه عجب حبیبی | تو اگر عدویی ، چه عجب عدویی
ز حیات بشنو ، که حیات بخشی | ز نبات بشنو ، که نبات خویی
تو اگر ز مستی ، دل مـا بخستی | دو سبو شکستی ، نه دو صد سبویی؟!
تو سماع گوشی ، تو نشاط هوشی | نظر دو چشمی ، شکر گلویی
نه دلت گشادم ، که دگر نگویی ؟! | نه چو موت کردم ، که دگر نمویی ؟!
۳۳۲۱۵ کدویست سر که ، کدویست باده | ترشی رها کن ، اگر آن کدویی
تو خموش ! آخر که رباب گشتی | که بتن چو چوبی ، که بدل چو مویی
تو چرا بکوشی جهت خموشی ؟! | که جهان نماند تو اگر نگویی*

۲۱۱۳

نه ز عاقلانم که ز من بگیری | خردم تو بردی ، چه ز من بگیری ؟!
نخرم فلك را ، بدو حبّه والله | من اگر حقیرم ، نکنم حقیری
۳۳۲۲۰ چو گشاده دستم ، چو ز باده مستم | بده ای برادر قدح فقیری
نه حیات خواهم ، نه زکات خواهم | که اگر بمیرم ، نکنم امیری
چو تو عقل داری ، بگریز از من | هله دور از من ، مکن این دلیری

---

۱ ــ چت : آخر   * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

وگر آشنایی ، تو دو چشم مایی — کنمت غلامی ، اگرم پذیری
چه شود محمّد ! که شبی نخسبی ؟! — طرب اندر آیی ، نکنی زحیری ؟!
۳۳۲۲۵ تو بیار ساقی ! ز شراب باقی — که لطیف خویی ، و شه شهیری
ز جفای مستان ، نروی ز دستان — که لطیف کیشی ، نه چو زخم تیری *

۲۱۱٤

عشق تو خواندمرا ، کز من چه می گذری ؟! — نیکو[1] نگر ، که منم آن را که می نگری
من نزل و منزل تو ، من برده ام دل تو — گر جان ز من ببری ، والله که جان نبری
این شمع و خانه[2] منم ، این[3] دام و دانه منم — زین دام بی خبری ، چون دانه می شمری
۳۳۲۳۰ دوری ز میوهٔ ما ، چون برگ می طلبی — دوری ز شیوهٔ ما ، زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما ، هر لحظه حشر نوست — زین حشر بی خبرند ، این مردم حشری
ارواح بر فلکند پرّان بقول نبی — اَرْواحُ اُمَّتِنا فی اَطْیرٍ خُضُرٍ (۱)
اَرْواحُنا کُلُّها جُنْدٌ مُجَنَّدَةٌ (۲) — البَرُّ فی سَعَةٍ وَ الشَّرُّ فی الکَدَرِ[4]
زان طالب فلکند کز جوهر ملکند — اُنْظُرْ اِلٰی مَلَكٍ فی صُورَةِ البَشَرِ
۳۳۲۳۵ این روح گرد بدن ، چون چرخ گرد زمین — فَالجِسْمُ جامِدَةٌ ، وَ الرُّوحُ فِی السَّفَرِ[5]
زین بُرجها بگذر ، چون همپر مَلَکی — وَ اطْلَعْ عَلٰی اُفُقٍ کَالشَّمْسِ وَ الْقَمَرِ *

۲۱۱۵

در لطف اگر بروی ، شاه[6] همه چمنی — در قهر اگر بروی کُه را ز بن بکنی

---

* ــ تنها (فذ) : دارد . ۱ ــ مد ، مق ، فذ (دریك مورد) : نکو ۲ ــ فذ (دریك مورد) : شمع خانه
۳ ــ مد : وین ٤ ــ تنها فذ (دریك مورد) دارد . ٥ ــ مد ، مق : فی سَقَرٍ
** ــ قو ، قح ، خج : ندارد . در(فذ) مکرر است . ٦ ــ چت ، مق : شه

---

(۱) ــ مقصود این حدیث است : اَرْواحُ الشُّهَداءِ فی حَواصِلِ طَیْرٍ خُضْرٍ .

(۲) ــ ناظر است بحدیث : اَلْاَرْواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَفَ مِنْها ائْتَلَفَ وَ ما تَناکَرَ مِنْها اخْتَلَفَ .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۵۲)

دانی که بر گل تو ، بلبل چه ناله کند؟ — أَبْلَى ٱلْهَوىٰ أَسَفاً يَوْمَ النَّوىٰ بَدَنِي(۱)

عقل از تو تازه بود ، جان از تو زنده بود — تو عقل عقل منی ، تو جان جان منی

۳۳۲۴۰ من مست نعمت تو ، دانم ز رحمت تو — کز من بهر گنهی ، دل را تو برنکنی

تاج تو بر سر ما ، نور تو در بر ما — بوی تو رهبر ما ، گر راه ماه زنی

حارس توی رمه را ، ایمن کنی همه را — أَهْلُ ٱلْهَوىٰ أَمِنُوا فِي ظِلِّ ذِي ٱلْمِنَنِ

آن دم که دم بزنم[۱] با تو زخود بروم — لَوْ لَا مُخَاطَبَتِي إِيَّاكَ لَمْ تَرَنِي(۱)

ای جان ، اسیر تنی ، وی تن ، حجاب منی — وی سر ، تو در رسنی ، وی دل تو در وطنی

۳۳۲۴۵ ای دل ، چو در وطنی ، یاد آر صحبت ما — آخر رفیق بدی ، در راه ممتحنی

إِنَّ الْكِرَامَ إِذَا مَا أَسْهَلُوا ذَكَرُوا — مَنْ كَانَ يَأْلَفُهُمْ فِي الْمَنْزِلِ[۲] الْخَشِنِ(۲)*

۲۱۱۶

دلا ، گر مرا تو بینی ندانی — بجان آتشینم ، برخ زعفرانی

دل از دل بکندم ، که تا دل تو باشی — ز جان هم بریدم ، که جانرا تو جانی

ز خون بر رخ من بدیدی[۳] نشانها — کنون رفت کارم ، گذشت از نشانی

۳۳۲۵۰ تو شاه عظیمی ، که در دل مقیمی — تو آب حیاتی ، که در تن روانی

تو آن نازنینی ، که در غیب بینی — نگفتند هرگز ترا : « لَنْ تَرَانِي »

چو می نوش کردی ، چه روپوش کردی؟! — تو روپوش می کن ، که پنهان نمانی

چه جنّت؟! چه دوزخ؟! توی شاه برزخ — برانی ، برانی ، بخوانی ، بخوانی

تو آن پهلوانی که چون اسب رانی — ز مشرق بمغرب بیکدم رسانی[۴]

---

۱ ـ چت : نزنم — ۲ ـ اصل : منزل — * ـ قو ، فح ، عد ، خج : ندارد .

۳ ـ خج : تو دیدی — ٤ ـ این بیت وبیت بعد را تنها (فذ ، مق) : دارد .

---

(۱) ـ از ابوالطیب متنبی است (دیوان متنبی ، طبع مصر ، ج ٤ ، ص ۱۸۵ ، ۱۸٦)

(۲) ـ این بیت بدعبل خزاعی (عیون الاخبار ، طبع مصر ، ج ۳ ، ص ۲۰) وابو تمام طائی (عقدالفرید ، طبع مصر احمدامین ج ۲ ، ص ١٦٨) وابراهیم صولی (معجم الادباء ، ج ۱ ص ۱۹۲) نیز منسوب است .

۳۳۲۵۵ تو آن صدر و بدری که در برّ و بحری — هم الیاس و خضری ، و هم جان جانی

کسی بی‌تو زنده ؟! زهی تلخ مردن — چو پیش تو میرد ، زهی زندگانی

ایا همنشینا ، جز این چشم بینا — دو صد چشم دیگر تو داری نهانی

اگر مرد دینی ، بسی نقش بینی — مکن سجده آن را که تو جان آنی

گره را تو بگشا ، ایا شمس تبریز — گره از گُمانست و تو صد عیانی*

۲۱۱۷

۳۳۲۶۰ پذیرفت این دل ز عشقت خرابی — در آ در خرابی ، چو تو آفتابی

چه گویی دلم را که[1] از من نترسی ؟! — ز دریا نترسد چنین مرغ آبی

منم[2] دل سپرده ، بر انداز پرده — که عمریست ای جان ، که اندر حجابی

چو پرده برانداخت ، گفتم : « دلا ، هی — بیداریست این عجب ، یا بخوابی ؟ »

بگفتم : « زمانی چنین باش پیدا » — بگفتا که : « شاید ولی بر نتابی »

۳۳۲۶۵ دلم صد هزاران سخن راند زان جوش — مرا گفت : « بشنو گر اهل خطابی

که گر او نه آبست[3] ، باغ از چه خندد؟! — و گر آتشی نیست ، چون دل کبابی؟!»

ازین جنس باران و برقش جهان شد — در اسرار عشقش چو ابر سحابی[4]

بگفتم: «خمش کن ، چو تو مست عشقی — مثال صراحی ، پر از خون نابی »

دلا ، چند باشی تو سرمست گفتن ؟! — چو در عین آبی ، چه مست سرابی ؟!

۳۳۲۷۰ برین ویران تو منه این بهانه — تو خودرا برون کن ، که خودرا عذابی[5]

من و ماست کهگل سر خم گرفته — تو بر دار کهگل ، که خمّ شرابی

دلا ، خون نخسبد ، و دانم که تو دل — تو آن سیل خونی ، که دریا بیابی

بهانه ست اینها ، بیا ، شمس تبریز ! — که مفتاح عرشی و فتّاح بابی**

---

* ــ قو ، قج : ندارد .   ۱ ــ فذ (یك مورد) : چو   ۲ ــ خج : نیم

۳ ــ چت : آنست   ٤ ــ تنها (خج) : دارد .   ٥ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .

** ــ قو ، قج ، مد : ندارد . در (فذ) مکرر است .

٣١١٨

نگارا ، چرا قول دشمن شنیدی ؟! چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی ؟!

٣٣٢٧٥ چه سوگندخوردی؟! چه‌دل سخت‌کردی؟! که گویی که هرگز مرا خود ندیدی

مها ، بار دیگر نظر کن بچاکر چنین دان ، کاسیری ز کافر خریدی

تو آب حیاتی ، چو رویت بدیدم چو می در تن بنده هر سو دویدی

تو باز سپیدی ، که بر من نشستی ربودی دلم را ، هوا[1] بر پریدی

دلم رو بدیوار کردست ازان دم که در خانه رفتی و رو[2] در کشیدی

٣٣٢٨٠ اگر جان بخواندم ترا راست گفتم که جان ناپدیدست ، و تو ناپدیدی

بفریاد من رس ، که این وقت رحمست که صد جا بفریاد جانم رسیدی*

٣١١٩

نشانت کی جوید ؟! که تو بی‌نشانی مکانت کی یابد[3]؟! که تو بی مکانی(۱)

چه صورت کنیمت ؟! که صورت نبندی که کفّست صورت ببحر معانی

ازان سوی پرده چه شهری شگرفست! که عالم از آنجاست یك ارمغانی

٣٣٢٨٥ بنو نو هلالی ، بنو نو خیالی رسد ، تا نماند حقیقت نهانی

گدا رو مباش و مزن هر دری را که هر چیز را که بجویی ، تو آنی

دلا خیمهٔ خود برین آسمان زن مگو که : «نتانم[4]» ، بلی می توانی

مدد های جانت همه ز آسمانست ازان سو رسیدی ، همان سوی رانی

گمانهای ناخوش برد بر تو دلها ندانند که تو حاضر هر گمانی

٣٣٢٩٠ بچه عذر آرد؟! چه روپوش دارد ؟! که تو نا نوشته[5] غرض را بخوانی

---

۱ ــ چت ، خج : ربودی مرا در هوا ۲ ــ چت : در * ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۳ ــ چت : جوید ۴ ــ چت : نتوانم ۵ ــ چت ، خج : نانبشته

---

(۱) ــ افلاکی این بیت و بیت بعد را درمناقب العارفین آورده است .

خنك آن زمانی که ساقی تو باشی بریزی تو بر ما قدحهای جانی

ز سر گیرد این دل عروج منازل ز سر گیرد این تن مزاج جوانی

خنك آن زمانی که هر پارهٔ ما برقص اندر آید که رَبّی سَقانی

گرانی نماند ، در آنجا و غیری که گیرد سرمست از وی[1] گرانی

۳۳۲۹۵ بگفت اندر آیند اجزای خامش چنانك تو ناطق درآن خیره مانی

چها می‌کند مادر نفس کلّی ! که تا بی لسانی بیابد لسانی

ایا نفس کلّی ، بهر دم کیاست کیت می‌فرستد ، برسم نهانی ؟

مگو[2] عقل کلّی ، که آن عقل کل را بهر دم کسی می‌کند مستعانی

که آن عقل کلّی شود جهل کلّی گر آبی نیابد[3] ز بحر معانی*

۳۱۲۰

۳۳۳۰۰ اگر چه لطیفی و زیبا لقایی بجان بقا رو ، ز جان هوایی

هوا گاه سردست ، و گه گرم و سوزان وفا زو چه جویی ؟! ببین بی وفایی

بدان را قفص دان ، و جان مرغ پرّان قفص حاضر آمد ، تو جانا کجایی ؟

در آفاق گردون زمانی پریدی گذشتی بدان شه ، که اورا سزایی

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند که هم فوق بامی و ، هم در سرایی

۳۳۳۰۵ گهی پا زنی بر سر تاجداران گهی در روی در پلاس گدایی

گهی آفتابی ، بتابی جهان را گهی همچو برقی ، زمانی نپایی

تو کان نباتی ، و دلها چو طوطی تو صحرای سبزی ، و جانها چرایی

ازینها گذشتم ، مَبَر سایه از ما که در باغ دولت گل و سرو مایی

اگر بر دل ما دو صد قفل باشد کلیدی فرستی و در را گشایی

۳۳۳۱۰ در آ در دل ما ، که روشن چراغی در آ در دو دیده ، که خوش توتیایی

---

۱ ـ خج : می ۲ ـ مق : مگر ۳ ـ چت : نیاید * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

اگر لشکر غم سیاهی در آرد ‌‌ ‌ تو خورشید رزمی ، و صاحب لوایی

شدم در گلستان و با گل بگفتم: ‌ «جهاز[1] از کی داری؟ که لعلین قبایی»

مرا گفت: « بو کن ، ببو خود شناسی ‌ چو مجنون عشقی و صاحب صفایی »

چو مجنون بیامد بوادیٔ لیلی ‌ که یابد نسیمش ز باد صبایی

۲۳۳۱۵ بگفتند: « لیلی ، شما را بقا باد ‌ ببین بر تبارش ، لباس عزایی »

پس آن تلخ کامه بدرّید جامه ‌ بغلطید در خون ز بی دست و پایی

همی کوفت سر را بهر سنگ و هر در ‌ بسی کرد نوحه ، بسی دست خایی

همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟ ‌ همی کوفت بر دل که صید بلایی[2]

درازست قصّه ، تو خود این[3] بدانی[4] ‌ طپشهای ماهی ز بی استقایی(۱)

۲۳۳۲۰ چو با خویش آمد ، بپرسید مجنون ‌ که گورش نشان ده ، که بادش فضایی

بگفتند: «شب بود و تاریك و گم شد ‌ بس افتد ازینها ز سوء القضایی»

ندا کرد مجنون ، قلاوُز دارم ‌ مرا بوی لیلی کند رهنمایی

چو یعقوب وقتم ، یقین بوی یوسف ‌ ز صد ساله راهم رساند دوایی

مشام محمّد بما داد صلّه ‌ کشیم از یمن خوش نسیم خدایی(۲)

۲۳۳۲۵ ز هر گور کف کف همی‌برد خاکی ‌ ببینی ، و می جست ازان مشك سایی

مثال مریدی که او شیخ جوید ‌ کشد از دهانها ، دم اولیایی

بجو بوی حق از دهان قلندر ‌ بجد چون بجویی ، یقین محرم آیی(۳)

ز جرعه‌ست این[5] بو ، نه از خاك تیره ‌ که در خاك افتاد جرعهٔ ولایی

بمجنون تو باز آ ، و این را رها کن ‌ که شد خیره چشمم ز شمس الضّیایی

---

۱ ــ فذ : جهیزه ‌ ۲ ــ فذ : بربیت سابق مقدمست . ‌ ۳ ــ مد ، مق : این خود

۴ ــ چت : ندانی ‌ ۵ ــ فذ : آن

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

(۲)ــ ناظراست به : إنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمٰنِ مِنْ جانِبِ الْیَمَنِ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص۷۳) .

(۳) ــ افلاکی این بیت را درمناقب العارفین آورده است .

۳۳۳۳۰ضعیفست در قرص خورشید ، چشمم ولی مه دهد بر شعاعش گوایی

کجا عشق ذاالنّون! کجا عشق مجنون ! ولی این نشانست ازان کبریایی

چو موسی که نگرفت پستان دایه که با شیر مادر بدش آشنایی

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت که در بوشناسی بدش اوستایی

چراغیست تمییز در سینه[1] روشن رهاند ترا از فریب و دغایی

۳۳۳۳۵بیاورد بویش سوی گور لیلی بزد نعرهٔ و فتاد آن[2] فنایی

همان بو شکفتش ، همان بو بکشتش بیك نفخه حشری ، بیك نفخه لایی

بلیلی رسید او ، بمولی رسد جان زمین شد زمینی ، سما شد سمایی

شما را هوای خدایست ، لیکن خدا کی گذارد شما را شمایی ؟!

گروهی ز پشّه که جویند صرصر بود جذب صرصر ، که کرد اقتضایی

۳۳۳۴۰که صرصر بپشّه دل پیل بخشد رهاند ز خویشش بحسن الجزایی

بیان کردمی رونق لاله زارش ولی بر نتابد دل لالکایی

چمن[3] خود بگوید ترا بی زبانی صلا ، در چمن رو ، که اهل صلایی*

۲۱۲۱

هم ایثار کردی ، هم ایثار گفتی که از جور دوری ، و با لطف جفتی

چراغ خدایی ، بجایی که آیی حیات جهانی ، بهرجا که افتی

۳۳۳۴۵تو قانون شادی بعالم نهادی چهابخش کردی ! چه درها که سفتی !

ولیکن زمستان بمکر و بدستان شرابیست نادر ، که آن را نهفتی

ببازار راعی ، چه نادر متاعی بجان ار فروشی یکی عشوه[4] مفتی

بزیر و ببالا تو بودی معلاّ فلك را دریدی ، چمن را شکفتی

بصورت ز خاکی ، و زین خاك پاکی چو پاکان گردون ، نخوردی نخفتی

---

۱ ــ چت : خانه ۲ ــ چت : نعرهٔ اوفتاد آن ۳ ــ عد ، مق : خمش

* ــ قو ، قح ، خج : ندارد . ٤ ــ چت : شیوه

۳۳۳۵۰ تو کن شرح این را که در هر بیانی　　چو باد جنوبی غبارات رُفتی*

۳۱۲۲

الا میر خوبان ، هلا تا نرنجی　　بهانه نگیری و از ما نرنجی

توی یار غارم ، امید از تو دارم　　که گر سر نخارم[1] ، نگارا نرنجی

تو جان آن[2] مایی تو خاص آن مایی　　ز هر جا برنجی ازینجا نرنجی

توی شب فروزم توی بخت و روزم[3]　　که امشب بخندی[4] و فردا نرنجی

۳۳۳۵۵ یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد　　که از ما و زینها و زانها نرنجی؟!

چو دانا و نادان شدند از تو شادان　　ز نادان نگیری ز دانا نرنجی*

۳۱۲۳

بحیلت تو خواهی که در را بُبندی　　بنالی چو رنجور و سر را بُبندی

چو رنجور ؟! والله که آن زور داری　　که بر چرخ آیی ، قمر را بُبندی

گر آن روی چون مه بگردون نمایی　　بصبح جمالت سحر را بُبندی

۳۳۳۶۰ غلام صبوحم ، ولی خصم صبحم　　که از بهر رفتن کمر را بُبندی

اگر گاو آزند پیشت سفیهان　　بیك نکته صد گاو و خر را ببندی[5]

بیك غمزهٔ آهوان دو چشمت　　چو روبه کنی شیر نر را ، ببندی

زمستان هجر آمد و ترسم آنست　　که سیلاب این چشم تر را ببندی

وگر همچو خورشید ناگه بتابی　　بدین آب هر ره گذر را ببندی

۳۳۳۶۵ خموشم ، ولیکن روا نیست جانا　　که از حال زارم نظر را ببندی*

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

1 ــ فذ ، مق : (مخارم) بدون تنقیط حرف اول

2 ــ فذ : جانان

3 ــ فذ : بخت روزم . چت : بخت و سوزم

4 ــ فذ : نخندی

** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

5 ــ چت ، مق : غزل باین بیت تمام می‌شود .

*** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳۱۲۴

چو عشقش برآرد سر از بی‌قراری | ترا کی گذارد که سر را بخاری ؟!
کجا کار ماند ترا در دو عالم | چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم | تهی ، نیست در من بجز بانگ و زاری
ز چنگی تو ای چنگ ، تا چند نالی | نه کت می نوازد؟ نه اندر کناری؟
۳۳۳۷۰ تو خواهی که پوشی بدین ناله خودرا | توحیلت رها کن ، تو داری تو داری
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو؟! | گر آن می نخوردی چرا درخماری؟!
گلستان جانها بروی تو خندد | که مر باغ جان را دوصد نوبهاری
خیالت چو[1] جامست وعشق تو چون می | زهی مَی زهی می ، زهی خوش گواری
تو ای شمس تبریز ، در شرح نایی | بجز آنک یارب ، چه یاری چه یاری!*

۳۱۲۵

۳۳۳۷۵ بتا گر مرا تو ببینی ، ندانی | بجان لاله زارم ، برخ زعفرانی
بدادم بتو دل ، مرا تو ، به از دل | سپارم بتو جان ، که جان را تو جانی
هزاران نشان بد ، ز آه و ز اشکم | کنون رفت کارم ، گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی ، که در دل مقیمی | تو آب حیاتی ، که در تن روانی
تو هم غیب بینی ، تو هم نازنینی | نگفتند هرگز ترا : « لَنْ تَرانی »
۳۳۳۸۰ چو سر جوش کردی چه روپوش کردی؟ | تو روپوش می‌کن که پنهان نمانی
زهی تلخ مرگی چو بی‌تو زید جان | چو پیش تو میرم زهی زندگانی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من | کزین جان ظاهر شود جان نهانی
میان دو جان مانده بودیم حیران | که‌می گفت: «اینی» که‌می گفت: «آنی»
یکی جان جنّت ، یکی جان دوزخ | یکی جان ظلمت یکی جان عیانی

---

۱ ـ چت : خیال تو   * ـ قو ، قح ، هد ، خج : ندارد .

۳۳۳۸۵ چه جنّت ؟! چه دوزخ ؟! توی شاه برزخ — بخوانی ، بخوانی ، برانی ، برانی*

۳۱۲۶

گل سرخ دیدم ، شدم زعفرانی — یکی لعل دیدم ، شدم زرّکانی

دلم چون ستاره ، شبی در نظاره — بهر برج می شد بچرخ معانی

چو در برج عشّاق پا در نهاد او — سری کرد ماهی ز افلاك جانی

چون آن مه بر آمد ، بچشمش در آمد — زمین در نگنجد ازان آسمانی

۳۳۳۹۰ دلم پاره پاره ، بشد عشق باره — که هر پارهٔ من دهد زو نشانی

چو از بامداد او سلامی بداد او — مرا از سلامش ابد شد جوانی

چو بر روی من دید آثـار مجنون — ز رحمت بیامد بر من نهانی

بگفت : « ای فلانی ، چرا تو چنانی » — چنین من از آنم که تو آنچنانی

چه سرها که داند ، چه دُرها فشاند — چه ملکی که راند، کسی کش بخوانی

۳۳۳۹۵ چه ماه و چه گردون، چه برج و چه هامون — همه رمز آنست دریاب ار آنی[1]

اگر شرح خواهی ، ببین شمس تبریز — چو او را ببینی تو این[2] را بدانی*

۳۱۲۷

عجیب العجـایب توی در کیایی — نما روی خود ، گر عجب می‌نمایی

توی محرم دل ، توی همدم دل — بجز تو که داند ره دلگشایی

تو دانی که دل در کجاها فتادست — اگر دل نداند ترا که کجایی

۳۳۴۰۰ بر افکن برو سایهٔ از سعادت — که مسجود قانی و جان همایی

جهان را بیارا بنور نبوت — که استاد جان[3] همه انبیایی

گهر سنگ بود و ز تو گشت گوهر — عطا کن ، عطا کن ، که بحر عطایی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . بعضی از ابیات این غزل با ابیات غزل شمارهٔ (۳۱۱٦) مشابه است .

۱ ــ قذ ، چت : ازانی — ۲ ــ چت : او — * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۳ ــ چت : استاد و جان

نه آب منی بد ، که شخص سنی شد ؟!
چو رست از منی ، وارهانش ز مایی
کف آب را تو بدادی زمینی
سیه دود را تو بدادی سمایی
۳۳۴۰۵چو تبدیل اشیا ترا بد[1] میسّر
همه حلم و علمی همه کیمیایی
حرامست خواب شب ، ایرا تو ماهی
که در شب چو بدری ز جانها بر آیی
میا خواب ! اینجا ، برو جای دیگر
که بحر است چشمم ، در او غرقه آیی
شبا ، در تهیّج چو مار سیاهی
جهان را بخوردی ، مگر اژدهایی
چو خلّاق بیچون فسون بر تو خواند
هرانچ بخوردی سحرگه بزایی
۳۳۴۱۰الا ماه گردون ! که سیّاح چرخی
پیِ من چه باشد دمی گر بپایی ؟!
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن
تو هر دیده را شیوهٔ می‌نمایی
اُسْکُنَّ قَلْبِی ! عَلَیْکُمْ ثَنَائِی
اَفِیضُوا عَلَیْنَا ، کُؤُوسَ الْبَقَاءِ
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو
اگر جمله چشمی ، اسیر عمایی
چو هفتاد و دو ملّتی عقل دارد
بجو در جنونش دلا اصطفایی
۳۳۴۱۵اَجِیبُوا ، اَجِیبُوا هَوَاکُمْ عَجِیبٌ
صَفَا مِنْ هَوَاکُمْ نَسِیمُ الْهَوَائِی
تن اندر جنونش ، دلم ارغنونش
روانم زبونش ، ز بی‌دست و پایی
مگر اختران دیده‌اندت ز بالا
فرو کرده سرها برای گوایی[2]
غلط ، کیست اختر؟! که بویی نبردست
دل عقل کل با همه ارتقایی
فَلَا عَیْشَ یَا سَادَتِی مَا عَدَاکُمْ
بِظَعْنٍ وَ سَیْرٍ وَلَا فِی ثَوَاءٍ[3]*

۳۱۲۸

۳۳۴۲۰تو هر چند صدری ، شه مجلسی
ز هستی نرستی ، درین محبسی
بده وام جان ، گر وجوهیت هست
در آ مفلسانه ، اگر مفلسی
غریمان برستند و تو حبس غم
گه از بی‌کسی و گه از ناکسی
درین راهِ بی راه اگر سابقی
چو وا گردد این کاروان ، واپسی

---

۱ ــ فذ : شد ۲ ــ چت : گدایی ۳ ــ فذ : الثواء * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

لطیفان خوش چشم هستند ، لیك — بچشمت نیارند[1] زیرا خسی

۳۳۴۲۵ نه بازی ، که صیّاد شاهان شوی — برو سوی مردار ، چون کرکسی

نهٔ شاخ ترّ ، و پذیرای آب — نه در خورد باغ وزر و مغرسی

برو سوی جمعی ، چه در وحشتی ؟! — بیفروز شمعی ، چرا مُغاسی ؟!

چو استارگان اندرین برج خاك — گهی کُنَّسی و گهی خُنَّسی(۱)

خمش کن ، مباف این دم از بهر بُرد — چه در بُرد ماندی؟! تو خود اطلسی[2]*

۳۱۲۹

۳۳۴۳۰ رَضیتُ بِما قَسَمَ اللهُ لی — وَ فَوَّضْتُ اَمْری اِلیٰ خالِقی[3]

لَقَدْ اَحْسَنَ اللهُ فیما مَضیٰ — کَذٰلِكَ یُحسِنُ فیما بَقِی

ایا ساقیٔ جانِ هر متّقی — بگردان چو مردان ، می راوقی

بخر جان و دلرا ز اندیشها — که بر جانها حاکم مطلقی

بهشت رخت گر تجلّی کند — نه دوزخ بماند ، نه دروی شقی

۳۳۴۳۵ اگر تو گریزی ز ما ، سابقی — ور از تو گریزیم ، تو لاحقی[4]

ز تو نور و ظلمت تحیّر درند — که تو نور حقّی ، و یا تو حقی

میان شب و روز فرقی نماند — چو ماهت نه غربیست ، نی مشرقی

بصد لابه مخمور را مَی دهی — کی دیدست ساقی بدین مشفقی ؟!

شراب سخن بخش رقّاص[5] کن — که گردد کلوخ از تفش منطقی

۳۳۴۴۰ چو حق گول جستست و قلب سلیم(۲) — دلا زیرکی می کنی ؟ احمقی

---

۱ ــ چت : نیایند ۲ ــ چت : چو در اطلسی * ــ قو ، قح ، خج : ندارد .

۳ ــ این بیت وبیت بعد منسوبست بقاضی تنوخی (علی بن محمد یا محسّن بن علی) و تنها فذ (دریك مورد) دارد . جع : معارف برهان محقق طبع طهران ۱۳۳۹ ص۱۷۶) . ٤ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .

٥ ــ فذ (دریك مورد) : بخش و رقاص

---

(۱) ــ مستفادست از آیهٔ : فَلاَ اُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ اَلْجَوارِ اَلْکُنَّسِ . قرآن‌کریم ۱٤/۸۱ ،

(۲) ــ ناظر است به : اِلاَّ مَنْ اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ . قرآن‌کریم ۸۹/۲٦ ،

ز فکرت دل و جان گر آرام داشت چرا رفت در سکر و در موسقی؟

تو تنها چرایی اگر خوش خویی؟! تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!

جعل‌وش ز گُل خویشتن در کشی همان چرك می کش ، بدان لایقی

همه خارکش دان ، اگر پادشاست بجز خار خار ، و غم عاشقی

۳۳۴۴۵خمش کن ، ببین حقّ را فتح باب چه در فکرت نکتهٔ مغلقی؟!*

۳۱۳۰

تماشا مرو ، نك تماشا توی جهان و نهان و هویدا توی

چه اینجا روی ، و چه آنجا روی که مقصود ازینجا و آنجا توی

بفردا میفکن ، فراق و وصال که سر خیل امروز و فردا توی

تو گویی گرفتار هجرم مگر که واصل توی ، هجر گیرا توی

۳۳۴۵۰ز آدم بزایید حوّا و گفت که : «آدم تو بودی و حوّا توی»

ز نخلی بزایید خرما و گفت که:«هم دخل وهم نخل خرما توی»[1]

تو مجنون و لیلی[2] بیرون مباش که رامین توی ، ویس رعنا توی

تو درمان غمها ز بیرون مجو که پازهر و درمان غمها توی

اگر مه سیه شد همو صیقل است تو صیقل کنی خود مه ما توی

۳۳۴۵۵وگر مه سیه شد ، برو تو ملرز که مه را خطر نیست ، ترسا توی

ز هر زحمت افزا ، فزایش مجو که هم روح و هم راحت افزا توی

چو جمعی ، تو از جمعها فارغی که با جمع و بی‌جمع و تنها توی

یکی بر گشا پرّ با فرّ خویش که هم صاف و هم قاف و عنقا[3] توی

چو درد سرت نیست سر را مبند که سر فتنهٔ روز غوغا توی

۳۳۴۶۰اگر عالمی منکر ما شود[4] غمی نیست ما را ، که ما را توی

---

* ـ قو ، قح ، خج : ندارد . ۱ ـ چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

۲ ـ چت : لیلی و مجنون ۳ ـ خج : قاف عنقا ۴ ـ چت : شوند . خج : مشو

مرو زیر و ما را ز بالا مگیر | بپستی بنشین ، که بالا توی[1]
من و ما رها کن ، ز خواری مترس | که با ما توی شاه ، و بی‌ما توی
بشو رو و سیمای[2] خود در نگر | که آن یوسف خوب سیما توی
غلط ، یوسفی تو و یعقوب نیز | مترس و بگو هم زلیخا توی
۳۳٤٦٥ گمان می‌بری ، وین یقین و گمان | گمان می برم من که مانا توی
ازین ساحل آب و گل در گذر | بگوهر سفر کن ، که دریا توی
ازین چاه هستی چو یوسف برآ | که بستان و ریحان و صحرا توی
اگر تا قیامت بگویم ز تو | بپایان نیاید[3] ، سر و پا توی*

۳۱۳۱

اَلاٰ هاٰتِ حَمْراءَ کَالعَنْدَمِ | کَاَنّي ماٰ زَجْتُهاٰ عَنْ دَمي
۳۳٤٧٠ وَ یَبْدُو سَناٰها عَلَی وَجْنَتي | اِذٰا اَنحَدَرَتْ کاْسُها عَنْ فَمي[4]
فَطُوبیٰ لِسَکْرآءَ مِنْ مَغْنَمٍ | وَ تَعْساً لِصَحْوآءَ مِنْ مَغْرَمٍ[5]
میْ دِرغمی خور ، اگر درغمی | که شادی فزاید ، میْ دِرغمی
بیا ، نوش کن ، ای بت نوش لب | شراب محرّم اگر محرمی
مگو نام فردا ، اگر صوفیی | همین دم یکی شو ، اگر همدمی
۳۳٤٧٥ برای چنین جام عالم بها | بهل مملکت را ، اگر ادهمی
درآشام یك جام دریا دلا[6] | که ظاهر کند گوهر آدمی
چرا بسته باشی چو در مجلسی ؟! | چرا خشك باشی چو در زمزمی ؟!
چرا می نگیری نخستین قدح | چپ‌وراست؟!اینما که‌از کی کمی؟!
ز جام فلك پاك و صافی تری | که برتر ازین گنبد اعظمی
۳۳٤٨٠ بنوش ای ندیمی که هم خرقهٔ | بجوش ای شرابی که خوش مرهمی

---

۱ ــ چت : ندارد . ۲ ــ خع : روی و سیمای ۳ ــ خع : نه آید
* ــ قو ، قح ، عد : ندارد . ٤ ــ چت ، مق : ندارد . ٥ ــ مق : ندارد .
٦ ــ مق : دریای لا

چو موسیٔ عمران توی عمر جان[1] — چو عیسیٔ مریم ، روان[2] بریمی

چو یوسف همه فتنهٔ مجلسی — چو اقبال و بادَه عدوی غمی

ز هر باد چون کاه از جا مرو — کچون کوه در مرتبت محکمی

بهل برج کژدُم ، سوی زُهره رو — که کژدم ندارد بجز کژدمی

۲۳۴۸۵ بتو آمدم ، زانك نشکیفتم — ز احسان و بخشایش و مردمی

چنین خال زیبا که بر روی تست — پناه غریبی و خال و عمی

فَاَنْتَ اَلرَّبیعُ وَ اَنْتَ اَلْمُدام — وَ مَو لَی الْمُلُوكِ اَلاٰ فَاحْکُمی

خلایق ز تو واله و درهمند — توچون زلف جعدت چرا درهمی؟!

مگر شمس تبریز عقلت بُبرد — کچون من خرابی و لایعلمی[3]*

۲۱۳۲

۲۳۴۹۰ خواهیم یارا ، کامشب نخسپی — حقّ خدا را ، کامشب نخسپی

چون سرو وسوسن ، تاروز روشن — خوبیم و زیبا ، کامشب نخسپی

یار موافق ! تـا صبح صادق — شاهی و مولا ، کامشب نخسپی

ای ماه پاره ، همچون ستاره — باشی بیـالا ، کامشب نخسپی

از حسن رویت ، وز لطف بویت — خواهد ثُرَیّا ، کامشب نخسپی

۲۳۴۹۵ چون دید ما را ، مستِ تو ، یارا — نـالید سُرنا ، کامشب نخسپی

چون روز لالا ، دارد علالا — کوریٔ لالا ، کامشب نخسپی

در جمع مستان ، با زیر دستان — بگریست صهبا ، کامشب نخسپی[4]

قومی ز خویشان ، گشته پریشان — بهر تو تنها ، کامشب نخسپی**

---

۱ ــ فذ : عمر و جلن ۲ ــ چت : توی ۳ ــ مق : این بیت را ندارد .

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . بیت پنجم ، هشتم ، شانزدهم ، هفدهم درچت و فذ مکرر است .
و مصراع اول بیت هشتم چنین است (مهی کیر برکف ، چو دریا دلی) ۴ ــ تنها (فذ) : دارد .

** ــ قو ، قح ، عد : ندارد .

۲۱۳۳

حدّی نداری در خوش لقایی | مثلی نداری در جان فزایی

۳۳۵۰۰ بر وعدهٔ تو بر نجدهٔ[1] تو | کِم دوش گفتی: «هی، تو کجایی؟»

کردم کرانه زاهل زمانه | رفتم بخانه ، تا تو بیایی

نزلت[2] چشیدم ، رویت ندیدم | آن قرص مه را کی می‌نمایی؟

ماه کمالی ، آب زلالی | جاه و جلالی ، کان عطایی

امروز مستم ، مجنون پرستم | بگرفت دستم ، دست خدایی

۳۳۵۰۵ ای ساقیِ شه ، هین الله | افزون‌ده آن می ، چون مرتضایی

یك گوشهٔ جان ، ماندست پیچان | وان پیچش از تو یابد رهایی

جنگست نیمم ، با نیم دیگر | هین صلحشان ده ، تا چند پایی ؟!

زاغی و بازی در یك قفص شد | وز زخم[3] ، هر دو در مبتلایی

بگشا قفص را تا ره شودشان | جنگی نماند ، چون در گشایی

۳۳۵۱۰ نفسی و عقلی ، در سینهٔ ما | درجنگ و محنت مست جدایی[4]

گر جنگ خواهی درشان فروبند | ورنه بکنشان یکدم سقایی

در آب افکن ، چون مهد موسی | این جان ما را ، چون جان مایی

تا کش نیابد فرعون ملعون | نی آن عوانان ، اندر دغایی

در آب رقصان[5] مهد لطیفش | از خوف رسته ، وز بی نوایی

۳۳۵۱۵ فرعون اکنون بشناسد اورا | کز راه آب او کرد ارتقایی

تو میر آبی ، و آن آب قایم | داد و دهش را دایم سزایی

درخانه موسی ، درخوف جان بد | در آب بودش امن بقایی

هر چیز زنده از آب باشد | کآبست ما را نقل سمایی

---

۱ ــ چت : خنده ۲ ــ ظ : نزلب ۳ ــ چت : در زخم ۴ ــ چت : خدایی

۵ ــ مق : رقاص

تو آبِ آبی ، تو تابِ تابی — آب از تو یابد ، لطف و روایی

۳۳۵۲۰ قارون نعمت ، طمّاع گردد — در بخشش تو ، گیرد گدایی

جز در گدایی کس این نیابد — ناموس کم کن ، با کبریایی

گِرینده خواهد ، جوینده خواهد — ناموس آرد جان را جدایی

خاموش کردم لیکن ، روانم — در اندرونم گشتست نایی*

۳۱۳۴

تو جان مایی ، ماه سمایی — فارغ ز جمله اندیشهایی

۳۳۵۲۵ جویی ز فکرت ، داروی علّت — فکرست اصل علّت فزایی

فکرت برون کن ، حیرت فزون کن — نی مرد فکری ، مرد صفایی

فکرت درین ره شد ژاژ خایی — مجنون شوای جان ، عاقل چرایی؟!

بد نام مجنون رست از کشاکش — با هوش کِرمی ، مست اژدهایی

کرم بریشم ، اندیشه دارد — زیرا که جوید صنعت نمایی

۳۳۵۳۰ صنعت نماید ، چیزی بزاید — از خود برآید زان خیره رایی

صنعت رها کن ، صانع بس استت — شاهد همو بس ، کم ده گوایی

او نیستها را دادست هستی — او قلبها را بخشد روایی

داد او فلك را دوران دایم — نامد زبانش بی‌دست و پایی

خامش! بر آن باش که پرنگویی — هر چند با خود بر می‌نیایی*

۳۱۳۵

۳۳۵۳۵ با چرخ گردان تیر هوایی — دارد همیشه قصد جدایی

هٰذا مُحَمَّد ، قَتْلِي تَعَمَّد — وَ اَنا مُعَوَّد حَمْلَ الجَفاء

هٰذا حَبِیبی ، هٰذا طَبِیبی — هٰذا اَدِیبی ، هٰذا دَوایی

---

* ـ خج ، قو ، فج ، عد : ندارد .　　** ـ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .

هٰذٰا مُرٰادی ، هٰذٰا فُؤٰادی | هٰذٰا عِمٰادی ، هٰذٰا لِوٰایی
پر کن سبویی بی‌گفت و گویی | با های و هویی گر یار مایی
۳۳۵۴۰ هان ای صفورا ، بشکن سبو را | مفکن عمو را در بی نوایی
گر شد سبویی ، داریم جویی | در شهره کویی ، گر تو سقایی
این عیش باقی نبود گزافی | بی پر نپرّد مرغ هوایی
بنمای جان را ، قولنجیان را | تنها روی کن ، رسم همایی
از بهر حسشان ، جسم نجسشان | زیشان چه خیزد ؟ گند گدایی
۳۳۵۴۵ زین رز برون بر ، گنده بغل را | پهلوی نمنع کن گند نایی
بسیار کوشی ، تا دل بپوشی | هر جزوت اینجا بدهد گوایی
ننوشته خواند ، ناگفته داند | تو سخت رویی ، بس بی‌حیایی
چون‌نیست رختت،چون‌نیست بختت | زان روی سختت ناید کیایی
جنس سگانی ، وعوع کنانی | می‌گرد در کو ، در خانه نایی
۳۳۵۵۰ در خانه بلبل داریم و صلصل | کز سگ نیاید زیبا نوایی
نک بلبل حُر ، نک بُلبُله پر | بر خیز سُنقُر تا چندٌ پایی
عمری چونوحی ، یاری چوروحی | گاهی غَدایی ، گاهی عشایی
نوشیست می‌نوش، وز گفت‌خاموش | وین‌طبل کم‌زن ، بس ای مُرایی*

۲۱۳۶

خواهی ز جنون بویی بُبری | ز اندیشه و غم می‌باش بری
۳۳۵۵۵ تا تنگ دلی از بهر قبا | جانت نکند زرّین کمری
کی عشق ترا محرم شمرد | تا همچو خسان زر می‌شمری ؟!
فوق همهٔ ، چون نور شوی | تا نور نهٔ در زیرْ دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت[1] | چون سوخته شد ، باشد شرری

---

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .

1 ــ مق : بسوخت

وانگه شررش وا اصل رود ‌‌ همچون شرر جان بشری

۳۳۵۶۰ سرمه بود آن کز چشم جداست ‌‌ در چشم رود ، گردد نظری

یك قطره بود در ابر گران ‌‌ در بحر فتد یابد گهری[1]

خار سیهی بُد سوختنی ‌‌ گردش گل تر ، باد سحری

یك لقمهٔ نان چون کوفته شد ‌‌ جان[2] گشت و کند[3] نان جانوری

خون گشت غذا در پیشه[4] وری ‌‌ آن لقمه کند هم پیشه وری

۳۳۵۶۵ گر زانك بلا کوبد دل تو ‌‌ از عین بلا نوشی بچری

ور زانك اجل کوبد سرِ تو ‌‌ دانی پس از آن که جمله سری

در بیضهٔ تن مرغ[5] عجبی ‌‌ در بیضه دری ، زان می نپری

گر بیضهٔ تن سوراخ شود ‌‌ هم پر بزنی ، هم جان بُبری

سودای سفر از ذکر بود ‌‌ از ذکر شود ، مردم سفری

۳۳۵۷۰ تو در حضری ، وین وهم سفر[6] ‌‌ پنداشت توست از بی هنری

یا رب ، برهان زین وهم کژش ‌‌ تو وهم نهی در دیو و پری

چون در حضری ، بر بند دهان ‌‌ در ذِکر مرو ، چون درحضری*

۲۱۳۷

سلطان منی ، سلطان منی ‌‌ وندر دل و جان ایمان منی

در من بدمی ، من زنده شوم ‌‌ یك جان چه‌بود؟! صد جان منی

۳۳۵۷۵ نان بی‌تو مرا زهرست ، نه نان ‌‌ هم آب منی ، هم نان منی

زهر از تو مرا پازهر شود ‌‌ قند و شکر ارزان منی

باغ و چمن و فردوس[7] منی ‌‌ سرو و سمن خندان منی

---

۱ ـ چت : بر بیت سابق مقدمست . ‌‌ ۲ ـ فذ : نان ‌‌ ۳ ـ مق : کشت کند

۴ ـ چت : پیش ‌‌ ۵ ـ فذ : مرغی ‌‌ ۶ ـ چت : سفر

* ـ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد . ‌‌ ۷ ـ چت : چمن فردوس

هم شاه منی هم ماه منی — هم لعل منی ، هم کان منی
خاموش شدم ، شرحش تو بگو — زیرا بسخن برهان منی*

۳۱۳۸

۳۳۵۸۰ آن به که مرا تمکین نکنی — تا همچو خودم گرگین نکنی
بر روی منه تو دست مرا — تا مست مرا غمگین نکنی
تو رنگرزی ، تو نیل پزی — هان کآینه را ، زنگین[1] نکنی
ای خواجه ، بهل ، فتراك مرا — تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترك زانو بزنی — زانوی مرا بالین نکنی
۳۳۵۸۵ تو هر چه کنی داعیٔ توم — هر چند که تو آمین نکنی
دلرا بروم ، مُلك تو کنم — تا تو دل خود پر کین نکنی
رُخساره کنم وقفِ قدمت — تا تو رخ خود پُرچین نکنی
خاموش کنم ، طبلك نزنم — تا از دل و جان تحسین نکنی**

۳۱۳۹

صنما خرگه توم ، که بسازی و بر کنی — قلمی ام بدست تو ، که تراشی و بشکنی
۳۳۵۹۰ منم آن شقهٔ علم ، که گهم سرنگون کنی — و گهی بر فراز کوه برآری[2] و بر زنی
منم آن ذرّهٔ هوا ، که درین[3] نور روزنم — سوی روزن ازان روم ، که تو بالای روزنی
هله ذرّه مگو مرا ، چو[4] جهان گیر خود مرا — دو جهان بی‌تو آفتاب ، کجا یافت روشنی ؟
همگی پوستم هله ، تو مرا مغز نغز[5] گیر — همه خشکند مغزها ، چو نبخشی تو روغنی
اگرم شاه و بی‌توم[6] ، چه دروغست ما و من ! — و گرم خاك و با توم[7] ، چه لطیفست آن منی !
۳۳۵۹۵ بتو نالم تو گوییم که : « ترا دور کرده‌ام — که ببینم درین هوا که تو ذرّه چه می کنی ؟ »

---

* ــ قو ، قح ، هد ، خج : ندارد . — ۱ ــ چت : رنگین — ** ــ تنها (فذ ، چت) : دارد . — ۲ ــ فذ : کوه و براری
۳ ــ هد : درونْ — ٤ ــ هد : دو — ٥ ــ هد : نغز مغز — ٦ ــ فذ : شاه بی توم — ۷ ــ فذ ، قو : خاك با توم

بیکی ذرّه آفتاب ، چرا[1] مشورت کند / تو بکُش هم تو زنده کن ، بکن ای دوست کردنی

تو چه مَی دادهٔ بدل ، که چپ و راست می‌فتد / و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس[2] و نه ایمنی*

٣١٤٠

صنما ، برهمه جهان ، تو چو خورشید سروری / قمرا ، می رسد ، ترا که بخورشید ننگری

همه عالم چو جان شود ، همگی گلستان شود / شکم خاك کان شود ، چو تو برخاك بگذری

٣٣٦٠٠ تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد / چو بسر این نبشته[3] شد نبود کار سرسری

چو سحر پرده می‌درد ، تو پس پرده می‌روی / چو بشب پرده می‌کشد ، تو بشب پرده می‌دری

صنما خاك پای خود ، تو[4] مرا سرمه وام ده / که نظر در تو خیره شد ، که تو خورشید منظری

رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی / سر شاهان این جهان همه پایست[5] و تو سری

چو در آمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت[6] : / «چه عجب گر تو روشنی؟! که از و آب می‌خوری»**

٣١٤١

٣٣٦٠٥ ای خجل از تو شکر و آزادی / لایق آن وصال کوشادی ؟!

عشق را بین که صد دهان بگشاد / چون تو چشمان عشق بگشادی

ای دلا گرد حوض می گشتی / دیدی آخر که هم در افتادی

ز آب و آتش چو باد بگذشتی / ای دل از آتشی و از بادی

دل و عشقند هر دو شاگردش / خورد شاگرد را باستادی

٣٣٦١٠ اوّلا هرچه خاك و خاکی بود / پیش جاروب باد بنهادی

تا همان باد گشت آبستن / تا از آن باد عالمی زادی

زادهٔ باد خورد مادر را / همچو آتش ، ز تاب[7] بیدادی

کرمکی در درخت پیدا شد / تا بخوردش ز اصل و بنیادی

---

۱ ــ عد : کجا ۲ ــ قو ، فذ : راست نه ترس * ــ قح ، خج : ندارد .

۳ ــ فذ ، مق : نوشته ٤ ــ چت : که ٥ ــ مق : پایند

٦ ــ چت : مه تیره شد و بگفت ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد . ۷ ــ چت : باب

عشق، آن کرم بود در تحقیق / در دل صد جنید بغدادی

۳۳۶۱۵ نی جنیدی گذاشت[1] و نی بغداد / عشق خونی ، بزخم جلّادی

چون خلیفه بکوفت طبل بقا / کرد خالق اساس ایجادی

یك وجودی بزرگ ظاهر شد / همه شادی و عشرت و رادی

شمس تبریز ! چهرهٔ بنما / تا نمایم سخن بعبّادی*

۳۱۴۲

حکم نو کن که شاه دورانی / سکّهٔ تازه زن که سلطانی

۳۳۶۲۰ حکم مُطلق تراست در عالم / حاکمان قالبند و تو جانی

آنچ شاهان بخواب می جستند / چون مسلّم شدت بآسانی ؟!

همه مرغان چو دانه چین توند / تو همایی میان مرغانی[2]

بر سر آمد رِواق دولت تو / زانك تو صاف صاف انسانی

بر تو آید زجان ملك[3] و ملك / گر دهی دل بروح حیوانی

۳۳۶۲۵ شرطها را ز عاشقان برگیر / که تو احوالشان همی دانی

دامها را ز راهشان بر دار / خواه تقدیر و خواه شیطانی

تا شوم سرخ رو درین دعوی / که تو چون حق لطیف فرمانی

شمس تبریز ! رحمت صرفی / زانك سرّ صفات رحمانی*

۳۱۴۳

مستی و عاشقانه می گویی / تو غریبی و یا ازین کویی ؟

۳۳۶۳۰ پیش آن چشمهای جادوی تو / چون نباشد حرام جادویی ؟!

پیش رویت چو قرص مه خجلست / بچه رو کرد زهره بی رویی ؟!

---

۱ ــ چت : خج : بهشت ونی   * ــ قو ، قح : ندارد .   ۲ ــ فذ : ندارد .

۳ ــ فذ : جان و ملك   ** ــ قو ، قح : ندارد .

عاشقانرا چه سود دارد پند ؟! سیلشان برد، رَو ، چه می‌جویی ؟!

تو چه دانی ز خوبیِ بت ما ؟! ما ازان سو و تو ازین سویی

ما ز دستان او ز دست شدیم دست از ما چرا نمی‌شویی ؟!

۳۳۶۳۵ رو بمیدان عشق سجده کنان پیش‌چوگان دوست[1] چون گویی[2]

پیش آن چشمهای ترکانه بندهٔ و کمینه هندویی

بستیزه درین حرم ای صبر گاه لالا و گاه لولویی

آفتابا ، نه حدّ تو پیداست نه که[3] در خانهٔ ترازویی ؟!

هله ای ماه ، خویشتن بشناس نی بوقت محاق چون مویی ؟!

۳۳۶۴۰ هله ای زهره ، زیر چادر رو رو نداری ، وقیحه بانویی

تو بیا ، ای کمال صورت عشق نور ذات حقی و یا اویی

اندرین ره نماند پای مرا زانوم را نماند زانویی

همچو کشتی روم پهلو من[4] ای دلمن ، هزار پهلویی

مست و بیخویش می‌روی چپ و راست سوی بی‌چپ و راست می‌پویی

۳۳۶۴۵ نی چیست و نه راست ، درجانست بو ز جان یابی ار بینبویی

زان شکر ، روی اگر[5] بگردانی گر نباتی ، بدانك بد خویی

ور تو دیوی و رو بدو آری الله الله ، چه ماه ده تویی ؟!

دلم از جا رود ، چو گویم او همه اوها غلام این اویی

هین ز خوهای او یکی بشنو گاه شیری کند گه آهویی

۳۳۶۵۰ هین خمش ! کاردیده[6] نکند گفت نکند نار و سیب آلویی*

۳۱۴۴

بحر ما را کنار بایستی وین سفر را قرار بایستی[7]

---

۱ ـ عد ، مق : عشق ۲ ـ خج : ندارد . ۳ ـ خج : که نه

٤ ـ عد : بپهلوی دل . مق : بپهلو دل ٥ ـ عد ، مق : رواکر ٦ ـ عد ، مق : دید

* ـ قو ، قح : ندارد . ۷ ـ خج : در غم یار یار بایستی

شیر بیشه میان زنجیرست | شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می‌طپند اندر ریگ | راه در جویبار[1] بایستی
بلبل مست سخت مخمورست | گلشن و سبزه زار بایستی
۳۳۶۵۵ دیدها از غبار خسته شدست | دیدهٔ اعتبار بایستی
همه گِل خواره اند این طفلان | مشفقی دایه وار بایستی
ره بآب حیات می نبرند[2] | خَضِری آب[3] خوار بایستی
دل پشیمان شدست زانچ گذشت | دل امسال ، پار بایستی
اندرین شهر قحط خورشیدست | سایهٔ شهریار بایستی
۳۳۶۶۰ شهر، سر گین پَرست ، پر گشتست | مشك نافهٔ تتار بایستی
مشك از پشك کس نمی داند | مشك را انتشار بایستی
دولت کودکانه می جویند | دولتی بی عثار[4] بایستی
مرگ تا در پیست ، روز شبست | شب ما را نهار بایستی
چون بمیری ، بمیرد این[5] هنرت | زین هنرهات عار بایستی
۳۳۶۶۵ چنگ در ما ز دست این کَمپیر | چنگ او ، تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند | طالب کردگار بایستی
دم معدود اندکی ماندست | نفسی بی شمار بایستی
نفس ایزدی ز سوی یمن(۱) | بر خلایق نثار بایستی
مرگ دیگی برای ما پختەست | آن خورش را گوار بایستی
۳۳۶۷۰ یاد مردن چو دافع مرگست | هر دمی یادگار بایستی

---

۱ ــ خج : چشمه یا جویبار ۲ ــ چت : می‌نبرد ۳ ــ مق ، فذ : خضرآب خوار
۴ ــ چت : دولت بی‌عثار ۵ ــ فذ : آن

---

(۲) ــ ناظر است بحدیث : اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمٰنِ مِنْ جانِبِ الیَمَنِ .
(احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۱۹۶)

هر دمی صد جنازه می‌گذرد دیدهـا سوگوار بایستی

ملکها ماند و مالکان مردند ملکتی پـایدار بایستی

عقل بسته شد و هوا مختار عقل را اختیـار بایستی

هوشها چون مگس در آن دوغست هوش را هوشیار بایستی

۳۳۶۷۵ زینچنین دوغِ زشت گندیده این مگس را[1] حذار[2] بایستی

معده پردوغ و گوش پر ز دروغ همّت الفرار بایستی

گوشها بسته است ، لب بربند از خرد گوشوار بایستی

از کنایات شمس تبریزی شرح معنی گذار بایستی*

۳۱۴۵

آوخ آوخ ، چو من وفا داری در تمنّای چون تو خون خواری

۳۳۶۸۰ آوخ آوخ ، طبیب خون ریزی بر سر زار زار بیماری

آن جفا ها که کردهٔ با من نکند هیچ یار بـا یاری

گفتمش : « قصد خون من داری بی‌خطا و گناه؟ » گفت : « آری

عشق جز بی‌گناه می‌نکشد نکشد عشق من[3] گنه کاری

هر زمان گلشنی همی سوزم تو چه باشی بپیش من ؟ خاری

۳۳۶۸۵ بشکستم هزار چنگ طرب تو چه باشی بچنگ من ؟ تاری

شهر ها از سپاه من ویران تو که[4] باشی ؟ شکسته دیواری»

گفتمش : « از کمینه بازیِ تو جان نبردست هیچ عیّاری

ای ز هر تار موی طرّهٔ تو سر نگوسار بسته طرّاری

گر ببازم و گرنه ، زین شه رخ ماتم و ماتِ ماتِ من ، باری»

۳۳۶۹۰ آنك نخرید و آنك او بخرید شد پشیمان ، غریب بازاری !

---

۱ ـ خج : پوز دل را ۲ ـ چت ، مق : فرار * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

۳ ـ چت ، عد ، مق : عشق او ٤ ـ عد : چه

آنك بخرید گوید : « آن همه را كاش من بودمی خریداری»
وانك نخرید دست می‌خاید تا امید و فتاده و خواری
فرع بگرفته ، اصل افکنده جان بداده ، گرفته مرداری
پ بریده ، بعشق نعلینی سر بداده ، بعشق دستاری
۳۳۶۹۵ با چنین مشتری کند صرفه ؟! از چنین باده مانده[1] هشیاری ؟!
خر علف زار تن گزید و بماند خر مُردار در علف زاری*

۳۱۴۶

ای دل ، ار محنت و بلا داری بر خدا اعتماد ها داری
اینچنین حضرتی و تو نومید ؟ مکن ای دل ، اگر خدا داری
رخت اندیشه می کشی هرجا بنگر آخر ، جز او کرا داری؟
۳۳۷۰۰ لطفهایی که کرد چندین گاه یاد آور اگر وفا داری
چشم سَر داد و چشم سِر ایزد چشم جای[2] دگر چرا داری ؟!
عمرضایع مکن ، که عمر گذشت زرگری کن ، که کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید سوی ما آ ، که داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاك بدی چند خود را ازان جدا داری ؟!
۳۳۷۰۵ جان پاکی ، میان خاكِ سیاه من نگویم ، تو خود روا داری ؟!
خویشتن را تو از قبا بشناس که ازین آب و گِل قبا داری
می روی هر شب از قبا بیرون که جزاین دست، دست و پا داری
بس بود ، این قدر بدان گفتم که درین کوچه آشنا داری*

۳۱۴۷

ساقیا ، ساقیا ، روا داری که رود روز[3] ما بهشیاری ؟!

---

۱ ــ عد : ماند * ــ قو ، قح ، خج : ندارد . ۲ ــ عد : جایی
* ــ قو ، قح ، خج : ندارد . ۳ ــ چت : عمر

۳۳۷۱۰ گر بریزی تو نُقلها در پیش — عقلهـا را ز پیش برداری
عوض باده نکته می گویی — تا بری وقتِ ما بطّراری
درد دل را اگر نمی بینی — بشنو از چنگ ناله و زاری
نالهٔ نای و چنگ ، حال دلست — حال دل را تو بین ، که دلداری
دست برحرف بی‌دلی چه‌نهی ؟! — حرف را در میان چه می آری؟!
۳۳۷۱۵ طوق گردن توی و حلقهٔ گوش — گردن و گوش‌را چه می‌خاری ؟!
گفته را دانهای دام مساز — که ز گفت است این گرفتاری
گه کلیدست گفت و گه قفل‌است — گاه از او روشنیم ، گه تاری
گفت ، بادست اگر درو بویست — هدیهٔ تو بود ، که گل زاری
گفت جامست اگر برو[1] نوریست — از رخ تو بود ، که انواری
۳۳۷۲۰ مَشك بر بند ، کوز ها[2] پر شد — مَشك هم می دِرد ز بسیاری*

۳۱۴۸

تا شدستی امیر چوگانی — ما شدستیم گوی میدانی
ما درین دور مست و بی‌خبریم — سرِّ این دور را تو می‌دانی
چون بدور و تسلسل[3] انجامد — نکته ابتر[4] بود بَربانی
لیك دور و تسلسل[3] اندر عشق — شرط هر حجّتیست برهانی
۳۳۷۲۵ گوش موشان خانه کی شنود ؟! — نعرهٔ بلبل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند ؟! — شیوهٔ شاهدان روحانی
هر کی کورست ، عشق می‌سازد — بهر او سرمهٔ سپاهانی
هر کی پیرست هم جوان گردد — چون دهد عشق ، آب حیوانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند — تو چنین ماندهٔ ، چه می‌مانی؟!
۳۳۷۳۰ خر سواری پیاده شو از خر — خر بمیدان نباشد ارزانی

---

۱ ـ چت : درو　　۲ ـ فذ : بر بند و کوزها　　** ـ قو ، قح ، خع : ندارد .
۳ ـ مق ، چت ، عد : دور تسلسل　　۴ ـ عد : آخر

خر سواره چرا شدی ، شاها | خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو | تو معوّد پشت اسپانی
در جُنُودٌ مُجَنّده[1] بودی | ای که اکنون تو روح انسانی
گفتنیها بگفتمی ای جان | گر نترسیدمی ز ویرانی*

۳۱۴۹

۳۳۷۳۵مستم از بادهای پنهانی | وز دف و چنگ و نای پنهانی
مر چنین دلربای پنهان را | واجب آید وفای پنهانی
می زند سالها درین مستی | روح من های های پنهانی
گفتم[1]: «ای دل کجایی آخر تو؟» | گفت : « در برجهای پنهانی
برجیم آفتاب و مه بر راست | آن مه خوش لقای پنهانی »
۳۳۷۴۰مشتری در فروخت آن مه را | دادمش من بهای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که برو | تابد از کبریای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم چیست ؟! | آیتی از بلای پنهانی
زان بلا جانهای ما مرهاد | تا برد تحفهای پنهانی
شمس تبریز ، شوربایی پخت | صوفیان ! الصّلای پنهانی*

۳۱۵۰

۳۳۷۴۵من مرید توم ، مراد توی | من غلامم ، چو کیقباد توی
دل مرید تو و ترا خواهد | کین در بسته را گشاد توی

---

* ــ قو ، قح ، خج : ندارد. | ۱ ــ خج ، مق ، چت : گویم
** ــ قو ، قح ، عد : ندارد.

---

(۱) ــ مقتبس است از حدیث : اَلاَرْواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَفَ مِنْها ائْتَلَفَ وَ ما تَنا کَرَمِنْها اخْتَلَفَ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص ۵۲)

خاك پای توم ، ولی امروز   گردم اندر هوا ، که[1] باد توی

زُهد من مَی ، جهاد من ساغر   چو مرا زهد و اجتهاد توی

گرچه من بد نهاد و بد گهرم   شاکرم چون درین نهاد توی

۳۳۷۵۰ در نهادی که تو کنی برداشت   خوش بود چون همه مراد توی

ز هر باده شود ، چو جام توی   ظلم احسان شود ، چو داد توی

بس کنم ، ذکر تو نگویم بیش   ذکر هر ذکر و یاد یاد توی*

۲۱۵۱

چند اندر میان غوغایی ؟!   خوی کن پاره پاره تنهایی

خلوتی را لطیف سوداییست   رو بپرسش که در چه سودایی ؟

۳۳۷۵۵ خلوت آنست که در پناه کسی   خوش بخسپی و خوش بیاسایی

زیر سایهٔ درخت بخت آور   زود منزل کنی ، فرود آیی

ور تو خواهی که بخت بگشاید   زیر هر سایه رخت نگشایی

سوی انبان ما و من نروی   گرچه‌او گویدت که : «ازمایی»

رو بخود[2] آر هر کجا باشی   رو سیاهسْت مرد هرجایی

۳۳۷۶۰ خودِ تو چیست بیخودی زانکس   که ازو در چنین تماشایی

چون رسیدی بشه صلاح الدّین   گر فسادی سوی صلاح آیی*

۲۱۵۲

گرچه تو نیمشب رسیدستی   صبح عشّاق را کلیدستی

نا پدیدی چو جان درین عالم   در جهان دلم پدیدستی

همه شب جان ترا شود قربان   زانك تو بامداد عیدستی

۳۳۷۶۵ ز آدمی چون پری رمیدم من   تا ز من ای پری ، رمیدستی

---

۱ ــ فذ : چو   * ــ قو ، قح ، مد : ندارد .   ۲ ــ چت : بُخد

** ــ قو ، قح ، خج : ندارد .

در مزیدم چو دولت منصور | چون مرا تو آب‌ایزیدستی
ای بسا نازکان و خامان را | چون من سوخته پزیدستی
شمس تبریز ! سرمهٔ دیگر | در دو دیدهٔ خرد کشیدستی*

۲۱۵۳

ز اوّل بامداد سرمستی | ورنه دستار کژ چرا بستی ؟!
۳۳۷۷۰ بخدا دوش تا سحر همه شب | باده بی‌صرفه ، صِرف خوردستی
در رخ ورنگ وچشم‌تو پیداست | که ازان بازی و ازان[1] دستی
زانچ خوردی بده بمخموران | ای ولی نعمت همه هستی[2]
شیر امروز در شکار آمد | لرزه در کُه[3] فتاد و در پستی
بدویدن ازو نخواهی رست | سر بنه عاشقانه و رستی
۳۳۷۷۵ تا که پیوسته در امان باشی | چون بدارالامانش پیوستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز | که ز دام سخن درین شستی(۱)*

۲۱۵۴

ز اوّل بامداد سرمستی | ورنه دستار کژ چرا بستی ؟!
سخت مستست چشم تو امروز | دوش گویی که صِرف خوردستی
جان مایی و شمع مجلس ما | السّلام علیك ، خوش هستی ؟
۳۳۷۸۰ باده خوردی و بر فلك رفتی | مست گشتی و بند بشکستی
صورت عقل جمله دلتنگیست | صورت عشق نیست جز مستی
مست گشتی و شیرگیر شدی | بر سر شیر مست بنشستی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۱ ــ چت : بازویی وزان
۲ ــ چت : بر بیت سابق مقدمست .
۳ ــ مق : برکه
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

بادهٔ کهنه پیر راه تو بود — رو که از چرخ پیر ، وارستی

ساقی ! انصاف حق[1] بدست توست — که جز آن[2] شراب نپرستی

۳۳۷۸۵ عقل ما بردهٔ ولیك این بار — آنچنان بر ، که باز نفرستی*

۳۱۵۵

در غم[3] یار ، یار بایستی — یا غم را کنار بایستی

یکی غم چو جان نخواهم داد — یك چه باشد ؟! هزار بایستی

دشمن شاد کام بسیارند — دوستی غمگسار بایستی

در فراقند زین سفر یاران — این سفر را قرار بایستی

۳۳۷۹۰ تا بدانستیی ز دشمن و دوست[4] — زندگانی دوبار بایستی

شیر بیشه میان زنجیرست — شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می طپند اندر ریگ — چشمه یا جویبار بایستی

بلبل مست سخت مخمورست — گلشن و سبزه زار بایستی

دیده را عبره نیست زین پرده — دیدهٔ اعتبار بایستی

۳۳۷۹۵ همه گل خواره‌اند این طفلان — مشفقی دایه وار بایستی

ره برآب حیات می نبرند — خضری آبخوار بایستی

دل پشیمان شدست زانچ گذشت — دل امسال ، پار بایستی

اندرین شهر قحط خورشیدست — سایهٔ شهریار بایستی

شهر سرگین پرست پر گشتست — مُشك نافهٔ تتار بایستی

۳۳۸۰۰ مشك از پشك کس نمی داند — مشك را انتشار بایستی

دولت کودکانه می جویند — دولتی بی عثار بایستی

چون بمیری بمیرد این هنرت — زین هنر هات عار بایستی

---

۱ ــ چت : انصاف و حق — ۲ ــ فذ : بجز آن

* ــ قو ، قح ، هد ، خج : ندارد . مطلع غزل همان مطلع غزل سابقست . — ۳ ــ فذ : غمم

٤ ــ ظ : زدشمن ، دوست

طالب کار و بار بسیارند | طالب کردگار بایستی
مرگ تا درپیست ، روز شبست | شب ما را نهار بایستی
۳۳۸۰۵دم معدود اندکی ماندست | نفسی بی شمار بایستی
نفس ایزدی ز سوی یمن(۱) | بر خلایق نثار بایستی
ملکها ماند و مالکان مردند | ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار | عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس دران‌دوغست | هوشها هوشیار بایستی
۳۳۸۱۰زین چنین دوغ زشت گندیده | پوز دل را حذار بایستی
معده پر دوغ و گوش پر زدروغ | همّت الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بر بند | از خرد گوشوار بایستی*

۳۱۵۶

در غم یار ، یار بایستی | یا غمم را کنار بایستی
زانچ کردم کنون پشیمانم | دل امسال پار بایستی
۳۳۸۱۵تا درخت امید سبز شدی | سایهٔ آن بهار بایستی
دلمن شیر بیشه را ماند | شیر در مرغزار بایستی
تا بدانستیی ز دشمن و دوست[1] | زندگانی دو بار بایستی[2]
دشمن عیب جوی بسیارست | دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان ما که پیچانست | بر لب جویبار بایستی
۳۳۸۲۰چون رضای دل تو درغم ماست | یك چه باشد ؟ هزار بایستی

---

* ـ قو ، قح ، عد ، خیح : ندارد . این غزل باندك اختلاف همان غزل(۳۱٤٤)است وبتبعیت نسخ نقل شد .

۱ ـ ظ : زدشمن ، دوست   ۲ ـ این مصراع و مصراع اول بیت بعد تنها در (فذ) آمده است .

---

(۱) ـ ناظر است بحدیث : إِنِّي لَأَجِدُ نَفَسَ ٱلرَّحمٰنِ مِنْ جانِبِ ٱلْيَمَنِ .
(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ص۷۳)

یار لاحول گوی را چه کنم؟! — یار شیرین عذار بایستی
خوكِ دنیاست صید این خامان[1] — آهوی جان شکار بایستی
همره بی وفا همی لنگد[2] — همره راهوار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم — گوش را گوشوار بایستی*

۳۱۵۷

۳۳۸۲۵ آنکه چون ابر خواند کفّ ترا — کرد بیداد بر خردمندی[3]
او همی گرید و همی بخشد — تو همی بخشی و همی‌خندی
همچو یوسف گناه تو خوبیست — جرم تو دانش است و خرسندی
او چو سرکه‌ست ومی کند ترشی — دوست قندست و می کند قندی
چشم مرّیخ دارد آن دشمن — تو چو مه دست زهره می‌بندی
۳۳۸۳۰ ای دل اندر اصول وصل گریز — که بسی در فراق جان کندی
قطرهٔ ، باز رو سوی دریا — بنگر تا بپیش او چندی
قوت یاقوت گیر از خورشید — تا در اخلاق او بپیوندی*

۳۱۵۸

رو ، مسلّم تراست بی‌کاری — چونك اندر عنایت یاری
نقش را کار نیست پیشِ قلم — آن قلم را چه‌حاجت از یاری[4]؟
۳۳۸۳۵ همچو بت باش پیش آن بتگر — که‌همه نقش و رنگ[5] ازو داری
گر بپرسد ، چه صورتت باید؟ — گو: «همان‌صورتی که بنگاری»

---

۱ ــ فذ : خلفان　　۲ ــ فذ : لنگند

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . مطلع و مصراع دوم و سوم و بیت پنجم ومصراع دوم بیت هشتم درغزل سابق آمده است .　　۳ ــ این بیت و بیت بعد با مختصر اختلاف از رشید الدین و طواط است . مجمع‌الفصحاء، ج۱ص۲۳۱

** ــ قو، قح ، عد ، خج : ندارد .　　٤ ــ چت: حاجت یاری

۵ ــ چت : رنگ و نقش

گر مرا تن کنی ، تو جان منی | ور مرا دل کنی ، تو دلداری
لطف گل ، خار را تو می بخشی | چه کند شاخ خار ، جز خاری ؟
باده ده ، باده خواهبان کردی | که حرامست با تو هشیاری*

۲۱۵۹

۳۳۸۴۰ زندگانئ مجلس سامی | باد در سروری و خودکامی
نام تو زنده باد ، کز نامت[1] | یافتند اصفیا نکو نامی
می رسانم سلام و خدمتها | که رهی را ولیّ انعامی
چه دهم شرح اشتیاق؟! که خود | ماهیم من ، تو بحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی آب ؟! | ای که جان را تو دانه و دامی
۳۳۸۴۵ سبب این تحیّت آن بودست | که تو کار مرا سرانجامی
حاصل خدمت از شکر ریزت | دارد اومید شربت آشامی
زان کرمها که کردهٔ با خلق | خاص آسوده است و هم[2] عامی
بکَشش در حمایتت کامروز | توی اهل زمانه را حامی
تا که در ظلّ تو بیارامد | که تو جان را پناه و آرامی
۳۳۸۵۰ که شوم من غریق منّت تو | کابتدا کردی و در اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان | سایه ات ، کافتاب اسلامی
این سو ، ار کار و خدمتی باشد | تا که خدمت نمایم و رامی*

۲۱۶۰

جان جانی و جان صد جانی | می زنی نعرهای پنهانی
هر کی کر نیست بشنود وصفت | نعل معکوس و خفیه می رانی

---

* ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد . ۱ ــ چت : کرمت ۲ ــ فذ : آسوده است هم

** ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .

۳۳۸۵۵غیر احمق بفهمِ این نرسد — عارت آید ازین لت انبانی

سدّ پیش و پس تو این عارست — که سر افراز و قطب خلقانی

چون گریزی ازین فزون گردد — کان فلان فارغست ازین فانی*

۲۱۶۱

خامشی ، ناطقی ، مگر جانی — می زنی نعرهای پنهانی

تو چو باغی و صورتت برگی — باغ چه ؟ صد هزار چندانی

۳۳۸۶۰بی تو باغ حیات زندانست — هست مردن خلاص زندانی

جان تو بحر و صورتت ابرست — فیض دل قطرهای مرجانی[1]

ای یکی گو شده یکی گویان — پیش حکمت که شاه چوگانی

تا یکی گو نشد اگرچه زرست — گرچه‌نیکوست ، نیست میدانی[2]

پهلوی اعتراض را بتراش — گرتو[3]چون گوی،چست‌وگردانی

۳۳۸۶۵پهلوی اعتراض در ابلیس — گشت مردودِ ردّ ربانی

پس بخرّاط خویش را بسپار — تا یکی گو شوی اگر آنی

مانعست اعتراض ابلیسی — از یکی گویی و یکی دانی*

۲۱۶۲

ای که مستك شدی و می گویی — تو غریبی و یا ازین کویی ؟

مست و بیخویش می‌روی چپ و راست — بی چپ و راست را[4] همی جویی

۳۳۸۷۰نی چپست و نه راست ، در جانست — آنك جان خسته از پیِ اویی

زان شکر ، روی اگر بگردانی — گر نباتی بدانك بد خویی

ور تو دیوی و رو بدو آری — الله الله چه خوب مه رویی !

دلم از جا روَد چو گویم او — می برد جان و دل ، زهی اویی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۱ ــ چت : ربانی   ۲ ــ چت : میزانی

۳ ــ فذ : چه   ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ٤ ــ فذ : راستش همی‌جویی

هین ز خوهای او یکی بشنو — گاه شیری کند ، گه آهویی

۳۳۸۷۵ در ره او نماند پای مرا — زانوم را نماند زانویی

جز بچوگان او مغلطان سر — گر بمیدان او یکی گویی

هین خمش کن ، درین حدیث مپیچ — آسمان وار ، اگر[1] یکی تویی*

۳۱۶۲

عشق در کفر کرد اظهاری — بست ایمان ز ترس ، زنّاری

بانگ زنهار از جهان برخاست — هیچ کس را نداد زنهاری

۳۳۸۸۰ هیچ گُنجی نبود بی خصمی — هیچ گنجی نبود بی ماری

نی که یوسف خزید درچاهی؟ — نه محمّد گریخت در غاری ؟

پای ذاالنّون کشید در زنجیر — سر منصور رفت بر داری

جز بکُنج عدم نیاسایی — در عدم در گریز یکباری

جهت خرقهٔ چنین زخمی ؟! — اینچنین درد سر ز دستاری ؟!

۳۳۸۸۵ کفن از خلعت و قبا خوشتر — گور ازین شهر به ، ببسیاری

کی بود کز وجود باز رهم — در عدم در پرم چو طیّاری ؟!

کی بود کز قفص برون پرّد — مرغ جانم بسوی گلزاری ؟!

بچشد او غریب چاشت خوری — بگشاید عجیب منقاری

چون دل وچشم ، معده نور خورد — زانك اصل غذا بد انواری

۳۳۸۹۰ بَلْ هُمْ اَحیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ — بخورد یُرْزَقُون(۱) در اسراری

آهوی مشك ناف من برهد — ناگه از دام چرخ مکّاری

جان بر جانهای پاك رود — در جهانی که نیست پیکاری

۱ ــ چت : کر

* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد . مصرع دوم مطلع و بیت چهارم و پنجم و مصراع اول بیت ششم و بیت هشتم در غزل شمارهٔ (۳۱۴۳) نیز آمده است .

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱٦۸/۳

مشت گندم که اندرین دامست	هست آنرا مدد ز انباری
باغ دنیا که تازه می گردد	آخر آبش بود ز جو باری
۳۳۸۹۵خاکیان را کی هوش می‌بخشد؟	پادشاهی قدیم و جبّاری
گر نکردی نثار دانش و هوش	کی بُدی در زمانه هشیاری؟!
خاك خفته نداشت بیداری	شاه کردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نداشت زیبایی	پرده اش داد حسن ستّاری
جانب خرمن کرم بگریز	هین قناعت مکن بایثاری
۳۳۹۰۰جامه از اطلسی بساز که هست	بر سر عقل ازو کله واری
این کله را بده ، سری بستان	کآن سرت دارد از کله عاری
ای دلمن ببرج شمس گریز	زو قناعت مکن بدیداری
شمس تبریز کز شعاع ویست	شمس همراه چرخ دوّاری*

۳۱۶٤

مست وخوشی، باده کجا خوردهٔ؟	این مه نو چیست که آوردهٔ؟
۳۳۹۰۵ساغر شاهانه گرفتی بکف	گلشکر نادره پروردهٔ
پردهٔ ناموس کی خواهی درید؟	کآفت عقل و ادب و پردهٔ
می شکفد از نظرت باغ دل	ای که بهار دل افسردهٔ
آتش در ملك سلیمان زدی	ای که تو موری بنیازردهٔ
در سفر ای شاهِ سبك روح من	زیر قدم چشم[1] و دل اسپردهٔ
۳۳۹۱۰دارد خوبی و کشی بی شمار	روی کسی کش بکس[2] اشمردهٔ
بنده کنِ هر دلِ آزادهٔ	زنده کنِ هر بدن مردهٔ
می کندت لابه و دریوزه[3] جان	جان بُبر آنجا که دلم بردهٔ

* ــ تنها (فذ ، مق) : دارد .   ۱ ــ فذ : جسم   ۲ ــ عد : یکش

۳ ــ چت ، خج : دروبزه .

جان دوصد قرن در انگشت تست — چونت بگویم ؟! که تو ده مردهٔ

بس کن تا مطرب و ساقی شود — آنکه می از باغ وی افشردهٔ[1]*

۳۱۶۵

۳۳۹۱۵ جان و جهان ! دوش کجا بودهٔ — نی غلطم ، در دل ما بودهٔ

دوش ز هجر تو جفا دیده ام — ای که تو سلطان وفا بودهٔ

آه که من دوش چه سان بوده‌ام ! — آه که تو دوش کرا بودهٔ !

رشك برم کاش قبا بودمی — چونك در آغوش قبا بودهٔ

زهره ندارم که بگویم ترا — :«بی من بیچاره چرا بودهٔ[2]؟!»

۳۳۹۲۰ یار سبك روح ! بوقت گریز — تیزتر از باد صبا بودهٔ[2]

بی تو مرا رنج و بلا بند کرد — باش که تو بند بلا بودهٔ[2]

رنگ رخ خوب تو آخر گواست — در حرم لطف خدا بودهٔ

رنگ تو داری، که زرنگ جهان — پاکی ، و همرنگ بقا بودهٔ

آینهٔ رنگ تو عکس کسیست — تو ز همه رنگ جدا بودهٔ*

۳۱۶۶

۳۳۹۲۵ ای دل سرمست ، کجا می‌پری ؟ — بزم تو کو؟ باده کجا می‌خوری؟

مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی — دایهٔ هرجان و تو از جان بری

صد مثل و نام و لقب گفتمت — برتری از نام و لقب ، برتری

چونك ترا در دوجهان خانه نیست — هر نفسی رخت کجا می‌بری ؟

نقد ترا بردم من پیش عقل[3] — گفتم: «قیمت کنش ای جوهری

۳۳۹۳۰ صیرفیٔ نقد معانی توی — سرمه کش دیدهٔ هر ناظری »

---

۱ ــ این بیت را تنها (مق) : دارد . * ــ قو ، قح : ندارد . ۲ ــ تنها (فذ) : دارد .

** ــ قو ، قح : ندارد . ۳ ــ چت : عشق

گفت: «چه‌دانم، بپرس پیش عشق — عشق بود نقد ترا مشتری»
چون بسر کوچهٔ عشق آمدیم[1] — دل بشد و من بشدم برسری[2]*

۲۱۶۷

از مه من مست دو صد مشتری — غمزهٔ او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین ازو — سوز نهد در جگر کافری
۳۳۹۳۵ آتش دل بر[3] شده تا آسمان — وز تف او گشته[4] افق احمری
دوش جمال تو همی شد شتاب — در کف او مشعلهٔ آذری
گفتم: «هین، قصد کی داری؟ بگو — شیر خدا! حمله کجا می بری؟
ای تو سلیمان بسپاه و لوا — خاتم تو افسر دیو و پری
جان وروان! سخت روان می‌روی — سوی من کشته دمی ننگری
۳۳۹۴۰ نعرهٔ مستان میت نشنوی — هیچ کسی را بکسی نشمری»
تیز همی کرد خیالش نظر — محو شدم در تف آن ناظری
نیست شدم نیست، ازآن شور[5]، نیست — رفت زمن مهتری و کهتری
مفخر تبریز شهم شمس دین — شرح دهد حال من، ارمنکری*

۲۱۶۸

یٰا مَلِكَ الْمَغْرِبِ وَ الْمَشْرِقِ — مِثْلُكَ فِي الْعٰالَمِ لَمْ يُخْلَقِ
۳۳۹۴۵ باده ده ای ساقی هر متّقی — بادهٔ شاهنشهیٔ راوُقی
جام سخن بخش که از تفّ او — گردد هر گنگ خرف منطقی
بر در حیرت، بکُش اندیشه را[6] — حاکم ارواح و شه مطلقی

---

۱ ـ فذ: آمدم ۲ـ چت، خج: این بیت را ندارد. * ـ قو، قج: ندارد.
۳ ـ فذ، مق: پُر ۴ ـ چت: گشت
۵ ـ مق، چت: سور. هد، سوی. فذ: انسوزه ** ـ قو، قج: ندارد.
۶ ـ خج: بکشندی شراب

جنّت حُسنت چو تجلّی کند | باغ شود دوزخ بر[1] هر شقی
چون بگریزی نرسد درتو کس | ور بگریزیم ز تو ، سابقی
۳۳۹۵۰ظلمت و نور از تو تحیّر درند | تا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز کنون غرق نور | نیست مهت مغربی و مشرقی
لابه کنی ، باده دهی رایگان | ساقی دریا صفت مشفقی[2]
مرده همی باید و قلب[3] سلیم | زیرکی ای خواجه بود احمقی
فکرت اگر راحت جانها بدی | باده نجَستی خرد و موسقی
۳۳۹۵۵فرد چرایی تو ز من ؟! گر منی | از چه تو عذرایی اگر وامقی ؟!
غنچه صفت چشم ببستی ز گُل | رو ، بهمان خارکشی لایقی
خارکشانند همه ، گر شهند | جز که تو بر گلشن جان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب | چند پیِ هر سخن مغلقی ؟! *

۳۱۶۹

گر نه شکار غم دلدارمی | گردن شیر فلك افشارمی
۳۳۹۶۰دست مرا بست ، و گر نی کنون | من سر تو بهتر ازین خارمی
گر نبدی رشك رخ چون گلش | بلبل هر گلشن و گلزارمی
گر گل او در نگشادی[4] ، چرا | خار صفت بر سر دیوارمی؟
نیست یکی کار که او آن نکرد | ور نه چرا کاهل و بی کارمی ؟
عشق طبیبست که رنجور جوست | ورنه چرا خسته و بیمارمی ؟
۳۳۹۶۵کشت خلیل از پی او چار مرغ | کاش بقربانیش آن چارمی
تا پی خوردن بشکر خوردنش | طوطی با صد سر و منقارمی
وز جهت قوتِ دگر طوطیان | چون لب او جمله شکر کارمی

---

۱ ــ فذ : در ۲ ــ فذ : صفت و مشفقی ۳ ــ عد : باید قلب

* ــ قو ، قح : ندارد . در (چت) و (عد) و (مق) برعایت کتابت بیت اول درحرف قاف نوشته‌اند .

٤ ــ ظ : بگشادی

گر نه دلی داد چو دریا مرا | چون دگران تند و جگرخوارمی
در سر من عشق بپیچید سخت | ورنه چرا بی‌دل و دستارمی؟
۳۳۹۷۰ بر لب من دوش ببوسید یار | ورنه چرا با مزه گفتارمی؟
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد | ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟! | ورنه امی مست بهنجارمی
چونک زمستی کژ و مژ می‌روم | کاش که من بر ره هموارمی
یا مثل لاله رخان خوشش | معتزلی بر سر کهسارمی
۳۳۹۷۵ بس! که گرین بانگ دهل نیستی | همچو خیالات در اسرارمی*

۲۱۷۰

ای که تو از عالم ما می‌روی | خوش ز زمین سوی سما می‌روی
ای قفص اشکسته و جسته ز بند | پر بگشادی، بکجا می‌روی؟
سر ز کفن بر زن و ما را بگو | کز «وطن خویش چرا می‌روی؟»
نی غلطم، عاریه بود این وطن | سوی وطنگاه بقا می‌روی
۳۳۹۸۰ چون ز قضا دعوت و فرمان رسید | در پی سرهنگ قضا می‌روی
یا که ز جنّات نسیمی رسید | در پی رضوان رضا می‌روی
یا ز تجلّیِ جلال قدیم | مضطرب و بی‌سر و پا می‌روی
یا ز شعاعات جمال خدا | مست ملاقات لقا[1] می‌روی
یا ز بن خُمّ جهان همچو دُرد | صاف شدی سوی علا می‌روی
۳۳۹۸۵ یا بصفاتی که خموشان کنند[2] | خامش و مخفی و خفا می‌روی*

۲۱۷۱

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی | جمع نشین، ورنه پریشان شوی

---

* ـ قو، قح: ندارد.
** ـ قو، قح: ندارد.

۱ ـ خج، عد: ملاقات و لقا

۲ ـ چت: روند

طیره[1] مشو خیره مرو زین چمن ... ورنه‌چوجغدان‌سوی‌ویران شوی

گر بگریزی ز خراجات[2] شهر ... بارکش غول بیابان شوی

گر تو ز خورشید حمل سرکشی ... بفسری و برف[3] زمستان شوی

۳۳۹۹۰ روی بجنگ آر و بصف[4] شیر وار ... ور نه چو گربه تو درانبان شوی

کم خوراز‌این‌پاچهٔ[5] گاو، ای ملك ... سیر چریدی ، خر شیطان شوی

کافر نفست چو زبون تو شد ... گر همه کفری همه ایمان شوی

روی مکن ترش ز تلخیٔ یار ... تا ز عنایت گل خندان شوی

دست ودهان‌را‌چو‌بشویی‌زحرص ... صاحب و همکاسهٔ سلطان شوی

۳۳۹۹۵ ای دل ، یکلحظه تو دیوانهٔ ... باز دمی خواجهٔ دیوان شوی

گاه بدزدی ، ره ایران زنی ... گاه روی شحنهٔ توران شوی

گه ز(سپاهان) و(حجاز) و(عراق) ... مطرب آن ماه خراسان شوی

بوقلمونی ، چه شود گر چو عقل ... یك‌صفت‌و‌یك‌دل‌و‌یکسان شوی؟

گر نکنی این همه خاموش باش ... تا بخموشی همگی جان شوی

۳۴۰۰۰ روی بشمس الحق تبریز کن ... تا مَلِكِ مُلك سلیمان شوی[6]*

۲۱۷۲

ای که ازین تنگ قفص می‌پری ... رخت ببالای فلك می بری

زندگیٔ تازه ببین بعد ازین ... چند ازین زندگیٔ سرسری ؟!

در هوس مشتریت عمر رفت ... ماه ببین و بره از مشتری

دلق شپشناك در انداختی ... جان برهنه شده خود خوشتری

۳۴۰۰۵ در عوض دلق تن چار میخ ... بافته اند از صفتت شُشتری

جامهٔ این جسم ، غلامانه بود ... گیر کنون پیرهن مهتری

---

۱ ــ عد : خیره ۲ ــ چت : خرابات ۳ ــ عد : برگ ٤ ــ عد : آر بصف

۵ ــ خچ : لاشه ٦ ــ این بیت را تنها (فذ) : دارد . * ــ قو ، قح : ندارد .

مرگ حیاتست وحیاتست[1] مرگ — عکس نماید نظر کافری
جملهٔ جانها که ازین تن شدند — حی و نهانند کنون چون پری
گشت سوار فرس غیب ، جان — باز رهید از خر و از خرخری
۳۴۰۱۰ سوخت درین آخر دنیا دلت — بهر وجوه جو این لاغری
پرده چو برخاست اگر این خرت — گردد زرّین ، تو درو ننگری
بر سر دریاست چو کشتی روان — روح، که بود از تن خود لنگری
گرچه جدا گشت ز دست و ز پا — فضل حقش داد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند ، هین منال — خواجه! یقین دان که بزندان دری
۳۴۰۱۵ چونك ز زندان و چه آیی برون — یوسف مصری و شه و سروری
چون برهی از چه و از آب شور — ماهیی و معتکف کوثری
باقی این را تو بگو ، زانك خلق — از تو کنند ای شه من ، باوری*

۲۱۷۲

باده ده ، ای ساقی هر متّقی — بادهٔ شاهنشهیِ راوقی
جام سخن بخش که از تفّ او — گردد دیوار سیه منطقی
۳۴۰۲۰ بر دِر و بشکن غم و اندیشه را — حاکم و سلطان و شه مطلقی
چون بگریزی نرسد در تو کس — ور بگریزیم تو خود سابقی
جنّت حسنت چو تجلّی کند — باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو تحیّر درند — تا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز ز تو غرق نور — نیست مهت مغربی و مشرقی
۳۴۰۲۵ لابه کنی ، باده دهی رایگان — ساقی دریا صفت مشفقی
مست قبول آمد قلب و سلیم[2] — زیرکی اینجاست همه احمقی
زیرکی ار شرط خوشیها بدی — باده نجستی خرد و موسقی

---

[1] ـ فذ : حیاتست حیاتست   * ـ مق ، قو ، قح : ندارد .   [2] ـ فذ : قلب سلیم

فرد چرایی تو اگر یار کی ؟ — از چه تو عذرایی اگر وامقی ؟

غنچه صفت خویش ز گل در کشی — رو بکش آن خار ، بدان لایقی

۳٤۰۳۰ خار کشانند ، اگر چه شهند — جز تو که بر گلشن جان عاشقی

خامش باش و بنگر فتح باب — چند پیِ هر سخن مغلقی*

۳۱۷٤

صد دل و صد جان بدمی دادمی — وز جهت[1] دادن جان شادمی

ور[2] تن من خاك بدی این نفس — جمله گل و عشق و هوس زادمی

از جهت کشت غمش آبمی — وز جهت خرمن او بادمی

۳٤۰۳۵ گر ندمیدی غم او در دلم — چون دگران بی‌دم و فریادمی

گر نبدی غیرت شیرین من — فخر دو صد خسرو و فرهادمی

گر نشکستی دلِ دربان راز — قفل جهانرا همه بگشادمی(۱)

ور همدانم نشدی پای گیر — همره آن طرفهٔ بغدادمی

---

* ــ خج ، قو ، قح : ندارد . ابیات این غزل با اندك اختلاف همان غزل (۳۱٦۸) است و بتبع نسخ اینجا نقل شد . ۱ ــ خج : عوض ۲ ــ فذ : در

---

(۱) ــ افلاکی این بیت را درقصهٔ ذیل آورده است .

« و همچنان ازکرام اصحاب عظام منقولست که چون حضرت مولانا از جهان ممات بعالم حیات رحلت فرمود و استعداد رجوع کرده بود و عزیمت را مهیا گشته اکابر زمان وشیوخ مکان باتفاق از حضرت مولانا سؤال کردندکه بعد از شما بخلافت اصحاب که منصوب باشد ؟ و که را نصب کنند و قایم مقام که خواهد بودن ؟ فرمودکه حضرت چلبی حسام الدین ما خلیفه باشد تا حدی که سه بار مکرر کردند همان جواب داد و چون مولانا بجوار جبار عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِر تمکن فرمود خدمت چلبی حسام الدین بر تخت شیخی بنشست مقدار ده سال تمام خلافت راند و خدمات نمود و در رعایت شرایط تقوی و دیـانت و حفظ وقار و صیانت‌گوی ازکروبیان می ربود . مثنوی :

او نفس خواهد ز باران پاکتر — وز فرشته در روش درّاک تر

و درحمایت دقایق ارکان شریعت و متابعت طریقت حقیقت محمدی جدی عظیم می‌نمود و اوقات در حالت مستی می‌گفت . شعر :

گر نشکستی دل دربان راز — قفل جهان را همه بگشادمی . . . »

بس که همه سهو و فراموشیم — گر نبدی یاد تو من یادمی

۳٤۰٤۰ بس ! که برد[1] سرو[2] پیِ این زبان — حسره که[3] من سوسن آزادمی*

۳۱۷۵

کار بپیری و جوانیستی — پیر بمردی و جوان زیستی

بانگ خر نفست اگر کم شدی — دعوت عقل تو مسیحیستی

گر نبدی خندهٔ صبح کذوب — هیچ دلی زار بنگریستی

گر بت جان روی نمودی بما — جملهٔ ذرّات چو ما نیستی

۳٤۰٤٥ گر ثوئی تو نفسی کاستی — همچو تو اندر دوجهان کیستی ؟!

گر نبدی غیرت آن آفتاب — ذرّه بذرّه همه ساقیستی

دانه من از کاه جدا کردمی — گر کفه را هیچ تناهیستی

مار اگر آب وفا یافتی — در دل آن بحر چو ماهیستی[4]*

۳۱۷٦

کردم با کان گُهر آشتی — کردم با قرص قمر آشتی

۳٤۰٥۰ خمرهٔ سر که زشکر صلح خواست — شکر که پذرفت شکر آشتی

آشتی و جنگ ز جذبهٔ حق است — نیست زدم ، هست ز سر آشتی

رفت مسیحا بفلك ناگهان — با ملکان کرد بشر آشتی

ای فلك لطف ، مسیح توم — گر بکنی بار دگر آشتی

جذبهٔ او داد عدم را وجود — کرده بدان پیه نظر آشتی

۳٤۰٥٥ شاه مرا میل چو در آشتیست — کرد در افلاك اثر آشتی

گشت فلك دایهٔ این خاکدان — ثور و اسد آمد در آشتی

---

۱ ـ چت : که بزد ۲ ـ فذ : رشك ۳ ـ فذ : سروکه . چت:حشرکه

* ـ قو ، قح ، مد : ندارد . ٤ ـ این بیت را تنها (فذ) : دارد .

** ـ قو ، قح ، مد ، خح : ندارد .

صلح درآ ، این قدر آخر بدانك — کرد کنون جبر و قدر آشتی

بس کن کین صلح مرا ، دایمست — نیست مرا بهر سپر آشتی*

۳۱۷۷

آدمیی ، آدمیی ، آدمی — بسته دمی ، زانك نهٔ آن دمی(۱)

۳۴۰۶۰ آدمیی را همه در خود بسوز — آن دمیی باش اگر محرمی

کم زد آن ماه نو و بدر شد — تا نزنی کم ، نرهی از کمی

می برمی از بد و نیك کسان ؟! — آن همه در تست ، زخود می‌رمی

حرص خزانست و قناعت بهار — نیست جهان را ز خزان خرّمی

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

(۱) ــ افلاکی این غزل را درقصهٔ ذیل آورده است :

« همچنان منقولست که مگر راهبی دانا در بلاد قسطنطینیه آوازهٔ علم وحلم مولانا شنیده بود و عاشق شده مسافرت نموده و بطلب مولانا بقونیه آمده راهبان شهر او را استقبال کردند و معزز داشتند راهب صادق التماس زیارت آن حضرت کرده اتفاقاً در راه مقابل رسید سی کرت بخداوندگار سجده کرده چون سر برمی‌داشت مولانا را در سجود می‌دید گویند حضرت مولانا سی و سه بار بدو سر نهاد راهب فریادکنان جامها چاك زده گفت ای سلطان دین تـا این غایت چه تواضع و تذلل است کـه با همچون منی بیچارهٔ پلیدی تواضع می‌نمایی فرمود چون حدیث طُوبیٰ لِمَنْ رَزَقَهُ اللهُ مَالاً وَ جمالاً وَ شَرَفاً وَ سُلْطَاناً فَجَادَ بِمَالِهِ وَ عَفَّ فِی جَمالِهِ وَ تَوَاضَعَ فِی شَرَفِهِ وَ عَدَلَ فِی سُلطَانِهِ فرمودهٔ سلطان ماست بابندگان حق چون تواضع نکنیم؟! وکم زنی چرا ننماییم؟! و اگر آن‌را نکنم چرا شایم؟! وکرا شایم؟! و بچه کار آیم؟! مثنوی

گفت آنك هست خورشید ره او — حرف طُوبیٰ هر که ذَلَّتْ نَفْسُهُ

بندگیء او به از سلطانِیَست — که اَنَا خَیْرٌ دَم شیطانیست

فی الحال راهب بیچاره با اصحاب خود ایمان آورده مرید شد و فرجی پوشید ، حضرت مولانا چون بمدرسهٔ مبارك آمد حضرت ولد و اصحاب را حکایت فرمود که بهاء الدین ! امروز راهبی' کم‌زنی قصد کم‌زنی ماکرده بود تا آن مسکنت را از دست ما برباید و لِلّٰهِ الْحَمْدُ که بتوفیق احدی و معاونت احمدی درکمی وکم زنی مـا غالب شدیم چه آن تواضع وکم زنی و مسکنت ازحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم میراث محمدیانست ونصاب آن چنان دولت نصیب مسکینان امت اوست و این غزل راگفت . شعر :

آدمیی آدمیی آدمی . . . »

مغز بری در غم ؟! نغزی بیر | بر اسد و پیل زن ار رستمی
۳٤۰٦۵همچو ملك جانب گردون بپر | همچوفلك خم ده ، اگرمی‌خمی*

۳۱۷۸

در دل من پردهٔ نو می زنی | ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده توی وز پس پرده توی | هر نفسی شکل دگر می کنی
پرده چنان زن که بهر زخمهٔ | پردهٔ غفلت ز نظر بر کنی
شب منم و خلوت و قندیل جان | خیره که تو آتشی[1] یا روغنی
۳٤۰۷۰بی‌من و تو ، هردو توی ، هردو من | جان منی ، آن منی ، یا منی
نکتهٔ چون‌جان‌شنوم من زچنگ | تنتن تنتن ، که تو یعنی تنی
گر تنم و گر دلم و گر روان | شاد بدانم که توم می‌تنی
از تو چرا تازه نباشم ؟! که تو | تازگیٔ سرو و گل و سوسنی
از تو چرا نور نگیرم ؟! که تو | تابش هر خانه و هر روزنی
۳٤۰۷۵از تو چرا زور نیابم ؟! که تو | قوّت هر صخره و هر آهنی*

۳۱۷۹

اَیْنَ طَرِیقُ دارِهِمْ یا سَنَدِی و سَیِّدِی | اِهْدِ اِلٰی وِصالِهِمْ ، ذُبْتُ مِنَ التَّباعُدِ
ای که بقصد نیمشب بسته نقاب آمدی | آن‌همه حسن و نیکوی نیست مناسب بدی
یافِتْیَتِی فَدَیْتُکُمْ فِی اَمَلِ اَتَیْتُکُمْ | قَدْ قَطَعَتْ وَسایِلِی حِیلَةُ قَوْلِ حاسِدِ
جان‌شهان‌وحاجبان! چشم‌وچراغ‌طالبان! | بی‌توزجان وجاشدم ، توزبرم کجاشدی؟
۳٤۰۸۰یا مَلِكَ الآیامِنِ ، یا شَرَفَ الاَماکِنِ | جِئْتُكَ کَیْ تُعِیذَنِی ، سَطْوَةَ کُلِّ مُعْتَدِی
یار سرور و دولتم ، خواجهٔ[2] هرسعادتم | لیك‌تو باهمه جفا خوشتر ازین همه بُدی

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۱ ــ چت : آتش
** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .
۲ ــ قو : جوجهٔ

رَحْمَتُکُم مُحیطَةٌ ، رأفَتُکُم بَسیطَةٌ — سادَتَنا ، تَقَبَّلُوا تَوْبَةَ کُلِّ عائِدٍ[1]

مست میی نمی‌شوم ، جز زشراب اوّلین — ده‌قدحی، چه کم‌شود از خم فضل ایزدی؟!

طَلْعَتُکُمْ بُدورُنا ، بَهْجَتُنا وَ نُورُنا — ظَلَّ خَیالُ طَیفِکُمْ دَوْلَةَ کُلِّ ماجِدٍ

۳٤۰۸۵ ای دل خسته‌هان‌وهان، تا نرمی زسرخوشان — پا نکشی زعاشقان، ورنه جهود و مرتدی

قِبلَتُنا خَیالُهُمْ لَذَّتُنا دَلالُهُم — یا سَنَدی ، جَمالُهُم فِتْنَةُ کُلِّ زاهِدٍ

قدر وصالشان بدان[2] یاد کن، آنک پیش ازین — همچو زنان تعزیت برسر و رو همی‌زدی

خادَعَنِی وَ غَرَّنِی ، هَیَّجَنِی وَ جَرَّنِی — نُورُ هِلالِ وَصْلِکُمْ مِنْ اُفُقٍ مُشَیَّدِ

ای دل مست جست و جو، صورت عشق را بگو — «بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مؤیدی»*

۳۱۸۰

۳٤۰۹۰ اَخِلّائی ! اَخِلّائی ! صِفُونی عِنْدَ مَوْلایی — وَ قُولُوا اِنَّ اَدْوائِی قَدِ اسْتَوْلَتْ لِاِفْنائِی

اَخِلّایی اَخِلّایی ، مرا جانیست سودایی — چو طوفان برسرم[3] بارد ، غم و سودا ز بالایی

وَ قُولُوا : « اَیُّهَا الْمَوْلی ، اَلا یا نَظْرَةَ الدُّنیا — فَجُدْلِی نَظْرَةً اَحیا ، اِذا ما شِئْتَ اِبْقائِی

اخلّایی اخلّایی ، بشویید از دلمن دست — کزین اندیشه دادم دل بدست موج دریایی

یَقُولُ الْعِشْقُ لِی یا هُو فَصیحاً فاتِحاً فاهُ — فَمالَمْ تَأتِ[4] لُقیاهُ مَتی تَفْرَحْ بِلُقْیائِی ؟!

۳٤۰۹۵ اخلّایی اخلّایی ، خبر آن کار فرما را — که سخت از کار رفتم من ، مرا کاری بفرمایی[5]

فَجُدْ بِالرُّوحِ[6] یا ساقی ، وَ رَوِّ مِنْهُ اَشْواقِی — وَلا تُبْقِ لَنا باقی ، سِوَی تَصْویرِ مَوْلایِی

اخلّایی اخلّایی ، امانت دست من گیرید — که مستم ، ره نمی‌دانم ، بدان معشوق زیبایی

فَجُدْ بِالرّاحِ لی شُکْراً ، وَلا تُبْقِ لَنا فِکْراً — فَها اِنْ لَمْ تَکُنْ صِرْفاً ، فَما زِجْهُ بِبَلْوائِی[7]

اخلّایی اخلّایی ، بکوی او سپاریدم — بران خاکم بخسبانید کآن سرمه‌ست و[8] بینایی

۳٤۱۰۰ اَلا یا ساقِیَ الْواهِب ، اَدِرْ مِنْ خَمْرَةِ الرّاهِب — فَلا تَدْرِی[9] مِنَ الذّاهِبْ ، وَلا تَدْرِی[9] مِنَ الجائِی

---

۱ ــ چت : عایدی   ۲ ــ قذ : ببین   * ــ قح ، مد ، خح : ندارد .   ۳ ــ چت : برسرش

٤ ــ چت: فان لم یات   ٥ ــ چت : نفرمایی   ٦ ــ چت : بالراح   ۷ ــ چت : بردو بیت سابق مقدمست. ظ : فمازجها ببلوایی

۸ ــ چت : کان مه روست   ۹ ــ چت : تَذری

اخلّایی اخلّایی خبر جان را که می دانم ۔ که تو بر راهِ اندیشه حریفانرا همی‌پایی

مَغانِی الرّوحِ! غَنّوالِی، وَ بِالاَوتارِ طَنّوالِی ۔ وَ بِالاَلحانِ حَنّوالِی غَناکُم صَفوُ مَغنایی

اخلّایی اخلّایی، که هر روزی یکی شوری ۔ بکوی لولیان افتد ، ازان لولیٔ سُرنایی

وَ تبریزاً صِفُوالیها ، وَ شمسَ الدّینِ تالیها ۔ فَهو مَولی مَوالیها ، وَ مَولا کُلِّ عَلیایی[1]

۳٤۱۰۵ اخلّایی اخلّایی ، زبان پارسی می گو ۔ که نبود شرط درحلقه، شکرخوردن بتنهایی*

۲۱۸۱

مٰا اَنصَفَ نَدمٰانی ، لَوْ اَنکَرَ اِدمٰانی[2] ۔ فَالقَهوَةُ مِنْ شَرْطی ، لاٰ التَّوبَةُ مِنْ شٰانی

ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی ۔ آن جام سفالین کو ؟ وان راوق ریحانی

لَوْ تَمزُجُها[3] بِالدَّم ، مِنْ اَدمُعِ اَجفٰانی ۔ یَزدٰادُ لَهٰا صَبغٌ فِی اَحمَرِ الْقٰانی

صفهای پری رویان ، در بزم سلیمانی ۔ با نغمهٔ[4] داودی ، مرغ خوش الحانی

۳٤۱۱۰ یٰا یُوسُفُ عَلِّلنی ، لَوْ لاٰمَکَ اِخوٰانی ۔ کَمْ مِنْ عِلَلٍ یَشفِی ، مِنْ عِلّةِ اَحزانی

شوگوش خرد برکش ، چون طفل دبستانی ۔ تا پیر مغان بینی در بُلبله گردانی

اَقبَلتَ عَلی وَصلِی ، رٰاحلتَ[5] لِهِجرٰانی ۔ اَینَ القَدَمُ الاَوَّل ؟ اَینَ النَّظَرُ الثّانی*

۲۱۸۲

بغداد همانست که دیدی و شنیدی[6] ۔ رو[7] دلبر نوجوی، چه دربند قدیدی ؟!

زین دیك جهان یك دو سه کفگیر بخوردی ۔ باقی، همه دیك آن مزه دارد که چشیدی

۳٤۱۱۵ الله مُرادُ لِیَ وَالله مُریدی ۔ فَرَّقتُ عَلَی اللهِ عَتیقِی وَ جَدیدی

من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش ۔ خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی

لاخَیرَ وَلاٰ مَیرَ ، سِوَی اللهِ تَعالٰی ۔ فَالغَیبَةُ عَنهُ نَفَساً غَیرُ سَدیدِ

---

۱ ــ چت : غنّایی * ــ مق ، فح ، مد ، خج : ندارد . ۲ ــ چت : ندمانی

۳ ــ چت : لَم تَمزُجها ٤ ــ چت : غُنّه ٥ ــ فذ : واحتلت . چت : واحبلت

** ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد . ٦ ــ قح : بدیدی ۷ ــ فذ : زو

از راحت و دردش نکشم خویش، وندزدم — قفلی دهدم حکم حق ، و گاه کلیدی

لا ارفعُ عنهُ بصرِی طَرفةَ عینٍ — لا امنعُ عن ربِّ طریقی وَ تلیدی

۳۴۱۲۰ مرآهُ هوَ العینُ وَ بالعینِ تُطرِی — رُوحِی ، وَ عِمادِی ، وَعتادی ، وَ عتیدی

رو خویش درانداز چو گوی ، ارچه زنندت — شه را تو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی ؟!

این خلق چو چوگان و، زننده مَلِك و بس — فاعل همه او دان ، بقریبی و بعیدی

از ناز[1] برون آی ، کزین ناز[2] به ارزی — تو روشنی چشم حُسینی ، نه یزیدی

صالَحتُ وَ بایَعتُ مَعَ العِشقِ علی اَن — یاتینی مُحیّاهُ نصیری وَ شهیدی

۳۴۱۲۵ لا اُقسِمُ بالوعدِ وَ بالصّادِقِ فیهِ — اَن قد مَلاءَ العِشقُ مُرادی بِمُریدی[3]

هر جای که خشکیست درین بحر درآرید — تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی

الغُصّةُ وَ الصَحوُ جزاءُ لِشَحیحٍ — و القَهوَةُ وَ السُّکرُ وِفاقُ لِسَعید[4]

اَلعِزّةُ لله تعالی ، فتعالوا — فالعِزُّ مِنَ اللهِ نِثارُ لِعَبیدٍ

یا خامِدُ یا جامِدُ یا مُنکِرَ سُکرِی — یا قایِمُ فی الصّورةِ ، یا شَرَّ حَسیدِی

۳۴۱۳۰ ارواح درین گلشن چون سرو روانند — تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی ؟!

لا حولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِمَلیکٍ — یَجعَلكَ مَلیكاً وَ سَنا کُلِّ وَلیدٍ

ای آهوی خوش ناف بر ان ناف عبر، باف — کز سوسن و از سنبل آن پار[5] چریدی*

۲۱۸۳

ای جان ، چندان خوبی ، نو باوهٔ یعقوبی — خرخاشی ، آشوبی ، جانها را مطلوبی

جان جان مایی ، معنیٔ اسمایی — هستیٔ اشیایی سر فتنهٔ غوغایی

۳۴۱۳۵ چون جامی درخوردم ، برخیزم ، بر گردم — ازشاخِ آن وَردم ، گر سُرخم، گرزردم[6]

---

۱ ــ چت : تاز ۲ ــ چت ، فذ : تاز ۳ ــ فذ : مزادی بمزیدی ٤ ــ فذ : لمیدی

٥ ــ فح ، مق : یار * ــ فو ، عد ، خج : ندارد . قم : ابیات عربی را ندارد .

٦ ــ فذ : بیت دوم غزلست .

یا مَوْلی یا مَوْلی ، اَخْبِرْنی عَنْ لَیْلی   لاٰ تُرجِهْ لاٰ تُرجِه فَاللَّیْلُ ذا[1] حُبلی
مَوْلاٰنا مَوْلاٰنا قَد صِرْنا حَیْراٰنا   غُفراناً غُفراناً ، سبحاناً سُبْحاناً*

٢١٨٤

کسی کو را بود خلق خدایی   ازو یابند[2] جانهای بقایی
بروزی پنج نوبت بر در او   همی کوبند کوس کبریایی
٣٤١٤٠ اگر افتد بدین[3] سو بانگ آن کوس   بیابند جملگان از خود رهایی
زمین خود کی تواند بند کردن   هر انکس را که روحش شد[4] سمایی؟!
عنایت چون ز یزدان بر تو[5] باشد[6]   چه غم گر تو بطاعت کمتر آیی؟!
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!   که جان بخشت کند از دلربایی
هوای عشق او ناگاه آید   ترا برهاند از جان هوایی
٣٤١٤٥ بجای راستی و صدق گیرند   خیانتها که کردی یا[7] دغایی
اگر تو از دل و جان دوستداری   کسی کو گوهرش نبود بهایی
خداوند خداوندان اسرار   هُمایان را همی بخشد همایی
ترا گر دید رویش رزق باشد   بصد لابه بهشت اندر نیایی[8]
قرار جان شمس الدّین تبریز   که جانم را مباد از وی جدایی
٣٤١٥٠ جدایی تن مرا[9] خود بند کردست   هم از وی چشم می‌دارم رهایی
که دست جان او چندان درازست   که عقل کل کند یاوه کیایی
هزاران شکر ایزد را که جانم   بعشق چشم[10] او دارد روایی
فَحَمْداً ثُمَّ حَمْداً ثُمَّ حَمْداً   بِماٰ اَرْواٰنِي خَلاّقُ السَّماٰء
مِنَ النُّورِ اَلْمُمَدَّدِ کُلَّ نُورٍ   مِنَ الْکَنْزِ الْمُکَنَّزِ فی الخَفاٰء

---

١ ـ فذ : اِذاٰ   * ـ قو ، قح ، عد ، خع : ندارد .   ٢ ـ عد : پابند
٣ ـ فذ : ازین   ٤ ـ فذ : شد روحش   ٥ ـ فذ : با تو
٦ ـ عد : آید   ٧ ـ چت : با   ٨ ـ عد : باین بیت تمام می‌شود .
٩ ـ فذ : مگر   ١٠ ـ مق : جسم

٣٤١٥٥ وَ آتاهُمْ مِنَ الْاَسْرارِ فَضْلاً — وَ نَجّاهُمْ بِها كُلَّ الْبَلاءِ

وَ اَحْياهُمْ بِرُوحٍ عاشِقِيٍّ — طَليقٍ مِنْ هُجُوماتِ الْوَباءِ

طَلَبْ مِنّي بَشيرُ الْوَصْلِ يَوْماً — قَباءَ الرُّوحِ اَنْزَعْتُ قَبائي

لَقيتُ مِنْ فَضائِلِهِمْ مُراداً — وَ اَوْصافاً تَجَلَّتْ[1] بِالْبَهاءِ

وَجادَ الصَّدْرُ شَمْسُ الدّينِ يَوْماً — حَيَوتِيّاً دَوامِيّاً جَزائي

٣٤١٦٠ رَاَيْتُ الْبَخْتَ يَسْجُدُني اِذاما — تَكَرَّمَ سَيِّدي بِالْاِلْتِقاءِ

وَ آتاني عَلامَتُهُ بِعِشْقٍ — دَوامٍ سَرْمَدِيٍّ في بَقائي

عَلِمْتُ بِاِبْتِداءِ[2] حالِ عِشْقي — تَمامَةَ دَوْلَةٍ فِي الْاِنْتِهاءِ

فَلا اَخْلاهُ ظِلاً عَلَيْنا — فَذاكَ جَميعُ طَمْعي وَ ارْتِجائي

فَحاشا بَلْ عِنايَتُهُ بُحُورٌ — غَريقٌ مِنْهُ بَغْيي وَ ابْتِغائي

٣٤١٦٥ مَعاني رُوحِنا ماءٌ زُلالٌ — وَ بِالْاَلْفاظِ مازَجَ بِالدِّماءِ*

٣١٨٥

عزیزی و کریم و لطفْ داری — ولیکن دور شو، چون هوشیاری

نشاید عاشقان را یار هشیار — ز هشیاران نیاید هیچ یاری

مرا یکدم چو ساقی کم دهد می — بگیرم دامن او را بزاری

صراحی وار خون گریم بپیشش — بجوشم همچو می در بی قراری

٣٤١٧٠ که از اندیشه بیزارم ، بده می — مرا تا کی باندیشه سپاری ؟!

چه حیله سازم ای ساقی؟! چه حیله؟! — که حیله آفرین و حیله کاری

بحجّت هر دمم بیرون فرستی — که بس با غیرتی و تنگ باری[3]

برون واندرون وجام و می نیست — ولیکن در سخن اینست جاری

---

۱ ـ چت : تَحَلَّتْ   ۲ ـ چت : بابتدائی

* ـ قو ، فح ، خج : ندارد . عد : ابیات عربی را ندارد .   ۳ ـ چت : نیك یاری

قِفِي يَا نَاقَتِي هٰذَا مُنَاخٌ	وَ لَا تَسْرِينَ[1] مِنْ هٰذَا الدِّيَارِ
۳۴۱۷۵ فَدَيْتُ الْعِشْقَ مَا أَحْلَى هَوَاهُ	تَقَطَّعَ فِي هَوَاهُ اِخْتِيَارِي
فَلَا تَشْغَلْنِي يَا سَاقِي بِلَهْوٍ	وَ أَسْكِرْنِي بِكَاسَاتٍ كِبَارِ
أَيَا بَدْرَ التَّمَامِ اُطْلُعْ عَلَيْنَا	بِحَقِّ الْعِشْقِ اِسْمَعْ ، لَا تُمَارِ
وَ خَلِّصْنِي مِنَ الدُّنْيَا وَ أَسْكِرْ	فَلَا أَدْرِي يَمِينِي مِنْ يَسَارِي*

۳۱۸۶

بگو ای تازه رو ، کم کن ملولی	که تو رو تازه از اصل اصولی
۳۴۱۸۰ خیالی[2] گول گیری گر بیاید	چنین داند که تو مغرور و گولی
بزخم سیلیش از دل برون کن	که تا عبرت بگیرد هر فضولی
خیال بد رسول دیو باشد	تو او را توبهٔ ده از رسولی
خیالی در تو آویزد ، بیفتی	ترا وهمی پژولاند ، پژولی
خیالی هست چون خورشید روشن	خیالی چون شب تاریکِ لولی
۳۴۱۸۵ اگر مردانه گوش او نمالی	ترا کافر کند وهم حلولی
برای تو مهان در انتظارند	سبکتر رو ، چرا درمول مولی ؟
خَيَالَاتٌ أَتَتْكُمْ كَالْخُيُولِ	فَدَ سَوْهَا ثِقَاتِي ! فِي السُّفُولِ
خَيَالَاتٌ مُضِلَّاتٌ كِذَابٌ	لَحَاهَا اللّٰهُ رَبِّي بِالْأُفُولِ
فَطُوبَىٰ لِلَّذِي يَعْلُو عُلَاهُ	وَ يَقْطَعُ عِرْقَهَا قَبْلَ الْحُصُولِ[3]
۳۴۱۹۰ اِلٰهِيٌّ قَدِيمِيٌّ عَلِيٌّ	صَفِيُّ الْقَلْبِ مِنْ غِشِّ الْغُلُولِ
عَلَى اللّٰهِ بَيَانُ مَا نَظَمْنَا	مفاعيلن مفاعيلن فعولی*

۱ ب چت : فذا تسرين * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . ۲ ــ فذ : خیال

۳ ــ خج : الوصول ** ــ قو ، قح ، عد ، چت : ندارد .

۲۱۸۷

اَتی اَلنَّیرُوزُ مَسْرورَ الجَنانِ ... یُحاکی لطفُهُ لطفَ الجِنانِ

بهار از پردهٔ غم جست بیرون ... بکف بر ، جامهای شادمانی

سِقُوا مِنْ نَهرِهِ رَوْضَ الاَمانِي ... خُذُوا مِنْ خَمْرِهِ[1] کَاسَ الْاَمانی

۳۴۱۹۵ هوا شد معتدل ، هنگام آنست ... که مَیْ سُوری[2] خوری و کام رانی

فَلِلاَشجارِ اَصنافُ المَعالی ... وَ لِلاَنْوارِ انواعُ المعانی

درین دفتر بسی رمزست موزون ... چه‌باشد گر تو زین رمزی بدانی؟

لَئِنْ ضَیَّعتَ عُمراً قَبلَ هٰذا ... تَدارَكْ ما مَضٰی فی ذَا الزَّمانِ

مران از گوش صوت[3] ارغنونی ... مده از دست جام ارغوانی

۳۴۲۰۰ لِتَغْذُوا رُوحَكَ فی کُلِّ یوم ... بِاَصواتِ اَلمَثالِثِ وَ اَلمَثانی

ازین خوشتر[4] بهاری ، دیر یابی ... فرو مگذار این را تا توانی*

۲۱۸۸

اَدِرْ کَاسِي وَ دَعْنِي عَنْ فُنُونِي ... جُنِنْتُ فَلاٰ تُحَدِّثْ مِنْ جُنُونی

نه‌چون ماندست ما را ، نی‌چگونه ... ندانم تو دلارامٰا که چونی

رَاَیْتُ النّاسَ لِلدُّنیا زَبُوناً ... وَ ذُقْتُ اَلعِشقَ فالدُّنیا زَبُونی

۳۴۲۰۵ مترس از خصم و تو فارغ همی‌باش ... که عاشق هست آن بحر فزونی

فَمٰا لِلْخَلْقِ یٰا صٰاحِبِي ظُهورِي[5] ... وَ مٰا لِلخَلْقِ یٰا صٰاحِبِي کُمُونِي

اگر عشقم درون آرام گیرد ... کجا بینندم این خلق برونی

وَ مٰادٰامَ اَلهَوىٰ تَغْلِي فُؤٰادِي ... فَلاٰ تَطْمَعْ قَرٰاری اَوْ سُکُونی

ایا نفس ملامت گر ، خمش کن ... که هم تو در ضلالت رهنمونی

---

۱ ــ فذ : نهره ــ ۲ ــ قص : بوری ــ ۳ ــ قص : صورت ــ ۴ ــ فذ : بهتر

* ــ قو ، قح ، عد ، مق ، خج : ندارد . قص : در حرف نون آورده است .

۵ ــ مق : ظهوری .

٣٤٢١٠ضَلالُ ٱلعِشْقِ يا صاحِبي حَلالي خَرابُ ٱلعِشْقِ يا صاحِبي حُصُونی

زهی کشتیِّ شاهانه که عشق است که رانندش درین دریای خونی

فَتَبریزٌ وَ شَمسُ الدّینِ قَصْدی أُنادیهِم ، خُذُونی أَوْ صِلونی*

۳۱۸۹

یٰا ساقی اسْقِنی بِراحٍ عَجِّل فقد اِستَضا صَباحی

واستَنوَرَ[1] جُملَةُ النَّواحی یٰا مُعتَمدی وَ یٰا شفٰایی

٣٤٢١٥یٰا ساقِیَتی وَ نُورَ عَیْنی یٰا راحَة مُهجَتی وَزَینی

یٰا بَدرُ أَما تَقُل مِنْ أَینی ؟ یٰا مُعتَمَدی و یٰا شِفٰایی

یٰا مَفْخَرَ مَفرِقی و تٰاجی کَم مِن حَرَدٍ و مِنْ لَجٰاجٍ

مٰا تَرغَبُ فِی وَ فی مِزٰاجی ؟ یٰا مُعتَمَدی و یٰا شِفٰایی

چون از رخ او نظر ربودی هر لحظه که با خودی جهودی

٣٤٢٢٠بی آتش[2] عشق دانك دودی یٰا مُعتَمَدی وَ یٰا شِفٰایی

قَدْ جٰآءَ قَلَندَرٌ مُباحی یٰا ساقی اَقْبِلی بِراح

وَاسْقِیه کَذٰا اِلَی ٱلصَّباحِ یٰا مُعتَمَدی وَ یٰا شِفٰایی

زان روی که جان و جان فزایی از یکنظری تو دلربایی[3]

حقّست ترا که بی وفایی یٰا مُعتَمَدی وَ یٰا شِفٰایی

٣٤٢٢٥سردست برآن قرار بودن با فصل خزان بهار بودن

با یار رمیده یار بودن یٰا مُعتَمَدی وَ یٰا شِفٰایی

زان رو که ز هر خسیم خسته اسرار تو ای مه خجسته

گوییم ولیك بسته بسته یٰا مُعتَمَدی وَ یٰا شِفٰایی

در عشق در آمدی بچستی وانگاه تو لوح ما بشستی

---

* ــ تنها (فذ ، مق) : دارد . ١ ــ چت : فاستنور ٢ ــ فذ : ای آتش

٣ ــ چت : دلبر ایی

۳۴۲۳۰ بستیم و تو بسته[1] را شکستی   یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی

زین آتش در هزار داغیم   وز داغ چو صد هزار باغیم

وز ذوق تو چشم وهم[2] چراغیم   یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی

گویند که: «درجفاست[3]، اسرار»   باور کردم ز عشق آن یار

نی نی ، نه حد[4] جفاست این کار   یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی

۳۴۲۳۵ ای دل تو بعشق چند جوشی؟!   تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!

درعشق خوش است هم خموشی   یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی

ای نقشِ خیالِ شهره یاری   از دیدهٔ ما مرو تو ، باری

ای از رخ دوست یادگاری   یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی

ای باغ بمانده از بهاری   گل رفت و بمانده سبزه زاری

۳۴۲۴۰ می کن تو بصبر ، دار داری   یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی

من بند تو یار[5] می گزینم   لیك از تبریز شمس دینم

در آتش عاشقی چنینم ،   یا مُعْتَمَدی وَ یا شِفایی*

۲۱۹۰

سَلَبَ العِشْقُ فُؤادی ، حَصَلَ اَلْیَوْمَ مُرادی   بزن ای مطرب عارف ، که زهی دولت و شادی

اَذِنَ العِشْقُ تَعالَوا ، لِتَذُوقُوا وَ تَنالُوا   هله ای مژدهٔ شیرین ، چه نسیمی و چه بادی !

۳۴۲۴۵ کَتَبَ اَلرُوحُ سَراحی سَمِعَ الکَأسُ صِیاحی   ز تو اندر دورانم ، که ره دَور گشادی

لِخَلیلی دَوَرانی ، لِحَبیبی سَیَرانی   چو جهت نیست خدارا ، چه روم سوی بوادی ؟!

نه که بر کعبهٔ اعظم دورانست و طوافی ؟   دَوَرانی وَ طَوافی لَكَ ، یا اَهْلَ وِدادی

فَتَحَ العِشْقُ رِواقاً فَاَجیبُوهُ سِباقاً   هله در گلشن جان رو ، چو مریدی و مرادی

لِتَرٰی فیهِ خُموراً ، وَ نَشاطاً وَ سُروراً   که چنان عیش ندیدی تو ازان روز که زادی

---

۱ ـ فذ : توبه   ۲ ـ فذ : چشم هر   ۳ ـ فذ : جفاش   ۴ ـ چت : که حد   ۵ ـ چت : باز

* ـ تنها (فذ ، چت) : دارد . ترتیب ابیات در (چت) تقدیم و تأخیر دارد .

۳٤۲۵۰ اَنَا قَصَّرتُ کَلامی ، فَتَفَضَّلْ بِتَمامی بگشا شرح محبّت هله بر رغم اعادی*

۳۱۹۱

کالی تیشی[1] آینو سُوای اَفندی چلبی نیمشب بر بام مایی ، تا کرا می طلبی

گه سیه پوش و عصایی ، که منم کالویروس گه عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی**

چون عرب گردی ، بگویی : «فاعلاتن فاعلات اَبصِرُوالدُّنیا جَمیعاً فِی قَمیصِی تَختَبِی

علّت اولی نمودی خویش را با فلسفی چه زبان دارد ترا ؟! تو یاربی و یاربی[2]

۳٤۲۵۵ گر چنینی ، گر چنانی ، جان مایی ، جان جان هرزبان خواهی بفرما ، خسروا ، شیرین لبی

اِرتمی اغاپسُوذی[3] کایکا[4] پَرا تَرا[5] نور حقّی یا تو حقّی ، یا فرشته یا نبی

با نه اینی و نه آنی ، صورت عشقی و بس با کدامین لشکری ، و در کدامین مو کبی؟

چون غم دل می‌خورم ، یا رحم بردل می‌برم کای دل مسکین ، چرا اندر چنین تاب و تبی ؟!

دل همی گوید : «برو من از کجا ، تو از کجا ! من دلم تو قالبی ، رو ، رو ، همی کن قالبی

۳٤۲٦۰ پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!»

کالی میراَسن نَزیتَن بَوستن[6] کالاستن[7] شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی

اِسکلِفیس چلبی انبا[8] ایپسُو[9] ایله ذو سر دهی کن یك زمانی زانك شیرین مشربی

من خمش کردم ، فسونم ، بی زبان تعلیم ده ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی

شمس تبریزی ، بر آ چون آفتاب ازشرق جان تا گشایند از میان زنّارِ کفر و معجبی*

۳۱۹۲

۳٤۲٦۵ لا یَغُرَّنَكَ سَدُّ هَوَسٍ عَنْ رایِی کَمْ قُصُورٍ هُدِمَتْ مِنْ عِوَجِ الآراءِ

اَشتَهِی اَنصَحَ لٰکِنْ لِسانِی قُفِلَتْ اِنَّنِی اَنصَحُ بِالصَّمتِ عَلَی الاِخفاءِ

این همه ترس ونفاق ودو دلی باری چیست نه که درسایه و در دولت این مولایی؟!

---

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد. ۱ ــ عد : تمسی ۲ ــ مق : ندارد. ۳ ــ فذ : پسوای

٤ ــ عد : بسو که کایکا ۵ ــ مق : پاراتر ٦ ــ مق : پوستین . عد : بوستن

۷ــ عد ، مق: کالاستین ۸ــ فذ : ابند ۹ــ مق : پیسو ** ــ قو، قح ، خج ، خب: ندارد .

بیم ازان می کندت ، تا برود بیم از تو — یارازان می گزدت ، تا همه شکّرخایی

شمس تبریز نه شمعیست که غایب گردد — شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!*

۳۱۹۳

۳٤۲۷۰ غَدَرَ العِشقُ فَزَلَّتْ قَدَمِي — مَزَجَ الفُرقَةُ دَمعِي بِدَمِي

وَ حَنَی القلبُ بِمٰا اَورَثَنِي — نَدَماً فِي نَدَمٍ فِي نَدَمٍ

کَرِهَ اَلحِبُّ وُجُودِي وَ نَأَی — اَسَفاً لَيتَ وُجُودِي عَدَمِي

وَ سَقَی اَلصَبُّ وَ قَد اَسکَرَنِي — شَرِبَ اَلقَلبُ وَ مٰاذٰاقَ فَمِي

ای صنم ، لطف ترا می دانم — نیم ای دوست ، بدان حد عجمی

۳٤۲۷۵ ز لطیفیِ تو ، گر شکر ترا — بدل اندیشم ، ترسم برمی

من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال — حسرت شاه و سپاه و حشمی

منه انگشت تو بر حرف کژم — من اگر حرف کژم تو قلمی

سَبَقَ اَلجُودُ وُجُودِي قِدَماً — مِنكَ ، يٰا اَنتَ وَلِيُّ النِّعَمِ

بحق جود وجودت که مبر — ز من بی دل و هٰذٰا قَسَمِي

۳٤۲۸۰ لاتُبِح قَتلِي بِالصَّدِّ وَصِلْ — وَ اَجِرْنِي ، اَنَا صَيدُ الحَرَمِ*

۳۱۹٤

وقتت خوش ای‌حبیبی ، بشنو بحقّ یاری — اِرحَمْ حَنِينَ قَلبِي لاتَسعَ فِي ضِرارِي

دلرا مکن‌چو خاره ، مگزین زما کناره — يا مُنيَةَ اَلفُؤادِ ، دٰارِ وَلاٰ تُمٰارِ[1]

ساقیِ خاص روحی ، در ده می صبوحی — اللَيلُ قَد تَوَلَّی وَ البَدرُ فِي التَّوٰارِي[2]

ای برده هوش ما را ، یاد آر دوش ما را — اَسقَيتَنا كُؤُوساً صِرفاً ، عَلَی الخُمٰارِ

۳٤۲۸۵ مارا خراب کردی ، غرق شراب کردی — حَتَّی بَدٰا وَ اَفشٰا ، مٰاكٰانَ فِي سِرٰارِي

---

* ـ تنها (فذ) : دارد . ** ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

۱ ـ فذ ، عل ، مق : داری و لاتماری ۲ ـ چت : فی‌تواری

سلطان خیل مایی ، لیلیِّ لیل مایی   یا لَذَّةَ اللَّیالی ، یا بَهجَةَ النَّهارِ

ای سرِّ طور سینا ، وی نورِ چشم بینا[1]   اَنتَ الکَبیرُ فینا ، فَارحَم عَلَی الصِّغارِ

هین نوبت جنون شد ، مستیِ ما فزون شد   یا مُسکِرَ العُقولِ ، یا هادِمَ[2] الوَقارِ

شاه سخن‌ور آمد ، موج سخن در آمد   نَحنُ الصَّدا نُصَدّی ، وَاللهُ خَیرُ قاری*

۳۱۹۵

۳۴۲۹۰ درهم شکن چو شیشه خود را ، چو مست جامی   بد نام عشق جان شو ، اینست نیکنامی

پر ذوق ، چون صراحی بنشین ، اگر نشینی   کُن کَالقَدَحِ مُذیقاً لِلقَومِ[3] فِی القِیامِ

عقل تو پای بندی ، عشق تو سر بلندی   اَلعَقلُ فِی المَلامِ وَ العِشقُ فِی المُدامِ

اَلدّیکُ فی صِیاحٍ ، وَ اللَّیلُ فِی انهِزامِ   و الصُّبحُ قد تَبَدّی فی مُهجَةِ الظَّلامِ

معشوق غیر ما ، نی ، می جز که خون ما ، نی   هم جان کند رئیسی ، هم جان کند غلامی

۳۴۲۹۵ دل را کباب کردی ، خون را شراب کردی   یا مَن فِداکَ رُوحی یا سَیِّدَ الاَنامِ

ز اندیشه شو پیاده ، تا بر خوری ز باده[4]   مِن راوُقٍ قَدیمٍ ، مُستَکمِلِ القِوامِ

مستفعلن فعولن ، آتش مکن مجوشان   زیرا کمال آمد ، دیگر نماند خامی

می گو تو هرچه خواهی ، فرمان روا و شاهی   سَلَّمتُ یا عَزیزی ، یا صاحِبَ السَّلامِ

باده چو باد خیزان ، چون پشّه غم گریزان   لا تَعذُلوا السُّکارا اَفدیکُم کِرامی

۳۴۳۰۰ تبریز شاد بادا ، ز اشراق شمس دینم   فَالشَّمسُ حَیثُ تَجری لِلمَشرِقَینِ حامی**

۳۱۹۶

بار منست او بچه نغزی ، خواجه اگرچه همه مغزی   چون گذری برسر کویش ، پای نکو نه که نلغزی

حَدَّثَنی صاحِبُ قَلبی ، طَهَّرَلی جِلدَةَ کَلبی   اَضحَکَنی نُورُ فُؤادی ، اَسکَرَنی شَربَةُ رَبّی

وز در بسته چو برنجی ، شیوه کنی زود بقنجی؟!   شیوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی

---

۱ ـ عل : وی چشم نور بینا   ۲ ـ خج : عادم   * ـ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۳ ـ عل ، مق ، فذ : القوم

۴ ـ عل ، خج : زیاده   ** ـ قو ، قح ، عد : ندارد .

طاب لِحُبّی حرکاتی ، صار خساری برکاتی   انت حیاتی و تعدّی ، طال حیاتی بحیاتی

۳۴۳۰۵ جانِ دل[1] تو ، دل جانی ، قبلهٔ نظّاره کنانی   چونك شود خیره نظرشان ، از رهٔ دلشان بکشانی

عُمرك یا عمرو تولّی ، زادك یا زید تجلّی[2]   کم تنم اللیل؟! تنبّهْ ! قد ظهر الصبح ، تجلّی

خانهٔ دلرا دو دری کن ، جانب جان راه بری کن   طالب دریای حیاتی ، سنگ دلا ، رو گهری کن

یا سندی انت جمالی ، انت دلیلی و دلالی   کیف تجوز و ترجّی[3] ، تعرض عنّی لملالی

جان وروان خیز روان کن ، با شه شاهان سیران کن   هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شدهٔ ترك مکان کن

۳۴۳۱۰ قد طلع البدر علینا ، قد وصل الوصل الینا   یا فتی وافق بدرٌ فیه نذرنا و الینا

ای طربستان ، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟!   ده بخوری تو بدهی[4] یك ، کی بود این شرط حریفی؟!

کلُّ مساءٍ و صباحٍ یسکرنا العشق براحٍ   قد یئس المحزن منّا ، التحق الحزن بصاحٍ

بس کن گفتار رها کن ، باز شهی قصد هوا کن   باز رو ای باز بدان شه ، با شه خود عهد و وفا[5] کن

بسکم الهجر فعودوا ، فی طلب الوصل سعود   امتنع الوصل لشحٍّ ، اجتنبوا الشحّ ، وجودوا*

۳۱۹۷

۳۴۳۱۵ سیّدی ایم هو کی ، خذیدی ایم هو کی   ارنی وجهك ساعة ، نقتدی[6] ایم هو کی

من ردا اکرامکم ، نرتدی ایم هو کی   فی سناسیمائکم نهتدی ، ایم هو کی

خوش بود از جام تو ، بیخودی ایم هو کی   در صبوح از نقل تو ، نغتدی ایم هو کی[7]

همچو مه در شهرها ، شاهدی ایم هو کی   از همه جـــا بیندت ، مقتدی ایم هو کی

حاضر و آواره را ، مسندی ایم هو کی   کعبه وار آفاق را ، مسجدی ایم هو کی

۳۴۳۲۰ برد عشقت از دلم ، زاهدی ایم هو کی   اسکتوا ذاك الخیال ، قایدی ایم هو کی*

۳۱۹۸

گهی پرده سوزی ، گهی پرده داری   تو سرّ خزانی ، تو جان بهاری

---

۱ ــ مق : جان و دلی   ۲ ــ ظ : تحلّی   ۳ ــ فذ ، مق : یجوز و یرجّی. ظ : ترجّی

٤ ــ فذ : نخوری تو ندهی . مق : ندهی   ۵ ــ چت : عقد وفا   * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

٦ ــ چت : یقتدی   ۷ ــ چت : این مصراع و مصراع اول بیت بعد افتاده است .

** ــ ذو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین ‌‌ توی قهر و لطفش ، بیا ، تا چه داری
بهاران بیاید ، ببخشی سعادت ‌‌ خزان چون بیاید ، سعادت بکاری
ز گلها که روید بهارت ز دلها ‌‌ بپیش افکند گل سر ، از شرمساری
۳۴۳۲۵ گرین گل ازان گل یکی لطف بردی ‌‌ نکردی یکی خار در باغ خاری
همه پادشاهان ، شکاری بجویند ‌‌ توی که بجانت بجوید شکاری
شکاران ببیشت ، گلوها کشیده ‌‌ که جان بخش ما را ، سزد جان سپاری
قراری گرفته ، غم عشق در دل ‌‌ قرار غم الحق دهد بی قراری
دلا معنیٔ بی قراری بگویم ‌‌ بنه گوش ، یارانه بشنو ، که یاری
۳۴۳۳۰ فَدَیْتُ لِمَوْلیً بِهِ اِفْتِخاری ‌‌ بَطیُّ الاجابَه ، سَریعُ الْفِرار
وَ مُنْذُ سَبانِی هَواهُ ، تَرانی ‌‌ اَموتُ وَ اَحیی ، بِغَیرِ اختیاری
اَموتُ بِهَجْرٍ ، وَ اَحیی بِوَصْلٍ ‌‌ فَهٰذاكَ سُكْری ، و ذاكَ خُماری
عَجِبتُ بِاَنّی اَذوبُ بِشَمْسٍ ‌‌ اِذا غابَ عَنّی زَمانَ التَّواری
اِذا غابَ عَنّا ، وَ اِنْ عادَعُنا ‌‌ كَذا عادَةُ الشَّمسِ فَوقَ الذَّراری
۳۴۳۳۵ بِمائِنُ یَحیی ، بِحِسٍّ وَ عَقْلٍ ‌‌ فَذو الحِسِّ راكِد ، وَ ذُوا العَقْلِ[1] جاری
فَما العَقْل ، اِلاّ طِلابُ العَواقِب ‌‌ وَ مَا الحِسُّ اِلاّ خِداعُ العَواری
فَذو العَقْلِ یُبصِرْ هُداهُ وَ یَخْضَعْ ‌‌ وَ ذو الحِسِّ یُبْصِرْ هَواهُ یُماری
گهی آفتابی ز بالا بتابی ‌‌ گهی ابر واری چو گوهر بباری
زمین گوهرت را بجای چراغی ‌‌ نهد پیش مهمان بشبهای تاری
۳۴۳۴۰ ز من چون روی تو ز من من رود هم ‌‌ برم چون بیایی ، مرا هم بیاری*

۳۱۹۹

اِلامَ طِماعِیَةُ العاذِلِ ‌‌ وَ لا رأیَ فِی الْحُبِّ لِلعاقِلِ

---

۱ ــ ظ : فَذا الحِسُّ راكد و ذا العقلُ

* ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

برادر ، مرا در چنین بی دلی — ملامت رها کن ، اگر عاقلی

یُرادُ مِنَ الطَّبعِ نِسیانُکُم — وَ یَأبَی الطِّباعُ عَلَی النّاقِلِ

تو عاقل ازانی که عاشق نهٔ — ترا قبله عشقست اگر مقبلی

۳٤۳٤٥ وَ اِنّی لَاَعشَقُ ، مِنْ عِشقِکُم — نُحُولِی وَ کُلَّ فَتی ناحِلِ

بصورت فریبی مرا روز و شب — ز جان بر نخیزی که بس کاهلی

وَ لَوزُلتُم ، ثُمَّ لَم اَبکِکُم — بَکَیتُ علی حُبِّیَ الزّائِلِ

منم مرغ آبی ، توی مرغ خاك — ازین منزلم من ، تو زان منزلی

اَیُنکِرُ خَدّی دُموعِی وَ قَد — جَرَی مِنهُ فی مَسلَكٍ سائِلِ ؟

۳٤۳٥٠ لَکُم دینُکُم(۱) خوان، وَلِی دین برو — و گر نی بوصل آ ، اگر واصلی

اَاَوَّلُ دَمعٍ جَرَی فَوقَهُ ؟ — وَ اَوَّلُ حُزنٍ عَلَی راحِلِ ؟

بر آفتابست مه در کمی — ازو دور ماند گه کاملی

وَهَبتُ السُّلُوَّ لِمَنْ لامَنِی — وَ بِتُّ مِنَ العِشقِ فی شاغِلِ

چو جان ولی شد قرین قمر — بیارد چو باران بلا ، بر ولی

۳٤۳٥٥ وَ لَو کُنتُ فی اَسرِ غَیرِ الهَوَی — ضَمِنتُ ضَمانَ اَبی وائِلِ

بلا مشکلی دان، که مشکل گشاست — گشایش ازو جو ، چو درمشکلی

فَلا اَستَغِیثُ اِلَی ناصِرٍ — وَ لا اَتَضَعضَعُ مِنْ خاذِلِ

ازین در برد[۱] جمله عالم مراد — برین در بمیرم ، چو تو سایلی

کَاَنَّ الجُفُونَ عَلَی مُقلَتِی — ثِیابٌ شُقِقنَ علی ثاکِلِ

۳٤۳٦٠ برین دَر چو دُرّی درون صدف — چو دوری،چو ریمی، که دردملی*

۳۲۰۰

هٰذا طَبیبِی ، عِندَ الدَّوآء — هٰذا حَبیبِی ، عِندَ الوَلآء

۱ ــ فذ : بزد

* ــ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد . ابیات عربی با مختصر تفاوت از ابوالطیب متنبی است ، دیوان متنبی طبع مصر (۱۳٥٥) ج ۳ ، ص ۲۸ ــ ۲۱

(۱) ــ قرآن کریم ، ٦/۱۰۹

هٰذا لِباسی ، هٰذا کِناسی   هٰذا شَرابی ، هٰذا غِذایی

هٰذا اَنیسی ، عِنْدَ الْفِراقِ   هٰذا خَلاصی ، عِنْدَ الْبَلاءِ[1]

قالوا تَسَلّیٰ ، حاشا وَ کَلّا[2]   قَلْبی مُقیمٌ ، وَسْطَ الْوَفاءِ

۳۴۳۶۵ اِنْ کانَ اَحْمَدَ ، قَلْبی[3] تَعَمَّدْ   رُوحی فِداهُ ، عِنْدَ الْفَناءِ

اِنْ کانَ شاکی ، یَبْغی هَلاکی   سَمْعاً وَ طاعَه ذا مُشْتَهایی

هٰذا سِلِحْدار ، لا یَدْخُلُ[4] الدّار   اِلّا بِدینارٍ ، عِنْدَ الاِباءِ

مَوْتی حَیاتی ، حَصْدی نَباتی   حَبْسی نَجاتی ، مَقْتی بَقایی

یا مَنْ یَلُمْنی ، مالَكَ وَ مالی   صَبْری مُحالٌ فِی الاِتِّقاءِ

۳۴۳۷۰ رُوحی مُصیبٌ ، قَلْبی مُصابٌ   صَبْری مُذابٌ ، فی حَرِّ نایی

اَنّا نَسینا ، ما قَدْ لَقینا   لَمّا رَاَیْنا ، بَدْرَ الضِّیاءِ

یا ذوفُنونی[5] ، اَبْصِرْ جُنونی   فَوْقَ الظُّنُونِ ، خَرْقَ الْحَیاءِ

امروز دلبر یکبار دیگر   آمد که گیرد مرغ هوایی

گر او پذیرد ، دَه دَه[6] بگیرد   لیکن بخیلست ، در رخ نمایی[7]

۳۴۳۷۵ برگرد[8] دلبر ، پانصد کبوتر   پر می فشانند ، بهر گوایی

ای نیم مرده ، پرّان شو اینجا   کاینجا نماند ، بی اشتهایی

مستانِ کم زن ، رستند از تن   دزدم گلیمی ، من از کسایی*

۳۲۰۱

یا ساقِیَ الْحَیِّ اِسْمَعْ سُؤالی   اُنْشُدْ فُؤادی ، وَاخْبِرْ بِحالی

قالوا تَسَلّی ، حاشا وَ کَلّا[9]   عِشْقٌ تَجَلّی مِنْ ذِی الْجَلالِ[10]

---

۱ ـ مق : ندارد . چت : بر بیت سابق مقدمست .   ۲ ـ چت : کلا و حاشا

۳ ـ ظ : قتلی   ۴ ـ چت ، مق : لاتَدْخُلِ   ۵ ـ ظ : یا ذا فنونی

۶ ـ چت : ده دیده   ۷ ـ چت : ره نمایی   ۸ ـ فذ : بر کرد

* ـ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .   ۹ ـ چت : کَلّا وحاشا

۱۰ ـ مصراع اول این بیت در غزل سابق نیز آمده است .

٣٤٣٨٠ اَلْعِشْقُ فَنّي ، وَ الشَّوْقُ دَنّي — وَالْخَمرِ مِنّي ، وَالسُّكْرُ حالي

عِشْقٌ وَجيهي ، بَحْرٌ يَليهِ — وَ الْحُوتُ فيهِ رُوحُ الرِّجالِ

اَنْتُمْ شِفائي ، اَنْتُمْ دَوائي — اَنْتُمْ رَجائي ، اَنْتُمْ كَمالي

اَلْفَخُّ كامِنْ ، وَ الْعِشْقُ آمِنْ — وَ الرَّبُّ ضامِنْ ، كَيْ لا تُبالي

عِشْقٌ مُؤَبَّد ، قَتْلي تَعَمَّد — وَ اَنا مُعَوَّد ، بَأْسَ النِّزالِ

٣٤٣٨٥ گفتم که: «ما را هنگامه بنما» — گفت: «اینك امّا تو[1] درجوالی

بدران جوال و سر را برون کن — تا خود ببینی کندر وصالی

اندر ره جان پا را مرنجان — زیرا همایی با پرّ و بالی»

گفتم که: «عاشق بیند مُرافق» — گفتا که: «لالا اِنْ کانَ سالی

گفتم که: «بُکشی توبی گنه را» — گفتا: «کَذا هُوَ الْوَصْلُ غالي»

٣٤٣٩٠ گفتم: «چه نوشم زان شهد؟» گفتا — «مُومَتْ نباشد هان، تا نمالی»

اَنْعِمْ صَباحاً ، وَاطْلُبْ رَباحاً — وَابْسُطْ جَناحاً فَالْقَصْرُ عالي

می نال چون نا ، خوش همنشینا! — حقست بینا ، هر چون که نالی

اِنّا وَجَدْنا دُرّاً ، فَقَدْنا — لَمّا وَلَجْنا ، مَوجَ اللَّيالي

می گرد شبها ، گرد طلبها — تا پیشت آید نیکوسگالی

٣٤٣٩٥ می گرد شب در ، مانند اختر — اِنّ اللَّيالي بَحْرُ اللَّآلي

دارم رسولی ، امّا ملولی — يا رَبِّ خَلِّصْ ، عن ذِي الْمَلالِ

عِنْدي شَرابٌ لَوذُقْتَ مِنْهُ — بس شیرگیری ، گرچه شغالی

در کش چو افیون ، وا ره تو اکنون — گه در جوابی ، گه در سوالی

من سخت مستم ، بیخود خوشستم — يا مَنْ تَلُمْني ، لَمْ تَدْرِ حالي

٣٤٤٠٠ جانا فرود آ ، از بام بالا — وَانْعِمْ بِوَصْلٍ ، فَالْبَيْتُ خالي

گفتم که: «بشنو ، رمزی ز بنده» — گفتا که: «اُسْكُتْ يا ذَا الْمَقالِ»

---

١ ـ چت : گفتا که اینك تو

گفتم: «خموشی صعبست» گفتا: یا ذاالمَقالِ، صِرْ ذاالمَعالِی
کس نیست محرم، کوتاه کن دم وَاللّهُ اَعْلَمْ، وَاللّهُ تالِی*

۲۲۰۲

هٰذا سَیِّدِی، هٰذا سَنَدِی هٰذا سَکَنِی، هٰذا مَدَدِی
۳۴۴۰۵ هٰذا کَنَفِی، هٰذا عَمَدِی هٰذا اَزَلِی، هٰذا اَبَدِی
یا مَنْ وَجْهُهُ، ضِعْفُ القَمَرِ یا مَنْ قَدُّهُ ضَعْفُ الشَّجَرِ
یا مَنْ زارَنِی، وَقْتَ السَّحَرِ یا مَنْ عِشْقُهُ نُورُ نَظَری[1]
گر تو بدوی، ور تو بپری زین دلبر جان، خود جان نبری
ور جان ببری، از دست غمش از مرده خری، والله بتری
۳۴۴۱۰ ایلا کلیمو ایلا شاهمو خَراذِی دیذیس ذوزمس[2] آنیمو
پوذِپسَه بِنی، پوپونی لالی مِیذِن[3] چا کوس کالی تو یالی[4]
از لیلی خود مجنون شده‌ام وز صد مجنون افزون شده‌ام
وز خون جگر پرخون شده‌ام باری بنگر تا چون شده‌ام
گر زانك مرا زین جان بکشی من غرقه شوم، در عین خوشی
۳۴۴۱۵ دریا شود این دو چشم سرم گر گوش مرا زان سو بکشی
یا مُنْبَسِطاً فِی تَرْبِیَتِی یـا مُبْتَشِراً فِی تَهْنِیَتِی
اِنْ کُنْتَ تَرىٰ اَنْ تَقْتُلَنِی یـا قاتِلَنا اَنْتَ دِیَتِی
گر خویش تو بر مستی بزنی هستیٔ تو بر هستی بزنی
در حلقه درآ بهر دل ما شکلی بکنی دستی بزنی
۳۴۴۲۰ صد گونه خوشی دیدم ز کسی گفتم که: «لبت»، گفتا: «نچشی»
برگردم اگر آیی بنگر پر عشق بود چشمم ز کشی

---

* ـ قو، قح، عد، خج: ندارد.
1 ـ چت: نور النظر
2 ـ فذ: خاراذی ذیدش ذُسمس
3 ـ چت: مِذِن
4 ـ چت: نویالی

آن باغ بود بی صورت بر[1] | وآن گنج بود بی‌صورت زر
شب عیش بود بی نقل و سمر | لا تسألني زان چیز دگر*

۳۲۰۳

طَیَّبَ اللهُ عَیْشَکُم ، لا اَوْحَشَ اللهُ مِنْ اَبِی | لَسْتُ اَنْسی اَحِبَّتی ، وَالْجَفا لَیسَ مَذْهَبی
۳٤٤۲٥ سایه بربندگان فکن ، که تو مهتاب هر شبی | سخنی گو ، خمش مکن ، که بغایت شکر لبی
ما تَسَلَّیْتُ عَنکُم ، ما نَسِینا حُقُوقَکُم | نُصبُ عَیْنی خَیالُکُم لیس حُسْناهُ یَخْتَبی
جان سوارست و فارسی ، خرتن زیر ران او | زشت باشد که زیرخر، کند این روح مرکبی
فَتَحَ اللهُ عَیْنَنا ، جَمَعَ اللهُ بَیْنَنا | خَفِراتٍ اَتَیْنَنا ، بِجَمالٍ وَ غَبْغَبِ
هله زین نیز درگذر ، بده آن جام معتبر | که دل و جان ز جام او ، برهد زین مذبذبی
۳٤٤۳۰ اِمْلَأَ الکَأسَ لا تَقُلْ لِنَداماكَ اِصْبِرُوا | نَفِدَ الصَّبْرُوالتُّقی یا حَبیبی وَ صاحِبی
زَمن از تو دونده شد ، فلکت نیز بنده شد | دوجهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی !
حیثُ ما حاوَلَ الثَّری ، فَمُهُ جانِبَ السَّما | حَیْثُ ما حَلَّ خاطِری ، اَنْتَ قَصْدِی وَمَطْلَبی
دل باسباب این جهان بامید تو می‌رود | که تو اسباب را همه بید خود مسبّبی
ز تو مشغول می‌شود بسببها ضمیرها | خبرش نی ز قرب تو، که تو از قُرب اقربی
۳٤٤۳٥ اِمْلَأَ الکَأسَ صاحِبی ، مِنْ دِنانِ ابْنِ راهِبِ | یا کَریماً مُکَرَّماً تَتَجَمَّل وَ تَطَرَّب
هله خامش مگو صلا ، تو که داری بخور هلا | چو درین ظلّ دولتی ز چه رو در تقلّبی ؟!
سَکَرَ القَومُ فَاسْکُتُوا[2] طَرَبَ الرُّوحِ فَانْصِتُوا | وَصِلُوا لا تُعَرْبِدُوا طَلَباً لِلتَّقَلُّبِ*

۳۲۰٤

یا مَلِكَ المَبْعَثِ وَ المَحْشَرِ | لَیسَ سِوی صَدْرِكَ مِنْ مَصْدَرِ
سر نبری ای سر ، اگر سر بری | آن زخری[3] دان که توسر واخری

---

۱ ـ چت : نی صورت گل * ـ تنها (چت ، فذ) : دارد . ۲ ـ مق : اُسْکُتُوا

** ـ قح ، مد ، خج : ندارد . ۳ ـ چت : آن خری

٣٤٤٠ مُقْلَةُ عَیْنی لَكَ یا ناظِری نَظْرَةُ قَلْبی لَكَ یا مَنْظَری

همچو پری، باش ز خلقان نهان بر نپری تا نشوی چون پری

غابَ فُؤادی لِمَ غَیْبَتُهُ بَعْدَ حُضوری لَكَ[1]، یا مُحْضِری

بر سر خُشکی چو ثقیلان مران بر تر از آنی که روی برتری

مَنْزِلُنا اَلْعَرْشُ وَ ما فَوْقَهُ عَمْرُكِ یا نَفْسُ قُمی، سافِری

٣٤٤٥ جمله چو دُردند پیایان خم سرور از آنی تو، که تو سروری

قُلْتُ اَلا بُدَّ لَنا سُلَّماً اَسْلَمَكِ اَلصَّبْرُ قِفی[2] وَاصْبِری

چند پس پرده و از در برون بر در این پرده، اگر بر دری

قالَتْ هَلْ صَبْری اِلّا بِهِ هَلْ عُقَدُ اَلْبَیْعِ بِلا مُشْتَری

مَی مفروش از جهت حرص زر جوهر می خود بنماید زری

٣٤٤٥٠ اِذْ حَضَرَ الرّاحُ فَما فاتَنا اِفْتَحْ عَیْنَیْكِ بِهِ وَ ابْصِری

می بفروشی، چه خری[3]؟! جز که غم دین بفروشی چه بری؟! کافری

قَرَّ بِهِ اَلْعَیْنُ کُلی وَ اشْرَبی قَدْ قَرُبَ اَلْمَنْزِلُ فَاسْتَبْشِری

وُصلَتِ فانی ننماید بقا زن نشود حامله از سعتری*

٣٢٠٥

روزن دل! آه چه خوش روزنی یا تو مگر روزن یار منی

٣٤٤٥٥ عَمْرُكِ یا نَخْلَةُ هَلْ تَأْذَنی نَحْوَجَنی غُصْنُكِ کَیْ نَجْتَنی[4]

روزن آن خانه اگر نیستی پس تو ز چه روی چنین روشنی

کُلُّ سِراجٍ حَدَثٍ یَنْطَفی غَیْرُكِ یا اَصْلِیَ یا مَعْدَنی

هرچه کند چرخ مطوّق بود جز تو که بنیاد بقا می کنی

اِتَّخَذَ اَلْحِرْصُ هُنا مَسْکَنا دُونَكِ یا نَفْسُ فَلا تَسْکُنی

---

١ ـ چت: حضور لك ٢ ـ قفی ٣ ـ فذ: خوری

* ـ قو، قح، عد، خج: ندارد. ٤ ـ مق، چت: تَجْتَنی

۳۴۴۶۰دانهٔ دامست ، چرا می‌خوری ؟! آهن سردست ، چرا می‌زنی ؟!

شَرْبَةُ اَهْوائِكِ مَسْمُومَةٌ حِيلَةُ اَعْدائِكِ فِي الْمَكْمَنِ

سخته کمانیست پس این کمین بر پر ! چون تیر ، چرا ایمنی ؟!

قَدْ نَفَدَ الْعُمْرُ وَضاقَ الْمَدیٰ خُذْ بِيَدِ الْهالِكِ يا مُحْسِنِي

گر دو جهان ملك شود مرمرا بی تو گدایم ، نشوم من غنی

۳۴۴۶۵غَيْرَ سَنا وَجْهِكِ لا نَشْتَهِي ای وسوی عِشْقِكِ لا نَقْتَنِي*

۳۲۰۶

اَضْحَكَنِي بِنَظْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي شَرَّفَنِي بِحَضْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي

جاءَ اَمِيرُ عِشْقِهِ اَزْعَجَنِي جُنُودُهُ اَمَدَّنِي بِنُصْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي

جَمَّلَنِي جَمالُهُ ، نَوَّرَنِي هِلالُهُ اَطْرَبَنِي بِسَكْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي

يَسْكُنُ فِي جِوارِنا ، تَسْكُنُ مِنْهُ نارُنا يُدْهِشُنا بِعِشْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي

۳۴۴۷۰نَوَّرَ وَجْهُهُ الدُّجیٰ ، صَدَّقَ لُطْفُهُ الرَّجا اَكْرَمَنِي بِزَوْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي

نالَ فُؤادِي كَأْسَهُ عَظَّمَهُ وَ بَأْسَهُ فَازَ بِهِ بِخَمْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي

مِنْ تَبْرِيزَ شَمْسُ دِينٍ يَسْمَعُ مِنِّيَ الْاَنِينَ يُكْرِمُنِي بِسَفْرَةٍ ، قُلْتُ لَهُ فَهٰكَذِي*

۳۲۰۷

قَدْ اَسْكَرَنِي رَبِّي مِنْ قَهْوَةِ مِدْرارِي وَاسْتَغْرَقَنِي السّاقِي مِنْ نائِلِهِ الْجارِي

يا قَهْوَةَ اِجْلالِي ، يا دافِعَ بَلْبالِي ما جِئْتَ هُنا اِلّا كَيْ تَكْشِفَ اَسْرارِي

۳۴۴۷۵قَدْ كَلَّفَنِي عِشْقِي ، وَالصَّبْوَةُ لا تَشْفِي اَصْعَدْتَ بِهِ عُمْرِي ، اَدْرَكْتُ بِهِ ثارِي

سَقْياً لَكَ يا ساقِي ، مِنْ نائِلِكَ الْباقِي لا تَسْرِ اِلَى صَدْرِي ، اِنِّي لَكَ ياسارِي

فُزْنا بِمَطايا كُمْ جُدْنا بِعَطايا كُمْ مَنْ اَسْعَدَ يَلْقاكُمْ لا يَلْدَغُهُ ضارِي

---

* ــ قر ، قح ، عد ، خج : ندارد . ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

ذاالحالُ حوالَینا واَنشقَّ بِهِ عَینا	لاٰزالَ لَنا زَیناً مِنْ حُلّةِ اَنوارِی
یاسَمعی و یاشَمعی یاسُکرِی و یاشُکری	یاراحی و یارُوحی مِنْ غَیرِكَ اَغیارِی*

۳۲۰۸

۳۴۴۸۰ اَلاٰ فِی العِشقِ تَشریفی و عیدی	تَعالَوْا نَحْوَ عِشقٍ مُستَزیدِ
دَعاٰنا مَنْ تَعالٰی عَنْ حُدودِ	نَجی[1] اَلمَحْدُودُ بِالقَینِ الحَدیدِ
دَعاٰنا بَحْرُ ذی ماءٍ فُراتٍ	فَاَنکَرْنا التَیَمُّمَ بِالصَّعیدِ
دَعاٰنا خاٰلِقُ کُلِّ دُعاٰءٍ[2]	تَخاٰسَرَ عِنْدَنا کُلُّ بَعیدِ
نَسینا کُلَّ شَیءٍ مُذْ ذَکَرْنا	مَقاماتٍ تَعالَتْ عَنْ نَدیدِ
۳۴۴۸۵ بِداٰیاٰتٌ نِهاٰیاٰتٌ لَدَیْهاٰ	مَجاٰلُ الرّوحِ فی جَدٍّ جَدیدِ*

۳۲۰۹

نَسیتُ الیَومَ مِنْ عِشقی صَلاٰتی	فَلا اَدری عِشائی مِنْ غَداٰتی
فَوَجهُكَ سَیِّدی! شَمسی و بَدری	و نَشری مِنْكَ یاقُوتَ الزَکاٰةِ
نِداٰكَ سَکْرَةُ الاَرواٰحِ طُرّاً	وَ فی لُقیاٰكَ طاٰعَةُ کُلِّ ناٰتی[3]
لَقَدْ نَهجَ الهَوی مِنْهاٰجَ کَبْدٍ[4]	فَضاٰعَتْ[5] فی مَناٰهِجِهِ ثَباٰتی
۳۴۴۹۰ وَ اَدنی ماٰ لَقینا فی هَواٰهُ	حَیٰوةٌ فی حَیٰوةٍ فی حَیاٰتِ
تَشَبَّثنا بِاَذیاٰلِ کِراٰمٍ	بِاَیدٍ تاٰیِباٰتٍ آیِباٰتِ
فَماٰ اَغنَی التَشَبُّثُ لِلسُّکاٰری	و ما انتَفَعوا بِآیاٰتِ النَّجاٰةِ
وَ اَنّی الاِستِقاٰمَةُ وَ التَّوقّی	لِقَلبٍ بَعدَ شُربِ المُنْکَراٰتِ؟!*

---

* ـ تنها (فذ، عل) : دارد .	۱ ـ چت : نحی	۲ ـ خم : دُعاٰةٍ
** ـ قو، قح، عد : ندارد .	۳ ـ چت : فاٰتی	۴ ـ چت : کَیْدٍ
۵ ـ ظ : فَضاٰعَ . مق : و ضاعت .	*** ـ قو، قح، عد، خم : ندارد .

۳۲۱۰

اَتاكَ اَلصَّومُ فِي حُلَلِ اَلسُّعُودِ ... قُدُمْ وَ اسلَم عَلَى رَغمِ اَلحَسُودِ

۳۴۴۹۵ وَصُمْ وَافْطِرْ وَ عَيِّدْ فِي نَعِيمٍ ... لَكَ اَلعُمْرُ المُؤَبَّدُ بِالخُلُودِ

فَلاَ زالَتْ تُزَفُّ لَكَ اَلتَّهانِي ... مُهَنّاةً مِنَ اَلمَلِكِ اَلوَدُودِ

فَشُكراً ثُمَّ شُكراً ثُمَّ شُكراً ... لِاَوْرادِ اَلعَطا خَيْرَ الوُرُودِ

وَ سَقْياً ثُمَّ سَقْياً ثُمَّ سَقْياً ... لِجُودٍ بَعْدَ جُودٍ بَعْدَ جُودِ

وكَأْساً قَدْ سَقَيْناهُ دِهاقاً ... يُرى رَقْراقُها تَحْتَ اَلجُلُودِ

۳۴۵۰۰ يَنابِيعٌ جَرَتْ شَرْقاً وَ غَرْباً ... كَاَنْهارِ الجِنانِ بِلاَ رُكُودِ

وَ نِيرانُ الشَّبابِ مُوقَداتٌ ... بِسَعْدٍ لاَ يَخافُ مِنَ اَلخُمُودِ

بِراحِ اَلرُّوحِ رُوحِي ! قَرِّ عَيناً ... وَ يا نَفْسِي دَعاكَ الجَدُّ عُودِي

وَ اَرْضُ اللهِ واسِعَةٌ(۱) فَسِيحٌ[۲] ... اِلَى رَبٍّ رَؤُفٍ بِالوُفُودِ

يُنادِي رَبُّنا ، عُودُوا اِلَيْنا ... اَجِيبُونا وَ اَوْفُوا بِالعُقُودِ[۱](۲)

۳۴۵۰۵ اَزُهْداً فِي مُلاقاتِي وَ عِنْدِي ... وُجُودٌ ، فِي وُجُودٍ فِي وُجُودِ

وَ لَمْ يَخْسَرْ طَلُوبٌ فِي فَنائِي ... وَ لَمْ يُمْكِنْ خِلافٌ فِي وُعُودِي

خمشِ كردم كه هر ناگفته را ... بديدم من كه ديدى و شنودى*

۳۲۱۱

نَسِيمَ اَلصُّبْحِ ! جُدْ بِالاَبْتِشارِ[۳] ... وَ بَشِّرْ حِينَ يَأْتِي بِانْتِشارِ[٤]

وَ اَتْحِفْنِي لِباسَ اَلجِدِّ مِنْهُ ... فَاِنِّي مِنْ لِباسِ اَلجِدِّ عارِي

---

۱ ــ چت : العهود   ۲ ــ ظ : فَسِيحُوا   * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد.

۳ ــ مق ، قص : بالانتشار .   ٤ ــ مق : بالابتشار

---

(۱) قرآن كريم ، ۱۰/۳۹ .

(۲) ــ قرآن كريم ، ۱/٥ .

۳٤٥۱۰ فَقَدْ اُحْرِقْتُ فِي صَدٍّ و بُعدٍ — بِنارٍ لا تُسَلِّنِي اَىَّ نارٍ
اَما تُصْغِىْ اِلى قَلْبٍ حَرِيقٍ — يُنادِي ، يا حِذارِي ، يا حِذارِي
وَ مِمّا خانَ بي دَهْرٌ قَتُولٌ — وَ ما[1] قَدْحانَ لِي اِدْراكُ ثارِي
اِذا ما فيكَ اَفْنى فيكَ اَحْيى — اِذا ما اَنْتَ جارِى ، اَنْتَ جارِي
ظَلِلْتُ كَيُونُسٍ فِي بَطْنِ حُوتٍ — فَمُذْ صَحَّ الْهَوى كَسَرُوا فَقارِي
۳٤٥۱٥ اَلا يا صاحِ اُنْظُر فِي خُدُودِي — تَرى اَوْصافَهُ اِنْ كُنْتَ قارِى*

۳۲۱۲

اَلا يا مالِكاً رِقَّ الزَّمانِ — اَلا يا ناسِخاً ، حُسْنَ الْغَوانِي
اَلا مَنْ لُطْفُه ماءٌ زُلالٌ — وَما فِي الْكَوْنِ ظَرْفٌ كَالاَوانِي
سُجُودُ كُلِّ اَوْجٍ اَوْ حَضِيضٍ — بِشَمْسِ الدِّينِ سُلْطانِ الْمَعانِي
اَلا تَبْرِيزُ بُشْراكَ دَواماً — وَصارَ[2] ساجِدِيكَ الْمَشْرِقانِ
۳٤٥۲۰ اَظَلَّ اللهُ تَبْرِيزاً بِظِلٍّ — تَضَعْضَعَ مِنْ تَصَوُّرِهِ جَنانِي
تَعالى عَنْ مَدِيحِي ، قَدْ تَعالى — وَلٰكِنْ لَيسَ صَبْرٌ فِي لِسانِي*

۳۲۱۳

اِمْلَأْ قَدَحَ الْبَقا نَدِيمِي ! — مِنْ خَمْرَةِ دَنِّكَ الْقَدِيمِ
صَحِّحْ اَلَمِي وَ داوِ سُقْمِي — مِنْ غَمْزَةِ لَحظِكَ السَّقِيمِ
لِلْعِشْقِ ظَعَنْتُ يا مُقِيماً — وَ الظّاعِنُ طالِبُ الْمُقِيمِ
۳٤٥۲٥ قَدْ قِيلَ لِمَنْ يَراكَ يَوْماً — بُشْراكَ بِغايَةِ النَّعِيمِ
لا يُدْرِكُ عاذِلِي بِعَقْلٍ — فَوّارَةَ عِشْقِيَ الْقَدِيمِ

---

۱ ــ فذ ، مق ، قص : اما — * ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد . قص : درحرف (را) آورده است .

۲ ــ فذ : صارا — ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

قُدّامَكِ رَوْضَةُ الْمَعالی   اِیّاكِ سُعادُ ! اَنْ تُقیمی

هَلْ اَغْدُ سُعادُ ذاتَ یَوْمٍ   سَکْرانَ بِذٰلِكَ الْحَریمِ

تَبْریزُ وَ شَمْسُ دینِ مَوْلیً   ذُوالْبَهْجَةِ وَالْیَدِ الْکَریمِ*

۳۲۱۴

۳۴۵۳۰ یا مالِكَ ذِمَّةِ[1] الزَّمانِ   یا فاتِحَ جَنَّةِ الْمَعانی

لا هُوتُكَ مُوضِحُ الْمَصادِرِ   ناسُوتُكَ سُلَّمُ الْاَمانی

مَنْ رامَ لِقاكَ فی جِهاتٍ   رُدُّوهُ بِقَوْلِ لَنْ تَرانی

کَمْ اَتْلَفَنی بِلَنْ حَبیبی   لَمّا اَتْلَفَنی[2] بِلَنْ اَتانی

کَمْ رَدَّ عَلَیَّ بابَ وَصْلٍ   کَمْ عَنْهُ رَجَعْتُ قَدْ دَعانی

۳۴۵۳۵ کَمْ عانَقَ رُوحَهُ وَ رُوحی   کَمْ جالَسَنی بِلا مَکانٍ

کَمْ اَلْبَسَنی بِبُرْدِ تیهٍ   کَمْ اَطْعَمَنی وَ کَمْ سَقانی

کَمْ اَسْکَرَنی بِکَأْسِ حُبٍّ   بَیْنَ الْحُرَفاءِ وَ الْمَغانی

یا قَلْبُ کَفاكَ لا تُطَوِّلْ   بِاللّهِ عَلَیْكَ یا لِسانی*

۳۲۱۵

یا ساقِیَةَ الْمُدامِ هاتی   وَ امْحُوا بِمُدامَةٍ صِفاتی

۳۴۵۴۰ مِنْ عَیْنِ مُدامَةٍ رَحیقٍ   لا تَمْزُجْها مِنَ الْفُراتِ

اِشْبَعْ طَرَباً وَ دُرْ عَیْشاً   لا تَخْشَ مَلامَةَ الْوُشاةِ

لا تُسْکِرْ جاهِلاً لَئیماً   وَ اسْکِرْ نَفَراً مِنَ الْکُفاةِ

قُمْ فَاسْبِ بِوَجْنَتَیْكَ عَقْلی   قُمْ فافْنِ[3] بِمُقْلَتَیْكَ ذاتی

---

* ـ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .   ۱ ـ فذ : زمّة   ۲ ـ قص : ما اتلفنی

** ـ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد . قص: درحرف نون آورده است .   ۳ ـ چت : فافْقِ

بُشْرَى بُوُلوجِ رُوحِ قُدْسٍ يُنْجِى نَظَرِى مِنَ الْكُفَاةِ
۳٤٥٤٥ لاَ خَوْفَ وَ لاَ فَنَا لِذَاتِ لاَ يُنْعِشُهُ مِنَ الْمَمَاتِ
لاَ اَمْنَ وَ لاَ اَمَانَ حَتَّى اَقْطَعَ طَمَعِى مِنَ النَّجَاتِ
تَبْرِيزَ لَحِقْتَنِى وَ اِلَّا فَاَحْسِبْ بَدَنِى مِنَ الْمَوَاتِ[1]*

۲۲۱۶

طَارَتْ حِيَلِى وَ زَالَ حَيْلِى اَصْبَحْتُ مُكَابِداً لِوَيْلِى
قَدْ اَظْلَمَ بِالْجَوَى نَهَارِى كَيْفَ اخْبِرُكُم انا بِلَيْلِى
۳٤٥٥٠ مَا اَمْلاَءَ غُصَّتِى وَ وَجْدِى مَا اَفْرَغَ مِنْ رِضَاكَ كَيْلِى*

۲۲۱۷

قَالَتِ الْكَأْسُ اَرْفَعُونِى كَمْ اِلَى كَمْ تَحْبِسُونِى[2] اِنَّ جِسْمِى فِى زُجَاجٍ[3] بِالنَّوَى لاَ تَكْسِرُونِى
اِجْعَلُوا السَّاقِى خَبِيراً عَارِفاً عَنْهُ سَلُونِى اِنَّنِى لَسْتُ اُحِبُّ الْمُفْتَرِى لاَ تَظْلِمُونِى
فَاِذَا اَنْتُم سَكِرْتُم اِنَّ فَوْقَ السُّكْرِ سُكْراً فَاقْرَعُوا بَابَ التَّقَاضِى وَ اسْأَلُوا لاَ تَقْنِطُونِى
كُنْتُ فِى سَيْرٍ خَفِىٍّ صُورَتِى فِى ذَا السُّكُونِ خَلَّتُمُونِى كَالْجَمَادِ ذَاكَ مِنْ نُكْسِ الْعُيُونِ
۳٤٥٥٥ اِنْ اَرَدْتُم اِنْتِعَاشاً فَاتَّقُوا مَكْرَ الظُّنُونِ اِنْ نَكَسْتُمْ فَاسْتَقِيمُوا وَ احْذَرُوا رَيْبَ الْمَنُونِ*

۲۲۱۸

تَرْكَبَنْ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ(۱) مَوْلاَئِى اَنْتَ كَالرُّوحِ وَ نَحْنُ لَكَ كَالاَعْضَاءِ
كَيْفَ يَبْقَى فَطِناً ، مَنْ نَزَلَ الْعِشْقُ بِهِ كَيْفَ يُرْوَى كَبِدٌ ذَابَ مِنْ اِسْتِسْقَاءِ

---

۱ ــ چت : این بیت را ندارد. * ــ تنها (فذ ، چت) : دارد . ** ــ تنها (فذ) : دارد .
۲ ــ چت ، عل : تحسبونی ۳ ــ فذ : زجاجی *** ــ قو ، قح ، عد ، خح : ندارد .

---

(۱) ــ مقبس است از : لَتَرْكَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ . قرآن کریم ، ۱۹/۸٤

كَمْ حَلَفْنَا وَ نَقَضْنَا لَكَ ، لاٰ عَهْدَ لَنَا | خُدْعَةٌ إِنْ ضَمِنَ ٱلْمُفْلِسُ لِلْإِيفَاءِ

طَابَ مَا أَدَّبَنِي دَهْرِي بِالضُّرِّ وَ لَمْ | يُغْنِ عَنِّي أَدَبٌ يَصْرِفُ عَنِّي دَائِي

٣٤٥٦٠ عَشِقَتْ جُمْلَةُ أَجْزَاءِ وُجُودِي قَمَراً | عَايَنْتُهُ سَحَراً مِنْ أُفُقِ ٱلْآلَاءِ

لاٰ تُؤَاخِذْ فَلَكاً حَقَّ إِذَا فَارَقَهُ | قَمَرٌ مِثْلُكَ يَا مُحْتَرِقَ ٱلْأَضْوَاءِ

قِلَّةُ ٱلصَّبْرِ وَ إِلاّٰ أَنَا فِي ٱلْمَدْحِ مُسِيٌ | هَلْ يَجُوزُ شِبْهُ ٱلشَّيْءِ بِلاٰ أَشْيَاءِ

يَشْعُرُ الْعَاشِقُ وَ هُوَ عَجَمٌ فِي عَجَمٍ | فِيكَ وَ ٱرْتَجَّ لِسَانُ ٱلْعَرَبِ الْعَرْبَاءِ

غَلَبَ ٱلْفَرْدُ عَلَى ٱلشَّفْعِ بَلَى وَ ٱتَّحَدَا | إِنْ تَثَنَّى شَبَحٌ فِي نَظَرِ الْحَوْلَاءِ *

٣٢١٩

٣٤٥٦٥ أَسَفاً لِقَلْبِي يَوْماً هَجَرَ ٱلْحَبِيبُ دَارِي | وَ تَحَرَّقَتْ ضُلُوعِي وَ جَوَانِحِي بِنَارِي

وَ سَعَادَةً لِيَوْمٍ نَظَرَ السُّعُودُ فِينَا | نَزَلَ السُّهَيْلُ سَهْلاً وَ أَقَامَ فِي جِوَارِي

فَدَخَلْتُ لُجَّ بَحْرٍ بَطِراً بِمَا أَتَانِي | فَغَرِقْتُ فِيهِ لٰكِنْ نَظَرَ ٱلْحَبِيبُ جَارِي

فُتِحَتْ عُيُونُ قَلْبِي فَرَأَيْتُ أَلْفَ بَحْرٍ | وَمَرَاكِباً عَلَيْهَا بِهَوَى ٱلْهَوَا سَوَارِي[1،2]

تَبْرِيزُ خُصَّ فَضْلاً وَ تُرَابُهُ كَمَالاً | بِشُعَاعِ نُورِ صَدْرٍ هُوَ أَفْضَلُ الْكِبَارِ[3]

٣٤٥٧٠ تَبْرِيزُ إِشْفَعِي لِي بِشَفَاعَةٍ إِلَى مَنْ | زَعَقَاتُ وَجْدِ قَلْبِي لَحِقَتْهُ بِٱلتَّوَارِي

وَ لِأَجْلِ سُوءِ حَالِي بِتَوَاضُعِي لَدَيْهِ | وَ تَعَرُّضِي هَوَانِي بِهَوَاهُ وَ ٱلصَّغَارِ

وَ تَقُولُ لاٰ تُقَطِّعْ كَبِداً رَهِينَ شَوْقٍ | بِرَجَاكَ مَا يُرَجِّي وَ يَذُوبُ بِالْبَوَارِي

وَ تَتُوبُ مِنْ ذُنُوبِي وَ تَجَاسُرِي عَلَيْهِ | وَ إِلَيْهِ عَوْدُ قَلْبِي وَ نِهَايَةُ ٱلْفِرَارِ

لَمَعَاتُ شَمْسِ دِينٍ هُوَ سَيِّدِي حَقِيقاً | هِيَ أَصْلُ أَصْلِ رُوحِي وَ وَرَاءَهَا عَوَارِي

٣٤٥٧٥ جَمَعَ الْإِلٰهُ شَمْلاً قَطَّعَتْهُ شِقْوَةٌ لِي | فَهُوَ الْكَبِيرُ يَعْفُو لِجِنَايَةِ الْعِصَارِ[4] *

---

* ــ قح ، عد ، خج : ندارد . ١ ــ قو (نخ) : الحبيب سارى

٢ ــ فذ : بربيت سابق مقدمست .

٣ ــ بيت پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و يازدهم تنها در (قو) آمده‌است .

٤ ــ ظ : العثار ** ــ قح ، عد ، خج : ندارد .

٣٢٢٠

لاقى الفراش ناراً كُنْ هكذا حبيبي | في النّار قد توارى كُنْ هكذا حبيبي
ذاق الفراش ذوقاً و الشمع ذاب شوقاً | و الدّمع منه ساراكُنْ هكذا حبيبي
في العشق مذ رجعنا بالليل ما هجعنا | في مجلس السّكارى كُنْ هكذا حبيبي
العاشقون قاموا، ذا الليل لا تناموا | لا تنفروا فراراً كُنْ هكذا حبيبي
٣٤٥٨٠ الوصل سال سيلاً مجنون صار ليلى | ليلٌ غدا نهاراً كُنْ هكذا حبيبي
الشمس في ضحاها و القلب قد يراها | و العقل فيه حاراكُنْ هكذا حبيبي
منّ الكليم دلاً و الرّب قد تجلّى | انّي آنست ناراً(١) كُنْ هكذا حبيبي*

٣٢٢١

الا حريم ليلى، عليكم سلامي | ادرتم علينا صفيّة المدام
فذا ربيع وصلٍ و نوبة التلاقي | و نعمة احاطت جميعة الانام
٣٤٥٨٥ تداولوا كؤوساً و اسكروا رؤوساً | كذا يكون حقّاً و ليمة الكرام
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع | و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام
فلا يهيم قلبي بظلمة الليالي | ولا تنام عيني علت عن المنام**

٣٢٢٢

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان | و اسبح سباح حوت في قلزم المعاني
لا تبغ اتّصالاً فالوصل نعت جسمٍ | انّي ارى دنوّاً انّى من التّداني
٣٤٥٩٠ العبد ليس يرضى في رقّه شريكاً | فالرّب كيف يرضى في ملكه بثاني

---

* ـ قو، قح، عد، خج : ندارد.   ** ـ قو، قح، هد، خج : ندارد.

---

(١) ـ قرآن كريم، ٧/٢٧

هَلْ عاشِقٌ تَصَدّى مَعْشُوقَتَينِ جَمْعاً | اِعْشِقْ فَإنَّ فيهِ تَخْليصَ كُلِّ عانِي
اَلْعِشْقُ نُورُ رُوحِي صُبْحُ الْهَوىٰ صَبُوحِي | اُمْنِيَّةٌ وَ فيهِ مَجْمُوعَةُ الْاَمانِي
ما الْعِشْقُ يا مُعَنّا يَتْرُكْ أَنا وَ إنّا | تَفْنىٰ عَنِ الْمَدارِكِ في خالِقِ الْحِسانِ
هٰذَا الصُّدُودُ خانِي وَالنّارُ في جَنانِي | يَزْدادُ كُلَّ يَوْمٍ عِشْقِي بِلا تَوانِي
٣٤٥٩٥ قَلْبِي عَلَيْكَ يَحْرِص يا رَبِّ لا تُخَلِّصْ | يا رَبِّ زِدْ وُقُوداً سُبْحانَ مَنْ يَرانِي
سُبْحانَ مَنْ يَرانِي سُبْحانَ مَنْ رَعانِي | سُبْحانَ مَنْ دَعانِي مِنْ غَيْرِ امْتِحانِ
اُسْكُتْ فَلَوْنُ خَدِّي أَوْ دَمْعَتِي تُؤَدِّي | عِشْقاً بِهِ تَعالَىٰ عَنْ صَفْوَةِ الْمَعانِي*

٣٢٢٣

يا مَنْ يَزيدُ حُسْنُكَ حَقّاً تَحَيُّرِي | أَهْلاً وَ مَرْحَباً بِسِراجٍ مُنَوَّرِ
يا مَنْ سَأَلْتَ عَنْ صِفَةِ الرُّوحِ كَيْفَ هُو | اَلرُّوحُ لاحَ مِنْ قَمَرِ الْحُسْنِ فَابْصِرِ
٣٤٦٠٠ في بَرْقِ وَجْنَتَيْهِ حَياتٌ مُخَلَّدٌ | لا تَعْدُ عَنْهُ نَحْوَ حَياتٍ مُزَوَّرِ
مِنْ سُكْرِ مُقْلَتَيْهِ أَرىٰ كُلَّ جانِبٍ | سَكْرانَ عاشِقٍ بِشَرابٍ مُطَهَّرِ
قَدْ كانَ في ضَميرِي مِنْهُ تَصَوُّراً | مِنْ صُورَةِ الْجَلالَةِ أَفْنىٰ تَصَوُّرِي
اُطْلُبْ لُبابَ دينِكَ وَ اتْرُكْ قُشُورَهُ | بِاللهِ فَاسْتَمِعْ لِكَلامٍ مُقَشَّرِ
لَمّا صَفا حَيوٰتُكَ مِنْ نُورِ بَدْرِهِ | اَبْشِرْ فَقَدْ سَعِدْتَ بِشَمْسٍ وَمُشْتَرِي*

٣٢٢٤

٣٤٦٠٥ يا وَيْحَ نَفْسِنا بِفَواتِ الْفَضائِلِ | يا وَيْلَ رُوحِنا بِفَسادِ الْوَسائِلِ
قَدْ حَنَّ وَاشْتَكىٰ فَلِذَا[1] الصَّخْرُ باكِياً | عَلَيَّ عَلىٰ هِجْرانِ[2] فَخْرِ الْقَبائِلِ
لَوْ أَنَّ فِراقِي حُمِّلَ الطُّورَ وَالصَّفا | زَماناً يَسيراً هُدِّمَتْ بِالزَّلازِلِ

---

* ــ قو ، قح ، عد ، خج ، چت : ندارد . ** ــ قو ، قح ، عد ، خج ، چت : ندارد .

۱ ــ چت : فَكَذا ۲ ــ چت : عَلىٰ هَجْرِ شَمْسِ الدّينِ

لو انّ شراراً من هوانا تبلّجت علی ظاهری احرقت کلّ العواذل

لو انّ قلیلاً من جمالک اثّرت علی البرّ لم توحش فلاً بالقوافل

۳٤٦۱۰ بحقّ وصالٍ نوّر القلب فضلُه بنورٍ نأی عن درکه کلّ فاضلِ

و حرمة اسرارٍ جرت و لطایفٍ کنیتُ بها سرّاً و لستُ بقایلِ[1]

و جودک و النّعماء مالم تسمّه لسانی و قلبی عنه لیس بزائلِ

تجودُ[2] بوصلٍ مشرقٍ باهرٍ نری به جملة حاجاتنا و المسائلِ

فانّی لا اسطاع[3] زورة زایرٍ بجفنین مقروحینِ درّ[4] الهواملِ

۳٤٦۱٥ ارید ترابا من تراب فنائه مدبّر نور العین منّی و کاحلٍ[5]

اکلّ ثری تبریز مثل ترابه فلا کان جسمٌ قال روحی مماثلی

فلا زال شمسُ الدین مولاً و سیّداً و ذو منّةٍ فی ذمّتی و هو کافلی*

۲۲۲٥

یا ملک المحشر ، ترحم لا ترتشی کلّ سقیطٍ ردی ترحمه تنعش

تحبس ارواحنا فی صورٍ صوّرت فی ورقٍ مدرکٍ جلّ عن المنقش

۳٤٦۲۰ نورک شعشاعه یخرق حجب الدّجی تمنعها غیرة عن بصر الاعمش

ضاء فضاء الفلا عن درک ادراکه تدرجه رأفة فی نظر الاخفش

قارب معراجنا ، فارق الی المرتقی حان رحیل السّری فانّا[6] عن المفرش

وارکب خیل السّخا ، فهو حسان النّهی وادرس لوح الوفا وافهم ما یرقش

فاسرق درّاً اذا کنت اخی سارقاً واشرب من کاسنا معتجلا تنتشی**

---

۱ ــ چت : این بیت و بیت بعد ، بیت پنجم و ششم غزلست .   ۲ ــ چت : بجودِ

۳ ــ چت : لا استطاع . ظ : لااسطیع   ٤ ــ قص : دار   ٥ ــ ظ : وکاحلی

* ــ قو ، قح ، عد ، خج ، عل : ندارد . قس : درحرف لام آورده است . مطلع ومصراع اول بیت دوم از وزن دیگراست .

٦ ــ فذ : فاز . چت : فان   ** ــ قو ، قح ، عد ، خج : ندارد .

٣٢٢٦

٣٤٦٢٥ قُلْتُ لَهُ مُصْبِحاً يا مَلِكَ ٱلْمَشْرِقِ أُقْسِمُ بِٱلْخالِقِ مِثْلُكَ لَمْ يُخْلَقِ
قَدْرُكَ لا يُعْرَفُ وَعْدُكَ لا يُخْلَفُ نائِلُكَ ٱلْاَشْرَفُ بابُكَ لَمْ يُغْلَقِ
جِسْمِيَ كَالْخَرْدَلَه اَحْرَقَهُ ذا ٱلْوَلَه خَلَّدَ فِي ٱلزَّلْزَلَه مَنْ يَكُ لَمْ يُخْفَقِ
صِرْتُ اَنا لا اَنا غَيْرُكَ عِنْدِي فَنا ضِدُّكَ يا ذا ٱلْغِنا مُخْتَدِعٌ اَحْمَقُ
هیچ کس ای جان من، جان سخن دان من نور رخ شه ندید، تا نکند بیدقی*

٣٢٢٧

٣٤٦٣٠ يا ساقِيَ ٱلرّاحِ خُذْ وَامْلَأْ بِهِ طاسي فَلَسْتُ أَمْلِكُ صَبْرَ نَوْبَةِ الكاسِ
وَ تابِعِ ٱلطّاسَ مَمْلُوّاً بِلا مَهَلٍ فَإِنْ صَحَوْتُ فَهٰذا نَوْبَةُ الياسِ[1]
وَداوِمِ ٱلسُّكْرَ مِنْ كَأْسِ ٱلْبَقا مَدَداً فَحالَةُ ٱلصَّحْوِ يَأْتِي ٱلْفُ وَسْواسِ
بِاللهِ رَأْسَكَ حَرِّكْ هٰكَذا طَرَباً حَتّى تَقَعْ قَهْوَةٌ حَمْراءُ فِي رَأْسي
بِالرُّوحِ تَسْقِي وَراءَ ٱلْغَيْبِ قَهْوَتَنا يَظَلُّ تَدْرِكُ[2] سُقْياها بِايناسِ
٣٤٦٣٥ اِذا سَقاكَ بِكَأْسِ ٱلْخُلْدِ فِي نَفَسٍ تَرىٰ حَياتَكَ تَبْقى لا بِاَنْفاسِ
وَ تَسْتَلِذُّ بِاَقْمارِ ٱلْبَقا طَرَباً وَ قَهْوَةَ ٱلْخُلْدِ تُصْبِحُ ساقِياً حاسي*

٣٢٢٨

اَيا مُلْتَقَى ٱلْعَيْشِ كَمْ تَبْعُدي وَ يا فُرْقَةَ ٱلْحُبِّ كَمْ تَعْتَدي
لَيالِي ٱلْفِراقِ! فَكَمْ ذا الجَوىٰ؟! رُبَى ٱلْوَصْلِ! ماحانَ اَنْ تَهْتَدي؟!
وَ نَشْرَبُ مِنْ عَذْبِ لُقْياكُمُ وَ مِنْ حُلْوِ رُؤْياكُمُ نَغْتَدي

---

* ـ قو، قح، عد، خج : ندارد . قص : در حرف قاف آورده است .
۱ ـ فذ : الباس
۲ ـ چت : بِطَلِّ بَدْرِكَ . ظ : تَظَلُّ تُدْرِكُ
** ـ تنها (فذ، چت) : دارد .

٣٤٦٤٠ فذاك[1] الوصال ، بما نشتري   و قلب[2] المعنى بما نقتدي

لباساً من الطيف كي نكتسي   رداءً من القرب كي نرتدي

فحبُّ الذي نرتجي ديننا   به اختتام به نبتدي

ايا بعد مولاي ، ما تقرب ؟   ايا جمرة القلب ، ما تبردي ؟

ايا خفق قلبي اما تسكن ؟   و يا دمعة العين ما تركدي ؟

٣٤٦٤٥ ايا حزن قلبي ، اما تنجلي ؟   ايا جفنتي قطُّ ما ترقدي ؟

نعم نور خديه شمس الضحى   نعم مثل حسناه ما يوجد

نعم نار شوقي يكفي الورى   ايا واقد النار لا توقد

فكم تبكي يا عين من صدهم ؟   اما تخش يا عين ان ترمد

فان ترمدي كيف يوم اللقا   ترى سيداً مفخر السودد

٣٤٦٥٠ يقول دع ارمد فيوم اللقا   اكحل من حسنه الاثمد

لاقسمت حقاً لمن لم يلد   تفرد بالمجد لم يولد

ابحت الفؤاد لبلواكم   و ان كان حرداً على اردد[3]

ايا سيداً شمس دين العلا   فديت لتبريزي المسعد*

٣٢٢٩

يا ولي نعمتي و سلطاني   سابق الحسن ماله ثاني

٣٤٦٥٥ انت بحر تحيط بالدنيا   مدمن جوهر و مرجان

كان بنيان عبدكم خرباً   رمني[4] هو و شيد اركاني

كيف هذا الجفا و انت وفا ؟   كيف اردیتني بنسيان

حية البين كلما هاجت   لسعت مثل لسع ثعبان

---

۱ ــ مق : فداك   ۲ ــ چت : قلت   ۳ ــ ظ : آدد

* ــ قو، قح، عد، خج : ندارد . قوافی درست نیست .   ٤ ــ چت : رمّنا

ظَلَّ خَدّي مُزَعْفَراً كَدِراً   سالَ دَمْعي كَمايِعٍ آن

٣٤٦٦٠ اِزْرَعْ قَلْباً هَواكَ ساكِنُهُ   لَيسَ لي غَيْرُ عَطْفِكُمْ بانى

شَمِتَت في الشُّجُونِ اَعْدائي   كَمْ تَباكَوْا عَلىَّ اِخْواني

يا مُحيطاً بِرُوحِهِ الدُّنيا   اَنْتَ بِالرُّوحِ حاضِرٌ داني*

---

* ـ قو ، فع ، مد ، خع : ندارد .

ترجيعات

بسم الله الرحمن الرحیم

١

هم روت خوش هم خوت خوش هم پیچ زلف و هم قفا[1] — هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا

ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون ز حدّ — ای ماه روی سرو قد ای جان فزای دلگشا

٣٤٦٦٥ ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاك و زمین — ای مُستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتٰی

ای خوان لطف انداخته وی با لئیمان ساخته — طوطی و کبك و فاخته گفته ترا خطبهٔ ثنا

ای دیدهٔ خوبان چین در روی تو نادیده چین — دامن ز گولان در مچین[2] مخراش رخسار رضا

ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو — جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را سزا[3]

ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان — وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا

٣٤٦٧٠ با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من — خواهم دعا کردن ترا ایدوست تا وقت دعا

دارم رفیقان از برون دارم حریفان درون[4] — در خانه جوقی دلبران بر صفّه[5] اخوان صفا[6]

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن[7]
شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

تنها بسیران می روی یا پیش مستان می روی — یا سوی جانان می روی باری خرامان می‌روی

در پیش چوگان قدر گویی شدم بی پا و سر — بر گیر و با خویشم ببر گر سوی میدان می‌روی

٣٤٦٧٥ از شمس تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا — افلاك تنگ آید ترا گر بهر جولان می‌روی

بس نادره یار آمدی بس خوب[8] دلدار آمدی — بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان می‌روی

---

١ ـ چت : هم وفا
٢ ـ فذ ، چت : برمچین
٣ ـ این بیت در(چت) بعد از بیت سوم است .
٤ ـ چت : از درون
٥ ـ عد : درصفه
٦ ـ قو : اخوان الصفا
٧ ـ فذ : ساقی و سرو و سمن
٨ ـ مق ، چت ، قج : خوب و دلدار

ای دلبر خورشید رو وی عیسیٔ بیمار جو ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان می‌روی

تو سربسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان می‌روی

ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا در بیشها ای رهنمای پیشها چون عقل درجان می‌روی

۳٤٦٨۰ گه جام هش را می‌برد پردهٔ حیا بر می‌درد گه‌روح‌را گویدخرد:«چون‌سوی‌هجران‌می‌روی؟»

هجران‌چه[1] هرجا که‌تو گردی برای جست وجو چون ابر با چشمان تر با ماه تابان می‌روی

ای نور هر عقل و بصر روشنتر از شمس و قمر
ترجیع سیوم را نگر نیکو برو افگن نظر

یك مسئله می‌پرسمت ای روشنی در روشنی آن چه‌فسون درمی‌دمی[2] غم‌را چوشادی می کنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی آهن چو مومی می‌شود برمی‌کنیش[3] از آهنی

۳٤٦٨٥ نی بلك[4] شاه مطلقی بگلربك ملك حقی شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی

تا من ترا بشناختم بس اسب دولت تاختم خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی

هر لحظهٔ جان نوم هر دم بباغی می روم بی‌دست وبی‌دل می‌شوم چون‌دست‌برمن می‌زنی

نی چرخ دانم نی سُها نی کاله دانم نی بها با اینك[5] نادانم مها دانم که آرام منی

ای رازق ملك و ملك وی قطب دوران فلك حاشا از آن حسن ونمك که دل زمهمان بر کنی

۳٤٦۹۰ خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد درچمن وز باد سودا پیش او چون بید باشم مُنثَنی

لاله بخون غسلی کند نرگس بحیرت برتند غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی[6]

ای ساقیٔ بزم کرم[7] مست و پریشان توم
وی گلشن[8] و باغ ارم امروز مهمان توم

آن چشم شوخش را نگر مست ازخرابات آمده در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده

سوگندخوردست آن‌صنم کین باده‌را گردان کنم[9] یك عقل نگذارم بمی در والد و در والده

۳٤٦۹٥ زین باده‌شان افسون کنم تاجمله را مجنون کنم تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده[10]

---

۱ ــ قو : هجران چه که . فذ : هجران چه هرجای ۲ ــ عد : آن جا چه می‌خوانی فسون ۳ ــ عد : نرمی کنیش
٤ ــ چت : نی بل که ٥ ــ قو : با اینك ٦ ــ چت : سوسن قبا از سوسنی ۷ ــ قح ، عد : بزم و کرم
۸ ــ فذ : ای گلشن . مق : وی گلشن باغ ارم ۹ ــ فذ : گردن زنم ۱۰ ــ این بیت در (قح) بیت دوم است .

لیلیِّ ما ساقیِّ جان مجنون او شخص جهان | جز لیلی و مجنون بود پژمرده و بی فایده
از دست ما یا می برد یا رخت در لاشی برد | از عشق ما جان کی برد گر مِصطبه گر معبده
گر من نبینم مستیت آتش زنم در هستیت | بادهت دهم مستت کنم با گیر و دار و عربده
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان | بر ریز یك رطل گران بر منکر این قاعده
۳٤۷۰۰ آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی | آمد قران جام و می بگذشت دور مایده
رفت آن عجوز پردغل رفت آن زمستان و وحل | آمد بهار و زاد ازو صد شاهد و صد شاهده

ترجیع کن هین ساقیا در ده شرابی چون بَقَم
تا گرم گردد گوشها من نیز ترجیعی کنم*

۲

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما | بر بند سر سفره بگشای ره بالا
ای یاوهٔ هر جایی وقتست که باز آیی | بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
۳٤۷۰۵ یك دیدن حلوایی زانسان کندت شیرین | که شهد ترا گوید: «خاكِ توم ای مولا»
مرغت ز خور و هیضه ماندهست در این بیضه | بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
بر یاد لب دلبر خشکست لب مهتر | خوش با شکم خالی می‌نالد چون سرنا
خالی شو و خالی به لب بر لب نایی نه[1] | چون نی زدمش پر شو وانگاه شکر می‌خا
بادی که زند بر نی قندست درو مضمر | وان مریم نی زان دم حامل شده حُلْویّا
۳٤۷۱۰ گر توبه زِ نان کردی آخر چه زیان کردی | کو سفرهٔ نان افزا کو دلبر جان افزا
از درد بصاف آییم[2] وز صاف بقاف آییم[2] | کز قاف صیام ای جان عصفور شود عنقا
صفرای صیام ار چه سودای سر افزاید | لیکن ز چنین سودا یابند ید بیضا
هر سال نه جوها را می پاك کند از گل | تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
بر جوی کنان تو هم[3] ایثار کن این نان را | تا آب حیات آید تا زنده[4] شود اجزا

---

* ـ خب : ندارد. ۱ ـ فذ : به ۲ ـ عد : آیم ۳ ـ چت : هم تو ٤ ـ عد : تا تازه

سر نامهٔ[1] تو ماهـا هفتاد و دو دفتر شد   وان زهرهٔ حاسد را هفتاد و دو دف تر شد

۳۴۷۱۵ای مستمع این دم را غرّیدن سیلی دان

می‌غرّد و می‌خواند جانرا بسوی دریا

بستیم در دوزخ یعنی طمع خوردن   بگشای در جنّت یعنی که دل روشن

بس خدمت خر کردی بس کاه و جوش بردی   در خدمت عیسی هم باید مددی کردن

گر خر نبدی ، آخُر کی مسکن ما بودی   گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن

۳۴۷۲۰آن گَنده بغل ما را سر زیر بغل[2] دارد   کینه بکشیم آخر زان کور دل کودن

تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی   رو جان و جهان را جو ای جان و جَهان من

اینها همه رفت ای جان بنگر سوی محتاجان   بی برگ شدیم آخر چون گل ز دی و بهمن

سیریم ازین خِرمن زین گندم و زین ارزن   بی سنبله و میزان ای ماه تو کن خرمن

ماییم چو فرّاشان بگرفته طناب دل   تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن

۳۴۷۲۵تا چند ازین کوکو چون فاختهٔ ره جو   می دِرّد این عالم از شاهد سیمین تن

هر شاهد چون ماهی ره زن شده بر راهی   هریك چو شهنشاهی هریك ز دگر احسن

جان بخش و مترس ای‌جان بر بخل مچفس ای‌جان   مصباح فزون سوزی افزون دهدت روغن

شاهی و معالی جو خوش لَسْتُ اُبالی گو   از شیر بگیر این خو مردی نِهْ آخر زن

پا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه   شمشیر وغا بر کش کیمخت اسد بر کن

۳۴۷۳۰ای مطرب طوطی خو ترجیع سوم بر گو

تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ای عیسی بُگذشته خوش از فلك[3] آتش   از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش

با خاك یکی بودم ز اقدام همی سودم   چون یك صفتم دادی شد خـاك مرا مفرش

یك سرمه کشیدستی جانرا تو درین پستی[4]   کش چشم[5] چو دریا شد هرچند که بود اخفش

بی مستی آن ساغر مستست[6] دل و لاغر   بی سرمهٔ آن قیصر هرچشم بود اعمش

---

١ ـ مق : سرمایه   ٢ ـ چت : در زیر بغل   ٣ ـ مد : برفلك   ٤ ـ فذ : مُستی

٥ ـ مق : کین چشم   ٦ ـ کذا فی‌جمیع النسخ والظاهر : مُستست .

۳۴۷۳۵در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو در مجلس سلطان رو وز بادهٔ سلطان چش

هر سوی یکی ساقی با بادهٔ راواقی هر گوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مهوش

از یار همی پرسی که عیدی و یا عُرسی یا رب ز کجا داری این دبدبه و این کش

در شش جهة عالم آن شیر کجا گنجد آن پنجهٔ شیرانه بیرون بود از هر شش

خورشید بسوزاند مه نیز کند خشکی از رَشّ عَلَیْهِمْ(۱) دان این شعشعه و این رش

۳۴۷۴۰نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند اندر نرسد والله خورشید تو در گردش

چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون تا بود سرم بیرون می‌گفت لبم خوش خوش

تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرقت جز گلبن اخضر را ره نیست درین مرعش

شرحی که بگفت این را آن خسرو بی‌همتا چون گویی وچون جویی لا یُکْتَبُ ولا یُنْقَشْ

آن دل که ترا دارد هست از دوجهان افزون

هم لیلی و هم مجنون باشند ازو مجنون*

۳

۳۴۷۴۵حدّ و اندازه ندارد نالها و آه را چون نماید یوسف من از زنخ آن چاه را

راه هستی کس نبردی گرنه نور روی او روشن و پیدا نکردی همچو روز آن راه را

چون مه ما را نباشد در دو عالم شبه و مثل خاك بر فرق مُشبّه باد مر اشباه را

عشق او جاهم بس است در هردو عالم پس دلم می بروبد از سرای وَهْم خود هم جاه را

ماه اگر سجده نیارد پیش روی آن مهم رو سیاه هر دو عالم دان تو روی ماه را

۳۴۷۵۰هیچ کس با صد بصیرت ذرّهٔ نشناسدش گرچه پیش شه نشیند چون نیابد شاه را

مر شقاوتهای دایم را درونم عاشقست چون بدان میلست آن جان پرورداخ واه را[۱]

بندگان بسیار آیند و روند بر درگهش لیك آستان درش لازم بود درگاه را

* ــ قح ، قو : ندارد . ۱ ــ ظ : آن جان پرور دلخواه را

(۱) مأخوذ است ازحدیث : اِنَّ اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فِی ظُلْمَةٍ فَاَلْقیٰ عَلَیْهِمْ مِنْ نورِهِ.(احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ٦) که بدین صورت : ثُمَّ رَشَّ علیهم من نوره نیز آمده است.

آستانش چشم من شد جان من چون کاه گشت　　کهربای عشقش رباید هر زمان آن کاه را

ای خداوند شمس دین ناگاه بخرام از سوی　　کین دلم درخواب می‌بیند چنان ناگاه را

۳۴۷۵۵ گشته من زیر و زبر از صرصر هجران تو

تا ببینم روی تو بدتر شوم پیچان تو

در نگر اندر رخ من تا ببینی خویش را　　در نگر رخسار این دیوانهٔ بی‌خویش را

عشق من خالی و باقی را بزیر خاك کرد　　آن گذشته یاد نارد ننگرد مرپیش را

تا ز موی او درآویزان شدست این جان من　　فرق نکند این دلمن نوش را و نیش را

ریش دلهای همه صحّت پذیرد در نشان　　گر ببیند ریش ایشان دولت این ریش را

۳۴۷۶۰ صدقه کن وصل دلارام جهان امروز خود　　آنچنان صدقات اَولیتر چنین درویش را

گر نبیند روش ترسا بر درد زنّار را　　ور مسلمان بیندش آتش زند مرکیش را

وهم کی دارد ازان سوی جهان زو آگهی　　کز تفکّر جان بسوزد عقل دور اندیش را

گر گذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها　　پرشکر گردد دهان مرترکش و ترکیش را

گر تو این معشوقه را با پیرهن گیری کنار　　بی کنایت گو لقب تو آن رئیسی پیش را[1]

۳۴۷۶۵ آن خداوند شمس دین را جان بسی لابه کند　　منتظر جان بر لب من از پی آریش را

ای برای آفتابت فتنه گشته آفتاب

روی سرخ من توی از روی زردم رو متاب*

٤

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا　　خنك آنرا که بشب یار و رفیقست خدا

همه خفتند و فتادند بیکسو چو جماد　　تو نخسبی هله ای شاه جهان مونس ما

هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد　　می‌کشد تا بسحرگاه شما را که صلا

۳۴۷۷۰ بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش　　چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق صبا

شب نخوردی بسحر اشکم او پر بودی　　مصطفی را و بگفتی که شدم ضیف رضا(۱)

۱ ــ در اصل چنین است .　　* ــ تهنا(فذ) : دارد

(۱) ــ ناظر است بحدیث : إِنّي أَبيتُ يُطْعِمُني رَبّي وَ يَسْقيني . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه‌طهران، ص۵۲)

کرده آماس ز استادن شب پای رسول | تا قبا چاك زدند از سهرش اهل قُبا(۱)
نی که مستقبل و ماضی گنهت مغفورست | گفت کین جوشش عشق است نه از خوف و رجا
باد روحست که این خاك بدن را برداشت | خاك افتاد بشب چون شد ازو باد جدا
۳٤۷۷۵باد ازین خاك بشب نیز نمی دارد دست | عشقها دارد بـا خاك من این باد هوا
بی ثباتست یقین باد وفایش نبود | بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
آن صفت کش طلبی سر بتکبّر بکِشد | عشق آرد بَدمی در طلب و طال بقا

عشق را در ملکوت دو جهان توقیعست
شرح آن می نکنم زانك که ترجیعست

آدمی جوید پیوسته کش و پر هنری | عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری[1]
۳٤۷۸۰دل چون سنگ درآنست که گوهر گردد | عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری
حرص[2] خواهد که بشاهان کرم در بافد | لولیان را چو ببیند شود او هم سفری
لولیانند درین شهر که ـ دلها دزدند | چشم ازین خلق ببندی چو دریشان نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو | دل نگه‌داری و سودت نکند چاره گری[3]
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان | گر تو، بینی نکنی، از غمشان بوی بری
۳٤۷۸۵آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه | یوسفان را چه خبر از نمك و خوش پسری
سر و سرور چو که با تست چه سر گردانی | جان اندیشه چو با تست چه اندیشه دری
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی | ور ترا راه زند آن پرئ ما بُپری
چون ترا گرم کند شعشعهای خورشید | فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر | شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

۳٤۷۹۰همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد بادهٔ مشتاقی را

---

۱ ــ قو : زیر زبری ۲ ــ چت : عشق ۳ ــ فذ : حیله گری

---

(۱) ــ ناظر است بحدیث : کَانَ رَسُولُ اللهِ(ص) یَقومُ حَتّی تَرِمَ رِجْلاهُ اَوْ قَدَ ماهُ فَیُقالُ لَهُ فَیقُولُ اَفَلا اَکُونُ عَبْداً شَکُوراً. (طبقات ابن سعد ، طبع بیروت ، ج۱ ، ص۳۸٤)

دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید — دست او سخت ببندید و بدیوان آرید

شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد — شحنه را هم بکشانید و بسلطان[1] آرید

تشنگان را بسوی آب صلایی بزنید — طوطیانرا بکرم در شکرستان آرید

بزم عامست و شهنشاه چنین گفت که: «زود — ساقیان را همه در مجلس مستان آرید»

۳٤۷۹٥ می‌رسد از چپ و از راست[2] طبقهای نثار — نیم جانی چه بود جان فراوان آرید

هرچه آرید اگر مرده بود جان یابد — الله الله که همه رو بچنین جان آرید

دور اقبال رسید و لب دولت خندید — تا بکی درد سر و دیدهٔ گریان آرید

هر کی دل دارد آیینه کند آن دل را — آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید

بگشادند خزینه همه خلعت پوشید — مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید

۳٤۸۰۰ دستها را همه در دامن خورشید زنید — همه جمعیّت ازان زلف پریشان آرید

اندرین ملحمه نصرت همه با تیغ خداست[3] — از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

خنك آن جان که خبر یافت ز شبهای شما

خنك آن گوش که پر گشت ز هیهای شما*

۵

آنچ دیدی تو ز درد دلم افزود بیا — ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا

سود و سرمایهٔ[4] من گر برود باکی نیست — ای تو عمر من و سرمایهٔ هر سود بیا

۳٤۸۰٥ مونس جان و دلم بی‌رخ تو صبری بود — آتشت صبر[5] و قرارم همه بُربود بیا

غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست — دشمنم شاد شد و سخت بیاسود بیا

گوهر هر دو جهان! گرچه چنین سنگ دلی — آب رحمت ز دل سنگ چو بگشود بیا

نالهای دل و جانرا جز تو محرم نیست — ای دلم چون که و که را تو چو داود بیا

---

۱ ــ چت : بزندان　　۲ ــ چت : وز راست　　۳ ــ فذ : شماست

* ــ قح ، مق : ندارد . و در (عد) شش بیت اول افتاده است .　　٤ ــ قو : سود سرمایه

٥ ــ چت : آتش صبر

شمس تبریز ! مگو هجر قضای ازلست　　کانچ خواهی تو قضا نیز همان بود بیا

۳٤۸۱۰ شمس تبریز ! که جان طال بقای تو زند

ماه درّاعهٔ خود چاك برای تو زند

زخم عشق چو ویی را نبود هیچ رفو　　صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو

طلب خانهٔ وی کن که همه عشق[1] دروست　　می دو امروز برین در بدر و کوی بکو

ای بسا شیر که آموختیش بز بازی　　سوی بازار که برجه هله زیرك هله زو[2]

آب خوبی همه در جوی تو آنگه گویی　　بر در خانهٔ ما تخته منه جامه مشو

۳٤۸۱۵ بسیاهیٔ غم ار شاد شوم معذورم　　که ببردست از آن زلف سیه یك سر مو

رو برو می‌نگرم وقت ملامت بعذول　　که دران خال[3] نگر یك نظر ای جان عمو

شمس تبریز ! چو در جوی تو غوطی خوردم　　جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

شمس تبریز که زو جان و جهان شادانست

آنك دارد طرفی از غم او شاد آنست

ز اوّل روز[4] که مخموری مستان باشد　　ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد

۳٤۸۲۰ از پگه پیش رخ خوب تو رقّاص شدیم　　این چنین[5] عادت خورشید پرستان باشد

لولیٔ دیده[6] بران زلف رسن می بازد　　زانك جانبازی ازان روی بس آسان باشد

شکر تو من ز چه رو از بن دندان نکنم　　کز لب تو شکرم در بن دندان باشد

ای عجب آن لب او تا چه دهد در دم صلح　　چونك درخشم کمین بخشش او جان باشد

عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان　　بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد

۳٤۸۲۵ شمس تبریز ! بجز عشق ز من هیچ مجو　　زان کسی داد سخن جو که سخن دان باشد

شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند

هر یکی را بدهد باده و جانباز کند

ای غم آخر علف دود[7] تو کم نیست برو　　عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو

---

۱ ــ قو ، چت : عیش .　۲ ــ چت : این بیت را ندارد .　۳ ــ چت ، مق : خانه　٤ ــ چت : اول روز

۵ ــ چت : وین چنین　٦ ــ چت : لولیء دید　۷ ــ چت : علف درد

غم و اندیشه! برو روزی خود بیرون جو   روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو

شادئی هر دو جهان ! در دل عشّاق ازل   در میا کین سرِ حد جای تو هم نیست برو

۳٤۸۳۰ خفته‌ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو   دان که برخفته و دیوانه قلم نیست برو

ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار   دل پر آتش ما قابل دم نیست برو

علف غم بیقین عالم هستی باشد   جای آسایش ما جز که عدم نیست برو

شمس تبریز اگر بی کس و مفرد باشد   آفتابست ورا[1] خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز ! تو جانی و همه خلق تن اند

پیش جان و تن تو صورت تنها چه تنند[2]*

٦

۳٤۸۳٥ ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا   این زرد چهرگانرا حمرا دهید حمرا

ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم   هنگام کار آمد مردانه باش مولا

ای عقل و روح مستت آن چیست در دو دستت   پیش آر و درمیان نه پنهان مدار جانا

ای چرخ بی‌قرارت وی عقل درخمارت   بگشا دمی کنارت صفرام کرد صفرا

ای خواجهٔ فتوّت دیباجهٔ[3] نبوّت   وی خسرو مروّت پنهان منوش[4] حلوا

۳٤۸٤۰ خلوت ز ما گزیدی آینهٔ خریدی   تا جز تو کس نبیند آن چهرهای زیبا

درهر مقام ومسکن مهر توساخت روزن   کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما

این را اگر ننوشی درمرحمت نکوشی[5]

ترجیع هدیه آرم باشد کزان بجوشی

ای نور چشم ودلها چون چشم پیشوایی[6]   وی جان بیازموده کورا تو جانفزایی

هرجا که روی آرد جان روی در تو دارد   گرچه که می نداند ای جان که تو کجایی

۳٤۸٤٥ هر جانبی که هستی در دعوت الستی   مستی دهی وهستی در جود و درعطایی

---

۱ ــ مق ، قو : آفتابست و ورا   ۲ ــ این بیت در (چت) : نیست.   * ــ مد ، قح : ندارد .

۳ ــ مق : دیباچه   ٤ ــ مد : تنها منوش   ٥ ــ مد : این را اگر نیوشی در مرحمت بکوشی

٦ ــ چت : چون شمع پیشوایی

در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی | گه‌سوی بستگیها گه سوی دل گشایی
در کوی مستفیدی مرده‌ست نا امیدی | کاندر پناه کهفت سگ کرد اولیایی
هر کان[1] طرف شتابد ماهت برو بتابد | هم ملك غیب یابد هم عقل مرتضایی
اورا کسی چه گوید کومستمند جوید | دامن پر از زر آید کدیه کند گدایی

۳٤۸٥۰ هین‌شاخ وبیخ این‌را نوعی دگر بیان کن
این بحر بی‌نشان را مینا کن ونشان کن[2]

گم می‌شود دلمن چون شرح یار گویم | چون گم‌شوم‌زخودمن‌اوراچگونه‌جویم
نه گویم ونه جویم[3] محکوم دست اویم | ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از تو شوم حریری گر خار و خارپشتم | یکتاشوم درین ره گر خود هزارتویم[4]
روحی شوم چوعیسی گریابم ازتو بوسی | جانرا دهم چو موسی گرسیب تو ببویم
۳٤۸٥٥ من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت | تو آب زندگانی من فرش‌توچو جویم
خویی[5] فراخ بودی با مردمان دلم را | تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
از نادرئ حسنت وز دقّت خیالت | بی‌محرمی بمانده سودا و های هویم[6]

سَیلاب عِشق آمَد اَز رَبوهٔ بُلَندی
بَهرِخُدا بِسازِش اَزوَصلِ خویش بَندی*

۷

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما | نوروز و نوبهار و حمل می‌زند صلا
۳٤۸٦۰ هرگز ندیده چشم جهان این‌چنین بهار | می روید از زمین و ز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت | دزدیده می‌نماید اگر محرمی لقا[7]
اشکوفه می‌خورد ز میٔ روح طاس طاس | بنگر بسوی او که صلا می‌زند ترا

---

۱ ــ مق ، عد : هرك آن   ۲ ــ چت : بیان کن   ۳ ــ چت : نی‌گویم و نی جویم . فذ : نی‌گویم و نه‌جویم
٤ ــ گرچه هزار تویم   ٥ ــ عد : خوی   ٦ ــ فذ : های و هویم   * ــ قو ، قح : ندارد .
۷ ــ چت : محرم لقا

می خوردنش ندیدی اشکوفه‌اش ببین — شاباش ای شکوفه و ای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید : « برجه چه خفتهٔ — شمعست وشاهدست وشرابست و فتنها[1] »
۳٤۸٦٥ ریحان و لالها بگرفته پیالها — از کیست این عطا ز کی باشد جز ازخدا
جز حق همه گدا و حزینند و روترش — عبّاس دبس در سر و بیرون چو اغنیا
کد کردن از گدا نبود شرط عاقلی — یك جرعه‌می بُدیش بُدی مست همچو ما
سنبل بگوش گل بنهان شکر کرد و گفت : — «هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا
ما خرقها همه بفکندیم پارسال — جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا»
۳٤۸۷۰ ای آنك کهنه دادی نك تازه بازگیر — کورئ هربخیل بد اندیش ژاژ خا
هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سَرْ — جانهاست بی‌شمار[2] مر این شاه را عطا

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع باز گوید باقیش ، صبر کن

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان داد — هر لحظه بی‌دریغ بران روی خوب باد
آن رو که روی‌خوبان‌پرده ونقاب اوست — جمله فنا شوند چوآن رو کند گشاد
۳٤۸۷٥ زهره چه رونماید در فرّ آفتاب — پشّه چه حمله آرد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست — وی شاد آن مرید که باشی توش مراد
از عشق پیش دوست بُبستم دمی کمر — آورد تاج زرّین بر فرق من نهاد
آنکو برهنه گشت و ببحر توغوطه خورد — چون پاك دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت — با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد
۳٤۸۸۰ هر کس که اعتماد کند بر وفای تو — پا بر نهد بفضل برین بام بی عماد
مغفور ما تقدّم و هم ما تأخّرست(۱) — ایمن ز انقطاع و ز اِعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میرآب — آخر زمانیانرا آب حیات داد
بختی که قرن پیشین در خواب جسته‌اند — آخر زمانیانرا کردست افتقاد
حلوا نه او خورد که بُد انگشت[3] او دراز — آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد

---

۱ ــ چت ، مق : تُرلّلا   ۲ ــ عد : جانهای بی‌شمار   ۳ ــ عد : که بود دست او

(۱)ــ ناظراست به . لِیَغْفِرَ لَكَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ . قرآن کریم ، ۲/٤۸

۳٤۸۸۵ دریای رحمتش ز پُری موج می‌زند — هرلحظهٔ بغرّد و گوید[1] که: «یا عباد»

هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار
ترجیع سیومست هلا قصّه گوش دار

شب گشته بود وهر کس درخانه می‌دوید — ناگه نماز شام یکی صبح بر دمید
جانی که جانها همگی سایهای اوست — آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند زین حبس و تنگنا — بر رخش زین نهاد وسبك تنگ بر کشید
۳٤۸۹۰ از بند و دام غم که گرفتست راه خلق — هر دم گشایشیست و گشاینده ناپدید
بگشای سینه را که صبایی[2] همی رسد — مرده حیات یابد و زنده شود قدید
باور نمی‌کنی بسوی باغ رو ببین — کان خاك جرعهٔ ز شراب صبا چشید
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است — نك طبل می‌زنند که آمد ترا کلید
ور طعنه[3] می‌زنند بر اومید عاشقان — دریا کجا شود بلب این سگان[4] پلید
۳٤۸۹۵ عیدیست[5] صوفیانرا وین طبلها گواه — ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد هین چه خریدهٔ — شاد آنك داد او شبهٔ گوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع غرور را — بگزید عشق یار و عجایب دُری گزید
نادر مثلّثی که تو داری[6] بخور حلال — خمخانهٔ ابد خنك آن کاندرو[7] خزید
هر لحظهٔ بهار نوست و عقار نو — جانش هزار بار چو گل جامها درید[8]

۳٤۹۰۰ من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
می‌گفت: «عاشقان را از بزم ما سلام»*

۸

بلبل سرمست برای خدا — مجلس گل بین و بمنبر بر آ

---

۱ ــ چت: بغرّد گوید   ۲ ــ چت: صبای   ۳ ــ مق، چت: گر طعنه
٤ ــ فذ: آن سگان   ۵ ــ فذ، مق: عیدست   ٦ ــ فذ: توکه داری
۷ ــ مد: آنك اندرو. چت: آنك کاندرو
۸ ــ در فذ: این بیت پس از بیت « بازار آخر آمد... » ذکر شده است.
* ــ قح، قو: ندارد.

هین بغنیمت شمر این روز چند — زانك ندارد گل رعنا وفا

ای دم تو قوت عروسان باغ — فصل بهارست بزن الصّلا

جان من و جان ترا پیش ازین — سابقهٔ بود که گشت آشنا

۳٤۹۰۵ الفت امروز ازان سابقه‌ست — گرچه فراموش شد آنها ترا

سیر ببینیم رخ همدگر — ناشده ما از رُخ و از تن[1] جدا

تا بشناسیم دران حشر نو — چونك چنین بوقلمونیم ما

صورت یوسف بیکی جُرم شد — صورت گرگی بر اهل هوا

ازغرضی چون پنهان[2] شد ز چشم — صورت آن خسرو شیرین لقا

۳٤۹۱۰ پس چو مبدّل شود آن صورتش — چونش شناسی تو بدین چشمها

یا رب بنماش چنانك ویست — ازحق درخواست چنین مصطفا(۱)

خیز بترجیع بگو باقیش

نیك نشانش کن و خطّی بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری — پر بگشادی بکجا می‌پری

هین گروی ده سره آنگه برو — رفتن تو نیست ز ما سرسری

۳٤۹۱۵ زنده جهان زاب حیات توست — مستِ قروی تو دل لاغری

خودچه‌بود خاك که درچرخ‌تست — این فلك روشن نیلوفری

زین بگذشتم بخدا راست گو — رخت ازین خانه کجا می بری

در دو جهان کار تو داری و بس — راست بگو تا بچه کار اندری

ور بنگویی تو گواهی دهد — چشم تو آن فتنه گر عبهری

۳٤۹۲۰ جان چو دریای تو تنگ آمدست — زین وطن مختصر ششدری

چون نشوی سیر ازین آب شور — چونك امیر آب دوصد کوثری[3]

رُست ز پای تو بفضل خدا — بهر ره چرخ پر جعفری

---

۱ ــ چت : از رخ وز تن   ۲ ــ مد ، چت : بنهان   ۳ ــ مد : کشوری

---

(۱) ــ اشاره است به : اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْیاءَ کَما هِیَ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه‌طهران ، ص٤٥ .)

شاعر تو دست ، دهان بر نهاد | تا که کند شاه بخود شاعری

شاه همی گوید ترجیع را

تا سه تمامش کن و باقی ترا

۳۴۹۲۵ ای که ملك طوطی آن قندهات | کوزه گرم کوزه کنم از نبات

لیك فقیرم تو ز یاقوت خویش | وقت زکاتست مرا ده زکات

سابق خیری تو و خاصه کنون | موسم خیرست و اوان صلات

نك رمضان آمد و قدرست و عید | وزتو رسیدست در آن‌شب برات

در هوس بحر تو دارم لبی | کان نشود تر ز هزاران[1] فرات

۳۴۹۳۰ حبس دلم چاه زنخدان تست | کی طلبم زین چه و زندان نجات

عرض فلك دارد این قعر چاه | عرصهٔ او تیز نظر را کفات

صورت عشقی تو و بی‌صورتی | این عدد اندر صفت آمد نه ذات

هم تو بگو زانك سخنهای خلق | پیش کلام تو بود تُرّهات

هم تو بگو ای شه نطع وجود | ای همه شاهان ز تو دربیت مات

۳۴۹۳۵ چونك سه ترجیع بگفتم بده | تا عربی گویم یا سَعْدُ هات

یا قَمَرَ الحُسْنِ مُزِیلَ الظَّلامِ

جُدْ بِطُلوعٍ مَعَ کاسِ المُدامِ[2] *

۹

باز این دل سرمستم دیوانهٔ آن بندست | دیوانه کسی باشد ، کو بی‌دل و پیوندست

سرمست کسی باشد ، کو خود خبرش نبود | عارف دل‌ما باشد ، کو بی‌عدد و چندست

در حلقهٔ آن سلطان ، در حلقه نگینم من | ای کور، بمن‌بنگر، من وردم وشه‌قندست

۳۴۹۴۰ نه ازخاکم ونه ازبادم ، نه از آتش ونه ازآبم | آن چیزشدم کلّی، کو برهمه سوگندست

من عیسی آن ماهم ، کز چرخ گذر کردم | من موسی سرمستم ، کالله درین ژندست

---

۱ ــ عد : بهزاران ۲ ــ فذ ، مق : کاس الکرام * ــ قج ، قو : ندارد .

دیوانه و سرمستم ، هم جام تن اشکستم — من پند بنپذیرم ، چه جای مرا پندست ؟

من صوفی چرا باشم ؟ چون رند خراباتم — من جام چرا نوشم؟ با جام که خرسندست؟

من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحرم — من مرده چرا باشم؟ چون جان و دلم زندست

۳٤۹٤٥ تن خفت درین گلخن، جان رفت دران گلشن — من بودم و بی‌جایی ، وین نای که نالندست

از خویش حذر کردم ، وز دور قمر جستم

برعرش سفر کردم ، شکلی عجبی بستم

باز آمدم از سلطان با طبل و علم ، فرمان — سرمست و غزل گویان ، اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی بدرّد — چون برق همی رخشد ، مانند اسد غرّان

چون تیر همی پرّد از قوس تنم ، جانم — چون ماه دلم تابان ، از کنگرهٔ میزان

۳٤۹٥۰ جان یوسف کنعانست ، افتاده بچاه تن — دل بلبل بستانست ، افتاده درین ویران

می افتم و می‌خیزم چون یاسمن از مستی — می‌غلطم درمیدان چون گوی از آن چوگان

سلطان سلاطینم ، هم آنم و هم اینم — من خازن سلطانم ، پر گوهرم و مرجان

پهلوی شهنشاهم ، هم بنده و هم شاهم — جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان؟!

تو حلق همی درّی از خوردن خون خلق — ور دلق همی پوشی ، مانند سگ عریان

۳٤۹٥٥ در آخر آن گاوان، آخر چه کنی مسکن؟! — مسکین‌شو و قربان‌شو، درطوی چنان خاقان

احمد چو مرا بیند ، رخ زرد چنین سرمست

او دست مرا بوسد ، من پای ورا پیوست

امروز منم احمد ، نی احمد پارینه — امروز منم سیمرغ ، نی مرغك هرچینه

شاهی که همه شاهان ، خربندهٔ آن شاهند — امروز من آن شاهم ، نی شاه پریرینه

از شربت اللّهی ، وز شرب انا الحقّی — هریك بقدح خوردند ، من باخم و قنینه

۳٤۹٦۰ من قبلهٔ جانها ام ، من کعبهٔ دلها ام — من مسجد آن عرشم ، نی مسجد آدینه

من آینهٔ صافم ، نی آینهٔ تیره — من سینهٔ سینا ام ، نی سینهٔ پر کینه

من مست ابد باشم ، نی مست ز باغ و رز — من لقمهٔ جان نوشم ، نی لقمهٔ ترخینه

گر باز چنان اوجی ، کو بال و پر شاهی؟! — ور خرس نهٔ ، چونی با صورت بوزینه ؟!

ای آنکه چو زر گشتی ازحسرت سیمین‌بر　　زر عاشق رنگ من تو عاشق زرّینه

۳٤۹٦٥در خانقه عالم ، در مدرسهٔ دنیا　　من صوفی دل صافم ، نی صوفی پشمینه

خاموش شو و پس در ، تو پردهٔ اسراری

زیرا که سزد ما را جبّاری و ستّاری*

۱۰

هست کسی کو چو من اشکار نیست ؟　　هست کسی کو تلف یار نیست ؟

هست سری کو چو سرم مست نیست ؟　　هست دلی کو چو دلم زار نیست ؟

مختلف آمد همه کار جهان　　لیك همه جز که یکی کار نیست

۳٤۹۷۰غرقهٔ دل دان و طلب کار دل　　آنك گله کرد که دلدار نیست

گرد جهان جستم اغیار من　　گشت یقینم که کس اغیار نیست[1]

مشتریان جمله یکی مشتریست　　جز که یکی رستهٔ بازار نیست

ماهیت گلشن آنکس که دید　　کشف شد اورا که یکی خار نیست

خنب[2] ز یخ بود و درو[3] کردم آب　　شد همه آب و ز خم آثار نیست

۳٤۹۷٥جمله جهان لایتجزّی بدست　　چنگ جهان را جز یك تار نیست

وسوسهٔ این عدد و این خلاف　　جز که فریبنده و غرّار نیست

هست درین گفت تناقض ولیك　　از طرف دیده و دیدار نیست[4]

نقطهٔ دل بی‌عدد و گردش است　　گفت زبان جز تك[5] پرگار نیست

طاقت و بی طاقتی آمد یکی　　بیش مرا طاقت گفتار نیست

۳٤۹۸۰مست شدی سر بنه اینجا ، مرو　　زانکه گلست و رهِ هموار نیست

مست دگر از تو بدزدد کمر　　جز تو مپندار که طرّار نیست

چونك ز مطلوب رسیدت برات

گشت نهان از نظر تو صفات

---

* ــ تنها(فذ): دارد.　　۱ــ فذ: بیت سوم ترجیعست.　　۲ ــ چت، مق: خمّ　　۳ــ عد، مق: بود درو

٤ ــ این مصراع و مصراع اول بیت بعد را فذ ، عد : ندارد .　　٥ ــ فذ ، چت : یك

بار دگر یوسف خوبان رسید — سلسلهٔ صد چو زلیخا کشید
جامه دِرد ماه ازین دستگاه — نعره زند چرخ که هَلْ مِنْ مَزِیدْ(۱)
۳٤۹۸۵ جملهٔ دنیا نمکستان شدست — تا که یکی گردد پاك و پلید
بار دگر عقل قلمها شکست — بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کس — بنده خداوندهٔ خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت — بوسه بران لب ده ، کان می‌چشید
سخت خوشی ، چشم بدت دور باد — ای خنك آن چشم که روی تو دید(۲)
۳٤۹۹۰ دیدن روی تو بسی نادرست — ای خنك آن گوش که نامت شنید
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت — ولولهٔ صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدارو ، دگر — عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید ، بدود[۱] تا هدف — تیر چو از قوس مجاهد جهید
هدهد جان چون بجهد از قفص — می پرد از عشق بعرش مجید
۳٤۹۹۵ تیغ و کفن می‌برد و می‌رود[۲] — روح سوی قیصر و قصر مشید
رَسته ز اندیشه که دل می فشرد — جسته ز هر خار که پا می خلید
چرخ ازو چرخ زد و گفت ماه — مِنْكَ لَنا کُلَّ غَدٍ اَلْفُ عِیدْ

شد گه ترجیع و دلم می‌جهد
دلبر من داد سخن می دهد

این بخورد جام دگر آرمش — بارد و هشیار بنگذارمش
۳۵۰۰۰ از عدمش من بخریدم بزر — بی مَی و بی مایده کی دارمش ؟!
شیره و شیرین بدهم رایگان — لیك چو انگور نیفشارمش
همچو سِر خویش همی پوشمش — همچو سَر خویش همی خارمش

---

۱ ــ چت : برود　　۲ ــ فذ : می‌رود و می برد

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۳۰/۵۰
(۲) ــ این بیت و بیت بعد را افلاکی در مناقب العارفین آورده است .

روح منست و فرج روح من　　　دشمن و بیگانه نینگارمش

چون زنم اورا ؟! که ز مهر و زعشق　　　گفتن گستاخ نمی یارمش

۳۵۰۰۵ گر برمد[1] کبکبهٔ چار طبع　　　من عوض و نایب هر چارمش

من بسفر یار و قلاوزمش　　　من بسحر ساقی و خمّارمش

تا چه کند لکلکهٔ زر و سیم　　　من بکرم زرّ بخروارمش

اوست گرفتار ولیك[2] آن کنم　　　که تو بگویی که : « گرفتارمش »

او چو ز گفتار ببندد دهن　　　از جهت ترجمه گفتارمش

۳۵۰۱۰ ور دل او گرم شود از ملال　　　مروحه و باد سبکسارمش

ور بسوی غیب نظر[3] خواهد او　　　آینهٔ دیدهٔ دیدارمش

ور بزمین آید چون بو تراب　　　جمله زمین لاله و گل کارمش

ور بسوی روضهٔ جانها رود　　　یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من

موج زن ای بحر دُر افشان من

۳۵۰۱۵ شد سحر ای ساقیِ ما نوش ، نوش　　　ای ز رخت در دل ما جوش ، جوش

بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ　　　گرگ غم اندر کف او موش ، موش

چونك برآید بقصورِ دماغ　　　افتد از بام نگون هوش ، هوش

چونك کشد گوش خرد سوی خود　　　گوید از دردِ خرد : « گوش ، گوش »

گویدش او : « خیز ، بجان سجده کن　　　در قدم این قمر می فروش »

۳۵۰۲۰ گفت : « کی آمد ، که ندیدم منش »　　　گفت که : « تو خفته بدی، دوش، دوش »

عاشق آید بر معشوقه مست　　　که نبرد بوی از آن شوش شوش

عشق سوی غیب زند نعرها　　　بر حس حیوان نزند آن خروش

شهر پر از بانگ خر و گاو شد　　　بر سر که باشد بانگ وحوش

تُرك سوارست برین یك قدح　　　ساغر دیگر جهة قوش ، قوش

---

۱ ب عد : برسد　　　۲ ـ چت : ولی　　　۳ ـ فذ : سفر

۳۵۰۲۵ چونك شدی پُر ز مئِ لایزال — هیچ نبینی قدحی بوش ، بوش
جمله جمادات سلامت کنند — راز بگویند چوخویش ، و چو توش
روح چو از مهر کنارت گرفت — روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من — عشق غزل گوید بی روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند — جمله ریاحین پی او چون جیوش
۳۵۰۳۰ نقل بیار و می و پیشم نشین
ای رخ تو شمع و میت آتشین*

۱۱

بیا ، که باز جانها را شهنشه باز می خواند — بیا ، که گلّه را چوپان بسوی دشت می‌راند
بهارست و همه ترکان بسوی ییله رو کرده — که وقت آمد که ازقشلق بییلا[1] رخت گرداند
مده مر گوسفندان را گیاه و برگ پارینه — که باغ و بیشه می‌خندد ، که برگ تازه افشاند
بیایید ای درختانی که دَیتان حلّها بستد — بهار عدل باز آمد ، کزو انصاف بستاند
۳۵۰۳۵ صلا زد هدهد وقمری که خندان شود گرمگری — که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند[2]
صلا زد نادئِ دولت که عالم گشت چون جنّت — بیا ، کین شکل و این صورت بلطف یار می‌ماند
دم سرد زمستانی ، سرشك ابر نیسانی — پئِ این بود ، می‌دانی ، که عالم را بخنداند
قماشه سوی بستان بر ، که گل خندید و نیلوفر — بود کانجا[3] بود دلبر ، سعادت را کی می‌داند؟!
یقین آنجاست آن جانان ، امیر چشمهٔ حیوان — که باغ مرده شد زنده ، وجان بخشیدن او تاند
۳۵۰۴۰ چو اندر گلستان آید ، گل و گُلبن سجود آرد — چو در شکّرستان آید ، قصب برقند پیچاند
درختان همچو یعقوبان ، بدیده یوسف خود را — که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند
بهار آمد بهار آمد ، بهاریّات باید گفت
بکن ترجیع، تا گویم: «شکوفه از کجا بشکفت»

---

* ــ قو ، قج : ندارد .
۱ ــ فذ : به ییله
۲ ــ عد : ازین بیت ببعد افتاده است .
۳ ــ مق ، قج : آنجا

بهارست آن بهارست آن، و یا روی نگارست آن | درخت از باد می‌رقصد کچون من بی‌قرارست آن
زهی جمع پری زادان ، زهی گلزار آبادان | چنین خندان چنین شادان ، ز لطف کردگارست آن
۳۵۰۴۵ عجب باغ ضمیرست آن ، مزاج شهد و شیرست آن | و یا[1] در مغز هر نغزی ، شراب بی‌خمارست آن
نهان سر در گریبانی ، دهان غنچه خندانی | چرا پنهان همی خندد؟ مگر از بیم خارست آن
همه تن دیده شد نرگس ، دهان سوسنست اخرس | که خامش کن، ز گفتن بس! که وقت اعتبارست آن
بکُه بر لاله چون مجنون ، جگر سوزیده دل پر خون | زعشق دلبر موزون، که چون گل خوش عذارست آن
بخوری می‌کند ریحان ، که هنگام وصال آمد | چناران دست بگشاده ، که هنگام کنارست آن
۳۵۰۵۰ بهل باغ و شقایق را ، مشرّح کن حقایق را | که ما آن کاره‌ایم ای جان، و این هنگام کارست آن
حقایق جان عشق آمد ، که دریا را در آشامد | که استسقای حق دارد ، که تشنهٔ شهریارست آن
زهی عشق مظفّر فر ، کچون آمد قمار اندر | دو عالم باخت و جان بر سر، هنوز اندر قمارست آن
درونش روضه و بستان ، بهار سبز بی‌پایان | فراغت نیست خود او را، که از بیرون بهارست آن

سوم ترجیع این باشد که بر بت اشك من شاشد
بر آشوبد ، زند پنجه ، رخم از خشم بخراشد

۳۵۰۵۵ بیا ای عشق سلطان وش ، دگر باره چه آوردی؟ | که برّ و بحر از جودت ، بدزدیده جوامردی
خرامان مست می‌آیی ، قدح در دست[2] می‌آیی | که صافان همه عالم ، غلام آن یکی دُردی
کمینه جام تو دریا ، کمینه مهره‌ات جوزا | کمینه پشّه‌ات عنقا ، کمینه پیشه‌ات مردی
ز رنجوری چه دلشادم! که تو بیمار پرس آیی | ز صحّت نیك رنجورم ، که در صحّت لقا بُردی
بیا ای عشق بی‌صورت ، چه صورتهای خوش داری | که من دنگم در آن رنگی، که نی سرخست[3] و نه زردی
۳۵۰۶۰ چو صورت اندر آیی تو، چه خوب و جان فزایی تو | چو صورت را بیندازی ، همان عشقی ، همان فردی
بهار دل نه از تری ، خزان دل نه از خشکی | نه تابستانش از گرمی ، زمستانش نه از سردی
مبارك آن دمی کایی ، مرا گویی ز یکتایی : | «من آن تو تو آن من ، چرا غمگین و پر دردی؟!»
ترا ای عشق چون شیری ، نباشد عیب خون خواری | که گوید شیر را هرگز : « چه شیری تو که خون‌خواری؟»
بهر دم گویدت جانها : « حلالت باد خون ما | که خون هر کرا خوردی، خوشش حیّ ابد کردی»

---

۱ ـ چت : عجب   ۲ ـ چت : بردست   ۳ ـ چت ، مق ، فح : سرخیست

٣٥٠٦٥ فلك گردان بدرگاهت ، ز بیم فرقت ماهت — همی گردد فلك ترسان ، کزو ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی

که شیر عشق بس تشنه‌ست و دارد قصد خونریزی

بیا ، مگریز شیران را ، گریزانی بود خامی — بگو : «نارٌ ولا عارٌ» که مردن به ز بدنامی

چو حلّهٔ سبز پوشیدند عامهٔ باغ ، آمد گل — قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ کسوهٔ عامی

لباس لاله نادرتر ، که اسود دارد و احمر — گریبانش بود شمسی ، و دامانش بود شامی

٣٥٠٧٠ دهان بگشاد بلبل[1] گفت بغنچه که: «ای دهان بسته» — بگفتش : «بستگی منگر، تو بنگر باده آشامی»

جوابش گفت[2]: بلبل هی ، اگر میخوارهٔ پس مَی — کند آزاد مستان‌را تو چون پابست این دامی؟!»

جوابش داد غنچه ، تو ز پا و سر خبر داری — تو در دام خبرهایی ، چو در تاریخ ایّامی

بگفتا : « زان خبر دارم ، که من پیغامبر یارم » — بگفت : « ار عارف یاری ، چرا دربند پیغامی؟»

بگفتش: «بشنو اسرارم، که من سرمست و هشیارم[3] — چو من محو دلارامم ، ازو دان این دلارامی»

٣٥٠٧٥ نه این مستی چو مستیها ، نه این هش مثل آن هشها — که آن سایه‌ست و این خورشید، و آن پستست و این سامی

اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه — نه عالم ماند و آدم ، نه مجبوری نه خودکامی

گهی از چشم او مستم ، گهی در قند او غرقم — دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

ولی ترجیع پنجم در نیایم جز بدستوری

که شمس‌الدّین تبریزی بفرماید مرا[4] بوری

مرا گوید : «بیا ، بوری ، که من باغم تو زنبوری — که تاخونت عسل گردد، که تامومت شود نوری

٣٥٠٨٠ ز زنبوران باغ جان ، جهان پُرشهد و شمع[5] آمد — زشمع و شهد[6] نگریزی ، اگر تو اهل این سوری

مخور از باغ بیگانه ، که فاسد گردد آن شهدت — مبین زنبور بیگانه ، که او خصمست و تو عوری»

زهی حسنی که می گیرد چنین زشت از چنان خوبی — زهی نوری درین دیده ، زخورشیدی بدان دوری

دلا می‌ساز با خارش ، که گلزارش همی گوید : — « اگرچه مشك بی‌حدّم ، نباشد وصل کافوری »

چه مردِ شرم و ناموسی؟! چو مجنون فاش بایدشد — چنان مستور را هرگز نیابد کس بمستوری

---

١ ــ فذ ، قو : بگشاد و بلبل　　٢ ــ فذ ، مق : داد .　　٣ ــ قح : سرمست هشیارم　　٤ ــ قو ، مق ، فذ : بیا

٥ ــ قح ، چت : شمع و شهد　　٦ ــ فذ : ز شهد و شمع

۳۵۰۸۵ چو جان باتست، نعمتها ز گردون بر زمین روید — و گر باشی تو بر گردون، چو جانت نیست در گوری

سرافیلست جان تو، کز آوازش شوی زنده — تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن و ره زن، برای آن پدید آمد — که تا چون جان بری زیشان، بدانی کز کی منصوری

بران ثور و بران برّه که شد خورشید را منزل — نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری

نظرها را نمی یابی، و ناظر را نمی بینی — چه محرومی ازین هردو، چو تو محبوس منظوری

۳۵۰۹۰ بترجیع ششم آیم، اگر صافی بود رایم

کزین هجران چنان دنگم، که گویی بنگ می خایم

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره — کزان معزول گشت افیون، و بنگ و بادهٔ شیره

چو آمد کوس سلطانی، چه باشد کاس شیطانی؟! — چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره؟

چه فضل و علم گرد آرم؟ چو رو در عشق او آرم — بیصره چون کشم خرما؟! یکرمان چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا، غلام چشم یك بینا — کمینه شیر را بینی بگاو و پیل بر، چیره

۳۵۰۹۵ زهی خورشید جان افزا، که یك تابش چو شد پیدا — هزاران جان انسانی بروید از گل تیره

بدین خورشید هر سایه، که اهل اقتدا آمد — چو سایه پست گشت ازغم، برای فوت تکبیره

رهست از عقرب اعشی، بسوی عقرب گردون — ولی مکّه کسی بیند، که نبود بستهٔ حیره

امیر حاج عشق آمد، رسول کعبهٔ دولت — رهاند مر ترا در ره، ز هر شرّیر و شرّیره

چه بابر گم از آن خرما، که مریم چشم روشن شد — کزان خرما شدم پُر دل ندارم عشق انجیره

۳۵۱۰۰ جهان پیر برنا شد، ز عشق این[1] جوانبختان — زهی چرخ و زمین خوش، که آن پیرست و این تیره

مجو لفظ درست از ما، دل اشکسته جو اینجا — چو هر لفظش ادیب آمد، ادیبی تا شود طیره

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته

فلك هفت و زمین هفتست و اعضا هفت چون هفته

بیا ای موسیی کز کف عصا سازی تو افعی را — بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را

بیکدم ای بهار جان، کنی سر سبز عالم را — ببخشی میوهٔ معنی درخت خشك دعوی را

۳۵۱۰۵ بده هرمیوه را بویی، روان کن هرطرف جویی — باشکوفه بکن خندان درخت سرو و طوبی[2] را

---

۱ ــ چت : آن   ۲ ــ چت : سبز طوبی

همه حوران بستان را ، از آن انهار خمر اینجا	چنان سرمست و بیخود کن، که نشناسند ماوی را
چه صورتهای روحانی نگاریدی پنهانی[1]	که در جنبش درآوردند صورتهای مانی را
شهیدان ریاحین را که دَی درخون ایشان شد	بر آوردی و جان دادی نمودی حشروانشی را
بپوشیدند توزیها ازان رزّاق روزیها	زبان سبز هر برگی تقاضا کرده اجری را
۳۵۱۱۰ زهر شاخی یکی مرغی ، بگوید سرنبشت ما	کی خواهد مُرد امسال او، کی خواهد خورد دنیا را
کی خواهد زاد از مادر، کی خواهد باد دادن سر	کی درماند بشور و شر، که یابد مال بُشری را
مگر گل فهم این دارد، که سرخ وزرد می گردد	چو برگ آن شاخ می لرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را	بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

ببیش مفتیٔ اوّل برید این هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نورِ شعری را*

۱۲

۳۵۱۱۵ زان بادهٔ صوفی بود از جام ، مجرّد	کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد
در حالت مستی چو دل و هوش نگنجید[2]	پس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد
اوّل سبقت بود « الف هیچ ندارد »	زان پیش رو افتاد و سپهدار[3] و مؤیّد
« حی » نیز اگر هیچ ندارد، چو الف نیز	در صورت جیم آمد ، و جیمست مقیّد
میم از الف وهاست مرکّب بنبشتن	ترکیب بود علّت برهستی مفرد
۳۵۱۲۰ پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام	تا جمع بخود باشد هستیٔ محمّد ص
بام فلك از استن و دیوار چو تنهاست	هر بام در افتاده و آن بام مشیّد
بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطفیست[4]	کارواح در آن ناحیه مانند ، مجدّد
عریان شدهٔ برلب این جوی ، پیٔ غسل	نی جوی نماید بنظر صرح مُمَرّد(۱)

---

۱ ــ چت : بتنهایی	* ــ همه دارد .	۲ ــ چت : نکنجد	۳ ــ فذ : افتاد سپهدار
٤ ــ چت : لطفست

---

(۱) ــ ناظر است به : قِیلَ لَهٰا ادْخُلی الصَّرحَ فَلَمّٰا رَأَتهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَکَشَفَتْ عَنْ سٰاقَیْهٰا قٰالَ إِنَّهُ صَرحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوٰارِیرَ. قرآن کریم ، ٤٤/٢٧

آن، دیو و پری ساخته است از پی تغلیط		تا شیشه نماید بنظر آب مُسرّد
۳۵۱۲۵ از مکر گریزان شو و در وَکرِ رضا رو		تا زنده شوی[1] فارغ از انفاس معدّد

ترجیع کنم خواجه، که این قافیه تنگست
نی، خود نزنم دم، که دم ما همه تنگست

من دم نزنم، لیك دم نَحْنُ نَفَخْنا		در من بدمد، ناله رسد تا بثریّا
این نای تنم را چو ببرّید و تراشید		از سوی نیستان عدم عزّ تعالا
دل یکسرنی بود و دهان یکسر دیگر		آن سر ز لب عشق همی بود شکرخا
۳۵۱۳۰ چون از دم او پرشد و از دولب او مست		تنگ آمد و مستانه، بر آورد علالا
والله ز میْ آن دولب ار کوه بنوشد		چون ریگ شود کوه، ز آسیب تجلّا
نی پردهٔ لب بود که گر لب بگشاید		نی چرخ فلك ماند و نی زیر و نه بالا
آواز ده اندر عدم ای نای و نظر کن		صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذرّه دهان گوید: «شاباش»		وندر دل هر ذرّه حقیر آید صحرا
۳۵۱۳۵ زود از حبش تن بسوی روم جَنان رو		تا بر کشدت قیصر، بر قصر معلّا
اینجای نه آنجاست که اینجا بتوان بود		هی، جای خوشی‌جوی ودرآ درصف هیجا
هین، وقت جهادست و گه حملهٔ مردان		صفرا مکن ودرشکن ازحمله تو، صف را

ترجیع سوم آمد و گفتی تو خدایا:
«بر گم‌شده‌مگری که مراهست عوضها»(۱)

آن مطرب خوش نغمهٔ شیرین دهن آمد		جانها همه مستند که آن جان بمن آمد
۳۵۱۴۰ خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده		کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
جانهای گلستان بدم دی بُپریدند		هنگام بهاران شد، وهرجان بتن آمد
خوبان برسیدند ز بتخانهٔ غیبی		کوریْ خزانی که بخو، بت شکن آمد

---

[1] ــ چت: شود

---

(۱) ــ ظاهرا ناظراست به: لِکَیْلا تَحْزَنُوا عَلی ما فاتَکُمْ. قرآن کریم، ۱۵۳/۳

چون صبر گزیدند بدی جمله درختان — آن هجر چو چاهست وصبوری رسن آمد[1]

چون صبر گزید آیس، آمد فرجش زود — چون خُلق حسن کرد، نگار حسن آمد

۳۵۱۴۵ در عید بهار، ابر برافشاند گلابی — وان رعد بران اوج هوا، طبل زن آمد

یك باغ پُر از شاهد، نی ترك و نه رومی — کندر حجب غیب، هزاران ختن آمد

بس جان که چو یوسف بچه مهلکه افتاد — پنداشت که گم گشت، خود او در وطن آمد

زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست — آخر ز ره خار، گل اندر چمن آمد

خامش کن، اگرچه که غزل اغلب باقیست — تا شاه بگوید، چو[2] درین انجمن آمد

۳۵۱۵۰ ای ماه عذار من و ای خوش قد و قامت

برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت*

۱۳

پیکان آسمان که باسرار ما درند — ما را کشان کشان بسماوات می برند

روحانیان ز عرش رسیدند، بنگرید — کز فرّ آفتاب سعادت، چه بافرند!

ما سایه وار در پی ایشان روان شویم — تا سایها ز چشمهٔ خورشید برخورند

زیرا که آفتاب پرستند، سایها — چون او مسافر آمد، اینها مسافرند

۳۵۱۵۵ از عقل اوّلست در اندیشه عقلها — تدبیر عقل اوست که اینها مدبّرند

اوّل بکاشت دانه و آخر درخت شد — نی، چشم باز کن، که نه اوّل نه آخرند

خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربی است — پس سیر سایهاش در افلاك دیگرند

مردان سفر کنند در آفاق، همچو دل — نی بستهٔ منازل و پالان و استرند[3]

از آفتاب، آب و گل ما چو دل شدست — اجزای ما چو دل ز برچرخ می پرند

۳۵۱۶۰ خود چرخ چیست تا دل ما آن طرف رود[4]؟! — این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند

لب خشك بود و چشم تر، از درد آن فراق — اکنون ز فرّ وصل نه خشکند و نه ترند

رفتند و آمدند بمقصود، و دیگران — در آب و گل چو آب و گل خود مکدّرند

---

۱ ـ فذ: پیش از ترجیع است ۲ ـ چت: که * ـ عد: ندارد. ۳ ـ عد: اشترند ٤ ـ چت: برد

بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی[1] — از چار و پنج و هفت، دوصد ساله برترند

چون طبع پنجمین بکشد روح را مهار

ترجیع کن، بگو، هله بگریز زین چهار

۳۵۱۶۵ رو سوی آسمان حقایق بدان رهی[2] — کان سوی راه رَو، نه پیاده‌ست نه سوار

بر گرد گرد عشق، خود اورا کجاست گِرد؟ — می‌تاز گرم و روشن وخوش، آفتاب وار

تقلید چون عصاست بدستت در این سفر — وز فرّ ره عصات شود تیغ ذوالفقار[3]

موسی بزد عصا، و بجوشید آب خوش(۱) — آن ذوالفقار بود، ازان بود آبدار

امروز دل در آمد بی‌دست و پا، چو چرخ — از باده‌ای لعل برفته ز سر خمار

۳۵۱۷۰ گفتم: «دلا چه‌بود که گستاخ می‌روی؟» — گفتا: «شراب داد مرا یار برنهار

امروز شیر گیرم، و بر شیر نر زنم — زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار

در مرغزار چرخ که ثورست با اسد — یك آتشی زنم که بسوزد در آن شرار

سنگست و آهنست بتخلیق[4] کاف و نون — حرّاقه ایست کون و عدم در، ستاره بار

استاره‌ای سعد جهد سوی عاشقان — حرّاقه‌شان شود ز ستاره چو صد[5] نگار

۳۵۱۷۵ استاره‌ای نحس، بنحسان سعد رَو — در وقت‌وعده چون گل و وقت‌وفا چوخار

قومی اگر ز سعد و ز نحسش گذشته‌اند — همچون ستاره محو، بخورشید حسن یار[6]

نی‌خوف و نی رجا و نی‌هجران و نی‌وصال — نی غصّه نی سرور، نی پنهان نه آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلّث طرب فزاست

گر سر گران شوی زمثلّث، بشو، سزاست

ازعقل وعشق و روح مثلّث شدست راست — هر زخم را چومرهم وهردرد را دواست[7]

---

۱ ـ چت: عاشقان ۲ ـ چت: دیار ۳ ـ چت: تیغ و ذوالفقار ٤ ـ چت: بتحقیق
٥ ـ چت: دوصد ٦ ـ عد: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۷ ـ هد: ندارد.

---

(۱) ـ اشاره است به: وَ اِذاستَسْقٰی مُوسٰی لِقَوْمِه فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصٰاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتٰا عَشْرَةَ عَیْنًا. قرآن کریم، ۲/۶۰

۳۵۱۸۰ در مغز علّتیست اگر این مثلثم | خوردو گران نشد که نه درخوردِ این عطاست
از جام آفتاب حقایق بهر زمان | خارا عقیق و لعل شد ، وخاك با نواست
آن لعل نی که از رخ خود بی‌خبر بود | نی آن عقیق کو بر تحقیق کهرباست
آن لعل کو چو بعل حریفست و با نشاط | وین شاه با عروس نه جفتست ونه جداست
بندهٔ خداست خاص ، ولیکن چو بنده مرد | لا گشت بنده و سپس لا همه خداست
۳۵۱۸۵ بس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد | بویی نبرد عقل همه جهد او هباست
آن هست بوی برد ، که او نیست شدتمام | آن را بقا رسید که کلّیْ او فناست
در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود | موجود مطلق آمد و بی کبر و بی‌ریاست
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید | کان آفتاب نیّر و این شعلهٔ سهاست
آیینهٔ جمال الهیست روح او | در بزم عشق جسمش جام جهان نماست
۳۵۱۹۰ زین جام هر که بادهٔ اسرار در کشید | محو وصال دلبر و مستغرق لقاست
هرمس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال | این بوالعجب صناعت و این طرفه کیمیاست

اکسیر عشق را بطلب در وجود او
تا آن شوی تو جمله بانعام جود او*

۱۴

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند | خنده نمی‌آیدت ، بهر دل من بخند
ای ز تو عالم بجوش،لطف کن، ارزان فروش | خندهٔ شیرین نوش راست بفرما ، بچند؟
۳۵۱۹۵ خنده زند آفتاب ، گیرد عالم خضاب | صد مه و صد آفتاب خنده ز تو می‌برند
لاله و گلبرگها[1] ، عکس تو آمد ، مها | نیشکر از قند تو ، پر شده بین بند بند
طلعتت ای آفتاب ، تیغ طرب بر کشید | گردن تلخی بزد ، بیخ غم و غصّه کند
دور قمر در گذشت ، زهرهٔ زهرا رسید | گشت جهان گلستان ، خار ندارد گزند

---

* ـ قو ، قح ، فذ : ندارد .   ۱ ـ چت : گلزارها

بزم ابد می نهد ، شه جهت عاشقان		نعل زرین می زند[1]، بهر[2] سم هرسمند

۳۵۲۰۰ این همه بگذشت نیز ، پیشتر آ ای عزیز		پیش لب نوش تو حلقه بگوش است قند

پیشتر آ پیشتر ، تا بدهم جان و سر		تا شکفد همچو گل ، روی زمین ژنند

ما وحریفان خوشیم ، ساغرحق می کشیم		از جهت چشم بد ، آتش و مشتی سپند

بوی وصالت رسید ، روضهٔ رضوان دمید		صلح کن «اَلصُّلحُ خَیْر»(۱) کوری دیولوند

تازه شو و چست شو ، از پی ترجیع را
گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

۳۵۲۰۵ شاه هم از بامداد، سرخوش وسر مست خاست		طبل بخود می زند ، در دل او تا چهاست

منتظرست آسمان ، تا چه کند قهرمان		هرچه کند گو بکن، هرچه کند جان ماست

هر نفسی روضهٔ ، از تو پیش دلست		حاتم طی باسخاش ، طی شدا گر این سخاست

ای چو درخت بلند ، قبلهٔ هر دردمند		برگ وبرش خیره کن، شاخ ترش باوفاست

یکنفری بخت ور از توخوش و میوه خور		یکنفری خیره سر گشته که آخر کجاست

۳۵۲۱۰ چشم بمالید تا خواب جهد از شما		کشف شود کان درخت پهلوی فکر شماست

فکر تها چشمهاست گشته روان زان درخت		پاك کن از جو وحل ، کاب ازو بی صفاست

آب اگر منکر چشمهٔ خود می شود		خاك سیه برسرش باد ، که بس ژاژخاست

ای طمع ژاژ خا ، گنده تر از گندنا		تات نگیرد بلا ، هیچ نگویی خداست

خر ز زدن گشت فرد ، کژ روی آغاز کرد		راه رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست

۳۵۲۱۵ آن طرفی که گیاست، امن وامان از کجاست؟!		غرّه بسبزی مشو ، گرگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه ، جانب ره کن رجوع
زانك ملاقات گرگ تلختر آمد زجوع

ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی		زان همه رحمت ، فرست جانب ما رحمتی

---

۱ ــ چت : می نهد		۲ ــ قذ : زیر

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱۲۸/٤

ای بخرابات تو ، جام مراعات تو داده بهر ذرّهٔ ، نوع دگر عشرتی

هر نفسی روح نو ، بنهد در مردهٔ هر نفسی راح نو ، بخشد بی مهلتی

۳۵۲۲۰ خنب تو[1] آمد بجوش ، جوش کند نای و نوش جان سر و پا گم کند چون بخورد شربتی

عفو کن از جام مست ، خنب و سبو گر شکست مست شد ، و مست را چون نفتد زلّتی ؟!

قاعدهٔ[2] خوش نهاد ، در طرب و در گشاد چشم بدش دور باد والله خوش سنّتی

بوی تو ای رشك باغ ، چون بزند بر دماغ پرشود از راح[3] روح[4] ، بی گره و علّتی

روح و ملك مست شد از می پوشیدهٔ چرخ فلك[5] پست شد از پنهان صورتی

۳۵۲۲۵ بلبلهٔ پُر ز می می‌رسدم هر دمی عربده می‌آردم عشق تو هر ساعتی

آنك ره دین بود ، پر ز ریاحین بود هر قدمی گلشنی ، هر طرفی جنّتی

خطّ سَقَیناً بکش بر رخ هر مست خوش تا که بدانند کو غرقه شد از لذّتی

ساغر بر ساغرم می دهد او هر نفس
نعره زنان من که های ، پر شدم از باده ، بس*

۱۵

ای یار گرم دار ، و دلارام گرم دار پیش آ ، بدست خویش سر بندگان بخار

۳۵۲۳۰ خاك تویم و تشنهٔ آب و نبات تو در خاك خویش تخم سخا و وفا بكار

تا بر دمد ز سینه و پهنای این زمین آن سبزهای نادر و گلهای پر نگار

وز[6] هرچهی بر آید از عکس روی تو سرمست یوسفی قمرین[7] روی خوش عذار

این قصّه را رها کن تا نوبتی دگر پیغام نو رسید ، بپیش آ و گوش[8] دار

پیری سوی من ، آمد شاخ گلی بدست گفتم که : «از کجاست» بگفتا : «از آن دیار»

۳۵۲۳۵ گفتم : « از آن بهار بدنیا نشانه نیست کاینجا یکی گلست و دوصد گونه زخم خار»

---

۱ ـ عد : نو ۲ ـ عد : فایده ۳ ـ عد : روح ۴ ـ مق : روح و راح
۵ ـ فذ : چرخ و فلك * ـ قو ، قح : ندارد . ۶ ـ عد : از ، عل : در ۷ ـ قص ، عل : قمری
۸ ـ قص : آی و گوش

گفتا : « نشانه هست ، ولیکن تو خیرهٔ — کانکس که بنگ خورد، دهد مغز او دوار
ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را — سبزك بنه ز دست ، و نظر کن بسبزه زار

ترجیع کن که آمد یك جام مال مال
جان نعره می زند که بیا چاشنی حلال

گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد — چون گل مباش، کو قدحی خورد و اوفتاد
۳۵۲۴۰ چون دوزخی در آی و بخور هفت بحر را — تاساقیت بگوید کـ: « ای شاه ، نوش باد»
گر گوهریست مرد ، بود بحر ساغرش — دنیا چو لقمهٔ شودش ، چون دهان گشاد
دنیا چو لقمه‌ایست ، ولیکن نه برمگس — بر آدمست لقمه ، بر آنکس کزو بزاد
آدم مگس نزاید ، توهم مگس مباش — جمشید باش و خسرو و سلطان و کیقباد
چون مست نیستم نمکی نیست درسخن — زیرا تکلّفست و ادیبی و اجتهاد
۳۵۲۴۵ امّا دهان مست چو زنبور خانه ایست — زنبور جوش کرد ، بهر سوی بی مراد
زنبورهای مست و خراب از دهان شهد — با نوش و نیش خود، شده پرّان میان باد
یعنی که ما ز خانهٔ شش گوشه رسته ایم — زان خسروی که شربت شیرین بنحل داد

ترجیع ، بند خواهد ، بر[1] مست بندنیست
چه بند و پند گیرد ؟! چون هوشمند نیست

پیش آر جام لعل ، تو ای جان جان ما — ما از کجا حکایت بسیار از کجا !
۳۵۲۵۰ بگشادو دست خویش، کمر[2] کن بگرد من — جام بقا بیاور و برکن ز من[3] قبا
صد جام در کشیدی و بر لب زدی کلوخ — لیکن دوچشم مست تو در می‌دهد صلا
آن می که بوی او بدو فرسنگ می‌رسد — پنهان همی کنیش ؟! تو دانی ، بکن هلا
از من نهان مدار ، تو دانی و دیگران — زیرا که بندهٔ توم ، آنگاه با وفا
این خود نشانه‌ایست، نهان کی شود شراب؟ — پیدا شود نشانش بر روی و در قفا
۳۵۲۵۵ بر اشتری نشینی و سر را فرو کشی — در شهر می روی ، که مبینید مرمرا

---

۱ ــ فذ : خواهد و بر   ۲ ــ فذ : خویش و کمر   ۳ ــ عد ، مل : ما

تو آنچنانك دانی و آن اشتر تو مست عف عف همی کند که ببینید هر دو را

بازار را بهل سوی گلزار ران شتر کانجاست‌جای مستان، هم‌جنس وهم‌سرا[1]

ای صد هزار رحمت نو بر جمال تو

نیکوست حال ما که نکو باد حال تو*

١٦

بیار آن می که ما را تو بدان بفریفتی ز اوّل که جان را می کند فارغ ز هرماضی و مستقبل

٣٥٢٦٠ بپوشد از تفش رویم، بشادی حُلّهٔ اطلس بجوشد مهر در جانم مثال شیر در مرجل

روان کن کشتیٔ جان را، دران[2] دریای پر گوهر که چون ساکن بود کشتی، زعلّتها شود[3] مختل

روان‌شو تا که‌جان گوید: «روانت‌شادبادوخوش» میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل

چه ساغرها که پیونده بجان محنت آگنده اگر نفریبدش ساقی بساغرهای مستعجل

توی عمر جوان من، توی معمار جان من که بی‌تدبیر تو جانها بود ویران و مستأصل

٣٥٢٦٥ خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد چنان کز دور افلاکست این اشکال در اسفل

فلکهاییست روحانی، بجز افلاك کیوانی کز آنجا نزلها گردد، در ابراج فلك منزل

مددها برج خاکی را، عطاها برج آبی را تبشها برج آتش را، ز وهّابی بود اکمل

مثال برج این حسها که پُر ادراکها آمد ز حس نبود، بود از جان و برق عقل مستعقل

خمش کن، آب معنی را بدلو[4] معنوی[5] برکش که معنی در نمی گنجد درین الفاظ مستعمل

٣٥٢٧٠ دو سه ترجیع جمع آمد، که‌جان‌بشکفت‌از آغازش

ولی ترسم که بگریزد، سبکتر بندها سازش

بیار آن می، که غم جان را بپخسانید درغوغا بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا

پر و بالم ز جادویی گره بستست سر تا سر شراب لعل پیش آر و گره[6] از پرّ من بگشا

منم چون چرخ گردنده که خورشیدست‌جان‌من یکی کشتیٔ پر رختم که پای من بود دریا

---

١ ــ عل، قص: سزا * ــ قو، قح، مق، چت: ندارد. ٢ ــ عد: درین ٣ ــ عد: بود

٤ ــ چت: بدلوی ٥ ــ عد: معنیی ٦ ــ چت: پیش آور گره

بصد لطفم همی‌جویی ، بصد رمزم همی‌خوانی　　بهر دم می‌کشی گوشم که‌ای پس‌مانده، هی پیش آ[1]

۳۵۲۷۵ ندیدم هیچ مرغی من که بی‌پرّی برون پرّد　　ندیدم هیچ کشتی من که بی‌آبی رود عمدا

مگر صنع غریب تو ، که تو بس نادرستانی　　که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی مینا

درون سینه چون عیسی نگاری بی‌پدر صورت　　که ماند چون خری بریخ ز فهمش بوعلی‌سینا

عجایب صورتی شیرین ، نمکهای جهان در وی　　که دیدست ای‌مسلمانان نمك زیبنده درحلوا ؟!

چنان صورت که گرتابش رسد[2] برنقش دیواری　　همان ساعت[3] بگیرد جان ، شود گویا ، شود بینا

۳۵۲۸۰ نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده ؟　　زهی انوار تابنده[4]، زهی خورشید جان افزا

بهر روزن شده تابان ، شعاع آفتاب جان　　که از خورشید رقصانند این ذرّات بربالا

زهی شیرینیِ حکمت که سجده می‌کند قندش

بنه از بهر غیرت[5] را ، دگر بندی بر آن بندش

بیار از خانهٔ رهبان میی همچون دم عیسی　　که یحیی را نگه دارد ز زخم خشم[6] بویحیی

چراغ جمله ملّتها ، دوای جمله علّتها　　که هردم جان نو بخشد برون از علّت اولی

۳۵۲۸۵ ملولی را فرو ریزد ، فضولی را بر انگیزد　　بهشت بی‌نظیرست او ، نموده رو درین دنیا

بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت　　اصول راحت و لذّت نظام جنّت و طوبی[7]

درین خانهٔ خیال تن که پرحورست و آهرمن　　بُتی برساخت هرمانی ولی همچون بت ما ، نی

بدیدی لشکر جان را ، بیا دریاب سلطان را　　که‌آن ابرست‌واوماهی، و آن‌نقش‌است‌واوجانی

هلا ای نفس کدبانو ، منه سر[8] بر سر زانو　　ز سالوس و زطرّاری[9] نگردد جلوه این معنی

۳۵۲۹۰ تو کن ای‌ساقی مشفق،جهان را گرم‌چون‌مشرق　　که عاشق از زبان تو بسی کردست این دعوی

بمن ده آن میِ احمر ، بمصر و یوسفانم بر　　که سیرم زین بیابان و ازین منّ و ازین سلوی

جهانی بت‌پرست آمد ،ز صورتهاش مست آمد　　بُتی کانجا که باشد او نباشد «بی» نباشد «تی»

خموش[10] این«بی»واین«تی»رابجادویی‌مده‌شکلی　　رها کن ، تا عصای خود بیندازد کف موسی

---

۱ ــ عد : بازآ　　۲ ــ قح : زند　　۳ ــ چت : لحظه　　٤ ــ چت : پاینده

۵ ــ قص ، قح ، چت ، قو (نخ) : عزّت　　٦ ــ قص ، مق ، قح : چشم

۷ ــ فذ ، قح ، عد ، قص : ندارد . قو : بربیت سابق مقدمست .　　۸ ــ چت : رو　　۹ ــ چت ، مق : سالوسی و طرّاری

۱۰ ــ چت : خمش

دهان بربند چون غنچه که در ره طفل نوزادی

شنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی[1]

۳۵۲۹۵ دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل — جهان سبزست و گل خندان و خرّم جویبار ای دل

فروشد در زمین سرما، چو قارون و چو ظلم او — بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل

دُرخش کاویانی بین، تصوّرهای جانی بین — که می‌تابد بهر گلشن زعکس روی یار ای دل

گل سوری که عکس او جوانان را کند غوصه — چو بر پیران زند بویش نماندشان قرار ای دل

فرشته داد دیوان را زبر پوشی ز حسن خود — بر آمد گل بدان دستی، که خیره ماند خار ای دل[2]

۳۵۳۰۰ درختان کف بر آورده، چو کفهای دعا گویان — بنفشه سر فرو برده چو مردی شرمسار[3] ای دل

جهان بی‌نوا را جان بداده صد در و مرجان — که این بستان و آن بستان برای یادگار ای دل

میان کاروان می‌رو، دلا آهسته آهسته — بسوی حلقهٔ خاص و حضور شهریار ای دل

چو مرد عشرتی ای‌جان، بکف کن دامن ساقی — چو ابن الوقتی ای صوفی[4]، میاور یاد پار ای دل

چو موسیقار می‌خواهی برون آ از زمین‌چون‌نی — وگر دیدار می‌خواهی‌مخور شب کو کنار ای دل

۳۵۳۰۵ خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پیشه — هزار استاد می‌بینم، نه‌چون تو پیشه‌کار ای دل

بگویم شرح استایی اگر ترجیع فرمایی

برون‌جه زین عمارتها که آهویی وصحرایی*

۱۷

گر دلت گیرد وگر گردی ملول — زین سفر چاره نداری، ای فضول

دل بنه، گردن مپیچان چپّ و راست — هین روان باش و رها کن مُول مُول

ورنه اینك می‌برندت کشکشان — هرطرف پیکست[5] و هرجانب رسول

۳۵۳۱۰ نیستی در خانه، فکرت تا کجاست — فکرهای خلق را بُر دست غول

---

۱ ـ قح، عد: ندارد. ۲ ـ چت: بیت سوم این بند است. ۳ ـ چت: مرد شرمسار

٤ ـ قو: ابن الوقتی وصوفی

* ـ همه دارد. بند اخیردر(عد و قو و قح) باذکربند ترجیع بصورت غزل جداگانه درآمده است. مق وقس فاقدآنست

٥ ـ فذ: پیکیست

جادوی کردند چشم خلق را | تا که بالا را ندانند از سفول
جـادوانرا جـادوانی دیـگرند | می کنند اندر دل ایشان دخول
خیره منگر ، دیدها در اصل دار | تا نباشی روز مردن بی اصول
(نَحْنُ نَزَّلْنا)(1) بخوان و شکر کن | کافتابی کرد از بالا نزول
۳۵۳۱۵ آفتابی نی که سوزد روی را | آفتابی نی که افتد در اُفول
نعره کم زن زانك نزدیکست یار | که ز نزدیکی گمان آید حلول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود | معجزاتست و گواهان عدول
لیك تو اشتاب کم کن صبر کن | گرچه فرمودست کہ:«الانسان عَجُول»(2)
رَبَّنا اَفْرِغْ عَلَیْنا صَبْرَنا(3) | لا تُزِلْ اَقدامَنا فی ذاالوحول[1]

۳۵۳۲۰ بر اشارت یـاد کن ترجیع را
در ببند و ره مـده تشنیع را

ای گذر کرده ز حال و از[2] محال | رفته اندر خـانهٔ فیهِ رِجالٌ(4)
ای بدیده روی وَجْهُ اللهِ(5) را | کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی بود از رُو بود | ور نمی بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم ، در هر زشتیٔ | صورتی بینی کمال اندر کمال
۳۵۳۲۵ چند صورتهاست پنداری که اوست | تـا رسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را می راند و خوبیٔ او | می کشاند گوش جان را که تعال
خاك کوی دوست را از بو بدان | خاك کویش خوشتر از آب زلال
اندران آب زلال اندر نگر | تا ببینی عکس خورشید و هِلال

---

۱ ـ کذا ۲ ـ چت : حال وز

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۲۳/۷٦
(۲) ـ قرآن کریم ، ۱۱/۱۷
(۳) ـ قرآن کریم ، ۲۵۰/۲
(٤) ـ قرآن کریم ، ۱۰۸/۹
(٥) ـ قرآن کریم ، ۱۱٥/۲

تا شنیدم گفتن شیرین او | می فزاید گفتن خویشم ملال
۳۵۳۳۰دامن او گیر یعنی درد او | رویدت از درد او صد پرّ و بال
سر نمی ارزد بدرد سر ، عجب | خود بیندیش و رها کن قیل و قال
سر خمارت داد و مستیها دهد | زیر آن مستی بود سحر حلال
از پیٔ این مه بشب بیدار باش | سر منه جز در دعا و ابتهال

وقت ترجیعست برجه تازه شو
چون جمالش بی حد و اندازه شو

۳۵۳۳۵دیگران رفتند خانهٔ خویش باز | ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر کی حیران تو باشد دارد او | روزه در روزه ، نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل و هوش | چون فنا گردد ، فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر | که جنون توخوش است ای بی نیاز
طوق شاهان چاکر این سلسله ست | عاشقان از طوق دارند احتراز
۳۵۳۴۰خار و گل را حسن[1] بخش از آب خضر | طاق را و جفت را کن جفت ناز
هر کی او بنهد سری بر خاك تو | کن قبولش ، گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هرچه شود خود گو بشو | در بهار حسن خود تو می گراز
حسن تو باید که باشد بر مراد | عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواه ردشان کن بخطّ لایجوز | خواهشان از فضل ده خطّ جواز
۳۵۳۴۵خواهشان چون تار چنگی بر سُکل[2] | خواهشان چون نای گیر و می نواز
خواهشان بی قدر کن چون سنگ وخاك | خواه چون گوهر بدهشان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد[3] تو | ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامیٔ تو جان آزاد شد
وز ادبهای تو عقل استاد شد

مای ما کی بُود؟! چو تو گویی انا | مسّ ما کی بُود بپیش کیمیا ؟!

---

۱ ــ عد : لطف　　۲ ــ چت : بر گسل　　۳ ــ چت : کار

۳۵۳۵۰پیش خورشیدی چه دارد[1] مشت برف — جز فنا گشتن ز اشراق و ضیا ؟!

زمهریر و صد هزاران زمهریر — بـا تموز تو کجا ماند ؟! کجا ؟!

بـا تموزیهای خورشید رخت — ز مهریر آمد تموز این ضحی

بر دکان آرزو و شوق تو — کیسه دوزانند این خوف و رجا

بر مصلّای کمـال رفعتت — سجد های سهو می آرد سُها

۳۵۳۵۵خواب را گردن زدی ای جان صبح — چه صباح آموختن باید ترا ؟!

چپّ ما را راست کن ای دست تو — کرده اژدرهای هایل را عصا

شکر ایزد را که من بیگانه رنگ — گشته ام با بحر فضلت آشنا

کف برآرم در دعا و شکر من — جاودانی دیده زان بحر صفا

ای تو بیجا همچو جان و من چو تن — می روم در جستن تو جا بجا

۳۵۳۶۰عمر می کاهید بی تو روز روز — رَست از کاهش تَتو ای جان فزا

واجدی و ، وجد بخش هر وجود — چه غم ار من یاوه کردم خویش را

هین سلامت می کند ترجیع من

که خوشی؟ چونی تو از تصدیع من؟*

۱۸

نـامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم — عزم رجوع می‌کنم ، رخت بچرخ می‌برم

گفت که: « اِرْجِعِی»[2](1) شنو، بازبشهرخویش‌رو — گفتم : « تا بیامدم ، دلشده و مسافرم

۳۵۳۶۵آن چمن و شکرستان ، هیچ نرفت از دلم — من بدرونه واصلم ، من بحظیره حاضرم

چون بسباع طیر تو اوج هوا مخوف شد — بسته شدست راه من ، زانك بتن کبوترم »

گفت: « ازین تو غم مخور ، ایمن و شادمان بُپر — زانك رفیق امن شد جان کبوتر حرم

---

۱ ــ عد : باشد * ــ قو ، قح : ندارد . ۲ ــ قص ، چت : ارجعوا

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۲۷/۸۹

هرکی برات حفظ ما دارد در زه قبا   در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم(1)

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش   عصمت ماش بُد بکف غالب بود لاجرم

۳۵۳۷۰ چند هزار همچو او بندهٔ خاص پاك خو   هر دم می‌رسیدشان یار و خفیر از درم »

گفت کلیم: « زاب من غم نخورم که من دُرم »   گفت: « خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم »

گفت : « مسیح مرده را زنده کنم بنام او[1]   آکمه را بصر دهم ، جانب طبّ ننگرم »

گفت : « مُحمّد مهین ، من باشارت[2] معین[3]   بر قمر فلك زنم ، کز قمران من اقمرم »

صورت را برون کنم پیش شهنشهی روم   کز تف او منوّرم ، وز کف او مصوّرم

۳۵۳۷۵ چون بروم برادرا هیچ مگو که نیست شد ،   در صف روح حاضرم[4] ، گر بر تو مستّرم

نام خوشم درین جهان باشد چون صبا وزان   بوی خوشش[5] عبر فشان زانك بجان معنبرم

ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من   وارهم از چه و رسن زانك برون چنبرم

بس کن و بحث این سخن در ترجیع باز گو

گرچه بپیش مستمع دارد هرسخن دو رو

چونك ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری   به که سفر کنی دلا ، رخت بآسمان بری

۳۵۳۸۰ بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته   تو بمیان جزر و مد در چه شمار اندری ؟

هین هله ، گاو مرده را شیر مخوان و سرمنه   گرچه که غرّه[6] می زند گاو بسحر سامری

گر نمرود بر پرد فوق پرّ کرکسان   زود فتد که نیستش قوّت پرّ جعفری

گرچه کبوتری بفن کبك شکار می کند   باز سپید کی شود ؟! کی رهد از کبوتری ؟!

جان ندهد بجز خدا ، عقل همو کند عطا   گرچه که صورتی کند ، صنعت کفّ آزری

۳۵۳۸۵ درد سر تنی[7] مکش کوست بحیله نیم خوش   پیش خدای سر نهی ، سر بستانی آن سری

سر که دهی شکر بری ، شبّه دهی گُهر بری   سُرمه دهی بصر بری ، سخت خوش است تاجری

جود و سخا ولطف خو[8] سجده گری، چو آب جو   ترك هوا و آرزو هست سر[9] پیمبری

---

۱ ــ مد : هو   ۲ ــ فذ : اشارتی   ۳ ــ قص : ای امین   ٤ ــ چت ، قص ، فذ : ظاهرم

٥ ــ چت ، فذ : خوشم   ٦ ــ چت : نعره   ۷ ــ مد : سربتی . چت : سری بُتی

۸ ــ فذ : لطف وخو . چت ، قص : لطف جو   ۹ ــ چت : ره

---

(۱) ـ افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است .

روضهٔ روح سبز بین ، ساکن روضه حور عین — مست و خراب می‌روی ، نُقل ملوك می‌چری

فرجهٔ باغ می کنی ، شادی و لاغ می کنی — با صنمان شرم گین ، پردهٔ شرم می دری

۳۵۳۹۰ آمد ماه روی تو ، جانب های و هوی[1] تو — گلبن مشك بوی تو ، با قد چُست عرعری

روح و عقول سوبسو ، سجده کنان بپیش او — کای هوس و مراد[2] جان ، سخت لطیف منظری

ای قمران آسمان ، زو ببرید رنگ رو[3] — وی ملکان بابلی زو شنوید ساحری

سخت مفرّح غمی ، عیسی چند[4] مریمی — جان هزار جنّتی ، رشك هزار کوثری

این غزل ای ندیم[5] من بی‌ترجیع چون بود ؟!

بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

۳۵۳۹۵ از سر روزنم سحر گفت بقنجره مهی — هی تو بگو که کیستی ؟ آنك ندادیش رهی

من تلف وصال تو ، لیك تو کیستی ؟ بگو — گفت که : « لا ابالیی ، خیره کشی ، شهنشهی

بی پر و بال فضل من ، بر نپرد ز تن دلی — بی رسن عنایتم ، برنشود کس از چهی[6]

عقل ز خطِّ من بود گشته ادیب انجمن — عشق ز جام من بود عشرتیی مرفّهی

بی‌رخ خوب فرخم ، قامت هر کی گشت خم — گر ببهشت‌خوش شود ، باشد گول و ابلهی (۱)

۳۵۴۰۰ بادیهـا نوشته[7] ، شهر بشهر گشتهٔ — جز بر من مرید را کو کنفی و در گهی ؟!

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی — گول ز حرف من شود نکته شناس و آ گهی»

گفتم : « کدیه می‌کنم ، ای تو حیات هرصنم — تا ز تو لافها زنم کامد یار نا گهی »

گفت : « چو من شوم روی ، تو بیقین فنا شوی — این نبود که با کسی ، گنجم من بخر گهی

هست مرا بهر زمان ، لطف و کرم جهان جهان — لیك بکوش وصبر کن ، صاف شوی و آنگهی»

۳۵۴۰۵ از چه رسید آب را آینه گی ؟ ز صافیی[8] — از فرح صفا زند ، آن گل سرخ قهقهی

کم بود این یگانگی ، لیك براه بندگی — صاحب نان و جامگی ، هر طرفی‌ست اسپهی

---

۱ ــ عد : های هوی ۲ ــ قص : هوس مراد ۳ ــ چت ، عد : رنگ و بو ۴ ــ قص (نخ) : پاك

۵ ــ عد ، مق ، قح : غزل ندیم . قو : غزل و ندیم ۶ ــ چت : بربیت سابق مقدمست . ۷ ــ قص : نبشتهٔ

۸ ــ عد ، قص ، مق : آینه گی وصافیی

---

(۱) ــ ممکن است باین حدیث ناظر باشد : اَکْثَرُ اَهلِ الْجَنَّةِ اَلْبُلْه . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه‌طهران، ص۱۰۳)

هست طبیب حاذقی هر طرفی و سابقی — نادره عیسیی که او دیده دهد با کمهی

بهر مثال گفتم این ، بهر نشاط هر حزین — لیك نیم مشبّهی غرّهٔ هر مشبّهی

شرح که بی زبان بود ، بی‌ضرر و زیان[1] بود — هم تو بگو شهنشها ، فایدهٔ موجّهی

ای تو بفکرت ردی خون حبیب ریخته

نیك نگر که او توی ، ای تو ز خود گریخته*

۱۹

ای خواب برَو ز همدمانم — تا بی‌کس و ممتحن نمانم

چون دیك برآتشم نشاندی — در دیك چه می پزی ، چه‌دانم

یك لحظه که من سری بخارم — ای عشق نمی دهی امانم

از خشم دوگوش حلم بستی — تا نشنوی آوه و فغانم

۳۵٤۱۵ما را بجهان حواله کم کن — ای جان چو که من[2] نه زین جهانم[3]

بگشای رهم که تا سبکتر — جان را بجهان جان رسانم

یاری فرما ، قلاوزی کن — تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنك تو جان این نقوشی

ترجیع کنم گرین[4] بنوشی

تیز آب توی ، و چرخ ماییم — سرگشته چو سنگ آسیاییم

۳۵٤۲۰تو خورشیدی و ما چو ذرّه — از کوه بر آی تا برآییم

از بهر سکنجبین عسل ده — ما خود همه سرکه می فزاییم

گه خیرهٔ تو ، که تو کجایی — گه خیرهٔ خود که ما کجاییم

گه خیرهٔ نَقل خود بسیّران — گه خیرهٔ آنك با خود آییم

گه خیرهٔ بسط خویش و ایثار — یا قبض که مُهره در ربایم

---

۱ ـ چت : بی‌ضر° و بی   * ـ همه دارد .   ۲ ـ فذ : که چو

۳ ـ قص : بر بیت سابق مقدمست .   ٤ ـ فذ : کزین ، مق : کراین

۳۵۴۲۵ گاهی مس و گاه زرّ خالص — گاه[1] از پی هر دو کیمیاییم

ترجیع دو ، ذوق و میل ایچی

در دادن و در گرفتن از چی

گه شاد بخوردنست و تحصیل — گه شاد بخرج آن و تحلیل

چون نخل، گهی بکسب میوه — گاهی بنثار آن و تنزیل

گه حاتم وقت اندر ایثار — گه عبّاسی بطوف و زنبیل

۳۵۴۳۰ ما یا آنیم و این[2] دگر فرع — یا غیر توییم بی دو تبدیل

ور زانک مرکّب از دو ضدّیم — تذلیل نباشدی و تبجیل[3]

هم اصلاحست عزّ و ذلّش — مانندهٔ رفع و خَفْضِ[4] قِندیل

بس اصلاحی برای افساد — بس افسادی برای تنحیل[5]

بس مرغ ضعیف پر شکسته

خرطوم هزار پیل خسته*

۲۰

۳۵۴۳۵ هله در ده می بگزیده که مهمان توم — ز پریشانی زلف تو پریشان[6] توم

تلخ وشیرین[7] لب مارا زحرم بیرون آر[8] — نقد ده نقد ، که عبّاس حرمدان توم

آنچ دادی وبدیدی که بدان زنده شدم — مردهٔ جرعهٔ آن چشمهٔ حیوان توم

باده برباد دهد هردوجهان را[9] چو غبار — و آنگهان جلوه شود که مه تابان توم

وانگهان جام چو جان آرد کین برجان زن — گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توم؟

۳۵۴۴۰ مرکبش دست بود زانک قدح شهبازست — که صیادم من و سرفتنهٔ مرغان توم

وانگه از دست بپرّد سوی ایوان دماغ — که گزین مشعله و رونق ایوان توم

---

۱ ــ فذ : که — ۲ ــ عد ، مق : وآن . چت : وین — ۳ ــ عد : تبخیل

٤ ــ عد : خفض و رفع — ۵ ــ مق : تنخیل — * ــ قو ، قح : ندارد .

٦ ــ چت ، قص : که پریشان سر زلف پریشان — ۷ ــ چت ، قص : تلخ شیرین — ۸ ــ چت : باز آور

۹ ــ چت : چون باد زداید دوجهان را . قص : چون باز زداید دوجهان را .

آب‌رو رفت مهان را پی نان و پی آب — مژده ای مست که من آب تو و نان توم

بحر بر کف که گرفتست؟ تو باری بر گیر[1] — خوش همی‌خند که من گوهر دندان[2] توم

من سه پندت دهم، اول تو سپند ما باش — که خلیلی و نسوزی چو[3] سپندان توم

۳۵۴۴۵ در خانه هله بگشای که در کوی تویم[4] — قصص جایزه بر خوان، نه که بر خوان توم؟

هین بترجیع بگردان غزلم را بر گو

گر تو شیدا نشدی قصهٔ شیدا بر گو

زآب چون آتش تو دیگ دماغم جوشید[5] — سبك ای سیمبر مشعله سیما، بر گو

ز[6] یکه جام چو دریا چو بکف بگرفتم[7] — صفت موج دل و گوهر گویا بر گو

بحر پرجوش چو لالاست بر آن دُرّ یتیم — کف بزن، خوش صفت لولوی لالا[8] بر گو

۳۵۴۵۰ هر کسی دارد در سینه تمنّای دگر — زان سرچشمه کزو زاد تمنّا بر گو

جمع کن جمله هوسهای پراکنده بمَی — زان هوس که پنهان شد ز هوسها بر گو

ز آفتابی که بر آید سپس[9] مشرق جان — که بدو محو شود ظلّ من و ما بر گو

شش جهت، انس و پری محرم آن راز[10] نیند — سر بگردان سوی بیجا و همانجا بر گو

چند باشد چو تنور این شکمت پر ز خمیر؟! — ای خمیری دمی از خمر مصفّا بر گو

۳۵۴۵۵ چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین؟! — خبر جان چو طوطیِ شکرخا بر گو

زین گذر کن، بده آن جام میِ روحانی — صفت شعشعهٔ جام معلّا بر گو

مست کن پیر و جوان را، پس از آن مستی کن — مست بیرون رو از زین[11] عیش و تماشا بر گو

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه

که می از جام و سر از پای ندانیم همه

جام بر دست بساقی نگرانیم همه — فارغ از غصهٔ هر سود و زیانیم همه[12]

۳۵۴۶۰ این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان — یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه[13]

---

۱ ــ چت : کم گیر — ۲ ــ چت : ایمان — ۳ ــ فذ، عد : که — ٤ ــ قص : توم

٥ ــ مق : جوشد — ٦ ــ فذ : از — ۷ ــ چت، قص : بکرفتیم — ۸ ــ قص : لولو و لالا

۹ ــ قص، چت : زپس — ۱۰ ــ قص : آب — ۱۱ ــ قص : رو و زین. چت : رو زین

۱۲ ــ قص، عد، مق : ندارد. — ۱۳ ــ فذ : ندارد.

پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت / چونك بیرون ز حد عقل و گمانیم همه

میر مجلس توی و ما[1] همه در تیر تویم / بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه

زهره در مجلس مه مان بمی از کار ببرد / ورنه کژرو زچه رو چون سرطانیم همه؟

چشم آن طُرفهٔ بغداد ز ما عقل ربود / تا ندانیم که اندر همدانیم همه

۳۵۴۶۵ گفت ساقی: «همه را جمله بتاراج دهم» / همچنان کن هله ای جان، که چنانیم همه

همچو غوّاص پیِ گوهر بی نام و نشان / غرق آن قلزم بی‌نام و نشانیم همه[2]

وقت عشرت طرب انگیزتر از جام میم[3] / در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه

نزد عشّاق بهاریم پُر از باغ و چمن / پیش هر منکر افسرده خزانیم همه

می جهد شعلهٔ دیگر ز زبانهٔ دلمن / تا ترا وهم نیاید که زُبانیم همه

۳۵۴۷۰ ساقیا باده بیاور که برانیم همه
که بجز عشق تو از خویش[4] برانیم همه*

۲۱

هله، رفتیم و گرانی ز جمالت[5] بُردیم / روی ازینجا بجهانی[6] عجبی آوردیم

دوست یك جام پُر از زهرچو آورد بپیش / زهرچون از کف او بود، بشادی خوردیم

گفت: «خوش باش که بخشیمت صد جان دگر / ما کسی را بگزافه ز کجا آزردیم؟!»

گفتم: «ای جان، چو توی از تن ما جان خواهد / گر درین داد، بپیچیم[7] یقین نامردیم»

۳۵۴۷۵ ما نهالیم، برویم، اگر در خاکیم / شاه باماست چه باکست اگر رخ زردیم؟!

بدرون بر فلکیم و ببدن زیر زمین / بصفت زنده شدیم ار چه بصورت مردیم

چونك درمان جهان طالب دردست و سقم / ما ز درمان ببریدیم و حریف دردیم

جان چو آیینهٔ صافی است، بر و تن گردیست / حُسن در ما ننماید چو بزیر گردیم

این دو خانه‌ست و دو منزل بیقین ملك ویست / خدمتِ او کن و شاباش[8] که خدمت کردیم

---

۱ ــ قص: چو توی ما ۲ ــ قص، عد، مق: این بیت و سه بیت بعد را ندارد. ۳ ــ چت: میم
۴ ــ چت: پیش * ــ قح: ندارد. ۵ ــ قص، چت: ز وصالت ۶ ــ قو، عد، مق: بجهان
۷ ــ قذ، عد، قو: نپیچم ۸ ــ قذ: کن شاباش

٣٥٤٨٠ چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهیم   چون بیامد قدحت ، صاف شویم ار دردیم

می دهنده چو توی ، فخر همه مستانیم   پرورنده چو توی ، زفت شویم ار خردیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مرغان

گر نگویی بزبان ، شرح کنش از ره جان

در جهان آمد و روزی دو بما رخ بنمود   آنچنان[1] زود برون شد که ندانم که کی بود

گفتم : « از بهر خدا ای سره مهمان عزیز   اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود ؟ »

٣٥٤٨٥ گفت: « کس دید درین عالم یك روز سپید   که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود؟»

از برای کشش ما و سفر کردن ما   پیك بر پیك همی آید از آن اصل وجود

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید   می کشد گوش شما را بوثاق موعود

نیم عمرت بشکایت شد و نیمی[2] درشکر   حمدوذم را بهل و رو بمقام محمود

چه فضولی تو؟ که این آمد و آن بیرون شد   کار افزایی تو غیر ندامت نفزود

٣٥٤٩٠ پای درباغ خرد نه ، بطلب امن و خلاص[3]   سر بنه ، پای بکش زیر درختان مرود

باد امرود همی ریزد اگر نفشانی   می فتد در دهن هر کی دهان را بگشود

این بود رزق کریمی که وفادار بود   که ز دست و دهن تو نتوانند ربود

قایمم مات نیم ، تا بنگویند که مُرد   که چه کوتاه قیامست و درازست سجود

شرح این رزق[4] که پاکست زظلم و توزیع

گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع

٣٥٤٩٥ همچو گل خنده زنان از سرشاخ افتادیم   هم بدان شاه که جان[5] بخشد ، جان را دادیم

آدمی از رحم صنع دوباره زاید   این دوم بود که از مادر دنیا زادیم

تو هنوز ای که جَنینی بنبینی[6] ما را   آنك زادست ببیند که کجا افتادیم

نوحه و درد اقارب خلش آن رحم است   او چه داند که نمردیم و درین ایجادیم

اوچه داند که جهان چیست ، که درزندانیست   همه دان داند ما را که درین بغدادیم

---

١ ــ چت ، قص : وانچنان   ٢ ــ قص : شد نیمی   ٣ ــ چت : امان   ٤ ــ چت : لطف

٥ ــ چت : سر   ٦ ــ عد : نبینی

۳۵۵۰۰ یاد ما گر بکنی هم بخیالی نگری — نه خیالیم ، نه[1] صورت ، نه زبون بادیم

لیك ما را چو بجویی سوی شادیها جو — که مقیمان خوش‌آباد جهان شادیم

پیشهٔ ورزش شادی ز حق آموخته ایم — اندر آن نادره افسون چو مسیح استادیم

مردن و زنده‌شدن هردو وثاق خوش‌ماست — عجمی وار نترسیم ، خوش و منقادیم

رُحَماءُ بَینَهُم(۱) آید ، همچون[2] آییم — چو اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّارِ بود ، پولادیم(۱)

۳۵۵۰۵ هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار — هم عدد باشد ، ومی دانك[3] برون زاعدادیم

از پیِ هر طاب تو عوضی از شاهست
همچو عطسه که پیش یرحمك الله[4] است

شربت تلخ بنوشد خرد صحّت جو — شربتی را تو چه گویی که خوش است و دارو؟!

عاشقان ازصنم خویش دوصد جور کشند[5] — چون بود آن صنمی که حسن است وخوش‌خو؟!

در چنین دوغ فتادی که ندارد پایان — منگر واپس ، و زهر دوجهان دست بشو

۳۵۵۱۰ این شب قدر چنانست که صبحش ندمد — گشت عنوان برات تو رجالٌ صَدَقُوا(۲)

چو از این بحر برون رفتنت اومید نماند — احمقی باشد ازین پس طلب خُنب و سبو

ز آسمان آید این بخت ، نه از عالم خاك — کار اقبال و ستاره‌ست ، نه کارِ بازو

چون چنین[6] روی بدیدی نظرت روشن‌شد — پشت را باز شناسد نظر تو از رو

هر کرا آخر کار این سبقت خواهد بود — هم ز اوّل بود او شیفته و سودا خو

۳۵۵۱۵ صدفی باشد گردان بهوای گوهر — سینه اش باز شود بیند در خود لولو

جمد خودرا چو ببیند بکند ترك کلاه — خانه‌چون یافته‌شد ، بیش نگوید: « کوکو »

جوزها گرچه لطیفند و یقین[7] پر مغزند — بشکن و مغز برون آور و ترجیع بگو

---

۱ ـ قص ، فذ : نه خیالوم و نه — ۲ ـ چت : همه همچون — ۳ ـ فذ : باشد می‌دانك

۴ ـ قص ، چت : از الله — ۵ ـ قو : کشید — ۶ ـ فذ : چنان — ۷ ـ لطیفند یقین

---

(۱) ـ مقتبس است از : اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّارِ رُحَماءُ بَینَهُم . قرآن کریم ، ۲۹/۴۸

(۲) ـ مبتنی است برآیهٔ : مِنَ الْمُؤمِنینَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَیهِ. قرآن کریم، ۲۳/۳۳

گرچه بی‌عقل بود ، عقل شد اورا هندو

ور[1]چه بی‌روی بود او بگذشت از بارو*

۲۲

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم — نفسی در نظر خوش نمکان شور کنیم

۳۵۵۲۰ هله خیزید که تامست وخوشی دست زنیم — وین خیال غم و غم را همه در گور کنیم

وهم رنجور همی دارد ره جویان را — ما خود او را بیکی عربده رنجور کنیم

غوره انگورشد اکنون همه‌انگورخوریم — وانچ ماند همه را بادهٔ انگور کنیم

وحی زنبور عسل کرد جهانرا شیرین — سورهٔ فتح رسیدست بما ، سور کنیم[2]

ره نمایان که بفن راه زنانِ فرح اند — راه[3] ایشان بزنیم و همه را عور کنیم

۳۵۵۲۵ جان سرما زدگان را تفِ خورشید دهیم — کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم

کُشْت این شاهد ما را بفریب و بدغل — صد چواوراپس ازین خسته ومهجور کنیم

تاکنون شحنه بُد او دزدی او بنماییم — میر بودست ، ورا چاکر و مأمور کنیم

همه از چنگ ستمهاش همی‌زاریدند — استخوانهای ورا بر بط و طُنبور کنیم

کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد — ما چو سایه پس ازین خدمت آن‌نور کنیم

۳۵۵۳۰ بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم — همه دیوان سپه را مَلَك وحور کنیم

نار را هر نفسی خلعت نوری بخشیم — کوهها را زتجلّی همه چون طور کنیم

خط سلطان جهانست و چنین توقیع است

که ازین پس سپس هر غزلی ترجیع است

خیز تا رقص درآییم همه دست زنان — که رهیدیم بمردی همه از دست زنان

باغ سلطان جهان را بگشودند صلا — همه آسیب بتانست و همه سیبستان

۳۵۵۳۵ چه شکر باید آنجا که شود زهرشکر؟! — چه‌شبان باید آنجا که شود گرگ شبان؟!

---

۱ ــ مق : گرچه * ــ قح : ندارد . ۲ ــ چت : بربیت سابق مقدمست .

۳ ــ فذ ، هد ، قو : ره

شمع جهانست این قمر ، از آسمانست این قمر   چون جان بود سودای او، پنهان کنیمش چون جنین

پنهان کنیمش تا ازو جان فرد و تنها می چشد

ترجیع گیرد گوش او ، از پردها بیرون کشد

۳۵۵۷۵ می گفت با حق مصطفی : «چون بی‌نیازی تو زما   حکمت چه بود؟ آخر بگو، در خلق چندین چیزها»

حق گفت: «ای جان جهان، گنجی(۱) بدم من بس نهان   می‌خواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا

آیینهٔ کردم عیان ، پشتش زمین ، رو آسمان   پشتش شود بهتر ز رو ، گر بجهد از رو و ریا

گر شیره خواهد می شدن[1]، در خنب جوشد مدّتی   خواهد قفا که روشود ، بس خوردنش باید قفا

آبی که جفت گِل بود ، کی آینهٔ مقبِل بود   چون او جدا گردد ز گِل ، آیینه گردد پرصفا

۳۵۵۸۰ جانی که پرّان شد ز تن ، گوید بدو سلطان من :   « عذرا شدی از یار بد ، یار منی اکنون ، بیا »

مشهور آمد این ، که مس از کیمیایی زر شود   این کیمیای نادره ، کردست مس را کیمیا

نی تاج خواهد نی قبا ، این آفتاب از داد حق   هست او دوصد گُل را کله وز بهر هر عریان قبا

بهر تواضع برخری ، بنشست عیسی ، ای پدر   ور نی سواری کی کند برپشت خر باد صبا ؟

ای روح ، اندر جست و جو کن سر قدم چون آب جو   ای عقل ، بهر این بقا ، شاید زدن طال بقا

۳۵۵۸۵ چندان بکن تو ذکر حق ، کز خود فراموشت شود   واندر دعا دو تو شوی ، مانندهٔ دال دعا

دانی که بازار امل ، پرحیله است و پر دغل   هش دار ای میر اجل ، تا در نیفتی در دَغا

خواهی که اندر جان رسی ، در دولت خندان رسی   می‌باش خندان همچو گل ، گر لطف بینی گر جفا

این تُرک جوش آمد ولی ترجیع سیوم می‌رسد

ای جان پاکی که ز تو جان می‌پذیرد هر جسد

گر ساقیم حاضر بدی ، وز بادهٔ او خوردمی   در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی

۳۵۵۹۰ گر خاطر اشتر دلم خوش شیر گیر او شدی   شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی

زان ابروی چون سنبلش[2]، زان ماه زیبا خرمنش   زین گاو تن وارستمی بر گرد گردون گردمی

---

۱ ــ خب : شود   ۲ ــ قص : سنبلهٔش . چت : سنبله . قو : سلسلهٔش

---

(۱) ــ ناظر است بحدیث : قال داود علیه‌السلام یا رَبّ لِماذا خَلَقْتَ الخَلْقَ قالَ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ . (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ، ص۲۹)

سرمست بیرون آیمی از مجلس سلطان خود — فرمان ده هر شهرمی درمان ده هر دردمی

نی دْرودمی نه کشتمی مطلق خیالی گشتمی — نی تّرمی، نی خشکمی، نی گرممی، نی سردمی

نی در هوای نانمی ، نی در بلای جانمی — نی برزمین‌چون کوهمی، نی بر[1]هوا چون گردمی

۳۵۵۹۵ نی سرو سرگردانمی نی سنبل رقصانمی — نی لالهٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی

نی غنچهٔ بسته دهان، گشته زضعف دل نهان — بی این جهان و آن جهان نور خدا پروردمی

هرلحظه گوید شاه دین[2]: «آری چنین وصد چنین — پیدا شدی گر زانك من در بند بردابردمی»

گر نه چو باران برچمن من دادمی داد زمن — با جمله فردان جفتمی وز جمله جفتان فردمی

ملك از سلیمان نقل شد، ماهی فروشی شد فنش — بیرنج اگر راحت بُدی ، من مور را نازردمی

۳۵۶۰۰ گر صیف‌بودی بی‌ز دَی، خاری نخستی‌پای گل — ور بی‌خماری مَی بُدی ، انگور را نفشردمی

گر عقدهٔ این ساحره از پای جانم واشدی — بر کوریٔ هر رهزنی صد رستم و صد مردمی

جانت[3] بمانا تا ابد ای چشم ما روشن بتو

ای شاد و راد ومؤتلِف جان دوصد چون من بتو *

٢٤

امروز بقونیّه ، می‌خندد صد مه رو — یعنی که ز لارنده ، می‌آید شفتالو

درپیش چنین‌خنده، جانست وجهان، بنده — صدجان وجهان نو ، در می رسد از هرسو

۳۵۶۰۵ کهنه بگذار و رَو در بر کش یار نَو — نَوبیش‌دهد لذّت، ای جان وجهان، نوجو

عالم‌پُرازین‌خوبان،ماراچه‌شدست‌ای‌جان؟! — هرسوی‌یکی‌خسرو،خندان‌لب‌وشیرین‌خو

بر چهرهٔ هریك بُت‌بنوشته که لا تَکبت[4] — بر سیب زنخ مُرَقَم مَنْ یَعْشِقُ لا یَصْحُو

برخیز که تا خیزیم، با دوست در آمیزیم — لالا چه خبر دارد، از ما و ازان لولو ؟!

بهر گل رخسارش ، کز باغ بقا روید — چون‌فاخته‌می‌گوید هربلبل‌جان:«کوکو»

۳۵۶۱۰ گراین‌شکرست‌ای‌جان، پس‌چه‌بودآن‌شکر؟! — ای جان مرا مستی ، وی درد مرا دارو

---

۱ ــ عد : در ۲ ــ خب ، قح ، عد ، مق : چین ۳ ــ عد : جانا * ــ همه دارد .

٤ ــ فذ ، مق : لا تکتب

باز آمد و باز آمد ، آن دلبر زیبا خد   تا فتنه براندازد ، زن را ببُرد از شو

با خوبیٔ یار من ، زن چه بود؟! طبلك زن   در مطبخ عشق او ، شو چه بود؟ کاسه شو

گردنگری‌خوش‌خوش،اندرسرانگشتش   نی جیب نسب گیری ، نی چادر اغلاغو

شب‌خفته بُدی‌ای‌جان ، من بودم سرگردان   تا روز دُهل می‌زد آن شاه برین بارو

۳۵۶۱۵ گُفتم ز فضولی من : «ای شاهِ خوش روشن   این کار چه کارتست؟! کوسنجر و کوتُتلو»

گفتا : «بنگر آخِر از عشق منِ فاخِر   هم خواجه و هم بنده ، افتاده میان کو

بر طبلِ کسی دیگر بر نارد عاشق سر   پیراهن یوسف را مخصوص شدست این بو

مستست دماغ من ، خواهم سخنی گفتن   تا باشم من مُجرم تا باشم یاُزقلو

گیرم که بگویم من ، چه‌سود ازین گفتن؟   گوش همه عالم را بر دوزد آن جادو

۳۵۶۲۰ ترجیع کنم ای جان گر زانك بخندی تو

تا از خوشی و مستی برشیر جهد آهو

ای عید غلام تو ، وای جان شده قربانت   تا زنده شود قربان ، پیش لب خندانت

چون قند وشکر آید پیش تو؟! که می‌باید   برقند و شکر خندد آن لعل سخن دانت

هر کس که ذلیل آمد ، در عشق عزیز آمد   جز تشنه نیاشامد از چشمهٔ حیوانت

ای شادی سرمستان ، ای رونق صد بستان   بنگر بتهی‌دستان ، هریك شده مهمانت

۳۵۶۲۵ پُر کن قدحی باده ، تا دل شود آزاده   جان سیر خورد جانا ، از مایدهٔ خوانت

بس راز نیوشیدم ، بس باده بنوشیدم   رازم همه پیدا کرد ، آن بادهٔ پنهانت

ای رحمت بی‌پایان وقتست که دراحسان   موجی بزند ناگه بحر گهر افشانت[1]

تا دامن هرجانی ، پُر دُرّ و گهر گردد   تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

وقتست که سرمستان گیرند ره خانه   شب گشت چه غم ازشب با ماه درخشانت

۳۵۶۳۰ ای‌عید ، بیفکن‌خوان ، داد ازرمضان‌بستان   جمعیّت نومان ده ، زان جَعد پریشانت

در پوش لباس نو ، خوش برسر منبر رَو   تا سجدهٔ شکر آرد ، صد ماهِ خراسانت

ای جان بد اندیشش ، گستاخ درآ پیشش   من مُجرم تو باشم ، گر گیرد دربانت

---

۱ ـ فذ : بیت پنجم است .

در باز شود والله ، دربان بزند قهقه — بوسد کف پای تو ، چون بیند حیرانت

خنده بر یار من ، پنهان نتوان کردن — هر دم رطلی خنده می‌ریزد در جانت

۳۵۶۳۵ ای جان ، زشراب مُر ، فربه شدی و لَمتُر — کز فربهیٔ گردن ، بدرید گریبانت

با چهرهٔ چون اطلس ، زین اطلس مارابس — تو نیز شوی چون ما ، گرروی دهد آنت

زینها بگذشتم من گیر این قدح روشن — مستی کن و باقی را در ده بعزیزانت

چون خَانَه روندایشَان شَبْ مَانَم مَنْ تَنهَا

بَا زَنگیکَانِ شب تا روز بکوبَم پا

امروز گرو بندم با آن بت شکّر خا — من خوشترمی‌خندم ، یاآن لب چون‌حلوا؟

۳۵۶۴۰ من نیم دهان دارم ، آخر چه‌قدر خندم؟! — او همچو درخت گل ، خندست ز سر تاپا

هستم[1] کن جانا خوش تاجان بدهد شرحش — تا شهر برآشوبد زین فتنه و زین غوغا

شهری چه محل دارد کزعشق توشور آرد؟ — دیوانه شود ماهی ، از عشق تو در دریا

بر روی زمین ای جان ، این‌سایهٔ عشق آمد — تا چیست خدا داند از عشق ، برین بالا !

کو عالم جسمانی ؟! کو عالم روحانی ؟! — کو پا و سر گلها ؟! کو کرّ و فر دلها ؟!

۳۵۶۴۵ با مشعلهٔ جانان ، در پیش شعاع جان — تاریك بود انجُم ، بی مغز بود جوزا

چون نار نماید آن ، خود نور بود آخر — سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا

مگریز زغم ای‌جان ، در دَرْد بجو درمان — کز خار بروید گل ، لعل و گهر از خارا

زین جمله گذر کردم ساقی ! می جان درده — ای گوشهٔ هر زندان باروی خوشت صحرا

ای ساقی روحانی ، پیش آر میٔ جانی — تو چشمهٔ حیوانی ، ما جمله در استسقا

۳۵۶۵۰ لب بسته وسر گردان ما را مگذار ای‌جان — ساغر هله گردان کن ، پُر بادهٔ‌جان افزا

آن بادهٔ جان افزا ، از دل ببرد غم را — چون سور وطرب سازد هرغصّه وماتم را[2]

چون باشد جام جان ، خوبی و نظام جان — کز گفتن نام جان ، دل می برود ازجا

گفتم بدل : «ازمحنت ، بازآی یکی‌ساعت» — گفتا که : «نمی‌آیم ، کاین خار به ازخرما»

ماهی که هم از اوّل با بحر بیارامد — در جوی نیاساید حوضش نشود مأوا

---

۱ ــ چت : مستم ۲ ــ عل : این بیت درآخر ترجیع آمده است .

۳۵۶۵۵ گر آبم در پستی ، من بفسرم از هستی — خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما[1]

درمحنت عشق او ، درجست دوصد راحت

زین محنت خوش ترسان کی باشد جز ترسا؟!*

۲۵

شب مست یار بودم و در[2] های های او — حیران آن جمال خوش و شیوهای او

گه دست می زدم که زهی وقت و روزگار — گه مست می فتادم بر[3] خاك پای او

هفت آسمان ز عشق معلّق زنان او — فربه شده ز جام خوش جانفزای او

۳۵۶۶۰ در هوشها فتاده نهایات بیهشی — در گوشها فتاده صریر صلای او

هر برّه گوش شیر گرفته ز عدل او — هر ذرّهٔ گشاده دهان در ثنای او

هر جاوفاست حاصل، وهر جا که بوالوفاست — بگداخته ز خجلت و شرم وفای او

چشمت ضعیف می شود از قرص آفتاب — صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او

چندان بود ضعیف که یك روز چشم را — سرمه کشد بلطف و کرم توتیای او

۳۵۶۶۵ آن نقدهای قلب که بنهادهٔ بپیش — چون ژیوه می طپند پی کیمیای او

هرسوت[4] می کشند خیالات آن و این — والله کشنده نیست بجز اقتضای او

هریك چو کشتییم که برهم همی زنیم — بحر کرم وی آمد و ما آشنای او

جانم دهی ولی نکشی ، ور کُشی بگو — من بارها گزارده ام خونبهای(۱) او

فرع عنایت تو بود کوشش مُرید — فرع دعای تست حنین و دعای او

۳۵۶۷۰ بر بوی آب تست ورا در سراب میل — بر بوی نقد تست سوی قلب رای او

چون تاج عشق بر سر تست ای مُرید صدق — سرمست می خرام بزیر لوای او

---

۱ ــ هل ، مق : بر بیت سابق مقدمست . * ــ قو ، قج ، عد ، خج : ندارد .

۲ ــ چت ، عد : بودم در ۳ ــ چت : در ٤ ــ خج : هرسوی

---

(۱) ــ ممکنست ناظر باشد بحدیث : مَنْ اَحَبَّنِی قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ . (احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۱۳٤)

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کژ که من بگویم، گردد زیار راست

امسال سال عشرت و دولت در استوا / ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما
دف می‌خرید زهره و برهم همی‌نهاد / می‌ساخت چنگ را سروپهلو و گردنا
۳۵۶۷۵ درطبع می‌نهاد هزاران خروش وجوش / در نای نی نهاد ز انفاسِ خود نوا
بنیادِ عشرتی که جهان آن ندیده است / خورشید را چه کار بجز گرمی وضیا؟!
امسال سال تست، اگر زهره طالعی / زهره حِنی ببست ازین مُژده دست و پا
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو / من سال و ماه گفتم، از غیرت خدا
ای شاه، کژ نهادهٔ از مستی آن کلاه / چندان گرو شود بخرابات ما قبا؟
۳۵۶۸۰ جانها فنا شوند ز جام خدای خویش / زاندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
گویند که: «چون بُدیت دران غربت دراز» / گویند: «آنچنان که بود درد بی[1] دوا[2]
چون ماهیان طپان‌شده برریگهای گرم / مهجور از لقای تو ای ماه کبریا
در بحر زاده‌ایم و بخشکی فتاده‌ایم» / ای زادهٔ وفاش تو چونی درین جفا؟
منّت خدای راست که باز آمدی ببحر / چون صوفیان ببند لب از ذکر مامضی
۳۵۶۸۵ زیرا که ذکرِوَحشتِ هم‌وحشتیست[3] نو / گفتن ز بعد صلح: «چنین گفتهٔ مرا»
در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده‌ست / درخرمن خدای، نه رخصست و نی غلا
آنجا سعادتیست که آن را قیاس نیست / هر لحظه نو بنو متراقیست[4] اِجتبا[5]

ترجیع سیومست، اگرحق نَخَواسْتی
جان را بنظم کردن پَرْوا کُجاَستی

در روضهٔ ریاحین می‌گرد چپ و راست / گل دسته بستن تو ندانم پی کراست
۳۵۶۹۰ گل دسته درهوای عفن پایدار نیست / آن‌را کشیدن‌این‌سو، هم حیف[6] وهم‌خطاست
زنجیر بسکلد، بسوی اصل خود رود / زیرا که پروریدهٔ آن معتدل هواست

---

۱ ــ خیج: دردی دوا   ۲ ــ چت: این بیت و بیت بعد را ندارد.   ۳ ــ عد: وحشتست
۴ ــ عد: مترقیست   ۵ ــ خیج: ندارد.   ۶ ــ فذ: سهو

اینجا قباش[1] ماند ، یعنی عبارتی — امّا قبای یوسف ، دلرا چو توتیاست
هین جهد کن تو نیز ، که بیرون کنی قبا — در بحر ، بی‌قبا شدنت شرط آشناست
ای مرد یك قبا ، تو قبا بر قبا مپوش — گر بحریی ، تجمّل و پوشش تراعراست
۳۵۶۹۵ الفقر فخر(۱) گفت رسول خدای ازین — سبّاح فحل و شاه سباحات مصطفاست
کشتی که داشت ، هم ز برای عوام داشت — بهر پیادهٔ چو پیاده شوی ، سخاست
امّا دغل بسیست ، تو کشتی شناس باش — زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست و همه[2] که رباید او — گندم که مغز دارد ، فارغ ز کهرباست
هر کو سفر ببحر کند در سفینه اش — او ساکن و رونده و همراه انبیاست
۳۵۷۰۰ در نان بسی برفتی ، درآب هم برو — از بعد سیر آب یقین مفرشت سماست
زین سان طبق طبق ، متعالی همی‌شوی — امّا علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین دراز بیکدم میسّرست — این روضه دور نیست، چو رهبر ترا رضاست
آری ، دراز و کوته در عالم تنست — امّا بر خدا ، نه صباحست و نی مساست

گر در جفا روَدْ رَهْ وگر در وَفا رَوَدْ
جانِ تُوَسْت ، جانِ[3] تو از تو کجا رَوَدْ؟![4] *

۲۶

۳۵۷۰۵ ای جان مرا از غم و اندیشه خریده — جان را بستم در گل و گلزار کشیده
دیده که جهان از نظرش دور فتادست — تا دیده بیاورده دگر باره ، بدیده
جان را سبکی داده و ببریده ز اشغال — تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه کی باشد که دهی سلطنت اورا ؟! — یا در چه اندیشه و سودا بتنیده
آنکس که ز باغت خرد[5] انگور ، فشارد — شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
۳۵۷۱۰ آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها — باشند درختان تو از میوه خمیده

۱ ــ چت ، خج : قیاس ۲ ــ فذ : کهرباست همه ۳ ــ فذ : توست و جان
٤ ــ چت : بند ترجیع را ندارد . * ــ قو ، قج ، عل ، مق : ندارد . ۵ ــ قج : چرد

(۱) ــ احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران، ص۲۳

جانرا زند آن باغ صلاهای تعالَوا — جان در تن پُرخون پر از ریم ، خزیده

چون گنج برآ زین حدث ای جان و ، جهان گیر — در گوش کن این پند من ، ای گوشه گزیده

پیسه رسنست این شب و این روز ، حذر کن — کز پیسه رسن ترسد هر مارْ گزیده

این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایّام — کی گردد چون گردن احرار ، رهیده ؟

۳۵۷۱۵ از بولهب و جفتیٔ او ، چونك بُبرّیم — بینیم ز خود (حَبْلِ مَسَد)(۱) را سکلیده

بی فصل خزان گلشن ارواح شکفته — بی کام و دهان هر فرس روح چریده[۱]

افسار گسسته فرس ، و رفته بصحرا — مرعا و قرو دیده و ازهار دمیده

ترجیع کنم ، تا که سر رشته بیابند

مستان همه از بهر چنین گنج ، خرابند

باد آمد و با بید همی گوید : « هی هی ، — این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی؟»

۳۵۷۲۰ می گوید : « آن بید ، بدان باد ، زخود پرس — ای برده مرا از سر و ، ای داده مرا می

اندر تن من یك رگ ، هشیار نماندست — ای رفته میٔ عشق تو اندر رگ و در پی

از مردم هشیار بجو قصّه و تاریخ — کین سابقه کی آمد ، وان خاتمه تا کی»

آن ترك سلامم کند و گوید : « کیسن » — گویم که : «خمش کن که نه کی دانم و نی بی»

آن معتزلی پرسد ، معدوم نه شیٔ است ؟ — بیخود برمن شیی بود ، و با خود لاشی

۳۵۷۲۵ لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو — از خویش تهی باش ، بیاموز[۲] ازان نی

اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی — باغی که برون نیست ز دنیا ، و نه در وی

پرسیدم کای[۳] باغ عجایب تو چه باغی ؟ — گفت: « آنك نترسم ز زمستان و نه ازدی»

نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید — وین دور نماند چو کند راه ، خدا طی

گیرم که نبینی بنظر چشمهٔ خورشید — نی گرمیت از شمس بد افسردگی از فی ؟

۳۵۷۳۰ هین دور شو از سردی و بفزای ز گرمی — تا صیف شود بهمنت و رشد شود غی

---

۱ ـ چت : ندارد . ۲ ـ قح : باش و بیاموز ۳ ـ چت : ای

---

(۱) ـ قرآن کریم ، ۵/۱۱۱

خورشید نماید خبر[1] بی دم و بی حرف　　بر بند لب از ابجد و از هوز و حطّی

ترجیع سوم را چو سرآغاز نهادیم[2]

بس مرغ نهان را کـه پر و بال گشادیم[3]

برجه که رسیدند رسولان بهاری　　انگیخت شکاران تو آن شاه شکاری

از دشت عدم تا بوجودست بسی راه　　آموخت عدم را شه ، اُلاقی و سُواری

۳۵۷۳۵ در باغ زهر گور یکی مرده برآمد　　بنگر بعزیزان که برستند[4] ز خواری

در زُلْزِلَتِ الارضُ(۱) خدا گفت زمین را　　امروز کنم زنده هر آن مرده که داری

ابرش عوض آب همی روح فشاند　　تو شرم نداری که بنالی ز نزاری ؟! *

۲۷

ای درد دهنده ام دوا ده　　تاریك مکن جهان ، ضیا ده

دردِ تو دواست و دل ضریرست　　آن چشم ضریر را صفا ده

۳۵۷۴۰ نومید همی شود بهر غم　　نومیـد شونده را رجـا ده

هر دیده کـه بهر تو بـگرید　　کحلش کش و نور مصطفی ده

شکرش ده ، وانگهیش نعمت　　صبرش ده ، وانگهش بلا ده

گر جان ز جهان وفا ندارد　　از رحمت خویششان وفا ده

خوی تو خوش است ، هم خوشی بخش　　کار تو عطاست ، هم عطا ده

۳۵۷۴۵ آن نَی که دم تو خورد روزی　　بـازش ز دم خوشت نوا ده

این قفل تو کردهٔ برین دل　　بفرست کلید و دلگشا ده

کس طاقت خشم تو ندارد　　این خشم بُبر عوض رضا ده

---

۱ ــ چت : خبری　　۲ ــ فذ : نهادم　　۳ ــ فذ : گشادم　　۴ ــ چت : رهیدند

* ــ قو ، عد ، مق ، خبح : ندارد .

---

(۱) ــ قرآن کریم ، ۱/۹۹

غم مُنکر بس نکیر آمد زومان بستان بآشنا ده

رحم آر برین فغان و تشنیع
ورنه کنمش قرین ترجیع

۳۵۷۵۰ چون با خبری ز هر فغانی زین حالت آتشین ، امانی
مهمان من آمدست اندوه خون ریز و درشت میهمانی
یك لقمه کند هزار جان را کی داو[1] ، دهد بنیم جانی
هر سیلی او چو ذوالفقاری هر نکتهٔ او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا چون تلخ شد آنچنان دهانی ؟!
۳۵۷۵۵ دریا چه بود ؟! که از نهیبش پوشید[2] کبود ، آسمانی
مائیم سرشتهٔ نوازش پروردهٔ نازنین جهانی
خو کرده بسلسبیل و تسنیم با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکر لبان رقّاص هر لحظه عروسیی و خوانی
این عیش و طرب دریغ باشد کاشفته شود بامتحانی
۳۵۷۶۰ حیفست که مجلس لطیفان ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سیوم رسید یارا
هم بر سر عیش آر ما را

در چاه فتاد دل ، بر آرش بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا امروز بسوزد این شرارش
بخشای برین اسیر هجران بر جان ضعیف بی قرارش
۳۵۷۶۵ هر چند که ظالمست و مجرم مظلوم و شکسته دل شمارش
گشتست چو لاله غرقهٔ خون گشتست چو زعفران عذارش
خواهد که بپیش تو بمیرد اینست همیشه کسب و کارش
یاری دگری کجا پسندد آن را که خدا بدست یارش ؟

---

۱ ــ چت ، خج : داد ۲ ــ چت : پوشیده

آن را که بخواندهٔ تو روزی مسپار بدست روزگارش[1]

۳۵۷۷۰ هر چند بزیر کوه غم ماند اندیشهٔ تُست یـار غارش

امسال چو مـاه می گدازد می آید یـاد وصل پارش

راهی بگشا درین بیابان ماهی بنمـا درین غبارش

گر شرح کنم تمـام پیغام

می مانم از شراب و از[2] جام*

۲۸

ای آنك ما را از زمین بر چرخ اخضر می کشی زوتر بکش، زوتر بکش ، ای جان که خوش بر[3] می کشی

۳۵۷۷۵ امروز خوش برخاستم ، با شور و با غوغاستم امروز[4] رو بالاترم ، کامروز خوشتر[5] می کشی

امروز مرهر تشنه را ، در حوض وجومی افکنی ذاالنّون و ابراهیم را در آب و آذر می کشی

امروز خلقی سوخته ، در تو نظرها دوخته تا خود کرا پیش از همه[6] امروز در بر می کشی

ای اصل اصل دلبری ، امروز چیزی دیگری از دل چه خوش دل می بری، وزسر چه خوش سر می کشی

ای آسمان، خوش خر گهی، وی خاك، زیبادر گهی ای روز، گوهر می دهی، وی شب، توعنبر می کشی

۳۵۷۸۰ ای صبحدم، خوش می دمی، وی باد، نیکو همدمی وی مِهر، اختر می کُشی، وی ماه، لشکر می کشی

ای گل، ببستان می روی، وی غنچه، پنهان می روی وی سَرْو ازقعرزمین ، خوش آب کوثر می کشی

ای روح ، راح این تنی ، وی شرع ، مفتاح منی وی عشق، شنگ و ره زنی، وی عقل، دفتر می کشی[7]

ای باده ، دفع غم توی ، بر زخمها[8] مرهم توی وی ساقیّ شیرین لقا ، دریا بساغر می کشی

ای باد ، پیکی[9] هرسحر ، کز یار می آری خبر خوش ارمغانیهای[10] آن زلف معنبر می کشی

۳۵۷۸۵ ای خاك ره ، در دل نهان داری هزاران گلستان وی آب ، برسر می دوی ، وز بحر گوهر می کشی

ای آتش لعلین قبا ، از عشق داری شعلها بگشاده لب چون اژدها ، هرچیزرا درمی کشی

---

۱ ــ خج : ندارد . ۲ ــ چت : شراب وز * ــ قو ، قح ، عد ، مق : ندارد . ۳ ــ فذ : که برتر می کشی

٤ ــ قح ، مق (متن) ، خب : هر روز ۵ ــ قح ، مق ، خب : بهتر ٦ ــ قو ، قح : پیش همه

۷ ــ چت : این بند بهمین جا تمام میشود قو : این بیت درآخر بند قرار دارد . ۸ ــ قح ، خب ، مق : زخم ما

۹ ــ قو : پیك ۱۰ ــ فذ : از معانیهای

ترجیع این باشد که تو ما را ببالا می‌کشی

آنجا که‌جان روید ازو ، جانرا بدانجا می‌کشی

عیسیٔ جانرا از ثری ، فوق ثریّا می‌کشی / بی‌فوق و تحتی هردمش تا ربّ اعلی، می‌کشی[1]

مانندِ موسی چشمها از چشم پیدا می‌کنی / موسیٔ دلرا هر زمان برطور سینا می‌کشی

۳۵۷۹۰ این عقل بی آرام را ، می بر، که نیکو می‌بری / وین جان‌خون‌آشام‌را می کش، که زیبا می‌کشی

تو جان جان ماستی ، مغز همه جانهاستی / از عین جان برخاستی ، ما را سوی ما می‌کشی

ماییم‌چون‌لا، سرنگون، وزلا[2] تومان آری‌برون / تا صدرِ الّا کشکشان ، لا را بالّا می‌کشی

از تست نفس[3] بتکده، چون مسجد اقصی شده / وین عقل چون قندیل را برسقف مینا می‌کشی

شاهان سفیهانرا همه ، بسته بزندان می‌کشند / تو از چه و زندانشان سوی تماشا می‌کشی

۳۵۷۹۵ تن‌را که لاغرمی کنی ، پرمشك وعنبر[4] می‌کنی / مر پشّهٔ را پیش کش ، شهپّر عنقا می‌کشی[5]

زاغ تن مردار را ، در جیفه رغبت می‌دهی / طوطیٔ جان پاك را ، مست‌وشکرخا می‌کشی[6]

نزدیك مریم بی‌سبب ، هنگام آن درد و تعب / ازشاخ خشك بی‌رُطب هرلحظه‌خرما می‌کشی

یوسف میان خاك و خون درپستیٔ چاهی زبون / از راه پنهان هردمش ای جان ببالا می‌کشی

یونس ببحر بی امان ، محبوس بطن ماهیی / اورا چو گوهر سوی خود ازقعر دریا می‌کشی

۳۵۸۰۰ در پیش سرمستان دل ، در مجلس پنهان دل / خوان ملایك می‌نهی ، نزل مسیحا می‌کشی

ترجیع دیگر این بود، کامروزچون‌خوان‌می‌کشی

فردوس جان را از کرم درپیش مهمان می‌کشی

دردِ دل عشّاق را ، خوش سوی درمان می‌کشی / هر تشنهٔ مشتاق را ، تا آب حیوان می‌کشی

خود کَی کشی جز شاه را ؟ یا خاطر آگاه را / هر کس‌که اوانسان‌بود اورا‌تواین‌سان می‌کشی

سلطان سلطانان توی ، احسان بی‌پایان توی / درقحط‌این‌آخرزمان،نك‌خوان احسان می‌کشی

۳۵۸۰۵ پیش دوسه دلق دنی ، چندان تواضع می‌کنی / گویی کمینه‌بندهٔ ، خوان پیش سلطان می‌کشی

---

۱ ــ چت : ندارد . ۲ ــ قح ، مق ، خب : ازلا ۳ ــ چت ، قو : نفش

٤ ــ فذ ، قو (متن) : پرزر . چت : پرگُر . ۵ ــ قو : این بیت درآخر بند قرار دارد .

٦ ــ تنها (فذ ، چت) : دارد .

زنبیلشان پر می کنی ، پر لعل و پر دُر می کنی | چون بحر رحمت خس کشد، زنبیل ایشان می کشی
اَللّٰهُ یَدْعُو(1) آمده آزادیٔ زندانیان | زندانیان غمگین شده ، گویی بزندان می کشی
فرعون را احسان تو از نفس ثعبان می خرد | گرچه بظاهر سوی او تهدید ثعبان می کشی
فرعون را گفته کرم : « بر تخت ملکت من[1] برم | تو سر مکش تامن کشم، چون تو پریشان می کشی»
۳۵۸۱۰ فرعون گفت : «این رابطه از تُست و موسی واسطه | مانندموسی کش مرا ، کوراتو پنهان می کشی»
گفت او: «اگر موسی بُدی، چوب اژدها بی کی شدی؟! | ماه از کفش کی تابدی؟! تو سر ز رحمان می کشی
موسیٔ ما نا خوانده ، سوی شُعیبی رانده | چون عاشقی[2] درمانده، بروی چه دندان می کشی؟!
موسیٔ ما طاغی نشد ، وز واسطه ننگش نبُد | ده سال چوپانیش کرد، چون نام چوپان می کشی؟!»
ای شمس تبریزی ، ز تو این ناطقان جوشان شده | این کف بسر بر می رود، چون سر بکیوان می کشی

۳۵۸۱۵ ترجیع دیگر این بود ، ای جان که هردم می کشی
افزون شود[3] رنج دلم ، گر لحظهٔ کم می کشی[4]

ای آنك ما را می کشی ، بس بی محابا می کشی | تو آفتابی ما چو نم ، ما را ببالا می کشی
چند استخوان مرده را ، بار دگر جان می دهی | زندانیان غصّه را ، اندر تماشا می کشی
زین پیش جانها برفلك بودند هم جام ملك | جان هر دو دستك می زند، کوراهمانجا می کشی
ای مهر و ماه و روشنی ، آرامگاه و ایمنی | رهزن، که خوش ره می زنی، می کش، که زیبا می کشی
۳۵۸۲۰ ای آفتاب نیکوان ، وی بخت و اقبال جوان | ما را بدان جوی روان ، چون مشك سقّا می کشی
چون دیدم آن سغراق نو، دستار و دل کردم گرو | اندیشه را گفتم: «بدو، چون سوی سودا می کشی»
ای عقل هستم می کنی ، وی عشق مستم می کنی | هرچند پستم می کنی ، تا ربّ اعلا می کشی
ای عشق می کن حکم مُر، ما را ز غیر خود بُبر | ای سیل می غرّی ، بغُر ، ما را بدریا می کشی
ای جان ، بیا اقرار کن ، وی[5] تن ، برو انکار کن | ای لا ، مرا بردار کن ، زیرا بالّا می کشی
۳۵۸۲۵ هر کس که نیك و بد کشد، آنرا بسوی خود کشد | الّا تو نادر دلکشی ، ما را سوی ما می کشی

۱ ــ فق : می ۲ ــ چت : عاشق ۳ ــ قح : بود ٤ ــ چت : ندارد . ٥ ــ فذ : ای

(1) ــ قرآن کریم ، ۲۲۱/۲

ای سر، تو ازوی سرشدی، وی‌پا،زوی[1] رهبرشدی — از کبر چون سر می‌نهی؟!وز کاهلی پا می کشی؟!
ای سر، بنه سر برزمین، گر آسمان می بایدت — وی‌پای، کم‌رودروحل، گرسوی‌صحرا می کشی
ای‌چشم،منگردربشر، وی گوش، مشنوخیروشر — وی عقل مغز خر مخور، سوی مسیحا می کشی

والله که زیبا می کشی، حقا که نیکو می کشی
بی‌دست‌وخنجرمی کشی،بیچون‌وبی‌سومی کشی[2] *

۲۹

۳۵۸۳۰ با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی — افزودمان بیگانگی با هربت یکدانگی
از بادهٔ شبهای تو وز مستی لبهای تو — وز لطف غبغبهای تو آخر کجا فرزانگی ؟!
ای رستم دستان نر باشی مخنّثتر ز غر — با این لب همچون شکر گر ماندت مردانگی
آه از نغولیهای تو، آه از ملولیهای تو — آه ازفضولیهای تو، یکسان شو از صدشانگی
با لعل همچون شکّرش، وز تابش سیمین برش — صد سنگ بادا برسرش گر دُر کند دودانگی
۳۵۸۳۵ جان را ز تو بیچارگی، بیچارگی یکبارگی — ویرانی و آوارگی، صد خانه و صد خانگی
ای صاف همچون جام جم، پیشت تمامیهاست کم — چون چنگ گشتم‌من‌بخم، اندرغم‌خوش بانگی

مخدوم شمس الدّین شهم، هم آفتاب وهم مهم
برخاك او سر می‌نهم، هم سر بود زان متّهم

ای فتنهٔ انگیخته، صد جان بهم آمیخته — ای خون ترکان ریخته، با لولیان بگریخته
در سایهٔ آن لطف تو، آخر گشایم قلف تو — در سر نشسته الف تو، زان طُرّهٔ آویخته
۳۵۸۴۰ از چشم بردی خوابها، زین غرقهٔ گردابها — زان طرّهٔ پرتابها، مشکی بعنبر بیخته
ای‌رفته درخون رهی، تو رشك خورشید ومهی — با اینهمه شاهنشهی، با خاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو، وز شعلهٔ انوار تو — وز حلم موسی وار تو، از بحر گرد انگیخته
ای شمع افلاك و زمین، ای مفخر روح الامین — عشقت نشسته در کمین، خون هزاران ریخته
جان در پیِ تو می دود وندر جهانت می‌جُوَد — صد گنج آخر کی شود؟ در کاغذی در پیخته

---

۱ ــ فذ، قو، چت: تو زو ۲ ــ این بیت را تنها (فذ، قو): دارد. * ــ عد، خج: ندارد.

۳۵۸۴۵ مخدوم شمس‌الدّین! مرا کشتی درین یك ماجرا

این عفو بسته شد چرا ؟ ای خسرو هردو سرا

ما جمله بیخوابان شده ، درخوابگه رقصان شده　　ای ماه بی‌نقصان شده وانجم ز مه رقصان شده

صفرام از سودای تو ، از جسم جان افزای تو　　از وعدهٔ جانهای تو ، جانها بگه رقصان شده

زان روی همچون ماه‌تو ، شاهان چشم در راه‌تو　　در عین لشکرگاه تو ، شاه و سپه رقصان شده

ای مفخر روحانیان ، وی دیدهٔ ربّانیان　　سرها ز تو شادی کنان ، برسر کله رقصان شده

۳۵۸۵۰ قومی شده رقصان دین ، با صد هزاران آفرین　　قومی دگر منکر چنین اندر سفه رقصان شده

آن آفتاب نیکوان ، اندر حجاب این جهان　　روزی که ظاهر گشت آن نیك و تبه رقصان شده

تبریز و باقیْ جهان با هرك را عقلست و جان　　از روی معنی و نهان ، در عشق شه رقصان شده

میدان فراخست ای پسر ، تو گوشهٔ ما گوشهٔ

همچون ملخ در کشت‌شه ، توخوشهٔ ما خوشهٔ*

۳۰

عجب‌سروی، عجب‌ماهی، عجب یاقوت‌و مرجانی　　عجب‌جسمی[۱]،عجب‌عقلی،عجب‌عشقی، عجب‌جانی

۳۵۸۵۵ عجب لطف بهاری[۲] تو ، عجب میر شکاری[۳] تو　　دران غمزه چه‌داری تو؟ بزیرلب چه‌می‌خوانی؟

عجب حلوای قندی تو ، امیر بی‌گزندی تو　　عجب ماه بلندی تو ، که گردون را بگردانی

عجبتر از عجایبها ، خبیر از جمله غایبها　　امان اندر نوایبها ، بتدبیر ، و دوا دانی

ز حد بیرون بشیرینی ، چو عقل کل بره بینی　　ز بی خشمی و بی کینی ، بغفران خدا مانی

زهی حسن خدایانه ، چراغ و شمع هرخانه　　زهی استاد فرزانه ، زهی خورشید ربّانی

۳۵۸۶۰ زهی پربخش این لنگان ، زهی شادیْ دلتنگان　　همه شاهان چوسرهنگان غلامند ، و توسلطانی

بهرچیزی که آسیبی کنی[۴] ، آن چیز جان گیرد　　چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی

یکی نیم جهان خندان ، یکی نیم جهان گریان　　ازیرا شهد پیوندی ، ازیرا زهر هجرانی

دهان عشق می‌خندد ، دوچشم عشق می‌گرید　　که حلوا سخت شیرینست و حلواییش پنهانی

---

* ــ تنها (قو) : دارد　　۱ ــ عد ، خج ، مق : چشمی　　۲ ــ چت : بهار　　۳ ــ چت : شکار　　۴ ــ قذ : زنی

مروّح کن دل وجان را ، دل تنگ پریشان را　　　گلستان ساز زندان را ، برین ارواح زندانی

۳۵۸۶۵بدین مفتاح کاوردم ، گشاده گر نشد مخزن

کلیدی دیگرش سازم ، بترجیعش کنم روشن

توی پای علم جانا ، بلشکرگاه زیبایی　　　که سلطان السّلاطینی[1] وخوبان جمله طغرایی

حلاوت را تو بنیادی ، که خوان عشق بنهادی　　　کی سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوایی؟!

جهانرا گر بسوزانی ، فلك را گر بریزانی　　　جهان راضیست ومی‌داند که صد لونش بیارایی

شکفتست‌این‌زمان گردون،بریحانهای گوناگون　　　زمین کف درحنی دارد ، بدان شادی که می‌آیی

۳۵۸۷۰بیا ، پهلوی من بنشین، که خندیم ازطرب پیشین　　　که کان لذّت و شادی ، گرفت انوار بخشایی

باقبال چنین گلشن ، بباید نقد خندیدن　　　توخندان روتری‌یامن؟ کی باشم‌من؟ تومولایی

توی گلشن منم بلبل ، تو حاصل بنده لایحصل[2]　　　بیا کافتاد صد غلغل ، بپستی و ببالایی

توی کامل منم ناقص ، توی خالص منم مخلِص　　　توی سور[3]و منم راقص ، من اسفل تو معلاّیی

چو تو آیی ، بنا میزد ، دوی از پیش برخیزد　　　تصرّفها[4] فرو ریزد ، بمستی و بشیدایی

۳۵۸۷۵تو ما باشی مها ما تو ، ندانم که منم یا تو　　　شکرهم‌تو،شکرخاتو،بخا،که‌خوش‌همی‌خایی

وفا دارست میعادت ، توقّف نیست در دادت[5]　　　عطا و بخشش شادت ، نه نسیه‌ست و نه فردایی

بترجیع سوم یارا ، مشرّف کن دل ما را

بگردان جام صهبا را ، یکی کن جمله دلها را[6]

سلام علیك ای دهقان ، در آن انبان چها داری ؟　　　چنین‌تنهاچه‌می‌گردی؟ درین‌صحراچه‌می‌کاری؟

زهی سلطان زیبا خد ، که هرکه روی تو بیند　　　اگر کوه احد باشد ، بپرّد از سبکساری

۳۵۸۸۰مرا گویی:«چه‌می‌گویی؟»حدیث‌لطف‌وخوش‌خویی　　　دل مهمان خود جویی ، سرمستان خود خاری

ایا ساقیْ قدّوسی ، گهی آیی بجاسوسی　　　گهی رنجور[7]را پرسی ، گهی انگور افشاری

گهی دامن براندازی ، که با تردامنان سازی　　　گهی زینها بپردازی ، کی داند درچه بازاری ؟

سلام علیك هرساعت ، بر آن قدّ و بر آن قامت　　　بر آن دیدار چون ماهت ، بر آن یغمای هشیاری

---

۱ ــ عد ، چت : سلاطینی　　۲ ــ عد : بی‌حاصل　　۳ ــ چت : سرو　　٤ ــ فذ : تصوفها

۵ ــ فذ ، عد : ذاتت . چت : کارت　　٦ ــ خج : ترجیع بهمین جا تمام می‌شود .　　۷ ــ فذ : بیمار

سلام علیك مشتاقان ! بر آن سلطان ، بر آن خاقان — سلام علیك بی پایان ، بر آن کرسیٔ جبّاری

۳۵۸۸۵ چه‌شاهست آن؟ چه‌شاهست آن؟ که[1] شادیٔ سپاهست آن — چه‌ماهست آن؟ چه‌ماهست آن؟ برین ایوان زنگاری

تو مهمانان نو را بین ، برو دیگی بنه زرّین — بپز گر پروری داری ، و گر خر گوش کهساری

و گر نبود نه این و آن ، برو خود را بکن قربان — و گر قربان نگردی تو ، یقین می‌دان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان ، نداری لذّت مستان — چرایی بی‌نمك ای جان ، نه همسایهٔ نمکساری؟

رسیدم در بیابانی ، کزو رویند هستیها — فرو بارد جزین مستی ازآن اطراف مستیها*

۳۱

۳۵۸۹۰ اگر سوزد درون[2] تو چو عود خام ، ای ساقی — بیابی بوی عودی را که بوی او بود باقی

یکی ساعت بسوزانی ، شوی از نار نورانی — بگیری خُلق ربّانی ، برسم خوب اخلاقی

چو آتش در درونت زد ، دو دیدهٔ حسّ بردوزد — رخت چون گل برافروزد ز آتشهای مشتاقی

توی چون سوخت، هو باشد، چو غیرش سوخت او باشد — بهر سویی ازو باشد دو صد خورشید اشراقی

تو زاهد می [illegible] طعنی ، که نزدیکم بحق یعنی — بسی مکّی که در معنی بود او دُور و آفاقی

۳۵۸۹۵ زصاف خمر [illegible]ی ، ترا بو کو؟ اگر خوردی — یکی در کش اگر مردی ، شراب جان راواقی

شدی ای جفت طاق او ، شدی از می رواق او — همی‌بوسی تو ساق او ، چو خلخالی بر آن ساقی

بیستی چشم از آب و گل ، بدیدی حاصل حاصل — از آن پخته شدی ای دل ، که اندر نار اشواقی

برین معنی نمی‌افتی ، چو در هرسایه می‌خفتی — بهست خویشتن جفتی ، وز آن طاق ازل طاقی

تو ای جان رسته از بندی ، مقیم آن لب قندی — قبای حُسن بر کندی ، که آزاد از بغلطاقی

۳۵۹۰۰ پدر عقلست اگر پوری ، و گرنه چُغد رنجوری — چرا تو زین پدر دوری ؟ گه از شوخی گه از عاقی

گهی پرخشم و پرتابی ، بدعوی حاجب البابی — گهی خود را همی‌یابی ، ز عجز افتاده درقاقی

یکی شاهی بمعنی صد ، که جان و دل زمن بستد — که جزوی مرمرا نبود طبیب و دارو و راقی

بپیش شاه انس[3] و جان ، صفای گوهر و مرجان — تو جان چون بازی‌ای بی‌جان که اندر خوف املاقی؟

---

۱ ــ عد : چه — * ــ قح : ندارد . — ۲ ــ فذ : روان — ۳ ــ فذ : شاه و انس

تویِ آن شه که خون ریزی، که شمس الدّین تبریزی — بسوق حُسن بستیزی ، کساد جمله اسواقی

۳۵۹۰۵ عطای سر دهم کرده ، قدحها دم بدم کرده

همه هستی عدم کرده ، دوچشم ازخود بهم کرده

الا ای شاه یغمایی ، شدم پر شور و شیدایی — مرا یکتاییی فرما ، دو تا گشتم ز یکتایی

دو تایم پیش هراحول ، بکن این مشکل من حل — توی آخر توی اوّل ، توی دریای بینایی

زهی دریا ، زهی گوهر، زهی سِرّ و زهی سرور — زهی نوره و زهی انور ، در آن اقلیم بی جایی

چنان نوری که من دیدم ، چنان سرّی که بشنیدم — اگر ازخویش ببریدم ، عجب باشد؟! چه فرمایی؟

۳۵۹۱۰ که گر دیدیش افلاطون ، بدان عقل وبدان قانون — شدی بتّر زمن مجنون ، شدی بی عقل وسودایی

چو مرمر بوده ام من خود ، مگر کر بوده ام من خود — چه اندر بوده ام من خود ؟! زبدخویی وبدرایی

ولیك آن ماه رو دارد ، هزاران مشك بو دارد — چگونه پای او دارد ، یکی سودای صفرایی؟!

دریغا جان ندادستم ، چو آن پر بر گشادستم — که تا این دم فتادستم ، ازان اقبال و بالایی

شبی دیدم بخواب اندر ، که می فرمود آن مهتر — کزان میهای جان پرور ، تو هم با ما و بی مایی

۳۵۹۱۵ هزاران مکر سازد او ، هزاران نقش بازد او — اگر با تو بسازد او ، تو پنداری که همتایی

نپنداری ولی مستی ، ازان تو بی دل و دستی — ز می بد هرچه کردستی ، که با می هیچ برنایی

چو ازعقلت همی کاهد ، چو بیخویشت همی دارد — همی عذر تو می خواهد ، چو تو غرقاب میهایی

بدیدم شعلهٔ تابان ، چه شعله ؟ نور بی پایان — بگفتم: « گوهری ای جان، چه گوهر؟ بلك دریایی

مهی، یا بحر ، یا گوهر، گلی ، یا مهر ، یا عبهر — مُلی یا بادهٔ احمر ، بخوبی و بزیبایی»

۳۵۹۲۰ توی ای شمس دین حق ، شه تبریزیان مطلق — فرستادت جمال حق برای عالم آرایی[1]

گروهی خویش گم کرده ، بساقی امرِ قُم کرده

شکمها همچو خم کرده ، قدحها سر بُدم کرده

ز بادهٔ ساغر فانی حذر کن ، ورنه درمانی — و گر چه صد چو خاقانی ، بتیغ قهر یزدانی

ز قبرستان[2] ظلمانی ، ایا ای نور ربّانی — که ازحضرت تو بُرهانی ، مگر ما را تو برهانی

ایا ساقی عزم تو ، بدان توقیع جزم تو — نشان ما را ببزم تو ، که آنجا دور گردانی

---

۱ ــ مق : تا همین جا دارد . ۲ ــ فذ : قبرست آن

۳۵۹۲۵ نه من ماهی و تو آبی؟ نه من شیرم تو مهتابی؟ — نه من مسکین تو وهّابی؟ نه‌من اینم؟ نه‌تو آنی؟

نه‌من ظلمت؟ نه‌تو نوری؟ نه‌من ماتم؟ نه‌تو سوری — نه من ویران تو معموری؟ نه‌من جسمم؟ نه‌تو جانی؟

قدحها را پیاپی کن، براق غصّها پی کن — خردها را تو لاشی کن، ز ساغرهای روحانی

بیارا بزم دولت را، که برمالیم سبلت را — نواز، آن چنگ عشرت را بنغمتهای الحانی

در آن مجلس که خوبانند، زشادی پای کوبانند — ز بیخویشی نمی‌دانند، که اوّل چیست، یا ثانی

۳۵۹۳۰ زهی سودای بیخویشی، که‌هیچ ازخویش نندیشی — که‌پس‌گشتی تو یاپیشی، که خشتك یا گریبانی

ز بیخویشی از آن سوتر، همی‌تابد یکی گوهر — یکی مه روی سیمین بر، مر او را فرّ سلطانی

دوصد مفتی در آن عقلش، همی‌غلطد در آن نقلش — ز بستان یکی بقلش، زهی بستان و بستانی

همی‌بیند یکایك را، چنان همچون یقین شك را — زده از خشم آهك را، بچشم گوهر کانی

حلالش باد نازیدن، زهی دید و زهی دیدن — تنان‌ازخویش‌بریدن، و اوخویش‌است می‌دانی

۳۵۹۳۵ کیست آن شاه شمس الدّین، ز تبریزنکو آیین
زهی هم شاه وهم‌شاهین، درین تصویر انسانی*

۳۲

شاهنشه مایی تو و بکلربك مایی — هرجا که گریزی، بر ما باز بیایی

گر شخص‌تو اینجاست من‌ازراه ضمیری — می‌بینمت ای عشوه ده ما، که کجایی

آنجا که بُرستست درخت تو وطن ساز — زیرا ز وصولست[1] ترا روح فزایی[2]

بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی — تا باز رهد جان تو از ننگ[3] گدایی

۳۵۹۴۰ ویرانه بجغدان بگذار و سفری کن — باز آ بکُه قاف تجلّی، که همایی

اینها همه بگذشت بیا، ای شه خوبان — کاستون حیاتی تو، و قندیل سرایی

خوانی بنهادند و دری باز گشادند — مستانه در آ زود، چه موقوف صلایی؟!

گرجمله جهان شمع ومی‌ونوش‌بگیرد — سودای دگر دارد مخمور خدایی

---

* ـ قح، عد، خع، چت: ندارد. ۱ ـ فذ: اصولست ۲ ـ فذ: بر بیت سابق مقدمست.
۳ ـ چت: رنگ

اندر قفص ار دانه و آبست فراوان   کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوایی؟

۳۵۹۴۵ این هم بگذشت، ای که ز تو هیچ گذر نیست   سغراق وفا گیر، که سلطان وفایی

آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان   تا گردد جانها خوش و جانباز و بقایی

نه باده دلشور و نه افشردهٔ انگور   از دست خدا آمد، وز خنب عطایی

ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن   دادی بیکی ساغرم از مرگ رهایی

ای مست شده و آمده، که زاهد وقتم   ای رنگ رخ و چشم خوشت داده گوایی

۳۵۹۵۰ جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق   هرچند گرو گردد دستار و دوتایی

خندید جهان از نظر و رحمت عامش

بس کن، که بترجیع بگوییم تمامش

ای مست شده از نظرت اسم و مسمّا   وی طوطی جان گشته زلبهات شکرخا[1]

مارا چه ازین قصّه که گاو آمد و خر رفت   هین وقت لطیفست، از آن[2] عربده باز آ

ای شاه، تو شاهی کن و آراسته کن بزم   ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا

۳۵۹۵۵ هم دایه جانهایی وهم جوی می و شیر   هم جنّت فردوسی[3] و هم سدرهٔ خضرا

جز این بنگوییم، و گر نیز بگوییم   گویند خسیسان که: «محالست و علالا»

خواهی که بگوییم، بده جام صبوحی   تا چرخ برقص آید و صد زُهرهٔ زهرا

هرجا ترشی باشد اندر غم دنیا   می غُرّد و می پرّد ازانجای دل ما

برخیز و بخیلانه در خانه فرو بند   کانجا که توی خانه شود گلشن وصحرا

۳۵۹۶۰ این مه ز کجا آمد واین روی چه رویست؟   این نور خدایست تبارک و تعالا

هم قادر و هم فاخر وهم اوّل و آخر   اوّل غم و سودا و بآخر ید بیضا

آن دل که نلرزیدت و آن چشم که نگریست   یارب، خبرش ده تو ازین عیش و تماشا

تا شید برآرد بسر کوه برآید   فریاد برآرد که تَمَنَّیتُ تَمَنّا

نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد   شاباش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا

---

۱ ــ چت: این بند بصورت غزل جدا آمده و ماآنرا در جزو اول بشمارهٔ ۹۸ چاپ کرده‌ایم و اینجا بتبعیت سائر نسخ درضمن ترجیع آوردیم.   ۲ ــ فذ: ازین   ۳ ــ قج، مق: جنت و فردوسی

۳۵۹۶۵ درشهر چو من گول مگر عشق ندیدست؟ — هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست — گر صادق و جدّست و گر عشوه و تیبا

هر عشوه که دربان دهدت دفع و بهانه‌ست

گوید: «که برو» هیچ مرو، شاه بخانه‌ست

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزایید — مانندهٔ او نیست کسی، ژاژ مخایید

ور زانک شما را خلل و عیب نمودست — آن آینه پاك آمد، معیوب شمایید

۳۵۹۷۰ بسته‌ست مگر روزن این خانهٔ دنیا — خورشید بر آمد، هله، بربام برآیید

روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست[1] — تیشه جهت چیست چو روزن نگشایید؟

آگاه[2] چو نبویت[3] ز آغاز و ز آخر — چون گوی بغلتید[4] که خوش بی‌سر و پایید

تسلیم شده در خم چوگان الهی — گر[5] در طرب و شادی و، گر[5] رهن بلایید

در خنب[6] جهان همچو عصیرید گرفتار — چون نیك بجوشید، ازین خنب[6] برآیید

۳۵۹۷۵ ای حاجتهایی که عطاخواه شدستید — آخر بخود آیید، شما عین عطایید

درعشق لقایید شب و روز و خبر نیست — ادراك شما را، که شما نور لقایید

جویی عجب و تو ز همه چیز عجبتر

آن بوالعجبانید که شاهید و گدایید*

۲۲

رها کن ناز، تا تنها نمانی — مکن استیزه، تا عذرا نمانی

مکن گرگی، مرنجان همرهان را — که تا چون گرگ در صحرا نمانی

۳۵۹۸۰ دو چشم خویشتن درغیب در دوز[7] — که تا آنجا روی، اینجا نمانی

منه لب بر لب هر بوسه جویی — که تا زآن دلبر زیبا نمانی

ز دام عشوه پرّ خود نگه دار — که تا از اوج و از بالا نمانی

---

۱ ــ چت: گوریست — ۲ ــ چت: آگه — ۳ ــ عد: نبودیت. فذ، چت: نبودید

٤ ــ فذ، چت: بغلطید — ٥ ــ چت: که — ٦ ــ چت: خم

* ــ قو، خج: ندارد. — ۷ ــ خج: بر دوز

مشو مولای هر نا شسته رویی | که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم | که تا زین سیم، زآن[1] سیما نمانی
۳۵۹۸۵ چو تو ملك ابد جویی بهمّت | ازین نان و ازین شربا نمانی
رها کن عربده، خو کن حلیمی | که تا از بزم شاهِ ما نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم | بیایی، تا که نابینا نمانی
چو ذرّه باش پویان سوی خورشید | که تا چون خاك، زیرپا نمانی
چو استاره ببالا شب روی کن | که تا زآن ماه بی همتا نمانی
۳۵۹۹۰ مزن هر کوزه را درخنب صفوت | که تا از عروة الوثقی نمانی

ز بعد این غزل ترجیع باید
شراب گل مکرّر خوشتر آید[2]

چو در عهد و وفا دلدار مایی | چو خوانیمت، چرا دل وار نایی؟
چو الحمدت همی‌خوانیم پیوست | کچون الحمد دفع رنجهایی
درآ در سینها کآرام جانی | درآ در دیدها که توتیایی
۳۵۹۹۵ فرو کن سر ز روزنهای دلها | که چاره نیست هیچ از روشنایی
چو عقلی، بی تو دیوانه شود مرد | چو جانی، کس نمی‌داند کجایی
چو خمری، در سر مستان درافتی | برآیند از حیا و پارسایی
نباشد حسن بی تصدیع عُشّاق | که نبود عیدها بی روستایی
اگر چیزی نمی دانم[3] بعالم[4] | همی‌دانم[3] که تو بس جان‌فزایی[5]
۳۶۰۰۰ چه جولانها کنند جانها چوذرّات | که تو خورشید از مشرق برآیی
بجانبازی گشاده دار، دو دست | که حاتم را تو استاد سخایی
مکش پای از گلیم خویش افزون | که تا داناتر آیی از کسایی

---

۱ ــ خج : وآن . فذ : وزان   ۲ ــ خج : بهمین‌جا تمام می‌شود   ۳ ــ چت : داند
۴ ــ فذ : زعالم
۵ ــ فذ : این بیت و بیت بعد پس از این بیت است : (مکش پای ازگلیم خویش . . .)

عدو[1] را مار و ما را یار می باش — که موسیٔ صفا را تو عصایی

تمسّك كن باسباب سماوات — كه در تنوير قنديل سمايی

۳۶۰۰۵ بترجیع سوم مرصاد بستیم

که بر بوی رجوع یار مستیم

ایا خوبی، که در جانها مقیمی — بوقت بی کسی جان را ندیمی

ز تو باغ حقایق برشکفتست — نباتش را هم آبی، هم نسیمی

چو خوبان فانی و معزول گردند — تو در خوبی و زیبایی مقیمی

بوقت قحط بفرستی تو خوانی — خُذُوا رِزْقاً کَرِیماً مِنْ کَرِیمِ

۳۶۰۱۰ سهیلی دیگری در چرخ معنی — یُزَکّی کُلَّ رُوحٍ کَالْأَدِیمِ

درآری نیمشب، روشن شرابی — بگردانی، که اِشْرَبْ یا حَمِیمِی

زهی ساقی، زهی جام، و زهی می — نَعِیمٍ فِی نَعِیمٍ فِی نَعِیمِ

هزاران صورت زیبا و دلبر — یُوَلِّدُهُمْ شَرابُكَ مِن عَقِیمِ

حباب[2] آن شراب و صفوت او — شِفاءٌ فِی شِفاءٍ لِلسَّقِیمِ

۳۶۰۱۵ تَصاعَدَ سُكْرُهُ فِی أُمِّ رَأْسٍ — أَزالَ اللُّؤمَ فِی طَبْعِ اللَّئِیمِ

شود صحرای بی پایان اخضر[3] — فُؤادُ ضَیِّقٍ كَقَلْبِ مِیمِ

فَطُوبَی لِلنَّدامَی وَ السُّكارَی — إذا ماهُمْ حَسَوْها حَسْوَهِیمِ

ز یُسْقَوْنَ رَحِیقاً[(1)] نوش می کن — و خَلِّ ذَا التَّحَدُّثَ یا كَلِیمِی

کسی که آفتاب آمد غلامش

همی آید بمشتاقان سلامش*

---

۱ ـ چت: عُدا ۲ ـ فذ، مق: حیات ۳ ـ فذ: بی‌پایان و اخضر

* ـ قو، قح، عد: ندارد.

---

(۱) ـ مقتبس است از: یُسْقَوْنَ مِنْ رَحِیقٍ مَخْتُومٍ. قرآن کریم، ۲۵/۸۳

۳٤

۳٦۰۲۰ جهان اندر گشاده شد جهانی		که وصف او نیاید در زبانی
حیاتش را نباشد خوف مرگی		بهـارش را نگرداند خزانی
در و دیوار او افسانه گویان		کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چوجغد آنجا رود، طاوس گردد		چوگرگ آنجا رود، گردد شُبانی
برفتن چون بود، تبدیل حالی		نه نقلی از مکانی تا مکانی
۳٦۰۲۵ بخارستان پا برجای بنگر		ز نقل حال گردد گلستانی
ببین آن صخره پا برجای مانده		چه سیران کرد، تا شد لعل کانی
بشوی از آب معنی دست صورت		که طبّاخان بگستردند خوانی
ملایك بین بزاییده ز دیوان		نزاید[۱] اینچنینی، آنچنانی
بسی دیدم درختی رُسته از خاك		کی دید ازخاك رسته آسمانی ؟!
۳٦۰۳۰ چو یُخْرِج حَیًّ مِنْ مَیِّت(۱) عیان شد		جماد مرده شد صاحب عیانی[۲]
ز قطرهٔ آب دیدم که بزاید		قبادی، رُستمی، یا پهلوانی
ندیدم من که از باد[۳] خیالی		برون آید بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
بنوعی دیگرش شرح و بیان کن

ایا دُرّی که صد رو می نمایی		هزاران دُر ز هرسو می گشایی
۳٦۰۳۵ ولیك از عزّت و اشراف[٤] و غیرت		خفا[٥] اندر خفا[٥] اندر خفایی[٥] *

۳۵

زهی دریا زهی بحر حیاتی		زهی حسن و جمال و فرّ ذاتی

---

۱ ــ چت : بزاید	۲ ــ چت : ندارد.	۳ ــ چت : آب	٤ ــ چت : اشراق
۵ ــ چت، مق : جفا	* ــ قو، قح، هد، خج : ندارد.

---

(۱) ــ مقتبس است از: یُخْرِجُ ٱلْحَیَّ مِنَ ٱلْمَیِّتِ وَمُخْرِجُ ٱلْمَیِّتِ مِنَ ٱلْحَیِّ. قرآن کریم، ۹۵/٦

ز تو جانم براتی خواست از رنج | یکی شمعی فرستادش ، براتی
ز تندی عشق او آهن چوموم مست | زهی عشق حرون تند عاتی
ولیکن سرّ عشقش شکرستان | ز نخلستان ز جوهای فراتی
۳٦۰٤۰شکر لب ، مه رخانِ جام بر کف | تومی گو،هر کراخواهی که:«هاتی»
ز هر لعل لبی بوست رسیده | تو درویشی و آن لعلش زکاتی
در آن شطرنج اگر بردی تو، شاهی | ولی کو بخت پنهان؟! چونك ماتی
خداوندشمس‌دین‌دریای‌جان‌بخش | تو شورستان درین دولت ، مواتی
زهی شاهی ، لطیفی ، بی‌نظیری | که مجموعست ازو جان شتاتی
۳٦۰٤٥اگر تبریز دارد حبّهٔ زو[1] | چه نقصان گر شود از گنجها ، تی

هزاران زاهد زهد صلاحی
ز تو خونش مباح و او مباحی

زهی کعبه که‌تو جان بخش حاجی | زهی اقبالِ هر محتاج راجی
هر آن سر کو فرو ناید بکیوان | ز روی فخر ، بر فرقش تو تاجی
نهاده سر بتسلیم و بطاعت | بپیشت از دل وجان هر لجاجی
۳٦۰٥۰زهی نور جهان جان ، که نورت | نه از خورشید وماهست وسراجی
همه جانها باِقطاع مثالت | که‌بعضی‌عشری، وبعضی خراجی
خداوند! شمس دینا ! این مدیحت | بجای جاه و فرّت هست هاجی
ایا تبریز ، بستان باج جانها | که فرمان ده توی برجان وباجی
مزاج دل اگر چون برف گردد. | ز آتشهای تو گردد نتاجی
۳٦۰٥٥هر آن جان و دلی کان زنده باشد | ز مهرتستشان دایم تناجی
درآن بازار کز تو هست بویی | زهی مر یوسفان را بی رواجی

بچرخ چارمت عیسیست داعی
بپیش دولتت چاوش ساعی

---

۱ ــ مق : زر

ز شاه ماست ملك بامرادی — که او ختمست احسان را، وبادی
گر احسان را زبان باشد بگردد — بمدح و شکر او سیصد عبادی
۳۶۰۶۰ بدان سوی جهان گر گوش داری — چه چاوشان جانندش منادی!
دهان آفرینش باز مانده — ازان روزی که دیدستش ز شادی
همی گوید بعالم او بسوگند — که: «تازادی، چنین روزی نزادی»
یکی چندی نهان شو تا نگردد — همه بازار مه رویان کسادی
بدیدم عشق خونی را فتاده — بخاك وخون بگفتم: «چون فتادی؟
۳۶۰۶۵ که تو خون ریز جمله عاشقانی — تو نیزك دل چنین بر باد دادی؟!»
بگفتا: «دیده‌ام چیزی که صدماه — ازو سوزند در نار ووادی»
خداوند شمس دین! آخر چه نوری؟ — فرشته یا پری، یا تش[1] نژادی

بتبریز آ دلا، از بحر عشقش
چو بندهٔ عیب ناك اندر مزادی*

۳۶

فتاد این دل بعشق پادشاهی — دو عالم را ز لطف او پناهی
۳۶۰۷۰ اگر لطفش نماید رخ بآتش — ز آتشها برون روید گیاهی
چو بردابرد حسنش دید جانم — برفت آن‌های وهویم[2]، ماند آهی
اگر حسنش بتابد بر سر خاك — ز هرخاکی بر آید قرص ماهی
قیامتهای آن چشم سیاهش — بپوشانید جانم را سیاهی
ز تلخ هجر او، شکّر چو زهری — ز خون خونین شده هرخاك راهی
۳۶۰۷۵ زمین تا آسمان آتش گرفتی — اگر نی مژده دادی گاه گاهی
دو صد یوسف نماید از خیالش — که هر یك را ذقن بر، طرفه[3] چاهی

---

۱ ــ مق : آتش
* ــ تنها (فذ، مق) : دارد.
۲ ــ مق : های هویم
۳ ــ چت : طرف

بهر چاهی ازان چهها در افتم		چو یوسف زآن چه افتم من بچاهی

ایا مخدوم شمس الدّین تبریز

ازین جانهای پر آتش مپرهیز

چو چنگ عشق او بر ساخت سازی		بگوش جان عاشق گفت رازی

۳۶۰۸۰ بزد در بیشهٔ جان، عشقش آتش		بسوزانید هرجا بد مجازی

نمازی گردد آن جانی که دارد		بپیش قبلهٔ حسنش نمازی

ز فرّ جان عشق انگیز شاهی		نهد بر اطلس بختش طرازی

هر آن زاغی که چید از خرمن او		یکی دانه ، دمی وا گشت بازی

ذرا یرهای روحی می سرایند		ز عشق روی او پردهٔ حجازی

۳۶۰۸۵ چه[1] می ترسی زمردن؟! روتو بستان		ز عشقش عمر بی‌مرگی ، درازی

چه عمری ، عمر شیرینی ، لطیفی		لطیفی ، مست عشقی ، پاك بازی

ولیکن ناز ، او را زیبد ای جان		مکن زنهار با نازش ، تو نازی

خداوند شمس دین، زان جام پیشین

بریزا در دهان جان ریشین*

۳۷

ای بانگ و صلای آنجهانی		ای آمده تا مرا بخوانی

۳۶۰۹۰ ما منتظر دم تو بودیم		شادآ ، که رسول لامکانی

هین ، قصّهٔ آن بهار برگو		چون طوطی آن شکرستانی

افسرده شدیم و زرد گشتیم		از زَمزمهٔ دم خزانی

ما را برهان ز مکر این پیر		ما را برسان بدان جوانی

زهر آمد آن شکر ، که او داد		سردی و فسردگی نشانی

۳۶۰۹۵ پازهر بیار و چارهٔ کن		کز دست شدیم ما ، تو دانی

---

۱ ـ فذ : چو		* ـ تنها (فذ ، مق) : دارد .

زین زهر گیاهمان برون بر | هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبیم | مـا را بچران بمهربانی
تا ساحل بحر و روضه ما را | در پیش کنی و خوش برانی
تـا فربه و با نشاط[1] گردیم | از سنبل و سوسن معانی

۳۶۱۰۰پنهان گشتند این رسولان
از ننگ و تکبّر[2] ملولان

ای چشم و چراغ هر دو دیده | ما را بقُروی جان کشیده
ما را ز قُرو میار بیرون | نا خورده تمام ، و ناچریده
لاغر چو هلال ماند طفلی | سه ماهه ، ز شیر وابریده
بگذار بلطف طفل جان را | اندر برِ دایه در خزیده
۳۶۱۰۵چون نالهٔ ما بگوشت آمد | آن را مشمار ناشنیده
در لب ، سرِ شاخ سخت گیرد | هر سیب که هست نا رسیده
از بیم ، که تا نیفتد از شاخ | ماند بی ذوق و پژمُریده
جان نیست ازان جماد کمتر | بـا دایهٔ عقل برگزیده
سه بوسه ز تو وظیفه دارم | ای بر رُخ من سحر گزیده
۳۶۱۱۰تا صلح کنیم بردو ، امروز | زیرا که ملولی و رمیده
خامش ، که کریم دلبرست او | اخلاق و خصال او حمیده

هین ، خواب مرو که دزد ولولی
دزدید کلاهت از[3] فضولی

این نفس تو شد گنه فزایی | کِرمی بُد و گشت اژدهایی
شب مُرداری ، حرام خواری | روز اخوث[4] و دزد[5] و ژاژخایی
۳۶۱۱۵رو داد بخواه از اَمیری | صاحب علمی ، صواب رایی

---

۱ ــ فذ : خوش نشاط ۲ ــ خج : ننگ تکبر ۳ ــ خج : ای
۴ ــ جت : اخوب . ظ : احوب (گناهکار) ۵ ــ خج : سست

نبود بلد از خلیفه خالی — مخلوق کَیست ، بی‌خدایی ؟!

رنجور بود جهان بتشویش — بی عدل و سیاست و لوایی

بیماری و علّت جهان را — شمشیر بود پسین دوایی

هنگام جهادِ اکبر آمد — خیز ای صوفی ، بکن غزایی

۳۶۱۲۰ از جوع بُبر گلوی شهوت — شوریده مشو بشوربایی

تن باشد و جان ، سخای درویش — اینست اُصول هر سخایی

بگداز بآتشش ، که آتش — مرخامان راست کیمیایی

خاموش که نار نور گردد — ساقی شود آتش و ، سقایی

صد خدمت و صد سلام از ما

بر عقل کل خموش گویا*

۳۸

۳۶۱۲۵ هر روز بگه ز در درآیی — بر دست شراب آشنایی

بر ما خوانی سلام سوزان — یا رب ، چه لطیف وخوش ، بلایی!

ما را ببری ز سر[1] بعشوه — دیوانه کنی ، و های هایی

ما را چه‌عدم ، چه‌هست ، چون تو — در نیست ، وجود می نمایی

دی کرده هزار گونه توبه — بگرفته طریق پارسایی

۳۶۱۳۰ چون بیند توبه ، روی خوبت — داند که عدوی[2] توبهایی

بگریزد توبه و دل او را — فریاد کنان ، بیا ، کجایی ؟

گوید که : « رسید مرگ توبه — از توبه دگر مجو[3] کیایی

توبه اگر اژدهای نر بود — ای عشق ، زمرّدِ خدایی »

ترجیع نهم بگوش قوّال

تو گوش رباب را همی مال

---

* ــ قو ، قح ، عد : ندارد .   ۱ ــ چت : ره   ۲ ــ مق : عدّو

۳ ــ فذ : مجو دگر

۳۶۱۳۵ای بسته ز توبه بیست ترکش | بستان قدحی رحیق و درکش
زیرا که قضای بی‌امانست | آن[1] زلف معنبر مشوّش
ای شاهد وقت ، وقت شه‌رخ | سودت نکند رخ مُکَرّمش
بینی کردن چه سود دارد ؟ | با آن که دهان زنی چو گُربش
سجده کن و سرمکش چو ابلیس | پیش رخ این نگار مه‌وش
۳۶۱۴۰از شش جهت است یار بیرون | پر نور شده ز روش هرشش
دلدار امروز سخت مستست | پر فتنه و غصّه و مخمّش
جان دارد صد هزار حیرت[2] | از حُسن مُنَقّش منقش
از عشق زمین پر از شقایق | در عشق فلک چنین منّعش[3]
خاموش و شراب[4] عشق کم نوش | ایمن شو از ارتعاش و مرعش

۳۶۱۴۵چون لعل لبت نمود تلقین
بر دل ننهیم[5] بند لعلین

تا ساقی ما توی بیاری | کفرست و حرام ، هوشیاری
ای عقل ، اگرچه بس عزیزی | در مست نظر مکن بخواری
گر آن داری ، نکو نظر کن | کان کو دارد ، تو آن نداری
گر پای ترا بُتی بگیرد | یکدم نهلد که سر بخاری
۳۶۱۵۰دیوانه شوی که تو ز سودا | در ریگ سیاه ، تخم کاری
در مرگ حیات دید عارف | چون رست ز دیدهای ناری
نور آمد و نار را فروکشت | دی را بکشد دمِ بهاری
در چشم توشب اگرچه تیره‌ست | در دیدهٔ او کند نهاری
می گوید عشق با دو چشمش | « مستی و خوشی و پرخماری »
۳۶۱۵۵بس کردم ، تا که عشق بی من | تنها بکند سخن گزاری

---

۱ ـ چت : ای ۲ ـ چت : صورت ۳ ـ چت : ندارد .
٤ ـ چت : خاموش شَراب ۵ ـ مق : بربند نهیم

امروز دلست آرزومند

چون طرّهٔ اوست بند بر بند*

۳۹

مستیان در عربده ، رفتند و رفتم گوشهٔ — با دو یار رازدان و هم ره و هم توشهٔ

اندران گوشه بدیدم آفتابی ، کز تفش — جان‌ودل چون‌قازغان‌شد جوش اندرجوشهٔ

پست و بالای نهاد من هوای او گرفت — چون ملخ در کِشت افتد بر سَرِ هر خوشهٔ

۳۶۱۶۰من خود از فتنه و بلا بگریختم در گوشها — خود من از دیك بلا بر داشته سَر پوشهٔ

عشق‌شمس‌الدّین‌خداوندم‌یکی‌غوغاییست — گرچه ز اوّل سا کنك آمد چنان خاموشهٔ

وصل همچون جبرئیل وهجر چون خنّاس شد

وحی جبریل امین سوزندهٔ وسواس شد

کی‌توان کردن نصیحت عاشق اوباش را؟! — کی‌توان‌پوشیدن این عیش‌پدید وفاش[1]را

جام مستوری که خام عشق او اندر کشید[2] — در قلاشی می بسوزد عالم قلّاش را

۳۶۱۶۵هر که بیند روی او، او گشت آلتون‌تاش او — لیك‌شاهان‌را نباشد چه‌بود آلتون‌تاش را ؟!

این چه‌خورشیدیست آخر کز برای‌عشق‌او — می‌بسوزد همچوهیزم جان و دل خفّاش را

نزد آن خورشید شمس‌الدّین‌تبریزی برید — از دل من زاری و افغان و این غوغاش را

عشق‌شمس‌الدّین‌چوخمر وجان‌من‌چون کاس‌شد

ازخداوندیش‌چون آن نورجان ایناس شد

مرغ جان از حمله و باز[3]فراقت کاغ کرد — بر نوازش گاه تو یعنی دل من داغ کرد

۳۶۱۷۰یك شراب تلخ داد ازجام‌خود هجران بدل — جمله شادی تا بشیر مادر استفراغ کرد

کوزمانی که‌وصالت‌بر گذشت‌از روی‌لطف — سوی خارستان جانم جملگی را باغ کرد

نورشمس‌الدّین خداوندم عدم‌را هست‌کرد — چه عجب گر شورهٔ را او بباغ و راغ کرد

در غمی بودم که جانم قصد رفتن کرده‌بود — زنده کردش‌این‌خیالت کو‌بخوانش‌لاغ کرد

---

* — قو ، قح ، عد ، خح : ندارد . ۱ ــ فذ : پدید فاش ۲ ــ فذ : چشید ۳ ــ ظ : حملهٔ باز

جان‌من‌چون‌در کشید آن‌جام‌خاص‌خاص‌را
درزمان‌برهم‌زندهم زهدوهم اخلاص‌را*

٤٠

٣٦١٧٥هله نوش کن شرابی ، شده آتشی بتیزی — سوی من بیا و بستان بدودست ، تا نریزی
قدح و مَیْ گزیده ، ز کف خدا رسیده — چوخوری ، چنان بیفتی که بحشر برنخیزی
وا گر کشی‌تو گردن، زمی‌وشراب‌خوردن — دهمت بقهرخوردن، توزمن کجا گریزی؟!
بربود جام مهرش ، چو توصدهزارسر کش — بستان‌قدح ، نظر کن، که توبا کی‌می‌ستیزی
شه‌خوش‌عذار را بین، که گرفت باده بخشی — سرزلف یار را بین ، که گرفت مُشك بیزی
٣٦١٨٠چو زخود برفت ساقی ، بدهدقدح گُزافی — چو ز خود برفت مطرب ، بزند ره حجازی
ز مَیِ خُدای یابی تف و آتش جوانی — هنر و وفا[1] نیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح ، نظر کن بصفا و گوهر او — نه ز شیره است این می بخدا ، ونی‌مویزی
بدرون صبر آمد فرج ، و ره گشایش — بدرون‌خواری‌آمدشرف و کش‌وعزیزی[2]
بهلم سخن فزایی ، بهلم حدیث خایی — توبگو که‌خوش‌ادایی، عجبی، غریب‌چیزی
٣٦١٨٥ترجیع کن بسازش ، چوعروس نو، جهازی — که عروس می بنالد[3] برتو ز بی‌جهیزی

عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد
پدرت اگر ندارد ملکت جهاز سازد

هله ای غریب نادر ، تو درین دیار چونی ؟ — هله ای‌ندیم دولت ، تودرین خمار چونی؟
ز فراق ، شهریاری، توچگونه‌می‌گذاری؟ — هله ای گل سعادت ، بمیان خار چونی؟
بتو آفتاب گوید که : «در آتشیم بی‌تو» — بتوباغ‌وراغ گوید که:« توای‌بهار چونی؟»
٣٦١٩٠چوتوی‌حیات جانها ، زچه بند صورتستی؟ — چو توی قرار دلها ، هله ، بی‌قرار[4] چونی؟
توی جان‌هرعروسی ، توی سورهردوعالم — خردم بماند خیره ، که تو سوکوار چونی؟

---

* ــ تنها (فذ ، عل) : دارد
[1] ــ چت : هنر وفا
[2] ــ خج ، فذ : کش عزیزی
[3] ــ خج ، فذ : خروشد
[4] ــ خج ، چت : ای قرار

نه تو یوسفی[1] بعالم ؟ بشنو یکی سؤالم — که میان چاه وزندان ، تو باختیار چونی؟
هله آسمان عزّت ، تو چرا کبود پوشی ؟ — هله آفتاب رفعت ، تو درین دوار چونی ؟
پدرت ز جنّت آمد ، زبلای گندمی دو — چوهوای جنّتستت ، توهریسه‌خوارچونی؟
۳۶۱۹۵ بمیان کاسه‌لیسان ، توچودیك چندجوشی؟ — بمیان این حریفان ، تو درین قمار چونی؟
تو بسی سخن بگفتی ، خلل سخن نهفتی — محك خدای دیدی ، تودراضطرارچونی ؟
زچه روخموش کردی، تواگر ز اهل‌دردی — بنظر چو ره نوردی ، تو در انتظار چونی؟

رخت از ضمیر و فکرت بیقین اثر بیابد
چو درون کوزه چیزی بود از برون تلابد

بجناب غیب یاری ، بسفر دوید باری — ز فخ زمانه مرغی سره ، برپرید ، باری
۳۶۲۰۰ هله ای نکو نهادا ، که روانت شاد بادا — که بظاهر آن شکوفه زچمن بُرید ، باری
هله ، چشم پرنم تو[2] ، زخدای باد روشن — که زچشم ما سرشك غم توچکید ، باری
چرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا — که‌زگرگ‌مرگ، صیدت بُشدورمید،باری
سوی آسمان غیبی ، تو چگونهٔ و چونی ؟ — که برآسمان ز یاران اسفا رسید ، باری
برهانش ای‌سعادت ، زفراق و رنج وحشت — که‌زدام‌تنگ‌صورت ، بشد ورهید ، باری
۳۶۲۰۵ زجهان برفت[3] باید ، چه‌جوانی، وچه‌پیری — خوش‌وعاشق ومکرّم ، سبك‌وشهید ، باری
بصلای تو دویدم ، ز دیار خود بریدم — بوثاق تو رسیدم ، بده‌آن کلید ، باری
اگر آفتاب عمرم ، بمغاربی فرو شد — بجز آن سحرزفضلت ، سحری دمید ، باری
وگرآن ستاره ناگه ، بفسرد از نحوست — من از آفتاب غیبی شده‌ام سعید ، باری
و اگر سزای[4] دنیا نبدم ، بعمر کوته — کرم و کرامتت را دلمن سزید ، باری

۳۶۲۱۰ هله ساقی از فراقت شب و روز درخمارم
تو بیا که من ز مستی سرجام خود ندارم*

---

۱ ــ خج : توی یوسفی — ۲ ــ چت : پر نمی تو — ۳ ــ قو (متن) : چو رفت — ٤ ــ فذ : وگراز سزای
* ــ عد : ندارد .

٤١

تو برو، که من ازینجا بنمی‌روم بجایی / کی رود ز پیش یاری، قمری، قمرلقایی؟!

تو برو، که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی / که مرا ز دست عشقش[1] بنماند دست و پایی

که بعقل خود شناسی، تو بهای هرمتاعی / که مرا نماند عقلی ز مهی، گران بهایی

برخلق عشق و سودا گنهی کبیره[2] آمد / که برو ملامت آمد[3] ز خلایق و، جفایی

٣٦٢١٥ زبرای چون تو ماهی، سزد اینچنین گناهی / که صوابکار باشد خرد از چنین خطایی

نه باختیار باشد غم عشق خوب رویان / کی رود باختیاری سوی درد بی‌دوایی؟!

چو بدید چشم عالم، فر و نور صورت[4] تو / گرود، که هست حق را جزازین سراسرایی

هله بگذر ای برادر، زحجاب چرخ اخضر / چو تو[5] فارغی ز گندم، چه کنی در آسیایی؟!

ز بلای گندم آمد پدر بزرگت اینجا / بهوای نفس افتد دل و عقل را جلایی

٣٦٢٢٠ که همیشه دُرد باشد بنشسته در بن خم / بسرخم آید آنگه که بیابد او صفایی

بجناب بحر صافی، برویم همچو سیلی / که خوش است بَحْر او را که بداند آشنایی

تو که جنس ماهیانی، سوی بحر از آن روانی / که بحوض و جو نیابی تو فراخی و فضایی

نم و آب حوض و جیحون همه عاریه‌ست و عارض / تو مدار از عوارض خردا طمع وفایی

نشد این سخن مشرّح، ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق بر گو، عقبات را نشان کن

٣٦٢٢٥ هله ای‌فلک، بظاهر اگرت دو گوش بودی / ز فغان عشق، جانت چه خروشها نمودی[6]!

غلطم، ترا اگر[7] خود نبدی وصال و فرقت / تن تو چو اهل ماتم، بنپوشدی کبودی

و گر از پیام دلبر بتو صیقلی رسیدی / همه زنگ سینه‌ات را بیکی نفس زدودی

هله ای مه، ار دل تو سر و سرکشی نکردی / کله جلالتت را بخسوف کی ربودی؟!

و اگر نه لطف سابق ره مغفرت سُپردی / گره خسوفها را ز دلت کجا گشودی؟!

٣٦٢٣٠ و اگر نه قبض و بسطی عقبات این رهستی / زچه کاهدی تن تو زمحاق و کی[8] فزودی؟!

---

١ ـ چت: عشقت   ٢ ـ چت: کبیر   ٣ ـ قو. آید   ٤ ـ چت، مق، فع: نور و سورت
٥ ـ فذ: توچو   ٦ ـ چت: فغانها شنودی   ٧ ـ فذ: اگرترا   ٨ ـ چت: محاق کی

و اگر نه مهر کردی دل و چشم را قضاها | ز تو دام کی نهفتی ؟! بتو دانه کی نمودی؟!
و اگر نه بند و دامی سوی هر رهی نهادی | بحفاظ و صبر کس را گه عَرض کی ستودی؟!
و اگر نه هر غمی را دهدی مفرّح آن شه | همه تیغ و تیر بودی ، نه سپر بدی، نه خودی
و اگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفتی | نه فن و صفاش بودی ، نه کرم بدی نه جودی
۳۶۲۳۵ عدم از نهیب امرش نه اگر مسخّرستی | ز زمین نا امیدی بنرویدی وجودی
شده است آن جمالش ز دو چشم بد منزّه | که بلندتر ازان شد که بدو رسد حسودی
چه غمست قرص مه را تو بگو ز زخم تیری؟! | چه برد ز سرّ احمد دل تیرهٔ جهودی ؟!

زجمال فرّخش گو، ترجیع گو وخوش گو
که مباد ز آب خالی شب و روز، اینچنین جو

چمن و بهار خرّم ، طرب و نشاط و مستی | صنم و جمال خوبش ، قدح و دراز دستی
۳۶۲٤۰ زمن گلست و لاله ، که چمن نمود کاله | هله سوی بزم گل شو[۱] که تو نیز مَی پرستی
پی شکر سرو و سوسن بشکوفه صد[۲] زبان شد | سمن ازعدم روان شد، تو چرا فرو نشستی؟!
پی ناز گفت گلبن ، بعتاب و فن ببلبل | که: «خمش، برو ازینجا، که درخت راشکستی»
بجواب گفت: «این خو که تو داری ای جفاگر | نه سقیم ماند اینجا ، نه طبیب و نه مجستی»
گل سوری از عیادت پرسید زعفران را | که رخ ازچه زرد کردی زخمار، سر[۳] چه بستی؟
۳۶۲٤۵ بجواب گفت اورا که : «زداغ عشق زردم | تو نیازمودهٔ غم ، ز کسی شنیده استی »
بچنار گفت سبزه : « بچه فن بلند گشتی » | ز ویش جواب آمد که زخاکی و زپستی
بشکوفه گفت غنچه: «ز چه روی بسته چشمم» | بجواب گفت خندان: « بنه آن کلاه و رستی»
هله ای بتان گلشن ، بکجا بدیت شش مه؟ | بعدم بدیم ، ناگه ز خدا رسید هستی
تو هم ازعدم روان شو ، ببهار آن جهان شو | ز ملوك وخسروان شو، که مشرّف الستی
۳۶۲۵۰ ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم | بگزید لب که مستم بسر تو ، ای مهستی
چو بدید مستیٔ او ، حرکات و چستیٔ او | بکنار در کشیدش، که ازین میان توجستی[٤]
بنگر سخای دریا ، و خموش کن چوماهی | برهان شکار دلرا ، که تو از برون شستی

---

۱ ــ قو : رو ۲ ــ قو (نخ) : بگشاد و صد ۳ ــ فذ : خمار و سر ٤ ــ فذ : رستی

بگذشت شب، سحر شد، تو نخفتی و نخوردی
نفسی برو بیاسا، تو از آن خویش کردی*

۴۲

مایيم و بخت خندان ، تا تو امیر مایی — ای شیوهات شیرین ، تو جان شیوهایی

۳۶۲۵۵ آن لب که بسته باشد ، خندان کنیش درحین — چشمی که درد دارد ، اورا چو توتیایی

سوگند خورده باشد ، تا من زیم ، نخندم — سوگند اوبسوزد ، چون چهره بر گشایی

هر مردهٔ که خواهی بر گیر و امتحان کن — پاره کند کفن را ، گیرد قدح ربایی

روزی که من بمیرم ، بر[1] گورمن گذر کن — تا رُستخیز مطلق ، از خیز من نمایی

خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بودی؟! — سرسبز آن زمینی ، که تش کنی سقایی

۳۶۲۶۰ همراه باش ما را ، گو باش صد بیابان — تا بردریم آن ره ، ما را چو دست و پایی

گفتم بماه و اختر : « تا کی روید برسر؟! — از دوریِ رهست این، یاخود زخیره رایی؟!

ای مه که تو هُمامی ، گه زار و گه تمامی — در روز چون خفاشی ، شب صاحب لوایی

یك چیز را کمالی ، یك چیز را وبالی — یك چیز را هلا کی ، یك چیز را دوایی

شاگرد ماه من شو ، زیر لواش می رو — تا وارهی ز تلوین ، در عصمت خدایی »

۳۶۲۶۵ گفتا : « اگر تو خواهی ، کاشکال را بشویم
ترجیع کن ، که تا من احوال را بگویم »

ای باز گشت جانها در وقت جان پریدن — وقت کفن بریدن ، وقت قبا دریدن

ای گفته: «جان چه باشد؟! یاآن جهان چه باشد؟!» — ای جان ، بلب رسیدی ، آمد گه رسیدن

ای دل که کف گشودی ، ازاین و آن ربودی — چیزی نماندت ای دل ، الّا که دل طپیدن

گهسیم و زر کشیدی ، که سیمبر کشیدی — داد آن کششِ خمارت، هنگام جان کشیدن[2]

۳۶۲۷۰ ای رفته از تباهی ، درخون مرغ و ماهی — آنچ چشید جانشان ، باید ترا چشیدن

ای شاد آنك از حق آموخت سحر مطلق — پیش از اجل چوشیران ، پیش اجل دویدن

---

* ــ عد ، خج : ندارد .   ۱ ــ مق (متن) : در   ۲ ــ فذ : کفیدن

دو گوش را بُبستن[1]، از عشوهٔ حریفان | آنك آخر او بُبَرّد ، پیشین ازو بریدن
از خاك زادهٔ وز پستان خاك مستی | لب را بشو ز شیرش ، درقوت[2]دل چریدن
تا شیر خواره باشی ، دندان دل نروید | از قوت روح آید دندان دل دمیدن
۳۶۲۷۵میل کباب جستن ، طمع شراب خوردن | اندر مزید ناید ، با شیرها مزیدن
ای درهوس نشسته ، وی هردو گوش بسته | پنبه ز گوش برکش ، تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکندی ، پنبهٔ دگر میفزا
ترجیع دیگر آمد، یکدم بخویش باز آ*

٤٣

زین دودناك خانه گشادند روزنی | شد دود و ، اندر آمد خورشید روشنی
آن‌خانه‌چیست؟ سینه و آن‌دودچیست؟فکر | ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
۳۶۲۸۰بیدار شو ، خلاص شو از فکر و از[3]خیال | یا رب ، فرست خفتهٔ ما را دهل زنی
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز | در خواب ، گرگ بیند ، یا خوف ره زنی
در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سنان | بیدار شد ، نبیند زان جمله سوزنی
گویند مردگان که : « چه غمهای بیهده | خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
بهر یکی خیال گرفته عروسیی | بهر یکی خیال بپوشیده جوشنی
۳۶۲۸۵آن[4]سور و تعزیت همه با دست این نفس | نی رقص ماند ازان و نه زین نیز شیونی»
ناخن همی‌زنند و ، رخ خود همی‌درند | شد خواب و نیست بررخشان زخم ناخنی
کوآنك بود با ما چون شیر و انگبین؟ | کوآنك بود با ما چون آب و روغنی؟
اکنون حقایق آمد و خواب[5]خیال رفت | آرام و مأمنیست ، نه ما ماند و نی منی
نی پیر و نی جوان ، نه اسیرست و نی‌عوان | نی نرم و سخت ماند ، نه[6]موم و نه آهنی
۳۶۲۹۰یك رنگیست و یك صفتی و یگانگی | جانیست بر پریده و وارسته از تنی

---

۱ ــ چت : ببستم　۲ ــ عل : لوت　* ــ قو ، قح ، مد ، خج : ندارد .　۳ ــ چت : وز
٤ ــ عل ، مق : این　۵ ــ چت : آمد خواب وخیال　٦ ــ چت ، عل : ماند و نه

این یک نه آن یکیست، که هر کس بداندش
ترجیع کن[1] که در دل و خاطر نشاندش

ای آنک پای صدق برین[2] راه می زنی — دو کون با توست ، چو تو همدم منی
هیچ از تو فوت نیست ، همه با تو حاضرست — ای از درخت بخت شده شاد و منحنی
هر سیب و آبیی که شکافی بدست خویش — بیرون زند ز باطن آن میوه روشنی
۳٦۲۹٥ زان روشنی بزاید یك روشنیٔ نو — از هر حسن بزاید هر لحظه احسنی
بر میوها نوشته که زینها فطام نیست — بر بر گها نبشته ، ز پاییز ، ایمنی
ای چشم کن کرشمه، که در شهره مسکنی — وی دل مرو ز جا ، که نکو جای ساکنی
بسیار اغنیا چو درختان سبز هست[3] — این نادره درخت ز سبزی بود غنی
بس[4] سنگ یك منی ز سر کوه در فتد — آن سنگ کوه گردد ، کو، رَست از منی
۳٦۳۰۰ زیرا که هر وجود همی ترسد از عدم — کندر حضیض افتد ، از رَبوهٔ سنی
ای زادهٔ عدم ، تو بهر دم جوانتری — وی[5] رهن عشقِ دوست ، تو هر لحظه ارهنی
هستی میان پوست که از مغز بهترست — عُریان میان اطلس و شعری و ادکنی
گر زانك نخل خشکی درچشم هرجهود — با دردِ مریم، آری صد میوهٔ جنی
مینا کن برونی ، و بینا کن درون — دنیا کجا بماند ، در دور تو ، دنی ؟!

۳٦۳۰٥ ای جان و ای جهان جهان بین و آن دگر
و ای گردشی نهاده تو درشمس و در قمر

ای آنك در دلی ، چه عجب دلگشاستی ! — یا در میان جانی ، بس جانفزاستی
آمیزش و منزّهیت ، در خصومتند — که جان ماستی تو ، عجب ، یا تو ماستی
گر آنی و گر اینی ، بس بحر لذّتی — جمله حلاوت و طربی و عطاستی
از دور نار دیدم ، و نزدیك نور بود — گر اژدها نمودی ، ما را عصاستی
۳٦۳۱۰ تو امن[6] مطلقی و بر نارسیدگان — اینست اعتقاد که خوف و رجاستی

---

۱ ــ چت ، مق : گو ۲ ــ چت : درین ۳ ــ مل ، مق : سبز و تر ٤ ــ مل ، چت : این
٥ ــ چن : وز ٦ ــ چت ، مل : امر

چون یوسفی ، بر اخوان جمله کدورتی — یعقوب را همیشه صفا در صفاستی

مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم — ای عشق ، تو عدوی[1] همه عقلهاستی

ای عقل ، مس بُدی تو و از عشق زر شدی — تو کیمیا نهٔ ، علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیل در راز گستری — گویی که وحی آرِ همه انبیاستی

۳۶۳۱۵ آنکس که عقل باشدش او این گمان برد — تو از گمان عقل و تفکّر جداستی

هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت — وانکو خطا کند ، تو غفور خطاستی

گر باد را نبینی ، ای خاك خفته چشم — گر باد نیست از چه سبب درهواستی

گرچه بلند گشتی ، از کبر دور باش — از کبر شرم دار ، که با کبریاستی

از ماه تا بماهی جوید نشاطِ تو
بسیار گُو شدند ، پیِٔ اختلاط تو*

٤٤

۳۶۳۲۰ گرمه و گر زُهره و گر[2] فرقدی — از همه سعدان فلك اسعدی

نیستی از چرخ و ازین آسمان — سخت لطیفی ، ز کجا آمدی؟

چونك بصورت تو ممثّل شوی — ماه رخ و دلبر و زیبا قدی

از تو پدید آمده سودای عشق — وز تو بود خوبی و زیبا خدی

گُم شدهٔ هر دل و اندیشهٔ — هرچه شود یاوه توش واجدی

۳۶۳۲۵ خاتم هر ملك و ممالك توی — تاج سر هر شه و هر سیّدی

نوبت خود بر سر گردون زدند — چونك دمی خویش بر ایشان زدی

هر بدیی کو بتو آورد رو — خوب شود ، رسته شود از بدی

ای نظرت معدن هر کیمیا — ای خود تو مشعلهٔ هر خودی

در خور عامست چنین شرحها — کو صفت و معرفت ایزدی ؟

۳۶۳۳۰ گر برسد برق ازان آسمان — گیرد خورشید و فلك کاسدی

---

۱ ــ هل : عدو   * ــ قو ، فج ، عد ، خج : ندارد .   ۲ ــ فذ : زهره اگر

گرد نیایند وجود و عدم

عاشقی و شرم، دو ضدّند هم

چون تلف عشق مؤبّد شدی | گر تو یکی روح بدی صد شدی

مست و خراب و خوش و بیخود شود | خلق، چو تو جلوه گر خود شدی

ای دلمن باده بخور فاش فاش | حد نزنندت، چو تو بی‌حد شدی

۳۶۳۳۵ حدّ اگر باشد هم بگذرد | شاد بمان تو که مخلّد شدی

ای دل پر کینه مصفّا شدی | وی تن دیرینه، مجدّد شدی

مست همی‌باش و میا سوی خود | چون بخود آیی، تو مقیّد شدی

روح چو آبست و بدن همچو خاک | آبی و از خاک مجرّد شدی

تیره بدی در بُن خنب[1] جهان | راوقی اکنون و مصعّد[2] شدی

۳۶۳۴۰ خواست چراغت که بمیرد ولیک | رو که بخورشید مؤیّد شدی

جان تو خفّاش بد و باز شد | چونک درین نور معوّد شدی

هم نفسی آمد، لب را ببند | تا بکَی ای دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمد با جام جم

نوبت عشرت شد خامش کنم[3]*

---

۱ ـ فذ: خمّ.　　۲ ـ خج: مسعد　　۳ ـ خج: این بیت را ندارد.

* ـ قو، قح، عد: ندارد. خبم: هربند را درجایی آورده است.

مستدرکات

کدیهٔ می‌کنم سبك بشنو — خبر عشق می‌دهم بگرو

۳۶۳۴۵ فسی با خودم قرینی ده — که بمیزان نهند با زر جو

تو نوی بخش و بندهٔ تو کهن — کهنم[1] را بیك نظر کن نو

پیشهٔ کیمیا خود این باشد — که مس تیره را ببخشد ضو

کرمت را بگوی تا بدهد — در خور شام بنده روغن عو[2]

ای دل آن شاه سوی بی‌سویی‌است[3] — خلق هر سو دوند تو کم دو

۳۶۳۵۰ فکر مردم بهر سوی گرواست — تو بلاحول فکر را کن خو

بی‌سوی عالمی است بس عالی — شش جهت وادییست بس در گو

کار امروز را مگو[4] فردا — تا نه حسرت خوری نه گویی لو[5]

چشمکت می‌زند رقیب غیور — چشم ازو برمگیر لا تطغو

شمس تبریز ! خضر عین یقین — وارهان خلق را ز عین السّو*

---

۱ ــ خج : کهنهٔ را ۲ ــ خج : فو ۳ ــ خج : بی‌سویست ۴ ــ چت : مکن
۵ ــ چت ، بو . خج : کو * ــ قو ، فح ، عد ، مق : ندارد .

۳٦۳٥٥قصابی سوی گولی گوشت انداخت چو دیدش زفت گوشت گاو پنداشت

یکی ران دگر سوی وی افکند بگفتا گاو مرده‌ست این زهی گند[1]

خدا بخشید آنچ اسباب کامست تو گفتی چیست این ؟ خود داد عامست

کنون شد عام کان با تو بپیوست نجس شد چونك در کردی درو دست

نسازد گول را بخل و سخاوت که گردد هر دوش مایهٔ عداوت

گریز از گول اندر سور و ماتم

۳٦۳٦۰چو عیسی ای پدر والله اعلم*

بپایان رسید مقابلهٔ ترجیعات و جزو هفتم و تمام شد تصحیح کلّیات شمس یا دیوان کبیر حضرت مولانا عظّم الله ذکره
باهتمام این بندهٔ ناچیز بدیع الزمان فروزانفر اصلح الله حاله و مآله و بمعاضدت دوستان گرانمایهٔ دانشمند
آقای دکتر حسین کریمان و آقای دکتر امیر حسن یزدگردی اطال الله بقائهما روز شنبه
۲۳ اردیبهشت هزارو سیصد و چهل هجری شمسی مطابق ۲۷ ذوالقعده هزار وسیصد
وهشتاد هجری قمری در منزل شخصی واقع در خیابان بهار از محلات
شمالی طهران والحمدلله اوّلاً و آخراً

۱ ــ مق : بگفت این گوشت مرده‌ست اینکش گند

* ــ فو ، قح ، مد : ندارد .

دیوان کبیر

فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات و مصطلحات

بجمع و تدوین

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران

I

حرف آ

آبدار : تروتازه ، روشن و باجلوهٔ تمام .

زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر

نی آب‌خضرجویی نی حوض‌کوثری

ج ٦ ، ب ٣١٩٣٨

آب دویدن : ریختن و جریان آب از چشم بسبب علّت یا مرضی .

چون می‌خلدآن‌چشم بجو دارو ودرمان

تا باز رهی از خلش و آب دویدن

ج ٤ ، ب ١٩٩٠٠

آبریز : مستراح و طهارت خانه . (بهمین‌معنی هنوز در حدود طبس مستعمل است.)

بآبریز بود چونک خورد حلواتن

بسوی‌عرش‌پرد چونک خوردجان حلوا

ج ١ ، ب ٢٥٤٥

آبَست : زن بار دار و آبستن .

قناعت بین که نرّست و سبک رو

بطمع مادهٔ آبست منگر

ج ٢ ، ب ١١٠٠٨

کیست که از دمدمهٔ روح قدس

حامله چون مریم آبست نیست

ج ١ ، ب ٥٤٧٥

گل‌جامه در از دست‌توای‌چشم نرگس مست‌تو

ای شاخهاآبست تو ای باغ بی پایان من

ج ٤ ، ب ١٨٦٨٩

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد

چو مریم از دو صدعیسی شدست‌آبست‌اندیشه

ج ٥ ، ب ٢٤٤٠٦

آبستان : باردار وآبستن ، پرآب و تازه .

از خاك روزی سرکند آن بیخ شاخ تر کند

شاخی دوسه‌گر خشکک شد باقیش آبستان شود

ج ٢ ، ب ٥٧١٢

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان

زان گنج‌گه دلها زان سجده‌گه‌مستان

ج ٤ ، ب ١٩٦٥٢

تا تابش روی تودر پیچد در هر یک

وز چون‌توشهی‌گرددهرخاطرم‌آبستان

ج ٤ ، ب ١٩٦٧٨

صحرای هندستان تومیدان سر مستان تو

بکران آبستان تو از لذّت دستان تو

ج ٥ ، ب ٢٢٦٣٦

آبستی : حالت‌آنکه‌آبستن است.آبستنی .

منال‌ای دست ازاین‌خنجر چودرکف آیدت‌گوهر

هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی

ج ٥ ، ب ٢٦٦٤٩

آب سرخ : مجازاً، شراب انگوری:

دمی چو خوك و زمانی چو بوزنه‌کندت

بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار

ج ٣ ، ب ١٢٠٣٢

آب سیاه : آب آلوده بلجن و لای ، کنایه از اندیشهٔ نا صواب .

پنبه ز گوش دورکن بانگک نجات می‌رسد

آب سیاه در مرو کآب حیات می‌رسد

ج٢،ب٥٨٤٤

آب گردانیدن : بکنایت ، تغییر روش و حالت .

شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش

باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

ج ١ ، ب ٥١٥

آبگون : بی رنگ و صافی ، بی صورت و بی‌نقش .
نه عالم بد ، نه آدم بد ، نه روحی
که صافی و لطیف و آبگونست
ج۱ ، ب۳۶۲۷
همه نقشها برون شد ، همه بحر آبگون شد
همه کبرها برون شد ، همه‌کبریا درآمد
ج۲ ، ب۸۰۷۷
درون خرقهٔ صد رنگ قالب
خیـــال باد شکل آبگونم
ج۳ ، ب۱۵۹۹۹
زرّین شده طغرای او زانّا فتحناهای او
سرکرده صورتهای‌او ازبحرجان آبگون
ج۴ ، ب۱۸۶۹۸
چون آب حیات خضر دیدی
چون صافی و آبگون نگشتی ؟!
ج۶ ، ب ۲۸۹۵۹

آبگونی : برنگ آب ، کبود .
غم چون ترا فشارد تا از خودت برآرد
پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
ج۶ ، ب۳۱۲۳۸

آب و آتشین : مجازاً ، ناسازگار ، مرکّب ازلطف وقهر.
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت
ای صنم خوش خوشین ای بت‌آب وآتشین
ج۴ ، ب۱۹۲۵۰

آب وخطاب : ظاهراً ازروی مجاز ، قهر و لطف .
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
ج۱ ، ب۹۰۱

آب و روغن : مجازا ، دو چیز مخالف و ناسازگار .
چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز برونیم متّصل بدرونه ز هم جدا
ج۱ ، ب۲۷٤۸
آنجا که او نباشد این جان و این بدن
ازهمدگر رمیده چو آبی و روغنیست
ج۱ ، ب٤۶۶۸
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
ج۳ ، ب۱۱۷۷۵
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
ج۳ ، ب۱۶۶۳۱
با ماهیان ز بحر تو من نُزُل می‌خورم
باخاکیان ز رشک‌توچون‌آب وروغنم
ج٤ ، ب۱۷۸۸۳
چو آب و روغن با هرکه مرغ آبی نیست
که زهره طالعم و شکر سکر تأثیرم
ج٤ ، ۱۸۲۳۲
تو چرا آب و روغنی‌که سلامی نمی‌کنی
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
ج٥ ، ب۲۳۹٤۹
کوآنکه بود با ما چون شیر و انگبین
کوآنکه‌بود با ما چون آب و روغنی
ج۷ ، ب۳۶۲۸۷
|| مجازاً ، حیله گری و چاره سازی :
آب و روغن‌کم کن و خامش چو روغن می‌گداز
خرم آن کندر غم آن روی ، تن چون مو کند
ج۲ ، ب۷۷۸۹
اوصافت ای‌کس‌کم چو تو پایان ندارد همچو تو
چند آب و روغن می‌کنم ای آب من روغن شده
ج٥ ، ب۲٤۲٤٥
حیلت بگذار و آب و روغن
مـــاییـــم هریسهٔ رسیده
ج٥ ، ب۲٤۹۱۶
این همه آب و روغنست آنچ درین دل منست
آه چه جای گفتنست آه ز عشق پروری
ج٥ ، ب۲۶۰٥۷
تو آب و روغنی‌کردی بنورت ره‌کجا باشد
مبر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی‌آیی
ج٥ ، ب۲۷۱۸۸

آتشان : جمع آتش :
در ظلّ میر آب حیات شکر مزاج
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
ج۲ ، ب۹۰۰۷

آتش اندام : مجازا ، گرم رَو و چالاک .

برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
ج ٥ ، ب ٢٦٩٩٥

آتشدان : جایی که آتش برافروزند ، تنور و دیکدان :
زنجیرها را بردریم ما هریکی آهنگریم
آهن‌گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
ج۳ ، ب١٤٤٦٩

آتش دل : مجازاً، سوزان وگیرا :
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر
ج۳ ، ب١٢٤٥٥

آتش دیده : رسیده و پخته ، مجازاً ، چیزی دندان گیر ، باب دندان .
عجب نبود اگر ما را بخایند
که آتش دیده و پخته چو نانیم
ج۳ ، ب١٦١٥٩

آتش رخان : سرخ رویان ، مجازا ، معشوقان .
ز جان سوخته‌ام خلق را حذار کنید
که الله الله ز آتش رخان فرار کنید
ج۲ ، ب١٠٠٨٣

آتش رو : سرخ رو ، مجازاً، معشوق :
شد جهان روشن وخوش از رخ آتش رویی
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
ج٤ ، ب١٧٢٤٩

آتشین پا : مجازاً، شتابان و تند رو .
شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا
تو برو نخست بنگر که کنون بخانه‌هست او
ج٥ ، ب٢٣٤٥٦

آچار : نوع ترشیها .
ترش دیدم جهانی را من از ترس
در آن دوشاب چون آچار گشتم
ج۳ ، ب١٥٧٨٩

آچار دادن : بکنایت، گول زدن :
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
روبجوهمچو خودی ابله وآچار ش‌ده
ج٥ ، ب٢٥١٣١

آحاد : فرو دست ، طبقهٔ پست ، نوکر وخدمتگزار جزء .
آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید
شرقیانند که او در صفشان آحادست
ج١ ، ب٤٤٤٣
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
درین ثبات کُه قاف کمتر آحادست
ج١ ، ب٥٢١٩
گر اوحد دهر خویش باشی
امروز روان شوی چو آحاد
ج٢ ، ب٧٢٠٣
جان تو مستست در بزم احد
تن میان خلق گو آحاد باش
ج۳ ، ب١٣٣٣٢
ای صنم خفته ستان در چمن ولاله ستان
باده ز مستان مستان درکف آحاد مده
ج٥ ، ب٢٤٢٧١
در اقلیم عدم ز آحاد بودی
درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می باش
از آن گلشن چرا بیرون پریدی
ج٦ ، ب٢٨٢٥٣ ، ٢٨٢٥٤

آحادی : حالت و وضع کسی که ازآحاداست ، چاکری و خدمتگزاری ، فروتنی .
اگر بخوك ازان خیك جرعهٔ بدهی
بپیش خوك کند شیر چرخ آحادی
ج٦ ، ب٣٢٤٨٣

آخریان : واپسینان ، متأخّرین .
تا ز خاك پاش بگشاید دو چشم سر بغیب
تا ببینند حال اوّلیان و آخریان ما
ج١ ، ب١٧٠٧

آدمچه : مصغّر آدم بمعنی مردم ، آدمی خرد و کوچک ، مجازاً، آدمی زاده.
هر دمی از صحن سینه بر جهد
همچو آدم ، زادهٔ ، بی‌مرد و زن
وآنگه از پهلوی او وز پشت او
پر شوند آدمچگان اندر زمن
ج٤ ، ب٢١٢٠٩ ، ٢١٢١٠

آدم سان : مانند آدم که بی‌واسطه از حق اسما آموخت .

دیو گیرد عشق را از غصّه ، هم این عقل را
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
ج۱ ، ب۱۷۰۳

آدم کده : جای آدم و آدمیان ، مجازاً ، زمین .

زین باده‌شان افسون‌کنم تا جمله را مجنون‌کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
ج۷ ، ب۳۴۶۹۵

آدمی دزد : کسیکه مردم را بدزدد ، مجازاً ، مردم‌فریب .

تا نلغزی ،که زخون راه پس وپیش ترست
آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست
گر بزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود چه‌دارندکسی راکه زخود بی‌خبرست
ج۱ ، ب۴۳۲۷ و بیت بعد

آدمیی : آدمیّت :

آدمیی را همه درخود بسوز
آن دمیی باش اگر محرمی
ج۷ ، ب۳۴۰۶۰

آراسته کار : کسیکه کار وی منظّم و مرتب باشد .

تو برخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته‌کارم
ج۳ ، ب۱۶۹۳۸

آرام : جای آرامش ، منزل و مسکن .

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
واندیشه‌کن درین که دل‌آرام داورست
ج۱ ، ب۴۷۳۶

آستین خاییدن : بکنایت ، کار عبث و بی فایده کردن

ازآن روکه خاییدن آستین سیری نیارد .

ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل
چون کودکی کز کودکی وزجهل خایدآستین
ج۴ ، ب۱۸۸۲۷

آستین فشانان : در حال آستین افشاندن ، رقص‌کنان .

باز آمد آستین فشانان
آن دشمن جان و عقل و ایمان
ج۴ ، ب۲۰۲۵۰

آسمان پیما : فلک سپر ، مجازاً ، بلند سیر و بالارو .

ترا یکی پر و بالیست آسمان پیما
چه‌در پی خر و اسپی چه در غم‌زینی
ج۶ ، ب۳۲۴۲۱

آسوده : جع : می‌آسوده .

آسیب : تماس ، برخورد ، مجازاً ، مباشرت زن و مرد .

زن ز شوهر ببرد چون بتو آسیب زند
مرد چون روی تو بیند سوی زن می‌نرود
ج۲ ، ب۸۱۱۹

گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زنی
ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می‌کنم
ج۳ ، ب۱۴۵۷۷

هرجاکه بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
زان یک شدن دوتن ذوقست نشان ای‌جان
ج۴ ، ب۱۹۶۹۰

هرخیالی که درآن دم بتو آسیب زند
همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان
ج۴ ، ب۲۱۱۰۰

بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
ج۶ ، ب۳۲۸۲۰

بهر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گیرد
چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
ج۷ ، ب۳۵۸۶۱

آش بلغوری : آشی که ازگندم خرد شده وآسیاکرده پزند .

جمال حور به از بردگان بلغاری
شراب روح به ازآشهای بلغوری
ج۶ ، ب۳۲۷۳۱

آشنایی : شناگری .

جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی
درین جو آشنایی مصلحت نیست
ج۱ ، ب۳۷۱۹

آغاشتن : آغازکردن .

چونک هر جز وی بغیر اصل خود پیوند نیست
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
ج۶ ، ب۲۹۶۹۰

آفاقی : منسوب به آفاق ، مجازاً ، دور و بیگانه .

بناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
ج ٦ ، ب ٣٣٠٦١

تو زاهد می‌زنی طعنی که نزدیکم بحق یعنی
بسی مکّی که در معنی بود او دور و آفاقی
ج ٧ ، ب ٣٥٨٩٤

و درین بیت ایمایی است به آفاقی در اصطلاح فقها و آن کسی است که در محلّی بیش از شانزده فرسنگ بدور از کعبه اقامت دارد و باید حجّ تمتّع بگزارد .

آفتاب روز عید : مجازاً، چیزی مطلوب و دلخواه .

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
ج ٢ ، ب ٧٨٣١

آفسانه : افسانه .

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
عشق بی درد آفسانست ای پسر
ج ٣ ، ب ١١٥٩٣

مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
ج ٣ ، ب ١١٣٨١

آمیختن : آب را با شراب مخلوط کردن .

درین چنین قدح آمیختن حرام بود
بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
ج ٢ ، ب ٩٦٥٥

آمیخته : سازگار و اهل آمیزش ، آمیزگار .

آمیخته باش با حریفان با آب شراب را میامیز
ج ٣ ، ب ١٢٦٨٦

آمیز : آمیزش ، مباشرت .

باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج
وز حکایت امتزاج و از سخن آمیزها
ج ١ ، ب ١٨٠٣

آمیز کردن : سازگار آمدن ، آمیزش کردن .

هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
با خودِ خود حبّهٔ با همه چون معدنی
ج ٦ ، ب ٣٢١٠٥

آن : حالت وکیفیّتی که ناگفتنی ولی دریافتنی است ، زیبایی ازآن جهت که صفت نتوان کرد لیکن بذوق درتوان یافت . (واین در اصل از مصطلحات صوفیان بوده وسپس تداول عام یافته است)

آنکس که ز تو نشان ندارد
گر خورشیدست آن ندارد
ج ٢ ، ب ٧٢٧٠

در هر طرفی یکی نگاریست
صوفی تو نگر که آن کی دارد
ج ٢ ، ب ٧٦٢٨

فرمود صوفی که آن نداری
باری بپرسش که آن چه باشد
ج ٢ ، ب ١٠١٨٤

هر جانوری که آن ندارد
او را علف سقر گرفتیم
ج ٣ ، ب ١٦٤٨٤

هرکی جان دارد ازگلشن جان بوی برد
هرکی آن دارد دریافت که آنیم همه
ج ٥ ، ب ٢٥١٤٩

ای صد درج خوشتر زجان وصف تو ناید در زبان
الّا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی
ج ٥ ، ب ٢٥٧٦٢

جانی‌که او را هست آن محبوس ازآن شد درجهان
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی
ج ٥ ، ب ٢٥٨٦٠

که خورشیدش لقب تاشست شمس الدین تبریزی
که اوآنست و صد چون‌آن‌که صوفی‌گویدش‌آنی
ج ٥ ، ب ٢٦٥٢٥

اگرچه تونداری هیچ‌ مانند الف ، عشقت
بصدر حرفها دارد چرا زان‌روکه آن داری
ج ٥ ، ب ٢٦٩١٧

ای عشق‌که آن داری یارب چه جهان داری
چندان صفتت کردم والله که دو چندانی
ج ٥ ، ب ٢٧٣٢٢

ای چشم و چراغ شهریاری
والله بخدا که آن تو داری
ج ۶، ب۲۹۲۳۵

هر جان خسیس کان ندارد
می پندارد که تو همینی
ج ۶، ب۲۹۳۳۸

گر آن داری نکو نظر کن
کان کو دارد تو آن نداری
ج ۷، ب۳۶۱۴۸

آن‌تر : صفت تفضیلی از « آن » بمعنی کیفیّت مخصوص.
هردم جوانتر می‌شوم وزخود نهانتر می‌شوم
همواره آنتر می‌شوم از دولت هموار من
ج ٤، ب۱۸۷۸٦

آنجا : مجازاً ، ملکوت وعالم بالا .
از گردش گردون شد روز وشب این عالم
دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
ج ۲، ب٦٤٤٦

آن دم : مجازاً ، روح ونفس الهی که بمقتضای « ونفخت فیه من روحی » درکالبد آدم دمیده شد .
هم آدم وآن دم توی هم‌عیسی ومریم توی
هم راز و هم محرم توی چیزی بده درویش‌را
ج ۱، ب۱٦۹

آن دمی : منسوب به « آن دم » که روح الهی است .
آدمیی آدمیی آدمی
بسته دمی زانک نه آن دمی

آدمیی را همه در خود بسوز
آن دمیی باش اگر محرمی
ج ۷، ب۳٤۰۵۹، ۳٤۰٦۰

آن سری : مجازاً ،آن جهانی ، آنچه از سوی حق باشد ، غیبی و ملکوتی .
برآوردن ز مغرب آفتابی مسلّم‌شدضمیرآن‌سری‌را
ج ۱، ب۱۱٦۸

سر می‌نهد این خمار از بن
هر لحظه شراب آن سری را
ج ۱، ب۱٤۸۳

روم سری بنهم‌کان سریست بادهٔ جان
که خفته به سر پر احتیال و تزویرم
ج ٤، ب۱۸۲۳٤

دردسر تنی مکش کوست بحیله نیم خوش
پیش خدای سر نهی سر بستانی آن سری
ج ۷، ب۳۵۳۸۵

آن کاره : منسوب و موصوف بکاری معهود ، مجازاً ، باده گسار وخراباتی .
ببین‌کان لکلک گویا برآمد برسر منبر
که ای یاران‌آن‌کاره صلا که وقت کارآمد
ج ۲، ب٦۰٦۳

ای ساحر و ای ذوفنون ای مایهٔ پنجه جنون
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کارهٔ
ج ۵، ب۲۵۸۱۵

بهل باغ وشقایق را مشرّح‌کن حقایق را
که ما آن‌کاره‌ایم ای‌جان واین‌هنگام‌کارست‌آن
ج ۷، ب۳۵۰۵۰

آنگهانی : آنگهی ، با وجود آن .
عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
ج ۳، ب۱٤۰۳۳

آنها : از آن نوع ، از آن جنس .
بدو نیک ار ببینی نیک نبود
از آن بگذر کز آنها بر نتابد
ج ۲، ب٦۹۳۱

آورد : مصدر مرخّم از آوردن .
ای صورت روحانی امروز چه آوردی
آورد نمی‌دانم دانم که مرا بردی
ج ۵، ب۲۷٤۹۱

آویخته : بدار زده ، مصلوب .
اگر آمیخته‌ام هم ز فرح ممزوجم
وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم
ج ٤، ب۱۷۰٦۵

آویزش : حالت بدار آویختگی .
خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم
که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
ج ۲، ب٦۱٦۳

آهک بچشم زدن : بکنایت، کور کردن .

همی بیند یکایک را چنان همچون یقین شک را
زده از خشم آهک را بچشم گوهرکانی

ج۷، ب۳۵۹۳۲

آهن تر : صفت تفضیلی از آهن ، سخت تر .

وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهن پولاد ، تو آهن تری

ج۶، ب۲۹۷۱۸

آهنگی : حمله آور ، باصولت .

ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هرجنگی
گر تیغ و سپر خواهی ، نک تیغ وسپر، باری

ج۵، ب۲۷۵۰۱

آهنین پا : مجازاً ، ثبات قدم ، عزم قاطع .

بجست وجوی وصالش دل مراست بعشق
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی

ج۶، ب۳۳۰۲۵

آهوتر : صفت تفضیلی از آهو (جانور بیابانی معروف) مجازاً ، ضعیف تر .

عشق داود شود آهن ازو نرم شود
شیر آهو شود آنجا و ازو آهو تر

ج۳، ب۱۱۴۳۰

آهوی ناف : آهوی مشک .

ز آه و نالهٔ تو بوی مشک می‌آید
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی

ج۶، ب۳۲۸۳۷

آیان : آنچه درحال آمدن باشد .

می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گر باد خشکی آیدت ازبحر سوی گنگ، شو

ج۵، ب۲۲۵۹۲

آن چون نهنگ آیان شده دریا درو حیران شده
وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته

ج۵، ب۲۴۱۵۷

آینه جویی : حالت کسی که در طلب آینه باشد .

آینه جوییست نشان جمال
که رخم ازعیب و کلف عاریست

ج۱، ب۵۴۵۹

آینه دان : ظرف مخصوص آینه ، قاب آینه .

از دم و دمدمه آیینهٔ دل تیره شود
جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی

ج۶، ب۳۰۵۳۸

آینه‌گون : مثل آینه ، مانند آینه از آن جهت که نقوش و صور در وی منعکس شود .

نمای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی زروح آینه گونی

ج۶، ب۳۲۳۶۳

آینه در نمد کشیدن : آینه در نمد پیچیدن ، بکنایت ، روی تافتن و چشم برهم نهادن .

هرجا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین
هرجا که بینی ناخوشی آیینه درکش در نمد

ج۲، ب۵۷۲۳

آیینه رند : پاك کنندهٔ آینه ، آینه زدا .

خواهی که شاهدان فلک جلوه‌گر شوند
دلرا حریف صیقل آیینه رند کن

ج۴، ب۲۱۵۶۵

آیینه‌گر : آینه ساز .

آهن خرد آیینه‌گر بروی نهد زخم شرر
مارا نمی‌خواهد مگر خواهم شمارا بی‌شما

ج۱، ب۱۴۹

تا بکی صیقل زنی آیینه را
شرم بادت آخر از آیینه گر

ج۳، ب۱۱۶۲۲

گرفته هریکی ذرّه یکی آیینه پیش رو
کزان آیینه‌گر این‌را بنرخ جان‌خریدستم

ج۳، ب۱۴۹۸۴

II

حرف الف

ابتشار : شادمان شدن .

دست بدار ازین قدح گیر عوض ازآن فرح
تا بزند براندهت تابش ابتشار من
ج۴، ب۱۹۲۹۱

ابد : مخفّف ابداً ، همیشه .

گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی
چون کشندت سوی خود همچوکمان نستیزی
ج۶، ب۳۰۳۷۹

ابدا : همیشه ، جاودان .

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که برغم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
ج۱، ب۱۸۹۴

اکنون این کلمه تنها در مورد نفی و بمعنی « هرگز » بکار می رود .

ابدهای ابد : ابدالآباد .

خوش خوش اندر بحر بی‌پایان او غوطی خورد
تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
ج۱، ب۱۷۰۰

ابرگین : فرا گرفته بابر ، ابرناك ، مجازاً ، تاریك .

در شب ابرگین غم مشعلها درآوری
دردل تنگ پرگره پنجره باز می کنی
ج۵، ب۲۶۳۶۶

ابروجنباندن : بابرو اشارت کردن ، بکنایت ، راضی بودن بچیزی .

فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی
این بنده ترا گوید آن می‌کن و این می‌کن
ج۴، ب۱۹۸۳۴

ابلهه : ظاهراً مصغّر ابله است بر قیاس : پسره ، زنکه .

روی ببینید روی بهرخدا عاشقان
گرچه زنخ زد بسی کوردلی ابلهه
ج۵، ب۲۵۴۰۲

ابن لبون : اشتر نرینهٔ دوساله .

همگی فربهی و پرورش و افزونیست
چو نهاد ابن لبون برسرآن شیر لبان
ج۷، ب۳۵۵۳۶

اجری فرست : کسیکه راتبه و وظیفه دهد ، مخفّف اجری فرستنده

سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم
نیکو لقا آنگه شوم کاید لقای آشتی
ج۵، ب۲۵۸۸۵

احتمال : توانایی کشیدن بار و تکلیف ، تحمّل .

نی حاکمی و نه حکم خواهیم
بر حکم تو احتمال خواهیم
ج۳، ب۱۶۵۱۳

اَحْداث : جمع حَدَث (بفتح اول و دوم) وآن‌چیزیست که بتازگی واقع شود ، امری که پیش‌بینی نشده و تدبیر آن نکرده باشند ، مجازاً ، شورش و اغتشاش (نظیر: حوادث) ، وجوهی که بیرون ازمالیاتهای معمول و قانونی می گرفته‌اندمانند: مرسوم ، مهلتانه ، خدمتانه ، علوفه ، بنابرآنکه امری غیرمعتاد محسوب می‌شده است (الحدث الامر الحادث المنکر الّذی لیس بمعتاد ولا معروف فی‌السنّة . تاج‌العروس در ذیل : حدث) و ظاهراً در عبارت ذیل بیکی ازین دو معنی

(مالیاتهای غیر معمول ، امور پیش‌بینی نشده) استعمال شده است : (و قُلِّدَ الامیر علیُّ بن المقتدربالله الصّلات واعمال‌المعاون‌والاحداث و الحرب بکورالری و دنباوند وقزوین و زنجان و ابهر والطّرم . تجارب الامم ، طبع مصر ، ج ٥ ، ص ٣٢)

و تصوّر می‌رود که هم بمعنی مالیات غیرقانونی است در بیت ذیل :

ای صاحب صد دستان بیگاه شد از مستان
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

ج ٣ ، ب ١٥٣٠٦

|| جمع حَدَث بمعنی برنا و نو خاسته ، مجازاً ، دسته‌ای از مردم محلّی که در مواقع اغتشاش و اختلال امور بنگاهداری مردم و نگهبانی محلّ و شهر خود قیام می‌کرده‌اند ، جوانان عیّار پیشه و ظاهراً بلکه باحتمال قوی در حلب و بلاد غربی‌نام دسته‌ای ازعیّاران وجوانمردان بوده است . نظیر : فتیان ـ چه در اصل‌معنی‌این دوکلمه‌بهم‌نزدیک‌است واینک شواهداستعمال آن : « و اقام ابن ملهم بحلب فجری بین بعض السودان واحداث حلب حرب ، وخرج محمود الی البریّة و اختفی الاحداث جمیعهم ، فقبض ابن‌ملهم‌علی‌مائةوخمسین‌من‌الاحداث» ابن‌الاثیر طبع مصر ، حوادث سنه ٤٠٢ ، ج ٩ ، ص ٨٠)

« واستظهرعلی‌الاعیان بالموصل فحبسهم‌واخرج من‌احداثها مایزید علی‌عشرین الفاً . ابن‌الاثیر ، طبع‌مصر ، ج ١٠ ، حوادث سنه‌٥٠٢ ص‌١٦١»

« وجمع رضوان من‌قدر علیه من‌الترك و العرب واحداث حلب ». زبدة الحلب‌من‌تاریخ حلب ، طبع دمشق ، ج ٢ ، ص ٤٩٠ .

« فامر رضوان منادیا نادی بالقلعة بانّ الملك قد ولّی رئاسة حلب صاعدبن بدیع فانقلب الاحداث عنه لبغضهم ایّاه » . همان مأخذ ، ص٥٠٣ .

« فتوجّه نحوه رضوان فی‌عساکره و جموعه و جمیع من امکنه من عمل حلب و الاحداث » . همان مأخذ ، ص ٥١٤ .

« وصارالسنّة و الشّیعة الی‌هذا الرّجل واظهروا انکار ماتمّ علیه و عبث احداثهم بجماعة من احداث الباطنیّة فقتلوهم » همان مأخذ ، ص ٥٢٦

« و شرع الرئیس ابن بدیع متقدّم الاحداث فی الحدیث مع‌الب‌ارسلان‌فی‌امرهم » . همان مأخذ ، ص ٥٣٢ .

«وخرج احداث‌من‌حلب و نهبوا حصنها» همان مأخذ ، ص ٥٥٥ .

« و خرج الیهم احداث حلب فقاتلوهم وظهروا علیهم » . همان مأخذ ، ص ٦٢٩ . و از شواهد مذکور مسلّم میگردد که « احداث » طبقه‌ای ممتاز و مشخّص بوده‌اند که سردسته و رئیسی بنام « متقدّم الاحداث » داشته‌اند و بدفاع از شهر می‌پرداخته وحفظ آرامش ونظم رابرعهده می‌گرفته‌اند و ظاهراً بهمین مناسبت است که بعدها این‌کلمه در زبان فارسی بمعنی عسس و داروغه بکار رفته و در افسانه‌های قهرمانی عهد صفویّه تعبیری متداول بوده است مثلا در قصهٔ حسین‌کرد شبستری نظیر این تعبیر بسیاراست : «احداث شب‌بخیر» حسین‌کرد ، چاپ‌تهران ، چاپخانهٔ علمی ، ص ١٥ ، ٢٩ ، ٣٨ ، ٤٥ ، ٤٦ ، ١٠٥ ، ١٢٧ ، ١٣١ .

«گفت‌من‌نمی‌توانم‌طبل بزنم بجهت‌آنکه احداث نیست». همان‌کتاب ، ص ٣٢

« حسین‌گفت تو چه‌کاره‌ای‌گفت احداثم‌حرفی

داری بزن » . همان کتاب ، ص ۳۲ .
«گفت مرا نظر کرده آل عثمان آتشی احداث می‌گویند » همان کتاب ، ص ۶۰ .
« اکبر گفت احداث کیست گفتند عثمان بهادر است » . همان کتاب ، ص ۱۰۱.
« احداث در خانه‌های مردم دزدی نمی‌رود». همان کتاب ، ص ۱۰۴ .
« باید تا یک سال در این ولایت احداثی شهر را بکند ، بباید یک سال بامر احداثی مشغول باشی،فرمود تا رقم احداثی‌را بنام حسین نوشتند، حسین چهارصد نفر قزلباش زبده را اختیار نمود برتخت احداثی قرار گرفت » همان کتاب ، ص ۱۵۰ .
« و دو ناپاك دیگر بودند که احداث شهر بلخ بودند » . یتیم نامهٔ شاه عبّاس .
وظاهراً دربیت ذیل بمعنی اخیر است هرچند تاب معنی اول را نیز دارد :

گر روی ترش داری دانیم که طرّاری
زاحداث همی ترسی وزمکر عوان ای جان
ج٤ ، ب١٩٦٩٨

احمد پارینه : همان شخص نخستین بی هیچگونه تبدّل و تغیّری .

خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین
زانک همی بیندت احمد پارینهٔ
ج٦ ، ب٣٢٠١٢

امروز منم احمد نی احمد پارینه
امروز منم سیمرغ نی مرغک هرچینه
ج٧ ، ب٣٤٩٠٧

و اشاره بهمین تعبیر است بیت ذیل :

هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
ج٦ ، ب٣٢٨٠٥

احمری : سرخ فام (بمعنی احمر) .

اسپید نمی‌کنم دگر من در ریز رحیق احمری‌را
ج١ ، ب١٤٩٢

گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
وآن نرگس خمّار بین وآن غنچهای احمری
ج٥ ، ب٢٥٥٧٨

اختیار : مختار ، برگزیده .

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگان اختیار
ج٢ ، ب١١٣٣٨

می در ده و اختیار ما بستان
کز مجلس اختیاز می آیی
ج٦ ، ب٢٨٩٢٢

ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
هم ز اختیار رسته نکث اختیار گشتی
ج٦ ، ب٣١١٣٧

اختیاری : مختار ، برگزیده .

اسپان اختیاری حمّال شهریاری
پالان کشندوسرگین اسبان کند و کودن
ج٤ ، ب٢١٥٤٧

ادبناك : مودّب ، با ادب ، آیین دان .

ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد
وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
ج٤ ، ب٢١٩٦٢

ادبیر : مُمال ادبار ، مدبر ، سیه روز و بدبخت .

زان سوی هست وعدم چون خاص خاص خسروی
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
ج١ ، ب١٦٦٦

ادهم : پدر ابراهیم صوفی و زاهد معروف (متوفی ١٦١) بنا برآنکه گاهی نام پدر در تعبیرات قدما بجای نام پسر می‌آمده از قبیل : منصورحلّاج (بجای حسین بن منصور) و سبکتکین (بجای محمود بن سبکتکین) و حسن میمندی . (بجای احمدبن حسن میمندی)

برای چنین جام عالم بها بهل مملکت‌را اگر ادهمی
ج ۷ ، ب ۳۳۴۷۵

ارچلی : ظاهراً باید ارجلی باشد (بجیم عربی بایک نقطه در زیر) از « ارجل » اسبی که یک پای وی سپید باشد واینگونه اسب را منحوس دارند و بنا براین « ارجلی » معنی شومی و نحوست می‌دهد .

بستگی این سماع هست ز بیگانهٔ
زارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانهٔ
ج ۶ ، ب ۳۲۱۳۵

اُرد : خون بسته (حاشیهٔ قو) .

خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است
چون برون آید از جای ببینش همه اُرد
ج ۲ ، ب ۸۱۳۵

اَرْذالی : ناکسی ، فرومایگی . (اسم مصدریست ساخته شده از « ارذال » جمع رذل و رذیل بمعنی ناکس و فرومایه) .

در بادیه مردانرا کاریست نه سردانرا
کین بادیه فردانرا بزدود ز ارذالی
ج ۶ ، ب ۲۷۷۶۵

ارزان : ارزنده ، اندك بها . مقابل : گران .

دیدن تو بصد چو جان ارزان
عوض نیم جانم ارزانتر
ج ۳ ، ب ۱۲۳۱۰

ارزان بها : کم قیمت .

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغارشد
ج ۲ ، ب ۵۶۴۹

ارهن : صفت تفضیلی است از رهن بمعنی مرهون(مالی که برهن وگرو دهند) .

ای زادهٔ عدم تو بهردم جوانتری
وی رهن عشق دوست توهرلحظه ارهنی
ج ۷ ، ب ۳۶۳۰۱

ازبن هردو گوش : جع : بن هردو گوش .

از پرده برون رفتن: جع : پرده .

از پرگارشدن : جع : پرگار.

ازترنج آلو نمودن : جع : ترنج .

از تیر چیزی شدن : جع : تیر .

ازتیرکسی بودن : جع : تیر.

ازسر بردن : جع : سر .

از واسطه : جع : واسطه .

اسپانخ : سبزیی خوردنی‌که در آش ریزند و بروغن سرخ کنند و با تخم‌مرغ خورشی بنام « نرگسی »سازند و نیز بورانی‌کنند (مخفف اسپاناخ) اسفناج .

اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین
با هرچه شدم پخته تا با تو بپیوستم
ج ۳ ، ب ۱۵۳۳۹

اسپید کردن : بکنایت، نفاق ودورویی کردن .

اسپید نمی‌کنم دگر من در ریز رحیق احمری‌را
ج ۱ ، ب ۱۴۹۲

هین مگو راز شمس تبریزی
مکن اسپید و جام احمرگیر
ج ۳ ، ب ۱۲۳۳۳

استاره : پاره های خردکه از آتش جهد ، جرقّه .

آهن برهان موسی بردل چون سنگ زد
تاجهد استارهٔ کز ابر یک استاره نیست
ج ۱ ، ب ۴۲۴۵

اُستاسرا : ترجمهٔ « استاذ الدار » است که درعهد عباسیان کسی را می‌گفته‌اند که امور بیوتات خلافت و نظم داخلی قصور برعهدهٔ وی بوده است .

ور تو ای استاسرا متّهم داری مرا
روی‌زرد وچشم‌ترمی‌دهدازدل‌نشان
ج ٤ ، ب ۲۲۰۲۲

استانیدن : گرفتن ، ستدن .

زهی نصرت که مر اسلام را داد

زهی ملکی که استانید آخر

ج۲ ، ب۱۰۹۹۶

استیزه بستن : ستیزه و لجاج پیوستن ، عنادکردن .

یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی

چون کلیدش‌را شکستی‌از کی باشدفتح‌بابت

ج۱ ، ب۴۰۸٤

استیزه تن : براستیزه تننده ، ستیزه‌گر .

چو هرسنگی عسل‌گردد چرا مومی‌کند مومی

همه اجسام‌چون جان‌شد چرا استیزه تن‌باشم

ج۳ ، ب۱۵۱۷٤

استیزه رو : بی‌شرم ، لجوج .

برخوان شیران یک شبی‌بوزینهٔ همراه شد

استیزه رو گر نیستی او ازکجا شرم ازکجا

ج۱ ، ب۱۱۵

استیزه نمایی : حالت وعمل‌کسی‌که ستیزه و لجاج از خود نشان دهد ، ستیزه‌گری .

هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندد

ره عشق تو ببندند بـاستیزه نمایی

ج٦ ، ب۲۹۹۱۷

اسیرکان : جمع اسیرک که مصغّر اسیر است بروجه‌شفقت و ترحّم .

مؤمن عشقم ای صنم نعرهٔ عشق می‌زنم

همچو اسیرکان ز غم تا بکی‌الامان‌کنم

ج۳ ، ب۱٤۹۰۹

اشک افشاران : حالت اشک ریختن ، موسم اشک‌ریزی.

این‌ابرچون یعقوب من وآن‌گل چو یوسف درچمن

بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما

ج۱ ، ب۳۹٦

اِشکال : ریسمانی‌که پای ستور بدان بندند ، پای بندستور واز « شکال » عربی باضافهٔ همزهٔ مکسوره چنانکه درکلمات فارسی‌معمولست ازقبیل :ستیز و استیز ، ستاره و استاره .

استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه

اقبال‌آن جانی‌که او بی‌مثل و بی‌اشباه‌شد

ج۲ ، ب۵۷۷٦

اشکم خوار : شکم بنده ، پرخور .

هیچ‌کاری نه ازو، جمله شکم خواری و بس

پس از آن گشت بهر مصطبه او اشکم خوار

ج۳ ، ب۱۱۵۲۹

اشکمگاه : شکم ، جای شکم .

چنین بودی در اشکمگاه دنیا

بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

ج٦ ، ب۲۸۱۲۰

اشکنجهای غز : مجازاً ، شکنجه وعقوبت سخت‌که منتهی بمرگ شود از آنروکه غزان وقتی بر بلاد خراسان استیلا یافتند بطمع تحصیل سیم و زر و اطلاع بر دفائن ، مردم را سخت درشکنجه کشیدند چندانکه بسیارکس از آسیب شکنجه و آزار آن قوم درنده خوی جان سپردند و اینک نموداری از آن :

(۱) ابوبکرمحمدبن‌احمدبن‌الجنیدبن‌محمدبن‌احمدالمحتاج المیهنی الخطیب‌که مردی فاضل و ورع و متدیّن بود و از جدّ خود ابوالعباس جنیدبن محمد و ابوطاهر سعیدبن ابی سعیدبن ابی‌الخیر سماع حدیث کرده بود دردی‌القعده یا ذی‌الحجه سال ۵٤۹ بشکنجهٔ غزان درگذشت (متولد صفر ٤٦۳)

(۲) ابوعبدالله محمّد بن حسن بن احمد بن ابی‌نصر زندجانی سرخسی‌خال تاج الاسلام ابوسعد عبدالکریم سمعانی‌که از خاندان ریاست و از نیکمردان بود زیر داغ و درفش غزان در ذی‌القعده سال ۵٤۹ بسرخس جان سپرد (متولد حدود ٤۹۰)

(۳) ابونصر محمدبن حسن‌بن محمد ادیب از اهل مرو که مردی فاضل بود و عمر خود را در تعلیم طلاب‌صرف کرده بود و بسیاری از طلبهٔ علم بوی منتفع شده بودند

و خطی شیرین می‌نوشت در اواخر رجب سال ۵۴۸ بشکنجهٔ غزان که از وی مطالبهٔ اموال می‌کردند درگذشت (متولد سنهٔ ۴۶۲)

(٤) ابوالقاسم مطهّربن محمدبن محمد طبرانی صوفی (از طابران طوس) از صلحا و محدّثین در بیرون قریهٔ پیازکان مرو روز یکشنبه سیزدهم رجب سال ۵۴۸ سحرگاه بدست غز مقتول شد (متولد چهاردهم ربیع الآخر سال ٤٩٧) .

(۵) قاضی ابونصر منصوربن ناصربن منصور شوکانی (از مردم شوکان خاوران) درحدود سنهٔ ۵۵۰ بسبب شکنجهٔ غز جان داد .

(٦) ابوسهل نعمان‌بن محمّد بن نعمان بن ابی‌العبّاس بن احمدبن منصور طحّان اکّار با خجوستی که از رنج شکنجهٔ غزان بیمار شد و بدان بیماری در رمضان سال ۵۴۸ وفات یافت (متولّد ٤٧٣)

(۷) ابوبکر محمّدبن ابی‌سعیدبن محمد بزّاز درغانی از اهل مرو که در فلسفه و طب و نجوم دست داشت و غزان او را در نیمهٔ رجب سال ۵۴۸ شکنجه کردند و او در هیجدهم یا نوزدهم همان ماه وفات یافت (متولد حدود ٤٦٢)

(۸) ابوالمعالی مسعودبن احمدبن محمدبن مظفّر خوافی که مردی فاضل و فقیه بود و درعلم نظر قوی دست بود وغزان ویرا چنان شکنجه کردند که نابینا گشت (متولّد ذی‌الحجه ٤٨٤ و متوفّیٰ در شوال یا ذی‌القعده ۵۵٦ در خواف) .

(۹) ابوسعد محمّدبن محمّدبن منصوربن عبدالله بن احمد الغازی الغزّال که از صلحا و پارسایان بود و هنگامیکه غزان بر مرو مستولی شدند ناپیدا گشت (رجب ۵۴۸) و معلوم نشدکه در زیر شکنجه مرد یا غزان او را در آتش افکندند وسوختند (متولد ٤۹۰ یا ٤۹۱) .

(۱۰) ابوعبدالله محمّد بن مفضّل‌بن سیّار بن محمّد بن عبدالله بن ابراهیم دهّان مروی معروف به « محمّد امیرجه » که خود و پدرانش ازطبقهٔ محدّثین بودند و وی از مردم هرات بود و درمرو اقامت گزیده بود و در ذی‌الحجّهٔ ۵۴۸ براثرشکنجهٔ غزان جان‌سپرد . (متولّد هفدهم رمضان ٤۷۵) .

(۱۱) ابومنصور محمد بن عبدالصّمد بن احمد بن عبدالله منصوری ملقابادی معروف بسدیدکه مردی مناظر و فقیه بود و بشکنجهٔ غزان در اواخر شوّال ۵٤۹ بنشابوردرگذشت (متولد سال چهارصدوهشتادواند)

(۱۲) ابوالمکارم محمدبن‌ابی‌البرکات محمدبن ابی‌الفتح طاهر بن ابی‌طاهر سعید بن ابی‌سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر محمدبن ابراهیم میهنی ملقب به « مطیع » که از جدّ خود ابوالفتح طاهر و عم پدرش ابوسعد اسعدبن‌طاهرسماع حدیث کرده بود و بسبب شکنجهٔ غزان در ذی‌الحجّهٔ سال ۵٤۹ هم درمیهنه که موطن وی وخاندان وی بود بقتل رسید . (متولد ٤٦۹)

(۱۳) ابوبکرمحمدبن حسن‌بن ابی‌جعفر بن ابی‌سهل‌ادیب زوزنی که فقیهی فاضل ولغوی بود ومحفوظات بسیار داشت و پس از استیلای غزان برمرو در اواسط رجب ۵٤۸ ناپیدا گشت وکس ندانست که در زیر شکنجه مرد یاصبرا بقتل‌رسید . (متولد پنج‌شنبه نهم ذی‌الحجه ٤٨٨ در مرو)

(۱٤) ابوالفتح محمدبن‌عبدالرّحمان‌بن‌احمدبن‌عبدالرّحمان ثابتی خمقری از پنج دیه مرو و ازجملهٔ متفقّهان و صوفیّه که درجمادی‌الآخره سال ۵٤۸ در زیرشکنجهٔ غز و داغ و درفش جان داد .

(۱۵) ابوالفتح محمدبن‌فضل‌بن علی‌مارشکی طوسی که یکی از بهترین شاگردان حجةالاسلام محمّد غزّالی بود و هنگامیکه غزان گرداگرد طوس را فرا گرفتندوی از ترس قالب تهی‌کرد ، در اواخر رمضان ۵٤۹ .

(۱٦) ابوبکر عتیق‌بن احمدبن محمّدبن بابا ابیوردی‌ساکن

مرو که در طوس از ابوبکر عبدالواحدبن ابی‌علی فارمدی سماع حدیث کرد و دوست سی‌ساله ابوسعد سمعانی و رفیق سفر وی بود. غزان او را دست و پا بسته بر در مدرسهٔ خاندان سمعانی سر بریدند ۵۴۸ (متولد رجب ۵۰۱)

(۱۷) ابوبکر فضل‌الله بن مفضّل بن فضل‌الله بن احمد بن محمدبن ابراهیم میهنی صوفی حفید شیخ ابوسعیدبن ابی‌الحسین که پیری خوش منظر و عارف بدقائق تصوّف بود و غزان او را در زیر شکنجه و ضرب بقتل رسانیدند ذی‌الحجهٔ سال ۵۴۹ (متولّد ٤٦١).

(۱۸) ابوالحسن علی‌بن ناصر بن محمد بن ابی‌الفضل بن حفص نوقانی یکی از ائمه و مفتیان متصرّف درفقه شافعی که وقتی غزان مشهد مقدّس رضوی را بمحاصره گرفتند وی درشب بیست ویکم رمضان ۵۴۹ ازترس زهره ترکانید و جان سپرد (متولد رمضان ٤٧٦)

(۱۹) ابوالقاسم عبدالملک‌بن عبدالله قرشی عدوی عمری هروی از علما و فضلا و وعّاظ که بعقوبت غز در شعبان ۵٤۸ در دندانقان وفات یافت (متولّدسه‌شنبه سیزدهم صفر ٤٧١ در هراة).

(۲۰) ابوبکر عبدالواحد بن محمّدبن عبدالجبّار توثی مروزی از اهل دیه توث از فقها و زهّاد که در دیه خودروز دوشنبه پنجم‌شعبان ۵٤۸ زیر شکنجهٔ غز جان داد.

(۲۱) ابوحفص عمربن محمّدبن عمر بن ابی‌بکربن طاهر صکّاك طوسی از اهل‌طابران که فاضل وعالم‌وکاتب سجّلات بود و در اواخر رمضان ۵٤۹ در غارت و شکنجهٔ غز و زیر تیرباران‌آن قوم بیدادگر کشته شد.

(۲۲) ابوعمرو الیسع بن محمّدبن ابی‌الحسین بن ابی‌عمر بن علی‌بن محمدبن الیسع دهقان فاشانی از دیه‌فاشان که رئیس دیه خود بود ودرفتنهٔ غز و در ربیع‌الاوّل ۵٤۹ بسبب شکنجهٔ غز درگذشت (متولّد حدود سنه ٤٨۰).

(۲۳) عایشه دختر ابی‌نصر احمد بن منصور بن محمّدبن قاسم بن عبدوس صفّار از اهل نیشابور که از ام‌ّالبنین فاطمه دختر ابوعلی دقّاق سماع حدیث کرده بود و در نیمهٔ شوّال ۵٤۹ که غزان نیشابور را تاراج کردند ناپدیدگردید وکس ندانست که اورا سوختند یا در زیر شکنجه جان داد و سگان ویرا خوردند (متولّد سال ٤٧١).

(۲٤) ابوعبدالله حسن‌بن عبدالرّحمان‌نوهٔ ابوالقاسم‌قشیری که بشکنجهٔ غزان مقتول شد.

(۲۵) ابوالمظفّر سعدبن محمّدبن ابی‌الفتوح مسعودبن فضل عامری المیهنی‌صوفی‌که ابوسعد سمعانی ازوی درمرو سماع حدیث کرده و هم درآن شهر بشکنجهٔ غزان در شوّال سال ۵٤۹ درگذشته است.

(۲٦) ابومحمّد عبدالله‌بن‌محمّدبن احمدبن محمّدبن‌وکیع نیهی از اهل مرو رود معروف به « زاهد » که در رمضان سال ۵٤۸ براثر شکنجهٔ غزان در مرورود جان سپرد.

(۲۷) ابوالقاسم‌عبدالرّحمان بن عمر غزنوی مروزی که‌در واقعهٔ غز بعقوبت و شکنجه در نوزدهم شوّال ۵٤۸ وفات یافت. (متولّد جمادی‌الاولی ٤٨٣)

(۲۸) ابومنصور عبدالخالق‌بن‌زاهربن طاهر شحّامی‌مستملی ازمحدّثان و هم‌از خاندان روایت و تحدیث که‌مردی عالم و فاضل ونامبردار بود ودرشوّال ۵٤۹بشکنجهٔ غزان گرفتار شد و جان داد. (متولّد روز شنبه بیست و چهارم ربیع الاوّل ٤٧۵)

(۲۹) ابوسعدمحمّدبن یحیی‌بن منصور جنزی ازشاگردان بنام ابوحامدغزّالی و از فقهاء بزرگ نیمهٔ اوّل‌قرن ششم که روز یازدهم شوال۵٤۹ درجامع‌جدیدنیشابور بردست غزان‌بقتل رسید بدینگونه که‌آن قوم‌خونخوار در دهان وی‌آن‌قدر خاك‌انباشتند تاخفه‌شد ودرگذشت و قصیدهٔ خاقانی در رثاء وی معروفست و این‌عدّه از

فضلا و مشاهیر که‌درین مورد مذکور شدند ازمشایخ روایت تاج‌الاسلام ابوسعد سمعانی بوده‌اند و وی شرح‌حالشان را درمعجم شیوخ‌خود نقل کرده‌است .
و آنچه ذکر شد از روی نسخهٔ عکسی‌آن متعلق به آقای دکتر حسن مینوچهر استاد محترم دانشکدهٔ ادبیات طهران نقل شده است .
و از تعبیر سمعانی در مورد این‌عدّه از مشایخ (قتل فی‌عقوبة الغز، ومعاقبة الغز) که ترجمهٔ آن «شکنجهٔ غز » است معلوم می‌گردد که این تعبیر در خراسان متداول بوده ومولانا آنرا در شعر خود آورده است .

آنکو بغصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند
او داد و داور عاقبت اشکنجهای غز خورد
ج۲ ، ب۹۶۲۹

اشکوفه : قی و استفراغ .

باغ وگلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما
ج۱ ب ۳۹۸

شکوفهاست درختان زهد را ز شراب
نه آن شراب‌که اشکوفهاش قی باشد
ج۲ ، ب۱۰۰۰۵

آن می بیار ای خوب‌رو کاشکوفه‌اش حکمت بود
کز بحر جان دارد مدد تا دُرج دُر گردد شکم
ج۳ ، ب۱۴۶۲۵

بنگر بدرخت ای‌جان در رقص و سراندازی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
ج۵ ، ب۲۷۲۱۰

اطلس : جامهٔ ابریشمین گرانبها ، جامهٔ ابریشمین‌سرخ‌فام .

عاجز و بی‌کسم مبین اشکک چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
ج۱ ، ب۵۹۲

اطلس و دیباج بافد عاشق ازخون جگر
تا کشد در پای‌معشوق اطلس و دیباج‌را
ج۱ ، ب۱۵۳۰

بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو
باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
ج۲ ، ب۶۳۱۵

ز اشکک خون همچون اطلس من
براق عشق را جل می‌توان کرد
ج۲ ، ب۷۱۱۴

از پی نیشکرت اشکک چو اطلس بارم
چاره‌ام نیست‌جزاین‌اطلس واکسون‌دگر
ج۳ ، ب۱۱۴۶۰

در ره عشّاق او روی معصفر شناس
گوهرعشق‌اشکک دان اطلس‌خون‌جگر
ج۳ ، ب۱۱۹۳۳

توخود عبوس‌گینی نه ازخوف و طمع دینی
از رشکک زعفرانی یا از شماتت اطلس
ج۳ ، ب۱۲۸۸۹

رخم از خون جگر صد رهٔ اطلس پوشید
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
ج۴ ، ب۱۷۰۷۴

فقر را دیدم مثال کان لعل
تا زرنگش‌گشتم اطلس پوش‌من
ج۴ ، ب۲۱۲۷۴

رخ چون اطلسش گر زرد گردد
بپوشد خلعت از دیباه روزه
ج۵ ، ب۲۴۸۰۳

صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را
زشراب همچواطلس ببرهنگان‌قبا ده
ج۵ ، ب۲۵۱۱۹

از نرگس اوست ای گل سرخ
کان اطلس سرخ می درانی
ج۶ ، ب۲۹۲۷۲

بپوشد ازتفش روبم بشادی حلّهٔ اطلس
بجوشد مهر در جانم مثال شیر درمرجل
ج۷ ، ب۳۵۲۶۰

با چهرهٔ چون اطلس زین اطلس ما را بس
تو نیز شوی چون ما گر روی دهد آنت
ج۷ ، ب۳۵۶۳۶

اطلس زرکشیده : اطلسی که با تارهای زر آراسته و مطرّز کرده باشند .

عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
ج۱ ، ب۵۹۲

اطلس کحلی : اطلس سرمه فام .

هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی
که پر و بال مریدی وجان جان مرادی
ج۶ ، ب۳۲۳۳۰

اظهار : ظاهر و پدیدار ، مجازاً مشهور و نامبردار .

گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
ج۳ ، ب۱۵۴۲۳

اُعلوفه : علوفه (آنچه ستور و شتر بخورد باضافه همزهٔ مضموم در اول کلمهٔ عربی برقیاس شتر و اشتر در پارسی)

درآن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چواشکوفه
که رستیم از سیه کاری زما، زورفت آن ما، زو
ج۵ ، ب۲۲۸۷۸

اغیار : غیر و بیگانه . (جمع عربی که در فارسی معنی مفرد گرفته است) .

کمر بگشا ز هستی و کمربند
بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
ج۲ ، ب۱۱۰۵۴

بدرّد زهرهٔ جانت اگر ناگاه بینی تو
که ازاصحاب کهف دل چگونه دورواغیاری
ج۵ ، ب۲۶۹۲۵

ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوشت
پیش آر بمن گوشت تا نشنود اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۲۵۹

مائیم چو کوه طور مست از قدح موسی
بی زحمت فرعونی بی غصّهٔ اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۵۶۶

هلا مبادکه چشمش بچشم تو نگرد
درون چشم تو بیند خیال اغیاری
ج۶ ، ب۳۲۶۷۷

اغیاری : غیریّت ، بیگانگی و دوری .

مگر حضرت نقابی بست از غیرت برآن چهره
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۱۰۳

بر صورت ما واقف پریان و زجان غافل
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
ج۵ ، ب۲۷۵۱۸

بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
ج۶ ، ب۳۲۵۱۲

دروغ وعشوه وصدق ومحال اوحالست
ولیک غیر نبیند بچشم اغیاری
ج۶ ، ب۳۲۹۲۱

افتیدن : افتادن .

لیک درخانهٔ بی در تو چو مرغی بی پر
این کند مرغ هوا چونک بپستی افتید
ج۲ ، ب۸۲۷۹

افزادن : افزاییدن .

ایا جمال ترا او جمال داد و نمک
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
ج۶ ، ب۳۳۱۰۰

افزوییدن : افزاییدن ، افزودن .

من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم
می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
ج۲ ، ب۶۵۰۴

کسی که همره ساقیست چون بود هشیار
چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
ج۲ ، ب۹۶۵۰

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقیْ مستان
گرفت این‌دم گلوی من که بفشارم گرافزویی
ج۵، ب۲۶۶۰۰

افسوس دار : طنزکننده ، مسخره کننده .
خاك لعنت بر سر افسوس داری بدرگی
کوکند از خاکساری درهم این‌هنجارمن
ج۴، ب۲۰۸۱۹

افشارش : حالت وعمل کسی که چیزی را در پنجه گیرد و بزور آب آن را برون آرد ، مجازاً ، زجر و شکنجه .
ز افشارش مرگ آن رخ توگردد چون زر
زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
ج۲، ب۱۰۹۳۲
و ظاهراً « افشارش مرگ »کنایه از حالت نزع است .

افشردن : مجازاً ، زجر وشکنجه کردن . جع : فشار ، افشارش .
شحنهٔ عشق چو افشردکسی را شب تار
ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد
ج۲، ب۸۱۳۲

افغان‌گری : حالت و عمل کسی که آواز بگریه و زاری برآورد و افغانگر باشد .
کار من آنکت زنم کار تو افغان‌گری
عید منم طبل تو سخرهٔ تکوین من
ج۴، ب۲۱۸۳۰

افکند : مصدر مرخّم از افکندن بمعنی چیزی را بر زمین انداختن وگستردن .
فکندم خویش را چون سایه پیشت
فکندن پیشت افکند عظیمست
ج۱، ب۳۷۲۶

افکندگی : مجازاً ، تواضع و فروتنی ، افتادگی ، حالت برخاستن از هستی و خواهش .

زندگیْ عاشقانش جمله درافکندگیست
خاك طامع بهراین در زیر پا افکنده شد
ج۲، ب۷۷۴۶

افلاك تر : صفت تفضیلی از افلاك ، مجازاً، بالا تر و والاتر.
گرچه دو رو همچو زرم مُهر تو دارد نظرم
از مه و از مهر فلك مه‌تر و افلاك ترم
ج۳، ب۱۴۷۷۱

اقبالگاه : موضع اقبال و نیك بختی .
ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها
دمی می‌نوش بادهٔ جان و یك‌لحظه شکرمی‌خا
ج۱، ب۶۶۱

اقبالگه : مخفّف اقبالگاه .
مرا پرسید آن سلطان بنرمی وسخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
ج۵، ب۲۶۵۴۹

اِقلام : قسمتی از زمین که نامی خاص خود دارد و بدان شناخته شود ، یکی از هفت قسمت زمین میانهٔ مشرق و مغرب ، اقلیم .
دور و نزدیك و ضیاع و شهر و اقلیم وسواد
زین سوی بحرست ازآن سو شهر یا اقلام کو
آنچ این تن می‌نویسد بی قلم نبود یقین
آنك جان برخود نویسد حاجت اقلام کو
ج۵، ب۲۳۴۱۳ و بیت بعد

اقلیم بی‌جایی : جع : بی جایی .

اقمر : صفت تفضیلی از قمر ، ماه‌تر ، روشن‌تر .
گفت محمّد مهین من باشارت معین
بر قمر فلك زنم کز قمران من اقمرم
ج۷، ب۳۵۳۷۳

اکدش : اسبی که از دونژاد مختلف باشد ،کسی که پدرش از نژادی و مادرش از نژاد دیگر باشد .
از تو چو میرگولان بستد کلاه وکفش
خواهی تو روستایی خواهی زاکدشان
ج۴، ب۲۱۶۳۳

بس اکدش و بس کدخدا کز شور میهای خدا

کردست اندر شهر ما دکّان و خان ومان گرو

ج ۵، ب ۲۲۶۱۱

و ظاهراً این طبقه دارای مراتب و مشاغل رفیع بوده‌اند که مولانا آنها را مقابل روستایی و در ردیف کدخدا آورده‌است.

الّامگر : از نوع تأکید اداتست به ادات دیگر زیرا «الّا» در عربی بهمان معنی است که «مگر» در پارسی . جع : جز مگر .

مر ابر را که دوشد و آنجا که در رسد

الّا مگر که ابر نماید بخویش جود

ج ۲، ب ۹۱۳۵

الحاف : ابرام و پافشاری .

اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد

ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را

ج ۱، ب ۱۵۶۱

امانتی : آنچه بامانت نزد کسی نهند .

دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی وحلوی

ببهار امانتیها بنماید از امینی

ج ۶، ب ۳۰۱۱۱

اما ولیک : از نوع تأکید ادات است به ادات دیگر زیرا «امّا» اگرچه عربی است در پارسی بهمان معنی استعمال میشود که «ولیک»

نه بالایم نه پست امّا ولیک این حرف پست آمد

که گه زین موج بر اوجم گهی زآن اوج در پستم

ج ۳، ب ۱۵۰۱۶

اَمرِ مُرّ : حکم تلخ و دشوار، حکم قطعی ولازم‌الاجراء .

منم محکوم امر مرّ گه اشتربان وگه اشتر

گهی لت خواره چون طبلم گهی شقّهٔ علم باشم

ج ۳، ب ۱۵۱۴۸

امروز روز : نظیر «امروزین روز[1]» است که افادهٔ تشخیص وتعیین می کند .

امروز روز نوبت دیدار دلبرست

امروز روز طالع خورشید اکبرست

ج ۱، ب ۴۷۱۳

امروزینه : نسبت است به «امروز»، مرتبط و متعلّق به امروز .

دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد

بخش امروزینه کو ای هردمی بخشنده‌تر

ج ۲، ب ۱۱۲۵۵

امساکِ دم : نگهداشتن نفس در سینه .

خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا

که غوّاص آنکسی باشد که او امساک دم دارد

ج ۲، ب ۵۹۹۸

اموات ترابی : مردگان خاک ، مجازاً ، حبوب و درختان در خزان و زمستان .

خواهی که قیامت نگری نقد ، بباغ آی

نظّارهٔ سرسبزی اموات ترابی

ج ۶، ب ۲۷۹۷۲

انبان بوهُرَیْره : بکنایة ، چیزی که هرچه خواهند ازان بیابند یا محلّ وظرفی که همه چیز درآن توان یافت .

انبان بوهریره وجود توست و بس

هرچه مرادتست درانبان خویش جوی

ج ۶، ب ۳۱۹۴۶

و مقصود از «بوهریره» عبدالرحمان بن صخر دوسی صحابی معروف است که بکثرت حدیث شهرت دارد و روایاتش چندان مورد اعتماد نیست . و منشأ این مثل وکنایه روایتی است که ابونعیم اصفهانی در دلائل النبوّة و در ذیل «ذکر خبر مزود ابی‌هریرة» آورده است :

عن ابی هریرة رضی‌الله‌عنه قال قال لی رسول‌الله(ص) یا اباهریرة امعک شیٔ قلت تمر فی مزودی فاذا فیه سبع و عشرون تمرة قال فصفّهن رسول‌الله (ص) و عنده ناس فقال کلوا فاکلوا حتّی شبعوا و بقی منه فقال یا اباهریرة اعده فی المزوَد فاذا اردت ان تأکل منه فادخل یدک فیه ولاتکبّه فما زال معی آکل منه حتّی کان حصار عثمان رضی‌الله‌عنه

---

[1] ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب
منوچهری

فسرق منی و انا فی‌شغل منه .

عن ابی‌هریرة رضی‌الله عنه قال اُصْبت بثلاثٍ موتِ النبیّ (ص) وکنت صویحبه و خویدمه و قتل عثمان و المِزْوَدِقالوا یا اباهریرة وماالمزود قال کنّا مع رسول‌الله(ص) فی‌غزاة فاصاب‌النّاس مَخْمَصة قال‌النبیّ (ص) یااباهریرة هل من شیٌ قلت نعم شیٌ من تمر فی‌المزود قال ائتنی به فاتیته به فادخل یده فاخرج قبضة فبسطها ثمّ قال ادع لی عشرة فدعوت عشرة فاکلوا حتّیٰ شبعوا فمازال یصنع ذٰلک حتّیٰ اطعم الجیش کلّهم و شبعوا ثمّ قال لی‌خذ ما جئت به فادخل یدك فیه و اقبض ولا تکبّه فقال ابوهریرة فقبضت علی اکثر ممّا جئت به ثمّ قال ابوهریرة الا احدّثکم کم اکلت منه اکلت حیاة رسول‌الله (ص) و حیاة ابی‌بکر و اطعمت و حیاة عمر واطعمت و حیاة عثمان و اطعمت فلمّا قتل عثمان رضی‌الله‌عنه اُنْتُهِبَ بیتی و ذهب المزود .

دلائل النبوة ، چاپ حیدرآباد ، ج ۳، ص ۱۵۵

و بنابراین « انبان بوهریره » ترجمهٔ « مزود ابی‌هریره » استَ با این تفاوت که ابوهریره از « مزود » فقط خرمای بی‌حساب بیرون می‌آورد و در « انبان بوهریره » همه چیز می‌توان یافت ومولانا درمثنوی نیز این تعبیر راآورده‌است :

« بعد ازین مده و مستان دست در زیر حصیر می کن کی آن را چون انبان بوهریره کردیم در حقّ تو تا هرچه خواهی بیابی » . مثنوی ، طبع لیدن ، ج ۵ ، ص ۱۷۸

و در یکی از قصائد فلکی شروانی هم این تعبیر آمده است :

ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی
ز بهـر آب بلا کـوزهٔ بلیناسی

انبوییدن : بوکردن ، استشمام .

ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد
که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید
ج ۳ ، ب ۹۶۵۲

نی چیست و نه راست در جانست
بو ز جان یابی ار بینبویی
ج ۷ ، ب ۳۳۶۴۵

انجم شمر : مجازاً ، بی خواب . جع : ستاره شمار .

شاید که نخسپیم بشب چونکَ نهانی .
مه بوسه دهد هرشب انجم‌شمری را
ج ۱ ، ب ۱۰۸۷

انجیره : میوهٔ معروف (انجیر) سوراخ مقعد .

چه با برگم از آن خرما که مریم چشم روشن‌شد
کزان خرما شدم پر دل ندارم عشق انجیره
ج ۷ ، ب ۳۵۰۹۹

اِنْخِلاق : خَلْق پذیری ، آفرینش .

بس‌کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن
می‌ساز و صورت می شکن در صورت فخّارهٔ
ج ۵ ، ب ۲۵۸۳۵

انداختن : بار افکندن ، فروآمدن .

زیر درخت خرما انداز همچو مریم
گرکاهلی بغایت ور نیز سست پیری
ج ٦ ، ب ۳۱۲۷٦

اندایش : شغل و عمل کسی که کاهگل بر بام خانه و دیوار مالد . مالیدن چیزی برسطح بیرونی‌جسم .

شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن را افروزش است و بام را اندایش‌است
ج ۱ ، ب ٤۱۸۱

اندیشه پرست : بسیار و پر اندیشه ، در پی هرخیال‌رونده .

این سر مخمور اندیشه پرست
مُست گردد زان می احمر، بلی
ج ٦ ، ب ۳۰۹۱۳

اندیشه ده : خالق فکر و اندیشه ،آنکه اندیشه را برانگیزد.

بود اندیشه چون بیشه درو یک گرگ و صد میشه
چه اندیشه‌کنم پیشه که من زاندیشه ده مستم
ج ۳ ، ب ۱۵۰۲۰

اندیشه‌گری : حالت وعمل کسی‌که بسیار بیندیشد یا از پی خیال و اندیشه رود .

میندیش میندیش که اندیشه گریها
چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها
ج ۱ ، ب ۱۰۳۹

درکشد اندیشه گری دست خود
چونک بر افشاند یار آستین
ج ٤، ب ٢٢٣٤٣

انسکاب : ریخته شدن مایع مانند آب و جزآن .
چو سیمابست مه بر کفّ مفلوج
بجز یکشب دگر در انسکابست
ج ١، ب ٣٨٦٥

انکاری : ازکلمهٔ عربی « انکار » با افزودن یاء مصدری پارسی مانند خلاصی و سلامتی .
که تا الطاف مخدومی شمس‌الحق تبریزی
ببیند دیدهٔ دشمن نماند کفر و انکاری
ج ٥، ب ٢٦٩٠٨

انگاز : افزار و ادوات پیشه وران ، وسیلهٔ کار .
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
که بست شهپر او را کی برد انگازش
ج ٣، ب ١٣٥٥٥

او کمند انداخت و ما را برکشید
ما بدست صانع انگاز آمدیم
ج ٤، ب ١٧٥٠٦

گرم درآ گرم که آن گرم دار
صنعت نو دارد و انگاز نو
ج ٥، ب ٢٤٠١١

دکّان خود پرداختم انگازها انداختم
قدر جنون بشناختم زاندیشها گشتم بری
ج ٥، ب ٢٥٨٦٩

درانگشت پیچیدن : بکنایت چیزی رابیاد داشتن وفراموش نکردن بمناسبت آنکه هرگاه خواهندکه چیزی را بخاطرداشته باشند یادآوری را ریسمان یاپارهٔ قماشی برانگشت می‌پیچند و بعربی آن را « عقد رتائم » گویند .
گناه هردو عالم را بیک توبه فرو شویی
چرایی زلّت ما را تو در انگشت پیچیده
ج ٥، ب ٢٤٤١٩

انگشت زنان : در حالت انگشت زدن و آن برهم زدن دو انگشت است از سر شادی چنانکه آوازی ازآن برآید . (درحدود طبس آن‌را «انگشت شرق» می‌گویند .)
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
ج ٣، ب ١٥٥٧٥

انگشتک زدن : جع : انگشت زنان .
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک
در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی
ج ٥، ب ٢٧٢٢٣

ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت
انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
ج ٦، ب ٢٧٨٦٦

انوار بخشایی : حالت وعمل چیزی یا کسی که روشنی ونور بخشد .
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین
که کان لذّت و شادی گرفت انوار بخشایی
ج ٧، ب ٣٥٨٧٠

او : هُویّت ، وجود شخصی باعتبار سوم شخص بودن و غیبت .
ور دل برود سوی دگران او را بکشد اوی خوش تو
ج ٥، ب ٢٣٨٨٤

تو برو ریز جام می که حجاب ویست وی
هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
ج ٥، ب ٢٣٩٠١

خامش و کم گو هی کی بود او
قبلهٔ اوها اوی افندی
ج ٦، ب ٣٢٢٤٣

دلم از جا رود چو گویم او
همه اوها غلام این اویی
ج ٧، ب ٣٣٦٤٨

او : آن . (درآنجا که موصوف جمله است وجملهٔ صفت بوسیلهٔ « که » بدان مرتبط می‌شود و دستور نویسان‌آن را موصول نامیده اند ، وهم در معنی اشاره) .

ازین سیلاب دُرد او پاك ماند
که جانبازست و چست و بی‌مبالا
ج۱ ، ب۱۱۸۳

چون ترا او شاه از شاهان عالم برگزید
تو ز قرآن گزینش بر گزیدستی دلا
ج۱ ، ب۱۶۷۰

گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو
دیو او بود که می‌نکند سوی تو شتاب
ج۱ ، ب۳۳۷۵

کار او دارد کاموختهٔ کار توست
ز آنکه کار تو یقین کارگه ایجادست
ج۱ ، ب۴۴۴۰

ای صد هزار جان مقدّس فدای او
کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
ج۱ ، ب۴۷۶۰

گرنه کژی همچو چنگ واسطهٔ نای چیست
در هوس آن سری اوست که هم‌پای ماست
ج۱ ، ب۴۸۸۵

او صید شود بتیر غمزه　　کز عشق سر سپر ندارد
ج۲ ، ب۷۵۷۹

مهمان او شدیم که مهمان همی‌خورد
یار کسی شدیم که او یار می‌کشد
ج۲ ، ب۹۱۲۳

بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید
نه تو آنی بجان من نه من آنم بجان تو
ج۵ ، ب۲۲۹۳۹

چون اسب می‌گریزی و من برتوم سوار
مگریز ازو که برتو بود کان بود خری
ج۶ ، ب۳۱۶۰۰

اوباش : ناکس و فرومایه ، بی‌بند و بار ، رند .

گریزانست این ساقی‌ازین مستان ناموسی
اگر اوباش و قلّاشی مخور پنهان و پیدا خور
ج۲ ، ب۱۰۷۸۷

کی‌توان کردن نصیحت عاشق اوباش را
کی توان پوشیدن این عیش پدید و فاش را
ج۷ ، ب۳۶۱۶۳

اوباشی : حالت و عمل مردم اوباش .

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
مبادا یار ز اوباشی کند باتو همین دستان
ج۵ ، ب۲۲۳۹۶

بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلّاشی
پس پرده چه می باشی اگر خوبی وزیبایی
ج۵ ، ب۲۶۴۰۸

اوفتیدن : افتادن ، جع : افتیدن .

از آن بانگ دهل از عالم کلّ
بدین دنیای فانی اوفتیدم
ج۳ ، ب۱۵۸۸۶

اولو الفقه : فقیهان ، فقها .

جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست
بر اولوالفقه و طبیب و متنجّم مسدود
ج۲ ، ب۸۲۵۹

اوّلیان و آخریان : اوّلین وآخرین ، پیشینیان و واپسینان .
جع : آخریان .

تا ز خاك پاش بگشاید دو چشم سر بغیب
تا ببیند حال اوّلیان و آخریان ما
ج۱ ، ب۱۷۰۷

اویان : جمع او . جع : او .

همه اویان چو خاشاکی نمایند
چو بوی خود فرستد در مشام او
ج۵ ، ب۲۳۱۳۲

اویی : هویّت : مرتبهٔ وجود شخصی بلحاظ آنکه سوم شخص و غائبست .

صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها
در بحر نور منبسط بی‌هیچ کیف اویی بود
ج۲ ، ب۵۷۶۳

بوقت درد می‌دانی که او اوست
بخاکی می‌دهد اویی بوام او
ج ۵، ب ۲۳۱۳۱

دلم از جا رود چو گویم او
همه او ها غلام این اویی
ج ۷، ب ۳۳۶۴۸

دلم از جا رود چو گویم او
می‌برد جان و دل زهی اویی
ج ۷، ب ۳۳۸۷۳

اهل پرده : محرم راز، محتجب، در پس پردهٔ عزّت .
چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو
از ورای این همه تو، چونک اهل پردهٔ
ج ۶، ب ۲۹۸۵٤

اهلْ دلان : صاحبدلان، خداوندان دل .
نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
راحتهای عشق را نیست چو عشق غایتی
ج ۵، ب ۲٦۱۰۰

جگر باجگران آب ظفر از تو خورند
بکمین گاه دل اهل دلان بی‌جگری
ج ٦، ب ۳۰٤۹٦

ایچی : مخفّف ایچ چیز، هیچ چیز .
ترجیع دو ، ذوق و میل ایچی
در دادن و در گرفتن از چی
ج ۷، ب ۳٥٤۲٦

ایشان : کنایه ازشخص‌نامعلوم ، صوفیّه، سوم‌شخص‌مفرد .
گه خونی و خون خوارهٔ گه خستگانرا چارهٔ
خاصه که این‌بیچاره را کزسوی ایشان می‌رسد
ج ۲، ب ٥٦٤۳

ز دل ره برده‌اند ایشان بدلبر
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
ج ۳، ب ۱٦۱۱۷

عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ج ۱، ب ۱٦۰۲

ایمان تر : صفت تفضیلی از ایمان .
کافریهای زلف کافر تو		گشته زایمان جمله ایمان‌تر
ج ۳، ب ۱۲۳۰۳

ای‌مگر ، ترکیبی است از « ای » و « مگر » و در مورد تعجّب و تردید بکار رفته است .
روح را عمریست صابون می‌زنی
یا ترا خود جان نبودست ای مگر
ج ۳، ب ۱۱٦۲۱

این جهانیان : اهل دنیا، مردم عالم مادّی .
از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام
سخت خراب می‌شوم خایفم ازگمان تو
ج ٥، ب ۲۲۷۸٥

این چه که : این چیز (این مطلب) که ، وشاید که ازقبیل تأکید اداتی به ادات دیگر باشد.
قاصد ره داد شیر ورنه کی باورکند
این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری‌ربود
ج ۲، ب ۹۲۸۷

این سرایی : منسوب به « این‌سرا » یعنی‌جهان حسّ وعالم مادّی ، این جهانی ، اهل دنیا .
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
ج ۳، ب ۱٦٦۳۱

این کاره : منسوب و موصوف بکاری معهود و مشخّص، باده‌گسار ، عاشق پیشه .
نوحه‌کنی نوحه‌کنی مردهٔ دل زنده شود
کارکنی کارکنی جان تو این کاره شود
ج ۲، ب ٥۷۹٦

الصّلا ای عاشقان های الصّلا این‌کاریان
بادهٔ کاریست اینجا زانک ما این‌کاره‌ایم
ج ۳، ب ۱٦٦۸۳

مگو ای عشق باتن تو حدیث عشق زیرا او
نفاقی می‌کند با تو ولیکن نیست این کاره
ج ٥، ب ۲٤۳٥۲

برای ماه بیچون را کشیدی جورگردون را
مسلّم گشت مجنون راکه عاقل نیست این کاره
ج۵، ب۲۴۳۸۱

مستی ده و هستی ده ای غمزهٔ خمّاره
تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
ج۵، ب۲۴۵۸۳

این کاریان : دسته و جمعی منسوب و موصوف بکاری معهود و مشخّص ، عاشق پیشگان ، باده - گساران .

الصّلا ای عاشقان های الصّلا این کاریان
بادهٔ کاریست اینجا زانک ما این کاره‌ایم
ج۳، ب۱۶۶۸۳

III

حرف با

بابَت : لایق و درخور .

بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را
ذرّه مرآفتاب را گشت حریف و بابتی
ج ۵ ، ب ۲۶۰۹۸

بی دست و پا چوگوی بمیدان حق بپوی
میدان از آن تست بچوگان تو بابتی
ج ٦ ، ب ۳۱۷۳٦

باتویی : معیّت ، حالت با هم بودن و ملازمت دوچیز یا دوکس یکدیگر را .

من بی تو نیم ولیک خواهم
آن با تویی که هست پنهان
ج ٤ ، ب ۲۰۲۱۵

باج دار : عامل و مأمورگرفتن باج ، ظاهراً مأمورگمرك .

بر قنطره بست باج‌دارم
از بهر عبور ده جوازم
ج ۳ ، ب ١٦٤٤٤

باجِگر : شجاع و دلیر . پر جرأت ، باتاب وطاقت .

جگر با جگران آب ظفر از تو خورند
بکمین‌گاه دل اهل دلان بی جگری
ج ٦ ، ب ۳۰٤۹٦

باخود : کسی‌که متوجّه گفتار و رفتارخود باشد ، هشیار . مقابل : بی‌خود .

زان می‌صافی ز خمّ وحدتش ای باخودان
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی‌کنید
ج ۲ ، ب ۷۸٤٤

اللهالله تو مپرس از باخودان اوصاف می
تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
ج ۵ ، ب ۲۳۲۱۱

باخودی : حالت کسی کی متوجّه گفتار و رفتار خود باشد، هشیاری . مقابل : بی خودی

از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی
بی خودی معنیست معنی باخودیها نام نام
ج ۳ ، ب ١٦٦۰۲

در ده بادهٔ چو زر پاك ز خویشمان ببر
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی
ج ۵ ، ب ۲٦۱۸۳

باچنین ساقیٔ حق با خودی‌کفر مطلق
می زند جان معلّق با میٔ رایگانی
ج ٦ ، ب ۳۰٦۹۸

باخویش : جع : باخود .

تو با خویشی بی‌خویشان مپیچ ای خصم درویشان
مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی
ج ۵ ، ب ۲۷۰۲۰

باد در ریش کردن : بکنایت ، مغرور شدن .

هزاران منّت برجان زعشق شاه شمس‌الدّین
تو بادی ریش درکرده که یعنی حق‌گزاری‌تو
ج ۵ ، ب ۲۲۹۷۳

بادْرَو : سوراخ و پنجره‌ای‌که باد از آن وزد ، وزشگاه باد ، مهبّ .

سینه بگشا چو درختان بسوی باد بهار
زانك زهرست ترا بادروی پاییزی
ج ٦ ، ب ۳۰۳۹۳

بادکسی را شکستن : بکنایت ، شکستن غرور و نخوت کسی است .

هفت اختر بی‌آب را کین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
ج ۳ ، ب ١٤٥۳٥

باد و بود : غرور و خود بینی ، تکبّر وهستی (بمعنی خود پرستی) هستی و لوازم آن .

شاه گوید مر شما را از منست این باد و بود
گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد
ج۲ ، ب۷۷۱۶

ما را مسلّم آمد شادی و خوش دلی
کز باد و بود اندك و بسیار فارغیم
ج۳ ، ب۱۷۹۰۹

بادهٔ پیر : شراب کهنه ، می کهن .

زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ		بفزای حلاوت جوانی
ج۶ ، ب۲۹۰۳۳

بادهٔ بد نام : شراب انگوری ، بادهٔ حرام .

خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش ببادهٔ بد نام میرود
ج۲ ، ب۹۰۶۲

باده تر : صفت تفضیلی از باده ، طرب انگیزتر .

ای می بترم از تو من باده ترم از تو
پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم
ج۳ ، ب۱۵۳۰۱

بادهٔ جوان : شرابی که کهنه نباشد ، شراب زورمند وگیرا .

ازین بادهٔ جوان گر خورده بودی
نبودی پشت پیر چرخ را خم
ج۳ ، ب۱۵۸۰۰

بادهٔ خامشانه : جع : خامشانه .

باده خانه : شراب خانه ، میکده .

رسید از باده خانهٔ پر بزیر مشک می اشتر
رها کن خواب وخرّاخرّ که قمقم بانگ زد قمقم
ج۳ ، ب۱۵۲۶۸

باده های شهریار : ظاهراً میهای شاهانه ، بادهٔ خسروانی .

صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
چون نماند پوست ماند بادهای شهریار
ج۲ ، ب۱۱۳۳۶

بادهٔ شاد : بادهٔ شادی بخش ، مبالغه در مسرّت بخشی شراب از نوع : شعر شاعر ، مجازاً ، شراب عشق .

چاکر خندهٔ توم کشتهٔ زندهٔ توم
گرنه که بندهٔ توم بادهٔ شادم مده
ج۵ ، ب۲۵۳۷٤

بادهٔ شاد جان فزا تحفه بیار از سما
تا غم وغصّه را کند اشقر می سیاستی
ج۵ ، ب۲٦۱۸٤

بادهٔ شادان : جع : بادهٔ شاد .

الا ای بادهٔ شادان بعشق اندر چو استادان
درونت خنب سرمستی چرا ازدن نمی آیی
ج۵ ، ب۲۷۱۸۳

بادهٔ شاهی : می شاهوار ، بادهٔ خسروانی .

بگردان بادهٔ شاهی که همدردی وهمراهی
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
ج۱ ، ب٦۹۸

بادهٔ شیره : شرابی که از عصیر انگور است .

ز نور عقل کلّ عقلم چنان دنگ آمد و خیره
کزان معزول گشت افیون و بنگ و بادهٔ شیره
ج۷ ، ب۳۵۰۹۱

بادهٔ عیسی : مجازاً ، می وحدت .

درده می پیغامبری تا خر نماند در خری
خررا بروید درزمان از بادهٔ عیسی دو پر
ج۳ ، ب۱۲٤۵۳

بادهٔ گویا : شراب از آنروکه فصاحت آرد و خورنده را درسخن کشد ، مبالغه در وصف شراب ازقبیل بادهٔ شاد و بادهٔ شادان ، مجازاً ، لب معشوق .

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه بر لب مخمورخویش
ج۳ ، ب۱۳٤۵٦

بادهٔ منصور : مجازاً ، می وحدت ، بادهٔ عشق (مراد از منصورحسین بن منصورحلّاج صوفی مشهور است که درسنهٔ ۳۰۹ بجرم انا الحق گفتن و کلماتی از ین قبیل بقتل رسید) .

ای خرد دوربین‌ساقی چون حور بین

بادهٔ منصور بین جان و دلی بی‌قرار

ج۳ ، ب۱۱۹۲۲

مرا بویی رسید از بوی حلاج

ز ساقی بادهٔ منصور خواهم

ج۳ ، ب۱۶۲۲۲

کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یاخرد

ساقیی چون تو و هردم بادهٔ منصور نو

ج۵ ، ب۲۳۴۳۹

بادهٔ منصوری : جع : بادهٔ منصور .

آن بادهٔ انگوری مر امّت عیسی را

وین بادهٔ منصوری مر امّت یاسین‌را

ج۱ ، ب۹۳۱

بادهٔ همراه : ظاهراً شرابی‌که موافق حال ومزاج باشد .

زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه

که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا

ج۱ ، ب۱۶۰۱

بارکده : بار انداز،مجازاً ، جایی‌که درآن‌آمد وشد مردم و سر و صدا بسیار باشد و آسودگی‌میسّر نشود .

دف دریدست طرب‌را بخدا بی‌دف او

مجلس یارکده بی‌دم او بارکده‌ست

ج۲ ، ب۴۳۵۸

بارگیر سیسی : اسبی منسوب بشهر سیس (شهری درترکیه که‌آنرا اکنون‌قزان‌گویند ونزدیک‌آداناست.

رختش ز نور مطلق در تخته جامهٔ حق

نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی

ج۶ ، ب۳۱۱۹۱

باریدن : ریختن (متعدّی) .

ابر من از بامداد دارد ازآن بحر، داد

تا که ز رعد و ز باد برکی ببارد مرا

ج۱ ، ب۲۳۲۵

بازارگاه : محلّی‌که بازار در آن واقع است یا بازار خرید و فروش در آن برپا می‌شود زیرا محلّ خرید و فروش‌گاهی متغیر بوده است .

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه

سخت ارزان می‌فروشی‌لیک انبان می‌خوری

ج۶ ، ۲۹۷۱٤

بازارگه : مخفّف بازارگاه .

کلاه جمله هشیاران ربودند

درین بازارگه ، چه جای مستان

ج٤ ، ب۱۹۹۸۵

بازارنهادن : آراستن و مرتّب‌کردن بازار ، مجازاً ، خود نمایی‌کردن ، سود بردن .

که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا

که تادلهاخنک‌گرددکه دلهاسخت بریانست

ج۱ ، ب۳۵۲٦

بازگشت : مرجع و ملجأ .

ای سرّالله الصّمد ای بازگشت نیک و بد

پهلو تهی‌کردی ز خود با پهلوان آمیختی

ج۵ ، ب۲۵۷٤۰

بازیچهٔ عید : اسباب بازی‌که در عید بدان سرگرم شوند .

رو خویش در انداز چوگوی ار چه زنندت

شه را تو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی

ج۷ ، ب۳٤۱۲۱

بازی خوردن : گول خوردن .

بخورد آن بازی من خشمگین شد

مرا گفتا خمش دیوانه لولی

ج٦ ، ب۲۸٦٤۱

باش : صبرکن ، شتاب مورز .

شراب خوارکه نامیخت با شراب این آب

کشد خمار پیاپی تو باش لا تعجل

ج۳ ، ب۱٤۳٤۹

باهمه ای رشک پری چون سوی من برگذری

باش چنین تیز مران تا که بدانم که توی

ج۵ ، ب۲۵۹۸۳

|| اقامتگاه ، مسکن .

شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته

تا چند همچون‌فاخته جوینده و کوکوشوی

ج ۵ ، ب ۲۵۸۰٤

||| اقامت .

یکی دستش چو قبض‌آمد یکی دستش چو بسط آمد

نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری

ج ۵ ، ب ۲٦۷۹۱

باشِش : اقامت ، وجود و هستی .

همگی پرده و پوشش ز پی باشش‌تست

جرس و طبل رحیل از جهت رحلت‌تست

ج ۱ ، ب ٤٤۰۷

باشنده : مقیم و جایگزین ، آرام گیرنده .

ای خنگ جانی‌که لطف شمس‌تبریزی بیافت

برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

ج ۲ ، ب ۷۷٤۹

گفت مرا عشق‌کهن از بر ما نقل مکن

گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

ج ۳ ، ب ۱٤۷۵۲

باشیدن : اقامت‌کردن ، منزل‌کردن .

کجا باشید صاحبدل دو روز اندر یکی منزل

چو اورا سیرشد حاصل ازآن سوی جهان‌ای‌دل

ج ۳ ، ب ۱٤۱۵۰

|| بودن .

سرافرازست‌که لیکن نداند ذرّه باشیدن

چگویم باز را لیکن‌کجا پروانگی‌کردن

ج ٤ ، ب ۱۹٤۹۷

چو نفس واحدیم از خلق و از بعث

جدا باشیدن ارواح تا کی

ج ۵ ، ب ۲۸۱۵۹

باشیده : مقیم و ساکن .

چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان

در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده‌گیر

ج ۲ ، ب ۱۱۲۰۳

باطن روشنان : روشن دلان ، روشن ضمیران .

جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن‌کنان

هندوی شب نعره زنان‌کان ترك درخرگاه شد

ج ۲ ، ب ۵۵۸۰

بافیده : بافته ، نسبت داده شده .

بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود

از صنعت جولاههٔ وز دست وز ماکوی‌او

ج ۵ ، ب ۲۲۵٤۱

ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باك نیست

صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر

ج ۲ ، ب ۱۱۲۱۳

باقیات : باقی مانده ها ، بقیّه .

ای عجب گویم دگر باقیات این خبر

نی خمش‌کردم توگوی مطرب شیرین بیان

ج ٤ ، ب ۲۲۰۳۰

باقیان : باقی ماندگان ، دیگران .

باقیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند

زانك زنده نتواند گرو زندان شد

ج ۲ ، ب ۸۱۷۱

گوهر باقی درآ در دیدها

سنگ بستان باقیان را بر شکن

ج ٤ ، ب ۲۱۲٤٤

باقی شبانه : باقی مانده از شب ، شرابی‌که از شب بجا مانده باشد ، شب مانده (این ترکیب هنوزدر حدود طبس بصورت « شومانده » بجاست)

گر خنب بسته است پیش آر

بـاقیْ شبانـه چند خسبـی

ج ٦ ، ب ۲۹۱۲۳

بالا دَو : ببالا دونده ، جاه طلب .

خود را و دوستان را ایثار بخش از انك

بالا دوست حرص تو بی پای چون‌کدو

ج ۵ ، ب ۲۳۷۲۳

بالایی: محلّ مرتفع ، بلندی .

ببیند سنگ سرّ خود درون لعل و پیروزه
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی
ج ۵ ، ب ۲۶۴۱۸

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
که می‌ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی
ج ۵ ، ب ۲۶۴۴۹

بالغ : تمام و کامل .
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
ز تست مستی بالغ که زفت سغراقی
ج ۶ ، ب ۳۳۰۶۷

بیزگرفتن : در شمار آوردن ، منظور داشتن بحدّ اقلّ .
کسی ترا و توکس را بیز نمی‌گیری
تو ازکجا و هیاهای هر شبان ز کجا
ج ۱ ، ب ۲۴۱۵

بحر پیما : دریا نورد .
بنواز نغمهٔ تر بنشاط جام احمر
صدفیست بحرپیما که دُر آورد بدست او
ج ۴ ، ب ۲۳۴۵۳

بحر مینا : دریای مینا رنگ ، دریای سبز یا کبود فام .
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو
وان طورسینا را بگو مستان سلامت می‌کنند
ج ۲ ، ب ۵۶۸۱

بخت ور : دارای بخت ، ذوالجدّ ، نیک بخت .
حال شما دی همگان دیده‌اند
کن فیکون کس نشود بخت ور
ور بشود بخت ور آخر چنین
کی شود او همچو فلک مشتهر
ج ۳ ، ب ۱۲۴۲۴، ۱۲۴۲۵

یکنفری بخت ور از تو خوش و میوه خور
یکنفری خیره سر گشته که آخر کجاست
ج ۷ ، ب ۳۵۲۰۹

بخشش شاد : بخششی که شادی دهد . جع : بادهٔ شاد .
وفادارست میعادت توقّف نیست در دادت
عطا و بخشش شادت نه نسیه‌ست و نه فردایی
ج ۷، ب ۳۵۸۷۶

بد پندار : آنکه خیال نیک نکند ، بد خیال ، سیّئ الظن .
در گمان افتد دلم زین واقعه
این دل ترسان بد پندار من
ج ۴، ب ۲۱۲۷۱

بد پیوند : بد عهد ، پیمان شکن ، دیر پیوند ، دیرجوش .
چرخ بد پیوند را من برگشایم بندبند
همچوشمشیر اجل پیوند ها را بشکنم
ج ۳، ب ۱۶۶۶۴

بد تک : ستوری که کند و ناهموار رود ، مجازاً ، بدرفتار .
لنگی نکنم نه بد تکم من   که عاشق روی ایبکم من
ج ۱، ب ۳۹۹۲

بد درونی : بد باطنی ، سوء سریرت ، خبث باطن .
آنک او ردّ دلست از بد درونیهای خویش
گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی
ج ۶، ب ۲۹۸۱۴

بد دلی : ترس و جبن .
مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
نباید بد دلی کردن بباید کردن این فرمان
ج ۴، ب ۱۹۴۰۰

بد غَوْر : بد باطن ، بد نیّت .
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
گر ذرّهٔ دارد نمک گبرم اگر آن بشکنم
ج ۳، ب ۱۴۵۴۰

بد فرمایی : حالت کسی که بید فرمان دهد ، آمریّت بشرّ .
نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می‌چرند
ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی
ج ۶ ، ب ۲۹۸۱۰

بَدَن : دیوار حصار ، بارهٔ شهر .
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
ج ۱، ب ۴۹۹۳

بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
ج۲، ب۹۶۸۷

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
چو برج خویش را دیدم چرا اندربدن باشم
ج۳، ب۱۵۱۶۸

من ترا ماه گرفتم هله خورشید توی
در خسوفی‌گر ازین برج و بدن بگریزی
ج۶، ب۳۰۵۵۹

بد نمایی : بدکردن .

بگو آن حرص و آز راهزن را
که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
ج۱، ب۳۷۱٤

برابرزدن : همسری جستن ، برابری‌کردن ، مباراة .

بر بر او بر بزنم گرچه برابر نزنم
شیشه برآن سنگ زنم بندهٔ شیشه شکنم
ج۳، ب۱٤۷۹۹

برانداختن : بالا کشیدن ، بیرون آوردن .

چو زلف خود رسن سازد ز چهها‌شان براندازد
کشد شان در بر رحمت رهاند شان ز حیرتها
ج۱، ب٦۸٤

برانگیختن : از جا بلندکردن . مقابل : افکندن .

ای خستهٔ افتاده بنگر که کی افکندت
چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
ج۲، ب٦۳۸۲

بربستن : بتنور زدن .

در حسن ترا تنور گرمست　　ما را بربند ما خمیریم
ج۳، ب۱٦۵۱۰

بربسته : جامد و غیرنامی ، غیر اصیل ، آنچه بتکلّف کنند .
مقابل : بررسته .

عشق بازیهای جان وآنگهی اکراه و زور
عشق بر بسته کجا و آن ولی اکرام‌کو
ج۵، ب۲۳٤۲٤

بربسته وبررسته : جامد و رونده ، غیر اصیل و اصیل در امری . صوفی وعاشق بتکلّف و صوفی و عاشق بطبع .

بربسته و بر رسته غرقند درین رسته
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
ج۵، ب۲٤۵۷۰

برپای کسی : جع : پای .

برجست : مصدر مرخّم از برجستن ، جهش .

هردم یکی را می‌دهد تا چون درختی برجهد
حیران شود دیو و پری درخیز و در برجست‌او
ج۵، ب۲۲۵٦٦

برجاگه : جع : جاگه .

برجسته : ممتاز ، بی‌نهایت خوب و پسندیده .

میی درکش بنام دل ربایی
که بس زیبا و برجسته‌ست هیهات
ج۱، ب۳۸۰۲

چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
چون دلم برنجهد زان بت برجستهٔ من
ج٤، ب۲۱۰۷۳

خنک کسی که ورا دست‌گرد جیب بود
که او لطیف و سبک روح‌گشت و برجسته
ج۵، ب۲۵٤۹٦

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیلدی
ج٦، ب۲۷۸۱۲

کودکی لعلین قبایی خوش‌لقایی شکّری
سرو قدّی چشم شوخی چابکی برجستهٔ
ج٦، ب۲۹۵٤۵

برجگربستن : جع : جگر .

برجهیده : ممتاز ، برجسته .

تا لاجرم از نگاه هر جان　　چالاك ولطیف وبرجهیدست
ج۱، ب٤۰۳۱

برخیستن : برخاستن . هنوز در افغانستان و تاجیکستان بکار می‌رود .

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم
گرم درکار آمدم موقوف مطرب نیستم
ج۳، ب۱۶۷۳۰

برداشت : طرح ریزی . آغاز و شروع .
در نهادی که تو کنی برداشت
خوش بود چون همه مراد توی
ج ۷، ب۳۳۷۵۰

بُردن : تحمّل کردن .
مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما
کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
ج۱، ب۴۹۲۹

بردف زدن : جع : دف .

بُرد وماند : نوعی از بازی شطرنج که مهره های حریف تمام کشته شود وتنها شاه بماند، بردن همه مهره‌های حریف و ماندن شاه شطرنج ، لات شدن (در اصطلاح کنونی) برد و باخت .
برد و ماندی هست آخر تاکی ماندکی برد
ورنه این شطرنج عالم چیست باجنگ وجهاد
ج۲، ب۷۷۱۱
اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا
تا بدیدم کین هزاران لعب یک کس می نهاد
ج۲، ب۷۷۱۸

بردهٔ بُلغاری : کنیز و غلامی که از بلغار می آورده‌اند .
جمال حور به از بردگان بلغاری
شراب روح به ازآشهای بلغوری
ج۶، ب۳۲۷۳۱

بررُسته : روییدنی ، اصیل در امری از امور، صوفی وعاشق بطبع ، جع : بربسته و بررسته .
از گفت بلیٰ صبر نداریم ازیرا
بسرشته و بر رستهٔ سغراق الستیم
ج۳، ب۱۵۵۵۷

برریق خوردن : جع : ریق .

برزدن : جوشیدن ، برآمدن .
ای چشم جان را توتیا آخرکجا رفتی بیا
تا آب رحمت برزند ازصحن آتشدان ما
ج۱، ب۳۸۱
گرآتش دل برزند بر مؤمن وکافر زند
صورت همه پرّان شودگرمرغ معنی پرزند
ج۲، ب۵۷۲۶

برسپرافتادن : جع : سپر .

برسر انگشت پیچیدن : جع : سر انگشت .

برسری : بعلاوه ، سربار .
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد برسری
وآن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
ج۵، ب۲۴۱۵۶

برشکستن : انکسار وفروتنی کردن ، اعراض و نادیده گرفتن.
یار ما داند کوکیست ولی برشکند
خویش کاسدکند وگوید ما ارزانیم
ج۴، ب۱۷۲۳۶

برق انداز : درخشنده ، پرتو افکن .
هرآن عاشق که گم گردد هلا زنهار می گویم
بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
ج۳، ب۱۲۹۷۶
آه ازان رخسار برق انداز خوش عیّارهٔ
صاعقه ست از برق او برجان هر بیچاره
ج۶، ب۲۹۶۲۹

برگ ریز : ریختن برگ درخت .
ز برگریز خزان فراق سیر شدم
بگلشن ابد و سرو پایدار رویم
ج۴ ب۱۸۰۸۶

برگ ریزان : هنگام وموسم ریختن برگ درخت ، فصل خزان .
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
بهاری برآور ازین برگ ریزان
ج۴، ب۲۲۰۵۲

ای دل آمد دلبری کندر ملاقات خوشش
همچوگل در برگ ریزان ازحیا می ریختی
ج٦ ، ب٢٩٥٦٦

برگ وزر : باحتمال قوی «برگ» سیم زده و نقرهٔ مسکوک است که معرّب آن وَرِق است و بنابراین «برگ وزر» معادل «سیم و زر» خواهد بود .

همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
ج٤ ، ب١٧٢١٨

بروپهنا : بالا و پهنا ، پهلو و پهنا ، در مورد تعبیر از دوچیز متساوی در مقدار .

هله‌ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون
که چو تو همره ماهم ، بر و پهنای تو دارم
ج٣ ، ب١٦٨٧٩

برون جست : خلاص و رهایی ، مفرّ ومخلص .

جان بر او بسته شد و لنگ ماند
زانک ازینجاش برون جست نیست
ج١ ، ب٥٤٧٩

برون جه : طفره ، دررو ، مفرّ .

ور دفع دهی تو و برون جه
در کس زنان خویشتن نه
ج١ ، ب٣٩٩٨

برون روژیدن : جع : روژیدن .

برون شد : جع : درآمد و برون شد .

برون شو : مخرج ، مفرّ ، گریزگاه (در مناظره) .

چنانک مدرسهٔ فقه را برون شوهاست
بدانک مدرسهٔ عشق را قوانینست
ج١ ، ب٥٠٨٩

برونین : ظاهری ، خارج ، خارجی .

جمال وحسن توگنجست و خوی بد چون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونینست
ج١ ، ب٥٠٨٣

بریده شدن : منقطع شدن ، گسسته شدن .

بریده شد از ین جوی جهان آب
بهارا باز گرد و وا رسان آب
ج١ ، ب٣٢٠٣

بزبازی : عمل کسی که بز را انواع بازی آموزد و یا دررقص آرد ، بازی بز (بتقدیم مضاف‌الیه برمضاف) .

ای بسا شیر که آموختیش بز بازی
سوی بازارکه برجه هله زیرک هله زو
ج٧ ، ب٣٤٨١٣

بزبچه : بچهٔ بز ، کره بز .

این نفس ستیزه رو چون بز بچه بالا جو
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
ج٥ ، ب٢٤٠٤٤

بزیا : جع : زیا .

بستگی : گرفتگی خاطر ، دل گرفتگی ، قبض . (مقابل بسط)

در دل نهی امانی هرسوش می کشانی
گه سوی بستگیها گه سوی دل گشایی
ج٧ ، ب٣٤٨٤٦

بستن : متوقّف کردن .

برقنطره بست باج دارم   از بهر عبور ده جوازم
ج٣ ، ب١٦٤٤٤

بسته بسته گفتن : سربسته گفتن ، پیچیده و ناتمام گفتن .

با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
ج٤ ، ب١٧٨٧٣

گوییم ولیک بسته بسته   یا معتمدی و یا شفایی
ج٧ ، ب٣٤٢٢٨

بسته دم : ظاهراً کسی که دارای تأثیر نفس نباشد .

آدمـی آدمـی آدمی
بسته دمی زانک نیی آن دمی
ج٧ ، ب٣٤٠٥٩

بسر : جع : سر .

بسرشدن : جع : سر .

بس کردن : دست کشیدن از کاری ، تمام کردن .

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم
بس‌کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
ج ٤، ب ١٧٩٢٨

بسوزا : جع : سوزا .

بسیارخواره : پر خور .

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم
بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
ج٤، ب١٧٩٢٨

بسیران رفتن : جع : سیران .

بصد رنگ : جع : صد رنگ :

بطّال : تن‌آسان ، بی‌کاره ، آنکه نشاط کار ندارد ، نیز کسانی‌که بسبب پیری یاغضب سلطان یا بجهت‌میل بگوشه‌گیری از کار دولت برکنار بوده‌اند .

سوداییم از تو و بطّال و کو بکو
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ج١، ب٤٧٦١

بعقل : جع : عقل .

بُغراقانی : سور وجشنی درخورشکوه بغراخان، عمل‌وکاری مناسب شأن بغراخان . (بغراخان از ملوك آل افراسیاب و ایلك خانیان است .)

ساخت بغراقان برسم عید بغرا قاینی
زهره آمد ز آسمان و می‌زند سرخوانیی
ج٦، ب٢٩٨٢٤

بغرغر آمدن : جع : غرغر .

بغل زدن : خوشی‌کردن از روی استهزا برکسی .

می چو درو عمل‌کند رقص‌کند بغل زند
زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
ج٥، ب٢٦٢٨٠

بغلطاق : قبای بی‌آستین یا با آستین بسیارکوتاه‌که در زیـر فرجی می‌پوشیده اند .

تو ای جان رسته از بندی مقیم آن لب قندی
قبای حسن برکندی که آزاد از بغلطاقی
ج٧، ب٣٥٨٩٩

بقّاری : گاو داری ، گاو چرانی ، گاو فروشی .

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش‌بقّاری
ج٥، ب٢٦٤٧٨

بقاصد : جع : قاصد .

بگاهی : آنکه چیزی بهنگام خود برسد و نیز حالت‌کسی‌که سر وقت‌کاری‌کند . مقابل : بیگاه ، بیگاهی .

بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی
در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری
ج٦، ب٢٧٨٣١

بگشا : جع : گشا .

بگنی : شرابی‌که از برنج و ارزن و جو و امثال آن‌سازند، عصیری‌که از حبوب و امثال آن گیرند و در کوزه ریزند تا آنگاه‌که در جوش آید (نبیذ) .

تو گویی‌که بی دست و شیشه‌که دید
شراب دلارام و بگنی و بنگ
ج٣، ب١٤٠٧٨

بخور بی رطل و بی‌کوزه میبی‌کو نشکند‌کوزه
نه ز انگورست و نه ازشیره نه از بگنی نه ازگندم
ج٣، ب١٥٢٦٦

بگوش چیزی : جع : گوش .

بلبله‌گردانی : عمل‌وحالت‌کسی‌که تنگ شراب‌را درمجلس بگرداند .

شو گوش خرد برکش چون طفل دبستانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
ج٧، ب٣٤١١١

بلند بین : بلند نظر .

بلند بین ز تو گشتست هردو دیدهٔ عشق
ببین تو قوّت شاگرد و حکمت استاد
ج٢، ب٩٧٧٣

بمقام اوفتادن : جع : مقام .

بُن بامداد : آغاز وابتداء صبح .

تاكه چه ديد دوش او يا كه چه‌كرد نوش او

كز بن بامداد او ناله‌ٔ زار مى‌كند

ج۲ ، ب۵۹۱۲

هر بن بامداد تو جانب ما كشى سبو

كاى‌تو بديده روى من روى باين وآن مكن

ج۴ ، ب۱۹۲۰۱

بند : سدّ : ديوارى‌كه از خاك يا سنگ و آجر پيش روى آب برآورند .

سيلاب عشق آمد از ربوهٔ بلندى

بهرخدا بسازش از وصل‌خويش‌بندى

ج۷ ، ب۳۴۸۵۸

بنداندن : بستن .

مگر ساقى ببنداند دهانم

از آن جام و ازان رطل دمادم

ج۳ ، ب۱۵۸۵۷

(مطابق ذيل ، متن : ببندايد)

بند تره : دستهٔ گندنا ، مجازاً ، چيزى بى‌مقدار .

بپيش عاشق صادق چه جان چه بند تره

دلا ملرز چو برگ از ازين گلستانى

ج۶ ، ب۳۲۹۹۰

بندگشا : گشايندهٔ بند ، حلّال مشكلات ، مشكل‌گشايى (زيرا اين تركيب هم بمعنى فاعلى و هم بمعنى اسم مصدر تواند بود) .

گويم‌كان لطف توكو اى‌همه خوبى

بندهٔ خود را بنما بند گشاها

ج۱ ، ب ۶۵۷

بندگياه : دستهٔ علف ، مجازاً ، چيزى كم‌ارزش و بى‌مقدار .

از باغ جمال تو يك بند گياهم من

وز خلعت وصل تو يكپاره كلهوارم

ج۳ ، ب۱۵۴۰۳

بندنده : صفت فاعلى از بنديدن .

گفت‌كه ديوانه نهٔ لايق اين خانه نهٔ

رفتم ديوانه شدم سلسله بندنده شدم

ج۳ ، ب۱۴۷۴۴

جان همچو مسيحست بگهوارهٔ قالب

آن مريم بندندهٔ گهوارهٔ ماكو

ج۵ ، ب۲۳۰۶۴

بندوگشا : عمل بستن و بازكردن ، حل و عقد ، بست و گشاد .

متّصل اوصاف تو با جانها

يك‌رگ بى بند وگشاى تونيست

ج۱ ، ب۵۳۹۴

سرخوشان و سركشانرا عشق او بند وگشاست

سركشان را موكشان آن عشق در چنبر كشد

ج۲ ، ب۷۸۸۱

گويم‌كان لطف توكو بندهٔ خود را تو بجو

كيست‌كه داند جز تو بند وگشاى دل من

ج۴ ، ب۱۹۰۶۱

بنده فرمان : تركيب اضافى بحذف ياء مليّنه از آخر جزو اوّل (مضاف) مطيع امر ، فرمانبر .

بالاترك پر اى جان اى جان بنده فرمان

كه مه بود ببالا سايه بود بپستى

ج۶ ، ب۳۱۱۱۶

بندى : درخور بند ، لايق زنجير ، زنجيرى ، بسته و بزنجير كشيده .

يك خانه پر ز مستان مستان نو رسيدند

ديوانگان بندى زنجيرها دريدند

ج۲ ، ب۸۸۸۳

بنديدن : بستن .

بخدا گل ز توآموخت شكر خنديدن

بخدا كُه ز تو آموخت كمر بنديدن

ج۴ ، ب۲۱۱۱۵

چو صبحدم خنديدى در بلا بنديدى

چو صيقلى غمها را ز آينه رنديدى

ج۶ ، ب۳۲۲۹۰

بنشسته : جع : نشسته .

بنگاب : آبی که بنگ درآن حل کنند .

بنگیٔ شب نگر که چون دادست

جملهٔ خلق را ازین بنگاب

ج۱، ب۳۴۴۳

بن هردوگوش: کنایه از رغبت و صدق تمام و کامل. نظیر: بن دندان .

مرا دوگوش گرفتی و جمله زا یک گوش

که می‌زنم ز بن هردو گوش طال بقا

ج۱، ب۲۴۹۶

بنگی : معتاد بخوردن و استعمال بنگ .

بنگیٔ شب نگر که چون دادست

جملهٔ خلق را ازین بنگاب

ج۱، ب۳۴۴۳

شهٔ هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را

آن خسرو زنگی را کارد حشری برچین

ج۴، ب۱۹۸۰۷

بن میدان : ته میدان ، پایان میدان .

گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند

همچنین سجده‌کنان تا بن میدان بکشم

ج۴، ب۱۷۰۷۱

بوالحکم : بکنایت، استاد و بصیر وخبره در کاری .

توگر انکارکنی معذوری لیک من بوالحکم این کارم

ج۴، ب۱۷۵۸۸

بوالحزن : ملازم حزن و اندوه ، غصه خور .

ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن

منگر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را

ج۱، ب۱۷۲

بوالحسن : بکنایت، شخص نامعیّن مانند « زید » درکلام نحاة و فقها .

بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن

پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا

ج۱، ب۴۲۵

یقین هر چشم جوگردد چو آن آب روان آمد

چو درجلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم

ج۳، ب۱۵۱۷۵

بادهٔ تو بکف و باد تو اندر سر ماست

فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم

ج۴، ب۱۷۱۰۰

شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او

ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن

ج۴، ب۲۰۳۷۷

بوالعلی وبوالعلا : بکنایت، شخص نامعیّن. جع : بوالحسن.

دیدم سحرآن شاه را بر شاه راه هل اتیٰ

درخواب غفلت بی‌خبر زو بوالعلیٰ و بوالعلا

ج۱، ب۴۱۴

بی ذوق آن جانی که او در ماجرا وگفت وگو

هرلحظه گرمی می‌کند با بوالعلیٰ و بوالعلا

ج۱، ب۴۲۶

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصّلا

زین‌سپس با خود نماند بوالعلی و بوالعلا

ج۱، ب۱۶۱۷

بوالمعالی : مشهور است بدین کنیه امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک جوینی که در بحث و مناظره بسیار توانا بود ، بکنایت ، دانشمند و عالم بزرگ .

بوالمعالی گشته بودی فضل و حجّت می‌نمودی

نک محکّ عشق آمدکو سؤالت کو جوابت

ج۱، ب۴۰۸۶

بود دهنده : وجود دهنده ، هست‌کننده ، هستی بخش ، موجد ، معطی وجود .

صدگوش نوم باز شد از راز شنودن

بی بود دهنده نتوان زادن و بودن

ج۴، ب۱۹۹۰۸

بوسه باره : کسی که ببوسه رغبت بسیار دارد .

تو بوسه بارهٔ و جمله خواری

نگیری پند اگر گویم سخا کن

ج۴، ب۲۰۱۳۶

بوسه بر : بوسه زننده ، بوسه‌گیر .

لب بوسه بر شد جفت شکر شد

خود تشنه تر شد قم فاسقنیها

ج۱، ب۲۹۹٤

بوسه‌جو : طالب بوسه ، خواستار بوسه .

منه لب بر لب هر بوسه جویی

کـه تا زان دلبر زیبا نمانی

ج۷، ب۳۵۹۸۱

بَوْش : جماعت مردم و غوغا ، مجازاً ، شکوه و کرّ و فر ، خود نمایی .

چه جای مال و چه نام نکو وحرمت و بوش

چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند

ج۲، ب۹۸۸۲

کلاه لطف خود با تارک من

بـرای بوش و بردابرد من نـه

ج۵، ب۲٤۷٤۳

کسی کندرجهان از بوش انا لاغیر می‌گفتست

گر ازجاهش ببردی بو زحسرت کرده خون ریزی

ج۵، ب۲۷۱۲۸

بوش‌جو : جاه طلب ، خودنما ، حشمت جوینده .

موسیٔ خاك رو را بر بحر می‌نشانی

فرعون بوش جو را درعار می‌کشانی

ج٦، ب۳۱۲۰۳

بوشناسی : حالت کسی‌که دارای شامّهٔ قوی است ، مجازاً ، کسی‌که از روی آثار پی بکنه و اصل چیزی برد و دوست را از غیر باز شناسد .

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت

که در بـو شناسی بدش اوستایی

ج۷، ب۳۳۳۳۳

بوطرب : ملازم طرب ، مطرب و رامشگر .

پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد

مژده که آن بوطرب داد طربها بداد

ج۲، ب۹۲۵۵

خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری

طرب اندر طربست از مدد بوطربان

ج٤، ب۲۱۰۰۹

بوطربون : شاد و خوش ، ملازم طرب .

بوطربون گشت مه و مشتری

زهرهٔ مطرب طرب از سرگرفت

ج۱، ب۵٤۹٤

بوگرفتن : پی بمطلب بردن ، از ظاهر بباطن راه جستن ، استدلال کردن .

اندر سخنش کشان وبوگیر کز بوی میٔ بقا چه دارد

ج۲، ب۷۲۹۲

بویا : بوی کننده .

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست

بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست

ج۲، ب٤۹۳۲

بهارگه : موسم بهار ، فصل بهار .

چنانك خار سیه را بهارگه بینی

کند میان سمن‌زار گلرخی دعوی

ج٦، ب۳۲۵۸۸

بهاریّات : چیزهای منسوب ببهار ، اشعاری‌که در وصف بهار گویند .

بهار آمد بهار آمد بهاریّات باید گفت

بکن ترجیع تا گویم شکوفه ازکجا بشکفت

ج۷، ب۳۵۰٤۲

بهانهٔ زرین : جع : زرین .

بهانه‌گر : بهانه جو ، بهانه ساز .

چه بهانه‌گر بتست او چه بلا و آفتست او

بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او

ج۵، ب۲۳٤۵۵

بهینه : بهترین .

که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست

همین دوم تو فزون کن‌که از فزونه فزونی

ج٦، ب۳۲۳۵۹

بَی : مردم ناکس و فرومایه (در زبان عربی) ظاهراً مخفف بیگ (کلمهٔ ترکی) .

آن ترك سلامم کند وگوید کیمسن
گویم که خمش کن که نه‌کی دانم و نی بی
ج ۷، ب ۳۵۷۲۳

|| بد (مقابل نیک)

منم خراب خرابات و مست طاعت حق
درون شهر معظّم ز نیک و بی باشد[1]
ج ۲، ب ۱۰۰۰۳

حبس کن مر شیره را در خنب حق
تا بجوشد وا رهد از نیک و بی
ج ۶، ب ۳۰۹۵۱

نیست از دانش بتر اشکنجهٔ
وای آنک ماند اندر نیک و بی
ج ۶، ب ۳۱۰۲۵

بی آبی : رسوایی و بی‌آبرویی ، بی رونقی .

بی آبی خویش جمله دیدند
هرك از تو نه سر فراز آمد
ج ۲، ب ۷۴۲۷

بی آگه : بی‌خبر ، نامطّلع .

خدا با تست حاضر نحن اقرب
دران زلفی و بی‌آگه چو شانه
ج ۵، ب ۲۴۸۲۴

نه چشم گشتهٔ تو که بی آگهی ز خویش
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
ج ۶، ب ۳۱۹۰۳

بیاسین افتادن : جع : یاسین .

بی‌بنه : آنچه بعمق و تك آن نتوان رسید ، بسیار عمیق و گود .

تو چرا بی بنه چون دریایی
تو چرا روشن وخوش چون‌گهری
ج ۶، ب ۳۱۰۸۹

بیت مات : خانه‌ای که شاه شطرنج در آن مات شود ، مات خانه ، خانهٔ مات .

هم تو بگو ای شه نطع وجود
ای همه شاهان ز تو در بیت مات
ج ۷، ب ۳۴۹۳۴

بی‌جا : مرتبه‌ای از وجود که برتر از مکان است ، لامکان ، عالم الهی .

ما ازآنجا و ازینجا نیستیم		ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم
ج ٤، ب ۱۷۵٤۱

از جا ببی‌جا آمده اه رفته هیهای آمده
بی‌دست و بی‌پای‌آمده چون ماه خوش‌خرمن‌شده
ج ۵، ب ۲٤۲٤۰

از جای در بی‌جا روی وز خویشتن تنها روی
بی‌مرکب و بی پا روی چون‌آب اندر جوشوی
ج ۵، ب ۲۵۸۰۰

بی جایی : مرتبه وحدّ موجودی که‌آنسوی جا ومکان است .

دل با دو جهان چراست بیگانه
کز جا برمد صفات بیجایی
ج ٦، ب ۲۸۹۳٤

زهی دریا زهی گوهر زهی سرّ و زهی سرور
زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بیجایی
ج ۷، ب ۳۵۹۰۸

بی جگر : بی تاب و توان ، بی‌تاب و توش ، بی طاقت ، بی‌دل و جرأت .

جگر با جگران آب ظفر از تو خورند
بکمین‌گاه دل اهل دلان بی جگری
ج ٦، ب ۳۰٤۹٦

بی جهات : مرتبه وحدّ موجودی که‌آن سوی جهت وجاست ، موجودی که برتر از جا وجهت است ، بی‌سو ، عالم الهی .

---

۱ - مؤیدآنکه « بی » بمعنی مذکوراست بیت‌انوری است که گفتهٔ مولانا ناظر بدانست :

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن زرّ وگهر بی‌سرب وبسّد نیست

از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد بیی جهاتت
ج۱، ب۲۹۵۲

بی چشم : کور ، کور دل ، بی‌شرم ، بی چشم و رو .
شاد با گوش مقیم اندر مقامات الست
چون ز بی‌چشمان مقالات خطا بشنوده*
ج۶ ، ب۲۹۶۲۴

بی‌چگونه : بدون کیفیّت . بی‌چون .
بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و فهم
بی دست می‌سریشد در غیب صد خمیر
ج۳ ، ب۱۱۸٤۳

بی‌حصولی : حالت کسی که از علم واخلاق بی بهره مانده باشد ، بی‌بهرگی ، ناداشتی .
بگفتم عین انکار تو بر من
نه بد دیدن بود یا بی حصولی
ج۶ ، ب۲۸٦٤۳

بی‌حضور : پریشان خاطر ، پراکنده دل ، غایب از حضرت حق .
می‌ستانی از خسان تا وا دهی ده چارده
در هوای شاهدی و لقمهٔ ای بی‌حضور
ج۲ ،ب۱۱۳٤۷

بیخاور : ریشه دار ، پا برجا ، ثابت و پایدار ، راسی .
اندك اندك شاخ و برگش خشك گشت
چون بریده شد رگ بیخ آورش
ج۳ ،ب۱۳۲۸۸

چون درخت سدره بیخ‌آور شو از لاریب فیه
تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
ج٤ ، ب۲۰۵۷۰

بیخبروار : مانند مردم بی‌خبر و غافل .
نقشهای فسرده بیخبروار مرده
ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهرآید
ج۲ ، ب۸٤۵۵

بیخود : مدهوش و از خویش رفته ، مست ومتحیّر .

آن نفسی که با خودی یارکناره می‌کند
وآن نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسردهٔ
وآن نفسی که بیخودی دی چو بهارآیدت
ج۱ ، ب۳۵۱۳ ، ۳۵۱٤

بیخودوار : مانند مردم بیخود .
چه باده بود که موسی بساحران در ریخت
که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
ج۳ ، ب۱۲۰۱٤

بیخویش : جع : بیخود .
ای نوش‌کرده نیش را بی‌خویش‌کن با خویش‌را
باخویش‌کن بی خویش را چیزی بده درویش را
ج۱ ، ب۱٦٤

توباخویشی ببی‌خویشان مپیچ ای‌خصم درویشان
مزن تو پنجه با ایشان بدستانی‌که نتوانی
ج۵ ، ب۲۷۰۲۰

بی خویشی : حالت کسی که بی‌خویش است .
اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی
کله جویی نیابی سر چه شیرینست بیخویشی
ج۵ ، ب۲٦٤۹۸

بی‌دل و دست : بیقرار و ناتوان ،کم حوصله و بی‌زور .
نپنداری ولی مستی از ان تو بی‌دل و دستی
ز می بد هرچه کردستی که با می‌هیچ برنایی
ج۷ ، ب۳۵۹۱٦

بی‌دندان : مجازاً ، بی‌آلت و افزار ، بی‌سلاح .
ای قهر بی‌دندان شده وی‌لطف صد چندان شده
جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
ج۲ ، ب۱۰۷۱۷

بیرون‌شو : جع : برون شو .
یکی دستش چو قبض‌آمد یکی دستش چو بسط آمد
نداری زین دو بیرون شوگه باش و سفر باری
ج۵ ، ۲٦۷۹۱

بی رویی : مجازاً ، بی‌شرمی، وقاحت .

حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
هیهات چنان رویی یابند ببی رویی
ج۶، ب۲۷۷۵۵

پیش رویت چو قرص مه خجلست
بچه رو کرد زهره بی رویی
ج۷، ب۳۳۶۳۱

بی رهه : بی‌راهه ، راه غلط .

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه
بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
ج۵، ب۲۵۴۰۷

بی زمانی : مرتبه وحدّ موجودی که برتر و از آن سوی زمان است . نظیر : لامکانی .

تبریز شمس دین را از لطف لابهٔ کن
کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی
ج۶ ،ب ۳۱۴۰۵

بی سروبی پایان : بی‌آغاز و بی انجام ، بی‌ابتدا وانتها ، بی نهایت .

ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشّاق چو پروانه شویم
ج۴، ب۲۷۲۷۵

بیست : عدد مشهور مرکّب از دو ده ، بکنایت، کمیّت بسیار و مقدار نامحدود .

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
تا تو قدم در ننهی خود سحری می‌نشود
ج۲ ، ب۵۸۱۰

باده خوری مست شوی بی‌دل و بی‌دست شوی
بیست سلامت بودش درکشدش خوش‌خوردش
ج۳ ، ب۱۲۹۵۱

بیشه ستان : بیشهٔ انبوه ، بیشه در بیشه .

اندرین بیشه ستان رحم کن برمستان
گر نی ما چون شیریم هم‌نی‌چون کفتاریم
ج۴ ، ب۱۸۳۳۴

بی صرفه : آنکه صرفه‌جو نباشد .

این قصّه را رها کن ما سخت تشنه‌ایم
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
ج۶ ، ب۳۱۸۹۲

بی قول : بد قول ، نا معتمد ، بی وفا ، بد عهد .

عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بی‌قول نیست
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
ج۲ ، ب۱۰۶۷۶

قولی‌که در عراقست درمان این فراقست
بی قول دلبری تو آخر بگو کجائی
ج۶ ، ب۳۱۴۴۶

بیگانه رنگ : بیگانه صفت ، بیگانه شکل .

شکر ایزد را که من بیگانه رنگ
گشته ام با بحر فضلت آشنا
ج۷ ، ب۳۵۳۵۷

بیگانه رو :آنکه دوری و ناپیوستگی او آشکار باشد ، بیگانه صفت ، بظاهر دور و نا پیوسته .

از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
این‌چنین پر مهر دشمن‌من ندیدم درجهان
ج۴ ، ب ۲۰۳۶۸

بیگاه خیز : آنکه پس ازفوت‌وقت از خواب برخیزد ، دیر خیز ، دیرخسب ، بسیارخسب .

اگر چه کاهل و بیگاه خیز قافله‌ام
بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
ج۴ ، ب۱۸۱۱۰

هرچند بیگه آیی بیگاه خیز مایی
ای خواجه خانه بازآ بیگاه شدکجایی
ج۶ ، ب۳۱۴۸۰

بی گهر : بی اصل ، بداصل ، نانجیب .

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر
ج۲ ، ب۱۰۷۱۳

بیگهی : دیری وگذشتن وقت چیزی ، تأخیر .

شب بنده را بپرسد وز بیگهی نترسد

شب نیز مست‌گردد بی نقل و ساتگینی

ج۶ ، ب۳۱٤٤۲

بیمار پرس : پرسش‌احوال مریض، عیادت ،کسی‌که‌بعیادت رود ، عائد .

ز رنجوری چه دلشادم که تو بیمارپرس آیی

ز صحّت نیک رنجورم که درصحّت لقا بردی

ج۷ ، ب۳۵۰۵۸

بیمارخانه : محلّی‌که برای‌معالجهٔ بیماران سازند، بیمارستان دارالشفا ، شفاخانه .

رو تو در بیمارخانهٔ عاشقان تا بنگری

هرطرف دیوانه جانی‌هرسوی شیدایی

ج۶ ، ب۲۹۷۷۹

بیا بیا که ببیمار خانه بی قدمت

نمی رود ز رخ هیچ خستهٔ زردی

ج۶ ، ب۳۲۸۵۷

بیم جا : جای بیم ، موضع ترس ، جای بیمناك .

از دانه‌گریز بیم آنجاست		بگذار بعقل بیم جا را

ج۱ ، ب۱٤۱۸

بی مرگی : بی‌مرگ و میر ، جاودان و ابدی .

ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی زتو

الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی

ج۵، ب۲۵٦٤۸

بی‌نماز : مجازاً ، ناپاك ، غیر مقبول ، ناپذیرفتنی

بپیش قبلهٔ حق همچو بت میا منشین

نماز خود را از خویش بی‌نمازمکن

ج٤ ، ب۲۱۹۵۳

بینی : مجازاً ، تکبّر .

گوید اجلش‌کای خر کو آن همه کرّ وفر

وآن سبلت وآن بینی وآن کبرك وآن‌کینک

ج۳، ب۱۳۹٤۷

بینی ترش‌کردن : بکنایت ، اعراض و نفرت نشان دادن ، اخم‌کردن . نظیر : رو ترش‌کردن .

صد جام درکشی ز کف دیو وآنگهی

بینی ترش‌کنی بخور ای خام پخته خوار

ج۳، ب۱۱۷۸۰

بینی کردن : بکنایت ، تکبّرکردن .

بی عزّ و نازنینی کی‌کرد ناز و بینی

هر کس‌که‌کرد والله خامست وقلتبانست

ج۱، ب٤٦۲٤

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند

مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی

ج۶، ب۳۲٦۱۹

ز آب تشنه گرفتست خشم می بینی

گرسنه آمد و با نان همی‌کند بینی

ج۶ ، ب۳۲۷۹۱

خدات گوید تدبیر چشم روشن‌کن

تو چشم را بگذاری و می کنی بینی

ج۶، ب۳۳۰۰۸

بینی کردن چه سود دارد

با آنکه دهان زنی چو گُربَش

ج۷ ، ب۳٦۱۳۸

بی وجود : مجازاً، مرد نالایق و بیکاره ، بی اثر، نامؤثر، ناکس و فرومایه .

بی وجودی گر ترا نقصان نهد

بی وجودان را چه نیکی یا بدی

ج۶ ، ب۳۰۸۸۸

بی وطن : منزّه از جا و مکان ، بیرون از جا ومکان .

آنک سر سبزی خاکست وگهر بخش فلك

چاشنی بخش وطنهاست اگر بی وطنست

ج۱ ، ب٤۳٤٤

بی‌هوسی : بی میلی ، عدم رغبت .

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می‌شود
بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
ج۲، ب۸۸۵۰

بی‌یقین : شکّاك ، بی اعتقاد ، بی اعتماد .

اختر و ابر و فلک جنّی و دیو و ملک
آخر ای بی یقین بهر بشر می‌رود
ج۲ ، ب۹۳۱۰

IV

حرف پ

پابست : مصدر مرخّم از پا بستن ، مخفّف پا بسته .

عالم چو ضدّ یکدگر در قصد خون و شور و شر
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
ج۵، ب۲۲۵۶۵

ای تو گشاده در هفت آسمان
دست کرم بر دل پابست نه
ج۵، ب۲۰۵۳۲

سابق تیز روانی تو درین راه دراز
وز ره رفق تو با این‌دوسه پابست‌روی
ج۶ ، ب۳۰۶۳۲

پاپوچک : مصغّر پاپوچ که‌تلفظ دیگراست از پاپوش بمعنی نوع پوشش پا ، کفش و پای افزار .

پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک
پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید
ج۲، ب۶۴۷۰

پاتیله : ظرف دهن فراخ دنباله تنگ مخصوص حلوا پزی ، پاتیل .

خاموش باش و لا مگو جز آنکه حق بخشد مجو
جوشان ز حلوای رضا برجمره چون پاتیلهٔ
ج۵ ، ب۲۵۶۲۷

پا در پای کسی کوبیدن : شریک رقص شدن با کسی ، موافقت کردن .

ای‌طایفه پا کوبید چون حاضرآن خوبید
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
ج۲ ، ب۶۵۲۴

پادوان : دونده پا ، تیز رفتار .

می‌شدم در فنا چو مـه بی پا
اینت بی پای پادوان کـه منم
ج۴ ، ب۱۸۴۴۶

پاره : پولی که بمتصدّیان مشاغل رسمی و دیوانی دهند تا کار بر وفق میل پول دهنده کنند ، رشوه ، رشوت .

که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا
ج۱ ، ب۲۵۱۶

پا سست : آنکه تیز نتواند رفت ، سست پای ، کند رو .

دلا سرسخت و پا سستی چنین باشند در مستی
ولی بشتاب لنگانه که می‌بندند دروازه
ج۵ ، ب۲۴۳۸۹

پاغُنده : گلوله مانندی که از پنبهٔ زده وحلّاجی شده ترتیب دهند .

همچو منصور تو بر دارکن این ناطقه را
چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی
ج۶ ، ب۳۰۵۹۸

پاک : همگی ، تمام و بالکلّ .

جان از تن آلوده هم پاك بپاکی رفت
هرچند چو خورشیدی بر پاك و پلیدآمد
ج۲ ، ب۶۴۲۱

و این‌درصورتیست که درین بیت یاء « بپاکی » را یاء مصدری فرض کنیم نه یاء وحدت .

پاک‌بَر : مقامری که تمام دارایی طرف مقابل را ببرد . مقابل : پاکباز .

چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی
که تو بس‌مفلسی‌و چرخ فلک پاك‌برست
ج۱ ، ب۴۳۳۵

پاکشیدن : دراز کردن پا هنگام خواب ، درازکشیدن ، بکنایت ، آسوده و فارغ‌البال شدن .

کنون من خفتم و پاها کشیدم
چو دانستم که بختم می‌کشیدست
ج۱ ، ب۳۶۸۹

پاکشیده : کنار رفته ، کناره‌گیر ، اعراض‌کننده .

ای جان چرا نشستی وقت میست و مستی
آخر درین کشاکش کس نیست پا کشیده
ج۵ ، ب۲۵۲۷۷

پاکی‌طلبان : وضوگیرندگان وغسل‌کنندگان ، کسانی‌که‌وضو و غسل بر دوام‌گیرند ، متطهّرین .

گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
ج۲ ، ب۵۷۸۷

پاگشا : پاگشایی ، چگونگی گشادن پا ، پا گشاینده .

دست و پا را چون نبندی گاهواره‌ت خواند حق
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم
ج۳ ، ب۱۶۶۱۷

پاگیر : مانع از رفتن ، قید و بند .

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو
وگر نازك دلی منشین برگیجان سودایی
ج۵ ، ب۲۶۴۴۲

پالانگر : پالان دوز .

خاصیّت من اینست هرجا که روم اینم
چه دوزد پالانگر هرجا که رود پالان
ج۴ ، ب۱۹۷۲۶

پالودهٔ بازاری : ترحلوایی‌که برای‌فروش‌در بازارهاپزند، خوش‌رنگ و رو و بی‌مزه ، مجازاً، چیزی که ظاهرآراسته وفریبنده و باطنی بد و تباه دارد .

شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
نی بی‌مزه و رنگین پالودهٔ بازاری
ج۵ ، ب۲۷۵۲۱

پالودهٔ بی‌دود : نعمت بی‌زحمت ، دولت بی‌خون دل .

هم بزن برصافیان آن درد درد انگیز را
هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی‌دود را
ج۱ ، ب۱۵۴۵

پامزد : پولی‌که صاحب خانه بکسی دهدکه بخانهٔ او برای معالجهٔ بیمار یا رسانیدن نامه یا پیام و یا سرودن‌شعر و قوّالی و آواز خـواندن و زدن ساز آمده باشد ، حق‌القدم ، اجرت و مزد علی الاطلاق ، مخفّف پای مزد مقابل : دست‌مزد ، معادل : پارنج .

گفتم بصبوح خفتگانرا پا مزد ویم که سر برآرد
ج۲ ، ب۷۲۸۵

برگو غزلی برگو پا مزد خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی
ج۵ ، ب۲۷۳۳۴

پا واگرفتن : ترك آمد و رفت‌کردن ، دست‌کشیدن .

پا وا گرفتن تو هردو ز حال‌کفرست
صدکفر بیش باشد در عاشقان نفیری
ج۶ ، ب۳۱۳۷۱

پایان : ته و بن چیزی .

هرکز گرانجانان بود چون دُرد در پایان بود
آنکه رود بالای خم کان دُرد او یابد صفا
ج۱ ، ب۳۰۵

|| جمع پا ، (عضو معروف در انسان وحیوان) ، مجـازاً ، نهایات و اواخر اشیاء .

خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی‌خورد
تا ابدهای ابد خود این سر و پایـان ما
ج۱ ، ب۱۷۰۰

گفت بی‌گفتن زبان ما بیان حال ماست
گر نه پایان راسخستی سبزکی بودی‌سران
ج۴ ، ب۲۰۴۴۸

ببزمش جانهای ما ندانستی سراز پایان
اگر نه هجر بدمستش بیدمستی وجنگستی
ج۵ ، ب۲۶۶۲۸

درین پایان درین‌ساران چوگم گشتند هشیاران
چه سازم‌من که من‌در ره چنان مستم که‌لاتسأل
ج۳، ب۱۴۱۴۳

پایان بین : عاقبت بین، آخر بین ، پایان نگر .
خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی‌گنجد
دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد دارد
ج۲ ، ب۶۱۶۸

پای تابه : بافتهٔ پشمین یا کرکی درازکم پهنا و دارای نقشهای رنگین که پیاده روان و ساربانان بر ساق پای پیچند و بدینمعنی‌هم اکنون درحدود طبس مستعمل است و تفسیر آن بجوراب سهو است بدلیل « پای تابه پیچ » و « پای تابه گشادن » و ترکیب خود کلمه که از تـابیدن بمعنی پیچیدن است و در بشرویه بدین صورت (پاتاوه) تلفّظ می‌شود و در مثلی می‌گویند : « سیچ و غیچُم پاتاوه پیچُم » یعنی‌آماده وساختهٔ کارم .
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
ج۶ ، ب۳۱۵۳۴

پای زهر : پازهر، پادزهر ، داروبی که درعلاج زهربکار برند .
بس‌گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
پیش ما خارست و پیش اشتران خرمابنان
ج۴ ، ب۲۰۴۶۹

پایِ عَلَم : محلّ تجمّع سپاه، جایی‌که شاهان وسالاران سپاه ایستند ، مجازاً ، مرکز و مصدر امر، ملجأ و پناه .
خامش‌که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصّلا
ج۱ ، ب۱۰

از بحرگوییم یا ز دُر یا از نفاذ حکم مرّ
نی از مقالت هم ببر می‌تاز تا پای علم
ج۳ ، ب۱۴۶۹۵

کی درخور لیلی بود آنکس کزو مجنون شود
پای علم آنکس بود کو راست جانی آن سری
ج۵ ، ب۲۵۸۷۱

صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا
چون توی پای علم نقد کرا می‌پایی
ج۶ ، ب۳۰۶٤۹

توی پای علم جانا بلشگرگاه زیبایی
که سلطان‌السّلاطینی‌وخوبان جمله‌طغرایی
ج۷ ، ب۳۵۸۶۶

برپای کسی بودن : بکنایت،متعهّد بودن و برعهده داشتن.
خواجه بخویش‌آ یکی چشم‌گشا اندکی
گرچه نه بر پای تست اندك و بسیار من
ج٤ ، ب۲۱۷۱۸

پایِ گرفته : جع : گرفته .

پخته خوار : مجازاً کسی که بی زحمت و رنج معاش‌طلبد ، گدا پیشه ، راحت طلب ، تن‌آسان .
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی
بینی ترش‌کنی بخور ای خام پخته‌خوار
ج۳ ، ب۱۱۷۸۱

غلام شیر شدی بـی‌کباب کی مانی
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
ج۳، ب۱۲۹۲۰

پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ج۳، ب۱۳٤۹۰

در بعضی از ولایات خراسان چغندر پخته را ببند می‌کشند و در سایه خشك می‌کنند و می‌خورند و آن را « پختك » می‌نامند و درمورد تحقیرمی‌گویند « پختك خوار » .

پخته کار : کاردان و زیرك ،کار آزموده و مجرّب ، کار درست .

ازجهت من چه دیگ می‌پزد آن یار

راتبهٔ میر پخته کار نه این بود

ج۲، ب۹٤۲۳

پخته کاری : عمل مردم پخته کار .

در عشق زاریها نگر وین اشگ باریها نگر

وآن پخته کاریها نگر کان رطل‌خامت می کند

ج۲، ب۵۷۵٦

پخسانیدن : درفشردن ، برنج افکندن ، گداختن .

بیار آن می که غم جان را بپخسانید در غوغا

بیارآن می که سودا را دوایی نیست‌جزحمرا

ج۷، ب۳۵۲۷۱

پذیرا : قبول کننده ، پذیرنده .

دلا در بزم شاهنشاه دررو		پذیرا شو شراب احمری را

ج۱، ب۱۱۷٤

پذیرایی : حالت وعمل‌گرفتن اثر ازمؤثّر، امکان‌اتّصاف چیزی بصفتی که بدان موصوف نبوده است ، پذیرش ، قابلیّت .

عدمها مر عدمها را چو می‌بینند بدل‌گشته

بهستی پیش می‌آید که تا دزدد پذیرایی

ج۵، ب۲٦٤۲۰

گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی

که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی

ج۵، ب۲٦٤٤۱

پراکنده‌گوی : کسی‌که اجزای سخنش از حیث معنی بهم پیوسته نباشد ، پریشان‌گوی، نامربوط‌گوی.

ای عشق عقل را تو پراکنده‌گوی کن

ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست

ج۱، ب٤۸٤۳

پُرحاصل : پرسود ، دارای بهرهٔ کافی از فربهی‌وجمال.

زنّار ببند ای دل در دیر بکن منزل

زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن

ج٤، ب۱۹٦۳٤

از پرده برون رفتن : مجازاً ، ازحال طبیعی خارج شدن .

یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم

از پرده برون رفته همه اهل زمانه

ج۵، ب۲٤۷۱۲

پرده‌گر : پرده ساز . (کسی‌که شغل اوساختن پرده است)

هرچه خیال نکوست عشق هیولای اوست

صورت از رشک حق پرده‌گر جان رسید

ج۲، ب۱۰٦۸۰

پردهٔ گران : مقصود ثقیل اوّل است که مرکب است از شش وتد مفروق بدین ترتیب تنٌ تنٌ تنٌ فاع فاع فاع هریک دو بار و یا ثقیل ثانی که ترکیب‌آن‌ازدو وتد مفروق ویک‌سبب‌خفیف است بدینگونه تَنٌ تَنٌ تَنْ فاع فاع فع .

این گران زخمه ایست نتوانیم

رقص بـر پردهٔ گران کـردن

ج٤، ب۲۲۱۷٤

پرده ای : پرده نشین ، پردگی ، محتجب .

ای بت شنگ پردهٔ گر تو نه فتنه‌کردهٔ

هرنفسی چنین حشر بر در ما چه می کند

ج۲، ب۵۹۳۳

پرفعل : پرکار ، حیله‌گر . جع : فعل .

برجای بماند عقل پر فعل		اینست سزای پیر فربه

ج۵، ب۲٤۸۹۵

پُرکردن‌کمان : کشیدن کمان تا آنجا که ممکنست .

بگشاد نشان خود بربست میان خود

پرکرد کمان خود تا راه زند ما را

ج۱، ب۸۵۸

چو تیرم تا نپرّانی نپرّم		بیا بار دگر پرکن کمان‌را

ج۱، ب۱۱۳۷

پرکرد شمس تبریز در عشق یک کمانی

کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم

ج٤، ب۱۷۷۲۲

پرک زدن : پر برهم زدن هنگام طیران .

بال برآرد این دلم چونکه غمت پرك زند
بارخدا توحکم کن تا باید همین کند
ج ۲، ب۵۸۹۲

پرّك زن : صفت فاعلی از « پرك زدن » .
چشمها بردل بجوشد هردم از دریای تو
چشم دل پرّك زن انوار تو انوار تو
ج ۵، ب۲۳۳۲۱

پرك زنان : درحال پرك زدن .
گر ببینی طوطیٔ جان مرا گرد لبش
می پرد پرّك زنان که شکّری را یافتم
ج ۳، ب۱۶۷۴۱

پرگار : مجازاً ، مقیاس و آنچه بدان مقدار و حدود اشیاء معیّن و شناخته شود .
من قیاسی کرده‌ام رشك ترا درحق او
لیك اندر رشك تو باطل بود پرگارمن
ج ٤، ب۲۰۸۳۲

از پرگارشدن : از دایره برون رفتن ، از دست رفتن .
من ز پرگار شدم وین عجبست
کندرین دایـره چـون پرگارم
ج ٤، ب۱۷٦۰۰

پروانگی : اجازه و رخصت ، حالت وعمل پروانه .
من ز شمع عشق او نان پارهٔ می‌خواستم
گفت بنویسید توقیعش پیٔ پروانگی
ج ٦، ب۲۹۸٤۳

پروانه جان : کسی که از آتش خوف نکند و برفنای خود عاشق باشد و روحی چون پروانه دارد .
الصّلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون بلیٰ گفتید اوّل در روید اندر بلا
ج ۱، ب۱٦۲۰

پرورده : عمل آورده ، مجازاً ، کهنه و قوی .
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم
تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده
ج ۵، ب۲٤٤۵۵

پروری : گوسفند یا گاوی که ببندند وعلوفه دهند تا فربه و سمین گردد ، پروار ، پرورده ، مطلق سمین و فربه .
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
روح ازان لاله زار آه کچون پروریست
ج ۱، ب٤۹٦۹

تو مهمانان نو را بین برو دیکی بنه زرّین
بپزگر پروری داری وگرخرگوش کهساری
ج ۷، ب۳۵۸۸٦

پروریده : پرورش یافته ، پرورده .
زنجیر بسکلد بسوی اصل خود رود
زیرا که پروریدهٔ آن معتدل هواست
ج ۷، ب۳۵٦۹۱

پرهیزی : اجتناب و دوری از محارم شرعی ، خودداری بیمار ازخوردن چیزی که طبیب نهی کرده باشد ، دوری و اجتناب بطور مطلق ، پرهیز .
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جانها را
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
ج ۵، ب۲۷۱۲٦

پری خوان : آنکه افسون خواند و احضار جن کند .
حیث ما کنتم فولّوا شطره　　بازجاجهٔ دل پری خوان تویم
ج ٤، ب۱۷۵۲۷

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
ج ۳، ب۱۵٤۸۲

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم
یك لحظه پری شکلم یك لحظه پری خوانم
ج ۳، ب۱۵٤۹۲

پری داری : عمل پری دار وآن کسی است که جن در وجود او تصرّف کرده باشد (جن زده) ، پری زده ، پری گرفته ، مصروع ، و نیز دختری که زنـان جادو حاضر سازند و افسون بر او دمند تا پری بیدنش درآید وآن دختر آغاز رقصیدن کند و از مغیبات خبردهد ، افسونگری .

پندارکامشب شب پری یا درکنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تامن پری‌داری کنم
ج۳ ، ب۱۴۵۶۷

پُریدن : پر شدن .
گر قدحش بدیدئی چون قدحش پریدئی
وزکف‌جام بخش‌او ازکف‌خودبرستییی
ج۵ ، ب۲۶۲۸۰

پری دیدار : پری روی ، پری چهر .
چو بو کردم دهانش را بدیدم
کـه بوی آن پری دیدار دارد
ج۲ ، ب۶۸۷۵

پریرین : منسوب به « پریر » روز پیش از دیروز ، مجازاً ، تازه و نوآیین ، حدیث العهد ، نو رسیده .
ای دلبر پریرین وی فتنهٔ تو شیرین
دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ج۶ ، ب۳۱۳۶۲

پریرینه : نو رسیده ، نوآمده ، نوخاسته . جع : پریرین .
در دل آیینه من در دل من آینه
تن کی بود مُحْدَثی دی وپریرینهٔ
ج۶ ، ب۳۲۰۱۱

شاهی که همه شاهان خر بندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
ج۷ ، ب۳۴۹۵۸

پزیدن : پختن .
بشکفت درخت در زمستان　　در بهمن میوها پزیدست
ج۱ ، ب۴۰۳۳

ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
ز غمت کنون دل‌من خبر ازصبا ندارد
ج۲ ، ب۸۰۲۱

مژدهٔ دولت رسید درحق هر عاشقی
آتش دل می‌فروخت دیگ هوس می پزید
ج۲ ، ب۹۳۶۲

میوهٔ دل می پزید روح ازو می‌مزید
بادکرم بروزید حرف پریشان رسید
ج۲ ، ب۹۳۷۷

مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
آمد وگوشم‌گزید گفت هلا ای عیار
ج۳، ب۱۱۸۵۹

شبی‌عشق فریبنده بیامد جانب بنده
که بسم‌الله‌که تتماجی برای تو پزیدستم
ج ۳، ب۱۴۹۹۲

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
ج۳ ،ب۱۵۷۰۴

هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن
ج٤ ، ب۱۹۸۹۷

دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست
زمانی صبر می‌کن تا پزیدن
ج٤، ب۲۰۰٤۷

ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا
بخوان آن جهـان زیرا پزیدی
ج٦ ، ب۲۸۲٦٤

بدیـدم دوش کـبریتی بدستت
یقین کردم که دیکی می پزیدی
ج٦ ، ب۲۸٤۷٥

احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن
از آفتاب جانی کو را نبود ثانی
ج٦ ، ب۳۱٤۲۹

چه شعلها برکردی چه دیگها بپزیدی
چه جسّها بگرفتی چه‌راهها پرسیدی
ج٦ ، ب۳۲۳۹۲

ای بسا نازکان وخامان را　　چون من سوخته پزیدستی
ج۷ ، ب۳۳۷٦۷

پژولانیدن : پریشان‌کردن ، درهم‌کردن .
خیالی در تو آویزد بیفتی　　ترا وهمی پژولاند پژولی
ج۷ ، ب۳٤۱۸۳

پژولیدن : درهم شدن ، پریشان شدن . جع : پژولانیدن .

پَستان : جا های پست ، جای پست ، پستی .

جان پاکان چون شعاع آفتاب
از چنان بالا بپستان می رسند
ج۲ ، ب۸۰۵۷

پس‌دوك : مصغّر پس‌دو ، بعقب باز رونده، متقهقر .
شهوت حلق بانمکِ شهوت فرج پس دوك
با سگ و خوك مشترك با خر وگاو همسری
ج۵ ، ب۲۶۰۳۱

پس روی : حالت و عمل کسی که بعقب بازگردد، تقهقر .
رهاکن پس روی چون پای کژ مژ
الف می‌باش فرد و راست بنشین
ج٤، ب۱۹۹۶۲

|| حالت و عمل کسی‌که از پی دیگری رود و یا بعقیده و آیین کسی بگرود وآن را کار بندد ، پیروی ، تبعیّت .
پس رویِ انبیا چون می کنی
چون ز تهدید خسان بگریختی
ج٦ ، ب۳۰۸٦۲

پس‌گوش ازخجالت خاریدن : بکنایت ، اظهار شرمندگی و خجالت .
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس‌لطف کرد
من پس‌گوش از خجالت تا سحرخاریده‌ام
ج۳ ، ب۱٦٦۰٦

پس مانده : عقب مانده ، پس‌افتاده در راه یا در رتبه .
شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو
گشت این پس‌مانده اندرعشق او پیشانهٔ
ج٦ ، ب۲۹٦٥٤

پشت : پشتیبان ، حامی .
زهی فرّ زهی نور زهی شرّ زهی شور
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولّا
ج۱، ب۱۰۲۸

|| حمایت ، تقویت ، استظهار ، پشتی .
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
ج۱ ، ب۲٦۱٦

پشتاپشت : پشت بهم کرده ، مخالف یکدیگر .
بظاهر طالبان همراه و درتحقیق پشتاپشت
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر ازکیوان
ج٤ ، ب۱۹٤۲٥

پشت‌پا بر پشت‌پا : مجازاً ، کثرت و ازدحام جمعیّت .
غلبهٔ جانها درآنجا پشت پا بر پشت پا
رنگ رخها بی زبان می‌گفت آن اذواق را
ج۱ ، ب۱۷۱۳

پشت دار : پشتیبان ، حامی .
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
ج۲ ، ب۹۰۳٦
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد
هله تا تو رو نیاری سوی پشت‌دار دیگر
ج۳ ، ب۱۱٤۲٤
غلام ماه شدی شب ترا به از روزست
که پشتدار تو باشد میان هر وادی
ج٦ ، ب۳۳۰٥۲

پشت داری : حمایت ، پشتی‌بانی .
عشق ما را پشت داری می‌کند
زآنکه خندان روی بستان تویم
ج٤ ، ب۱۷٥۳۷

پشتی : حمایت ، پشت داری ، پشتی بانی .
باجمله جفا کاری پشتی‌کند و یاری
گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
ج۵ ، ب۲۷۲۱٤

پشمین سُم : مجازاً ، دارای سمی نرم و نا استوار .
کی روید ازین‌صحرا جز لقمهٔ پر صفرا
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
ج۳ ، ب۱٥٤۷۱

پلاس : شوخی ، مکر و حیله .
با جمله پلاس خوش نباشد		آن عهد پلاس را وفا کو
ج۵ ، ب۲۳۲۸۲
جواب داد کجا خفتهٔ چه می جویی
بپیش عقل محمّد پلاس بولهبی
ج٦ ، ب۳۲٤۳٥

پلاس وکم : ظاهراً ، شوخی و کم فروشی یا کم التفاتی .

با همگان پلاس وکم با چو منی پلاس هم
خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی
ج ٥ ، ب ٢٦٠٦٩

پلهٔ چشم : پلک چشم .

پیش توست این دم او می‌نبری ز یار بو
می نگری تو سو بسو پلهٔ چشم می‌زنی

پناغ : بیضه مانندی از نخ که بر دوك تابند ، (در بشرویه‌آن را « فرموك » می‌گویند) تار ابریشم ، ماشوره .

آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس
گردن چو دوك گشت ازین حرف چون پناغ
ج ٣ ، ب ١٣٧٢٠

حلّه بافان غیب می بافند　　حلّها و پدید نیست پناغ
ج ٣ ، ب ١٣٧٤٥

پنبگی : جع : غزل پنبگی .

پنج آیت : هر پنج آیت از آیات قرآن ، نظیر : ده‌آیت

ای رو بقبلهٔ من و الحمد خوان من
می‌خوانمت بخویش‌که تو پنج آیتی
ج ٦ ، ب ٣١٧٣٧

پنج حس از مصاحف نور وحیات جامعت
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
ج ٥ ، ب ٢٦٢٠٠

پنجره : مجازاً ، راه و رخنه ، منفذ .

پنجرهٔ شد سماع سوی گلستان تو
گوش ودل عاشقان برسراین پنجره
آه‌که این پنجره هست حجابی‌عظیم
روکه حجابی خوش‌است هیچ‌مگوای‌سره
ج ٥ ، ب ٢٥٣٩٢ ، ٢٥٣٩٣

پنج زبانه : چراغی دارای پنج شعله و زبانه .

یک زبانه ست ازآن آتش خود درجانم
که از آن پنج زبانه‌ست مرا پیچ زبان
ج ٧ ، ب ٣٥٠٤١

پنج وشش : پنج حسّ و شش جهت .

چنین باغ وچنین شش‌جو پس این پنج واین‌شش‌جو
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
ج ١ ، ب ٦٩٠

پنهان خانه : خانهٔ مخفی ، خانهٔ نامحسوس ، خانه‌ای که درآن چیزها پنهان‌کنند .

درآ درگلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
ز پنهان خانهٔ غیبی پیام‌آورد مستان را
ج ١ ، ب ٧٥٢

درغیب پر این‌سو مپر ای طایر چالاك من
هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت وادراك من
ج ٤ ، ب ١٨٨٩٧

پنهان روان : آنها که محرمانه و سرّی بجایی روند ، شب زنده داران ، اصحاب سیر باطن .

ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق
چون شب جهانرا شد تتق پنهان روانرا کارشد
ج ٢ ، ب ٥٦٥٣

پنهان سرا : عالم‌غیب .

آید جواب این‌هردو را از جانب پنهان سرا
کای عاشقان وکم زنان اینک‌سعادت‌درکمین
ج ٧ ، ب ٣٥٠٦٩

پنهان صفت : مانند چیزهای نهفته و غیبی .

داری دری پنهان صفت شش در مجو وشش جهت
پنهان دری‌که هر شبی زان در همی بیرون پری
ج ٥ ، ب ٢٥٨٧٤

پنهان لقا : نهفته روی ، نهفته دیدار ، محتجب .

ای‌گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا
مخدوم شمس‌الدّین را تبریز شهر و مشتهر
ج ٢ ، ب ١٠٧٢٧

پنهانیان : غیبیان ، رجال الغیب ، احوال قلبی ، واردات ، خطرات .

سماع چیست ز پنهانیانِ دل پیغام
دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
ج ٤ ، ب ١٨١٧٧

پوره : پور ، پسر .

خورشید حق دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر پورهٔ ادهم جهد بر عیسیٔ مریم زند
ج ۲ ، ب ۵۶۱۲

کدام شربت نوشید پورهٔ ادهم
که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
ج ۳ ، ب ۱۲۰۲۰

خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم
که من ازجملهٔ عالم بدوصد پرده نهانم
ج ۳ ، ب ۱۶۹۱۸

پوست کنده : مجازاً ، صریح و روشن ، آشکارا و بدون ابهام .

بیا بشنو حدیث پوست کنده
همه مغزم چو در مغزم نشستی
ج ٦ ، ب ۲۸۳۹۸

پوستین گردانیدن : بکنایت ، تغییر حالت و وضع .

عشق گردانید با او پوستین
می‌گریزد خواجه از شور و شرش
ج ۳ ، ب ۱۳۲۸۵

پول سیاه : مسکوك مس : مجازاً ، ثمن بخس و مقدار کم و خوارمایه .

بدو پول سیاه بتوان یافت
زین چنین خربطان دو سه خروار
ج ۳ ، ب ۱۲۳٤۸

پهلو تهی کردن از چیزی : بکنایت ، اعراض و کناره‌گیری .

ای سرّالله الصّمد ای بازگشت نیک و بد
پهلو تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
ج ٥ ، ب ۲٥٧٤٠

پهلوزدن : بکنایت ، برابری جستن ، بپهلوی کسی زدن بعلامت متنبّه ساختن و چیزی خواستن .

ذرّه ذرّه عاشقانه پهلوی معشوق خویش
می‌زند پهلو که وقت عقد وکابین کردنست
ج ۱ ، ب ٤۱۲٤

پیادهٔ قاضی : شاطری که پیش اسب قاضی پیاده می‌رفت ، کسی که ازجانب قاضی مأمور ابلاغ حکم بود .

پیادهٔ قاضیم می‌خوان درون محکمه قاصد
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
ج ٤ ، ب ۱۹٥۷۱

پیاز گل : بیخی که گل از آن روید .

تو پیازهای گل را بتک زمین نهان کن
ببهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
ج ٤ ، ب ۱۷۰۱٦

پیچ زبان : ظاهراً نوك و سر زبان بمناسبت تدویری که درآن موجود است .

یک زبانه‌ست ازآن آتش خود درجانم
که از آن پنج زبانه ست مرا پیچ زبان
ج ۷ ، ب ۳٥٥٤۱

پیچاپیچ : گره درگره ، دشواری بالای دشواری ، گرفتاری و ابتلا ، مجازاً ، حالت نزع و جان کندن .

چهاست درشکم این جهان پیچاپیچ
کزو بزاید اناالحق و بانگ سبحانی
ج ٦ ، ب ۳۲٤۲۰

هردو از فرقت تو در تب و پیچاپیچ اند
باورم می نکنی هین بشنو بانگ امان
ج ۷ ، ب ۳٥٥٤۲

وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
ماده بز بر شیر نر بگریستی
ج ٦ ، ب ۳۰۷۲۷

پیچیدن : پیچ و تاب خوردن ، گیج شدن .

بدان بسیار پیچد این سر من　　که گرد جبّه و دستار گشتم
ج ۳ ، ب ۱٥۷۹٤

پیدایی : حالت چیزی که ظاهر و پیداست ، ظهور .

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید
جان از مزهٔ عشقش بی‌گُشْن همی‌زاید
ج ۲ ، ب ٦۲۸۱

پیروز : پیروزی .

همه‌کس برعدو پیروزخواهد جمال‌آن عدو پیروز مارا
ج ۱ ، ب ۱۲۰۵

بیایید که امروز باقبال و بپیروز
چو عشّاق نوآموز برآن یار بگردیم
ج ۳ ، ب ۱۵۵٤۰

پیس : دو رنگ ، رنگ رنگ ، متلوّن .
عاشقی آن صنم وآنگه ترس‌کسی
یک‌دم و یک رنگ باش عاشق وآنگاه پیس
ج ۳ ، ب ۱۲۹۰۹

پی‌سپر : لگدکوب ، پایمال ، مجازاً ، خاضع وفرمانبردار .
میرشکار فلکی تیر بزن در دلمن
ور بزنی تیرجفا همچو زمین پی‌سپرم
ج ۳ ، ب ۱٤۷۷۸

پیشان : پیش و جلو ، قُدّام ، سرراه .
اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
ج ۵ ، ب ۲۵۲۲۵

پیشانه : آنچه ازآن پیشتر نباشد ، پیشین ، مجازاً ، ازل . مقابل : ابد .
بیند چشمش که چه خواهد شدن تا ابد و بیند پیشانه‌را
ج ۱ ، ب ۲۹۳۷

|| بُنِ ایوان و پایان تالار و اطاق بزرگ (در بشرویه بدین معنی هنوز متداولست و اطاق و ایوان دراز را « پر پیشان » می‌گویند) .
هست مستی‌که کشد گوش مرا یارانه
از چنین صفّ نعالم سوی پیشانه‌برد
ج ۲ ، ب ۸۲۹٤

|| پیش‌رو ، سابق ، مقدّم .
اندیشه‌ات جایی رود وآنگه ترا آنجا کشد
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
ج ۵ ، ب ۲۲۵٥٤

شمس حق و دین تبریزی خداوندی‌کزو
گشت این پس‌مانده اندرعشق‌او پیشانهٔ
ج ٦ ، ب ۲۹٦٥٤

پیشانی : مجازاً ، شوخی وگستاخی : وقاحت ، پررویی
رستیم ازخوف و رجا عشق‌ازکجا شرم ازکجا
ای‌خاك برشرم و حیا هنگام پیشانیست این
ج ٤ ، ب ۱۸۸۰۹

چوآرم پیش توزاری بهانهٔ نو برون آری
زهی‌شنگی و طرّاری زهی‌شوخی‌و پیشانی
ج ۵ ، ب ۲۷۰۲۵

ور از نه چرخ‌برتازی بسوزی هفت دریا را
بدرّم چرخ و دریا را بعشق و صبر و پیشانی
ج ۵ ، ب ۲۷۱۵٦

سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب
ببرد دولت و پیروزیی بپیشانی
ج ٦ ، ب ۳۲۹۹۵

پیش پایی : حالت و عمل رونده‌ای‌که از روندهٔ دیگر پیش افتد ، تقدّم .
درده خرِ بد ز اسب رهوار از فضل توکرده پیش پایی
ج ٦ ، ب ۲۹٤٦۲

پیش‌کشی : آنچه بعنوان‌هدیه بامیران وکسی‌که بشهر یاخانهٔ کسی وارد شود دهند ، هدیه بطورمطلق .
پیش‌کشیٔ آن‌کمان هرکس می‌کند زهی
بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانهٔ
ج ۵ ، ب ۲٦۳۰۵

پیشُم : بضمّ شین معجمه چنانکه هم اکنون در جنوب خراسان متداولست .
بنه ای سبز خنگ من فرازآسمانها سُم
که بنشست‌آن مه زیبا چوصد تنگ‌شکر پیشُم
ج ۳ ، ب ۱۵۲۵۲

بنه ای سبز خنگ من فرازآسمانها سُم
که بنوشت‌آن مه بی‌کیف دعوت‌نامهٔ پیشُم
ج ۳ ، ب ۱۵۲۵۸

پیشه‌کار : پیشه‌ور ، هنرمند ، ماهر .
خدا سازید خلقی را و هرکس را یکی پیشه
هزار استاد می‌بینم نه چون تو پیشه‌کار ای‌دل
ج ۷ ، ب ۳۵۳۰۵

پیشین : پیشتر ، از پیش .

جان مرا هشتست و پیشین می‌رود

جان همی گوید که بی‌تن می‌روم

ج ٤ ، ب ١٧٤٨٦

ای هرچه بگویم و نویسم برخوانده نا نبشته پیشین

ج ٤ ، ب ٢٠٣١٦

هله المنّة لله که بدین ملک رسیدم

همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین

ج ٤ ، ب ٢٠٩٥٢

چون بمیرند رحم خواهی کرد

آنچ آخر کنی تو پیشین کن

ج ٤ ، ب ٢٢١٨٥

بسی طبل اجل پیشین شنیدی مگو مرگم درآمد ناگهانی

ج ٦ ، ب ٢٨٣٠٣

تظلّمی بسلف می کنی مگر پیشین

که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

ج ٦ ، ب ٣٢٨٣٤

بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین

که کان لذّت و شادی گرفت انوار بخشایی

ج ٧ ، ب ٣٥٨٧٠

دوگوش را ببستن از عشوهٔ حریفان

آنکت آخر او ببرّد پیشین ازو بریدن

ج ٧ ، ب ٣٦٢٧٢

پیمانه شمار : کسی که چند پیمانهٔ شمرده ومحدود باده‌خورد، کسی که در باده‌گساری اندازه نگاه دارد .

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت

که ما باده پرستیم نه پیمانه‌شماریم

ج ٣ ، ب ١٥٥٦١

پیوست : پیوسته .

می نهلد می که خرد دم زند تا بنگویند که پیوست نیست

ج ١ ، ب ٥٤٧٨

زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالتت

ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او

ج ٥ ، ب ٢٢٥٦٨

مُهر بر آن شکر و پسته منه مِهر برین چاکر پیوست نه

ج ٥ ، ب ٢٥٥٣٥

|| مصدر مرخّم از پیوستن ، پیوستگی ، ارتباط ، اتّصال .

گر بسکلد آن نگار بنگر صد پیوستست در آن شکستن

ج ٤ ، ب ٢٠٢٨٠

پیونده : دارای پیوند و اتّصال ، پیوسته ، متّصل ، دائم .

چه ساغرها که پیونده بجان محنت آکنده

اگر نفریبدش ساقی بساغر های مستعجل

ج ٧ ، ب ٣٥٢٦٣

۷

حرف تاء

تا : در مورد فرق و تمایز میان دو چیز .

بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید

نه مردم نی زن ار ازغم ز زن تا مرد می‌دانم

ج۳ ، ب۱۵۱۸٤

چون شانه درآن زلف چنان رفت دل ما

کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

ج۳ ، ب۱۵٦٤۰

من که باشم از زمین تا آسمان مستان پرند

کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان

ج٤ ، ب۲۰۷۸۹

تابانی : حالت وعمل چیزی که تابانست ، تابندگی .

با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند

کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها

ج۱ ، ب۲٤٦

گرمرد تماشایی‌چون دیده بنگشایی

بگشادن چشم ارزد تابانی مهتابی

ج ۵ ، ب۲۷۳۹۰

چنـان لؤلؤ بتابانی و خوبی

که اورا هست جان لالا تو دیدی

ج٦ ، ب۲۸۸۱۲

تابه : تابخانه و آن اطاقی است که از هرسو شیشه در آن نصب کنند تا روشن و گرم باشد ، شیشهٔ تابخانه .

ز نور روی تو پر گشت خلوت حمّام

که جمله قبّه زجاجی شدست چون تابه

ج۵ ب۲٥٤٤۲

ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابهٔ دیده

چونور ازجان رنگ‌آمیز این‌سرخ وکبودآمد

ج۲ ، ب٦۱۳۰

تابیدن : متعدّی در معنی تابانیدن .

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب

فارغ‌آور جملگان را از بهشت، وخوف نار

ج۲ ، ب۱۱۲۳٦

گهی‌آفتابی بتابی‌جهان را گهی‌همچوبرقی‌زمانی‌نپایی

ج۷ ، ب۳۳۳۰٦

تأثیر درریختن : تأثیر کردن ، اثر نهادن .

از اختران درسنگ وگل تأثیرها در ریختی

وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی

ج۵ ، ب۲٥٦٥۳

تاجیکی : مجازاً ، سستی و زبونی، مقابل : ترکی .

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی

چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی

ج۵، ب۲۷۲٦٤

تاریک رو : گرفته و غمگین .

هین که گردن سست کردی کو کبابت کوشرابت

هین که بس تاریک رویی ای‌گرفته آفتابت

ج۱ ، ب٤۰۸۳

تاز : تازگی ، جدّت .

بجوشد بار دیگر از جمالش شادیٔ تازه

درآید بار دیگر از وصالش درفلک تازی

ج ۵ ، ب۲٦۹٤۹

تازه حضوران : ظاهراً کسانی که در نوبت نخستین بحضور بزرگان آیند و از حشمت مجلس دست و پا گم کنند .

ای آنک ترا جنبش این عشق نبودست

حیران شده برجای ، توچون تازه حضوران

ج٤، ب۱۹۹۲۲

تازه رو : خوش‌رو ، گشاده رو .

بگو ای تازه رو کم کن ملولی
که تو رو تازه از اصل اصولی
ج۷ ، ب۳۴۱۷۹

تازی : اسب عربی .

بر تازیان چابک بندی تو زین زرّین
پالانیان بد را در کار می‌کشانی
ج۶ ، ب۳۱۴۱۰

برخر چرا نشینی ای همنشین شاهان
چون هست در رکابت چندین‌هزار تازی
ج۶ ، ب۳۱۵۳۵

تاسه : حالتی که در نتیجهٔ اقامت در محلّ بی روزن و از میل بتنفّس‌درهوای پاك دست دهد ، حالتی‌که بسبب انتظار امری محبوب عارض شود ، قلق ، اضطراب ، بیقراری .

ای مزاجت سرد کو تاسهٔ دلت
اندرین گرمابه تا کی این قرار
ج۳ ، ب۱۱۵۷۳

بس‌کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده
کز تاسه نبود آخر گفتار تا بگردن
ج۴ ، ب۲۱۴۰۹

ای زنده زاده چونی از گند مردگان
خود تاسه می‌نگیرد ازین مردگان‌ترا
ج۱ ، ب۲۱۶۹

زین‌کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تاسه
آخر نه خرکوری برگرد چه می‌گردی
ج۵ ، ب۲۷۴۷۳

بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست
کز عجز تو در تاسهٔ حمّام بمانی
ج۶ ، ب۲۸۰۱۲

تاسیدن : مردن در نتیجه تنگ آمدن نفس یا قلق شدید . (در بشرویه مرگی را که بسبب ترس یا اندوه بسیار باشد « واتاسیدن » می‌گویند و گاهی نیز بجهت مبالغه ، درمورد سخت ترسیدن و اندوه خوردن این‌کلمه را بکار می‌برند) .

توهم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
اینك رسن ، برون‌آ تا در زمین نتاسی
ج۶ ، ب۳۱۱۸۱

تاگردن ، تا بگردن : مجازاً ، حدّ اکثر در بالا آمدن و ارتفاع و فراگرفتن چیزی .

جان ما همچو جهان بد جام جان چون آفتاب
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
ج۲ ، ب۷۶۸۰

منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله
مبارك صاحب وامی مبارك‌کردن وامی
ج۵ ، ب۲۷۱۴۷

در عشق نشسته تن در عشرت تاگردن
تو روی ترش بامن ای خواجه چرا داری
ج۵ ، ب۲۷۵۱۰

باز از رضای رضوان در های خلد وا شد
هر روح تا بگردن در حوض‌کوثر آمد
ج۲ ، ب۸۸۰۲

گرچه بسی نشستم در نار تا بگردن
اکنون درآب وصلم با یار تا بگردن
ج۴ ، ب۲۱۳۹۸

تان : توان در فعل مرکّب .

ماده است مرّیخ زمین اینجا درین خنجر زدن
با مقنعه کی تان شدن درجنگ ما درجنگ ما
ج۱ ، ب۷۴

این دوره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
بی‌شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را
ج۱ ، ب۲۲۷

بی عقل نتان‌کردن یك صورت گرمابه
چون باشد آن علمی‌کو عقل وخبر سازد
ج۱ ، ب۹۳۷۱

تانایی : توانایی .

عقل پا برجای من چون دید شور بحر او
با چنین شوری ندارد عقل کل تانایی
ج۶، ب۲۹۷۷۵

تاوان کردن : غرامت گرفتن .
گوهر آینهٔ کلّست با او دم مزن
کو ازین دم بشکند چون بشکند تاوان کند
ج۲، ب۷۶۵۸

تب افشاری : ظاهراً آثاری که در پوست از رنج و فشارتب پدید آید .
ور کلفی باشد عاریّتیست
قابل داروست و تب افشاریست
ج۱، ب۵۴۶۰

تبِ تیز : تب حادّ و تند .
خویشتن را بکناری فکند رنجوری
که بیکساله تب تیز بودگشته نزار
ج۳، ب۱۱۵۱۵

تحریمهٔ اوّل : فقها تکبیر اوّل را که پس از عقد نیّت در نماز اداکنند« تحریمه »و« تکبیرة الاحرام» می‌نامند زیرا چیزهایی را که قبل ازشروع نماز مباحست بر مصلّی حرام می‌گرداند و مولانا « تحریمه » را بمعنی مطلق تکبیر شمرده و بدین سبب « تحریمهٔ اوّل » گفته است .
مثل ساغرآخر تو خرابیٔ عقولی
که چو تحریمهٔ اوّل سر ارکان صلاتی
ج۶، ب۲۹۸۶۸

تخته جامه : دو قطعه چوب بسیار پهن که انواع قماش را در میان آنها نهند و طناب پیچ کنند .
رختش ز نور مطلق در تخته جامهٔ حق
نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
ج۶، ب۳۱٤۱۱

تخته شستن : زدودن خیالات تباه و نقوش علوم رسمی از لوح دل و جان ، زیرا تخته اطلاق می‌شده است بر پارهٔ چوب عریضی که طفلان روی آن می‌نوشتند و مشق خط می‌کردند و چون سیاه می‌شدآن را می‌شستند تا دوباره بنویسند وخط تعلیم گیرند و این لوح را «تختهٔ مشق» و « تختهٔ تعلیم » می‌خواندند .
چوآن عمر عزیزآمد چرا عشرت نمی‌سازی
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی
ج۵، ب۲۶۵۹۶

تخم گیر : تخم پذیر .
ای زمین تخم‌گیر آخر توی هم اصل تخم
کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی
ج۶، ب۲۹۶۸۹

تُخْمه : مخفّف تُخَمه‌وآن بدگواری‌وسوء هضم‌ومستحیل شدن غذاست بکیفیّتی‌نامطلوب در معده ، مجازاً، حالت عدم قبول برای تربیت و شنیدن سخن .
هر تخمه وملول همی‌گویدم خموش
تو کردهٔ ستیزه بگفتار می‌کشی
ج۶، ب۳۱۸۲۲

تخلیق : درست و تمام آفریدن ، نرم وآماده‌کردن .
سنگست وآهنست بتخلیق کاف و نون
حرّاقه ایست‌کون وعدم در، ستاره بار
ج۷، ب۳۵۱۷۳

تراش‌کردن : چیزی ازکسی‌جدا کردن ، پول‌گرفتن‌باصرار و چاره سازی ازکسی باوجودکراهت وی ، منفعت بردن .
تا ازین شیفته سر نیز تراشی بکند
بطریق گرو و وام بچار و ناچار
ج۳، ب۱۱۵۱۹

تراشیدن : جع : تراش‌کردن .
خود ازآنکس‌که تراشیده ترا زو بتراش
دگران حیله‌گر و ظالم و بی فریادند
ج۲، ب۸۱۸۶

او دوصد عهد کند گوید من بس کردم
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجّار
ج۳، ب۱۱۵۱۲

نی بند خلق باشم نی ازکسی تراشم
مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
ج۴، ب۱۷۷۳۰

تراشیده : مهذّب ، مؤدّب ، صاف وهموار .
چونک تراشیده شدست او تمام
رست از آن غم که تراشش بود
ج۳، ب۱۰۵۱۱

تاتراشیده نگردی تو بتیشهٔ صبر و شکر
لایلقّیٰها فرو می‌خوان والّا الصّابرون
ج۴، ب۲۰۵۶۳

ترتر : صفت تفضیلی از « تر » بمعنی لطیف وآبدار .
ای مطرب آن ترانهٔ تر بازگو ببین
تو ترّی و لطیفی و ما از تو تر تریم
ج۴، ب۱۷۸۶۶

ترجمانبگ : دارای منصب ترجمانی ، سرمترجم .
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا
تو ترجمانبگ سرّ زبان مرغانی
ج۶ ،ب ۳۲۷۷۵

ترحال کشیدن : تحمّل رنج سفر وکوچ کردن .
گر شعرها گفتند پُر پر به بود دریا ز در
کز ذوق شعرآخرشترخوش می کشد ترحالها
ج۱، ب۲۷

ترخینه : نوعی آش گندم است وآن بلغوری است که درشیر یا آب انگور بخیسانند و با ادویه و سبزی ها بجوشانند تا بقوام آید و ازآن گلوله‌ها سازند ودر آفتاب خشک کنند و بوقت حاجت با آب غوره و یا شیره بپزند .
چون نروی زین جهان سوی خرابات جان
در عوض می بگیر بی مزه ترخینهٔ
ج۶، ب۳۲۰۲۱

من مست ابد باشم نی مست ز باغ و رز
من لقمهٔ جان نوشم نی لقمهٔ ترخینه
ج۷، ب۳۴۹۶۲

تردامن : فاسق بمعنی شرعی وآن کسی است که ارتکاب کبیره یا صغیره کند و برآن اصرار ورزد .
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت
گفتم بفرّ عدلت عدلند و بی غرامت
ج۱ ، ب۴۵۸٤

ترزدن : نغمه وآهنگ خوش زدن .
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی‌زند
آن تریی که اندرو آب غبار می کند
ج۲ ، ب۵۹۰۷

خاك خشکی مست شد تر می‌زند
آن تست این آن تست این آن تو
ج۵ ، ب ۲۳۵۸۰

اشک ریختن .
نک چشم من تر می‌زند نک روی من زر می‌زند
تا بر عقیقت بر زند یک زر ز زرافشان من
ج٤ ، ب۱۸۹۸۷

ترسا : ترسنده .
وگر مه سیه شد برو تو ملرز
که مه را خطر نیست ترسا توی
ج۷ ، ب ۳۳٤۵۵

ترس دیده : بیم کرده ، ترسیده .
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
کان زار ترس دیده در مأمنست امشب
ج۱ ، ب۳۳٤۵

ترسگار : ترسنده ، خائف .
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
ج۱ ، ب۵۸۹

ترش کردن : ترش رویی کردن ، روی درهم کشیدن .

مستان میْ مارا هم ساقی ما باید
با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
ج۲ ، ب۶۶۱۹

تُرکار : مجازاً ، شدید و سخت‌گیر . جع : ترکی آوردن، ترکی کردن .

ای روزیْ دلها رسان جان‌کسان و ناکسان
ترکاری و یاغی بسان هموار و نا همواره‌ْ
ج۵ ، ب۲۵۸۳۱

ترك تاز : تاخت آورنده مانند ترکان .

ای طبع روسیاه سوی هند باز رو
وی عشق ترك تاز سفرسوی جندکن
ج۴ ، ۲۱۵۶۲

تُرك جوش : گوشت‌نیم پخته بدان مناسبت که‌ترکان گوشت تمام پخته و مهرّا را بکار نمی‌برده‌اند ، نیم پخت ، نیم پز ، نیم خام ، مجازاً ، ناتمام و سخنی تمام نا گفته .

این ترك جوش‌آمد ولی ترجیع سیوم می‌رسد
ای جان پاکی‌که ز تو جان می‌پذیرد هرجسد
ج۷، ب۳۵۵۸۸

تَرك خواندن : ترك‌گفتن ، رها کردن ، هشتن .

جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
ترك دکان خواندند چونك بکان‌آمدند
ج۲ ، ب۹۲۸۵

تُرکی آوردن : مجازاً شدّت بکار بردن ، سخت گرفتن ، سنگ دلی کردن .

اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد
بعشق وصبر کمر بسته‌همچوخرگاهم
ج۴ ، ب۱۸۱۰۹

ترکی‌کردن : جع : ترکی‌آوردن .

ترکی‌کندآن صبوح وگوید باهندوی شب‌بخشم‌سن‌سن
ج۴ ،ب۲۰۳۶۰

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی
چستی‌کن و ترکی‌کن نی نرمی و تاجیکی
ج۵ ، ب۲۷۲۶۴

ترنانه : نان تر وتازه .

می‌گشت‌گرد حوض او چون تشنگان درجست وجو
چون خشك‌نانه ناگهان درحوض ما ترنانه شد
ج۲ ، ب۵۵۹۰

چون روزگردد می‌دود از بهر کسب و بهر کد
تا خشك نانهْ او شود ازمشتری ترنانهْ
ج۵ ، ب۲۵۶٤۱

و ازگفتهْ مولانا روشن می‌شودکه تفسیر این‌کلمه به «نانخورش»که دربعضی فرهنگهاآمده درست‌نیست

از ترنج آلونمودن : کار شگفت و محال‌کردن .

بنمودهْ از ترنج آلو کی یافت ترنج‌آلوی را
ج۱ ،ب۱۳۰۱

تُرنجیدن : درهم‌کشیده شدن ، روی درهم‌کشیدن ، گرد وگلوله شدن .

جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی
شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش شو و رستی
ج۵ ، ب۲۷٤۳۵

صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا
گوش توکشان‌کردم تا جوهرانسانی
بنگر تو درین اجزا که همرهشان بودی
در خود بترنجیده از نامی و ازکانی
ج۵ ،ب ۲۷۶۲۵ ، ۲۷۶۳۲

از هرچه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
کای دل تو نمی‌گفتی کزخویش‌شدم خالی
ج۶، ب۲۷۷۶۰

ترنگ : آوازی که از زه کمان یا زه و ابریشم و تار ساز برآید . (در بشرویه آوازی را که از افتادن یا شکستن‌ظروف بلورین‌وبرنجین‌برآید«دِرنگست» و «تِرنگست» می‌گویند) .

ترنگ چنگ وصل او بپرّاند همی جان را
توگویی عیسیْ خوش‌دم درون آن ترنگستی
ج۵، ب۲۶۶۳۶

گفتا تو چنگ مایی وندر ترنگ مایی
پس‌چیست زاری تو چون درکنارمایی
ج ۶، ب۳۱۴۶۹

ترنگیدن : ترنگ برآوردن .
دلم از چنگ غمت‌گشت چو چنگ
نخروشد نترنگد چه کند
ج ۲، ب۸۷۲۷

ترونده : میوهٔ نورس، باکوره . (در فرهنگها بفتح‌اوّل آمده ولی‌در بعضی‌نسخ دیوان روی حرف اوّل ضمه‌گذاشته‌اند) .
ترونده پالیزجان هرگاو وخر را کی رسد
زان میوهای نادره زیرك دل وگربز خورد
ج ۲، ب۵۶۲۶

ترّه : نوع تره بار : سبزیی که آنرا گندنا گویند، مجازاً، چیزی حقیر وخوار مایه .
سرسبز وخوش هر ترّه نعره زنان هر ذرّه
کالصّبر مفتاح الفرج والشکرمفتاح الرضا
ج ۱، ب۴۳۷

با روی توکفرست بمعنی نگریدن
یا باغ صفا را بیکی ترّه خریدن
ج ٤، ب۱۹۸۸۵

گفت شراب کسی‌کو همگی چرخ را
با همه دولاب جان می‌نخرد یک تره
ج ۵، ب۲۵۳۹۶

برسفرهٔ خاك ترّهٔ نیست هرسوی زچیست ژاژخایی
ج ۶، ب۲۹٤٤۱

(درحدود بشرویه بزغالهٔ نوزاد را نیز « تره » گویند) .

ترّه توت : توت تازه وتر : مجازاً، چیزی خوارمایه و بی‌مقدار .
بغیـر عشق شمس‌الدّیـن تبریز
نیرزد پیش بنـده ترّه توتی
ج ۶، ب۲۸۱۱۱

تره و نان براتی : سبزی ومیوه و نانی‌که شب پانزدهم‌شعبان بعنوان نذر و برسرگور مردگان دهند .

چو بسی قحط‌کشیدم بنما دعوت عیدم
که نشد سیر دوچشمم بتره و نان براتی
ج ۶، ب۲۹۸۶۳

تسخرگاه : موضع وموضوع تمسخر .
تسخرت برآینه نبود بروی خود بود
زانک رویت هست تسخرگاه هرروشن روان
ج ٤، ب۲۰۷۶۲

تش نژاد : از نسل و نژاد آتش ،آتش‌گهر .
خداوند شمس دین آخر چه نوری
فرشته یا پری یا تش نژادی
ج ۷، ب۳۶۰۶۷

تُش : مخفّف تواش، تو او را .
گفت وگذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن
صحّت یافت این دلم یارب تُش دهی جزا
ج ۱، ب۶۱۰

همزانوی آنک تش نبینی سرمست ز می‌فروش دیگر
ج ۲، ب۱۱۱۶۶

اگرکافر دلست این تن شهادت عرضه‌کن بروی
وگر بی‌حاصلست این‌جان چه باشدتش‌بحاصل‌کن
ج ۳، ب۱۳۰۰۱

شادآن صبحی‌که جان را چاره‌آموزی‌کنی
چاره او یابدکه تش بیچارگی روزی‌کنی
ج ۶، ب۲۹۵۱۱

تشریف دادن : تشریف‌آوردن ، مشرّف‌کردن، تعبیریست که برای احترام و درمورد رفتن بزرگ‌تر بخانهٔ کـهتر بکار می‌رود . مقـابل : تشریف بردن .
هر ضمیری‌که درو آن شه تشریف دهد
هرسوی باغ بود هرطرفی مجلس و طو
ج ۵، ب۲۳۵۲۱

آخر مراعاتی بکن مر بی‌دلانرا ساعتی
ای ماه رو تشریف ده مرآسمان راساعتی
ج ۵، ب۲۵۷۵۵

ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
هرچند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
ج ٥، ب٢٥٨٨٦

تشنه جان : مجازاً ، طالبی که هرگز از طلب سیرنشود ، سخت مشتاق .
تو هر روزی از آن پشته برآیی
کنی مر تشنه جانان را سقایی
ج ٦، ب٢٨٧٢٥

تشنه دل : جع : تشنه جان .
اینها همه رفت ساقیا برخیز　　با تشنه دلان نمای سقّایی
ج ٦، ب٢٨٩٣٩
ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی
تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
ج ٦، ب٣١٤٩٢

تشنه زده : تشنگی زده ، رنج تشنگی دیده .
بازکن آن میکده را ترک‌کن این عربده را
عاشق تشنه زده را از خم خمّار بده
ج ٥، ب٢٤٢٥٦

تضریب : شکافتن خرقه ، دریدگی ، شکاف . (از ضرب بمعنی پاره‌کردن خرقه و جامهٔ پیش بسته)
تن‌ما خرقه‌ایست پرتضریب　　جان‌ما صوفییست معنی‌دار
ج ٣، ب١٢٥٣٨

تعمیق : گودکردن ، سخن دور از ذهن‌گفتن .
همی‌دود بکه و دشت و برّ و بحر روان
بقدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
ج ٣، ب١٣٨٩٤

تقاضاگر : خواهنده ، خواهشگر .
هست تقاضا گر او لطف او
وان کرم بی‌حد و خلق حسن
ج ٤، ب٢٢٢٢٩

تقدیر : فرض‌کردن ، فرض و احتمال ، تخمین .
دور ازیشان فنا و مرگ ولیک
این بتقدیر گفتم ار میرند
ج ٢، ب١٠٣٠٢

تقدیراً : فرضاً ، احتمالاً ، بالفرض والاحتمال .
بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیراً
اگر بنقش درآیی عجب گل‌اندامی
ج ٦، ب٣٢٧٦٢

تقریرکردن : برقرار کردن ، برسم مقرّری دادن ، مقرّر داشتن .
یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
ج ٦، ب٢٨٠٤٤

تکرار : دوباره خواندن و بیان کردن درس، ظاهراً مباحثه بین الاثنین .
مکرّر بنگر آن سو چشم می‌مال
که جان را مدرسه وتکرار اینست
ج ١، ب٣٦٩٥

تک رفتن : بتک رفتن ، دویدن .
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
تا نخلد شاخ گل سینهٔ نیلوفری
ج ٦، ب٣٢٠٤٨

تَگِل : وصله و پینه که بر جامه زنند .
ساقیٔ وفاداری کز مهرکله دارد
ساقی‌که قبای او ازحلم تگل‌دارد
ج ٢، ب٦٣٢٢
فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته
بر خرقهٔ جان دیده ز ایمان تگلی دیگر
ج ٢، ب١٠٨٣٦
من عاشق آن روزم می درّم و می‌دوزم
برخرقهٔ بی‌چونی می‌زن تگلی بی‌چون
ج ٤، ب١٩٧٩٤
از نظر لم یزل دارد جانت تگل
پرتو خورشید را تو بگل اندودهٔ
ج ٦، ب٣٢١٤٦
واین‌کلمه در برهان قاطع‌بکسر اوّل ضبط شده و در بعضی از نسخ دیوان کبیر بالای آن فتحه گذاشته‌اند .

تلبیس : درآمیختن و مشتبه ساختن ، ظاهراً بلباس دیگر درآمدن .

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیس نو دارد همانست او که پارآمد
ج۲ ، ب۶۲۰۹

تلبیسک : مصغّر تلبیس بروجه تملّح وخوش مزگی .

حیلها دانم و تلبیسک وکژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس وبفن می‌نرود
ج۲، ب۸۱۲٤

تلخ آشام : تلخ مزه ، تلخ بوقت آشامیدن ، تلخ مذاق .

طرب‌افزا ترست از باده　　آن سقطهای تلخ‌آشامش
ج۳ ، ب۱۳۶۲۶

تلخ کامه : تلخ کام ، بمراد نا رسیده ، نامراد ، نا کام .

پس آن تلخ‌کامه بدرّید جامه
بغلطید در خون ز بی دست و پایی
ج۷، ب۳۳۳۱۶

تماشا گه : محلّی‌که برای تفرّج و دیدن چیزهای شگفت آنجا روند .

نقش‌گرمابه ز گرمابه چه لذّت یابد
در تماشاگه جان صورت بی‌جان چه‌کند
ج۲، ب۸۲٤۰

هرجا خیال شه بود باغ و تماشا گه بود
درهر مقامی‌که روم برعشرتی بر می‌تنم
ج۳ ، ب۱٤۶۳۳

تمام‌کردن : تمام گشتن و سپری‌کردن عمرکسی . (در بشرویه می‌گویند « تمام‌کرد » یعنی‌مرد) .

چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
تمامم کـن کـه زندهٔ ناتمامم
ج۳ ، ب۱۶۲۰۶

تَنْبَل : بیکاره وکاهل .

ز بعد این‌می ومستی چوکار من توکردستی
توکّل کرده‌ام بر توصلا ای‌کاهلان تنبل
ج۳ ، ب۱٤۱٤۶

تن پرست : آنکه پیوسته در آسایش تن‌کوشد و بپرورش جان نپردازد .

ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
منگر بتن بنگر بمن چیزی بده درویش را
ج۱ ، ب۱۷۲

تن پرورد : مخفّف تن پرورده .

چرب و شیرین‌کم ده این مردار را
زآنک تن پرورد رسوا می‌رود
ج۲ ، ب۸۶۰۲

تنجامه : جامهٔ تن ، ملبوس ، لباس .

خزینه‌دار گوهر بحر بدخوست
که‌آب جو و چه تنجامه شویست
ج۱ ، ب۳۸۱۳

حاش لله که بتنجامه طمع کرده بود
آن بهانه‌ست دل پاك بدلدار دهید
ج۲، ب ۸۳۹۷

هران چشم سپیدی کو سیه‌کردست تنجامه
سیاهش‌شد سپید آخر سپیدش شد سیه‌فامی
ج۵ ، ب۲۷۱۳۵

من با صنم معنی تنجامه برون‌کردم
چون عشق بزد آتش در پردهٔ ستّاری
ج۵ ، ب۲۷۵۳۳

تندیدن : خشم‌گرفتن ، سخن ازروی خشم با کسی‌گفتن . (در بشرویه می‌گویند « براو تندید » یعنی بخشم و به‌آواز بلند سخن‌گفت .)

خیالی خوش دهد دل زان بنازد
خیالـی زشت آرد دل بتندد
ج۲، ب۶۹٤۸

درتن کشیدن : پوشیدن لباس برتن ، سراپا تن را پوشیدن .

عاجز و بی‌کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
در تن من‌کشیده بین اطلس زر کشیده را
ج۱ ، ب۵۹۲

تنگ بار : آنکه بآسانی رخصت دیدارندهد، عزیز ودشوار یاب .

بحجّت هر دمم بیرون فرستی
که بس با غیرتی و تنگ باری
ج۷، ب۳۴۱۷۲

تنگ و منگ : از جنس اتباع است .
در بن خانه‌ست جهان تنگ و منگ
زود بـرآیید ببـام سرا
ج۱، ب۲۹۰۱

تنگین : تنگ .
ازین تنگین قفس جانا پریدی
وزیـن زندان طرّاران رهیدی
ج۶، ب۲۸۲۵۶

تنها خور : آنکه بی‌مهمان طعام خورد ، ممسک ، زُفت .
بدن تنهاخور آمد روح مُوثِر
که جان هدیه کند ایثار ازین سو
ج۵، ب۲۳۱۷۰

تنیها ، احکام و اوصاف جسم ، آنچه متعلّق بتن است .
بگذار تنیها را بشنو ارنیها را
چون سوخت منیها را پس طعنه‌گه لن نی
ج۵، ب۲۷۳۵۰

توبه خوار : مجازاً ، برهم زننده و شکننده‌ٔ توبه .
عشقش بلای توبه داده سزای توبه
آخر چه جای توبه با عشق توبه‌خوارش
ج۳، ب۱۳۳۹۷

توبه سوز : جع : توبه خوار .
آن روی همچو روزش وآن رنگ دلفروزش
وآن‌لطف توبه سوزش وآن خلق چون بهارش
ج۳، ب۱۳۳۹۶

توَرِیز : تبریز .
توریز بخت یارت بخدا که راست‌گویی
که میان شیرمردان چو ویی کدام داری
ج۶، ب۳۰۳۴۱

توکّلی رفتن : بی زاد و اسباب رفتن ، بر توکّل سفر کردن .
من می‌روم توکّلی درین ره و درین سرا
اگر نواله‌ٔ رسد نیمی مرا نیمی ترا
ج۱، ب۲۹۶۹

توی : اسم مصدر از « تو » ضمیرمخاطب و دوم شخص ، خودی و شخصیّت فرد باعتبار آنکه منشأ کثرت است .
توی چون سوخت‌هو باشد چوغیرش‌سوخت او باشد
بهرسویی ازو باشد دوصد خورشید اشراقی
ج۷، ب۳۵۸۹۳

تهی پوییدن : بیاوه و برگزاف رفتن ، کار بیهوده کردن ، بی‌علت و دلیل کاری کردن .
فلکم جواب‌گوید که کسی تهی نپوید
که اگر کهی بپرّد بود آن ز کهربایی
ج۶، ب۳۰۱۴۳

تهی روده : گرسنه و شکم خالی ، ضعیف وسست دل .
جای دگر بوده‌ٔ ز آنکه تهی روده‌ٔ
آب دگر خورده‌ٔ ز آنکه گل آلوده‌ٔ
ج۶، ب۳۲۱۴۲

تهی گفتار : بیهده‌گوی .
دام دل بگشاییم بوسه زو برباییم
تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
ج۴، ب۱۸۳۲۷

تی : تهی ، خالی .
باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی‌مگو
عرضه مکن دو دست تی پر کن زودآن سبو
ج۵، ب۲۲۸۵۷

اوّل از دست فراقت عاشقان را تی کنی
وآنگه اندر پوستشان تا سر همه در زرکنی
ج۶، ب۲۹۷۵۳

اگر تبریز دارد حبّه‌ٔ زو		چه نقصان گرشود ازگنجها تی
ج۷، ب۳۶۰۴۵

تِیان : دیگ سرگشاده‌ٔ بزرگ وتیانچه مصغرآن یعنی دیگ سرگشاده‌ٔ کوچک که معرّب آن طیجن است .

عشق چو مغزست و جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان
ج ٤ ، ب ٢٢٢٢٥

تیبا : مکر وحیله .
هر داد وگرفتی که ز بالاست لطیفست
گر صادق و جدّست وگر عشوه و تیبا
ج ٧ ، ب ٣٥٩٦٦

مؤلّف برهان قاطع « تیباش »آورده وگمان می‌رودکه منشأ اشتباه وی این بیت مثنویست .
هفت نوبت صبرکرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٣ ، ب ٣٠٦٥

درصورتیکه آن ترکیبی است از همین کلمه با ضمیر (ش) چنانکه در بیت ذیل مضاف بضمیر است .
هین بجه زین مادر و تیبای او سیلیٔ بابا به از حلوای او
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ١٤٣٦

تیر انداختن : سخت‌بجوش‌آمدن چنانکه‌قطرات مایع‌جوشان بخارج پرتاب شود و بیرون پرد .
در دل خم باده چو انداخت تیر
بال و پر غصّه گسستن گرفت
ج ١ ، ب ٥٤١٠

عصیر جان بخم‌جسم تیر می‌انداخت
چو دف شنید برآردکفی نشان قوام
ج ٤ ، ب ١٨١٨٠

تیرانداز : چیزی جوشان چنانکه قطره ها بیرون پرد .
چو تیرانداز گردد باده در خم
ز تیر باده اسپر مـی‌توان کـرد
ج ٢ ، ب ٦٨٩٥

تیردوز : دوخته بتیر ، بتیر دوخته ، چیزی‌که تیر بسیار برآن زده باشندکه‌مانند جامهٔ‌بخیه زده نماید ، بتیرآژده .
گر تیر دوزگشت جگرهای ما ز عشق
بی‌زحمت جگر تو ببین خون چکاره‌ایم
ج ٤ ، ب ١٧٨٩٨

ازتیرکسی‌بودن : نصیب‌کسی شدن ، درسهم و قسمت‌کسی افتادن .

من چو از تیر توم بال و پرم ده بپران
خوش پرد تیر زمانی‌که‌کمان برخیزد
ج ٢ ، ب ٨١٥٢

شده‌ام سپند حسنت وطنم میان آتش
چو ز تیر تست بنده بکشدکمان‌آتش
ج ٣ ، ب ١٣٢٣٠

ز تیر او بود آن دل‌که بر پرید ازآن سو
وگرنه‌کیست ز مردان که اوکشیدکمانش
ج ٣ ، ب ١٣٥٣٧

عقل وخرد فقیر تو پرورشش زشیر تو
چون نشود ز تیر توآنکه بدوکمان دهی
ج ٥ ، ب ٢٦٢٦٧

درتیرکسی بودن : جع : از تیرکسی بودن .
در تیرشهیت اگر شهیدیت درپیش‌مهیت اگرغبارید
ج ٢ ، ب ٧٥٥١

اگر در تیر او باشی دو تا همچون‌کمان‌گردی
ازو شیری‌کجا آید ز خرگوشی اسیرست او
ج ٥ ، ب ٢٢٩٣١

میر مجلس توی و ما همه در تیر تویم
بند آن غمزه و آن تیر وکمانیم همه
ج ٧ ، ب ٣٥٤٦٢

تیره ایّامی : سیه روزی ، بد بختی ، تبه روزی .
که خاك برسر سرکا ومرد سرکه فروش
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایّامی
ج ٦ ، ب ٣٢٥٧٥

تیره بر : مجازاً ، تاریک و سیاه .
تیر تراشنده توی دوك تراشنده منم
ماه درخشنده توی من چوشب تیره برم
ج ٣ ، ب ١٤٢٧٧

تیره نظر : آنکه بدرستی‌چیزی را درنیابد، ضدّ : روشن بین .
تیره نظر چونک ببیند دو نقش
جامه درد نعره زند کین صفاست
ج ١ ، ب ٥٣٤١

تیزآب : آبی که بسرعت و تندی روان باشد ، آب تیزرو .

درین تیزآب کُه چون برگ کاهست
بمشتی گـل درو بنیاد کـردم
ج۳ ب۱۵۸٤٦

تیزآب توی وچرخ ماییم سرگشته چوسنگ آسیاییم
ج۷ ، ب۳٥٤۱۹

تیزپا : تندرو ، جلد و چابک رو .
دل را رفیق ما کند آنکس که عذر هست
زیرا که دل سبک بود و چست و تیز پا .
ج ۱ ، ب۲۲۰۷

رفت دیْ رو ترش کشته شد آن عیش کش
عیش تو بادا دراز ای سمن تیزپا
ج۱ ، ب۲۳٤۸

تیزنظر : دارای نظر نافذ ، زود یابنده ، ذکی .
چشمهٔ آن آفتاب خواب نبیند فلک
چشمت ازو روشنست تیز نظرعاشقی
ج٦ ، ب۳۲۱٥۱

تیزنفع : چیزی که نفع آن بزودی عاید شود ، زود سود .
خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود
چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
ج۳ ، ب۱٦۷٦٤

VI

حرف ثاء

ثنا اندیش : مدّاح و ستایشگر : ثنا گو .

ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو

جمله ثنا اندیش تو ای تو ثنا ها را سزا

ج۷ ، ب۳٤٦٦۸

VII
حرف جیم

جا : حق و شایستگی .

بخند برهمه عالم که جای خنده تراست

که بندهٔ قد وأبروی تست هرکژ و راست

ج۱، ب۵۰۳۸

جا ازجا : از جایی بجای دیگر ، جابجا .

مگر ما شحنه‌ایم و غم چو دزدست

چو ما را دید جا از جا گریزد

ج۲، ب۷۰۱۷

جالینوس : مجازاً ، مطلق طبیب و معالج .

چون دید جالینوس را نبضش گرفت وگفت او

دبتم بهل دلرا ببین رنجم برون قاعده‌ست

ج۱ ، ب۳٤۸۹

برجاگه : پایدار ، مستقر ، بحال خود .

شراب عشق توآنگه جهان حسن برجاگه

جمال روی توآنگه کند جان کسی جانی

ج۵ ، ب۲۷۰۲۸

جام: شیشه‌های الوان که در پنجرهٔ خانه وسقف حمّام نصب کنند . (در بشرویه هنوز قطعه های شیشهٔ بزرگ را که درسقف وگنبد حمّام نصب کنند «جام» می‌گویند و وقتی بخواهند هوای حمّام را خارج کنند می‌گویند: جام را بردار.)

آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور

ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن

ج٤ ، ب۲۱٦٤۵

خانهٔ بی جام نیست خوب ومنوّر

راه رهاوی بزن کزوست رهایی

ج٦ ، ب۳۲۲۲٦

جام‌خزانی : جام شراب ازآنروکه در خزان هوا رو بسردی می‌نهد و باده خوردن مناسب می‌نماید و یا از آن جهت که وقت شراب انداختن است .

بگردان ساقیا جام خزانی که ازعشق بهاراندرخمارم

ج۳ ، ب۱۵۹۰۸

جام زرّینها : جامهای زرین (شاید ازآنجهت که مضاف و مضاف الیه را در حکم یک کلمه شمرده‌اند علامت جمع‌را درآخرمضاف‌الیه‌آورده‌است)

ساقیان سیم‌بر را جام زرّینها بکف

رویشان چون ماه تابان پیش‌آن سلطان ما

ج۱ ، ب۱۵۰۸

جام سلطانی : جام شاهانه ، مجازاً ، قدح بزرگ ، جام شهریاری ، جام خسروی .

ز شمس‌الدّین تبریزی بناگه ساقیٔ دولت

بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

ج۱ ، ب۷۵۵

جام‌شهریاری : جع : جام سلطانی .

نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان

ازآنک نیست دل ازجام شهریاری سیر

ج۳ ، ب۱۲۲۳۰

جام گزافی : جع : گزافی .

جامه دان : محل مخصوص لباس اعمّ از اطاق و صندوق، صندوق مانندی‌که از چرم سازند و جامه و لوازم سفر درآن نهند ، چمدان .

جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین

جان برهنه خوش است تا چه‌کنی جامه‌دان

ج٤ ، ب۲۱۷۸۷

جامه زیب : ظاهراً دارای جامهٔ زیبا (زیبا جامه) و یا جامه آرای .

جامهٔ شَعْرست شعر و تا درون شعر کیست
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
ج٤، ب٢٠٥٨٨

جامهٔ سوسی : جامهٔ منسوب بسوسه شهری نزدیک مهدیّه درکشور تونس .

رختش ز نور مطلق در تخته جامهٔ حق
نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
ج٦، ب٣١١٩١

جامهٔ شعر : جع : شَعر .

جامه ضرب کردن : شکافتن جامه درسماع و حالت وجد، جامه دریدن .

ای صوفیان عشق بدرّید خرقها
صد جامه ضرب کرد گل از لذّت صبا
ج١، ب٢١٧٣

جامهٔ کاغذین : جامه‌ای‌ازکاغذکه متظلّمان و فریادخواهان تظلّم و ماجرای دادخواهی خود را برآن می‌نوشته‌اند، کاغذین‌جامه ، کاغذین پیرهن.

رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین
تو عاشق نقش‌آمدی همچون قلم در رنگ شو
ج٤ ،ب ٢٢٥٨٣

جامه کن : دزدی‌که لباس از تن مردم بکند ، دزد لباس .

برویم مست امشب بوثاق آن شکر لب
چه ز جامه کن‌گریزد چوکسی قبا ندارد
ج٢، ب٨٠٢٦

|| موضعی‌درحمّام‌که لباس ازتن بیرون‌آرند ، مسلخ‌حمّام، سربینه .

برشو از گرمابه و گلخن مرو
جامه کن در ، بنگر آن نقش ونگار
ج٣ ، ب١١٥٧٤

چو درگرمابهٔ عشقش حجابی نیست جانها را
نیم من نقش گرمابه چرا درجامه‌کن باشم
ج٢ ، ب١٥١٧٠

جامه گرد کردن : جمع‌کردن و فراهم آوردن دامن جامه برای احتراز ازآلودگی .

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
هرار غوطه ترا خوردنیست در دریا
ج١ ، ب٢٣٨٦

جامه وار : باندازه یک جامه ، یک قواره .

دزدید دل زحسنت از عشق جامه واری
تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
ج٥ ، ب٢٥٢٧٠

جان افشان : جان فشانی ، جان بازی .

بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان امروزجان افشانکنیم
ج٣، ب١٤٤٦٨

جان بشیشه: مجازاً، نازك دل : نازك‌طبع ، مرغ‌دل ، شیشه‌جان.

آن جان بشیشهٔ که ز سوزن همی‌گریخت
جانرا بتیغ عشق فروشنده می‌شود
ج٢، ب٩١٤٣

ای عقل‌جان بباز چرا جان بشیشهٔ
وی جان بیار باده چرا بی‌مروتّی
ج٦ ، ب٣١٧٣٨

جان پنج روزه : مجازاً ، جان‌کم بقا، جان فنا پذیر، روح ناقص .

هردو جهان پراست ز حیّ حیات بخش
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
ج١ ، ب٢١٧٠

جان تر : صفت تفضیلی از جان .

عشق جانست عشق تو جان‌تر
لطف درمان و از تو درمان‌تر
ج٢ ، ب١٢٣٠٢

ای بده جان تر ز جان دیدار عشق
وی فزون از جان و جا اقبال عشق
ج٣، ب١٣٨٦٢

جاندار : سلاح دار ، محافظ و نگهبان .

چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر
چه فرق حیز ومخنث ز رستم و جاندار
ج ۳ ، ب ۱۲۰۸۶

جانداری : عمل و وظیفهٔ جاندار .
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
ج ۳ ، ب ۱٤٥٥۳

جان ریزه : پاره و قسمتی از جان ،جان ناتمام بوجه تحقیر.
این قطرهای هوشها مغلوب بحر هوش شد
ذرّات این جان ریزها مستهلک جانانه شد
ج ۲ ، ب ٥٥۹٦

جان سنگین : جع : سنگین .

جان سیر : سیر از جان ، دل برمرگ نهاده ، مستمیت .
من جان سیر اژدرها پرستم
تو گر سیری ز جان بشنو صلایی
ج ٦ ، ب ۲۸۳۸۳

آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
درکف او شیشهٔ شکل پری خوانیی
ج ٦ ، ب ۳۲۰۰٤

جان شتاتی : جانی که بجمعیّت وتمرکز فکر واحوال نرسیده و اسیر تفرقه و اهواء پراکنده است ، جانی پریشان فکر .
زهی شاهی لطیفی بی‌نظیری
که مجموعست ازو جان شتاتی
ج ۷ ، ب ۳٦۰٤٤

جان شده : کسی که جانش از قالب رفته است . آنکه روح وی متوجّه عالم بالاست ومتوجّه بدن نیست ودر مرتبهٔ خلع است .
شد همگی جان مثل آفتاب
جان شده را مرده نباید شمرد
ج ۲ ، ب ۱۰٦۳۹

جان فدا : آنکه حاضر است جان خودرا فدا کند ، آمادهٔ فدا کردن جان ، آنکه جان بفدایش باد .
یا همچو عشق جان فدا در لا اُبالی ماردی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
ج ٥ ، ب ۲٥۷۳۷

جان کامگار : جان بمراد رسیده ، جان نیکبخت ، روح سعید ، جان علوی .
جان کم ناید زجان مترسید		کندر پی جان کامگارید
ج ۲ ، ب ۷٥٤۲

جان کشیدن : جان کندن ، بیرون کشیدن روح از بدن .
گه سیم و زر کشیدی گه سیمبر کشیدی
دادآن کشش خمارت هنگام جان کشیدن
ج ۷ ، ب ۳٦۲٦۹

جان مرگ اندیش : جع : مرگ اندیش .

جان وجهان : مجازاً ، معشوق و محبوب .
ای ز نظرگشته نهان ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص‌کنان بی دل و دستار بیا
ج ۱ ، ب ٤٦۸

آن جان و جهان آمد وآن گنج نهان آمد
و آن فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
ج ۱ ، ب ۸٥۹

آن مونس و غمگسار دل را
وآن جان و جهان جان فزا را
ج ۱ ، ب ۱۳۹۸

خیز که امروز جهان آن ماست
جان و جهان ساقی و مهمان ماست
ج ۱ ، ب ٥۳٤٦

آن جان و جهان رسید و از وی
صد جان و جهان مصوّر آمد
ج ۲ ، ب ۷٤۱٥

از دل رفته نشان می‌آید		بوی آن جان وجهان می‌آید
ج ۲ ، ب ۸۷۱۳

جان و جهان چرا چنین عیب وملامتم کنی
در دلمن درآ ببین هر نفسی یکی حشر
ج ۲ ، ب ۱۰۷٦۲

خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
ج۳، ب۱۱۸۵۶

بی خیال رخ آن جان و جهان
از خود و جان و جهان بیزارم
ج٤، ب۱۷۵۹۱

جان‌هوایی : جان حیوانی‌که بتنفّس‌قائم است ، جان فانی، جان نا پایدار .

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی بجان بقارو ، زجان‌هوایی
ج۷، ب۳۳۳۰۰

جبّار : شکسته بند ، مجازاً ، چاره ساز .

مثال کاسهای لب شکسته بدکّان شه جبّار بودیم
ج۳، ب۱۶۰۸۹

جبّاره : آنکه پیوسته بناخواست برکار دارد ، زورگو ، خودکامه ، شکنندهٔ کامها .

چون نفخ صوری در صور شورندهٔ حشر و حشر
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جبّارهٔ
ج٥، ب۲۰۸۳۲

جرایات : جمع جرایه بمعنی مستمرّی و وظیفهٔ جاری ، مجازاً ، تعهّد و تفقّد معهود .

آنچ خوکرد زلطفت برسان ترك تیمار و جرایات مکن
ج٤، ب۲۱۳۵۳

جرم دار : مُجرِم ، مرتکب جرم ، بزه‌کار ، بزه‌مند .

من مست روی ماهم من شاد ازآن گناهم
من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
ج ٤، ب۱۷٦۸٤

جُزِ : در حال اضافه و با کسرهٔ اضافه .

نیست مرا کار و دکان هستم بی‌کارجهان
زانک ندانم جز توکار گزاری صنما
ج۱، ب۵۳۲

تا از جزِ فضل من ندانی یاران لطیف با وفا را
ج۱، ب۱٤۱۳

کی بپرسد جزِ تو خسته و رنجور ترا
ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
ج۱، ب۱۸۹٦

چو چشم خود بمالم خود جزِ تو
کدامست وکدامست و کدامست
ج۱، ب۳۸۲۷

چون کوه احد دلی بباید تا او ز جزِ احد نترسد
ج۲، ب۷۳۲٦

نه که هرچه در جهانست نه که عشق جان آنست
جزِ عشق هرچه بینی همه جاودان نماند
ج۲، ب۸۰۵۰

ای‌که بطّال تو بهتر ز همه مشتغلان
جزِ تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
ج۳، ب۱۱٤٦۷

هرکه جزِ عاشقان ماهی بی‌آب دان
مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
ج۳، ب۱۱۹۱۰

بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جزِ تو
ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
ج۳، ب۱۲۲۲۹

چو توی چشم و زبانم دو نبینم دونخوانم
جزِ یک جان‌که توی‌آن بکس اقرار ندارم
ج۳، ب۱٦۸٦٦

بت بی نقش و نگارم جزِ تو یار ندارم
توی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو حزینم جزِ عشقت نگزینم
هوسی نیست جز اینم جزازین‌کارندارم
جزِ عشقت نپذیرم جزِ زلف تو نگیرم
که درین‌عهد چوتیرم که برین‌چنگ چوتارم
ج۳، ب۱٦۹۳٦، ۱٦۹۳۷، ۱٦۹۳۹

تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی
زکف جزِ تو ساقی ندهد طرب شرابم
ج۳، ب۱٦۹۸٤

گویم کان لطف توکو بندهٔ خود را تو بجو
کیست که داند جزِ تو بند وگشای دل من
ج ٤، ب١٩٠٦١

امانی نیست جان را در جزِ عشق
میان عاشقان باید خزیدن
ج ٤، ب٢٠٠٣٨

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
جزِ حرف پر معانی علم و امارتی کن
ز برای گرم کردن بود این دم چوآتش
جزِ دم تو تابشی را سبب حرارتی کن
ج ٤، ب٢٠٩٨٩،٢٠٩٩٠

کله و تاج سرم را پیِ‌سیلیِ تو باید
که مرا تاج توی و جزِ تو جمله گرانی
ج ٦، ب٢٩٩٠٢

چو وحدتست عز بخانهٔ یکی گویان
تو روح‌را ز جزِ حق چرا عزب نکنی
ج٦، ب٣٢٦٠٠

ساقی انصاف حق بدست توست
که جزِ آن شراب نپرستی
ج٧، ب٣٣٧٨٤

جزمگر : از نوع تاکید ادات بادات دیگر .
متّهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی
زآنک در زندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم
ج٣، ب١٦٥٨٠

جسّ گرفتن : گرفتن نبض ، (و معروف مجسّ است نه جسّ) .
چه شعلها برکردی چه دیگها بپزیدی
چه جسّها بگرفتی چه راهها پرسیدی
ج ٦، ب٣٢٣٩٢

جُست : مصدر مرخّم از جُستن (طلب کردن) .
ای عاشق شاه دان که راهت
درجست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جویی
پس جست مراد خود حرامست
ج١، ب٤٠١١،٤٠١٢

جَسته : گریخته ، گریزپا ، آبِق .
بانگ می‌زن ای منادی برسر هر رستهٔ
هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جستهٔ
ج٦، ب٢٩٥٤٣

جسم پرداز : رها کنندهٔ جسم، تارك جسم و مادّه ، مجازاً، فدا کار .
ماییم فداییان جان باز گستاخ و دلیر وجسم پرداز
ج٣، ب١٢٦٧٦

جسمیان : کسانی که پای بند جسمند ، جسمانیان .
ز عشق کم گو باجسمیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
ج١، ب٣٤٢٤

گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان
با تو ز هر فسردهٔ سوی دلم رسولکی
ج ٥، ب٢٦٢٥١

جعدین : مجعّد ، مرغول .
رویش خوش و مویش‌خوش وآن طرّهٔ جعدینش
صد رحمت هرساعت برجانش و بر دینش
ج٣، ب١٣٠٣٠

جفتان : جمع جفت ، اقران ، ازواج .
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی
بیا که در کرم و حسن و لطف ما فردیم
ج ٤، ب١٨١٣٨

جفت گوی : کسی که برای خدا جفت قائل است ، مشرك .
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می‌بازد
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می‌دانم
ج٣، ب١٥١٨٦

جفته : آنکه ستور هردو پای خود بلند کند و برچیزی یاکسی زند ، دو پای ستورکه بدان برکسی یا چیزی زند ، جفتك .

آخرحیوان ز ذوق صحبت از جفته و از لگد نترسد
ج۲، ب۷۳۲۴

|| بحال جفتی و ازدواج ، جفت جفت .

از حسن پری زاده صد بی‌دل و دل داده
درهرطرف افتاده هم یک یک و هم جفته
ج۵، ب۲۴۵۴۲

جگر : مجازاً ، غم و غصّه .

بی تو بسر می‌نشود با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
ج۲، ب۵۸۰۴

زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
ج۲، ب۸۲۹۹

تا می دل خورده‌ام ترك جگر کرده‌ام
چونك روم در لحد زان قدحم کن‌جهیز
ج۳، ب۱۲۷۷۶

برجگربستن : کنایه ازعزیز داشتن وفراموش نکردن . نظیر: برلوح دل نوشتن .

شمس تبریز این دل آشفته بر جگر بسته است نام ترا
ج۱، ب۲۷۸۷

جگرسازه : مجازاً ، شاد کنندهٔ ، نشاط آور .

راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود
ج۲، ب۵۸۱۹

جگرگرم : مجازاً ، تشنه ، عطشان .

بی دست و پاست خاك جگرگرم بهر آب
زین رو دوان دوان رود آن آب جویها
ج۱، ب۲۲۱۵

جُـلّاب شکری : شربتی از آب و شکر جوشیده و بقوام آمده که با آب خنك آشامند .

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
جلاب شکّری باشد بصفرایی زیان جان
ج۴، ب۱۹۴۲۴

جلوه شدن : جلوه کردن .

باده بر باد دهد هردو جهان را چو غبار
وانگهان جلوه شود که مه تابان توم
ج۷، ب۳۵۴۳۸

جلوه‌کردن : جلوه دادن .

خنده بیاموز گل سرخ را
جلوه کن آن دولت پاینده را
ج۱، ب۲۸۴۹

جمالات : جمع جمال .

در عشق تو خمّارم در سر ز تو می‌دارم
از حسن جمالات پر خرّم تو جانا
ج۱، ب۱۰۱۵

جمال افزا : جمال افزایی ، فزودن جمال .

برو چون مه پیِ خورشید می‌کاه
که بی‌کاهش جمال افزاش نبود
ج۲، ب۷۰۹۰

جمالان : جمع جمال .

وآنگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار
تا یکی را خود از آنها دولتی باشد شود
ج۲، ب۷۹۱۲

جُمجُم : گیوه ، پا افزاری که کف آن از لته و روی آن از ریسمان باشد . (در عربی بفتح هردو جیم نوعی از پا افزار است) .

دهان بربند و محرم شو بکعبهٔ خامشان می‌رو
پیاپی اندرین مستی نی اشتر جو و نی جمجم
ج۳، ب۱۵۲۵۷

سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم
در بادیهٔ مردان محوست ترا جمجم
ج۳، ب۱۵۴۶۶

جمله خوار : آنکه همگی‌وتمامی‌چیزی را بخورد وبدیگران نگذارد . مجازاً ، حریص وطمّاع .

تو بوسه بارهٔ و جمله خواری
نگیری پند اگر گویم سخا کن
ج۴، ب۲۰۱۳۶

جندرخانه : موضعی که لباس را درآن صاف و صیقلی کنند و نقشهای رفته را باز نگارند ، جع : جندره .

برآمد عالم از صیقل چو جندر خانه شدگیتی
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
ج٤ ، ب١٩٥٠٧

جَنْدَره : نوکردن نبشته ونقش ، (مصدرعربی از جَنْدَرَ الثَّوْبَ اَعادَ وَشْیَهُ بَعْدَ ذَهابِهِ یعنی تازه کرد نگار جامه را بعد ازآنکه محو شد) افزاری که بدان قماش را صاف وصیقلی‌کنند ، دوقطعه چوب تراشیدهٔ هموارکرده‌که چون برهم نهند بشکل بیضی درآید و قماش را برآن پیچند تا صاف و بی چروك گردد (در بشرویه اکنون بَرَك را پس از بافتن می‌مالند و با آب و زردهٔ تخم مرغ جلا می دهند و بر جندره می‌پیچند تا برّاق و صاف از کار درآید) مجازاً ، صیقلی کردن و آرایش دادن .

و بعضی گفته‌اندکه بمعنی اوّل معرّب است .

بهرجمال توست جندرهٔ حوریان
عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد وزن
ج٤ ، ب٢١٧٦٧

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
تا چه زند زهره از آینه و جندره
ج٥ ، ب٢٥٣٩٠

در مثنوی نیز این‌کلمه نزدیك بهمین معنی درعنوان یکی‌از قصه هاآمده است (مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ص٣٤٤)

جندره زده : صاف و صیقلی ، آراسته و زیورکرده .

گویی بهارگفت‌که الله مشتریست
گل جندره زده بخریدار می‌رود
ج٢ ، ب٩٠٤٢

صفای باقی باید که بر رخت تابد
تو جندره زده گیر این صفا چه سودکند
ج٢ ، ب١٠٠٢٢

جنگ سلطانی : جنگ بزرگ با شرکت همه سپاهیان و با حضور پادشاه .

پیاپی‌گردد از وصلش‌قدحها برمثال آن
که اندر جنگ سلطانی‌قدح تیرخدنگستی
ج٥ ، ب٢٦٦٣٧

جنگینک : مصغّر جنگین بمعنی جنگاور .

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طرّاری
سنگینك و جنگینك سربسته چو بیماری
ج٥ ، ب٢٧٢٥٠

جوابک : مصغّر جواب بر وجه تملّح و نوعی ظرافت .

جوابکهای شیرینت کجا شد
خمش گشتی و از گفتار رفتی
ج٦ ، ب٢٨١٠٣

جواز : اجازهٔ عبور ، اجازه نامه ، چک مسافران که از سلطان گیرند تا کسی در راه متعرّض نشود .

بر قنطره بست باج دارم　　از بهر عبور ده جوازم
ج٣ ، ب١٦٤٤٤

خواه ردشان کن بخطّ لا یجوز
خواهشان از فضل ده خط جواز
ج٧ ، ب٣٥٣٤٤

جوامرد : مخفّف جوان مرد .

دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوا مردم ترا
ج١ ، ب١٩٦٠

رو جوامردی‌کن و رحمت فشان
من برحمت بس جوامردم ترا
ج١ ، ب١٩٦٥

شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من
هزار رحمت بر سینهٔ جُوا مردم
ج٤ ، ب١٨٠٢٣

جوابمان دهد آن ساقیم‌که نوش خورید
که مابنور فشانی چو مه جوا مردیم
ج٤ ، ب ١٨١٣٤

جوامردی : عمل وصفت جوامرد .

سر را چه محل باشد در راه وفا داری
جان خود چه قدر باشد در دین جوا مردی
ج ۵، ب۲۷۴٦۹

آن طبع زر افشانی وآن همّت سلطانی
پیران و جوانان را آموخت جوا مردی
بگذر ز جوا مردی کان هم ز دوی خیزد
در وحدت همدردی درکش قدح دُردی
ج ۵، ب۲۷۴۹۴،۲۷۴۹۵

کی روا دارد انصاف و جوا مردی تو
که بغم کشته شود بیهده دانشمندی
ج ٦، ب۳۰۴۰٤

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی
که برّ و بحر از جودت بدزدیده جوا مردی
ج ۷، ب۳۵۰۰۵

جوان : مجازاً، قوی و با نشاط .
توی عمر جوان من توی معمار جان من
که بی تدبیر تو جانها بود ویران ومستأصل
ج ۷، ب۳۵۲٦٤

جواهری : گوهر فروش .
بنده بدید جوهرت لنگ شدست بر درت
مانده‌ام ای جواهری برطرف دکان تو
ج ۵، ب۲۲۷۹۵

جوجوشدن : ریزه ریزه شدن بر اندازهٔ دانه‌های جو .
یک جو از سرّش نگوییم ار همه جو جو شویم
گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیّاره‌ایم
ج ۳، ب۱٦٦۸۸

جُوَد : فعل مضارع از جستن .
جان در پیِ تو می‌دود وندر جهانت می‌جُوَد
صدگنج آخر کی‌شود درکاغذی درپیخته
ج ۷، ب۳۵۸٤٤

جودرو : کسی که جو درو کند ، مجازاً کسی‌که طالب نقص باشد و در پی چیزی خوار مایه رود ، زیانکار .
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
دشمن تو جو دروی یار توگندم دروی
ج ۵، ب۲۵۹۵۳

جوروِمحال : ستم و امری‌که قابل تحمّل نباشد .
گر لطف و وصال‌آری ور جور و محال آری
آمیختهٔ با جان ای جور و محالت خوش
ج ۳، ب۱۳۰۵۱

جوزینه : حلوایی‌که از شیرهٔ انگور بقوام آورده پزند ومغز گردو با آن درآمیزند، حلوا جوزی .
خامش‌که بپیش آمد جوزینه و لوزینه
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش
ج ۳، ب۱۳۰٤۵

جوش : فعل امر از جوشیدن بمعنی جوشانیدن .
آن چیز را بجوش‌که او هوش می‌برد
وآن خام را بپز که سخن خام می‌رود
ج ۲، ب۹۰۵۲

سلسلهٔ این عشق درجنبان و شورم بیش‌کن
بحر سودا را بجوش وکن جنون افزاییی
ج ٦، ب۲۹۸۰۳

بجوش دیگ دلم را بسوز آب وگلم را
بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
ج ٦، ب۳۳۷۸

جوشا جوش : جوشش پیاپی .
گر نه جوشاجوش غیرت‌کف برون انداختی
نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ج ٦، ب۲۹٦٦۳

بانگ جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا
بوی خوش می‌آیدم از قلیه و بورانیی
ج ٦، ب۲۹۸۲۷

جوش‌کردن : بهیجان‌آمدن ، پروازگرفتن از روی هیجان.
امّا دهان مست چو زنبور خانه‌ایست
زنبور جوش‌کرد بهرسوی بی مراد
ج ۷، ب۳۵۲٤۵

جوشن تر : صفت تفضیلی‌از جوشن،دور دارنده تراز‌خطر .

زان برون انداخت جوشن حمزه وقت‌کارزار
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشن‌تری
ج ۶ ، ب ۲۹۷۰۴

جوش ونوش : از نوع اتباع است .
علی‌الخصوص شرابی‌که اولیا نوشند
که جوش و نوش و قوامش زخم" لطف خداست
ج۱، ب۵۲۰۱

بدان دریا دلی کز جوش و نوشش
بدست آورد گوهر گوهری را
ج۱، ب۱۱۷۸

جوشه : جوشش . اسم مصدر نظیر : گریه ، مویه ، پویه .
تا غایتی کز گوشه" دولت برآرد جوشه"
از دورگردی خاسته تابان شده یک رایتی
ج۵، ب۲۵۸۶٤

اندرآن گوشه بدیدم آفتابی کز تفش
جان و دل چون قازغان شد جوش اندرجوشه"
ج۷، ب۳٦۱۵۸

جوشیدن : جوشانیدن .
که آتشیست‌که دیک مرا همی جوشد
کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما
ج۱، ب۲۵٦۵

شراب عشق می‌جوشی ازان سوتر ز بیهوشی
هزاران عقل بربایی‌که سبحان‌الّذی اسری
ج۵، ب۲٦۹۳۸

نی غوره" بجوشی نی سرکه" فروشی
الّا شراب نوشی انگور می‌فشاری
ج٦، ب۳۱۳۵۵

شربت صحّت فرست هم ز شرابات خاص
زانک تو جوشیده" زانک تو افشرده"
ج٦، ب۳۲۱۲۳

مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی
چه جای صبر وخموشی چه آفتی چه بلایی
ج٦، ب۳۲۳۷۷

جوع البقر : گرسنگی اعضا با وجود پری معده، مقابل جوع کلبی که گرسنگی اعضا و معده باهم است و بعضی میان این دو فرق ننهاده و بدینگونه تعریف کرده‌اند : والجوع الکلبی مرض یحدث فی المعدة من التهاب اخلاط مراریّة لا یکاد صاحبه یشبع و اذا شبع لا یلبث ان یجوع و یقال له الجوع البقری" ایضاً (محیط المحیط) وظاهراً مولانا نیز بهمین معنی آورده است .

هرنفسی تشنه‌ترم بسته" جوع البقرم
گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
ج۱، ب۵۳۰

معده" گاو گرفتست ره معده" دل
ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
ج٤، ب۱۷۳۰۲

عصای عشق از خارا کند چشمه روان مارا
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقّاری
ج۵ ، ب۲٦٤۷۸

جولاه هستی باف : مجازاً ، عقل یا قوه" متخیّله .
در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
ج۱ ، ب۱۵۵٤

جولَه" : مخفّف جولاه ، بافنده ، نسّاج .
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند
ج۲ ، ب۸۸۵٦

جولَهه : مصغّر جوله ، عنکبوت ، تنندو .
چون جولهه" حرص درین خانه ویران
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
ج٦ ، ب۲۷۸۰۰

جوییده : صفت از جوییدن ، موصوف بطلب وجست‌وجو ، مطلوب .
ای جان پسندیده جوییده وکوشیده
پرهات بروییده پرهات مبارک باد
ج۲، ب٦۵۱۳

جِه : جهش .

تیرم چو قصد جه‌کنم پرّم بده تا به‌کنم
ابرو نما تازه‌کنم من آن‌کمان را ساعتی
ج۵، ب۲۵۷٦۹

جهان بندگی : جهان مادّی و عالم حسّ بلحاظ آنکه اهل آن اسیر حاجت و تحوّل و تبدّل و صحّت‌و مرض‌وموت وحیاة و یا گرفتارهوئ وهوسند.
توجهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری
ج٦، ب۲۹۷۳۲

جهان خاموش : عالم غیب باعتبار آنکه حرف و صوت در آنجا نیست .
خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را
ج۱، ب۱٤۲۹

جهان شاد : عالم‌معنی یا عالم‌عشق‌الهی‌که فقد درآنجانیست و همه‌کمال است .
لیک ما را چو بجویی سوی شادیها جوی
که مقیمان خوش‌آباد جهان شادیم
ج۷، ب۳۵۰۰۱

جهان کاهش : عالم امکان وحسّ که نقص وکاهش ذاتی اوست .
چو تو لعل‌کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان‌کاهش است این و تو جان جان‌فزایی
ج٦، ب۳۰۱۷۲

جهان مرده : عالم مادّه .
بیرون ز جهان مرده شاهیست		وز عشق یکی جهان‌خیره
ج۵، ب۲٤۹۵۰

جهانیدن : بی‌اختیار چیزی‌گفتن ، پرانیدن حرف ازدهان، اظهارکردن .
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر
لیک مرا زهره‌کجا تا بجهانم‌که توی
ج۵، ب۲۵۹۸٦

تو کیی درین ضمیرم‌که فزونتر از جهانی
توکه نکتهٔ جهانی ز چه نکته می جهانی
ج٦، ب۳۰۲۰٤

جهیدن : گریختن .
بخردی هم ز مکتب می‌جهیدی
چه نرمت‌کرد و پا برجا و رام او
ج۵، ب۲۳۱۲۸

|| رهایی یافتن .
چو درماند نگوید او جز او را
چو بجهد هرخسی را کرده نام او
ج۵، ب۲۳۱۳٦

||| ترکیدن ، بیرون پریدن .
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید
تا که نجهد دیده‌اش ازشعشعهٔ آن کبریا
ج۱، ب۱۷۷۹

جیحون : رودخانه بطور مطلق .
خاصه‌کنون از جوش او از جوش بی روپوش او
رحمت چو جیحون می‌رود در قلزم اسرار من
ج٤، ب۱۸۷٦۱

دل سیر نمی‌شود بجیحونها		ما را بسقاچه می‌فریبی تو
ج۵، ب۲۳۲۲۷

VIII

حرف چ

چابکٔ سوار : سوار چست و چالاك ، سوارکار .

این کرّهٔ تند فلکٔ از روح توسرمی‌کشد

چابکٔ سوار حضرتی این کرّه را درکارکش

ج۳، ب۱۲۹٤٤

چارپرّه : بقوّت تمام ، نظیر : دو اسبه .

هردلی‌چار پرّه در پی تست　　دل‌ما صد پرست وپرّان‌تر

ج۳، ب۱۲۳۰۹

چارتو : چهارلا ، مجازاً ، متکثّر ، متّصف بکثرت .

نیاید در نظر آن سرّ یکتو　　که‌درفکرآنچ‌آیدچارتوبست

ج۱ ، ب۳۸۱۰

چارجو . چهار جوی بهشت (جوی شیر ، جوی می ، جوی انگبین ، جوی آب پاکیزه و زلال)

ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو

ای برگشاده چارجو در باغ با پهنای تو

ج٤، ب۲۲٦۰۲

چارسو : مربّع ، چهارگوشه ، پر و برآمده از راست وچپ و پیش و پس ، متسّع مانند چهارسوی بازار .

سقیا لهذا المفتتح القوم غرقیٰ فی‌الفرح

زین سو قدح زانسو قدح تا شد شکمها چارسو

ج٥ ، ب۲۲٦٥۰

چارمیخ : جامهٔ پر بخیه چنانکه خانه‌خانه بنظرآید ، مرکّب از چهار عنصر .

در عوض دلق تن چارمیخ　　بافته‌اند از صفتت ششتری

ج۷ ، ب۳٤۰۰٥

چاروناچار : خواه و ناخواه .

تا ازین شیفته سر نیز تراشی بکند

بطریق گرو و وام بچار و ناچار

ج۳، ب۱۱٥۱۹

چاشت خور : طعامی‌که هنگام چاشت خورند (در بشرویه چاشت تقریباً یکٔ ساعت بعد از طلوع آفتاب است‌که در آن موقع غذای اوّل روز را می‌خورند و غذای دوم را اوّل مغرب می‌خورند) .

بچشد او غریب چاشت‌خوری　　بگشاید عجیب منقاری

ج۷، ب۳۳۸۸۸

چاشنی بخش : بامزه‌کننده ، حلاوت دهنده .

آنکٔ سرسبزی خاکست وگهربخش‌فلکٔ

چاشنی بخش وطنهاست اگر بی وطنست

ج۱ ، ب٤۳٤٤

چاقاچاق : آوازی‌که ازشکافتن وترك خوردن چیزی برآید.

برکوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او

خودکوه مسکین‌که بود آنجاکه‌شد موسی زبون

ج٤ ، ب۱۸۷۰۳

چالیکی : منسوب به « چالیکٔ »که الکٔ دلکٔ » است ، الکٔ دلکٔ باز .

گه تاج سلطانان شوم‌گه مکر شیطانان شوم

گه عقل چالاکی شوم‌گه طفل‌چالیکی شوم

ج٤ ، ب۱٤٦٦٤

طفلیست سخن‌گفتن مردیست خمش‌کردن

تو رستم چالاکی نی کودك چالیکی

ج٥، ب۲۷۲۷۰

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان‌گیرد

چه دستکها زنم آن دم‌که پابست رسن باشم

ج۳، ب۱٥۱٦۲

چراغ پایه : ستون مانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که

قاعدهٔ آن شبیه بلگن است و برسرآن ظرفی شبیه بیشقاب یاکاسهٔ کوتاهی قرار دارد وچراغ را روی آن می‌نهند .

پیشش چو چراغپایه می‌ایست
چـون فرصتهـاست، مرمهان را
ج۱، ب۱۴۴۷

|| ایستادن بز بر روی دو پای خود و بازی کردن .

تو بز نهٔ که برآیی چراغپایه ببازی
که پیش گلهٔ شیرانْ چو نرّه شیرشبانی
ج۶، ب۳۲۳۱۲

چراغْ دل : دارای دل روشن‌مانند چراغ ،مجازاً ،صاحب معرفت .

اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانک کدخدات منم
ج۴، ب۱۸۰۶۵

چراغِ دیدها : مجازاً ، رهبرو رهنما ، مرشد و ولی کامل.

هرکه گوید کان چراغ دیدها را دیده‌ام
پیش‌من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام
ج۳ ، ب۱۶۶۰۰

چراغک : مصغّر چراغ ، چراغ خرد ، چراغ کم نور .

چراغکهاست کاتش را جدا کرد
یکی اصلست ایشان را و منشأ
ج۱ ، ب۱۲۳۶

چرایی : چرا کننده .

توکان نباتی و دلها چو طوطی
تو صحرای سبزی و جانها چرایی
ج۷ ، ب۳۳۳۰۷

چربوی : چربی ، دسومة ، چرب ، دَسم . (در بشرویه هر چیزچرب و آلوده بچربی را « چربوک » می‌گویند .)

هی‌که بسی جانها موی بمو بسته‌اند
چون مگسان شِسته‌اند برسر چربویها
ج۱ ، ب۲۳۳۷

چرخ چوگانی : آسمان بلحاظ خمیدگی .

درآخرِچون‌درآمد شب بجست ازخواب ودل پرغم
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
ج۵ ، ب۲۷۰۰۴

چرخهٔ خمیده : مجازاً ، آسمان .

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجستهٔ تو زین‌چرخهٔ خمیده
ج۵ ، ب۲۵۲۸۶

چرخهٔ دوّار : مجازاً ، آسمان .

سختی‌کشان زگردش این چرخ در غم‌اند
بر رغم جمله چرخهٔ دوّار می‌کشی
ج۶ ، ب ۳۱۸۲۳

چرخیان : اهل سماوات ، فرشتگان .

دیدهٔ چرخ وچرخیان نقش‌کند نشان من
زانک مرا بهر نفس لطف توهمنشین کند
ج۲ ، ب۵۸۹۸

چُرُش : چرخشت وآن حوضکی است که بصاروج برآرند و در بن آن سوراخی است دارای نایژه و لوله‌ای سفالین یا مسین که انگور درآن حوضک ریزند و بوتهٔ چند بالای آن نهند وبلگد همی‌فشارند تاآب انگورگرفته شود (هم اکنون در حدود فردوس و بشرویه آنرا چَرُخْش و چُرُخ می‌گویند) .

با شیره فشارانت اندر چرش عشقم
پای از پی‌آن کوبم کانگور توافشارم
ج۳ ، ب۱۵۳۸۹

اندر چرش جان آ گر پای همی‌کوبی
تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم
ج۳ ، ب۱۵۳۹۱

زان باده‌که عصیرش اندر چرش نیامد
وان شیشه‌که نظیرش اندر حلب ندیدم
ج۴ ، ب۱۷۷۰۹

همه چون دانهٔ انگور و دلم چون چرش است
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان
ج۴، ب۲۱۱۰۴

چرك : سرگین .

جعل وش ز گل خویشتن درکشی

همان چرك می‌کش بدان لایقی

ج۷، ب۳۳٤٤۳

چریدن : خوردن ، (در مورد مایعات) : آشامیدن .

ساقی زان می‌که می‌چریدند بفزای که یارکان رسیدند

ج۲، ب۷٤٦۲

گر شحنه بگیردمان آرد بچه و زندان

بر چاه زنخدانش آبی بچریم آخر

ج۲، ب۱۰۸۱۸

قلزم من کی‌کشد تختهٔ هرکشتیی

شورهٔ تو کی چرد ز ابرگهربار من

ج٤، ب۲۱۷۱٦

چستی وترکی : سرعت عمل و شدّت عمل : جع : ترکی کردن .

چشش : اسم مصدر از چشیدن ، ذوق .

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال وظنّ بد

زان سوی او چندان‌کشش چندان چشش‌چندان‌عطا

ج۱، ب۳۰

زبون آن کشش باشدکسی‌کان ره خوشش باشد

روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل

ج۳، ب۱٤۱۵۲

چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی

که پر زهرت کند آبش اگرچه نوش منقاری

ج۵، ب۲٦۸٤۸

چشم آخُر : چشمی‌که بسوی علف و خورش نگرانست، چشم مادّه پرست ، چشم دنیوی ، چشم‌حالی بین .

چشم آخُر را ببند و چشم آخر برگشا

آخر هرچیز بنگر تا بگیرد چشم نور

ج۲، ب۱۱۳۵۰

چشم آخِر : چشم آخر بین ، چشم‌عاقبت نگر ، چشم‌اخروی مقابل : چشم‌آخُر ، جع : چشم‌آخُر .

چشم‌حرام خواره : چشمی‌که بنگاه حرام عادت یافته‌است ، چشم حرامی .

چشم حرام‌خوارهٔ من دزد حسن تست

ای جان سزای دزد بصرمی‌کنی مکن

ج٤، ب۲۱٦۹۵

درچشم‌آوردن : در نظرگرفتن .

هرکرا در چشم‌آرد چشم او روشن شود

هرکرا ازجان برآرد غرقهٔ جانان کند

ج۲، ب۷۸۸۹

چشم‌خانه : کاسهٔ چشم .

بنگر آخر کـه بی قرار شدست

چشم در چشم‌خانه چون سیماب

ج۱، ب۳٤۳۸

چشم‌درعین وغین افتادن : بکنایت، سنگینی خواب و مستی وبرخاستن حالت تمییز شاید بدانجهت‌که «ع» در حساب جمّل هفتاد و «غ» هزار است و تفاوت آندو بسیار واگرچشم در «ع» و «غ» افتد و راه بدر نبرد سخت بی‌تمییزاست وشایدکه عین‌بمعنی شخص وخود وغین‌اشاره بغیراست وبنابراین « در عین وغین‌افتادن »خویش‌ازغیرو بیگانه بازندانستن است چنانکه مولانا گفته است .

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم

مستیم بدان حدکه ره خانه ندانیم

ولی هیچ یک ازین تأویلات چنان نیست‌کـه خاطر بدان بیارامد .

چشم در عین و غین افتـادست

کار بگذشت، از سؤال و جواب

ج۱، ب۳٤٤٤

در مثنوی نیز نظیر این تعبیر هست در بیت ذیل :

چشمشان افتاده اندر عین و غین

نه حسن پیداست اینجا نه حسین

مثنوی ، طبع‌لیدن ، ج٦، ب۳۹٦۱

چشم روشنان : اصحاب بصیرت ، کسانی‌که چشم بنورمعنی روشن دارند .

این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
ج ۲، ب ۸۹۸۰

چشم سیر : مجازاً، بی‌نیاز، غیرطامع وحریص، مستغنی . مقابل : گرسنه چشم .

چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم
چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
ج ۳، ب ۱۵۷۷۹

چشم‌شوخ : شوخ چشم، بی‌شرم .

کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکّری
سرو قدّی چشم شوخی چابکی برجسته‌ٔ
ج ۶، ب ۲۹۵۰۵

چشم نرگسین : جع : نرگسین .

چشمهای کودن : جع : کودن .

چشمهٔ حیوانها : جمع «چشمهٔ حیوان» با الحاق علامت جمع بآخر مضاف الیه بنا برآنکه مضاف و مضاف الیه در حکم یک کلمه‌اند و یا ازآن سبب که «چشمهٔ حیوان» حکم‌اسم خاص و علم گرفته است .

شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها
تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
ج ۱، ب ۱۷۰۱

چشمهٔ سوزن : سوراخ سوزن .

چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
ره ندهد بریسمان چونک ببیندش دوتا
ج ۱ ب ۵۷٤

بنه سر گر نمی‌گنجی که اندرچشمهٔ سوزن
اگر رشته نمی‌گنجد ازان باشد که سر دارد
ج ۲، ب ۵۹٦۷

چشمه گه : جایی که چشمهٔ آب ازآن می‌جوشد، جای‌چشمه

جمله‌را آب درانداز و درآن آتش شو
کاتش چهرهٔ او چشمه گه حیوانست
وآن دم که ترا گوید والله ز تو بیزارم
آن آب‌خضر باشد ازچشمه‌گه حیوان
ج ٤، ب ۱۹۷۱۰

چغزیدن : جع : در چغریدن .

چکاره : ظاهراً بمعنی قوی وضربت زننده مرکب از «چک» بمعنی زخم شمشیر وگرز پیاپی و آوازآن و «آره» ادات اتّصاف .

هرچندشدست خون جگرشان چستند درین ره وچکاره
ج ۵، ب ۲٤۹۳۹

درفرهنگها این کلمه را «جگاره» با جیم بیک نقطه اززیر و گاف فارسی ضبط کرده وآنرا بمعنی راههای مختلف گرفته‌اند و بیت مولانا را بدینگونه نقل کرده‌اند .

هرچند شدست خون‌جگرشان چستند درین ره جگاره

بدون واو عطف ولی در سه نسخه از دیوان‌کبیر که مأخذاین این بیت است بدانگونه آمده که ما ضبط کرده‌ایم و شاید «چکاره» بمعنی خون ریز باشد . جع : خون چکاره .

چکچک : بفتح و نیز بکسراوّل وسوم (چنانکه هم‌اکنون دربشرویه تلفّظ می‌شود) صدای ریختن قطره‌های آب و دیگر مایعات .

چکچک ودودش چراست زانک دو رنگی بجاست
چونک شود هیزم او چکچک نبود ز لاف
ج ۳، ب ۱۳۷۹۰

چکره : قطره‌که از آب و دیگر مایعات جهد، قطره .

پای آهسته نه که تا نجهد چکرهٔ خون دل بهر دیوار
ج ۳، ب ۱۲۲٦۸

چله گر : آنکه زه‌کمان تابد یا زه بکمان برنهد . مجازاً، تیر انداز و هدف‌گیر .

چونک ازو دفع شوم‌گوشگکی سر بنهم
آید عشق چله‌گر برسر من با چلهٔ
ج ۵، ب ۲٦۰۱۸

چمین : بول و مدفوع انسان و چهار پایان .

ج ۱، ب ۳۱۳

گرچه طوطی خود از شکر زندست
زاغ را می چمین خر باید
ج۲، ب۱۰٤۷۳

چنان تر : صفت تفضیلی از چنان .
ز خوبی روی مه را خیره کردی
برحمت خود چنان تر از چنانی
ج٦، ب۲۸٦۸٤

چنانه : موصوف بصفات مبهم و نامشخّص گاهی نیک و گاهی بد بسته بنیّت گوینده .
با خاطر خویش تا نگویی ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو بچنینهٔ بگویی والله که تویی چنانهٔ ما
ج۱، ب۱۳۷۸، ۱۳۷۹

چنانها : جمع چنان ، چیزهای نادرست و نامطلوب .
اگر دشمن ترا از من بدی گفت
مها دشمن چه گوید جز چنانها
ج۱، ب۱۲۰۲

جانی که فتاد در شکر ریز کی گنجد در دلش چنانها
ج۱، ب۱۲۹٦

چنگاله : آلتی از آهن ، باریک وسر کژ که اطبّا بکارمی‌برده‌اند ، صنّاره .
سبلهای کهن را غم بی سر و بن را
ز رگهاش و ز پیهاش بچنگاله کشیدیم
ج۳، ب۱۰۰٤۸

چنین تر : صفت تفضیلی از چنین .
این هردو چنین و دل چنین‌تر
کز غم چو خریست در خلایی
ج٦، ب۲۹۱۱٦

چنینه : جع : چنانه .

چون : کیفیّت و چگونگی .
ولی برتافت بر چونها مشارقهای بیچونی
برآثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
ج۱، ب٦۸۲

چهارجو : انهار بهشت - (جوی شیر، جوی انگبین، جوی آب پاك و صافی ، جوی خمر)
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش که کو
همچوصفات وذات هو هست نهان وظاهری
ج۵، ب۲٦۰٤۲

چه دانمها : جمع « چه دانم » بمعنی لاادری .
چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان بندی درآن دریا کفی افیون
ج٤، ب۱۹۰٦۱

چه گر : اگرچه .
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
ج۲، ب۰۹۸۷

چیزی : شیئیّت ، هستی و وجود .
از چیزی خود بگذر ای چیز بنا چیز
کین چیز نه پرده‌ست نه ما پرده درانیم
ج۳، ب۱۰٦٤۰

چیزی : مرکب از چیز و یاء وحدت ، اندکی ، قدری .
چیزی بتو می‌ماند هر صورت خوب ار نی
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
ج۵، ب۲٤۰۳۹

IX
حرف حاء

حاج‌گوله ، بکنایت ، ابله و نادان .

زین‌گفت حاج گوله شد در دلش‌گلوله

زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی

ج٦ ، ب٣١٢٥٣

حاصل : نتیجهٔ عمر ، غایت مطلوب .

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا

ج١ ، ب١٧٨٥

هست درست دلم مهر تو ای‌حاصلم

جان زرینم بس است مهرزری‌گو مباش

ج٣ ، ب١٣٤٦٩

حاضرکسی بودن : در حضور و پیش‌کسی بودن .

حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم

مست میش می‌شویم باده ازو می‌چشیم

ج٤ ، ب١٨٠١١

حاضرمثال : چیزی‌که شخص و پیکر او پیش چشم است.

گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب چراست

آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید

ج٢، ب٧٨٣٦

حدیث پوست کنده : جع : پوست‌کنده .

حدیث خایی : حالت و عمل‌کسی‌که سخن بیهده بسیار گوید .

بهلم سخن فزایی بهلم حدیث خایی

تو بگوکه خوش ادایی عجبی غریب چیزی

ج٧، ب٣٦١٨٤

حدیث گندمین : جع : گندمین .

حذارکردن : برحذر داشتن .

ز جان سوخته‌ام خلق را حذارکنید

که الله الله ز آتش رخان فرارکنید

ج٢ ، ب١٠٠٨٣

حرّاره : سرود و تصنیف .

تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره

تو چه دانی هوس دل پی این بیت وحراره

ج٥ ، ب٢٥٠٨٤

حراره‌کردن : سرود و تصنیف خواندن ، گرمی و شدّت علاقه نشان دادن .

شد صبر وخرد، بماند سودا می‌گرید و می‌کند حراره

ج٥، ب٢٤٩٣٧

حُرّاقه : پنبه و کهنه پاره‌ای‌که ستاره وجرقهٔ آتش‌ازچخماق بدان می‌گرفتند .

سنگست و آهنست بتخلیق کاف و نونْ

حُرّاقه‌ایست‌کون و عدم در ستاره بار

استارهای سعد جهد سوی عاشقان

حرّاقه شان شود ز ستاره چو صد نگار

ج٧ ، ب٣٥١٧٣ وبیت‌بعد

| آلتی‌که از آن بلورهای منشور شکل‌آویخته و با نورآفتاب و یا چراغ بوسیلهٔ آن علامت می‌داده‌اند و هنگامه گیران و کبوتر بازان بکار می‌بسته‌اند و نیز پاره‌های بلورکه بشکل منشور بوده است .

« پس بفرمود تا آنجا کی طوطی بود چراغی در زیر طشتی نهادند و حرّاقهٔ چند از دیوار ها درآویخت و بالای طارم دست آسی بحرکات مختلف می‌گردانید و بادبیزنی و پرویزنی‌بیاورد وآب بر بادبیزن‌می‌افشاند از بادبیزن و پرویزن برمثال باد و باران‌می‌آمد وهرساعت چراغ‌دان از زیرطشت

بیرون گرفتندی و درمحاذات سطوح حرّاقها بداشتی تاشعاع چراغ از صفحات حرّاقها منعکس می‌شد برمثال برق و درخش .» سندباد نامه ، چاپ استانبول ، ص ٩٦

و در ترجمهٔ عربی سندباد نامه این موضع بدینگونه ترجمه شده است : « و جعلت المرأة تلوّح فی‌وجه السّراج فخیّل للدره انّه برق .» همان مأخذ ، ص ٣٥٦

و نیزگفتهٔ سنایی‌ناظر بدین معنی است .

هرکرا ماه پرورد بکنار
شیرخواره‌اش دوتا کند چو چنار

چنبر چرخ ز اختر شر و شور
این چو حرّاقه دان و آن چو بلور

حدیقهٔ سنائی ، مدرس‌رضوی، طبع طهران ، ص ٢٧٨

در داستان مارگیراز دفترسوم مثنوی نیز بیتی‌است که افادهٔ همین معنی را می‌کند .

چون همی‌حرّاقه جنبانید او می‌کشیدند اهل‌هنگامه‌گلو

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٣ ، ب ١٠٣٨

و تفسیر این‌کلمه در مواضع مذکوره به «کشتی نفط انداز» مناسبت ندارد .

مرغان رمیده را فرازآر حرّاقه بزن صفیر برخوان

ج ٤ ، ب٢٠٣٤١

هرکس که پری خو تر در شیشه کنم زو تر
برخوانم افسونش حرّاقه بجنبانم

ج٣، ب١٥٤٨٣

حَراك : جنبش ، حرکت .

دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی
کو بحراك دست او دور سوار می‌کند

ج٢، ب٥٩١٥

حرص دار : حریص . آزمند ،آزور .

بفرما صبر یاران را بپندی حرص داران را
بمشنو نفس زاران را مباش ازدست حرص آکل

ج٣ ، ب١٤١٨٦

حرف : سخن ، کلام (منثور یا منظوم) .

امروز مستانرا بجو غیبم ببین عیبم مگو
زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می رسد

ج٢ ، ب٥٦٤٤

میوهٔ دل می پزید روح ازو می‌مزید
باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

ج٢ ، ب٩٣٧٧

چو ز حرف توبه‌کردم تو برای طالبان را
جز حرف پر معانی علم و امارتی کن

ج٤ ، ب٢٠٩٨٩

حرف‌فشان : پرگو ، بسیارگو .

خامش ای حرف فشان درخورگوش خمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت وگفتار تو کو

ج٥ ،ب٢٢٧١٦

حرف گزاری : بیان سخن ، اداء کلام .

مکش عنان سخن را بکودنیٔ ملولان
تو تشنگان فلك بین بوقت حرف‌گزاری

ج٦ ،ب٣٢٣٤٤

حُرُمدان : کیسهٔ چرمین‌که برکمر بندند و پول وسائراشیاء درآن نهند ، (همیان) کیسه‌ای‌که کاغذ واسناد درآن نهند . (نظیرکیف دستی) .

کاسهٔ ارزاق لبالب شدست
کیسهٔ اقبال حرمدان ماست

ج١،ب٥٣٥٢

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
رو رو ای دل بجو زر بحرمدان خویش

ج٣ ، ب١٣٤٦٦

ایمنیم از دزد و مکر راه زن
زآنکه چون زر در حرمدان توییم

ج٤، ب١٧٥٣١

عشق توگفت ای کیا در حرم ما بیا
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو

ج٥ ، ب٢٣٧٧٨

گرچه که صد شرط کنی بی‌همه شرطی بدهی
زآنک تو بس بی‌طمعی زر بحرمدان نبری
ج ۵ ، ب ۲۵۹۳۸

با این‌همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بربود بقهر از من در راه حرمدانی
بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم
آنکس که بپیش او جانی بیکی نانی
ج ۵ ، ب ۲۷۳۳۸ و بیت بعد

تلخ و شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
نقد ده نقد که عبّاس حرمدان توم
ج ۷ ، ب ۳۵۴۳۶

و در تمام این موارد این کلمه با حاء حطی آمده ولی فرهنگ نویسان آنرا «چرمدان» با چ (فارسی) خوانده و آورده‌اند.

حَریره : غذایی رقیق که از آرد و شیر یا آرد و روغن و شکر جهت بیماران پزند ، ،غذایی که ازنشاسته و آب وشکر پزند، نوعی غذای بیماران که ازشیرهٔ آرد برنج وشیرهٔ مغز بادام پزند وآنرا حریرهٔ بادام نیز گویند و در بشرویه (ترك) خوانند.

تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت وحراره
ج ۶ ، ب ۲۵۰۸٤

حریفانه : پولی که بعنوان دستخوش یا شتّل از قمار بازان گیرند.

ساقی آمد که حریفانه بده		گفتم اینك بگرو دستارم
ج ٤ ، ب ۱۷٦۰۱

حسن آبدار . جع : آبدار .

حَشرگاه : موضعی که در قیامت خلق را آنجا مجتمع سازند ، محشر .

حشرگاه هر حسینی گرکنون		کربلایی کربلایی کربلا
ج ۱ ، ب ۱۹۳۹

حَشَری : منسوب به «حَشَر» گروه و فوجی نامنظّم و و درهم آمیخته ، مجازاً ، بی نظم و فرومایه ، کم خرد و پست .

اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوست
زین حشر بی‌خبرند این مردم حشری
ج ۷ ، ب ۳۳۲۳۱

حشیشات : جمع حشیش ، (گیاه خشك) .

مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش
کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی
ج ٦ ، ب ۳۱٦٤۱

حَشیشی : منسوب به «حشیش» که آنرا سبزه و سبزك نیز گویند ، معتاد باستعمال حشیش .

خموش باش که این کود نان پست سخن
حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند
ج ۲ ، ب ۹۵۷٦

حِصّه بَر : نصیب برنده ، بهره مند .

صدقات شه ما حصّهٔ درویشانست
عاشقان حصّه بر آن رخ و رخسار شدند
ج ۲ ، ب ۸۱۹۵

حَفه ورَفه : ظاهراً ، آرایش و پیرایش . از «حفّ» که در عربی پیراستن زن است صورت خود را از موی و «رفّ» که بتازی درخشیدن و تلالؤ است . وشاید که «رفه» برطریق اتباع آمده باشد چنانکه بعربی گویند : «ماله حافٌ ولا رافٌ» یعنی او را کسی نیست که عنایتی بکارش کند و درحدیث است : «مَنْ حَفَّنا او رَفَّنا فَلْیَقْتَصِدْ» یعنی کسی که خدمت ماکند یاما را بستاید نباید که افراط کند .

خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
از حفه و از رفه ز اطلس و زرّینهٔ
ج ٦ ، ب ۳۲۰۲۰

حکمت : سخن حکیمانه .

ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم
وآنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
ج٤ ، ب٢٠٨٢٠

حُکم ِ مُرّ : حکم تلخ و مخالف میل : مجازاً ، قاطع و کردنی .
از بحر گویم یا ز دُر یا ازنفاذ حکم مُرّ
نی از مقالت هم ببر می‌تاز تا پای علم
ج٣ ، ب١٤٦٩٥

ای عشق می کن حکم مُرّ ما را ز غیر خود ببر
ای سیل می‌غرّی بغر ما را بدریا می کشی
ج٧ ، ب٣٥٨٢٣

حلالی : چیزی که حلال است ، حلال بمعنی وصفی ، مال شخصی و نا دزدیده .
بخدا صاحب باغی تو زهر بـاغ چه دزدی
بفروش از رز خویشت همه‌انگور حلالی
ج٦، ب٢٩٨٩٠

حلقهٔ آدم کده : مجازاً ، عالم خاك و زمین .
زین باده شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم کده
ج٧، ب٣٤٦٩٥

حلقه ربا : کسی که درمسابقهٔ حلقه ربایی بنیزه حلقه‌آویخته را هنگام تاخت برگیرد و برباید .
ز حلق نیست نوابت ولیك حلقه رباست
هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
ج٢ ، ب ٩٥٩٠

حلوا شدن : آسان گردیدن .
مشکل هردو جهان آه چه حلوا شود
گر شکر تو شود مغز شکر بورهٔ
ج٦ ، ب٣٢٠٧١

حلوای بی‌آتش : مجازاً ، میوهٔ شیرین و رسیده .
چوحلواهای بی‌آتش‌رسید از دیگ چو بین خوش
سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد
ج٢ ، ب٦٢٢٤

حُلووحَمْز : شیرینی و تندی ، آسانی وسختی ، سهولت و صعوبت . از « حمز » که در عربی‌بمعنی طعم تندی و نیز بمعنی‌صلابت و سختی‌آمده وازاینرو گفته‌اند ، « افضل‌الاعمال‌احمزها » .
خانقاه روحیان را از تو حلو وحمزها
جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
ج٦، ب٢٩٥٨٤

و شاید « حمزه‌ها »باشد جمع« حمزه » یعنی‌تره‌تیزك و جرجیرکه اهل سنّت و صوفیان برخوردن آن حریص بوده‌اند و خوردن آن شعار اهل سنت شمرده شده است .
جع : حواشی نگارنده بر جزوچهارم معارف بهاء ولد ،طبع طهران ، ص ١٨٨—١٨٦ .

حلیماب : ظاهراً مقصود هریسه است وآن غذایی است‌که ازگوشت وحبوب کوفته سازند ومشهور ومتداول آنست‌که از گندم پوست‌کنده و گوشت مرغان یا گوسفند وگوساله پزند بدینگونه‌که‌گندم‌مقشّر را شسته با آب طبخ نمایند وگوشت را نیز طبخ نمایند علیحده و بعد ازطبخ‌استخوان آنها راجدا نمایند و بااندك‌روغن‌بریان‌کرده درآن‌داخل‌کنند و با هم طبخ‌دهند و باکفچه برهم می‌زده باشند تا یکسان‌گردند وسپس با دارچینی و روغن‌بسیار خورند واکنون‌آنرا حلیم وحلیم روغن‌می‌نامند.
و تا آنجا که نگارنده‌اطّلاع دارد لفظ «حلیم» بجای « هریسه » درکتب قدما نیامده و تصوّر می‌رودکه تحریفی باشد از کلمهٔ « هُلام بضم ونیز فتح اوّل » وآن نوعی غذاست‌که ازگوشت گاو و گاوساله و امثال آن بعد از پختن با آب و نمك در جایی گذارند تا آب آن چکیده گردد و بحسب احتیاج‌بقول حارّه یا بارده را باسرکه پخته گوشت مذکور را در آن سرکه اندازند و بقول را بردارند و اگر با بقول بجوشانند قسمی از قریض خـواهد بود (تحفهٔ حکیم مؤمن ، مخزن‌الادویه در ذیل : هریسه و هلام) .

« هلام هواللحم الغليظ المطبوخ فى الخل كلحم البقر وقيل هو صبغ يتّخذ من لحوم العجاجيل او الجداء المسلوقة فى الماء والملح حتّى ينضج ثمّ يخرج و يوضع على شئ لطيف حتّى يقطر ماءه كلّه ثمّ يغلى مايحتاج اليه من البقول فى الخلّ و يلقىٰ فيه تلك اللحوم مع مرقها والابازير والتوابل »
بحرالجواهر در ذيل : هلام . و چنانكه روشن است مؤلّف بحرالجواهر « هلام » و « قريض » رايك جنس دانسته است . نيز جع : لسان العرب ، تاج - العروس ، محيط المحيط در ذيل : هلام .
و باحتمال قوی اصل كلمه « هلام » بوده وبتدريج با تحريف لفظ تغيير معنی نيز داده و بر « هريسه » اطلاق شده است و يك نوع آن « حنطيّه » ونوع ديگر « فريكيّه » بوده وكلمهٔ اخير درتحفه‌حكيم مؤمن به « آش هليم » تفسير شده است . و موارد استعمال كلمه در ديوان كبير قرينهٔ استعمال آن در همين معنی است نه هريسه زيرا آب گوشت يا گندم‌هريسه را نمی‌گيرند تاتعبير « حليماب » درست باشد .

بريز ديگ حليماب را كه كاسه رسيد
گشاده هل سر خم را كه دردخواره رسيد
ج ۲ ، ب ۹۶۳۹

گه كاسه گرفتی كه حليماب و زَفَر كو
گه چنگ گرفتی تو بتقريع زُفر بر
ج ۲ ، ب ۱۰۹۳۱

و اين كلمه را بايد (هليماب) با هاء هوز بنويسند ولی در نسخ بحاء حطی آمده است .

حَمْرا : شراب سرخ .

بر ربوه برآييم چو در مهد مسيحيم
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقيم
ج ۳ ، ب ۱۵۷۲۳

زين بگذشتم بيار حمرا را صفرا شكن هزار صفرايی
ج ۶ ، ب ۲۸۹۴۹

ای ساقيان مشفق سودا فزود سودا
اين زرد چهرگانرا حمرا دهيد حمرا
ج ۷ ، ب ۳۴۸۳۵

بيار آن می كه غم جان را بپخسانيد در غوغا
بيار آن می كه سودا را دوايی نيست جزحمرا
ج ۷ ، ب ۳۵۲۷۱

حَمْله : بار ، نوبت ، كرّت ، دفعه ، گشت .

يك حملهٔ ديگر همه در رقص درآييم
مستانه و يارانه كه آن يار درآمد
ج ۲ ، ب ۶۷۴۵

و در بيت ۶۷۴۶ ، ۶۷۴۷ ، ۶۷۴۸ ، ۶۷۴۹ ، ۶۷۵۰
اين كلمه در همين غزل بمعنی مذكور تكرار يافته است .

يك حمله تو شاهانه بردار توا‌ين خانه
تا جز تو فنا گردد كالله هوالاكبر
ج ۲ ، ب ۱۰۸۵۶

باده كشيدی وليك در قدحت باقيست
حملهٔ ديگر كه اصل جرعهٔ باقيست آن
ج ۴ ، ب ۲۱۷۴۱

يكی حملهٔ دگر چون كر ببردم گوش و سر پيشش
بگفتا شيد آوردی تو جز استيزه نفزايی
ج ۵ ، ب ۲۶۵۵۳

چو يك دو حمله دويدند ناپديد شدند
كه هيچ بوی نبردی كسی باستادی
ج ۶ ، ب ۳۳۰۸۴

حوالی گه : از كلمهٔ عربی « حوالی » بصورت تثنيه و بحذف نون ويا « حوالا » ظرف مكان كه چون بضمير اضافه شود الف آخر آن قلب بيا می‌شود وماقبل ياء هميشه مفتوح است و در پارسی بكسر لام (قبل از يا) تلفظش می‌كنند و بمعنی مقابل و اطراف چيزی است و « گه » مخفف « گاه » كه در پارسی ادات مكان است وگاهی در آخر اسمهای مكان افزوده می‌شود مانند : مأویٰ گه ، مقرگه ، منزلگاه - و برهمين قياس در آخر اين كلمه آمده است ، اطراف وجوانب ، پيرامون .

آن خانه که صد بار درو مایده خوردیم
برگرد حوالی‌گه آن خانه بگردیم
ماییم وحوالی‌گه آن خانهٔ دولت
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
ج ۳ ، ب ۱۵۵۹۶ و بیت بعد

حَوْبه : گناه .

در حوبه و درتوبه چون ماهی بر تابه
این پهلو وآن پهلو بر تابه همی‌سوزم
ج ۳ ، ب ۱۵٤٦۳

حَوِیج : مخفف حوایج‌که مایحتاج مطبخ است از انواع حبوب و ابازیر و سبزی و تره‌بار ، جنس تره بار و سبزی .

گه چون حویج دیگ بجوشیم و او بفکر
کفگیر می‌زندکه چنینست خوی دوست
ج۱، ب٤٦٥٣

جدول هرگونه حویجی جدا تا مددی یابد از یار یار
ج ۳ ،ب ۱۲۳۸٥

حیاتات : جمع حیات بمعنی زندگی .

آتش‌بگوید شرحه را سرّ حیاتات بقا
کای رسته از جان بقا برجان بی‌آزار زن
ج٤، ب۱۸۷٥٥

حیات ریزه : زندگی ناقص و مختصر .

بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه
که حیات‌کامل آمد ز ورای جانفرایی
ج٦، ب۳۰۳۱٤

حیرتگاه ، حیرتگه : موضع حیرت ، جای حیرانی .

پیش‌حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب
بس‌که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
ج٦، ب۲۹٦۷۸

شورندهٔ صد هزار فتنه حیرتگه صدهزار حیران
ج٤ ، ب۲۰۲٥۲

حیله باره : حیله دوست ، حیله‌کار .

زبونم یا زبونم توگرفتی زهی‌عیّار وچست وحیله‌باره
ج٥ ، ب۲٤۷۹٦

X
حرف خا

خابیه : خم .

ساغر می **قهقهه** آغاز کرد خابیه خونابه‌گرستن گرفت
ج۱، ب۵۴۰۹

گشادست گشادست سر خابیه امروز
کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
ج۲، ب۶۶۴۱

خابیه جوش می‌کند کیست که نوش می‌کند
چنگ خروش می‌کند در صفت ثنای تو
ج۵، ب۲۲۸۴۰

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی
من خابیه تو در من چون باده همی‌جوشی
ج۵، ب۲۷۵۸۹

چند لغت درجهان جمله بمعنی یکی
آب یکی‌گشت چون خابیها بشکنی
ج۶، ب۳۲۱۰۸

خابیه پرداز : کسی‌که یک خم شراب تواندآشامید، مجازاً، کسی‌که باده بسیار خورد .

می بسبو ده که بنو تشنه شد این قنق خابیه پرداز نو
ج۵، ب۲۴۰۰۹

خارخو : گزنده و درشت خو .

مهجور خارکش را گلزار می‌نمایی
گلروی خارخو را در خار می‌کشانی
ج۶، ب۳۱۲۰۲

خاصبک : بدین‌عنوان مشهور است امیر خاصبک ارسلان بن بلنگری از امرای مسعودبن‌محمودبن‌محمّد بن ملکشاه مقتول درمحرّم سال ۵۴۸، مجازاً، درتعبیرات مولانا پیوسته خاص و ویژهٔ پادشاه، امیرخاص و با نفوذ .

ور زانک سزیدیت بشمس‌الحق تبریز
والله که شما خاصبک روز سزایید
ج۲، ب۶۸۵۰

خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد
خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
ج۲، ب۸۱۶۱

فاش بگو که شمس دین خاصبک وشه یقین
در تبریز همچو دین هست نهان و مشتهر
ج۲، ب۱۰۷۶۵

شیخ شیوخ عالمست آنک تراست نومرید
آنک گرفت دست تو خاصبک زمان بود
ج۲، ب۵۹۲۰

ای شهسوار خاصبک کز عالم جان تاختی
میخانها برهم زدی تاسوی میدان تاختی
ج۵، ب۲۵۸۳۷

باهمگان پلاس وکم با چو منی پلاس هم
خاصبک زمان منم راز ز من نهان کنی
ج۵، ب۲۶۰۶۹

گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن
بادهٔ خاص درفکن خاصبک خدا توی
ج۵، ب۲۶۱۵۷

خاك : مجازاً، سرزمین، عالم .

اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی‌آید
کی آمدهٔ ای جان زان خاك بآسانی
ج۵، ب۲۷۶۲۵

خاك بازی : مجازاً، اشتغال بامور مادّی، لهو ولعب .

صلا زن پاك بازی را رهاکن خاك بازی را
که یک جان دارم وخواهم که در بازم همین ساعت
ج۱، ب۳۵۲۱

خاك باشی : مجازاً ، تواضع و فروتنی .

خاك باشی گزید احمد از آن

شاه معراج و پیک افلاکیست

ج۱ ، ب۵۲۸۳

توهان وهان بدل و دیده خاك این ره شو

چو خاك باشی باید علا چه سود کند

ج۲ ، ب۱۰۰۱۸

خاك باشی خواهد آن معشوق ما ور نی ازو

جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی

ج۶ ، ب۲۹۶۶۹

عشق را خود خاك باشی آرزوست

ورنه عاشق بر سر جوزاستی

ج۶، ب۳۰۹۹۹

خاك رو : مجازاً ، متواضع وخاکسار .

موسیٔ خاك رو را بر بحر می‌نشانی

فرعون بوش‌جو را در عار می‌کشانی

ج۶، ب۳۱۲۰۳

خاکستری : حالت و وضع آتشی که بخاکستر مبدّل شود ، مجازاً ، نیستی و فنا .

ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش

نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا

ج۱ ، ب۲۴۰۲

خاکی : مجازاً ، افتادگی و فروتنی .

همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی

که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار

ج۳ ، ب۱۱۵۲۴

بچنار گفت سبزه بچه فن بلندگشتی

ز ویش جواب آمدکه ز خاکی و ز پستی

ج۷ ، ب۳۶۲۴۶

خالی وباقی : رفته و مانده ، گذشته وآینده .

عشق من خالی و باقی را بزیر خاك کرد

آن گذشته یاد نارد ننگرد مر پیش را

ج۷ ، ب۳۴۷۵۷

خام : شراب ناپخته . مقابل : مثلّث وسیکی ، شراب نورس. مقابل : کهنه .

ز تو یک سؤال دارم بکنم دگر نگویم

ز چه گشت زرّ پخته دل و جان ما ز خامی

ج۶ ، ب۳۰۰۹۴

خام ریش : گول و ابله ، مسخره .

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد

سبال ازکبر می‌مالدکه رو من کارکردستم

ج۳ ، ب۱۵۰۲۲

خامشانه : شرابی که ازفرط مستی خامشی آرد، درحال خامشی ، بی‌سر وصدا ، بی‌لاف وعربده .

بادهٔ خامشانه خور تا برهی زگفت وگو

یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زادهٔ

ج۵ ، ب۲۶۰۹۱

خاموش و درکش این سرخوش خامشانه می‌خور

زیرا که چون خموشی ابرار می‌کشانی

ج۶ ، ب۳۱۲۱۰

خاموش : خاموشی .

خموشید خموشید خموشی دم مرگست

هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

ج۲ ، ب۶۱۳۴

خاموشانه : شراب گیرا که ازفرط مستی خاموشی آرد. نظیر : بیهشانه .

چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد

سخن کوتاه شد این بار ما را

ج۱ ، ب۱۲۶۷

ای داده خاموشانهٔ ما را تو از پیمانهٔ

هر لحظه نو افسانهٔ در خامشی شد نعره زن

ج۴ ، ب۱۹۰۰۱

خاموشه : آرام و بی سر وصدا .

عشق شمس‌الدّین خداوندم یکی غوغاییست

گرچه ز اوّل ساکنک آمد چنان خاموشهٔ

ج۷ ، ب۳۶۱۶۱

خانقاه شش‌دری : بکنایت ، عالم مادّی باعتبار آنکه دارای شش جهت است .

درها اگر بسته **شود** زین خانقاه شش دری
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم
ج ۳، ب ۱٤٦٣٤

باصوفیان صاف دین در وجدگردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری
ج ۵، ب ۲۵۸۷۳

خانه بان : سرای دار . مجازاً ، پای دار وثابت . نظیر : ریگ ته جوی .

که صورتهای دل چون میهمانند
که می‌آیند و من چون خانه بانم
ج ۳، ب ۱۵۹۹۲

ما آفت جان عاشقانیم نی‌خانه نشین و خانه بانیم
ج ۳، ب ۱٦۲۹۵

خانه پرداز : کسی‌که خانه را بموقع‌خالی‌کند و باز پردازد ، خانه برانداز .

پیش ازان کین خانه ویران کرد اجل
حمد لله خانه پرداز آمدیم
ج ٤، ب ۱۷۵۰۷

خانه دغل : ظاهراً ، مرد بدکار و شهوت پرست . نظیر : گنده شلوار .

رهزنی آنکس‌کندکو نشناسد رهی
خانه دغل او بودکو نشناسدجمال
ج ۳، ب ۱٤۲۸۳

خانه دوست : کسی‌که اقامت در خانه را دوست دارد واز خانه‌کمتر بیرون رود ، ملازم خانه ، حِلْس بیت .

جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین
تن‌خانه دوست بودکه با میزبان‌نرفت
ج ۱، ب ٤۸۰۲

خانه روب : پاك کنندهٔ خانه از هرچه در اوست ، خانه برانداز .

بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه
برو جاروب لا بستان‌که لا بس خانه روب‌آمد
ج ۲، ب ٦۲۰٤

خانه شرع : محکمهٔ قاضی ، محکمهٔ شرع .

چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود
شاهد من رخش بود نرگس اوگوا بود
ج ۲، ب ۵۸۵۷

خانه شکسته : کسی‌که خانه‌اش ویران شده باشد ، خانه خراب .

یار چون سنگدلان خانهٔ ما را بشکست
تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
ج ۲، ب ۸۳۱۹

خانه کنده : خانه برانداز ، خانه خراب .

چو اندیشه بگفت آید چه گویم
که خانه کنده و رسوای‌کویست
ج ۱، ب ۳۸۱۱

خاوند : مالك ، خداوند و صاحب چیزی .

خاوند بوستان را اوّل بجوی ای خر
تا از خری رهی تو زان لطف وکبریایی
ج ٦، ب ۳۱۲٤۷

خاوندگار : خداوندگار : رئیس و بزرگ ، مالك وصاحب چیزی .

نگویی‌کار دارم در پیِ کار
چه باشی بسته تو خاوندگاری
ج ٦، ب ۲۸۵۰۱

خاونده : جع : خاوند ، خداونده .

آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خاونده را نجوید افتد بژاژ خایی
ج ٦، ب ۳۱۲٤٦

ختنه سور : جشن ومهمانیی‌که بمناسبت ختنه‌کردن‌کودکان بر پا کنند (در بشرویه معمول چنان بودکه‌چون کودکی‌را سنّت می‌کردند تا چند روز در منزل

مادر و پدرش جشن گونه‌ای می‌ساختند و اگر از توانگران ومحتشم‌زادگان محل ّبودشبها مجالس شادی برپا می‌کردند و ساز می‌زدند و سرود می‌خواندند ونمایشی می‌دادند که آنرا «شو بازی، شب بازی» می‌گفتند و درین روزها آشنایان و خویشان بدیدن کودك می‌رفتند و هدیه‌ای مناسب حال از نقد و جنس با خود می‌بردند و برکودك عرضه می‌کردند و پدر و مادر وی آنها را که هدیه آورده بودند مهمان می‌کردند و این مراسم را «ختنه سور» و «ختنه سوران» می‌نامیدند)

در آن خانه سماع ختنه سورست
ولیکن با طهوران خانه خانه
ج ۵، ب ۲۴۸۱۵

خدا خلق : دارای خلق خدایی .

کیست آن مه خداوند شمس تبریز
خدا خلقی عجیبی نامداری
ج ۶، ب ۲۸۶۱۶

خدا خوان : آنکه نام خدا بر زبان آورد و یا دست بدعا بردارد بی‌آنکه خدا را بشناسد وبمقام معرفت راه یافته باشد .

مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جان خدا خوان بمرد جان خدا دان رسید
ج ۲، ب ۹۳۷۶

خدا خویی : حالت و مرتبهٔ کسی که دارای خو و خلق خدایی است ، عفو و جود بی غرض بطور اخص ّ .

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدا رویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود
ج ۲، ب ۵۷۶۰

خدا دان : آنکه خدا را بشناسد وبمقام معرفت رسیده باشد.

مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات
جان خدا خوان بمرد جان خدا دان رسید
ج ۲، ب ۹۳۷۶

هرجسم را جان می‌کند جانرا خدا دان می‌کند
داور سلیمان می‌کند یا حکم دیوانیست این
ج ٤، ب ۱۸۸۱۱

خداونده : خداوند و بزرگ ، مالك و صاحب چیزی .

صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
ج ۳، ب ۱٤۷۵۵

ملك جهان چیست که تا او بجهان فخر کند
فخر جهانراست که او هست خداوندهٔ او
ج ۵، ب ۲۲٦۷۷

کرد زلیخا که نکردست کس
بنده خداوندهٔ خود را خرید
ج ۷، ب ۳٤۹۸۷

خدایانه : چنانکه مناسب عالم و فعل خداست ، خداوار .

کمان زه‌کن خدایانه که تیر قاب قوسینی
که وقت آمدکه من جانرا سپر سازم همین‌ساعت
ج ۱، ب ۳۵۲۲

در فراق لب چون شکّر او تلخ شدیم
زان شکر های خدایانه شکر ریز کنید
ج ۲، ب ۸٤٤۵

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربّانی
ج ۷، ب ۳۵۸۵۹

خدای خو : جع : خدا خلق .

تو خدای خوبی تو صفات هوبی
تو یکی نباشی تو هزار تویی
ج ۷، ب ۳۳۲۰٤

خدمت : خم دادن بالا و زمین بوس ، تعظیم و احترام .

آیم کنم جانرا گرو گویی مده زحمت برو
خدمت کنم تا وا روم گویی که ای ابله بیا
ج ۱، ب ٦۱

هر آن دلی که بخدمت خمید چون ابرو
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
ج ۳، ب ۱٤۳۳۱

خدمت رسانیدن : بندگی و تعظیم ، دعا و سلام .

در تبریزست دلم ای صبا
خدمت ما را برسان بی درنگ
ج۳ ، ب۱۴۰۹۰

ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
خدمت برسان از ما آنجا و موصّیٰ هم
ج۳، ب۱۵۵۰۲

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم
ج٤، ب۱۷۷۵۹

تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان
سجده کن و بگویش اوحشت یا فؤادی
ج٦، ب۳۱۳۱۰

خدمت کوش : کوشا بخدمت و کردن کار از برای کسی ، خدمت گزار ، نماز برنده و تعظیم کننده .

هر غم و شادیی که صورت بست
پیش تصویر تست خدمت کوش
ج۳ ، ب۱۳٦٤۳

خدمت و سلام : نظیر : دعا و سلام .

ما مات تویم شمس تبریز　　صد خدمت و صد سلام از مات
ج۱ ، ب٤۰٥۲

خُدوك : پریشانی و بهم برآمدن طبع و خاطر .

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
زانک خدوك می‌شود خوان مرا ازین مگس
ج۳ ، ب۱۲۸۳۱

خراجی : زمین یا مزرعه‌ای که بزارع دهند مثلا در مقابل ربع یا ثلث محصول که باید بپردازد و آن را « خراج المقاسمه » می‌گفته‌اند و یا درمقابل چیزی معیّن از نقد و جنس و آنرا « خراج الوظیفه یا خراج المواظفه یاالخراج الموظّف »می‌نامیده‌اند.

همه جانها باقطاع مثالت　　که بعضی عشری وبعضی خراجی
ج۷ ، ب۳٦۰٥۱

خُرّاخُر : صدایی که در وقت خواب ازدهان و بینی برآید، خُرخُر ، خُرناس .

رسید از باده خانهٔ پر بزیر مشکک می اشتر
رها کن خواب وخُرّاخُر که قمقم بانگ زد قم‌قم
ج۳، ب۱٥۲٦۸

خرّاد : چوب تراش . (ازخرّاط عربی با تبدیل طا به‌دال ومولانا برمعمول خود بتبعیّت لهجهٔ عامّه این کلمه را آورده چنانکه قفل را قلف ومبتلیٰ را مفتلاتلفظ کرده است) .

گر فقیرند همه شیر دل و زر بخش‌اند
این فقیران تراشنده همه خرّادند
ج۲ ، ب۸۱۸٥

خران عنگ : جع : عنگ .

خربُز : خربوزه .

خامی سوی پالیزجان آمد که تا خربز خورد
دیدی تو یا خود دیدکس کندر جهان خر، بزخورد
ج۲ ، ب٥٦۲٥

خربنده : کسی که خر بکرا دهد و یا خدمت خر کند .

شاهی که همهٔ شاهان خربندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
ج۷ ، ب۳٤۹٥۸

خرپشته : سقف بنایی که مانند گنبد برآورند خواه مدوّر یا مستطیل باشد ، خیمه‌ای که سقف آن برآمده باشد برخلاف خیمهٔ قلندری که سقف آن هموار است، گوری که ماهی پشت سازند .

برسر خرپشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من
دانک من اندر چمنم صورت من درلحدی
ج٥ ، ب۲٥۹۹٥

خرجین : توشه دانی‌دولنگه که از پشم یا موی شتر و بزبافند و بر پشت شترنهند . (درعربی تثنیهٔ خرج است .)

ای باعث رزق مستمندان　　بی قوصره و جوال وخرجین
ج٤، ب ۲۰۳۱۸

بس کن‌ای شهسوار کزحجب گفت تو
نقد عجب می‌برد دزد ز خرجین من
ج٤ ، ب۲۱۸۳٤

تا بکعبهٔ وصال تو برسند

چارهٔ آب و زاد و خرجین کن

ج٤ ، ب٢٢١٨٧

هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر

کز شمس حق تبریز پرکردم خرجینی

ج٥ ، ب٢٧٦٦٧

خَرخاش : قلق و اضطراب ، حالت نگرانی ، خرخشه .

ای جان چندان خوبی نو باوهٔ یعقوبی

خرخاشی آشوبی جانها را مطلوبی

ج٧ ، ب٣٤١٣٣

خَرَخَشه : جع : خرخاش . (این کلمه هنوز در بشرویه مستعمل است) .

این خواجهٔ با خرخشه شد پرشکسته چون پشه

نالان ز عشق عایشه کابیضّ عینی من بکا

ج١ ، ب٣٣٢

خُرده : ریزهٔ هیزم و نرمهٔ چوب و خس وخاشاک که هیزم را بدان گیرانند ، آتش‌گیره (در لهجهٔ بشرویه) .

غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد

چون خرده‌اش بسوزم گر خرده بین نباشد

ج٢ ، ب٨٩٢٠

بدبخت وگرانجانی کو بخت ازو جوید

در بند بزرگی شد می‌سوزد چون خرده

ج٥ ، ب٢٤٤٤٥

خامیم بیا بسوز ما را   درآتش عشق همچو خرده

ج٥ ، ب٢٤٩١٠

ای شیر هر شکاری آخر روا نداری

دلرا بخرده گیری سوزیش همچو خرده

ج٥ ، ب٢٥٣٢٧

خرده دان : تنگ نظر و اندك بین ، خرده بین .

یا همچو عشق جان فدا در لا ابالی ماردی

با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی

ج٥ ، ب٢٥٧٣٧

خَرَس : مخفّف خراس .

چه جای ما که گردون را چوگاوان در خرس بست‌او

که چون کنجد همی‌کوبد بزیرآسمان ما را

ج١ ، ب٨٥٠

خرفروشانه : مانند خر فروشان‌که حیله انگیزند و جنگ زرگری پیش آرند تا خر وامانده را بفروش رسانند .

خر فروشانه یکی با دگری درجنگند

لیک چون وا نگری متّفق یک‌کارند

ج٢ ، ب٨٠٨٧

خرقه باز : درویشی که خرقه درحال‌سماع برکشد و بمطرب اندازد و یا بحکم جمع‌صوفیان بازهلد ، مجازاً ، فدا کار و با گذشت .

چو مست تر شود آن روح خرقه‌باز شود

کلاه و سر بنهد ترك این قبا گوید

ج٢ ، ب٩٧٦٥

خرقه درانداختن : آنست‌که صوفی در وجد و سماع خرقه برکشد و بسوی مطرب‌اندازد و یابحکم جمع بازهلد، مجازاً ، تن بمرگ‌سپردن و مردن . نظیر : خرقه تهی کردن .

درآ تا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت

درآ تا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت

ج١، ب٣٥٢٠

خرقه سوختن : بکنایت، تباه‌کردن و نابود ساختن چیزی .

من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم

کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو

ج٥ ، ب٢٣٧٢٧

خرگله : گلهٔ خر ، مجازاً ، جمع مردم غافل و نادان .

چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند

ما ازین خرگله خرگاه چرا برنکنیم

ج٤، ب١٧١٠٤

وگر ز چنبرگردون برون‌کشی سر و گردن

ز خرگله برهیدی فرشتهٔ وزناسی

ج٦ ، ب٣٢٣٨٥

خرمای رَطابی : منسوب به «رطاب بکسراول جمع «رطب» خرمای پخته و رسیده و یاء «رَطابه بفتح اوّل» پختن و رسیدن غوره خرما، خرمای پخته .

آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
نی حلق وگلو بود و نه خرمای رطابی
ج۶، ب۲۷۹۶۷

خرّمشاه : شاه خرّم و شادمان ، عنوانی شاعرانه که مولانا برای عشق آورده است .

چو خرّمشاه عشق از دل برون جست
که باشد که خوش و خرّم نگردد
ج۲ ، ب۶۹۳۹

خرّمشاهی : مجازاً ، عاشقی و دلدادگی .

فرمان خرّمشاهیت در خون دل توقیع شد
کف کرد خون برروی خون ازجزم تو پاکوفته
ج۵ ، ب۲۴۲۴۸

خرمنگاه : زمینی که آنرا سفت و محکم سازند وکاه گل یا گچ بر آن مالند تابرای کوفتن غلّه آماده گردد، جای توده کردن غلّه و سایر چیزها .

بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین
کز انجم و درّ ثمین آفاق خرمنگاه شد
ج۲ ، ب۵۷۷۴

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم
جانب شه همچو شهباز آمدیم
ج۴، ب۱۷۵۰۲

رو ز خرمنگاه ما ای کور موش
گرنه کوری، بین که بینا می رویم
ج۴، ب۱۷۵۵۱

بدان مه ره برد آنکس که آید
درین مه خوش بخرمنگاه روزه
ج۵، ب۲۴۸۰۲

سری ز خاك برآور که کم ز مور نهٔ
خبر ببر بر موران ز دشت وخرمنگاه
ج۵ ، ب۲۵۴۳۲

|| بخشی از فلك که درون هاله و خرمن ماه افتد .

بیك دانه ز خرمنگاه ماهت فلکها را مسخّرمی توان کرد
ج۲ ، ب۶۸۸۱

کی وا رهانی زین قَشم کی وا رهانی زین دُشم
تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
ج۴، ب۱۸۹۹۰

خرمنگاه شش گوشه : بکنایت ، عالم محسوس باعتبار داشتن شش جهت .

ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی
ج۵، ب۲۶۵۹۳

خسته : مریض ، بیمار .

بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
خستگانرا ز دوا خانه دوا می آید
ج۲، ب۸۴۲۱

بیا بیا که ببیمار خانه بی قدمت
نمی رود ز رخ هیچ خستهٔ زردی
ج۶، ب۳۲۸۵۷

خسته گلو : کسی که گلویش زخمگین شده باشد، آزرده گلو.

من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
ز آنك تو داود دمی من چو کهم رفته زجا
ج۱، ب۴۹۷

خس طمعی : پست همّتی ،کوته نظری .

گمان برد که مگر جرم او طمع بودست
نه بلك خس طمعی بود آن جریمت او
ج۵ ، ب۲۳۸۳۴

خُشت خُشت : صدای کاغذ وحصیر و چیزهای آهاردار، خِش خِش .

بهر طلاقست امل کو چو مار
حبس حطامست وکند خُشت خُشت
ج۱ ، ب۵۴۸۹

خِشتك : پارچه ای بشکل مربّع یامستطیل که زیر بغل دوزند و یادولنگهٔ تنبان را بدان پیوسته کنند. (بدین معنی هنوز در حدود طبس متداولست) .

خمش کن قصّهٔ عمری بروزی کی توان گفتن
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی
ج ۵، ب۲۶۹۷۶

هرآنچ از روح او آید بوهم روحها ناید
که خشتک کی تواندکرد اندر جامه تیریزی
ج ۵، ب۲۷۱۲۷

زهی سودای بیخویشی که هیچ از خویش نندیشی
که پس‌گشتی تو یا پیشی که خشتک یا گریبانی
ج ۷، ب۳۵۹۳۰

خُشک آوردن : بکنایت، خاموش‌ماندن، اعراض کردن.

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک‌آورم
لطف وکرم را نشمرم کان درنیاید درعدد
ج ۲، ب۵۷۲۵

تو دریای الٰهی همه خلق چو ماهی
چو خشک آوری ای دوست بمیرند بناچار
ج ۲، ب۱۰۸۹۲

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چشم مرا باشک چه تر می کنی مکن
ج ٤، ب۲۱۶۹۲

خشک آر و می‌نگر ز چپ و راست اشک خون
ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
ج ٦، ب۳۱۸۹٤

لب ببند و خشک آر و هرچه بینی خشک و تر
در لب وچشمم نگر زان خشک و زین تر یادکن
ج ٤، ب۲۰۵۲٤

خشک نانه : نان خشک (مقابل نان تازه)، نوعی از نان که با روغن کنجد یا روغن حیوانی آرد راخمیر کنند و یا نانی که بر روی آن پیه مالند وچون بر روی آن شکر پاشند آن را خشک نانهٔ شکری یا خشکنانج سُکَّری نامند، نوعی از نان که آرد راباکره وشکرخمیرکنندوبمغزجوز و پسته درونش بیاکنند وبشکل هلال ونیم دایره سازند وازسیاق عبارت جاحظ درکتاب البخلاء طبع مصر ۱۹٤۸، ص۱۱۰ معلوم می شودکه «خشکنان» در عربی بهمین معنی (نانی که با کره خمیرکنند و درون آن بمغز جوز یاپسته و شکر آکنند) مستعمل بوده است. اینک سخن جاحظ :

«منها انّ خشکنانهم من دقیق شعیر و حشوه الّذی یکون فیه من‌الجوز والسّکر من دقیق خشکار (آرد گندم ناشسته و سبوس ناگرفته) و اهل‌المازح لایعرفون بالبخل و لکنّهم‌اسوء النّاس حالا فتقدیرهم علیٰ قدر عیشهم»

و در بشرویه‌نان خشک را بدین‌گونه می‌سازند که آردگندم سبوس‌گرفته را با روغن گوسفند بمقدار بسیار خمیر می‌کنند و مرتباً با دست می‌مالند و ورز می‌دهند وکم بکم‌آب نیم‌گرم برآن می‌پاشند تا اجزای‌آن طوری سرشته شود که چون بکشند گسیخته نگردد و باصطلاح «کش» داشته باشد و بحسب سلیقه زعفران و دیگر ابازیر بدان می‌افزایند و چون رسیده و برآمده‌شدکنجد درداخل‌و بر روی‌آن‌می پاشند و قرصهای نازك ترتیب می‌دهندکه آنرا «پنجه کش» می گویند و پس از پختن آنرا در تنور می‌چینند وسر تنور را می‌بندند تا باحرارت‌تنور که آتش‌آنرا خفه‌کرده‌اند بتدریج خشک و شکننده شود و این نوع نانرا «نان‌خشکی» می‌خوانندکه بی‌شک نوعی از «خشکنان، خشکنانه، خشکنانج» است.

و نوع دیگر آنست‌که آرد خوش بیخته را با روغن گوسفند بمقدار بسیار خمیر می کنند و قرصهای کوچک گرد باندازهٔ کف دست می‌سازند و با کوبه (چیزی شبیه‌گوشت کوب‌که سیمهای‌کوتاه مانند میخ بر قاعدهٔ آن نصب کنند) روی‌آنرا می‌کوبند ودرظرفی‌می گذارند و روی‌آن قرصها را با پارچه‌ای پاك‌می‌پوشانند

و ازامروز بفردا می‌گذارند و دوم روز در تنور می‌پزند و پس از پختن با آب زعفران روی‌آن نگار می‌کنند و شکر سوده می‌پاشند و بی‌گمان از جنس « خشکنانج سکّری » است .
و در فرهنگهای فارسی این‌کلمه را بنان بی نانخورش تفسیر‌کرده‌اند که همان « نان تهی » و بتعبیر متداول‌کنونی « نان خالی است » .
جع : مخزن الادویه ، بحرالجواهر ، المعرّب جوالیقی ، شفاء الغلیل در ذیل : خشکنان ، خشکنانج . البخلاء ، طبع‌مصر۱۹۴۸ص۱۱۰، ۳۳۳ مفرّج الکروب فی‌اخبار بنی‌ایّوب ، طبع مصر ۱۹۵۳ ص ۱۰۲
و باحتمال قوی « خشک‌نانه » در شواهد ذیل بمعنی نان خشک مقابل نان تر و تازه بکار رفته است .

می‌گشت‌گرد حوض او چون تشنگان در جست وجو
چون خشک‌نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
ج۲، ب۵۹۰

چو ره بگشاد ابیت عند ربّی
چه باشد گرکم آید خشک‌نانه
ج۵، ب۲۴۸۲۴

چون روز گردد می‌دود از بهرکسب و بهرکد
تا خشک‌نانهٔ او شود از مشتری ترنانهٔ
ج۵، ب۲۵۶۴۱

روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا
ترکنم از فرات تو امشب خشک‌نانهٔ
ج۵، ب۲۶۳۰۳

خشم آره : خشم‌آورنده ، خشم‌آور ، غضبان .

انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو
بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هرخشم‌آرهٔ
ج۵، ب۲۵۸۱۸

خشم شکل : بظاهر خشمگین .

خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکّری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ
ج۶، ب۲۹۶۴۰

خشمین : صفت مرکب از « خشم » و ادات وصف « ین » ، خشمگین .

خشمین برآنکسی شو کز وی گزیر باشد
یا غیر خاك پایش‌کس دستگیر باشد
ج۲، ب۸۷۷۵

مقضی توی قاضی توی مستقبل و ماضی توی
خشمین توی راضی توی تا چون نمایی دمبدم
ج۳، ب۱۴۶۴۴

تُرُش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
ز افسونهاش مجنونم ز افسانهاش سرمستم
ج۳، ب۱۴۹۷۵

زان تیرهای غمزهٔ خشمین‌که می‌زنی
صد قامت چو تیرخمیدست چون‌کمان
ج۴، ب۲۱۶۱۴

با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی
ج۵، ب۲۵۸۸۱

خضران : کسانی از اولیا که در مرتبه و برقدم خضرباشند. (جمع خضر نام پیغمبر معروف بنا براستعمال‌آن در معنی عام) .

در آن بحری که خضرانند ماهی
درو جاوید ماهی جاودان آب
ج۱، ب۳۲۱۲

خضریان : جمع خضری(منسوب به‌خضر) کسی‌که درمرتبه و برقدم خضر باشد از اولیا .

همرهان آب حیوان خضریان آسمان
زندگیِّ هر عمارت گنجهای هرخراب
ج۱، ب۳۲۶۶

خط : حکم و فرمان ، سند .

خط سلطان جهانست و چنین توقیع است
که ازین پس سپس هر غزلی ترجیع است
ج۷، ب۳۵۰۳۲

خِطابی : در خور خطاب ، سخن‌گوی .
مابیم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم
امروز چو سرویم سر افراز و خطابی
ج۶ ، ب۲۷۹۷۳

خطّ جَواز : مکتوبی‌که برای جوازعبور نویسند، گذرنامه.
خـواه ردشان بخط لا یجوز
خواهشان از فضل ده خطّ جواز
ج۷، ب۳۵۳٤٤

خط خوان : باسواد .
بی خط و بی‌خال تو این‌عقل امّی می‌بود
چون ببیند آن خطت را می‌شود خط خوان چرا
ج۱ ، ب۱٦۰۸

ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده
غنچهٔ طفل چوعیسی فطن و خط خوان‌شد
ج۲، ب۸۱٦٦

سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
خط‌خوان‌کیست اینجا کین سطر را بخواند
ج۲ ، ب۸۸۱٦

شاگرد لوح جان شدم زین‌حرفها خط خوان شدم
کشتی وکشتی‌بان شدم اندر چنین جیحون خوش
ج۳ ، ب۱۲۹۳۵

یکی خطّی نویسم من زحال خود برآن عارض
که تا برخواندآن عارض‌که استادست خط‌خوانش
ج۳ ، ب۱۳۰۱۱

نیک و بد هرکس را از تختهٔ پیشانی
می‌بیند و می‌خواند با تجربه خط خوانی
ج۵، ب۲۷۲۸۲

خط خوانی : حالت وعمل‌کسی‌که خط خوانست،تظاهربعلم .
تا چند گویم بس‌کنم‌کم یاد پیش و پس‌کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی‌کنم
ج۳، ب۱٤۷۲۹

روستایی را چه آموزید نور عشق تو
تا ز لوح غیب دادش هردمی خط خوانیٔ
ج۶ ، ب۲۹۸۳۸

خط دادن : اقرار و اعتراف‌کردن ، اقرار نامه دادن .

دم بدم خط می‌دهد جانها که ما بندهٔ توبم
ای سراسر بندگیٔ عشق تو سلطانییٔ
ج۶ ، ب۲۹۸۳۳

خطّ عبور : جع : خط جواز .
بستدند آن صنمان خطّ عبور از دیوان
تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
ج۲ ، ب۸۱٦۳

خطّ محقّق : یکی از انواع خطّ است .
عجب بـر دایرهٔ خطّ محقّق
که بشکستست صد پرگار چونست
ج۱، ب۲۸۵٤

خطِ نهاری : ظاهراً خطّ خوانا و خوب روشن .
از تو سیه شد چهرهٔ کاغذ چونک بخوانی‌خطّ نهاری
ج۶ ، ب۳۲۲۵۹

خفته شکل : برشکل وهیأت خفتگان ، بظاهرخفته ودرواقع بیدار .
خفته شکلی اصل هر بیداریی
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
ج۳ ، ب۱۱٦۱۸

خِفریقی : گندگی ، پلیدی . جع : حواشی نگارنده برفیه مافیه ، طبع طهران ، ص ۳۲۷ ـ ۳۲٦
بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی
اگر عقّی و تحقیقی چرایی این‌جوال‌اندر
ج۲ ، ب۱۰۸۰۳

خُفیه‌گردیدن : پنهان شدن .
از عالم جسم خفیه‌گردیم در عالم عشق اظهر آییم
ج۳ ، ب۱٦۳۳۸

خِلاف : مخالف .
گهی گویی خلاف و بی وفایی
بلـی تـا تو چنینی من چنـانم
ج۳ ، ب۱۵۹۷۹

خَلَج : نام طایفه‌ای از اتراك و دراصل مغولی قال‌آچ‌بوده یعنی‌بمان گرسنه (آنندراج) ، مجازاً ، بدمعامله و بد دست .

زر بکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
ج ۵ ، ب ۲۴۲۹۴

خَلِش : حالتی که از فرو بردن چیزی نوك تیز مانند خار و سوزن ومانندآن درجسم پدیدآید ، خارش ، مجازاً ، هیجان درونی .

چون می‌خلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا باز هی از خلش و آب دویدن
ج ۴ ، ب ۱۹۹۰۰

نوحه و درد اقارب خلش‌آن رحم است
او چه داند که نمردیم و درین ایجادیم
ج ۷، ب ۳۵۴۹۸

خلوت‌خواه : طالب‌خلوت و تنها نشینی .

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
ای جان بی‌آرام روکان یار خلوت خواه‌شد
ج ۲، ب ۵۵۷۸

بس کن رهاکن گازری تا نشنود گوش پری
کان روح از کرّوبیان هم سیر وخلوت خواه شد
ج ۲ ، ب ۵۷۸۰

خلوتی : خلوت نشین ، تنها نشین .

خلوتی را لطیف سوداییست
رو بپرسش که در چه سودایی
ج ۷، ب ۳۳۷۵۴

خلیلانه : مانند ابراهیم خلیل که پروای‌آتش نمرود نداشت.

گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
با مالك خود گویم درنار سلام علیك
ج ۳ ، ب ۱۳۹۰۹

خماران : مخموران ، می‌زدگان .

روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
نه که امروز خماران ترا میعادست
ج ۱ ، ب ۴۴۴۲

ور بریزی قدحی مالامال　　برسر وقت خماران چه شود
ج ۲ ، ب ۸۷۳۹

چون بوی وی رسد بخماران بود چنانك
آن مادر رحیم بر ایتام می رود
ج ۲ ، ب ۹۰۵۶

آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
ج ۲ ، ب ۹۳۳۸

صلای باده‌ٔ جان و صلای رطل گران
که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
ج ۲ ، ب ۹۷۱۴

‖ حالت مخموری و می زدگی .

نبینی سبزه را با گل حسودی
نباشد مست آن می را خماران
ج ۴ ، ب ۲۰۱۲۵

خُمارانه : مانند مخموران ، درحال مخموری و می‌زدگی.

ما همه خفته تو برما لگدی چند زدی
برجهیدیم خمارانه درین عربده‌ایم
ج ۴، ب ۱۷۰۸۶

خَم دادن : بکنایت،مطیع و منقاد شدن .

چون آسمان گر خم دهی در امر وفرمان وا رهی
زین‌آسمان و از خمش‌کالصبر مفتاح الفرج
ج ۱ ، ب ۵۵۲۹

خُمدان : موضعی‌که خمهای شراب را آنجا نهند، می‌خانه.

نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند
تا برآرد خمّ دیگر ساقی از خمدان خویش
ج ۳ ، ب ۱۳۲۰۶

خَمْس : پنج انگشت .

بده بخمس مبارك مرا ششم جامی
بگو بگیر و درآشام خمس باخمسین
ج ٤ ب ۲۱۹۵۹

خموشانه : حق‌السکوت . جع : خاموشانه .

خمش کردم خموشانه بمن ده
که دلرا گفت پیوستست هیهات
ج ۱، ب ۳۸۰۵

نی خمش کن که خموشانه بباید دادن
پاسبان را چو بشب ما سوی کاشانه رویم
ج٤، ب١٧٢٧٢

|| حالت خموشی و سکوت .
هله خامش بخموشیت اسیران برهند
ز خموشانهٔ تو ناطق وخاموش بجست
ج١، ب٤٣٢٥

یکک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوشست
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
ج٤، ب١٧٢٣٨

||| درحال خاموشی و سکوت .
خموشید خموشید خموشانه بنوشید
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
ج٢، ب٦٦٤٩

خمش باشم بدان شرطی که بدهی می‌خموشانه
من ازگولی دهم پندت نه زآنکک قابل پندی
ج٦، ب٢٧٠٩٩

خموشیدن : خاموش بودن .
خموشید خموشید خموشانه بنوشید
بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
ج٢، ب٦٦٤٩

خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست شما شکّرو قندید
ج٢، ب٦٦٦٨

خمیری : خمیر خور ، خام خور ، سست مانند خمیر.
چند باشد چو تنور این شکمت پر ز خمیر
ای خمیری دمی از خمر مصفّاً برگو
ج٧، ب٣٥٤٥٤

خُنْبُره : خمره ، خم کوچکک .
دست دل خویش را دیدم در خمرهٔ
گفتم خواجه حکیم چیست درین خنبره
ج٥، ب٢٥٣٩٥

خُنْبکک زدن : دنبکک زدن ، کف زدن ، مجازاً ، مسخره کردن .
ای خواجه سر مستکک شدی برعاشقان خنبکک زدی
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
ج١، ب٣١٧

هر هستیی در وصل خود در وصل اصل اصل خود
خنبکک زنان بر نیستی دستکک زنان اندر نما
ج١، ب٤٣٦

کوزه پر از می کن و درکاسه ریز
خیز مزن خنبکک و خم بر گشا
ج١، ب٢٨٧٣

ای منکر هر زنده خنبکک زنی و خنده
ای هم خر و خر بنده آهسته که سرمستم
ج٣، ب١٥٣٢١

قضا خنبکک زند گوید که مردان عهدها کردند
شکستم عهدها شانرا هلا می‌کوش ما امکن
ج٤، ب١٩٤٨٩

خنبکک زده هر ذرّه بر معجب بی بهره
کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان
ج٤، ب١٩٧٠٣

تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریکک دل
خنبکک ومسخرگی‌و افسوس برصاحب‌دلان
ج٤، ب٢٠٧٦٨

همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان
جمع آید بر رخ تسخرکن خنبکک زنان
ج٤، ب٢٠٧٧٨

تو آن خنبی‌که من دیدم ندیدی
مرا خنبکک مزن ای یار می رو
ج٥، ب٢٣٠٩١

تا گردن شکک می زند برمیر و بر بکک می‌زند
برعقل خنبکک می‌زند یا بر فن مکّارهٔ
ج٥، ب٢٥٨٣٤

خَنبیدن : خمیدن ، خم شدن .
تو باشی سجده و یار تو تعظیم
که بی تعظیم هرگز سر نخنبد
ج٢، ب٦٩٥٠

سایه چون طلعت خورشید بدید
نکند سجده نخنبد چه کند
ج۲، ب۸۷۲٤

گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخنبی
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
ج۲، ب۸۹٥۹

هر ذرّه که می‌جنبد هر برگ که می‌خنبد
بی‌کام و زبان گفتی درگوش فلک بنشین
ج٤، ب۱۹٦۳۸

حلقه حلقه بر او رقص‌کنان دست زنان
سوی او خنبد هریک که منم بندهٔ تو
ج٥، ب۲۳٥۲۰

خندمین : مضحک و خنده‌آور .

راح‌نما روح‌مرا تا که رواح　　خندد و گوید سخن‌خندمین
ج٤، ب۲۲۳٤۲

خندنده : خندان، خنده‌کننده، مجازاً، شکفته و تازه‌روی.

از توم ای شهره قمر در من و درخود بنگر
کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
ج٤، ب۱٤۷٦۱

من خامم و بریانم خندنده وگریانم
حیران‌کن وحیرانم در وصلم ومهجورم
ج٤، ب۱٥٤٤۲

چه می گریی بر خندندگان رو
چه می‌پایی همانجا روکه بودی
ج٦، ب۲۸٤٦٤

خنده خانه : محلّی که درآن خوشی کنند وشاد باشند ، جای عیش و سرور .

باز شد خنده خانهٔ اینجا　　رو بجو یار خندهٔ ای مرد
ج۲، ب۱۰۲٥۱

خنده‌گری : حالتی حاصل از خندیدن بسیار .

در شادی ما وهمی نرسد　　کین خنده‌گری پرده‌ست مرا
ج۱، ب۲۷۱٥

خندهٔ مذهّب : خندهٔ زرین ، خندهٔ طلایی ، خندهٔ مطلوب .

از گریهٔ آسمان درآمد　　صد باغ بخندهٔ مذهّب
ج۱، ب۳۲٤٦

خو : خلق خوش .

چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
ج۱، ب٥٥٤

خواب بستن : شورانیدن و باز داشتن کسی‌را از خواب .

خوابم ببستهٔ بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌ای شکرکند پیشت آفتاب
ج۱، ب۳۳۷۳

خوابناك : بیداری‌که خواب بر وی غلبه دارد، خواب‌آلود.

خوابناکی‌که صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الیٰ یوم‌المعاد
ج۲، ب۱۰٦٥٤

هر روز بامداد طلب کار ما توی
ما خوابناك و دولت بیدار ما توی
ج٦، ب۳۱٤۱٦

خوابناکی : حالتی‌حاصل‌از غلبهٔ خواب ، خواب‌آلودگی.

بیا بگو چه‌کنی گر ز خوابناکی خویش
بتو بگوید لالا برو بعنبر گو
ج٥، ب۲۳۸٤۰

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا
که ز خوابناکیٔ تو همه سود شد زیانی
ج٦، ب۳۰۰۳۸

خوان سّلار : کسی‌که نظم سفره وخوان و ترتیب امورمطبخ برعهدهٔ اوست ، خوان سالار . (هنوز در بشرویه سر زارع را سّلار می‌گویند) .

چه خوابهاست که می‌بینی ای دل مغرور
چه دیک بهر تو پختست پیرخوان سّلار
ج۳، ب۱۱۹٥٥

خواهان : از روی میل ، بارادهٔ خود .

من بخود کی رفتمی او می‌کشد
تا نپنداری کـه خواهان می‌روم
ج٤، ب۱۷٤۷۳

خواهندگی : حالت و عمل کسی که خواهنده و گداست ، گدایی .

هریک مشهور بخواهندگی خلق ز بس کدیهٔ شان برحذر
ج ۳ ، ب ۱۲۴۱۳

خواهنده : گدا ، سائل .

بی‌حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست
کز گفت این زبانت چو خواهنده بر دریست
ج ۱ ، ب ۴۸۵۸

خوب اخلاقی : خوش خلقی ، خوش خویی ، حالت وعمل مردم خوش خلق .

یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی
بگیری خلق ربانی برسم خوب اخلاقی
ج ۷ ، ب ۳۵۸۹۱

خود : وجود شخصی ، ذات کسی یا چیزی .

آنش گفتش که برون آمدم ازخود خود روی بپوشم چرا
ج ۱ ، ب ۲۸۰۵

خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که جهان طالب زرّ و خود تو کان زرست
ج ۱ ، ب ۴۳۲۹

بی‌خودم کن که ازان حالتم آزادیهاست
بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
ج ۲ ، ب ۸۱۸۰

ای خود من گر همه سرّ خدایی محو شو
کان همه خود دیدهٔ پس دیدهٔ خود بین بکن
ج ٤ ، ب ۲۰۸۰٤

ما از خود خویش توبه کردیم
ما هیچ نمی رویم ازین ده
ج ۵ ، ب ۲٤۸۹۱

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی
چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی
ج ٦ ، ب ۳۰٦٦۳

هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
با خود خود حبهٔ با همه چون‌معدنی
ج ٦ ، ب ۳۲۱۰۵

خود تو چیست بیخودی ز انکس
که ازو در چنین تماشایی
ج ۷ ، ب ۳۳۷٦۰

ای نظرت معدن هر کیمیا ای خود تو مشعلهٔ هرخودی
ج ۷ ، ب ۳٦۳۲۸

خود اندیشی : حالت کسی که بفکر و دراندیشهٔ خودباشد ، حالت کسی که مدرك وجود و هستی خویش است و از نظر بهستی خود نرسته است .

برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بیخویشی
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست‌اندیشه
ج ۵ ، ب ۲٤۳۹۹

خود خریده : چیزی را که بمیل و انتخاب خود خریده باشند .

گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
من نفروشم ازکرم بندهٔ خود خریده را
ج ۱ ، ب ۵۸۹

خود رایه : کسی که کار بمیل خود کند وسخن دیگران گوش ندهد ، خود رأی ، بحرف خود ، مستبدّ ، خود کام ، خودکامه .

عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
عشق سوزی عقل سازی طرفهٔ خود رایهٔ
ج ٦ ، ب ۲۹۷٦٦

خود کامه : کسی که بهویٰ و آرزوی خودکار کند ، مستبدّ ، خود سر .

ببین بی نان و بی‌جامه خوش وطیّار وخودکامه
ملایک را و جانها را برین ایوان زنگاری
ج ۵ ، ب ۲٦٤۷۵

خوردن : خرج کردن ، صرف کردن .

سیم با یار خوش عذار خوریم
خدمت چشم پرخمار کنیم
ج ٤ ، ب ۱۸٤۸۸

خورشید درخورشید : بکنایت ، کثرت نور و روشنایی بسیار .

خـداونـد خـداونـدان اسرار
زهی خورشید در خورشید انوار
ج۲ ، ب۱۱۰۳۸

خورشید خورشیدان : شمس الشّموس .

گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
ج۵ ، ب۲٦٤٤١

خوریدن : خوردن ، آشامیدن .

شیر نظر با سگ اصحاب کهف
خون مرا باز خوریدن گـرفت
ج۱ ، ب۵٤۱۹

خوش آباد : جای خوشی و شادمانی .

جز ببغداد کویت یا خوش آباد رویت
نیست هردم فلک را جز که پیکار دیگر
ج۳ ، ب۱۱۵٤٤

لیک ما را چو بجویی سوی شادیها جوی
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
ج۷ ، ب۳۵۰۰۱

خوش آمیز : خوش معاشرت .

یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش‌آمیزی که وصلش جاودان باشد
ج۲، ب٦۰۳۰

خوش آیین : دارای رسوم خوش ومطلوب ، دارای‌ترتیب و آرایش خوب .

شاه جهان شمس دین مفخر تبریزیان
در دو جهان همچو او شاه خوش‌آیین کراست
ج۱ ، ب ٤۸۹٦

پنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست
که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
ج٤ ، ب۱۷۱٤٦

خوش آیینی : حالت کسی که دارای ترتیب و آرایش مطلوب باشد .

قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان
درآب وگل بچه آمد پیِ خوش آیینی
ج٦ ، ب ۳۲۷۹٤

خوش اندیشه : خوش فکر ، دارای فـکر و نیّت خوب ، خوش نیّت .

ای عشق طرب پیشه خوش‌گفت خوش‌اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
ج۱ ، ب۹۱۹

خوشاوند : مخفّف خویشاوند .

شاهی نگری خندان چون ماه و دوصد چندان
بی ناز خوشاوندان بی‌زحمت بیگانه
ج۵ ، ب۲٤٦۱۳

خوش باش : آنکه بهمه حال خوش‌است نشیط ، سرخوش.

درعشق‌گشتم فاش‌تر وز همگنان قـلّاش‌تر
وز دلبران خوش‌باش‌تر مستان سلامت می‌کنند
ج۲ ، ب۵٦٦۹

خوش باشی : حالت وعمل کسی که بهمه حال خوش‌است.

نی‌آب نقّاشی‌کند نی باد فرّاشی‌کند
نی‌باغ خوش‌باشی‌کند نی‌ابر نیسان نم‌زند
ج۲ ، ب۵٦۰۷

ای عشق قُلماشیت‌گو از عیش وخوش باشیت‌گو
کس می‌نداند حرف توگویی‌که سریانیست این
ج٤ ، ب۱۸۸۱۲

خوش پوزی : حالت‌وعمل‌آنکه‌خوش پوزو پاك دهن‌است.

چو آهوی ختنی خون توشود همه مشک
اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
ج٦ ، ب۳۲۷۵۲

خوش پیوند : آنکه اشیا را خوب و بطرزی شایسته بهم پیوند دهد .

مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پارهٔ دود ازکفش شدست سما
ج۱ ، ب۲۵۱۱

خوش خند، خوش‌خنده : دارای خندهٔ شیرین و مطلوب
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش‌آمد
لطف خارغم‌او از گل خوش‌خندگذشت
ج۱، ب۴۴۲۵
منم عیسیٔ خوش خنده‌که شد عالم بمن زنده
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم
ج۳، ب۱۵۰۹۹

خوش خیز : شیرین‌حرکات ، خوش ادا .
عشق تو خوش خیزی درجگرآمیزی
دست تو خون ریزی‌دست را نالایی
ج۷، ب۳۳۱۷۶

خوش دامن : ظاهراً پاکیزه دامن و عفیف .
ای خوش دل و خوش دامن دیوانه توی یامن
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ج۱،ب ۸۷۲

خوش دستار : دارای دستاری که خوب و ظریف پیچیده باشند، کسی که عمامه باو بیاید ومناسب‌افتد .
بیا که خرقها جمله گرو شد
ز تو ای شاه خوش دستار ازین سو
ج۵،ب۲۳۱۷۳

خوش دم : خوش بو .
چو چنین باشد محرم کی‌خورد غم کی خورد غم
بسبو ده می خوشدم‌که قدح را بشکست او
ج۵، ب۲۳۴۴۵
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب در دمد
ز آتش عشق برجهد تا بفلک زبانهٔ
ج۵، ب۲۶۲۹۶
|| مبارك نفس ، دارای نفس مؤثّر .
چو آمد موسیٔ عمران چرا ازآل فرعونی
چو آمد عیسیٔ خوش‌دم چراهمدم نمی‌گردی
ج۵، ب۲۶۴۵۱
ترنگ چنگ وصل او بپرّاند همی جان را
توگویی عیسیٔ خوش‌دم درون آن ترنگستی
ج۵، ب۲۶۶۳۶

صد پیر دوصد ساله ازین یوسف خوش‌دم
مانند زلیخا شده در عشق جوانی
ج۶، ب۲۷۹۴۳

خوش رگ : دارای زه و سیمی نرم و زخمه پذیر .
از آن رگهاست بانگ چنگ خوش رگ
ز عکس و لطف آن زاریست زاری
ج۶، ب۲۸۵۷۰

خوش‌سلام : خوش برخورد ، خوش تعارف .
بیا بیا بشرابی و ساقیی‌که مپرس
درآ درآ برآن شاه خوش سلام مترس
ج۳، ب۱۲۹۱۶
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیّب
ج۱، ب۳۲۸۲

خوش سَمَر : آنکه افسانه های شیرین گوید ، مجازاً ، خوش‌آهنگ .
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ توطعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
ج۱، ب۴۰۴

خوش شنو : آنکه بسخنی که می‌شنود خوب گوش دهد ، آنکه حسن استماع دارد .
آن‌کهنی نو صفتی همچو خدا بی‌جهتی
خوش‌گهری خوش‌نظری خوش‌خبری خوش شنوی
ج۵، ب۲۵۹۵۲

خوش صُوَر : خوش صورت ، خوش روی ، مجازاً ، اندیشه های خوب .
پیکار نجوییم و ز اغیار نگوییم
هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
ج۳، ب۱۵۶۵۷

خوش طالع : دارای طالع خوب .
بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ج۲، ب۵۵۷۷

خوش عیار : خوش اصل ، خوش جنس .

مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید
ج۲، ب۱۰۰۵۱

خوش فسون : دارای دم و نفس‌گیرا ، دل فریب .
از آن رو خوش فسونی‌که مسیحی
از آن رو دیو سوزی که شهابی
ج۶، ب۲۸۷۹۰

خوش‌گفت : خوش بیان ، خوش سخن .
ای عشق طرب پیشه خوش‌گفت خوش اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی‌را
ج۱، ب۹۱۹

خوش لقب : دارای لقب و نام نیک .
برجهیبی بنیمشب با شه غیب خوش لقب
ساغر بادهٔ طرب برسر غم شکستیبی
ج۵، ب۲۶۲۷۵

خوش مذهب : دارای روش خوب ، خوش آیین ، خوش رفتار .
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب
کان یار بهانه جو برتوگنهی یابد
ج۲، ب۶۳۱۰

بخاك پای تو امشب مبند از پرسش من‌لب
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیّاری
ج۵، ب۲۶۸۶۸

خوش‌مغز : دارای مغز و قوهٔ مفکّرهٔ خوب ، خوش‌فکر.
خصوصا جان پیریها که عقلست
که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
ج۱، ب۳۷۹۹

خوش‌منش : دارای روح و خلق مطلوب .
گفتم ای شاه علم من‌که میان عسلم
از عسل من‌که چشدگفت لب خوش منشان
ج۴، ب۱۹۰۶۵

خوش مهار : نرم و ذلول .
نوش ترا ذوق و طعم ولطف نه این بود
وآن شتر مست خوش مهار نه این بود
ج۲، ب۹۴۳۰

خوش ناف : مجازاً ، مشکین و مشک اندوز .
ای آهوی خوش ناف برآن ناف عبر باف
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی
ج۷، ب۳۴۱۳۲

خوش نشان : خوب صفت ، بجا و بموقع‌گمارنده .
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد
ج۲، ب۹۲۷۶

مه که نشاندهٔ توست لابه‌کنان بپیش تو
پیش خودم نشان دمی‌ای شه خوش نشان من
ج۴، ب۱۹۳۸۴

خوش نظر : دارای نظرخوب و بلند، خوش‌بین، نیک‌بین.
چه عجب ار خوش خبرم چونک توکردی خبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونک توی در نظرم
ج۴، ب۱۴۷۷۳

خوش‌نفس : خوش بوی ، خوش دم .
ای بادهای خوش نفس عشّاق را فریاد رس
ای پاکتر از جان و جا آخرکجا بودی کجا
ج۱، ب۱۳۳

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان‌کندن
جلاب شکّری باشد بصفرایی زیان جان
ج۴، ب۱۹۴۲۴

خوش نمک : مجازاً ، ملیح وجذّاب .
هله خیزید که تا خویش ز خود دورکنیم
نفسی در نظر خوش نمکان شورکنیم
ج۷، ب۳۵۰۱۹

خوش و نوش : از قبیل اتباع و مرادف : « خوش وخرّم» و یاجزو دوم بمعنی‌شیرین وگوارا . **مرادف:** « شاد و سرمست » .

جمله جهان پُرست غم در پی منصب و درم
ما خوش و نوش و محترم مست‌طرب درین کنف
ج۳، ب۱۳۷۵۹

هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
ج۶، ب۳۰۲۰۱

|| خوشی و سرمستی ، خوشی و خرّمی .
دمبدم بحر دل و امّت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی اند و الست
ج۱، ب۴۳۲۳

خوشهٔ ابرو : ابرویی مانند خوشهٔ گندم یا جو .
هین توشه ده از خوشهٔ ابروی ظریفت
زان پیش که جان را ز تو وقت سفرآید
ج۲، ب۶۸۲۰

خوشین : متّصف بوصف خوشی . (ترکیب صفت با پساوند و ادات صفت) .
خیره بماند جان من در رخ او دمی وگفت
ای صنم خوش خوشین ای بت آب وآتشین
ج٤، ب۱۹۲۵۰

خوکرد : چیزی که بدان عادت کرده وخوگرفته باشند .
بهر باده نمی‌گردد سرم مست		بپیشم بادهٔ خوکرد من‌نه
ج۵، ب۲٤۷٤۵

خوکردن : معتاد ساختن ، عادت دادن .
با آنچ خوکردی مرا اندر مذزد آن ده مها
با تست آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
ج۵، ب۲۲٦٤۳

خون چکاره : خون افشان ، خون ریزان .
گر تیر دوز گشت جگر های ما ز عشق
بی زحمت جگر تو ببین خون چکاره‌ایم
ج٤، ب۱۷۸۹۸

خون خوار، خون خواره : غم و غصّه خور .
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوّت صبرش بده در یفعل‌الله ما یشا
ج۱، ب۲۲٦

خبر کن ای ستاره یار ما را
که دریابد دل خون خوار ما را
ج۱، ب۱۱۹۳

من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
ج۲، ب۷۸۲۳

خون ریز بک : کسی که منصب خون ریزی دارد، میرغضب ، دژخیم ، عنوانی است که مولانا بعشق می‌دهد .
خون ریز بک عشق درو بام گرفته است
وآن عقل گریزان شده از خانه بخانه
ج۵، ب۲٤۷۱۱

خون کهن : خونی که مشمول مرور زمان شود .
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
خون عشّاق نخفته است ونخسبد بجهان
ج٤، ب۲۱۰۸٤

خون نخسبد : بکنایت ، آنکه خون بهدر نمی‌رود و قاتل سرانجام بقصاص می‌رسد .
چون خون نخسبد خسروا چشمم کجا خسبد مها
کزچشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
ج۱، ب۲۵٦

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
دل من از جنون نمی‌خسبد
ج۲، ب۱۰۲۱۱

تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
خون عشّاق نخفته است و نخسبد بجهان
ج٤، ب۲۱۰۸٤

خونی بک : میرغضب، عنوانی که مولانا بهجران می‌دهد .
خونی بک هجران بهزیمت علم انداخت
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
ج۲، ب٦٦۹۲

خوه : خواه ، لفظی که در بهان اختیار یکی از دو چیز و یا تساوی آنها بکار می‌رود .

تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد
تو خوه از گل سخن تراش و خوه ازخار یادکن
ج۴، ب ۲۲۱۶۰

خوهیدن : خواستن .

من سر نخوهم که با کلاهند
من زر نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بند کاهند
من کبک خورم که صید شاهند
ج۱، ب ۳۹۸۹ وبیت بعد

خوی‌ازچیزی واکردن : ترك عادت ازچیزی که بدان معتاد باشند .

کافر و مؤمن گر از خوی خوشش واقف شوند
خوی از خود وا کند درحین و خو با اوکند
ج۲، ب۷۷۷۱

زانك خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند
باطن و ظاهر همه باعشق خوش‌خو خوکند
ج۲، ب۷۷۹۳

باردیگر یار ما هنباز کرد		اندك اندك خوی ازما بازکرد
ج۲، ب ۸۵۰۰

خویش : وجود شخصی ، ذات ، خودی .

شیری که خویش ما را جز شیرخویش ندهد
شیری که خویش ما را از خویش می‌رهاند
ج۲، ب۸۸٦٤

چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
ج۲، ب۹٦۲٦

ستایش می کند شاعر ملك را و اگر او را
زخویش‌خودخبر بودی ملك شاعرستایستی
ج۵، ب۲٦۷۳۵

آن رسته ز خویش خود دیده پس و پیش‌خود
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
ج۵، ب۲۷٦٤۲

خویش بین : خود بین ، خود پسند . جع : خویش پسند .

عشق در خویش بین کجا گنجد
مادهٔ گرگ شیر نر زاید
ج۲، ب۱۰٤۷٤

خویش بینی : حالت و وضع کسی که خویش بین است ، خود بینی ، خود پسندی .

مه توبه کند ز خویش بینی		گر ما رخ خود بمه نماییم
ج۳، ب۱٦٥۲۸

خویش پرست : آنکه خود را بهتر از همه داند و هرچیزرا برای خود خواهد ، آنکه تابع هوای نفس باشد .

بر خویش پرست همچو خاریم
بر دوست پرست چون حریریم
ج۳، ب۱٦٥۰٦

خویش پسند : کسی که خود و هرچه را که بدو منسوبست خوب و بهتر از دیگران پندارد ، مغرور ، معجب بنفس خود .

چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چوآن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
ج۲، ب۶٦٦۰

همه پر باد ازآنم که منم نای و تو نایی
چو توی خویش‌من ای جان پی‌این‌خویش پسندم
ج۳، ب۱٦۸۳۰

خویش پسندیده : جع : خویش پسند .

صد بار ببخشودم برتو بتو بنمودم
ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
ج۵، ب۲۷٤٦۰

خیال آشام : مجازاً، آنکه خیال براو چیره‌گردد و پی‌خیال رود ، غصّه خوار .

گشا خنب حقایق را بده بی‌صرفه عاشق را
می‌آشامش کن ایرا دل خیال آشام می‌گردد
ج۲، ب ۵۹۸۰

خیال اندیش : آنکه در عالم خیال است و فکر صحیح ندارد ، متخیّل .

ای خیال اندیش دوری سخت دور
سرّ او از طبع کار افزا مپرس
ج۳ ، ب۱۲۸۶۷

خیالانه : مانند خیال در سرعت و سهولت سیر وحصول .
صلایی از خیال یار آمد　　خیالانه تو هم ز اسرار برجه
ج۵، ب۲۴۷۷۸

خیال چین : خیال پذیر ، خیال‌گیر ، صورت پذیر .
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم
کنون تو چهرهٔ من زرد بین وچین برچین
ج۴ ، ب۲۲۰۰۱

خیال خانه : نگارستان، جایی‌که درآن تصویر ومجسّمه‌ها گذارند . (خیال درین ترکیب بمعنی پیکر و طلعت است) .
که خلیل حق‌که دستش همه سال بت شکستی
بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آید
ج۲، ب۸۰۶۱

|| محلّ ارتسام صور ذهنی .
بنشین بخیال خانهٔ دل　　هرنقش‌که می کنیم می‌بین

خیالستان : جع : خیال خانه .
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
چنان‌کز دور افلاکست این اشکال در اسفل
ج۷،ب۳۵۲۶۵

خیالیان : موجودات خیالی ،کسانی‌که پی خیال می‌روند .
اندر عدم نماید هرلحظه صورتی
تا این خیالیان بشتابند در مسیر
ج۳ ، ب۱۱۸۵۰

خیر باد : جمله‌ای است‌که در وقت وداع می‌گفته‌اند .
بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت
افغان‌که‌گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
ج۱ ، ب۴۶۰۷

خیره خندیدن : خندهٔ بیهده کردن .
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش
هم خیره همی خندد هم دست همی‌خاید
ج۲ ، ب۶۲۸۸

خیره دو : آنکه بیهده باینسو وآنسو دود .
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ‌کنی
ای‌چو صبا با لطفی نی چو صبا خیره دوی
ج۵، ب۲۵۹۵۵

خیره‌کش : آنکه بی‌سبب‌کشد .
یار آن صورت غیبندکه جان طالب اوست
همچو چشم خوش او خیره‌کش و بیمارند
ج۲ ، ب۸۰۸۴

خیره نظر : آنکه نظر در چیزی دوخته دارد چنانکه بدیگر چیز ننگرد ، حیران .
ای خیره نظر درجو پیش‌آ و بخور آبی
بیهوده چه می‌گردی برآب چو دولابی
ج۵ ، ب۲۷۳۸۸

خیره نگر : جع : خیره نظر .
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
ما ذرّه عجب نیست‌که خیره نگرآییم
ج۳ ، ب۱۵۶۵۶
بار دگر جانب یار آمدیم　　خیره نگر سوی نگار آمدیم
ج۴ ، ب۱۸۵۷۴
چون طاقت عقیلهٔ عشّاق نیستت
پس عقل را چه خیره نگر می‌کنی‌مکن
ج۴، ب ۲۱۶۹۳

خیزاخیز : ترکیبی است‌که دلالت برتکرار فعل یعنی امر ببرخاستن می‌کند .
گرم درگفتار آمد آن صنم این الفرار
بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
ج۲ ، ب۱۱۲۹۷

خیزان : عمل برخاستن یا خزیدن .
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار
وانک او پای ندارد گه خیزان چه‌کند
ج۲ ، ب۸۲۴۳

خیزان کردن : در حرکت آوردن و روانه‌کردن ، بحرکت آمدن و روانه شدن .

باد بهار پویان آید ترانه گویان
خندان کند جهان‌را خیزان کند خزان را
ج۱، ب۲۱۵۶

ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
ج۳، ب۱۴۶۷۰

خلق خیزان‌کنند و ما بربام   اشتر مردمان شمار کنیم
ج۴، ب۱۸۴۹۳

خیزکردن : برخاستن ، جهیدن .

هین ز منی خیزکن با همه آمیزکن
با خود خود حبّهٔ با همه چون معدنی
ج۶، ب۳۲۱۰۵

خیس : فعل امر از « خیسیدن » بمعنی‌آب بخودکشیدن .

ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی
خشت‌گل تیرهٔ ز آب جهنّم بخیس
ج۳، ب۱۲۹۱۲

خیلی : بسیار .

دل بشکفتی خیلی و گفتی   باز دو چندان برگو برگو
ج۵، ب۲۳۸۰۳

خیمه‌گر : خیمه دوز ، خیّام .

گرچه درین خیمه دری دانگ تو با خیمه‌گری
لیک طناب دل خود جزکه باوتاد مده
ج۵، ب۲۴۲۶۹

XI

حرف دال

داد : مصدر مرخّم از دادن ، دهش ، عطا ، نَیْل .

حریصم کرد طمع داد قندت

اگرچه بنده خرسند عظیمست

ج ۱ ، ب ۳۷۲۸

طرّهٔ خویش ای نگار خوش بکف من سپار

هرکه درین چه فتاد داد رسن واجبست

ج ۱ ، ب ۴۹۹۲

ساقی اگر کم شد میّت دستار ما بستان گرو

چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو

ج ۵ ، ب ۲۲۶۱۰

دادا : کنیز وغلام پیرکه بخدمت ومراقبت طفلان گمارند.

بیرون پر ازین طفلی ما را برهان ای جان

از منّت هر دادو وز غصّهٔ هردادا

ج ۱ ، ب ۱۰۰۴

دادو : جع : دادا .

داد و دید : دهش و بینش ، موهبت و بصیرت ، ثواب و بصیرتی بجزای عمل نیک .

درآ ای جان و غسلی کن درین دریای بی‌پایان

که از یک قطرهٔ غسلت هزاران داد و دید آید

ج ۲ ، ب ۶۱۸۰

داد وگرفت : داد و ستد ، عطا و مؤاخذه ، ثواب وعقاب .

هر داد وگرفتی که ز بالاست لطیفست

گر صادق و جدّست وگر عشوه و تیبا

ج ۷ ، ب ۳۵۶۶۶

دارالحَرَج : بکنایت ، محلّی که درآن سختی و تنگی باشد، جایی که تنگ دلی آرد و آزادی نباشد .

دارالحرج امروز چو دار الفرجی شد

کان شادی و آن مستی بسیار درآمد

ج ۲ ، ب ۶۷۵۴

دارالفرج : بکنایت ، محلّی که درآن گشایش و وسعت باشد ، جایی که درآن دل گشایش یابد ، محلّی که درآن رهایی یابند ، ضد : دارالحَرَج . جمع : دارالحرج .

داردار : درنگ وکندی درکار .

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا

باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا

ج ۱ ، ب ۱۶۸۵

با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر

هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست

ج ۱ ، ب ۴۷۸۷

عقل از بهر هوسها دار داری می‌کند

زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن

ج ۴ ، ب ۲۰۸۰۸

می‌کن تو بصبر دار داری   یا معتمدی و یا شفایی

ج ۷ ، ب ۳۴۲۴۰

داردار کردن : بدرنگ و صبر وا داشتن .

امیدست ای دل غمگین که ناگاهان درآید او

تو این جانرا بصد حیله همی‌کن دار دار ای دل

ج ۳ ، ب ۱۴۱۷۷

نشانیها بیاور ارمغانی   که تا تن را کنم من دارداری

ج ۶ ، ب ۲۸۶۱۵

داستان : حیله و مکر ، دستان .

کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو
سیل تو می‌کشد مرا تا بکجام می‌بری
ج ۵ ، ب ۲۶۲۱۴

دام خامشان : مجازاً ، جهان محسوس که غیر ناطق است ومحل ممکنات برخلاف ملکوت که سراسر اراده ونطق است . مقابل : جهان سخن .

آن کیست ای خدای کزین دام خامشان
ما را همی‌کشد بسوی خودکشان کشان
ج ۴ ، ب ۲۱۶۲۲

دامن داشتن : بکنایت ، توانگری و ثروت شاید بدان مناسبت که توانگران جامه‌های بلند دامن می‌پوشیده‌اند و یا ازآن جهت که گاه اشیاء واجناس را بدامن برمی‌گرفته‌اند .

دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو
در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
ج ۵ ، ب ۲۵۶۹۷

دانگانه : آنست که چند تن شریک شوند و هریک دانگی (شش یک مثقال) بدهند و چیزی خرند و با خود بباغ و صحرا برند (پیک‌نیک) و ظاهراً درگفتهٔ مولانا بمعنی « درحدود و بمیزان یک دانگ » آمده است .

ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی
بیدار می‌بینم بسی لیک از پیٔ دانگانهٔ
ج ۵ ، ب ۲۵۶۳۹

دانگی : حالت چیزی که بصورت دانه و تخم است .

کیست دانهٔ مسکین چو نو بهار آید
که دانگیش نگردد فنا پیٔ شجری
ج ۶ ، ب ۳۲۷۰۲

می دانُم : (بضمّ نون) اوّل شخص مفرد از مضارع استمراری مشتق از مصدر دانستن .

کی روید ازین صحرا جز لقمهٔ پرصفرا
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سُم
ور پرّد چون کرکس خاکش بکشد واپس
هرچیز باصل خود باز آید می‌دانُم
ج ۳ ، ب ۱۵۴۷۲ وبیت قبل

داود دم : خوش آواز مانند داود پیغمبر .

ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانیست این
ج ۴ ، ب ۱۸۸۰۷

داهول : علامتی بشکل آدمی که برسر پالیز وکشت‌زار نصب کنند تا مرغان و جانوران برمند و بکشت آسیب نرسانند و نیز علامتی که صیّادان در صحرا نصب کنند تا شکار آنرا آدمی پندارد و بسوی دام آید . (بمعنی اوّل هنوز درحدود طبس متداول است)

بهر صیدی کو نمی‌گنجد بدام
دام و داهول شکاری می‌کشم
ج ۴ ، ب ۱۷۴۳۳

دبّاب : آنکه شب و هنگام خواب بقصد بدکاری نرم و آهسته بسوی غلامان خزد . و دبّابان را رسوم و حیلی ناگفتنی بوده است و این عمل زشت را دبّ و دب کردن می‌گفته‌اند (رشد اللبیب نسخهٔ خطی متعلّق بنگارنده) مجازاً ، غلام باره .

خاموش که آن اسعد این را به ازین گوید
بی صفقهٔ صفّاقی بی شرفهٔ دبّابی
ج ۵ ، ب ۲۷۴۰۳

دبه : مجازاً ، بیضه و خایه .

گر ریش نجنبانی یک یک بکنم ریشت
کی ریش رهید از من تا تو دبه برهانی
ج ۵ ، ب ۲۷۶۳۵

دبّه و زنبیل گرفتن : کنایه ازگدایی وکدّ و تعب درتحصیل روزی است .

بهر تو آدم گرفت دبّه و زنبیل
بهر تو حوّا نمود نیز حوایی
ج ۶ ، ب ۳۲۲۲۰

دجله : مطلق رود .

بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
ج۵، ب۲۶۹۰۳

دُخانی : دود رنگ ، برنگ دود . جع : شعر دخانی .

در : قید عدد در مورد خانه و دکان و امثال آنها .

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی
مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل و رایستی
ج۵، ب۲۶۷۲۵

دراری : ستاره های تابناک (جمع دُرّی) .

تصوّرها همه زین بوی بـرده
برون روزیده از دل چون دراری
ج۶، ب۲۸۵۴۵

دراز پهنا : بسیار وسیع و پهناور .

شکار درک نیم من ورای ادراکم
بپای وهم نیم من دراز پهنـایم
ج۴، ب۱۸۲۷۵

درآمدن : آغاز کردن ، شروع کردن .

اگر درآیم کاثار آن فرو شمرم
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
ج۳، ب۱۲۰۳۵

درآمد و برون شد : دخول و خروج .

تو بپرس چون درآمد که برون نرفت هرگز
که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
ج۶، ب۳۰۱۸۸

درآویزان : معلّق وآویخته ، بدارآویخته ، مصلوب .

زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
زان همی بینی درآویزان دوصد حلّاج را
ج۱، ب۱۵۳۳

دل بپیش روی او چون بایزید اندر مزید
جان در آویزان ز زلفش شیوهٔ منصور بود
ج۲، ب۷۸۰۵

چو روی از منبرش برتافت جانی
درآویزان ورا بر دار می‌بین
ج۴، ب۲۰۱۹۳

تا ز موی او درآویزان شدست این‌جان من
فرق نکند این دلمن نوش را و نیش را
ج۷، ب۳۴۷۵۸

درازنا : طولانی و مفصّل ، سخن پرطول و تفصیل .

والله ز دور آدم تا روز رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
ج۱، ب۲۲۲۳

دُرانبار : انباشته بدر .

روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد .
گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
ج۴ ، ب۱۸۷۸۳

درپیخته : درنوشته ، پیچیده بتمامی ، مطوی .

جان در پیِ تو می‌دود وندر جهانت می‌جود
صدگنج آخر کی‌شود درکاغذی در پیخته
ج۷، ب۳۵۸٤٤

درتن کشیدن : جع : تن کشیدن .

دَرَج : پایه و مرتبه ، پله .

ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان
الّا که صوفی گوید آن پیش آرآنرا ساعتی
ج۵، ب۲۵۷۶۲

هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی
هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
ج۵، ب ۲۵۹٤۰

من ازآن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی
دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری
ج۶، ب۳۰۰۸۳

درچغزیدن ، **درخویشتن چغزیدن** : غم بدل گرفتن، ریش کردن درون بسبب غـم و اندوه ، از درون نالیدن .

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
ج ٤، ب ٢١١٢١

هر غورهٔ نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بی‌لذّتی در خویشتن چغزیده‌ام
ج ، ب ١٤٥١١

درحین : همان دم ، فی‌الحال .
کافر و مؤمن گر از خوی خوشش واقف شوند
خوی از خود وا کند درحین و خو با او کند
ج ٢، ب ٧٧٧١

گر خمار آرد صداعی برسر سودای عشق
در رسد درحین مدد از ساقی صهبای عشق
یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
ابر را درحین بسوزد برق جان افزای عشق
ج ٣، ب ١٣٨٥٣ ، ١٣٨٥٦

یکی چشم عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی
شوی همرنگ او درحین بلطف و ذوق و زیبایی
ج ٥، ب ٢٦٥٦٧

آن لب که بسته باشد خندان کنیش درحین
چشمی که درد دارد او را چو توتیایی
ج ٧، ب ٣٦٢٥٥

درخشاندن ، درخشانیدن : برق انداز و روشنایی بخش گردانیدن ، برافروختن .
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
تن گرد چو بنشاند جانان برجان آید
ج ٢، ب ٦٤٧٤

دردوغ فتادن : جع : دوغ .

دُرده : درد و ته‌نشین مایعات .
گر زحمت از تو برده‌ام پنداشتی من‌مرده‌ام
تو صافی ومن درده‌ام بی‌صاف دردی ، خوارشد
ج ٢، ب ٥٦٥٤

صوفیان صاف را گویی که دردی خورده‌اند
صوفیان را صاف می‌دارد تو بستان دُرده گیر
ج ٢ ، ب ١١٢٨٧

اندیشه کرد سیران در هجر وگشت سکران
صافت چگونه باشد چون جانفزاست درده
ج ٥، ب ٢٥٣٢٣

در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
ج ٥، ب ٢٥٣٣٨

چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو
کز درون بحر دانش صافیئی نی دردهٔ
ج ٦، ب ٢٩٨٥٥

دررسیدن : ورآمدن و رسیدن خمیر .
کی خندد این درختم بی‌نو بهار رویت
کی در رسد فطیرم نانسرشی خمیرم
ج ٤، ب ١٧٧٥٤

درساره : درگاه و طاق پیش روی بنا که در خانه را آنجا نصب کنند ، دیواری که پیش روی در برآرند ، پرده که بر درآویزند .
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
و آن رونق سقف و در و درسارهٔ ما کو
ج ٥ ، ب ٢٣٠٦٨

مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
که فوق سقف گردونی ترا قصرست و درساره
ج ٥ ، ب ٢٤٣٤٦

می گویم ای صاحب عمل وای رسته جانت از علل
چون رستی از حبس اجل بی‌روزن و درسارهٔ
ج ٥ ، ب ٢٥٨٢٢

مانند موران عقل وجان گشتند درطاس جهان
آن رخنه جویانرا نهان وا شد در و درسارهٔ
ج ٥ ، ب ٢٥٧٣٢

از آن خانه که تو صد زخم خوردی
بگرد آن در و درساره گشتی
ج ٦ ، ب ٢٨٢٢١

درشت : ناهموار و ناتراشیده ، ناسازگار ، خشن .

مهمان من آمدست اندوه　　خون ریز و درشت میهمانی
ج ۷ ، ب ۳۵۷۵۱

درشته : خشن ، ناتراشیده ، ناسازگار . (در بشرویه در مورد بلغور و رشتهٔ درشت و سطبر هنوز مستعمل است .)

جان تقی فرشتهٔ جان شقی درشتهٔ
نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری
ج ۵ ، ب ۲۶۰۴۰

درکوزهٔ فقاع کردن : جع : کوزه .

درگشا : درگشایی ، در بازکردن .

هرچه درعالم دری بسته‌ست مفتاحش توی
عشق شاگرد توست و درگشا آموخته
ج ۵ ، ب ۲۴۹۷۷

درگوش چیزی : جع :گوش

درمان‌تر : صفت تفضیلی از درمان .

عشق جانست عشق تو جانتر　　لطف درمان و از تو درمانتر
ج ۳ ، ب ۱۲۳۰۲

دروا کردن : بهوا بلندکردن ، برداشتن .

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو درواکن
صد جان بعوض بستان وآن شیوه تو با ما کن
ج ۴ ، ب ۱۹۶۲۸

درواستی : مخفّف و مُبْدَل از « در بایستی » .

گر سران را بی سری درواستی
سرنگونان را سری درواستی
ج ۶ ، ب ۳۰۹۹۰

دروغی : نوع دروغ .

رو مذهب عاشق‌را برعکس روشها دان
کز یار دروغیها از صدق به و احسان
ج ۴ ، ب ۱۹۷۰۶

دروغین : منسوب و متّصف بدروغ ، خلاف واقعی که بصورت امر واقعی در نظرآید ، کاذب .

زآن خشم دروغینش زآن شیوهٔ شیرینش
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
ج ۱ ، ب ۹۴۳

اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
بقاصدست و بمکرست وآن دروغینست
ج ۱ ، ب ۵۰۷۸

ازین صلح پر ازکینش وزین صبح دروغینش
همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد
ج ۲ ، ب ۶۰۲۶

صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
ج ۲ ، ب ۹۳۷۲

آن میر دروغین بین با اسپك و با زینك
شنگینك و منگینك سربسته بزرّینك
ج ۳ ، ب ۱۴۹۴۵

شرابی نه که در ریزی سحر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتادکوته دم
ج ۳ ، ب ۱۵۲۵۶

چوعکسی و دروغینی همه برعکس می‌بینی
چوکردی مشورت با زن خلاف زن‌کن ای نادان
ج ۴ ، ب ۱۹۴۳۰

روا باشد وگر خود من نگویم
همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ج ۴ ، ب ۲۰۱۶۶

تا صورت راست را بدانی　　در سینه ز صورت دروغین
ج ۴ ، ب ۲۰۳۲۹

روی و مویی‌که بتان راست دروغین می‌دان
نامشان را تو قمر روی زره موی مکن
ج ۴ ، ب ۲۱۰۶۵

اگرچه تیره شبی رو بصبح صادق آر
مگوکه صبحم صبحی ولی دروغینی
ج ۶ ، ب ۳۳۰۰۹

درّونسل : شیر و فرزند ، مجازاً ، زاد و ولد .

ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
ز آدمست درونسل و بچه حوّا را
ج ۱ ، ب ۲۶۳۱

درونه : درون و داخل چیزی، باطن، (خلاف ظاهر) ضمیر و دل .

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
ج۱ ، ب۱۵۲۵

چو برین خلق می‌تنم مثل آب و روغنم
ز برونیم متّصل بدرونه ز هم جدا
ج۱ ، ب۲۷٤۸

در یم صدفی قرار گیرد کو را بدرونه گوهری نیست
ج۱، ب۴۰۴۲

چو در درونهٔ صیّاد مرغ یافت قبولی
هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
ج۲ ، ب۹٤۹۱

رود درونهٔ سمّ الخیاط رشتهٔ عشق
که سر ندارد و بی‌سر مجرّد و یکتاست
ج۱ ، ب۵۱٤٤

مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود
بآب و گل نشد آن شهر من بکن‌فیکون شد
ج۲ ، ب۹٤۹۹

بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
ج۲ ، ب۹۶۸۷

دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او
همانکسی که دریدش همو شود معمار
ج۳ ، ب۱۱۹۶۵

لابه کند که هی بیا در ده بانگ الصّلا
او کتف اینچنین کند که بدرونه خوشترم
ج۳ ، ب۱٤۸٤۹

ای خاك در چه فکری خاموشی و مراقب
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
ج٤ ، ب۱۷۷۳۰

تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
ج۶، ب۳۰۱۶۹

بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
که درونه گنج داری تو چه مکر اوخریدی
ج۶ ، ب۳۰۱۹۹

وگر از درونه مستی و بقاصدی ترش‌رو
بدو اندرآب وآتش که دگر خطر نداری
ج۶ ، ب۳۰۲۳۸

ای نقش بند پنهان کندر درونهٔ جان
داری هزارصورت جز ماه وجز مهستی
ج۶ ، ب۳۱۱۲۲

دمی قراضهٔ دین را بگیر و زیر زبان نه
که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی
ج۶، ب۳۲۳۰۸

نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که ای نتیجهٔ خاك از درونه کان‌داری
ج۶ ، ب۳۲۸۹٤

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم
من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم
ج۷، ب۳۵۳۶۵

درهم زده : دارای‌خطوط متقاطع و توی‌هم رفته ، مجازاً، پیچیده و تاریک .

دولت قلاوزی شده اندر ره درهم زده
درکف گرفته مشعله از شعلهٔ عین‌الیقین
ج۷ ، ب۳۵۵۶۹

در هوایی : حالت چیزی که در هوا قرار دارد ، مجازاً ، پرواز و طیران .

چو پای تو نماند پر دهندت
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
ج۱ ، ب۳۷۱۶

دره ودوله : پست و بلند ، (دوله پشتهٔ بلند است) ، مجازاً ، ناهموار و خطری .

هرکه درین ره نرود درّه و دوله ست رهش
من که درین شاه‌رهم بر ره هموارم ازو
ج۵ ، ب۲۲۶۹۰

دریا عطا : مانند دریا در بخشش .

امروز ساقیٔ کرم دریا عطای محتشم

آمیخته با بندگان بی نخوت و جبّاریی

ج۵ ب۲۵۹۰۰

دزد افشار : کسی که در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وا نماید و در باطن شریک و محرم راز دزد باشد (آنندراج) ظاهراً کسی که دزد را شکنجه می کند (جع : افشارش ، افشردن) و بنابرین « دزد افشار » داروغه و عسس است و یا از « فشردن » یعنی آب چیزی را گرفتن و « دزد افشار » آنکه از دزد هم می‌دزدد چنانکه مصراع اوّل در بیت ذیل مؤیّد این معنی تواند بود .

دلم دزد نظر او دزد این دزد

عجب آن دزدِ دزد افشار چونست

ج۱، ب۳۸۵۶

و « دزد دزد افشار » بر فرض اوّل تعبیریست نظیر : رفیق دزد و شریک قافله ـ و بر فرض دوم تعبیری نظیر :-دزدی که نسیم را بدزدد دزد است .

دزدِ شب : آنکه بشب دزدی کند، شب دزد .

پشه باشدکه بهر باد مخالف برود

دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد

ج۲، ب۸۳۰۱

دزدگوش : آنکه بسخن کسان بی اجازه و دستوری و دزدیده گوش دهد .

زآنک در وهم من آید دزدگوشی از بشر

کو درین شب گوش می‌دارد حدیثم ای ودود

ج۲، ب۷۹۲۷

دزدیده : مالی که بدزدی برده باشند ، بسرقت برده ، مال مسروق .

روز شد ای خاکیان دزدیدها را ردکنید

خاك را ملک ازکجا حسن ازکجا ای جان من

ج٤، ب۲۰٥٤۷

دست انداز : کسی که ازفرط شادی یا مستی دست خودرا تکان می‌دهد و ازین سو بدان سو می‌افکند ، دست افشان ، رقص کنان .

همه شادان و دست انداز و خندان

همه شاهان عشق و تاجداران

ج٤، ب۲۰۱۲۲

ز آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست

ذرّها و قطرها را مست و دست انداز بین

ج٤، ب۲۰٦۰۳

ذوق جانها می‌زند برجان تو

مست و دست انداز و سرکش می‌روی

ج٦، ب۳۱۰۵۵

دست اندازان : درحال دست اندازی و رقص . جع : دست انداز .

برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران

ببینی بحر را تازان درآن بحر پراز خونی

ج۵، ب۲۷۰۵۳

دست انگاز : دستاویز، دست موزه ، اسباب دست، بهانه.

رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت

یک بهانه جست و دست انگازکرد

ج۲، ب۸۵۰۳

دست بازی : شوخی و ملاعبت ، انبساط ، مالیدن وگرفتن مرد اعضای زن را .

جبرئیلست مگر باد و درختان مریم

دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن

ج٤، ب ۲۱۰۳۰ ونیز۲۱۱۷۷

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی

زیرك نبودمی و خردمند ،گولمی

ج٦، ب۳۱۸٤٦

دست باف : مجازاً، مفت و مبتذل ، سهل وآسان .

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن

سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف

ج۳، ب۱۳۷۸۷

دست بردل نهادن : بکنایت ، تعظیم وشرط ادب بجاآوردن نظیر : دست بر سینه نهادن .

جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بـر دل نـه برون رو قالبا
ج۱، ب۱۹۵۵

دست بپیش‌کسی بستن : دو دست برسینه نهادن ، مجازاً ، بزرگ داشتن و تعظیم کردن .

بپیشت دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد
بگورستان رو و بنگر فغان از نفس امّاره
ج۵، ب۲۴۳۵۳

دست پشیمان خاییدن : گازگرفتن دست درحالت ندامت و پشیمانی زیرا کسی‌که پشیمان می‌شود پشت‌دست را بدندان‌می‌گیرد.

زین خیالی‌که‌کشان‌کرد ترا دست بکش
دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
ج۶، ب۳۰۴۲۱

دست دست : بنقد ، فعلا ، دستادست .

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال
ج۳، ب۱۴۲۸۱

دست رس : رسیدن دست بکسی یا چیزی .

از تبریز شمس دین دست دراز می‌کند
سوی دل و دل من از دست رسی چه می‌شود
ج۲، ب۵۸۹۰

دستره : مخفّف دست ارّه ، ارّهٔ دستی ، داس‌کوچک.

از شکرینی‌که هست بهر بخاییدنش
لب همه دندان شدست بر مثل دستره
ج۵، ب۲۵۳۹٤

دست‌فشانان : درحال دست افشانی و رقص .

ای بسا دست‌که خایند حریصان حیات
چونک در پای تو من دست فشانان میرم
ج٤، ب۱۷۱٦۲

دست‌کار : مصنوع ، صنیع ، ساخته ، کار دست .

چو شیشه زان شده‌ام تا که جام‌شه باشم
شها بگیر بدستم که دست‌کار توم
ج٤، ب۱۸۰۷٤

دستک زدن : کف زدن برطبق اصول و مناسب حرکات پا ها .

چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می‌زنند
چون تو رفتی جمله افتادند در غوغا چرا
ج۱، ب۱٦۰٦

چو دست او رسن باشدکه دست چاهیان گیرد
چه دستکها زنم آن دم‌که پا بست رسن باشم
ج۳، ب۱۵۱٦۲

دستک زن : آنکه دستک زند .

هرکسی دستک زنان کای جان من
و آنک دستک زن‌کند او جان‌کیست
ج۱، ب٤۵۵۷

همه ذرّات پریشان ز تو کالیوه و شادان
همه دستک زن وگویان‌که تو درخانهٔ مایی
ج٦، ب۲۹۹۹۸ و نیز ۳۰۰۰۵

دستک زنان : درحال دستک زدن .

هر هستییی در وصل خوَد در وصل اصل اصل خود
خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
ج۱، ب٤۳٦

اگر بانقش‌گرمابه شود یک لحظه همخوابه
هماندم نقش‌گیرد جان چو من دستک زنان باشد
ج۲، ب٦۰۳۱

دزدیده چشمک می‌زدی همراز خوبان می‌شدی
دستک زنان می‌آمدی کو یک نشان زانها کنون
ج٤، ب۱۸۷۱٤

چون بیندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر
دستک زنان بالای سرگویدکه یا نعم‌المعین
ج٤، ب۱۸۸۲۸

دستمال : مالیده بدست ، مجازاً، مغلوب و افتاده .

اگرچه مـال ندارم نه دستمال توم
اگرچه‌کار ندارم نه مست‌کارتوم
ج٤، ب۱۸۰۸۳

دست مرس : آنکه دستش بچیزی نرسد ، کوتاه دست ، چیزی که دست کس بدان نرسد : مقابل : دست رس .

شمس‌الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
تا جز من پا برجا خود دست مرس باشد
ج ۲ ، ب ۶۳۹۸

دستهٔ فرّاش : جاروب بلند دسته دار .

دمی چو فکرت نقّاش نقشها سازی
گهی چو دستهٔ فرّاش فرشها روبی
ج ۶ ، ب ۳۲۴۵۶

دشمن‌دار : آنکه با کسی عداوت دارد ، عدوّ .

اگر چه دشمن ما جان ندارد
بسوزان جان دشمن دار ما را
ج ۱ ، ب ۱۱۹۸

چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی
چگونه خسته برگردد چو بر مرهم نمی‌گردی
ج ۵ ، ب ۲۶۴۵۵

دشمن رو : آنکه مردم وی را خوش ندارند ، بغیض ، مبغوض .

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن روکند
چونک ردّ خلق کردش عشق رو با اوکند
ج ۲ ، ب ۷۷۹۰

دشوار بازاری : سخت‌گیری در خرید و فروش .

با چنین دشوار بازاری که اوست
با زر و بی‌زر خریدارش نگر
ج ۳ ، ب ۱۱۶۵۴

دشوار خوار : آنچه بسختی و از روی کراهت خورند، تحمّل نا کردنی .

جام جفا باشد دشوار خوار
چون زکف دوست بود خوش بود
ج ۲ ، ب ۱۰۵۰۴

دشوار یاب : آنچه دیر ومشکل بدست‌آید ، عزیز ، تنگ‌بار .

زهی روز و زهی ساعت زهی فرّ و زهی دولت
چنان دشوار یابی را بگه بینی توآسانی
ج ۵ ، ب ۲۶۵۲۲

دُش وقُش : این ترکیب در مثنوی‌بصورت « قش‌ودش » بکار رفته است تنها در این مورد :

از قُش خود وز دُش خود باز ره
که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قُش و دُش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار
مثنوی ، طبع لیدن ، ج ۵ ، بیت ۲۱۹۵ و بیت بعد

و بر روی حرف اول از هر دوکلمه (قُش ، دُش) ضمّه گذاشته‌اند و چون طبع لیدن مبتنی بر نسخهٔ موزهٔ مولاناست کـه در سال ۶۷۷ از روی نسخهٔ معروض برمولاناکتابت شده ودر مجلس‌حسام‌الدّین چلبی خوانده شده است بی‌گمان این دوکلمه را مطابق‌تلفظ معمول درحوزهٔ مولانا مشکول‌ساخته‌اند چنانکه در نسخ دیوان‌کبیرکه مأخذ طبع ماست این دوکلمه را مانند مثنوی طبع لیدن شکل نهاده‌اند و شیخ اسماعیل انقروی در شرح مثنوی بدین صورت (قوش، دوش) آورده‌که مضموم بودن‌حرف اوّل‌را در هردوکلمه تأیید می‌کند و انقروی گوید کـه این تعبیر در اصطلاح محلّی بمعنی قیل و قـال است و یـوسف‌بن احمد مولوی نیز بدینگونه تفسیر کـرده است و بنا برین در دیوان کبیر نیز باید بهمین معنی آمده باشد .

امّا ولی‌محمّد اکبرآبادی و بعضی‌دیگر از شارحان مثنوی هردوکلمه را بفتح اوّل ضبط‌کرده و «قش» را بمعنی بعد ازلاغری فربه شدن و « دش » را بمعنی خود آراستن پنداشته‌اند ولی اگر ضبط‌کلمه را بفتح اول بپذیریم می‌توانیم « دش» را بمعنی‌کثرت کلام و پرگویی و « قش» را بمعنی پرخوری فرض‌کنیم زیرا این‌هردومعنی‌در ذیل « قش، دش »درتاج‌العروس آمده و با مورد استعمال این تعبیر در مثنوی و دیوان کبیر مناسب تر است .

ای بس که از آواز دُش وا مانده‌ام زین راه من
وی بس که ازآواز قُش گم کرده‌ام خرگاه من
کی وا رهانی زین قُشم کی وا رهانی زین دُشم
تا در رسم در دولت در ماه و خرمنگاه من
ج٤، ب١٨٩٨٩، ١٨٩٩٠

دعوت نامه : نامه ومکتوبی که برای دعوت بمهمانی ونظائر آن نویسند .
بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سُم
که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامهٔ پیشم
ج٣، ب١٥٢٥٨

دَغَل گرم : فریب و ناراستی مؤثّر ، حیلهٔ دلپذیر .
بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان
خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
ج٤، ب١٩٩٢٦

دف تر : دفی که آواز از آن بخوبی برنیاید بدان مناسبت که پوست دف تا تر و خیسیده باشد خوب آواز نمی‌دهد .
هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دف تر
ج٧، ب٣٥٥٦٠

دفتر باره : دلبسته و عاشق کتاب ، ملازم علوم نقلی .
عطارد وار دفتر باره بودم　　زبر دست ادیبان می‌نشستم
ج٣، ب١٥٧٧١

بردف زدن : مشهور وآشکار کردن ، فاش ساختن .
ای ز تو مه پای‌کوبان وز تو زهره دف زنان
می‌زنند ای جان مردان عشق ما بردفْ زنان
ج٤، ب٢٠٤١١

دفع دادن : وا پس زدن کسی یا چیزی را ، از سر وا کردن ، بهانه جستن .
خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا
دفع مده دفع مده ای بت عیّار بیا
ج١، ب٤٦٤

هر بار عذری می‌نهی وز دست مستی می‌جهی
ای جان چه دفعم می‌دهی این دفع تو بسیار شد
ج٢، ب٥٦٥١

دف کسی را ترکردن : بکنایت ، بی‌اثر کردن و از کار انداختن ، بد نام و رسوا ساختن .
هلا خموش که دیوان دف تو ترکردند
کانیس دفتری و طالب دواوینی
ج٦، ب٣٣٠١٧

دفع گفتن : جع : دفع دادن .
وآن دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست
وآن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
ج١، ب٤٦٣٠

دقیقه دانی : باریک بینی ، نکته دانی .
شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را
دقیقه دانی و فن را بپیش فکر عاقل کش
ج٣، ب١٢٩٩٨

دکان بازکشیدن : بازکردن دکان وگستردن کالا ، مجازاً ، خود فروشی و عرض هنر .
ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت گشادی و دکان بازکشیدی
ج٦، ب٢٧٧٧٩

دکان فروش : آنکه بسبب تهیدستی کالای دکان رابمعرض فروش گذارد .
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
ج٤، ب١٧٠١٠

دلارام : مایهٔ آرامش دل وسکون خاطر بطور مطلق .
توگویی که بی‌دست و شیشه که دید
شراب دلارام و بگنی و بنگ
ج٣، ب١٤٠٧٢

دل آمیز : دل‌نشین ، دل‌چسپ ، دل پذیر .
شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی
یکی سرّی دل‌آمیزی ترا آمد عیان ای دل
ج٣، ب١٤١٠٤

دل آواره : مجازاً، د ل باخته ، عاشق ، دل داده .

مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه‌کم دارم

نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان

ج ٤ ، ب ٢٢٣٨٠

دل افشار : آنکه دل را در فشار و شکنجه گذارد ، دل‌آزار.

راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان

جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر

ج ٣ ، ب ١١٥٥٥

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار وترش

چون لحد وگور مغان تنگ و دل افشار و ترش

ج ٣ ، ب ١٢٩٥٩

دل افشاره : جع : دل افشار .

زان بادهٔ همچون عسس ایمن‌کن هر دزد و خس

سجده‌کنانند این نفس هرفکر دل افشارهٔ

ج ٥ ، ب ٢٥٨٢٩

دلانه : نامحسوس چنانکه مناسب‌دلست ، پوشیده و پنهان ، باطنی .

برهنه اند وهمه ستر پوششان گوشست

نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان

ج ٤ ، ب ٢١٨٧٦

دلِ باز : دل‌گشاده و خوش .

یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده

فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ج ١ ، ب ٩٩٢

دلبرانه : از روی دلبری ، چنانکه درخور معشوق و آیین دلبری است .

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم

چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

ج ٤ ، ب ١٨٩٦٠

دل پرستان : صاحب دلان .

جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان

ناگه قفص شکستند چون مرغ بر پریدند

ج ٢ ، ب ٨٨٨٥

دل تُنُک : کم ظرف ، کم حوصله ، تنگ حوصله .

تو مرد دل‌تنکی پیش‌آن جگرخواران

اگر روی چو جگربند شوربات کنند

ج ٢ ، ب ٩٥٧١

دل جهیدن : تکان خوردن دل در انتظار چیزی ، مجازاً ، شهادت دل برصدق خبری یا وقوع امری .

می‌آید ومی‌آید آنکس که همی‌باید

وز آمدنش شاید گر دل بجهد مارا

ج ١ ، ب ٨٦٠

دل خواه : خواست و خواهش دل ، مطلوب ، مقصود .

چون نورآن شمع چگل می‌درنیابد جان و دل

کی داند آخرآب وگل دلخواه آن عیّار را

ج ١ ، ب ٢٨١

دل درچیزی پیچیدن : مجازاً ، پیوستن و دریافتن چیزی ، کامروا شدن .

هر بستهٔ که باشد امروز برگشاید

دل در مراد پیچد چون باز درکبوتر

ج ٣ ، ب ١١٧٣٣

دِلزار : جای بسیاری و فراوانی دل ، منشأ وسرچشمهٔ دل :

از آن آتش برویید‌ست گُلزار

و زان گلزار عالمهای دلزار

ج ٢ ، ب ١١٠٤٢

دلْ ساده : دارای دلی خالی از نقوش‌فکرت وعلوم‌رسمی، پاك و صافی دل .

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام

چون روی آینه که بنقش و نگار نیسته

ج ١ ، ب ٤٨١٨

شب‌گرد : مجازاً ، رند و بی‌باك .

فتنهٔ عشّاق کند آن رخ چون روز ترا

شهرهٔ آفاق کند این دل شب‌گرد مرا

ج ١ ، ب ٥٤٦

دل شده : دل از دست رفته و بی‌قرار .

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو
گفتم تا بیامدم دلشده و مسافرم
ج۷، ب۳۵۲٦٤

دل شور : چیزی که دل را حالت شورش و استفراغ دهد، قی آور.

نه بادهٔ دلشور و نه افشردهٔ انگور
از دست خدا آمد وزخنب عطایی
ج۷، ب۳۵۹٤۷

دل فشاره : جع : دل افشار ، دل افشاره .

از ما مپوش راز که در سینهٔ تویم
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ج٤، ب۱۷۸۹٤

دلق شپشناك : مجازاً، بدن خاکی . جع : شپشناك .

دَلْقین : کهنه و مندرس .

درعشق کجا باشد مانند تو عشقینی
شاهان ز هوای تو در خرقهٔ دلقینی
ج٥، ب۲۷٦۵۹

دلکده : محلّی که دل بسیار باشد ، خانهٔ دل .

ترك دل و جان کردم تا بی‌دل و جان گردم
یک دل چه محلّ دارد صد دلکده بایستی
ج٥، ب۲۷۲۰۹

صورت چه که بربودی در سرّ برما بودی
برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
ج٥، ب۲۷٤۳۸

دل کوب : صدمه رساننده بدل ، دل آزار .

شکر که ساقیٔ غیب شست بمی جمله عیب
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش
ج۳، ب۱۳۵۲۱

دل گذار : از دل گذرنده ، دل شکاف .

چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود
سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
ج۲، ب۹۹۰٤

دل گشا : گشایش دل : فرج و خلاص ازغم .

این قفل توکردهٔ بر این دل　　بفرست کلید و دلگشاده
ج۷، ب۳۵۷٤٦

دل گیر : آنچه دل‌گرفتگی وغمگینی آرد ، غم‌افزا .

ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر وشرر
آنرا که دید او آن قمر درخوبی وحسن و بها
ج۱، ب۲٦٦

دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست و بیگانه
بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ج۲، ب٦۰۲۵

تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز
که بی مه شب بود دلگیر و تاری
ج٦، ب۲۸۵۵٦

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو
وگر نازك دلی منشین برگیجان سودایی
ج٥، ب۲٦٤٤۲

دل نگاره : بنقش و برصورت دل ، دارای صور و نقوش قلبی ، نقش‌دل کشنده .

گرآبت برجگر بودی دل تو پس چکاره ستی
تنت گر آنچنان بودی که گفتی ، دل نگاره‌ستی
ج٥، ب۲٦۷۱۰

دل وار : مانند دل پوشیده و پنهان .

چو در عهد و وفا دلدار مایی
چو خوانیمت چرا دل وار نایی
ج۷، ب۳۵۹۹۲

دلیل لان : گنجینه و مخزن دلیل ، مجازاً ، دلیل بسیار . (ترکیبی است از دلیل ولان که ظاهراً مخفّف لانه است و بجای پسوند مکان بکار می‌رفته است .)

دلیل سود ندارد ترا دلیل منم
چو بی منی نرهی گر دلیل‌لان داری
ج٦، ب۳۲۹۰۰

دماغ : مجازاً ، تکبّر و خودبینی .

ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می‌کند
ج۲، ب۵۷۵۱

دُم برریگ زدن : بکنایت ، تسلیم شدن .
یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند برریگ سوزان دُم
ج۳، ب۱۵۲٤۹

دُم برزمین زدن : جع : دم برریگ زدن .
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دُم بر زمین پیش سگان‌کوی او
ج۵، ب۲۲۵۲۹

دُم بریده : مجازاً ، ناتمام، ناقص ، ناسودمند، بی‌نتیجه .
این خنده‌های خلقان برقیست دُم بریده
جز خندهٔ که باشد در جان ز ربّ اعلی
ج۱، ب۲۰۵۷

از دوست هرچه‌گفتم بیرون پوست‌گفتم
زان سر چه دارد آن جان‌گفتار دم بریده
ج۵، ب۲۵۲۸۲

دَم‌دار : کسی‌که نفس را در سینه حبس تواندکرد .
خاموش وصف بحر و دُرکم‌گوی در دریای او
خواهی‌که غوّاصی‌کنی‌دَم‌دار شو دَم‌دار شو
ج۵، ب۲۲۵۷۹

دُم‌داری : مجازاً ، حیله و تزویر .
هست سر تیزی شعار شیر نر
هست دُم داری درین ره روبهی
ج۶، ب۳۰۹۵٤

دَم کسی را خوردن : فریب خوردن ازکسی .
مَرید خواند خداوند دیو وسوسه را
که هرکه خورد دَم او چو او مرید شود
ج۲، ب۱۰۰۳۳

دَمگاه : جای برآمدن و فروشدن نفس ، جای دمیدن ، مجرای تنفّس .

قرارم‌کی بود خود در تک‌گور
چو بر دمگاه نفخ صور باشم
ج۳، ب۱۵۹۲۳

دَم‌گیر : آنچه راه نفس را بندکند .
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
بد از زمانهٔ دم‌گیر راه دَم مسدود
ج۲، ب۹٦۳۱

دَمهای‌شماری : نفسهای آخرین‌که منتهی بمرگ‌می‌شود، نفسهای معدود و محدود .
بندیش از آن روزکه دمهای شماری
تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
ج۲، ب۱۰۹۰٤

دنبال برریگ زدن : جع : دم برریگ زدن
نه گربهٔ که روی در جوال و بسته شوی
که شیر پیش تو برریگ می‌زند دنبال
ج۳، ب۱٤۳۱۸

دندان بدعا کوفتن : برهم زدن دندانها بوقت دعا از روی عجله و ترس .
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند
وآنرا که بترساند دندان بدعا کوبد
ج۲، ب٦۵۱٦

دندان خِرد : دندان عقل ، چهار دندان که از آخر همه دندانها برآید .
ز خون بود غذا اوّل وآخر شد خون شیر
چو دندان خرد رست ازآن شیر بجستم
ج۳، ب۱۵۵۳٦

دندان‌کشیدن : بکنایت، تهدیدکردن، دندان نمودن .
موسیٔ ما ناخوانده سوی شعیبی رانده
چون عاشقی درمانده بروی چه دندان می‌کشی
ج۷، ب۳۵۸۱۲

دندانی : مجازاً ، تیز و تند .
نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
ساقیا گر نه میٔ سرتیز دندانیستی
ج٦، ب۲۹۵۷۹

دنیا را خوردن : بکنایت ، از زندگی برخوردار شدن .

ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سر نبشت ما

کی خواهد مرد امسال اوکی خواهد خورد دنیی را

ج۷، ب۳۵۱۱۰

دوا : مخفّف دوان ، درحال دویدن .

نام شتر بترکی چه بود بگو دوا

نام بچه‌ش چه باشد او خود پیَش دوا

ج۱، ب۲۱۹۷

دوا پذیر : قابل علاج ، علاج پذیر ، درمان پذیر .

چون نیست دوا پذیر این دردم

ما را بدوا چه می فریبی تو

ج۵، ب۲۳۲۲۷

دوا دانی : حالت وعمل کسی که داروها را می‌شناسد ، مجازاً ، حذاقت و بصیرت درعلاج امراض .

عجبتر از عجایبها خبیر از جمله غایبها

امان اندر نوایبها بتدبیر و دوا دانی

ج۷، ب۳۵۸۵۷

دَوادَو : پشت سرهم و بهرطرف دویدن ، دوندگی ، مجازاً ، کوشش .

چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد

برلب جو کی دَوادَو برنشان جوکند

ج۲، ب۷۷۹۸

در میان مجرم و حق چون رسول

بس دَوادَو بس سعایت می‌کند

ج۲ ب۸۵۷۹

تن اگرچه در دَوادَو اثر نشان جانست

بنماند از لطافت رخ جان بدین نشانی

ج۶، ب۳۰۲۰۸

دواندن، دوانیدن : سخن با کسی بتندی گفتن ، عتاب کردن ، تشدّدکردن . (بدین‌معنی هنوز درحدود طبس استعمال می‌شود . می‌گویند : برمن دواند یعنی تغیّر و تشدّد کرد .)

آن ماه‌کو ز خوبی برجمله می‌دواند

ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند

ج۲، ب۸۸۱۰

چرا ازجهل برما می‌دوانی نه‌گردون‌راچنین‌مامی‌دوانیم

ج۳، ب۱۶۱۵۸

دوانه : در حال دویدن ، شتابان ، دوان دوان .

مثالِ گویی اندر میان صد چوگان

دوانه تا سر میدان وگه ز سر تا پا

ج۱، ب۲۵۳۸

بسوی مریم آید دوانه گرعیسیست

وگرخرست بهل تا کمیز خربوید

ج۲، ب۹٦٤۹

هر درد که آن دوا ندارد سوی دل خود دوانه دیدم

ج۳، ب۱٦٤۰۸

چون سیل درکهستان ما سو بسو دوانه

اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی

ج٦، ب۳۱۳۳۳

بستد نگار از وی اندرکشید آن می

شد شعلها از آن می بر روی او دوانه

ج۵، ب ۲۵۳۰۱

دوانه کردن : بسرعت حرکت دادن ، دویدن .

ای که ز لعب اختران مات و پیاده‌گشتهٔ

اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن

ج٤، ب ۱۹۱۱٤

مکن قرار تو بی او چوکاسه بر سرآب

مگیرکاسه بهر مطبخی دوانه مکن

ج٤، ب۲۱۹۲۱

دوبدو : وضع و حالت تلاقی دوکس بی وجود ثالثی .

نی تو دست او گرفتی عهدکردی دو بدو

کز پیٔ آن جان و دل این جان و دل را برکنم

ج۳، ب۱٦٦٦۹

دوتایی : پوشش زیر قبا ، مثنّیّ ، ظاهراً ، جامهٔ آستردار .
جع : یکتایی .

جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق

هرچند گروکردم دستار و دوتایی

ج۷، ب۳۵۹۵۰

دودآلود : آمیخته بدود ، رنگ دودگرفته .

چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم
بکوه طور چه آریم کاه دودآلود
ج۲، ب۹۶۲۶

دود از بینی برآمدن : بکنایت ، خشمگین شدن ، غمگین شدن .

ای ز آتش عزم رفتن تو　　از بینیها برآمده دود
ج۲، ب۷۵۱۳

دودستک زدن : جع : دستک زدن .

ببر جان مرا تا در پناهت
دو دستک می‌زنم کزجان بستم
ج۳، ب۱۱۷۶۶

ز حساب رست سایه‌که بجان غیر جنبد
که همی زند دو دستک که‌کجاست سایه دانی
ج۶، ب۳۰۰۶۲

قدحی بمن بدادی که همی زنم دو دستک
که بیک قدح برستم ز هزار بی‌مرادی
ج۶، ب۳۰۲۲۰

زین پیش جانها بر فلک بودند هم جام ملک
جان هردو دستک می‌زند کو را همانجا می‌کشی
ج۷، ب۳۵۸۱۸

دودستک زنان : جع : دستک زنان .

از نغمهای طوطی شکّرستان تست
در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
ج۲، ب۱۱۷۹٤

دودستی زدن : گرفتن سلاح بهردودست و بقوّت تمام زدن آن .

اگرحاسد دو پایت‌را ببوسد　　بباطن‌می‌زندخنجردودستی
ج۶، ب۲۸۲۱۱

دودناك : آمیخته بدود ، پردود ، دودآگین ، دودگین .

زین دودناك خانه گشادند روزنی
شد دود و اندرآمد خورشید روشنی
ج۷، ب۳۶۲۷۸

دودهِ : مجازاً ، عالم محسوس و معقول ، جهان حسّی و عقلی .

جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرك بنه
گرچه درون هر دوده نیست درون قابلی
ج۵، ب۲۶۳۵۰

دَوْر : چرخ زدن : بگرد خود گشتن در رقص . (پیروان مولانا هنوز بدین روش رقص می کنند و در مراسم آنها دیده‌ام)

ای آسمان چو دور ندیمانش دیده
در دور خویش‌شکل مدوّرگرفته
ج۶، ب۳۱۶۷۷

دَوَران : جع : قیاس و دوران .

دورای : متردّد ، دو دل .

تو دو رای و دو دلی و دل صاف آنها راست
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
ج۲، ب۸۲۱۱

دوزخ آشام : مجازاً ، کسی‌که ساغر قهر را چون جام‌لطف بخوشی درکشد ، بلاکش ، جفا کش .

حریف‌دوزخ‌آشامان‌مستیم　　که بشکافندسقف نیلگون‌را
ج۱، ب۱۱٤۷

دوزخ‌آشامان جنّت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نی نفرین کنند
ج۲، ب۷۶۷۰

فروکشیدم و باقی غزل نخواهم‌گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی
ج۶، ب۳۲۵۶۷

دوزخ‌آشامی : حالت و عمل‌کسی‌که بر قهرچنان عاشقست که بر لطف ، جفا کشی ، بلاکشی . جع : دوزخ آشام .

پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
ج۶، ب۳۲۵۶۹

دوزیدن : دوختن .

تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده

با این دو مخالف دل برعشق بنبساید

ج۲ ، ب۶۲۸۶

برهم دوزید عشق مارا		بی‌منّت ریسمان وسوزن

ج۴ ، ب۲۰۲۷۱

دوست دشمنی : حالت وعمل کسی‌که دشمن‌خود یا دیگری را بدوست دارد .

چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی

چند من شکسته دل نوحهٔ تن بجان کنم

ج۳ ، ب۱۴۹۰۸

دوست رو : دارای‌چهره‌ای‌که مردم راخوش‌آید، مُحبَّب ، دوست بصورت و از روی ظاهر . ضدّ : دشمن رو .

ای مایهٔ هرگفت وگو ای دشمن و ای دوست رو

ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان

ج۴ ، ب۱۹۰۲۸

دوشست : مجازاً ، گیسوان .

پای بکوب و دست زن دست درآن دو شست زن

پیش دو نرگس خوشش‌کشته نگر دل مرا

ج۱ ، ب۶۳۳

دوشین : چیزی‌که از شب دوش مانده باشد ، بیات ، شب مانده ، مجازاً ، ازخاصیت افتاده . مقابل: تازه .

ور تازهٔ نه دوشین بنشین بیا بنوش این

تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری

ج۶، ب۳۱۳۵۰

در دوغ رفتن : اشتباه‌کردن ، در غلط افتادن .

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی

می‌خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت

ج۱ ، ب۴۰۸۸

دوغگین : پر از دوغ .

عاشقان صورتی در صورتی افتاده‌اند

چون مگس‌کز شهد افتد درطغار دوغگین

ج۴ ، ب۲۰۸۴۷

دو قبلگی : حالت وعمل کسی‌که بسوی دو قبله (قبلهٔ اسلام و قبلهٔ دیگر) نماز می‌گزارد ، مجازاً ، کسی که بدو معشوق عشق می‌ورزد ، ریا و شرك .

یکساعت ار دو قبلگی ازعقل و جان برخاستی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حوّاستی

ج۵، ب۲۵۸٤۲

دوگانه : دو جام شراب‌که پیاپی خوُرند .

چو ندیدست نشانه نبود اسپر و تیرش

چو نخوردست دوگانه نبود مرد یگانه

ج۵، ب۲۵۱۰۷

دولت بین : آنکه بخت و سعادت حقیقی را باز شناسد ، مجازاً ، حقیقت بین .

چون نور بیرون این بود پس اوکه دولت بین بود

یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می‌رود

ج۲، ب۵۷۰۲

دولت صد مرده : جع : صد مرده .

دوله : جع : دره و دوله .

دهان زدن : از دوستی لیسیدن .

بینی‌کردن چه سود دارد		با آن‌که دهان زنی‌چوگربّش

ج۷، ب۳۶۱۳۸

ده چارده : ده بربح چهار (صدی چهل) .

می‌ستانی ازخسان تا وا دهی ده چارده

درهوای لقمهٔ و شاهدی ای بی‌حضور

ج۲، ب۱۱۳٤۷

ده چهار : چهارده ، چهارده شبه ، مجازاً ، تمام وکامل .

راه دهید یار را آن مه ده چهار را

کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد

ج۲، ب۵۸۳۷

ده دله : مجازاً، کسی‌که رای و فکرخود را هرلحظه تغییر دهد ، متردّد ، دو دل ، متلوّن ، منافق .

او یار وفا نبود و از یار ببرّد

آن ده دله را محرم اسرار مدارید

ج۲ ، ب۶۸۳۶

دَه بر دهان کسی زدن : بهردو دست و ده انگشت بردهان

کسی‌زدن ، بکنایت ، خاموش کردن کسی‌را بسبب کراهت گفتار . نظیر : ده دادن .

گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان
ج۴، ب ۲۱۷۹۴

گرجان بداندیشت گوید بد شه پیشت
ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
ج۵، ب۲۴۶۱۱

دهلیزی : منسوب بدهلیزخانه ، چیزی که بیرون خانه گویند بی‌آنکه از حال درون با خبر باشند ، مجازاً ، بی‌اساس و بی‌اصل .

بدانک زیرکیِ عقل جمله دهلیزیست
اگر بعلم فلاطون بود برون سر است
ج۱، ب۵۱۴۱

بهر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر
بپیش شمع چون لافی ازین سودای دهلیزی
ج۵، ب ۲۶۹۷۲

ده مرده : باندازهٔ ده مرد ، مجازاً ، بسیار و پُر .

خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را
آنکس که از جوع‌البقر ده مرده ماش و رُز خورد
ج۲، ب ۵۶۲۳

دی : صوتیست که برای افادهٔ معنی تعجیل و شتاب دراوّل فعل امرآورند (اکنون می‌گویند: دِ برو ، دِ بگو) .

نشناختم قدر تو من تا چرخ می‌گوید ز فن
دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
ج۱، ب۱۸۶

دیدار : آشکار و پیدا .

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
ای یوسف دیدار ما ای رونق اسرار ما
ج۱، ب ۴۵۷

دیدهٔ ناشسته : جع : ناشسته .

دیدهٔ هوایی : چشم هوی پرست .

ور بگشایم بگویی منگر		در ما تو بدیدهٔ هوایی
ج۶، ب۲۹۴۳۴

دیگ پختن : ترتیب مقدّمات کار و نیز گرفتن تصمیم دربارهٔ کسی اعمّ از خیر یا شر ، نظیر : آش پختن (در بشرویه « دیگ » با کاف عربی تلفظ می‌شود) .

چه دیگ پختهٔ از بهر من عزیزا دوش
خدای داند تا چیست عشق را سودا
ج۱، ب۲۴۹۴

از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار
راتبهٔ میر پخته‌کار نه این بود
ج۲، ب۹۴۲۳

چه خوابهاست که می بینی ای دل مغرور
چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سّلار
ج۳، ب۱۱۹۵۵

ای طالب خوش‌حمله من راست کنم جمله
هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی
ج۵، ب۲۷۴۱۹

بشنیدیم که دیگی ز پیِ خلق بپختی
که ازو یابد اباها همگی ذوق طعامی
ج۶، ب۲۹۹۷۸

چه شعلها بر کردی چه دیگها بپزیدی
چه جستها بگرفتی چه راهها پرسیدی
ج۶، ب۳۲۳۹۲

مرگ دیگی برای ما پخته‌ست		آن‌خورش‌راگر ارببایستی
ج۷، ب۳۳۶۶۹

دل از بهر تو یک دیگی بپخته‌ست
زمانی صبر می‌کن تا پزیدن
ج۴، ب۲۰۰۴۷

بدیدم دوش کبریتی بدستت		یقین‌کردم‌که‌دیگی‌می‌پزیدی
ج۶، ب۲۸۴۷۵

دیگ چوبین : مجازاً ، درخت باعتبار آنکه میوه را پخته و رسیده می‌کند .

چو حلواهای بی‌آتش رسید از دیگ چوبین‌خوش
سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد
ج۲، ب۶۲۲۴

دیگینه : دیروزی ، کهنه وگذشته، نسبت است به «دیگ» بمعنی دیروز که درداستان سمک عیّار مکرّر استعمال شده است ازین قبیل : « سمک گفت از دیگ باز مرا فرستاده‌است ، کجا شد فرّخ‌روز که دیگ روز در میدان آن‌همه مردی می‌نمود ، کجا شد کوهیار که دیگ روز با من نبرد آزمود ، که دیگ علم سیاه بیرون بردند و دیگ برجای بود ، دیگ این علم در شهر بود امروز درمیدان بداشته‌اند ، دیگ و امروز دیدم . »

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه
نی عید کهن گشته آدینهٔ دیگینه
ج۵، ب۲٤٦١٥

دینه : دیروز ، دیروزی .

امروز به از دینه ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
ج۲، ب٦٥٩٧

با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
مانند طفل دینه بی‌دست و پات کردند
ج۲ ، ب۸۸۸۰

دیوانه جان : مجازاً ، عاشق آشفته حال .

رو تو در بیمارخانهٔ عاشقی تا بنگری
هرطرف دیوانه جانی هرسوی شیدابیی
ج٦، ب۲۹۷۷۹

دیوملامت : شیطان از آن جهت که سزای ملامت است ، احتمالاً نفس لوّامه .

بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
ج۲ ، ب۷۹۳۷

دیوه : دیوماده یاخرد سال ، کرم پیلهٔ ابریشم (برهان‌قاطع. ولی این معنی با گفتهٔ مولانا مناسبت ندارد)

جبریل همی رقصد در عشق جمال حق
عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
ج۵ ، ب ۲٤٦٤٦

XII

حرف ذال (معجمه)

ذرایر : جمع ذرّه (و این جمع در عربی نیامده است) .

ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد

شوند زنده ذرایر مثال نفخهٔ صور

ج ۳ ، ب ۱۲۲۱۳

ذرایرهای روحی می‌سرایند   زعشق روی او پردهٔ حجازی

ج ۷ ، ب ۳۶۰۸٤

ذوالفقار : مجازاً ، بسیار تیز و برنده .

ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد

چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا

ج ۱ ، ب ۲٦٥۱

ذوالقدم : صاحب رتبت و پایه ، شجاع ودلیر (بدین معنی در عربی : ذوقدم) .

گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم

تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو

ج ٥ ، ب ۲۳۷۷۹

XIII
حرف راء

راز : پوشیده و پنهان .

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت

هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت

ج ۱ ، ب ۴۲۷۳

نور رخ شمس حقّ تبریز عالم بگرفت و راز آمد

ج ۲ ، ب ۷۴۳۷

رامی : حالت وعمل کسی که رام وفرمانبردار است ، اطاعت و انقیاد .

این سُوار کار وخدمتی باشد تا که خدمت‌نمایم و رامی

ج ۷ ، ب ۳۳۸۵۲

راواقی : پاکیزگی و خالی بودن از درد ، پاکیزه و مصفّاً .

(از « راوق » معرّب : راوك)

رطلی ز میْ باقی کز غایت راواقی

هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید

ج ۲ ، ب ۶۶۲۶

کاهل مشو ای ساقی باقیست ز ما باقی

پُر ده می راواقی آهسته که سرمستم

ج ۳ ، ب ۱۵۳۲۴

دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی

که صاف صاف راواقی مثال بادهٔ خم دان

ج ۵ ، ب ۲۲۴۰۶

خمش کردم در آ ساقی بگردان جام راواقی

زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

ج ۵ ، ب ۲۶۶۵۴

بیا حیات همه ساقیان بپیما زود

شراب لعل خدایی‌ٔ خاص راواقی

ج ۶ ، ب ۳۳۰۶۲

هر سوی یکی ساقی با بادهٔ راواقی

هرگوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مهوش

ج ۷ ، ب ۳۴۷۳۶

ز صاف خمر بی‌دردی ترا بوکو اگرخوردی

یکی درکش اگر مردی شراب جان راواقی

ج ۷ ، ب ۳۵۸۹۵

راوَق : شراب صافی و بی‌درد .

لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند

خسرو و شیرین بعشرت جام راوق می‌زند

ج ۲ ، ب ۷۷۵۶

راوقی : جع : راواقی .

ایا ساقیْ جان هر متّقی بگردان چومردان میْ راوقی

ج ۷ ، ب ۳۳۴۳۲

باده ده ای ساقی هر متّقی بادهٔ شاهنشهی راوقی

ج ۷ ، ب ۳۳۹۴۵

راهبان : مراقب راه از دزد (ژاندارم) .

مرّا گوییی که بر راهش مقیمی

مگر تو راهبانی من چه دانم

ج ۳ ، ب ۱۶۲۱۷

بسیار شبست کندرین دشت من از پی باج راهبانم

ج ۳ ، ب ۱۶۴۷۱

هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید

نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم

ج ۳ ، ب ۱۶۷۵۴

راه پریشان : راه پراکنده و آشفته ، راه غلط ، کوره راه .

هین بکشان هین بکشان دامن ما را بخوشان

ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری

ج ۵ ، ب ۲۵۹۳۵

رَحَموت : مورد مهر و بخشایش قرار گرفتن ، بخشودگی. (این کلمه همیشه با « رهبوت » بکار می‌رود و تنها استعمال نمی‌شود)

از رحموت گشتهٔ در رهبوت رفتهٔ
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
ج۵ ، ب۲۶۲۱۵

رخت برگاو نهادن : بار سفر بستن ، راهی شدن . نظیر : رخت بر خر بستن ، رخت برخرنهادن .

عزم سفر کن ای مه و برگاو نه تو رخت
با شیر گیر مست مگو ترک پند کن
ج۴ ، ب۲۱۵۵۹

برگاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
ج۱، ب۳۶۱۹

رخت گرداندن : جابجا شدن ، نقل کردن از مکانی بمکان دیگر .

بهارست و همه ترکان بسوی پیله روکرده
که وقت آمد که از قشلق بییلا رخت گرداند
ج۷، ب۳۵۰۳۲

رخنه جو : مجازاً ، آنکه درکاری دشوار راه گریز جوید ، چاره جو .

مانند موران عقل و جان گشتند درطاس جهان
آن رخنه جویانرا نهان وا شد درو درسارهٔ
ج۵ ، ب۲۵۷۳۲

رخنه جه : مجازاً ، گریز پا ، چاره جو ، زیرکسار .

ای ریشخند رخنه جه یعنی منم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
ج۴ ، ب۱۸۷۳۵

رز : مزرعه : باغ ، باغ انگور .

در ده ز رحیق خویش یکجام
یا از رز خویش یک کفی بنگ
ج۳ ،ب۱۴۰۲۴

زین رز برون برگنده بغل‌را		پهلوی نعنع کن گندنایی
ج۷، ب۳۳۵۴۵

رزق عددی : جمع : عددی .

رسان : رسنده ،کامل و تمام ، باندازهٔ مطلوب .

درزی دزدی چو یافت فرصت		کم آرد جامهٔ رسان را
ج۱ ، ب۱۴۴۰

سر و پا مست شود هرچه تو خواهی بشود
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود
ج۲ ، ب۸۳۵۷

در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
از کی دید آن زوکه دادش آن رسنهای رسان
ج۴ ، ب۲۰۴۶۴

رسایل : آنکه بآهنگ خوانندهٔ دیگر آواز خوانی کند . (جمع رسیل که درگفتهٔ مولانا بمعنی مفرد آمده است) .

ای رسایل گشته با نادیٔ غیب
رو ترا با گفت و با غوغا چه کار
ج۳، ب۱۱۶۶۲

رسیدن : حق داشتن ، سزاوار بودن .

بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش
وگر از غمزهٔ جادو برد ایمان رسدش
ج۳ ، ب۱۳۲۳۹

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
ور رخش طعنه زند برگل تر می‌رسدش
ج۳، ب۱۳۲۴۶

و در تمام ردیفهای این دو غزل بمعنی مذکور استعمال شده است .

رُشت : ظاهراً رسوا (مناسب آن « رشتک » بکسر اوّل جرم و رسوایی . آنندراج) و یا بظاهر زیبا و در حقیقت زشت (مناسب با « رشته » رنگ کرده . برهان قاطع) .

گفت چرا هُشت جوابش بداد
در عوض زشت بد آن قحبه رُشت
ج۱ ، ب۵۴۸۸

رشتهٔ تب : ریسمانی‌خام‌که دخترنابالغ بریسد و برآن‌گرهها زنند و افسون‌خوانند و برگردن تب‌دار بندند .

چون رشتهٔ تبم من با صد گره ز زلفت
همچون گره زمانی برزلف سلسلم نه
ج۵، ب۲۵۳۰۸

رشتهٔ سحر : ریسمان‌که ساحران برآن گره زنند و افسون دمند ، رشتهٔ جادو ، رشتهٔ تب .

دلم هزارگره داشت همچو رشتهٔ سحر
ز سحر چشم خوشت آن همه‌گره بگشاد
ج۲، ب۹۷۷۲

رشوت باره : حریص بر رشوه خواری ، رشوه خوار ، رشوه گیر .

ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
ج۴، ب۱۷۸۹۳

رقص الجمل،رقص‌جمل : مجازاً ، ظهورعمل واثرازکسی یا چیزی‌که از وی انتظارآن نمی‌رود ،کارغریب و فوق‌العاده ، امر نامترقّب ، رقص شتری،کار بی‌تناسب .

زان میئی‌کندر جبل انداخت صد رقص‌الجمل
ز آن میئی کو روشنی بخشد دل مردود را
ج۱، ب۱۵۴۷

ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب ازگزاف
رقص جمل‌کرد قاف عیش ممدّد رسید
ج۲، ب۹۲۴۵

این بوالعجب‌کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل
خونم بجوش‌آمدکند در جوی تن رقص‌الجمل
ج۳، ب۱۴۱۱۱

اشتران مست شدستند ببین رقص جمل
ز اشتر مست‌که جوید ادب و علم و عمل
ج۳، ب۱۴۲۱۴

عقل و جان آنجا کند رقص‌الجمل
کـه بدرّد پردهٔ شادی و غـم
ج۴، ب۱۷۴۴۱

گهی‌گشاید زانوش بهر رقص جمل
که تا مهار بدرّد کند پریشانی
ج۶، ب۳۲۴۲۴

رقص انگیز : آنچه برقص وادارد ، آنچه برقص‌آرد .

یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش‌آمیزی‌که وصلش جاودان باشد
ج۲، ب۶۰۳۰

رقص باره : حریص بر رقص ، همیشه در رقص .

همچو ذرّه مر مرا رقص باره کردهٔ
پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان‌جان
ج۴ ، ب۲۲۰۲۹

رقص‌گری : رقّاصی ، رقص آوری .

ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
که جزو جزو من از وی‌گرفت رقص‌گری
ج۶، ب۳۲۵۳۷

رقعهٔ رخساره : روی انسان بلحاظ آنکه حالات درونی‌در آن منعکس‌می‌شود مانند معانی و افکار در مکتوب .

هشت منظر شد بهشت و هریکی چون دفتری
هشت دفتر درج بین در رقعهٔ رخسارهٔ
ج۶ ، ب۲۹۶۱۶

رندیدن : ستردن، زدودن، جدا کردن اجزاء چیزی‌ازوی.

چو خورشیدی و از خود پاک‌گشتی
ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
ج۲ ، ب۷۰۱۴

چو صبحدم خندیدی در بلا پندیدی
چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
ج۶ ، ب۳۲۳۹۰

رندیدن بر چیزی : بکنایت ، دل نهادن ، ایستادگی‌کردن .

گرفتار کمندیدکزو هیچ امان نیست
مپیچید مپیچید بر استیزه مرندید
ج۲ ، ب۶۶۶۳

رنگ ریختن : زایل‌شدن رنگ صورت از ترس ، رنگ باختن .

قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می‌گریخت
گفتم خیرست گفت ساقی بی‌خود رسید
ج۲، ب۹۲٤۲

از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌دود
رنگ رخ و پیاد ها بهر نجات ریخته
ج۵، ب۲٤۳۰۳

چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
ج۱، ب۲٦۵۲

روا : مخفّف روان ، رونده .

از غیب رو نمود صلایی زد و برفت
کین راه کوتهست گرت نیست پا روا
ج۱، ب۲۱۷۵

رَواق : مخفّف راواق ، پالوده از دُرد ، صافی .

چشمهٔ رواق می را نحل بگشا سوی عیش
تا ز چشمهٔ می‌شود هر چشم چارت ساقیا
ج۱، ب۱٦۹۰

شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ج۱، ب۱۷۲۱

خمش کن کندرین وادی شرابی بود جاویدی
رواق و درد او خوردم که هردو بود در خوردم
ج۳، ب۱۵۰۳٤

ز درد تو رواق صاف جوشید
ز درد خمهای خسروانی
ج٦، ب۲۸۸٦۹

رواقی : صفا و پالودگی ، خلوص و پاکیزگی . پالوده وصافی
از « رواق » با الحاق یاء مصدری یانسبت .

سبحان‌الله زهی رواقی   آخر تو باصل اصل‌خویش‌آ
ج۱، ب۱۳۷۱

بده آن میٔ رواقی هله ای کریم ساقی
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی‌محابا
ج۱، ب۱۸۸۲

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
در ده میٔ رواقی زین مختصر چه آید
ج۲، ب۸۹۰٤

روانه : درحال رفتن ، رونده ، تند وتیز ، روان .

تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود
ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
ج۲، ب۵۸٤۰

بر منبرست این دم مذکّر مذکّر
چون چشمهٔ روانه مطهّر مطهّر
ج۳، ب۱۱۷۳۷

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ج٤، ب۱۹۱۰۹

روایی : رواج ، مقبولیّت .

گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
ج٦، ب۳۱٤۵٦

روباه شانگی، روبه شانگی : مجازاً ، حیله و تزویر .

بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
ج۳، ب۱۲۱۹۲

چو شیر مست بیرون جه نه اوّل دان و نه آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
ج٤، ب۱۹٤۹٦

با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی
افزودمان بیگانگی با هربت یکدانگی
ج۷، ب۳۵۸۳۰

روبه عیاری : عیّاری و زیرکساری که روباه دارد ، حیله‌گری .

نداند عطسه را زان لاغ دیگر   نداند شیر از روبه عیاری
ج٦، ب۲۸٤۹٦

روپوش : پوشیدن روی ، در حجاب رفتن .

بپوش روی که روپوش کار خوبانست
ز بون و دست خوش و رام یافتی ما را
ج۱ ، ب۲۴۶۳

روپوش کردن : روی پوشیدن ، برقع افکندن .
ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن
ما را چو خود بیهوش کن بیهوش خوش در ما نگر
ج۳ ، ب۱۲۴۷۵

گرم کن ای شیرتگ چندگریزی چو سگ
جلوه کن ای ماه رو چندکنی روی پوش
ج۳ ، ب۱۳۴۳۹

چو می نوش کردی چه روپوش کردی
تو روپوش می کن که پنهان نمانی
ج۷ ، ب۳۲۲۵۲ ونیز۳۳۳۸۰

روتازه : تازه رو، گشاده رو .
بگو ای تازه روکم کن فضولی
که تو رو تازه از اصل اصولی
ج۷، ب۳۴۱۷۹

روح ریح : جان حیوانی که بخار لطیف و قائم بتنفّس است، جان باد .
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سودکند
ج۲، ب۹۸۷۴

روحناك : دارای روح ، جاندار .
جملهٔ اجزای خاك هست چو ما روحناك
لیک تو ای روح پاك نادره تر عـاشقی
ج۶، ب۳۲۱۰۶

روحیان : روحانیان ، عقول و نفوس مجرّده ، مردم پاکیزه و مجرّد مانند ارواح .
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان
جز قباد و سنجر وکاوس یا بهرام کو
ج ۵ ، ب۲۳۴۳۱

خانقاه روحیان را از تو حلو وحمزها
جان جان صوفیانی الصّلا شاد آمدی
ج۶ ، ب ۲۹۵۸۴

روره : ظاهراً تلفّظی است از «لوله» بمعنی ماسوره وآن جزو از نی که میان دو بند واقع است .
چهرهٔ چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
تا که شود پر شکر در تن هر رورهٔ
ج۶، ب۳۲۰۷۲

روز سپید : سپید روز ، نیک بخت ، سپید بخت . مقابل: سیه روز .
گفت کس دید درین عالم یک روز سپید
که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود
ج۷، ب۳۵۴۸۵

روزسزا : روز قیامت که هرکس سزای عمل خود بیند ، روز شمار ، روز جزا .
ور زانک سزیدیت بشمس‌الحق تبریز
والله که شما خاصبک روز سزایید
ج۲ ، ب۶۸۵۰

روز فزون : روز افزون ، آنکه رو در ترقی وکمال‌دارد .
زان روزکه دیدیمش ما روز فزونیم
خاری که ورا جست‌گلستان یقین شد
ج۲، ب۶۷۲۲

روزگردك : روز اوّل عروسی که عروس و داماد در حجله می‌نشینند : جع : گردك .

روزهٔ مریم : التزام سکوت و خاموشی . مستفاد است از آیهٔ ۲۶ سورهٔ مریم .
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا
ترکنم از فرات تو امشب خشک نانهٔ
ج۵، ب۲۶۳۰۳

نفس شکم خواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق‌مرکب‌لاغرکشی
ج۶، ب۳۲۰۶۵

روزیدن ، روژیدن : روشن شدن ، تافتن ، روشن‌کردن .
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
ج۴ ، ب۱۷۹۶۹

تصوّر ها همه زین بوی برده
برون روژیده از دل چون دراری
ج ۶، ب ۲۸۵۴۵

روسبی‌باره : حریص برصحبت روسبیان و زنان بد کار ، بدکار .

درین کو روسبی باره منم من
کشیده چادر هر خوش لقایی
ج ۶ ، ب ۲۸۳۸۱

روستایی : مجازاً ، ساده دل ، گول‌خور ، ابله .

عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم
بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
ج ۳ ، ب ۱۶۶۲۸

روسخت: سخت رو ، پایدار ، صبور .

با صبر توی محرم رو سخت توی در غم
شمشیر زبان بر کش وز صبر و سپر برگو
ج ۵ ، ب ۲۳۰۴۸

رَوِش : سلوك، طریقت ، سیرمعنوی .

بدانک سدّ عظیم است در روش ناموس
حدیث بی‌غرض است این قبول کن بصفا
ج ۱ ، ب ۲۳۸۰

‖ سیر ، رفت وآمد ، رفتار (در مورد امور حسّی) .

تنت چون جامهٔ غوّاص بر خاك
توچون ماهی روش درآب داری
ج ۶ ، ب ۲۸۵۶۶

بدر هرشب در روش لاغرترست
بعد کاهش یافت آن مه فربهی
ج ۶ ، ب ۳۰۹۶۱

روش بخش : برفتار آورنده ، محرّك .

روش عشق روش بخش بود بی‌پا را
خوش روانش کند ار خود زَمِن صد زمنست
ج ۱ ، ب ۴۳۵۲

روش کردن : رفتن ، حرکت‌کردن

چو سرو و سنبله بالا روش کن
بنفشه وار سوی پست منگر
ج ۲، ب ۱۱۰۰۵

روغناس : روناس ، رودنگ و آن بیخ گیاهی است سرخ تیره که بدان جامه وریسمان رنگ کنند ، عروق احمر ، فوّة الصبغ ، عروق الصبّاغین . (جع : آنندراج ، برهان قاطع ، بحرالجواهر ، مخزن الادویه .)

و شاید که مخفّف « روغن‌آس » باشد یعنی سنگی که بدان دانه‌های روغنی را نرم‌کنند و روغن‌آنها بیرون‌کشند . (خراس)

از راه روغناس شده آب آتشی
آتش شده ز عشق هوا هم درین‌فضا
ج ۱ ، ب ۲۲۴۹

و بنا بر اوّل معنی چنین است‌که بوسیلهٔ روناس‌آب برنگ آتش می‌شود و بر تفسیر دوّم آنکه بوسیلهٔ خراس مایعی برافروخته و در چراغ تبدیل بآتش می‌گردد .

روغن پرورده : روغنی‌که با گل پرورش دهند مانند روغن بنفشه و بادام .

از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور
وز بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده
ج ۵، ب ۲۴۴۶۳

روکشان : درحال‌کشیدن رو برخاك و زمین . نظیر: سَحْباً عَلَی الْوَجْهِ .

روکشان نعره زنانیم در این راه چو سیل
نه چوگردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم
ج ۴ ، ب ۱۷۱۰۷

گرگریزی بملولی ز من سودایی
روکشان دست‌گزان جانب جان باز آیی
ج ۶ ، ب ۳۰۴۲۰

روگر : مخفّف روی گر .

بر رخ روگر سیاهی از پیِ قزغان بود
وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
ج۴، ب۲۰۷۷۷

روگران : معرض ، عبوس .
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد
چرا با آینه ما رو گرانیم
ج۳، ب۱۶۱۳۷

روگری : شغل وعمل روی‌گر .
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
پس سیه باشد همیشه چهرهای روگران
ج۴، ب۲۰۷۷۶

رَوی : سیرآب‌کننده ، ابری با باران درشت ، حرف‌آخر قافیه، مجازاً ، تابع و همراه ازآن جهت‌که حروف قافیه در شعر تابع یکدیگر است ، تر و تازه .
بام و هوا توی و بس نیست روی بجز هوس
آب حیات جان توی صورتها همه سقا
ج۱، ب۵۶۲

حاصل عصای موسوی عشقست درکون ای روی
عین وعرض در پیش او اشکال جادویی بود
ج۲، ب۵۷۶٤

خون روی را ریختم با یوسفی‌آمیختم
در روی او سرخی شوم با موش باریکی‌شوم
ج۳، ب۱٤٦٦٤

چون ببیندکه سرخویش نمی‌گیرد او
گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
ج۶، ب۳۰٦٤٤

گفت چو من شوم روی تو بیقین فنا شوی
این نبود که با کسی‌گنجم من بخرگهی
ج۷، ب۳۵٤۰۳

روی عشق بار : جع : عشق بار .

رویک : مصغّر روی .
اینجا سرك فکنده و رویک ترش ولیک
آنجا چو اژدهای سیه فام‌کوهسار
ج۳، ب۱۱۷۸۲

روییدن : سر بر زدن ، پدید آمدن .
طرفه درخت‌آمدکزو گه سیب رویدگه کدو
گه زهر رویدگه شکرگه درد رویدگه دوا
ج۱، ب۳٦٦

زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا
هزاران جان انسانی بروید ازگل تیره
ج۷، ب۳۵۰۹۵

|| رویانیدن .
ای فلک بی‌من مگرد و ای قمر بی‌من متاب
ای زمین بی‌من مروی و ای زمان بی من مرو
ج۵، ب۲۳۲۹٤

رَه : فعل امر از رهیدن .
در هوس مشتریت عمر رفت — ماه ببین و بره از مشتری
ج۷، ب۳٤۰۰۳

رها : رهایی ، خلاص .
بشکنی این چوب نه چوبش کمست
دفع دو سه چوب رهای تو نیست
ج۱، ب۵٤۰۲

رهبان : مخفّف راهبان ، مراقب‌که بر راهها گمارند . (ژاندارم)
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
مصطفی بر ره حق تا بابد رهبان باد
ج۲، ب۸۲۸۸

ساقیِ میِ جانان بگذر زگرانجانان
دزدیده ز رهبانان آهسته‌که سرمستم
ج۳، ب۱۵۲۹۹

خواهم‌که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
از روی تو روشن شود شب پیش ره بانان من
ج۴، ب۱۸۹۷۳

شب روان را همچو استاره مسوز
راه خود را پر ز رهبانان مکن
ج۴، ب۲۱۳۰۹

رهبر : راه بمقصود برنده ، خبیر و بصیر .
چو من دزدی بدم رهبرطمع کردم بدان گوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون ازگمانستی
ج۵، ب۲٦٦٦۲

رهبرکردن : راه نشان دادن ، راه نمودن ، راه بین کردن.

رهبر کن جانها را پر زرکن کانها را

در جوش وخروش آور از زلزله دریا را

ج۱ ، ب۹۹۰

رَهَبوت : حالت و وضع کسی که مردم از وی بترسند (این کلمه تنها بکار نمی‌رود و همیشه با « رحموت » استعمال می‌شود .) جع : رحموت .

از رحموت گشته‌ٔ در رهبوت رفته‌ٔ

تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری

ج۵ ، ب۲۶۲۱۰

ره بی‌رهه : جع : بی‌رهه .

ره بین : بینای راه .

گر عیان خواهی ز خاك پای ایشان سرمه ساز

ز آنک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند

ج۲ ، ب۷۶۷۴

ره پویی : حالت و عمل کسی که راه می‌پیماید ، طیّ طریق.

هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت

درکشتیٔ نوح آمدی کی وقف وره پویی بود

ج۲ ، ب۵۷۶۲

ره درهم زده : جع : درهم زده .

ره روانه : درحال راه رفتن ، مانند اصحاب سلوك

گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه

اینچنین گو ره روانه لا نسلّم لا نسلّم

ج۳، ب۱۶۵۸۹

ره زده : آنکه راهش زده و گمراهش کرده باشند ، ضال، گمراه .

چشم تو چون ره زند ره زده را رهنما

زلفت اگر سر کشد عشوهٔ هندو مخر

ج۳ ، ب۱۱۸۷۲

ره شین : گدایی که برسر راه و در معابر نشیند و گدایی کند ، راه نشین .

بسی کوران و ره شینان ازوگشتند ره بینان

بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکر خایش

ج۳، ب۱۳۰۱۸

تومسکینی درین ظاهر درونت نفس بس، قاهر

یکی سالوسك کافر که ره زن گشت و ره شینی

ج۵، ب۲۷۰۶۵

ره گذر : راه عبور ، مخلص و مفرّ .

میل تو سوی حشرست پیشهٔ تو شور و شرست

بی ره و رایٔ تو شها ره گذری می‌نشود

ج۲، ب۵۸۰۸

ره گذران : عبورکننده ، عابر .

ظاهر و باطن من خاك و خسی   کو برین بحر بود ره گذران

ج۴ ،ب۲۱۳۶۹

ریختن : از هم پاشیدن ، اضمحلال .

زان صورت صورت گسل کو منبع جانست و دل

تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم

ج۳ ، ب۱۴۶۹۳

ریزانیدن : پاش پاش کردن ، مضمحلّ ساختن .

جهان را گر بسوزانی فلك را گر بریزانی

جهان راضیست و می‌داندکه صد لونش بیارایی

ج۷، ب ۳۵۸۶۸

ریزیدن : ریختن ، افتادن و ریخته شدن .

صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم

صدکاسه بریزیدم صدکوزه در اشکستم

ج۳، ب ۱۵۳۱۴

اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست

که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم

ج۴، ب ۱۷۱۴۷

بریزیدست شهوت پر و بالش

ازین مرغان نیکو پر برون کن

ج۴، ب۲۰۰۶۹

ریزیده : از هم پاشیده ، از هم ریخته ، مضمحلّ .

پوسیدهٔ درگور تن رو پیش اسرافیل من

کز بهرمن در صور دم کزگور تن ریزیده‌ام

ج۳،ب۱۴۵۰۰

خرامان شو بگورستان ندایی کن بدان بستان

که خیز ای مردهٔ کهنه برقص ای جسم ریزیده

ج۵، ب۲۴۴۲۱

ماییم که پوسیده و ریزیدهٔ خاکیم
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
ج۶، ب۲۷۹۷۳

ریسدن : رشتن .
بین که چه ریسیده‌ایم دست که لیسیده‌ایم
تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
ج۲، ب۹۲۸۰

ریشا ریش : جنگ تن بتن ازآنروکه هریک ریش‌دیگری را می‌گرفته‌اند، مجازاً ، جنگ بسیار سخت.
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
ج۲، ب۹۸۵۸

ریش خندك : ریش خند ، تمسخر و استهزاء .
هرکه در عشق روت غوطی خورد
ریش خندك زند بهست و فوات
ج۱، ب۵۲۵۶

ریشو : دارای ریش پر پشت و انبوه . مقابل : کوسه .
این نفس ستیزه رو چون بز بچه بالا جو
جز ریش ندارد او نامش چه‌کنم ریشو
ج۵، ب۲۴۰۴۴

ریشین : زخمناك ، مجروح .
خداوند شمس دین ز آن جام پیشین
بریزا در دهان جان ریشین
ج۷، ب۳۶۰۸۸

بر ریق خوردن : ناشتا و آنگاه که هنوز چیزی با آب دهان نیامیخته‌شراب‌و یا مُسکِر دیگرخوردن .
باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیرا که بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما
ج۱، ب۳۹۸

ریگ : رمل ، شن‌زار (درحدود بشرویه وطبس‌هنوز بدین معنی متداولست .)
بنما ای ستاره کندر ریگ نتوان راه بی‌نشان کردن
ج۴، ب۲۲۱۷۸

| عیب و نقص .
بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که گرآن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
ج۱، ب۲۷۳۷

XIV
حرف زاء

زاران : در حال زاریدن و نالهٔ زارکردن .

بفرما صبر یاران را ببندی حرص داران را
بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
ج۳، ب۱٤۱۸٦

زاك : زاج ، زاگ ، جوهر معدنی‌که در رنگ کردن چیزها بکار برند و چون آب بدو رسد سیاه‌گردد .

نفت زدم در تو و می‌سوز خوش
لیک سیه می‌نکند زاك من
ج٤، ب۲۲۲٤۱

زاهد فردایی : جع : فردایی .

زبان دادن : بکنایت ، ترك سخن‌گفتن ، خاموش شدن .

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن‌که پیٔ گوش گوشواره رسید
ج۲، ب۹٦٤٤

زبان شکستن : بازماندن زبان از حرکت درگفت وگو ، ناتوان شدن زبان از اداء سخن (دربشرویه هنگام غلبهٔ مرض و بحران که بیمار از گفت وگو باز می‌ماند می‌گویند : زبانش بشکست .)

زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست و پایم
ج۳، ب۱٦۰٥٤

زبانور : زبان دار ، مجازاً ، سخنور ، فصیح ، لَسِن .

تا باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم
چون سرو سر بلند و زبانور چو سوسنیم
ج٤، ب۱۷۹۲۳

زِبَرپوش : لباسی‌که بر بالای لباسها پوشند . مقابل : زیر پوش .

فرشته داد دیوان را زبرپوشی ز حسن خود
برآمد گل بدان دستی‌که خیره ماند خار ای دل
ج۷، ب۳٥۲۹۹

زحیر : بیماری پیچش ، مجازاً ، رنجور ، بی‌ذوق .

لذّت عشق بتان را ز زحیران مطلب
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضلّ
ج۳، ب۱٤۲۲۷

زخم‌آور : آنکه زخمه و مضراب بر ساز زند ، مطرب ، ساز زن .

چون بربط شد مؤمن در ناله و در زاری
بربط ز کجا نالد بی زخمهٔ زخم‌آور
ج۳، ب۱۲٤۸۳

زخمگاه : موضعی از بدن‌که زخم بدان رسد .

بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
می‌کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سائی
ج٦، ب۲۹۸۰٥

زَخیدن : بانگ و نالهٔ حزین‌کردن ، غرغر و لُندلُند کردن .

جانب تبریز رو از جهت شمس دین
چند درین تیرگی همچوخسان می‌زخی
ج٦، ب۳۲۰٤٦

زدن : مؤثّر بودن ، مفید شدن ، برابری‌کردن .

شبی‌که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
ج۲، ب۹۸۷۲

فلکش گرفتم ، چو مهش گرفتم
چه زنند هردو چو ضیا نباشد
ج۲، ب۱۰۱٦۲

من چه زنم با دم و با مکر او
کو بدغل بر همه پیروز شد
ج۲، ب۱۰۵۴۳

با دمش باد بهاری چه زند
وز قدش سرو و شجر را چه خبر
ج۳، ب۱۱۷۲٤!

آنجا که عنایتها بخشید ولایتها
آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش
ج۳، ب۱۳۰۷۸

طوفان تو شهرها شکست است
یک ده چه زند میان طوفان
ج٤، ب۲۰۲۵۷

سگ خشم وگاو شهوت چه زنند پیش شیری
که ببیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
ج٦، ب۳۰۰٤۲

بشکرخنده بتا نرخ شکر می‌شکنی
چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
ج٦، ب۳۰۹۱۵

|| سود بردن .

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
تا چه زند زهره از آینه و جندره
ج۵، ب۲۵۳۹۰

زرده : زرد فام .

دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم
گلگونه نهد بر رو آن روسپیٔ زرده
ج۵، ب۲٤٤٤۲

سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گرنه خزان دیدهٔ پس ز چه رو زردهٔ
ج٦، ب۳۲۱۲۰

|| زرداب ، صفرا ، یکی از چهار خلط . (صفرا ، سوداء ، بلغم ، خون) .

ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی
صفراییم برآرم از شور خویش زرده
ج۵، ب۲۵۳۲۹

زُرزوی : منسوب به « زرزور » که مرغیست از جنس گنجشک ، مجازاً ، ضعیف و ناتوان مانند زرزور .

هزار جام سعادت بنوش ای نومید
بگیر صد زر و زور ای غریب زر زوری
ج٦، ب۳۲۷۲۱

زرسوری : جع : سوری .

زرق وبرق : جلوه و نمایش چیزی برخلاف حقیقت ، کرّ و فر و طمطراق ظاهری .

چو بیند سوز من گوید که این زرقست یا برقی
چو بیند گریه‌ام گوید که این اشکست یا باران
ج۵، ب۲۲۳۸۸

زرکند : چیزی که میخها و پاره های زر درآن کوفته‌باشند، مغرّق .

رکاب شمس تبریزی گرفتم
که زین شمس زرکند عظیمست
ج۱، ب۳۷۳۱

زرورَق : صفحه و ورقهٔ نازك و پهن زر .

شده زرکوب و حق مانده تنش چون زر ورق مانده
جواهر برطبق مانده چو زرکوبیٔ کرّوبی
ج۵، ب۲٦٦۱۳

زرّین : آراسته : خوش‌نما ، والا ،کامل و تمام ، طلایی (تعبیرکنونی) .

بترانهای شیرین ببهانهای زرّین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
ج۱، ب۱۸٦۱

این یار زر نگیرد جانی بیار زرّین
زیرا که زرّ مرده آن سوی ناروانست
ج۱، ب٤٦۰٤

پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
تا بر سیمین تو احوال ما زرّین کند
ج۲، ب۷۷٦۵

هست دُرُست دلم مُهر تو ای حاصلم
جان زرینم بس‌است مُهر زری‌گو مباش
ج۳ ، ب۱۳٤٦۸

من گرم می‌شوم جان امّا ز گفت وگو نی
از شمس دین زرّین تبریز همچو معدن
ج٤ ، ب۲۱۰۰۱

جان زرّین وجان سنگین را   چون‌کلوخ از برنج بگزیده
ج٥ ، ب۲۰۰۱٤

دوش آمد خواجهٔ بر در بگفتش عشق او
سیم و زر داری ولیکن مرد زرّین نیستی
ج٦ ، ب۲۹٦۷٤

تو جهدکن‌که سراسر همه قراضه شوی
روی بمعدن خود زآنک جمله زرّینی
ج٦ ، ب۳۲۷۹٦

زَعْفَر : زعفران .

کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم
وآنگاه تو بخراشی رخسارهٔ چون زعفر
ج۲ ، ب۱۰۸۷۳

زعفرانستان : زمینی‌که زعفران‌کارند ، زعفران زار ، باغ زغفرانی .

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من
گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زعفران را گل‌کنم از چشمهٔ حیوان من
ج٤ ، ب۲۰۰٤۲،۲۰۰٤۳

زَفَر : دهان ، فکّ ، پک و پوز .

گه‌کاسه گرفتی‌که حلیماب و زَفَرکو
گه چنگ گرفتی تو بتقریع زُفَر بر
ج۲ ، ب۱۰۹۳۱

زلف انداز آنکه زلف بردوش اندازد ، مجازاً ، معشوق .

چو زلف اندازمن ساقی درآید
بدستی زلف و دستی جام گیرم
ج۳ ، ب۱۰۹۱٤

زُلوبیا : شیرینی معروف‌که از نشاسته و ماست وکف دریا سازند و در روغن سرخ کنند و در شیرهٔ شکر خوابانند ، زلیبیا ، زلابیه .

هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محوآن شکر چو لبن در زلوبیا
ج۱ ، ب۲۷۰۱

زمانه بها : بقیمت عمر ، بقیمت روزگار .

ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها
اگر تو واقفی از لطف و ازسریرت‌او
ج٥ ، ب۲۳۸۳۱

زمین تخم‌گیر : زمین قابل زراعت .

ای زمین تخم‌گیر آخر توی هم‌اصل تخم
کز نتیجهٔ‌خویش شاخ سنبلی‌افراشتی
ج٦ ، ب۲۹٦۸۹

زمین خاك : کرهٔ خاك ، کرهٔ ارض .

ورنه بودی پرده دار برق سوزان ماه را
این زمین خاك همچون آسمان درواستی
ج٦ ، ب۲۹٦٦٤

زمین ریگ : ظاهراً ، مقصود رمل و ریگزار است که قابل کشت نیست ، لوت . ضد : زمین تخم‌گیر .

گه مثال و رمزگویی‌گه صریح وآشکار
تخم را اندر زمین ریگ ما چون‌کاشتی
ای زمین ریگ شرمت نیست از انبار تخم
فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
ج٦ ، ب۲۹٦۸۷،۲۹٦۸۸

زمین‌گاه خاك : مرکز خاك .

آنچ بهفت‌آسمان جست فرشته و نیافت
نک بزمین گاه خاك سهل برون جست دوش
ج۳ ، ب۱۳٤۹۸

زنجیدن : نازش بزنگی بودن ، زنگی ماندن .

هم از جملهٔ سیه روییست آن نیز
که پیش رومیی زنجی بزنجد
ج۲، ب۷۰۰۹

زنخ زدن : سرزنش‌کردن ، بیهوده گفتن ، طعنه زدن ، لاف زدن .

روی ببینید روی بهر خدا عاشقان
گرچه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
ج۵، ب۲۵۴۰۲

عقلا ز قیاس خود زین روی زنخ می‌زن
زآن رو توکجا دانی چون مست زنخدانی
ج۵، ب۲۷۶۱۶

زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
ج۶، ب۲۸۱۶۸

بنما مها بکوری خورشید تابشی
تا زین سپس زنخ نزند از منوّری
ج۶، ب۳۱۷۷۱

زنخ ز دست رقیبی‌که‌گفت از چه دور
ازین سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
ج۶، ب۳۲۶۴۴

زنخ زنان : درحال زنخ برهم زدن از سستی و ناتوانی .
خمش دهان پی آنست تا شکر خایی
نه آنکه سست فکندی زنخ زنان باشی
ج۶، ب۳۲۹۷۲

زنخ‌کردن : طعنه زدن ، تسخرکردن .
ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ
فرزند و اهل خانه‌ات از خانه‌کردندت برون
ج۴، ب۱۸۷۱۵

زنده دولت : آنکه بخت زنده و بیدار دارد ، نیکٔ بخت، بیدار بخت .
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گول ز حرف من شود نکته شناس وآگهی
ج۷، ب۳۵۴۰۱

زنده زاده : مجازاً ، اصیل در زنده بودن .
ای زنده زاده چونی از گند مردگان
خود تاسه می نگیرد ازین مردگان ترا
ج۱، ب۲۱۶۹

زنده‌سر : هشیار و بیدارکار .
ای مطرب صاحب نظر این پرده می‌زن تا سحر
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری‌کنم
ج۳، ب۱۴۵۶۶

زنده‌کوش : کوشا مانند مردم زنده ، زنده کوشش .
زنده کوشم در شکار زندگی
زنده باشم چون ز جان نگریختم
ج۴، ب۱۷۳۷۶

زن زنان : مخفّف زنان زنان ، درحال زدن علی‌التوالی.
می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش‌آریم‌کش‌کشانش‌آریم
ج۴، ب۱۸۳۲٤

زنگین : بزنگٔ‌آلوده ، زنگٔ‌زده .
تو رنگرزی تو نیل پزی		هان کآینه را زنگین‌نکنی
ج۷، ب۳۳۵۸۲

زَوْبَع : مخفّف زَوْبَعه ، نام شیطانی یا رئیس پریان ، گردباد .
اگرچه زوبع و استاد جمله ست
چه داند حیلهٔ ریب المنون را
ج۱، ب۱۱۵۲

زوبع اندیشه شدم صد فن وصد پیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت ازکار شدم
ج۳، ب۱٤۷۱٤

زَوْبَعی : منسوب به زوبع یا زوبعه ، شیطنت .
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی
راست‌آید چوتو با شیر ژیان نستیزی
ج۶، ب۳۰۳۹۰

زودا زود : زود بزود ، با فاصلهٔ کم در زمان .

صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران
که می‌دهد بخماران بگاه زودا زود
ج۲، ب۹۷۱۴

زود سیر: آنکه ملال برطبع وی غالب باشد و زود ازچیزی دل زده شود ، زود ملال .
تو رییسی و امیری دم و پندکس نگیری
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
ج۳، ب۱۶۹۸۱

زَه : بچه و فرزند .
او جان بهارانست جانهاست درختانش
جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
ج۵، ب۲۴۵۰۰

زهرگیا : گیاه زهردار ، نبات سمّی .
تلخی دهد امروز ترا در دل و درکام
آن زهرگیایی که درین دشت چریدی
ج۶، ب۲۷۹۰۴

زهره طالع : بطالع زهره ، نیک بخت .
امسال سال تست اگر زهره طالعی
زهره حنی ببست ازین مژده دست و پا
ج۷، ب۳۵۶۷۷

زهره‌یی : منسوب بزهره که ربّ‌النوع طرب است ، مطرب .
ای زهره‌ییان ببام این مه　　بر پردهٔ زیر و بم بزارید
ج۲، ب۷۵۳۲
خمش ای عقل عطاردکه درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره‌ییانت همه تسخرگیرند
ج۵، ب۸۲۱۲

زِهِ قبا : رشتهٔ ابریشم که با گلابتون تافته برکنارهٔ آستین واطراف قبا دوزند .
هرکی برات حفظ ما دارد در زه قبا
در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم
ج۷، ب۳۵۳۶۸

زهیدن : زادن ، متولّد شدن ، تراویدن .
گیرم که خارم خار بد خاراز پیٔ گل می‌زهد
صرّاف زر هم می‌نهد جو برسر مثقالها
ج۱، ب۱۸
قطرهٔ آب منی کزحیوان می زهد
لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
ج۲، ب۹۳۷۹

بزیا : مخفّف بزیاد .
برو ای غصّه دمی زحمت خودکوته کن
بادهٔ عشق بیا زودکه جانت بزیا
ج۱، ب۱۹۰۹

زیان تر : صفت تفضیلی از زیان ، مضرّتر .
زیان تر خویش را و دیگران را
نباشد چون حسد در جمله هستی
ج۶، ب۲۸۲۰۸

زیر زیرك نگریستن : از زیر چشم نگاه کردن ، دزدیده نگریستن .
گر ندانی‌کرد آن سو زیر زیرك می‌نگر
نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار
ج۲، ب۱۱۱۹۹

زیرك دل : هوشمند ، ذکیّ‌الفؤاد .
تروندهٔ پالیزجان هرگاو و خر را کی رسد
زان میوهای نادره زیرك دل وگربز خورد
ج۲، ب۵۶۲۶

زیروبالا : سخن نادرست ، راست آمیخته بدروغ .
چو بیگاهست آهسته چو چشمت هست بربسته
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
ج۱، ب۷۷۹
ترا در جان بدیدم باز رستم
چو گمراهان نگویم زیر و بالا
ج۱، ب۱۱۲۷

زیر پا شان گنجها و سوی بالا باغها
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
ج۱، ب۴۱۲۶

زین برفرس نهادن : بکنایت ، آمادهٔ کار شدن .
ای مطرب شیرین نفس هرلحظه می‌جنبان جرس
ای عیش زین نه بر فرس برجان ما زن ای صبا
ج۱، ب۴۵۳

زین بر گاو نهادن : بکنایت ، آمادهٔ سفر شدن ، رخت بربستن .
شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین برگاو نه
بنگرکه راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
ج۲، ب۵۵۸۴

XV
حرف ژ

ژولانیدن : برهم زدن و آشفته‌کردن .
یکشب آن دیوانه را مهمان آن زنجیرکن
ور بژولاند سر زلف ترا ژولیده‌گیر
ج۲،ب۱۱۲۱۲

VIII
حرف س

سابقه داشتن : پیش از دیگران و یا زمان حال کاری کردن، پیوند پیشین داشتن .

ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه

وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

ج ٥ ، ب ٢٢٦٠٦

ساده پوستین : مجازاً ، سبک مغز ، ساده دل ، ابله .

خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر

تو ساده پوستین بربوی زهره روی چینی تو

ج٥ ، ب٢٢٩٧٩

ساده دلی : مجازاً ، حالت کسی که دلش از نقوش علوم رسمی پاك و صافی است .

گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست

میل تو بهر تصدّر همه در فضل و فنست

ج١ ، ب ٤٣٤٨

ساران : آنجا که سر و ابتداء چیزی فرض شود ، مبدأ ، مبتدا . مقابل : پایان ، ختام ، مختتم .

درین پایان درین ساران چوگم گشتند عیّاران

چه سازم من که من در ره چنان مستم که لا تعجل

ج٣ ، ب١٤١٤٣

نصیحتهای اهل دل دویّ نحل را ماند

پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران

ج٤ ، ب١٩٤٣٢

می گشته‌ام بیهوش من تا روز روشن دوش من

یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو

ج ٥ ، ب ٢٢٦٥٤

|| بالا تنه .

بگورستان بزیر خشت بنگر

که نشناسی تو سارانشان ز پایین

ج٤ ، ب ١٩٩٦٦

این بیت در فرهنگ رشیدی بناصرخسرو نسبت داده شده ولی در دیوان وی نیست .

ساره : پرده ، بام صفّه .

ای سنگ سیه را توکرده مدد دیده

وی از پس نومیدی بشکفته گل ازساره

ج٥ ، ب٢٤٥٨٦

ساز : سازش ، صلح ، سازگاری .

از جنگ سوی ساز آ وز ناز و خشم باز آ

ای رختهای خود را از رخت ما نورده

ج٥ ، ب٢٥٣٢١

|| رونق و آبرو .

ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان

ای خاك را روزی رسان مقصود هر آوارهٔ

ج٥ ، ب٢٥٨٢٨

سازیدن : ساختن ، آفریدن .

خدا سازید خلقی را و هریک را یکی پیشه

هزار استاد می‌بینم نه چون تو پیشه‌کار ای دل

ج٧ ، ب٣٥٣٠٥

سازیده : صفت مفعولی از سازیدن .

هزار ساغر هستی شکسته این دلمن

خمار نرگس مخمور تو نسازیده

ج٥ ، ب٢٥٤٨٩

ساغر آخر : آخرین پیاله ای که می‌خواره را مست کند وآن حرامست بمذهب‌ابوحنیفه و پیش ازآن‌حرمت

ندارد . (قال ابو یوسف المسکر عندالقدح الاخیر. (جع : راحة الصدور ص ۴۲۰)

مثل ساغر آخر تو خرابیٔ عقولی
که چو تحریمهٔ اوّل سر ارکان صلاتی
ج۶ ، ب۲۹۸۶۸

ساغرهای مستعجل : مجازاً ، ذوقها و خوشیهای ناپایدار حسّی .

چه ساغرها که پیونده بجان محنت آکنده
اگر نفریبدش ساقی بساغرهای مستعجل
ج۷ ، ب۳۵۲۶۳

ساکنک : آرام و بی سر و صدا . (همین کلمه بصورت ممال وضمّ نون « سیکنُک » هنوز در حدود بشرویه مستعمل است) .

عشق شمس‌الدین خداوندم یکی غوغاییست
گرچه ز اوّل ساکنک آمد چنان خاموشهٔ
ج۷، ب۳۶۱۶۱

ساکنی : منزل کردن .

عزلت‌گه چیست خانهٔ دل . در دل خوگیر ساکنی را
ج۱، ب۱۳۹۳

سایره : سیّار ، رونده . مقابل : ثابت .

از اختران آسمان از ثابت و ازسایره
عارآیدآن استاره را کو تافت برکیوان تو
ج۵ ، ب۲۲۶۳۲

سایگی : سایه نشین .

روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب
منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی
ج۵ ، ب۲۶۳۱۰

سایه آمیز : آمیخته بسایه ، مجازاً ، غیرخالص ، مشوب .

در سرا چون سایه آمیزست نور
نور خواهی زین سرا بر بام آی
ج۶، ب۳۰۸۴۳

سایه بان : چیزی که سایه افکند ، ذی ظلّ ، سایه دار .

پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی
که بکاهم و فزایم ز حراك سایه بانی
چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم
چو نشیند او نشستم بکرانهٔ دکانی
ج۶ ، ب۳۰۰۶۰ ، ۳۰۰۶۳

سایه پرورد : بناز و نعمت پرورده ، راحت طلب .

ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
کزآفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
ج۲، ب۵۶۴۲

سایه خسپ : مجازاً ، راحت طلب، تن آسان .

چو سایه خسپم وکاهل مرا اگر جویی
بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
ج۵ ، ب۲۳۸۰۸

سایه گه : موضعی که سایه‌گیر باشد ، مجازاً ، جای‌آسایش واستراحت .

ای طالع ما قرص مه تو سایه‌گه ما موی خوش‌تو
ج۵، ب۲۳۸۸۱

سایه نشین : مجازاً ، راحت طلب ، محنت نکشیده .

از آفتاب خرد گرچه پشت من‌گرم است
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
ج۴، ب۱۸۲۷۰

ساییدن : سوده شدن ، نرم شدن .

وآن دانه‌که افتاد درین هاون عشّاق
هرسوی جهد لیک بناچار بساید
ج۲ ، ب۶۸۱۵

سباع طیر : مرغان شکاری .

چون بسباع طیر تو اوج هوا مخوف شد
بسته شدست راه من زآنک بتن‌کبوترم
ج۷ ، ب۳۵۳۶۶

سبال زدن برچیزی : بکنایت ، تمسخر و استهزا کردن .

و آنکس که سبال می‌زدی برعشق
در عشق شهیر مرد و زن گردد
ج۲، ب۷۱۵۶

سبال مالیدن : بکنایت ، لاف زدن ، ادّعای بی‌جا کردن .

خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش‌آمد

سبال از کبر می‌مالدکه رو من کارکردستم

ج۳ ، ب۱۵۰۲۲

سبز پوشان : مجازاً، فرشتگان‌باعتبار آنکه زاهد پیشه‌اند و صوفیان مترسّم جامهٔ کبود وفستقی‌می‌پوشیده‌اند.

بر چرخ سبز پوشان پر می‌زنند یعنی

سلطان وخسرو ما آنست و صد چنانست

ج۱ ، ب۴۶۱۵

سبزك : صراحی شراب از آبگینهٔ سبز ، حشیش ، سبزه ، مدامة حیدر .

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را

سبزك بنه ز دست و نظرکن بسبزه زار

ج۷ ، ب۳۵۲۳۷

سبزهٔ گولخن : گیاهی که بر روی روث و سرگین روید که برای گرمی حمّام توده کنند ، مجازاً ، زن زیبا از خاندان پست ، نعمت دنیا . (مأخوذ است از حدیث نبوی : ایّاکم و خضراء الدّمن .)

هرکو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری

در سبزهٔ این گولخن همچون خران جوید چرا

می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کند ریش و دهن

زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی

ج۱، ب۴۲۹ ، ۴۳۰

سبک خوار : چیزی که بگلو آسان فرو رود و گذرد ، آسان گذار ، سائغ ، گوارا .

بادهٔ داری خدایی بس سبک خوار و لطیف

زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست

ج۱، ب۴۱۵۱

سبک دست : آنکه بسرعت و جلدی کار کند ، تیز دست، چابک دست ، سریع‌العمل .

خویش دریاب و حذرکن تو ولیکن چه کنی

که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست

ج۱، ب۴۳۳۲

سبک دستی : حالت و عمل کسی که بسرعت و جلدی کار کند

چوگشت عشق تو فصّاد و اکحلم بگشاد

چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی

ج۶ ، ب۳۲۸۵۱ و نیز ۳۳۰۷۸

سبک روح : بی تکلّف ، خوش‌آمیز ، ظریف در رفتار و گفتار .

خاموش کن و هرجا اسرار مکن پیدا

در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

ج۲، ب۶۲۸۰

در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی

تا ذرّه شود خود را می کوبد و می‌ساید

ج۲ ، ب ۶۴۹۳

صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح

سبک روح کند راح اگر سست و گرانید

ج ۲ ، ب۶۶۴۲

در سفر ای شاه سبک روح من

زیر قدم چشم و دل اسپردهٔ

ج۷، ب۳۳۹۰۹

یار سبک روح بوقت گریز　　تیزتر از باد صبا بودهٔ

ج۷، ب۳۳۹۲۰

سبک روحی : حالت وعمل کسی که خوش معاشرت و بی تکلّف و ظریف است .

پشت افلاك خمیدست ازین بار گران

ز سبک روحی تو بارگران برخیزد

ج۲، ب۸۱۵۱

سَبْلت : مجازاً ، لاف و گزاف ، خود نمایی .

خاموش که بی بهار سبزست

بی سبلت مهر جان و آذار

ج۲ ، ب۱۱۰۸۲

گوید اجلش کای خر کو آن همه کرّ و فرّ

وآن سبلت و آن بینی وآن کبرك وآن کینك

ج۳ ، ب۱۳۹۴۸

سَبْلت برمالیدن : تابیدن موی پشت لب از روی خودبینی و رعونت، خودنمایی کردن، لاف زدن.

بیارا بزم دولت را که برمالیم سبلت را
نوازآن چنگ عشرت را بنغمتهای الحانی
ج۷، ب ۳۵۹۲۸

سبلت زدن برکسی : طعنه زدن ، استهزا کردن .

کوآن دم دولت زدن بر این وآن سبلت زدن
کو حملها و مشت تو وآن سرخ گشتن از جنون
ج۴، ب ۱۸۷۲۰

سبوی دودستی : سبویی که بسبب گرانی بدو دست برگیرند، سبویی که دو دسته داشته باشد و عادةً سبوی بزرگست .

بدوران تومنسوخست شیشه　　بگردان آن سبوهای دودستی
ج۶، ب ۲۸۳۹۸

سبیلی : جع : گنج سبیلی .

برسپر افتادن : بکنایت، مردن ، جان دادن ، نابود شدن ، ظاهراً بدان مناسبت که کشتگان را بسپر بر - می گرفته اند .

مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
ج۲، ب ۶۶۹۰

سپر سلامت : ظاهراً کسی که سپر سلامت برسرکشد و از خطر دوری گزیند ، سلامت جو ، آسایش طلب .

خبر ندارد پالانییٔ ازین لذّت
سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
ج۴، ب ۲۱۹۸۵

رو مسلمان سپر سلامت باش　　جهد می کن بپارسا بودن
ج۴، ب ۲۲۲۰۱

سپس : پشت ، وراء .

آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
ج۲، ب ۶۵۳۱

سپی تر : مخفّف سپیدتر ، روشن تر ، واضح تر .

خموش باش که گفتی ازین سپی تر چیست
خسان سیاه گلیمند اگرچه یاسمنند
ج۲، ب ۹۵۸۶

سپید ماخ : جع : ماخ .

سپیده : سفیداب که زنان برروی مالند .

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید
که ویس روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست
سپیده چهرهٔ دلرا بکار می ناید
ج۲، ب ۱۰۰۵۵،۱۰۰۵٤

بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده
که نگنجد بصفت درکه چه محمود صفاتی
ج۶، ب ۲۹۸۵۶

ستارهٔ آتش : اجزا و پاره‌های خردکه ازآتش جهد ،جرقّه، (در بشرویه آنرا « پِلِزْ گِک » می گویند .)
جع : استاره .

که ستارهای آتش سوی سوخته گراید
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
ج۳، ب ۱۲۲۲۳

ستاره بار : چیزی که جرقّه فرو ریزد ، جرقّه فشان .

سنگست و آهنست بتخلیق کاف و نون
حرّاقه ایست کون و عدم در ستاره بار
ج۷، ب ۳۵۱۷۳

|| مجازاً ، اشک بار ، اشک افشان .

ز ناز اگر برود تا ستاره بـار شوم
رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
ج۱، ب ۲۵۵۳

ستاره شمار : مجازاً ، بی خواب .

نکٔ شب قدرست و بدرکرد عنایت
بردل هر شب روی ستاره شماری
ج۶، ب ۳۲۱۷۶

سِتْر پوش : ساتر عورت ، پوششی که عورت را فرا گیرد. (سِتْر : درعربی بمعنی شرم نیز می آید .)

برهنه‌اند و همه ستر پوششان گوشست
نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان
ج۴، ب۲۱۸۷۶

ستمستان : جایی‌که در آن ظلم و ستم بسیار کنند .
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان
ظلم کوته شود وکوچ و قلان برخیزد
ج۲، ب۸۱۴۸

ستیزا : ستیزه‌کار ، لجوج ، خصومت جوی .
تو ظالم را مده رخصت بتأویل
ستیزا را ستیزیدن میاموز
ج۳ ، ب۱۲۶۰۱

ستیزه روی : لجوج در طلب و خواهش ، بی شرم .
ستیزه روی مرا لطف و دلبریٔ توکرد
وگرنه سخت ادبناك بودم و مسکین
ج۴، ب۲۱۹۶۲

این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالا جو
جز ریش ندارد او نامش چه‌کنم ریشو
ج۵، ب۲۴۰۴۴

سَحوری زدن : آواز برکشیدن و ساز زدن بطلب سحوری و طعام سحر در ماه رمضان بردرخانه‌ها .
سحوری‌کم زن ای نطق و خمش‌کن
ز روزه خود شوند آگاه روزه
ج۵، ب۲۴۸۰۶

سخته جگر : مجازاً ، صبور و متحمّل .
شیر فلكٔ زین‌خطر خون شده استش جگر
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ج۶ ، ب۳۲۱۵۲

سخته‌کمان : تیرانداز قوی بازو ، پهلوان سخت‌کمان .
زهی عشق و زهی عشق‌که بس سخته‌کمانست
درآن دست و درآن شصت شما تیر وکمانید
ج۲ ، ب۶۶۴۷

شیوهٔ ابروکند هر نفسی پیش ما
گرچه‌که از تیر غمز سخته‌کمان آمدند
ج۲ ، ب۹۲۸۳

سخته‌کمانی خوش بکش برمن بزن آن تیر خوش
ای من فدای تیر تو ای من فدای آن‌کمان
ج۴، ب ۱۹۰۳۰

جان دوش مرآن مه را می‌گفت دلم خستی
پیکان پراز خون بین ای سخته‌کمان من
ج۴ ، ب۱۹۷۸۶

غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد
قصد جانها کند آن سخت دل سخته کمان
ج۴ ، ب۲۱۰۸۶

دوش از شکم دریـا برخاست یکی صورت
وآن غمزه‌اش از دریا بس سخته‌کمان گشته
ج۵ ، ب۲۴۵۲۹

بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
از تیر نظرهای چنین سخته‌کمانی
ج۶ ، ب۲۷۹۳۸

بهرتیری‌هزارآهو بگیری زهی‌شیری‌که بس سخته‌کمانی
ج۶، ب۲۸۶۸۵

چه بود طبع و رموزش بیکی شعله بسوزش
بیکی تیر بدوزش‌که بسی سخته کمانی
ج۶ ، ب ۲۹۹۰۸

کژی‌که هست جهانرا چو تیر راست‌کن آن را
بکش‌کمان زمان را ٰکه سخت سخته‌کمانی
ج۶ ، ب۳۲۳۲۳

سخته‌کمانیست پس‌این‌کمین بر پرچون تیرچرا ایمنی
ج۷ ، ب۳۴۴۶۲

سَخْتیان : پوست بز دباغت یافته .
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ور نی
ادیم طایفی‌گشتی بهرجا سختیانستی
ج۵ ، ب۲۶۶۹۸

سخن چینی : حرص بر تکلّم .
خمش‌کن‌کز سخن‌چینی همیشه غرق تلوینی
دمی هویی دمی هایی دمی‌آهی نمی‌دانم
ج۳ ، ب۱۵۱۹۶

سخن خایی : طرز تکلّم کسی که ازفرط شرم سخن جویده جویده گوید .

مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
ج۵ ، ب۲۶۵۴۹

سخن کوشی : حالت و عمل آنکه در زیبایی‌سخن می کوشد یا حریص برتکلّم است .

عشق سخن‌کوشی توی سودای خاموشی توی
ادراك و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم
ج۴ ، ب۱۴٦۴۸

بسر : در مرتبه ، بحساب .

مرا درونه تو شهری جدا شمر بسر خود
بآب و گل نشد آن شهر من بکن‌فیکون شد
ج۲ ، ب۹۴۹۹

سرآخُر : اسبی که از همه اسبان بهتر باشد و بر همه مقدّم بندند (آنندراج) اسب‌گزیده که ازهمه اسبان سر باشد .

چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد
که ای گزیده سر آخر توی مخصّص من
ج۴ ، ب۲۱۹۸۳

شود یوسف یکی گرگی شود موسیٰ چو فرعونی
چو بیرون شد رکاب تو سرآخُر گشت پالانی
ج۵ ، ب۲۷۰۳٦

سران : جزوی از جسم که سروقسمت بالای تن در وی قرار دارد ، بالا تنه . جع : ساران .

گفت بی‌گفتن زبان ما بیان حال ماست
گرنه پایان را سخستی سبز کی بودی سران
ج۴ ، ب۲۰۴۴۸

سخن بی‌سر و بی پایان بیس
که ز پایان بردت تا بسران
ج۴ ، ب۲۱۳۷۰

سرانداز : سرمست و بی‌خبر از حال خود ، مستی که از فرط مستی سر خود این‌سو و آن سو اندازد .

ز باد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقّاص و سرانداز
ج۳ ، ب۱۲۵۸۹

سراندازان : در حال سر مستی و بیخودی .

سر اندازان همی آیی نگارین جگرخواره
دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگر باره
ج۵ ، ب۲۴۳۷۹

برسرانگشت پیچیدن : بکنایت ، بیاد داشتن و فراموش ناکردن . جع : درانگشت پیچیدن.

بس‌کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ
که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
ج۴ ، ب۱۷۰۴۸

سرای شش دری : بکنایت ، جهان محسوس باعتبار شش جهت .

بر آر آواز رُدّوها عَلَیَّ　　منوّرکن سرای ششدری را
ج۱ ، ب۱۱٦۷

سرِ بازار : آنکه برهمه بازاریان مقدّم است ، ریش سفید بازار ، مجازاً ، مطاع و متّبع .

دلدار من توی سر بازار من توی
این جمله جور بر من مسکین روا مدار
ج۳ ، ب۱۱۸۰۳

سربالا : بالای سر .

ور لا نُسَلّم‌گوی ظن اَسْلَمت‌گفتی چون خلیل
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
ج۵ ، ب۲۵۸۴۴

|| زبر ، رو ، سطح زبرین چیزی .

بسربالای عشق این دل از آن آمدکه صافی شد
که از دردیِّ آب و گل من بی دل درین پستم
ج۳، ب۱۵۰۰۹

ازسر بردن : بیهوش‌کردن ، مست‌گردانیدن .

می‌گوید آن بید بدان بادز خود پرس
ای برده مرا از سر و ای داده مرا می
ج۷، ب۳۵۷۲۰

سربست : مخفّف سر بسته ، مخفی و پوشیده .

که درد زه از آن دارد که تا شه زادهٔ زاید
نتیجه سر بلند آمد چو شد سربست اندیشه
ج ۵ ، ب ۲۴۴۰۵

سربند : دستمال مانندی کـه زنان برسر بندند و گاه آنـرا بجواهر می‌آراسته‌اند ، روسری .

بتان را جمله زو بدرید سربند
که ماده گرگ با یوسف نغنجد
ج ۲ ، ب ۷۰۰۸

سرپز : کلّه پز ، روّاس .

چون دکان سر پزان سرها و دلها پیش او
هست بی پایان ، درآن سرها سری را یافتم
ج ۳ ، ب ۱۶۷۴۶

سرپوشه : ظرفی از مس یا سنگ که بر سر دیگ نهند ، ظرفی‌ازمس بشکل نیم کره یا نیم بیضی که‌بالای ظرف طعام اعم ازکاسه و بشقاب و قـاب نهند تا گرم و پاکیزه ماند و اکنون آنرا « سرپوش » گویند .

من خود از فتنه و بلا بگریختم درگوشها
خود من از دیگ بلا برداشتم سرپوشهٔ
ج ۷ ، ب ۳۶۱۶۰

سرتیز : تند وگزنده که دهان را جمع کند .

نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان
ساقیا گرنه میْ سرتیز دندانیستی
ج ۶ ، ب ۲۹۵۷۹

سرتیزی : برندگی و دلیری .

هست سر تیزی شعار شیر نـر
هست دُم داری درین ره روبهی
ج ۶ ، ب ۳۰۹۵۴

سرجمع : خلاصه وگزیده .

مجموع چون شوم چو بتبریز شد مقیم
شمس الحقی‌که او شد سر جمع هر علا
ج ۱ ، ب ۲۲۶۰

سرجمله : بطورکلّی ، سر جمع .

بربند زنخ‌که من فغانها را　　سر جمله بخالق فغان بردم
ج ۳ ، ب ۱۶۲۴۷

سرجوش : آنچه از فرط غلیان و جوش از ظرف بسر رود و برون ریزد ، مجازاً ، قوی ودرحال هیجان .

ساقیا پای دار تا ز کفت　　می سرجوش پایدار خوریم
ج ٤ ، ب ۱۸٤۸۰

چو سرجوش کردی چه رو پوش کردی
تو روپوش می کن‌که تنها نمانی
ج ۷ ، ب ۳۳۳۸۰

سرخراج : وجوهی‌که بطریق سر شماری گیرند . مالیات سرانه ، خراج سر ، سرگزیت .

خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
ج ٤ ، ب ۲۱۷۹۰

سرخوان : مهمان مقدّم و برتر از مهمانان دیگر .

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی دو بر مهمان‌کنم تا شرم مهمان بشکنم
ج ۳ ، ب ۱٤٥٤۸

سرخوانی : گویندگی و خوانندگی ،پیش‌خوانی ، ازشواهد ذیل حدس زده می‌شودکه مقصود سازوآوازی است‌که برسر خوان و بوقت طعام می‌نواخته و می‌خوانده‌اند .

در حضرت فرد صمدکی دل رود سوی عدد
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی‌کنم
ج ۳ ، ب ۱٤۷۲۸

ای مطرب داود دم‌آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم‌کین وقت سرخوانیست‌این
ج ٤ ، ب ۱۸۸۰۷

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانییْ
زهره آمد ز آسمان و می‌زند سرخوانییْ
ج ٦ ، ب ۲۹۸۲٤

سردان : مجازاً ، مردم بی‌ذوق و بی‌معرفت ، آنکه عشقی ندارد . (جمع : سرد) .

مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
ج٦، ب٣٢٠٣٩

سرد چانه : مجازاً ، کسی که سخنش خوش آیند و مؤثر و گرم کننده نباشد .

مشنو غم عشق را ز هشیار　　کو سرد لبست و سرد چانه
ج٥، ب٢٤٨٨٧

سردرحجرکوفتن : بکنایت ، کار بیهوده کردن .

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش وغزا
ج١، ب٢١٦

سردستی : ناقص و ناتمام ، سرسری .

چوگرد راه هین برجه هلا پادار وگردن نه
که مردن پیش دلبر به ترا زین عمر سردستی
ج٥، ب٢٦٦٤٥

رستن ز جهان شک هرگز نبود اندك
خاك کف پای شه کی باشد سردستی
ج٥، ب٢٧٢١٩

شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه
عشقیم نه سر دستی مستیم نه از سیکی
ج٥، ب٢٧٢٦٦

سرد لب : جع : سرد چانه .

سرد مزاج : چیزی که سردی برمزاجش غالب باشد، مجازاً، آنکه در غم و شادی متأثر نشود ، کسی که عشقی ندارد .

هر کی اوگرم شد اینجا نشود غرّهٔ کس
اگرش سرد مزاجان همه در زرگیرند
ج٢، ب٨٢٠٥

سرد و حیف : خنک و برخلاف عدالت .

هله باقیش توگوکه بوجود چو توی
سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم
ج٤، ب ١٧٢٥١

سرده : بزرگ و رئیس ده ، مجازاً ، ساقی ، سردستهٔ باده خواران .

هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
ج١، ب ٩٤١

تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
تو سرده اسراری هم بی‌سر و بی پا را
ج١، ب ٩٩٩

چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم
هله ای سرده مستم برهانم بتمامت
ج١، ب٤٢٨٧

سردهم این‌دم توی می بی‌محابا می‌خورم
گرکسی آید برد دستار وکفشم برده گیر
ج٢، ب١١٢٨٢

گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک
چون درین بزم اندر آیی باشی اینجا دور دور
ج٢، ب١٢٣٥٧

ای سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سردهان
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغرکنم
ج٣، ب١٤٥٣٠

تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم
تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
ج٣، ب١٤٧٣٥

زهی سرده که گردن زد اجل را
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
ج٣، ب١٥٨٠٣ نیز ١٦١٩٨

هله ای سرده مستان بغضب روی مگردان
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
ج٣، ب١٦٨٠٨

سر خمّ رحیق بگشایم　　سرده بزم سرخوشان گردم
ج٤، ب١٨٣٧٥

تا بجان مست عشق آن یارم　　سرده بادهای ابرارم
ج٤، ب١٨٤٠٢

گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان
تو سر ده و من سرگران ای ساقیْ خمّار من
ج٤، ب١٨٨٨١

آگاه توی در ده احسنت زهی سرده
هم دادی و هم خوردی فی‌لطف امان‌الله
ج۵، ب۲۴۶۵۳
ای یوسف عیسی‌دم با زر غم و بی زر غم
پیش‌آر تو جام جم والله که توی سر ده
ج۵، ب۲۴۶۶۵
اشارت‌کن بدان سر ده که رندانند اندر ده
سبک رطل‌گران در ده که تو ساقئ آن جامی
ج۵، ب۲۶۹۹۷
دایهٔ هستیها چشمهٔ مستیها
سر ده مستانی و آفت سرهایی
ج۷، ب۳۳۱۶۶
عطای سر دهم کرده قدحها دم بدم کرده
همه هستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده
ج۷، ب۳۵۹۰۵
|| قدح شراب .
تو مهلتم کی می‌دهی می برسر می می‌دهی
کو سر که تا شرحی‌کنم از سرده صهبای تو
ج۵، ب۲۶۶۰۴

سردهی : عمل کسی که شراب می‌دهد ، ساقی‌گری .
هرسحری خیال تو دارد میل سردهی
دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد سادهٔ
ج۵، ب ۲۶۰۸۶

بسر شدن : تمام شدن‌کار ، حاصل شدن مراد .
بی تو بسر می‌نشود با دگری می‌نشود
هرچه‌کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود
ج۲، ب ۵۸۰۴
بی‌همگان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
ج۲، ب۵۸۷۲

سرشش‌گوش : بکنایت ، امری برخلاف‌عادت ، نامناسب.
می او خور همه او شو سر شش‌گوش مباش
مطلب که دوسه خرگوش‌کشان تو بود
ج۲، ب۸۳۶۱

سرغوغا : سر دستهٔ آشوب طلبان ، فتنه انگیز ، باعث فتنه و هیجان .
خون دل می‌بین و با کس دم مزن
وز نگار شنگ سرغوغا مپرس
ج۳، ب۱۲۸۶۴
ز رشکت دوست خون دوست ریزد
بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی
ج۶، ب۲۸۷٤۱

سرفتنه : باعث فتنه وآشوب ، فتنه‌انگیز ، سردستهٔ فتنه‌جویان.
از سرّ دل بیرون نهٔ بنمای روکآیینهٔ
چون عشق را سر فتنهٔ پیش توآید فتنها
ج۱ ب۲۰٤
بزن دست و بگو ای مطرب عشق
که آن سر فتنه پا کوبان درآمد
ج۲، ب۶۹۸۱
هرکی جنس است برین آتش عشاق نهید
هرچه نقدست بسرفتنهٔ اسرار دهید
ج۲، ب۸۳۹۲
گلگونهٔ کزوست رخ دلبران چوگل
سر فتنهٔ کزوست رخ عاشقان زریر
ج۳، ب۱۱۸٤۱
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو
کین عشق همی‌گوید کز عقل تبرّا کن
ج٤، ب۱۹۷۷۵
سر فتنهٔ اوباشی همخرقهٔ قلّاشی
در مصر نمی‌باشی تا جمله شکرخایی
ج۵، ب۲۷۳۸۶
جان جان مایی معنی اسمایی
هستی اشیایی سر فتنهٔ غوغایی
ج۷، ب۳٤۱۳٤
مرکبش دست بود ز آنک قدح شهبازست
که صیادم من و سر فتنهٔ مرغان توم
ج۷، ب۳۵٤٤۰

سرفرو : سرنگون ، بسر آویخته .

میان خانهات همچون ستونم
ز بامت سر فرو چون ناودانم
ج۳، ب۱۵۹٤٦

سرك : مصغّر «سر» بر وجه رحمت یا ظرافت و تملّح.
سرك فرو کش و کنج سلامتی بنشین
ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
ج۲، ب۹۸۸۰

اینجا سرك فکنده و رویک ترش ولیک
آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
ج۳، ب۱۱۷۸۲

سرکا : سرکه .
شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا
چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
ج۱، ب۲۰۸۰

هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
ج۳، ب۱۱۸۹۰

آمد آن خواجهٔ سیما ترش
و آن شکرش گشته چو سرکا ترش
ج۳، ب۱۳٦٤۹

گفت اگر غرقهٔ سرکا شوم کی هلدم رحمت بالاترش
ج۳، ب۱۳٦٦۰

کسی کو در شکرخانه شکر نوشد بپیمانه
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی
ج۵، ب۲۷۰۹۲

که خاك برسر سرکا و مرد سرکه فروش
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایّامی
ج٦، ب۳۲۵۷۵

سرکایی : ترشی .
ترشم گفتی و پیش شکر بی‌حد تو
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
ج٦، ب۳۰٦۵۰

سرکش : قوی و تند ، نوعی از شراب که با آب نیامیزد .
(شموس ، المخصص ج ۱۱، ص ۷۷)

سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو بلب و بسرم نیامد
ج۲، ب۸۰٤۰

سرکه رویی : ترش رویی ، بی‌دماغی، حالت کسی که از خشم یا دلتنگی روی درهم کشد .
ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی
والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی
ج٦، ب۳۱۰۱۱

سرکهٔ هفت ساله : سرکهٔ کهنه و بسیار ترش .
سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی
خار بنان خشک را از گل او طراوتی
ج۵، ب۲٦۲۰٦

سرکهٔ نه ساله : سرکهٔ کهنه و بسیارترش ، مجازاً ،کینه و نفرت کهن . نظیر: سرکهٔ ده ساله . (جع : برهان قاطع .)
سرکهٔ نه ساله را بهر خدا را بریز
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان
ج٤، ب۲۱۸۵۸

نیز جع : بیت ۲۷۰۹۲

سرلشگر : مقدّم سپاه ، رئیس افواج نظامی .
گاه چو قطّار شتر می‌کشدم از پی خود
گاه مرا پیش کشد شاه چو سرلشگر خود
ج۲، ب ۵۷۸۲

ملک را بگذاشت و برسرگین نشست
لاجرم شد خرمگس سرلشگرش
ج۳، ب۱۳۳۰۵

چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشگرهای معنی لاجرم سرلشگرم
ج۳، ب۱٦٦٦۲

دز دار فلک قلعه بدهد چون گردد او سرلشگر من
ج٤، ب۲۲۱۲۰

چو در رزم آیم بوقت قتال بودصف نگهداروسرلشگراو
ج۵، ب۲۳۸۵۵

بیا ای شمس دین و فخر تبریز
تـوی سر لشگر اسپاه روزه
ج۵، ب۲۴۸۰۷

همچو ماهی می‌گدازی در غم سرلشگری
بینمت چون آفتابی بی‌حشم سلطان شده
ج۵، ب۲۵۰۵۳

سرمجموع : گزیده وخلاصهٔ چیزی ، حاصل‌جمع، فذلك.

ازسر مجموع اصل مگذر		کین‌اصل‌جدا جدا چه دارد
ج۲، ب۷۲۹۹

هریکی نوعی گلی و هریکی نوعی ثمر
او چو سر مجموع باغ و جان جان صد چمن
ج۴، ب۲۰۹۰۰

سرمه چوب : میل سرمه که از چوب سازند .

دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
ج۲، ب۱۱۱۹۸

سرمهٔ سپاهانی : سرمه‌ای که در اصفهان سازند .

هر که کورست عشق می‌سازد		بهر او سرمهٔ سپاهانی
ج۷، ب۳۳۷۲۷

سرنُوشت : (بضمّ واو) سرنوشت ، آنچه برای هرکس تقدیر شده است باعتبار آنکه عامّه معتقد بوده‌اند که مقدّرات آدمی را بر پیشانی وی نوشته‌اند .

بس‌کن وکم‌گوی سخن‌کم نویس
بس بودت دفتر جان سرنوشت
ج۱، ب۵۴۹۱

سرو دستار نمودن : خود نمایی کردن .

تو چه از کار فزایی سرو دستار نمایی
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
ج۳، ب۱۶۸۵۸

سروریش یاوه کردن : بکنایت ، از خویش رفتن ، اختیار ازکف دادن .

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده
نمرود را بدشنه ز وجودکرده فانی
ج۶، ب۳۰۲۸۷

سروین : مانند سرو .

آن دلبر سروین قد در قصدکسی باشد
درکوی همی‌گردد چون مشتغل کاری
ج۵، ب۲۷۲۵۵

سریشیدن : بهم آمیختن آرد و امثال آن با آب یا روغن و نظائرآن و عمل‌آوردن بمالش دست، خمیر کردن ، سرشتن .

بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم وفهم
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
ج۳، ب۱۱۸۴۳

سری کردن : بزرگی و ریاست کردن .

عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند
گردن عقل و صد چو او بسته بیند دام دل
ج۳، ب۱۴۱۳۰

سزایی : شایستگی ولیاقت ، اهلیّت .

کی بود چرخ و ثریّا که بشاید قدمت را
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
ج۶، ب۲۹۹۸۳

سست پا : کسیکه از جا حرکت نتواندکرد ، زمین‌گیر ، ناتوان و عاجز در رفتن .

سست پایی بمانده برجایی		پاك می‌کرد از رخ مه گرد
ج۲، ب۱۰۲۴۸

خوشها از سست پایی رو نهاده بر زمین
غوره‌اش شیرین شدآخر از خطاب یسجدان
ج۴، ب۲۰۴۴۵

تا هیچ سست پایی درکوی تو نیاید
پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
ج۶، ب۳۱۱۴۶

سست پیر : پیر عاجز و ناتوان .

زیر درخت خرما انداز همچو مریم
گر کاهلی بغایت ور نیز سست پیری
ج۶، ب۳۱۳۷۶

سست خنده : مجازاً ، خندهٔ طنزآمیز .
من غرّه بسست خندهٔ او   ایمن گشتم که او خموش است
ج ۱، ب ۴۰۶۱

سست خندیدن : بکنایت ، خندهٔ طنزآمیز کردن .
میان گفت بدم من که سست خندیدی
که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
ج۴، ب۱۸۱۶۲

سست دل : ضعیف دل ، ضعیف القلب ، ترسیده ، جبان.
ای آنکه سست دل شدهٔ در طریق عشق
در ما گریز زود که ما برج آهنیم
ج۴، ب۱۷۹۲۵

سُست رَو : ضعیف درحرکت ، کندرو .
کشتی نفس آدمی لنگریست وسست رو
زین دریا بنگذرد بی زکشاکش و خله
ج۵، ب۲۴۲۸۳

سست زنخ : مجازاً ، یاوه پرداز ، حیران بلحاظ آنکه بوقت حیرت دهن باز می‌ماند و چانه فرو می‌افتد .
در هوس گلرخان سست زنخ گشتهٔ
های اگر دیدیی روی چوگلنار خویش
ج۳، ب۱۳۵۰۷

سست فکند : بزمین افتاده از ضعف و ناتوانی .
خمش دهان پی آنست تا شکر خایی
نه آنکه سست فکندی زنخ زنان باشی
ج۶، ب۳۲۹۷۲

سسته سپر : مجازاً ، ضعیف در مقاومت و پایداری ، کم ثبات .
آنک ازوگشت دنگ غم نخورد از خدنگ
ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
ج۶، ب۳۲۱۵۵

سعادت بک : عنوانیست که مولانا برای حضرت خاتم ـ الانبیا(ص) ذکرمی کند از آنروکه سعادت بخش جهانیان بود .
آری لقبش بود سعادت بک عالم
زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد
ج۲، ب۶۷۳۹

سِعایت : کوشش وکار .
کوزه ها را ز راه برگیرید
یا که فرّاش در سعایت نیست
ج۱، ب۵۳۰۰
در میان مجرم و حق چون رسول
بس دوادو بس سعایت می‌کند
ج۲، ب۸۵۷۹

سعتری : عمل سحق و طبق زدن یا چرمینه بستن .
وصلت فانی ننماید بقا   زن نشود حامله ازسعتری
ج۷، ب۳۴۴۵۳

سُغُر : مخفف اُسغُر یا سُغر   خارپشت کلان ، جوجه تیغی ، تشی .
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلـ   ،
از تیر غم ندارد سـ   ترکش است
۴۶۷۸

سفر درشت : جع : درشت .

سَکَر : نوع مسکر ، نبیذخرما .
قلم شکست و بیفتاد بی‌خبر برجای
چو مستیان شبانه ز خوردن
ج۶، ب۳۲۰۱۱

سَکَرات : مستیها ، (جمع سَکْره بمعنی‌مستی) ، جمع سکر (جع : سَکَر) .
مست شوند چشمها از سکرات چشم او
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
ج۱، ب۵۷۱

سُکسُک : ستوری که بد وناهموار رود . مقابل : یُرغا ، یُرغه ، رهوار .

گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا
سکسکِ و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو
ج ۵ ، ب ۲۲۶۸۹

سکسکِ بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
ج ۶، ب ۳۱۸۱۷

سکون : ساکن و بی‌حرکت . (مصدر بمعنی صفت) .
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی
نمود جنبش عاریّه باز رفت و سکون شد
ج ۲، ب ۹۴۹۰

سکونت : آرامش .
باده ات از کوه سکونت برد
عیب مکن ز آنکه وقاریم نیست
ج ۱، ب ۵۳۸۰

غلط گفتم مزاج عشق دارم	ز دوران وسکونتها برونم
ج ۳ ، ب ۱۵۹۹۸

سکون کردن : منزل گزیدن .
عشق چو رهنمون کند روح درو سکون کند
سر ز فلکِ برون کند گوید خوش ولایتی
ج ۵ ، ب ۲۶۱۰۷

سکیزیدن : جفتکِ انداختن .
چون دهد جام صفا بر همه ایثارکنیم
چون زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
ج ۴ ، ب ۱۷۲۱۰

سگسار : مانند سگِ : هم‌طبع سگِ .
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
ج ۲ ، ب ۱۲۰۷۶

سگساره : سگسار .
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگسارهٔ
ج ۵ ، ب ۲۵۷۲۶

سُگُستن : گسستن ، گسیختن ، پاره شدن .
ز بس خونها که او دارد بگردن
خرد را طوق بسگُستست هیهات
ج ۱ ، ب ۳۸۰۳

دم نزنم ز آنکه دم من سگست
نوبت خاموشی و ستّاریست
ج ۱، ب ۵۴۷۲

بگفت دل که سگستن ز تو چگونه بود
چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل
ج ۳، ب ۱۴۳۵۲

از دل و جان سگسته‌ام بر سر ره نشسته‌ام
قافلهٔ خیال را بهر لقاش می‌زنم
ج ۳، ب ۱۴۸۷۶

گر بسگلد آن نگار بنگر	صد پیوستست در آن سگستن
ج ۴، ب ۲۰۲۸۰

سودم نشد تدبیرها بسگست دل زنجیرها
آورد دل را کش‌کشان تا پیش شادروان تو
ج ۵، ب ۲۲۶۳۷

سُگُلیدن : گسلیدن ، از هم گسیختن .
بسگل ز جز این عشق اگر درّ یتیمی
زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
ج ۱، ب ۳۶۰۹

لاف دل از آسمان لاف دل از ریسمان
بسگلم این ریسمان باز روم در معاد
ج ۲ ، ب ۹۲۶٤

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کُل
که هرچه خواهی می کن ولی ز ما مسگل
ج ۳، ب ۱۴۳۵۰

سگِ مسلخی : سگِ قصّاب خانه .
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
کور شود از نظر چشم سگِ مسلخی
ج ۶، ب ۳۲۰۴۳

سلاح کش : سلاح دار ، حامل اسلحه ، سلاح شور .

ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بن
که رفیق سلاح‌کش مددکاروان‌شود
ج۲، ب۱۰۲۰۹

سلام سوزان : جع : سوزان .

سلام و خدمت : درود و زمین بوس ، درود و تعظیم .
من هم خموش‌کردم و رفتم عقیب‌گل
از ما سلام و خدمت ریحان و لاله‌را
ج۱ ، ب۲۱۷۶

سِلَح : مخفّف سلاح یا سلیح .
ز ره کاسد شود آنجا سلح بی‌قیمتی‌گردد
سیاستهای شاه ما چو درهم سوخت غدّاری
ج۵ ، ب۲۶۹۰۰

سِلِحدار : مخفّف سلاح دار ، آنکه سلاح امیر یا سلطان را حمل می‌کرد وناظر خزانهٔ سلاح بود .
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد
ج۲ ، ب۹۸٤۲
مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین
مرا سلطان‌کن و می‌دو بپیشم چون سلحداری
ج۵ ، ب۲٦۸۸۳

سلح شوری : عمل‌کسی‌که‌اسلحه را بکار برد ، جنگ‌جویی .
زآن غمزهٔ چون تیرش و ابروی‌کمان‌گیرش
اسرار سلح شوری با تیر وکمان برگو
ج۵، ب۲۳۰۰۷

سلح‌کش : جع : سلاح‌کش .
نه چوگردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
نه چو مرّیخ سلح‌کش نه چو مه نیمه وزیرم
ج۳ ، ب۱٦۸۹۱

سِلْسِل : مخفّف سلسله ، زنجیر .
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
ج۵ ، ب۲۷۰۲٦
چون رشتهٔ تبم من با صدگره ز زلف
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
ج۵ ، ب۲۵۳۰۸

سلسله مند : بزنجیرکشیده ، ملازم زنجیر .
نه چنان مست و خرابم‌که خورد آتش و آبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
ج۳ ، ب۱٦۸۲۸

سلطان بچه : شاهزاده .
عاشق شو وعاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچهٔ آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
ج٦ ، ب۲۷۸۲۲، ۲۷۸۲۳

سُلفیدن : سرفه‌کردن .
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
بی رنج چه می‌سلفی آواز چه لرزانی
ج۵ ، ب۲۷٦۳۸

سلیم : بی‌گزند ، مجازاً ، ساده دل ، گول و ابله ، خوش باور شاید از آنروکه گزند و زیان نمی‌رساند .
زین دمدمه از خرم بیفکند		دریافت‌که من سلیم مردم
ج۳، ب۱٦۳٦۹
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله
تو مرا گول‌گرفتی‌که سلیمم سره مردم
خود اگرگول و سلیمم تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
ج۳ ، ب۱٦۸۲۱، ۱٦۸۲۲
چون مرغ سلیم سوی او رفتی
دام و دغل و فن و جفا دیدی
ج٦ ، ب۲۸۹۰۹
چه راست می طلبی ای دل سلیم ازو
که راست نیست بجز قدّ او درین وادی
ج٦، ب۳۲٤۷۵

سلیم القلب : ساده دل .
می‌فریبم مست خود را او تبسّم می‌کند
کین سلیم‌القلب را بین کزکجا مست آمدست
ج۱ ، ب٤۱۵٦

سلیم دل : جع : سلیم ، سلیم‌القلب .

چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند

بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند

ج۲، ب ۹۵۶۹

میان گفت بدم من که سست خندیدی

که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام

ج۴، ب ۱۸۱۶۲

سماع باره : حریص برشنیدن آواز خوش وآهنگ ساز .

ای همه حلق و نای تو پر شده از نوای تو

گرنه سماع بارهٔ دست بنای جان مکن

ج۴، ب ۱۹۱۹۷

من که در آن نظاره‌ام مست و سماع باره ام

لیک سماع هرکسی پاك نباشد از منی

ج۵، ب ۲۶۳۸٤

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی

من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی

ج۶، ب ۳۱۸۵۱

سماع باره نبودم تو از رهم بردی

بمکر راه زن صد هزار طرّاری

ج۶، ب۳۲۸٦٤

سنبل ابرو : ابرویی مانند سنبله وخوشهٔ گندم یا جو . جع : خوشهٔ ابرو .

دل گفت حسن روی او وآن نرگس جادوی او

و آن سنبل ابروی او وآن لعل شیرین ماجرا

ج۱، ب ٦٤

زآن سنبل ابروش حیاتم		با برگ ولطیف واخضرآمد

ج۲، ب۷٤۱۹

ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ

وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن

ج٤، ب۱۹۹۱٤

حذر ز سنبل ابروکه چشم شه بر تست

هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری

ج۶، ب۳۲۶۸٤

سنج کردن : وزن‌کردن ، کشیدن .

حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پر گنج کن

نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می‌کنند

ج۲، ب۵٦۷٤

سنگ امتحان : سنگ محک که زر و سیم سره و ناسره را بدان آزمایند .

ازو گر سنگسار آیی تو شیشهٔ عشق را مشکن

ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی

ج۵، ب۲٦٦٦۷

سنگ جان : دارای روحی‌مانند سنگ و تأثر ناپذیر، سخت و قسیّ . نظیر : سنگدل .

وی عقل مگر تو سنگ جانی

چون مایهٔ صد جنون نگشتی

ج٦ ، ب۲۸۹۵۳

سنگین : از سنگ ساخته ، از جنس‌سنگ ، مجازاً ، عشق ناپذیر .

جان زرّین و جان سنگین را

چون کلوخ از برنج بگزیده

ج۵، ب۲۵۵۱٤

سنگینک : مصغّر سنگین بمعنی موقّر یا سخت دل .

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طرّاری

سنگینک و جنگینک سر بسته چو بیماری

ج۵ ، ب۲۷۲۵۰

سوء القضا : قضا و سرنوشت بد . مقابل : حسن القضا .

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد

بس افتد از اینها ز سوء القضایی

ج۷، ب۳۳۳۲۱

سوختن : مجازاً ، تباه‌کردن .

ما شب روی آموخته صد پاسبانرا سوخته

رخها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد

ج۲، ب۵۵۷۱

سوخته حال : مجازاً ، رنجور وآزرده دل ، عاشق و دل باخته . نظیر : سوخته دل .

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان

آخر بنگویید که این قاعده تا کی

ج۶، ب۲۷۷۷۳

سودا پختن : فکر خام آوردن ، جنون انگیختن .

این باده اندر هرسری سودای دیگر می‌پزد

سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما

ج۱، ب۱۰۶

سودا خو : دیوانه طبع ، سودایی .

هرکرا آخرکار این سبقت خواهد بود

هم ز اوّل بود او شیفته و سودا خو

ج۷، ب۳۵۵۱٤

سودا رنگ : دارای صفت و خاصیت حاصل از سودا ، (سودا نزد قدما خلطی است که غلبهٔ آن‌مورث اختلالات عصبی است و از اینرو مجازاً ، بمعنی‌جنون ومالیخولیا بکارمی‌رود) سودایی صفت ، دیوانه دل .

من‌نظرکردم همی درجان سودا رنگ خویش

دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی

ج۶، ب۲۹۷۹٦

سودای دهلیزی : جع : دهلیزی .

سود ناك : سودمند ، نافع ، مفید .

خرقه بده در قمارخانهٔ عالم

خوب حریفی و سودناك قماری

ج۶، ب۳۲۱۸۱

سوری : سرخ .

شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری

برد از دیدها کوری بپرّاند سوی‌کیوان

ج۵، ب۲۲٤۱۰

هوا شد معتدل هنگام آنست

که می سوری خوری وکام رانی

ج۷، ب۳٤۱۹۵

بسوزا : مخفّف بسوزاد .

بسوزا این تنم‌گر من ز هر آتش برافروزم

مبادم آب اگر من خود ز هر سیلاب تر باشم

ج۳، ب۱۵۱۳۱

مبادم سر اگر بی تو سرم هست

بسوزا هستیم گر بی تو هستم

ج۳، ب۱۵۷۷٦

سوزان : گرم و سخت شوق آمیز .

برما خوانی سلام سوزان یارب چه‌لطیف وخوش‌بلایی

ج۷، ب۳٦۱۲٦

سوزانی : حالت و عمل چیزی سوزنده .

در من‌کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد

گرآب سوزانی‌کند ز آتش بود این را بدان

ج٤، ب۱۸۷۳۸

سوزیدن : سوختن .

تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده

با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید

ج۲، ب٦۲۸٦

گلوی جان بسوزید از حلاوت

چنین شیرین چنین حلوا چرایی

ج۶، ب۲۸۷۳۱

سوسن تر : صفت تفضیلی از سوسن .

تا که سرو از شرم قدّت قدّ خود پنهان کند

تا زبان اندرکشد سوسن‌که تو سوسن تری

ج۶، ب۲۹۷۱۷

سویِ چیزی : در جهت چیزی ، مناسب با چیزی ، نسبت به چیزی .

تصویر های ناخوش و اندیشهٔ رکیک

از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست

ج۱، ب ٤٦۵۸

چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

سوی لشگرهای معنی لاجرم سر لشگرم

ج۳، ب۱٦٦٦۲

بسوی تو ای برادر نه مسم نه زرّ سرخم
ز درخودم برون ران که نه قفل و نه کایدم
ج٤، ب١٧٠٠٧

شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند
سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم
ج٤، ب١٧١٧٠

مر عشق را خود پشت کو سر تا بسر رویست او
این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
ج٥، ب٢٢٥٣٨

تو شراب و ما سبویی تو چوآب و ما چو جویی
نه مکان ترا نه سویی وهمه بسوی مایی
ج٦، ب٣٠٢٩٣

سه پایهٔ دماغ : مجازاً، بطون سه‌گانهٔ دماغ .

دیگ خیال عشق دلارام خام پز
سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
ج٣، ب١٢٧٤٥

سه پری : تیری که سه پر مرغ بر آن نشانده باشند، مجازاً ، تیزرو ، تیر سه شعبه . (باحتمال ضعیف)

می گریزی تو ولی جان نبری از کف عشق
تیرت آید سه پری گرچه همه تن سپری
ج٦، ب٣٠٤٨٨

سه توی : ظاهراً مقصود « سه تا » است که طنبوری است دارای سه تار .

سیلی‌خورند چون دف در عشق فخرجویان
زخمه بچنگ آور می زن سه توی ما را
ج١، ب٢١٣٦

سیاه آبه : آبی آلوده بلای و لژن، مجازاً، نیم خوشی آمیخته بصد رنج ، بلا وآفت ، بخت‌بد .

گفت کس دید درین عالم یک روز سپید
که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود
ج٧، ب٣٥٤٨٥

سیاهه : مصغّر سیاه ، کنیز یا غلام سیاه .

رنگ رخت کی داد رو زرد شو از برای او
چند پی سیاههٔ روی چو زعفران کنی
ج٥، ب٢٦٠٧٠

سیبستان : باغ سیب ، سیب زار .

سیب را بوکرد موسی جان بداد
باز جو آن بو ز سیبستان کیست
ج١، ب٤٥٤٩

بسیبستان رسد سیبش رهد از سنگ وآسیبش
نبیند اندرآن گلشن بجز آسیب شفتالو
ج٥، ب٢٢٨٧٥

باغ سلطان جهان را بگشودند صلا
همه آسیب بتانست و همه سیبستان
ج٧، ب٣٥٥٣٤

سیب لعل : جع : لعل .

سیران : تفرّج ،گردش .

تنها بسیران می‌روی یا پیش مستان می‌روی
یا سوی جانان می‌روی باری خرامان می‌روی
ج٧، ب ٣٤٦٧٣

سیر و پر : لبریز ، اشباع شده .

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سرکدوی مارا
ج١، ب٢١٣٢

سیل بار : مسیل ، جایی که سیل بسیارگذرد .

خیره در آن آب بماندست سیل
کوش بغلطاند در سیل بار
ج٣، ب١٢٣٧٠

سیم شماره : آنکه پول نقره بشمارد ، رئیس صندوق ، (در مصطلحات امروزی) مجازاً ، حریص برجمع مال .

چو بدیدم برسیمش ز زر و سیم نفورم
که نفورست نسیمش زکف سیم شماره
ج٥، ب٢٥٠٨٥

سینه : قید عددی در موردکلام .

من بی دل ودستارم در خانهٔ خمّارم
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
ج ۵، ب ۲٤٥۱۳

سینه روشن : مجازاً، امیدوار، خوش‌بین، صاحب‌معرفت.
ز آن همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
ج ٦، ب ۳۱٦۲۰

سینه سوزان : محنت دیدگان، دل سوختگان. (جمع سینه سوز).
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز آمد
ج ۲، ب ۸۰۱۵

سینه سیه : زنی که سر پستان بدواهای تلخ بیالاید و سیاه کند تا طفلی که ازشیر بازش می کنند بشیرخوردن رغبت ننماید.
طفل دلم می‌نخورد شیر ازین دایهٔ شب
سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل‌من
ج ٤، ب ۱۹۰۸۵

سینه کبودی : حالت و وضع مصیبت دیده‌ای که سینه را بسبب زدن و کوفتن دست برآن کبود و سیاه کند.
سینه‌کبودیٔ چرخ پرتو سینهٔ منست
جرعهٔ خون دلم تا بشفق می‌رسد
ج ۲، ب ۹۳۹۳

سینه گشادن : بازکردن گریبان و ظاهرشدن سینه، مجازاً، ظاهر و نمودار شدن، حجاب برگرفتن، شاد شدن، انبساط خاطر.
آفتاب جمال سینه گشاد　　فاخلعوا فی‌شعاعه الاثواب
ج ۱، ب ۳٤٥۷
هان ای دل بسته سینه بگشا　　کان گم شده درکنار آمد
ج ۲، ب ۷٤۰۵

سیه خرمن : مجازاً، بدبخت و تیره روز.
زهی بی آبیٔ جانم چو نیسانت نمی‌بارد
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی‌آیی
ج ۵، ب ۲۷۱۷۲

سیه ضمیر : مجازاً، بدنیّت وکینه توز، جاهل وغافل از عشق. نظیر: سیه دل، سیاه اندرون.
گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
در هردوحال خود را از یار وا نگیری
ج ٦، ب ۳۱۳۷۰

سیه کاسه : مجازاً، ممسک که مهمان نیارد و یا چربی‌کاسه را غنیمت شمرد ونشوید، در شاهد ذیل بمعنی «بدبخت» مناسب‌تر می‌نماید. نظیر: سیه‌گلیم.
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند
همه سر زیر و سیه‌کاسه و سرگردان باد
ج ۲، ب ۸۲۸٦

XVII
حرف ش

شاخ : جوی خردکه از جوی بزرگ جدا کنند ، شاخابه ، ساقیه ، بخش و قسمت .

از آن دریا هزاران شاخ شد هرسوی و جویی‌شد
بباغ جان هرخلقی‌کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی‌که در تنگی فرو مانی
باوّل بنگر و آخرکه جمع آیند غایتها
ج۱ ب ۷۲۳ ، ۷۲٤

سوی شورستان روان‌کن شاخی از آب حیات
چون‌گل نسرین بخندان خار غم فرسود را
ج۱ ، ب۱٥٤۳

همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
سوی هر روزنی درون افتاد
ج۲، ب ۱۰۳۷۰

شاخ‌شکر : شاخ نبات وآن پاره‌های چوب ونی باریک تراشیده است‌که شیرهٔ شکر مصفّی را برروی آن می‌بندند ، ظاهراً شاخه‌های نی‌شکر ویانوعی ازقند مکرّر یعنی شکری‌که درتصفیهٔ آن‌مبالغه کنند و در قالبهای مستطیل متساوی‌الطرفین ریزندکه آنرا « قلم » می‌نامیده‌اند .

ناچریده از لبش شاخ شکر
دل هزاران عشوهٔ او را چرید
ج۲ ، ب ۸٦۱۰

گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
شاخی شکرسخا کن چه‌کم شود ازآن‌کان
ج٤، ب۲۱۳۸۹

وگویا بیت ذیل نیز ناظر بهمین معنی است :

ز قند یار تا شاخی نخایم نماز شام روزه کی‌گشایم
ج۳، ب۱٦۰٤۸

شاد : خوش و خوشی بخش :

وفادارست میعادت توقّف نیست در دادت
عطا و بخشش شادت نه نسیه‌ست و نه فردایی
ج۷ ، ب۳٥۸۷٦

شاده : شاد وخوش ، شادکننده (باضافهٔ هاء مختفی‌نظیر: شادمان ، شادمانه : دوان ، دوانه . روان ، روانه .)

هم بر لب خویش بوسه داده
کای شادی جان و جان شاده
ج٥، ب ۲٤۹۰٤

آن قدح شاده بده دم مده و باده بده
هین‌که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری
ج٥، ب۲٥۹٤٤

همچو بهار ساقیئ همچو بهشت باقیئ
همچوکباب قوّتی همچو شراب شادهٔ
ج٥،ب۲٦۰۸۷

نه نفسی ره‌زنی‌کردی نه آوازهٔ فنا بودی
دل ذرّات خاك از جان و جان ازشاه شاده‌ستی
ج٥، ب۲٦٦۲۳

چشم جان می‌دید نقشی بوالعجب
هرطرف زیبا نگاری شادهٔ
ج٦، ب۳۱۰۳۲

شاشیدن : ریخته شدن چیزی مایع چون آب و اشک .

سوم ترجیع این باشدکه بربت اشک من شاشد
برآشوبد زند پنجه رخم از خشم بخراشد
ج۷، ب۳٥۰٥٤

شاعرباره ، حریص برجمع‌کردن شاعران ، شاعردوست .

نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم
ج٤، ب١٧١٢٢

شال : گلیم، نوعی منسوج پشمین که صوفیان می‌پوشیده‌اند، نوعی منسوج که در کشمیر از پشم دنبه بافند و بنقشها بیارایند.

ورنه سکتهٔ بخت بودی مر مرا خود آن زمان
چهره خون آلود کردی بردریدی شالها
ج١، ب١٦٣٩

بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو
باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
ج٢، ب٦٣١٥

شالک : مصغّر شال.

من خرقه ز خور دارم چون لعل وگهر دارم
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
ج٣، ب١٣٩٤١

شامات : بلاد شام، کشور سوریه.

مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام وشاماتم
ج٣، ب١٤٩٧٢

شامی : برنگ شام، سیه‌فام.

لباس لاله نادرتر که اسود دارد و احمر
گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
ج٧، ب٣٥٠٦٩

شاه : داماد.

آن لعل کو چو بعل حریفست و بانشاط
وین شاه با عروس نه جفتست و نه جداست
ج٧، ب٣٥١٨٣

شاه پرپرینه : کسی که در پادشاهی عریق و اصیل نباشد.

شاهی که همه شاهان خربندهٔ آن شاهند
امروز من آن شاهم نی‌شاه پرپرینه
ج٧، ب٣٤٩٥٨

شاهد : زیبا، (بطور مطلق) آراسته بظاهر ویا بباطن.

سرغصّه بکوبیم غم از خانه بروبیم
همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
ج٣، ب١٥٥٥٢

شاهد خانگی : زیبا وخوب رویی که عفیف باشد، مجازاً، سرّ و حقیقت غیبی.

زآن شاهد خانگی نشان کو　　هرکس‌سخنی ز خاندان گفت
ج١، ب٣٩٣٧

شاهده : زن زیبا.

رفت آن عجوز پردغل رفت آن زمستان و وحل
آمد بهار و زاد ازو صد شاهد و صد شاهده
ج٧، ب٣٤٧٠١

شاهنشه بی خواب : بکنایت، خدای تعالی که خواب برو روا نیست و این تعبیر مبتنی است بر آیهٔ شریفه : لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْمٌ. (قرآن کریم، سورة البقره، آیهٔ ٢٥٥)

آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
ج٥، ب٢٤٧٢٠

شَبّابه : مزماری که از قصب‌سازند، نی‌غیرفلزّی. (جع : محیط‌المحیط، شفاء الغلیل).

حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبّابه
ج٥، ب٢٤٦٢٤

شبانی : منسوب به شب، چیزی که بشب واقع شده باشد، شبانه.

جانها بینی چو روز روشن　　از لذّت عشرت شبانی
ج٦، ب٢٩٠٣٥

شب بازی : عمل کسی که صورتهای مختلف بشب نشان دهد.

منگر تو بخلخالش ساق سیهش را بین
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
ج٥، ب٢٤٤٤٥

شب پر : مرغ شب، خفّاش، مجازاً، شب دوست.

پندار کامشب شب پری یا درکنار دلبری
بی‌خواب شو همچون پری تا من پری داری‌کنم
ج۳ ، ب۱۴۵۶۷

شب خیز : بیداری شب و برخاستن پی‌کاری ، بعبادت ایستادن درشب (القیام باللّیل) .

شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست
ج۱ ، ب۳۹۲۸

ای بسا شب‌که ز نور مه او روز شود
گر چو مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
ج۲ ، ب۸۴۴۸

دو پای یوسف آماس‌کرد از شب‌خیز
بدرد آمد چشمش زگریه و فریاد
ج۲ ، ب۹۷۹۱

شب‌دزد : دزدی‌که بشب دزدی‌کند برخلاف عیّار که‌دزد روز است .

یک حملهٔ دیگر بشب این پاس بداریم
کان لولی شب دزد باقرار درآمد
ج۲ ، ب۶۷۴۹

اگرنه طالب اویی بخانه خانه خورشیدا
چرا چون شکل شب دزدان بهر روزن نمی‌آیی
ج۵ ، ب۲۷۱۸۵

شبدیز : سه‌فام برنگ شب، مرکّب از « شب » و « دیز » که بمعنی سیاه و خاکستری مایل بسیاهی است .

روزی پسر ادهم اندر پی آهو
مانند فلک مرکب شبدیز برافکند
ج۲، ب۶۶۸۲

شب روزکن : آنکه شب تاریک را بروز روشن بدل‌کند، برگردانندهٔ ظلمت بنور .

گویند عاقلان دم عاشق فسانه‌ایست
شب روزکن چرایی اگر تو فسانهٔ
ج۶، ب۳۱۷۱۷

شب شماری : مجازاً ، حالت انتظار وبیقراری برای‌حصول مطلبی . نظیر : روزشماری ، روز شمردن .

قدح چوآفتابت چو بدور اندر آید
برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ج۶، ب۳۰۲۴۲

شب شمر : کسی‌که ازشدّت‌انتظارفواصل‌زمانی‌را می‌شمارد، منتظر .

ای شب شمران اگر شمارست
باری شب زلف او شمارید
ج۲، ب۷۵۶۶

شب صفت : همرنگ شب، مجازاً، سیه دل و نادان .

چو مه از روزن هرخانه‌که اندر تابیم
از ضیا شب‌صفتان جمله ره درگیرند
ج ۲، ب۸۲۰۲

شبِ گردك : شب زفاف ، شب اوّل عروسی‌که عروس و داماد بحجله می‌روند . جع : گردك .

گر شب گردك بدیدی این طلاق
برکنار و بوسه بر بگریستی
ج۶ ، ب۳۰۷۱۵

شب مثال : سیاه مانند شب .

ای سنگ دل تو جانرا دریای پرگهرکن
ای زلف شب مثالش در نیمشب سحرکن
ج۴ ، ب۲۱۵۲۴

شب نمه : مصغّر شبنم ، شب‌نم ضعیف و ناتوان .

جذب‌کن ای باد صفت آب وجود همه را
برکش خورشید صفت شب نمهٔ راز گوی
ج۵ ، ب۲۵۹۵۴

شَپْشَپ : مضطرب و بی‌تمکین ، بی‌ثبات و متزلزل ، شتاب زده .

عاشقانرا وقت شورش ابله و شپشپ مبین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
ج۱ ، ب۴۱۱۴

مرا گویی مرو شپشپ‌که حرمت را زبان دارد
ز حرمت عار می‌دارم ازآن برعار می‌گردم
ج۳ ، ب۱۵۰٤٦

گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی
چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم
ج ٤، ب ۱۷۲۸۰

شپشناك : لباسی که شپش بسیار در آن لانه کرده باشد ، آلوده بشپش . مجازاً ، آلوده و قذر .

دلق شپشناك درانداختی　　جان برهنه‌شده خودخوشتری
ج ۷، ب ۳٤۰۰٤

« دلق شپشناك » مجازاً، بدن خاکی است .

شتر دل : جبان ، بد دل .

گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن
من نه ام از شتر دلان تا برمم بهای وهو
ج ٤، ب ۲۲۸۰۹

شَخْسار : زمین سخت و دامنهٔ کوه (در بشرویه خاکی‌را که از رسوب‌سیل ته نشین شود ودرآنجا معمولا سفت و سخت است وگل آن چسبنده است « شخ » می‌نامند و « گل شخ » ازآن خاك‌حاصل می‌شود که از آن‌کوزه و ظروف سفالین می‌سازند و آن خاك را بـرای ورغ و نیز بندی کـه برای خزانه‌کردن سیل است بکار می‌برند زیرا بسبب چسبندگی و اتّصال اجزا آب را بخود نمی‌کشد و باصطلاح خودشان آب را برنمی‌چیند .) ، مخفّف شاخسار . (برهان قاطع ،آنندراج)

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
ج ٥، ب ۲۳٥٥۷

شخص : کالبد و تنه ، یک فرد از انسان .

چنانک شخصی نسبت بتو پدر باشد
بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
ج ٤، ب ۲۱۸۸۱

شخص خیالی : قالب مثالی .

برون‌کشندت ازین تن چنانکه پنبه ز پوست
مثال شخص خیالیت بی‌جهات کنند
ج ۲، ب ۹٥۷٤

شخصک چوبین : مجسّمه وعروسک‌که ازچوب سازند .

تو شخصک چوبینی گر پیشترك شینی
صد دجلهٔ خون بینی آهسته‌که سرمستم
ج ۳، ب ۱٥۳۲۳

شخولیدن : خواندن به آهنگ .

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
من همچو نای و چنگ غزل‌کی شخولمی
ج ٦، ب ۳۱۸٥۱

شراب : آشامیدن ، شُرب .

ولیک آن نور نا پیدا همی فرمایدت هردم
شراب می‌که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
ج ٥، ب ۲۷۱۰۹

شرابات : جمع شراب . (باده وخمر)

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
که ذرّهای تنم حلقهٔ خراباتست
ج ۱، ب ٥۰٤٦

دارد طامات ما بوی خرابات ما
هست شرابات ما ازکف شاهنشهان
ج ٤، ب ۲۱۷۰۱

برخیزکه شورید خرابات افندی
مستان نگر و نقل و شرابات افندی
ج ٦، ب ۲۷۸٦۹

اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش
در جسمهای همچو اوانی نهادهٔ
ج ٦، ب ۳۱٦۹۷

|| جمع شراب بمعنی شربت (آشامیدنی ، دوای جوشیدهٔ بقوام آمده)

شربت صحّت فرست هم ز شرابات خاص
ز آنک تو جوشیدهٔ ز آنک تو افشردهٔ
ج ٦، ب ۳۲۱۲۳

شرابات نباتی : مجازاً ، گیاهها وگلها ، شرابهای شیرین مانند نبات .

گلستان را گلستان را خماری بد ز جوردی

فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را

ج ۱، ب ۸۳۱

شراب انار : آب انار که با شکر بقوام آرند، شربت انار .

خمار دردسرت از شراب مرگ شناس

مده شراب بنفشه ، بهل شراب انار

ج ۳، ب ۱۱۹۸۸

شراب باره : حریص بر نوشیدن شراب .

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید

خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

ج ۹، ب ۹۶۳۵

گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد

چون گل مباش کو قدحی خورد و اوفتاد

ج ۷، ب ۳۵۲۳۹

شراب بنفشه : آنست که بنفشهٔ تازه یا خشک را بجوشانند و صاف کنند و باشکر بقوام آورند ، شربت بنفشه .

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس

مده شراب بنفشه بهل شراب انار

ج ۳ ، ب ۱۱۹۸۸

شراب دلارام : جع : دلارام .

شراب رُهبان : شرابی که راهبان در دیر سازند که معمولا خوب و عالی است و هنوز هم در لبنان و اردن شرابهای خوب ازدیرها بدست می‌آید.

درده شراب رهبان ای همدم مسیحان

نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم

ج ٤، ب ۱۷۷۸۲

شراب منصوری : می وحدت ومعرفت که حلّاج رابگفتن انا الحق واداشت .

بیار جام انا الحق شراب منصوری

درین زمان که چو منصور زیر دار توم

ج ٤، ب ۱۸۰۶۹

حیات موج زنان گشته اندرین مجلس

خدای ناصر و هرسو شراب منصوری

ج ٦، ب ۳۲۷۱۹

شرابی : ظرف شراب .

ساقی ز شراب حق پردار شرابی را

درده می ربّانی دلهای کبابی را

ج ۱، ب ۸۹۹

تا خیزد ای فرّخ زین سو اُخ و زان سو اُخ

پرکن هله ای‌گلرخ سغراق و شرابی را

ج ۱، ب ۹۲۰

ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر

پرکن ز میٔ احمر سغراق و شرابی را

ج ۱، ب ۱۰۱۹

شرارت : شراره ، ستارهٔ آتش ، جرقه .

ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را

سایه ز آفتاب اوکی نگرد شرارتی

ج ٥، ب ۲۶۳۰۹

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی

که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

ج ٦، ب ۳۰۲۹۱

شربت : جوشیدهٔ داروها و فواکه و گلها که با شکر بقوام آورند .

خبر کن آن طبیب عاشقـان را

که تـا شربت دهد بیمـار ما را

ج ۱ ، ب ۱۱۹٤

شربت آشامی : عمل کسی کـه شربت نوشد ، مجازاً ، حصول مراد .

حاصل خدمت از شکر ریزت　　دارد اومید شربت آشامی

ج ۷، ب ۳۳۸٤٦

شررآشام : مجازاً ، عاشق برقهر دوست ، بلاکش .

در حدیث و صفت او شر و شوری دارد

صفت این دل تنگ شررآشام بگو

ج ٥، ب ۲۳٤۹۸

شَرَرات : جمع شَرَر ، جرقه‌ها .

جان بنوشید و از سرش تا پای
آتشی برفروخت از شررات
ج۱، ب۵۲۵۹

شَرفه : آواز پا ، مطلق‌آواز .

کاروان شکر از مصر رسید شرفهٔ گام و درا می‌آید
ج۲، ب۸۷۵۵

سماع شرفهٔ آبست و تشنگان در رقص
حیات یابی ازین بانگ آب اقلّ اقل
ج۳، ب۱۴۳۴۶

خاموش که آن اسعد این را به ازین گوید
بی صفقهٔ صفّاقی بی شرفهٔ دبّابی
ج۵، ب۲۷۴۰۳

شرمگان : آنچه شایسته و درخور شرم است (مرکّب از « شرم » و « گان » پسوند لیاقت) ، بکنایت ، موضع شرم که دل است .

چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من
شورتوکرد عاقبت فتنه و شر، مکان من
ج۴، ب۱۹۳۸۳

شرمین : باحیا ، شرم زده ، شرمگین .

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا
ج۱، ب۱۵۷۳

هزارساله ادب را بیک قدح ببری
خمارعشق تو نگذاشت دیدهٔ شرمین
ج۴، ب۲۱۹۶۳

شستن : نشستن .

هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
هم شسته بنظّاره بر طارم تو جانا
ج۱، ب۱۰۱۲

هی که بسی جانها موی بمو بسته‌اند
چون مگسان شسته‌اند برسر چربوبها
ج۱، ب۲۳۳۷

چونکه درجان منی شسته بچشمان منی
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر
ج۳، ب۱۱۴۵۳

برسر خوانهای روحانی که پاکان شسته‌اند
مرترا همکاسه‌گرداند بدان پاکان صیام
ج۳، ب۱۶۷۸۴

شش‌تا : شش‌لا ، شش‌تو ، شش‌چندان ، مجازاً ، بسیار و شدید .

بسیار مگوکه وقت آش است
چون گرسنگیٔ قوم شش‌تاست
ج۱، ب۴۰۸۲

‖ طنبور شش تار .

ساقیا ما ز ثریّا بزمین افتادیم
گوش‌خود بر دم شش‌تای طرب بنهادیم
ج۴، ب۱۷۱۸۷

شش‌تار : طنبوری که شش‌تار برآن بسته باشند ، شش‌تا

شب شد ای خواجه زکی آخرآن یار توکو
یار خوش‌آواز تو آن خوش دم و شش‌تار توکو
ج۵، ب۲۲۷۱۷

شش‌خانه : شان شهد که شش‌گوشه است .

زنبور شهد جانت هرچند ناپدیدست
شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
ج۵، ب۲۵۲۵۴

شش دانگ : کامل و بدون نقص .

آن لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم
شش دانگ آنگهم که بیرون ز پنج و چارم
ج۴، ب۱۷۷۴۱

شش‌سویی : وضع و حالت جسم باعتبار آنکه شش‌جهت دارد ، (راست، چپ، پیش، پس ، زبر، زیر .) مجازاً ، حالات جسمانی .

یکسو رو ازگرداب تن پیش از دم غرقه شدن
زیرا بقا و خرّمی زان سوی شش سویی بود
ج۲، ب۵۷۶۵

ز خرمنگاه شش‌گوشه نخواهی یافتن توشه

روان‌شو سوی بی‌سویان رهاکن‌رسم شش‌سویی

ج ٥ ، ب ٢٦٥٩٣

شش‌گوشه : خانهٔ زنبور عسل باعتبار آنکه مسدّس‌است .

امروز چون زنبورها پرّان شویم ازگل بگل

تا در عسل‌خانهٔ جهان شش‌گوشه آبادان‌کنیم

ج ٣ ، ب ١٤٤٦٦

شَشَه : شش روز اوّل بعد از عید رمضان (از دوم تا هفتم شوّال) که روزه‌گرفتن درآن روزها سنّت است ، روزهٔ شش روز اوّل پس از عید فطر .

ششه می‌گیر و روز عاشورا		تـو نتانی بکربلا بودن

ج ٤ ، ب ٢٢٢٠٤

شعبده خوان : افسون خوان ، افسونگر . (شعبده نمـودن کارهای شگفت است از قبیل حقّه بازی و چالاك دستی ولـی مولانا بمعنی افسون بـکار برده است .)

امروز درین شهر نفیرست و فغانی

از جادوی چشم یکی شعبده خوانی

ج ٦ ، ب ٢٧٩٣٦

خاموش تا بگوید آن جان گفتها

این چه دراز شعبده خوانی نهادهٔ

ج ٦ ، ب ٣١٧٠٢

شَعْر : منسوج ابریشمی نازك ، منسوج ابریشمی‌ازهرجنس.

جامهٔ شعرست شعر و تا درون جامه‌کیست

یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه‌کن

ج ٤ ، ب ٢٠٥٨٨

شعرخیالی : منسوج ابریشمی بسیار نازك شبیه بدانچه‌اکنون « گردی » می‌نامیم .

شما را اطلس و شعرخیالی		خیال خوب آن دلدار مارا

ج ١ ، ب ١٢٦٠

شَعْرِ دخانی : منسوج ابریشمی نازك و دودی .

ای‌مرغ گیردام نهانی‌نهادهٔ		برروی دام شعردخانی‌نهاده

ج ٦ ، ب ٣١٦٨٦

شعله خوار : مجازاً ، عاشق برقهر ، بلاکش . (هرچند ممکن‌است ناظر باشد بکار بعض صوفیان‌مانند قادریّه‌که درشب ذکرآتش می‌خورند .)

ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا

ای فانی و شهید من و مفخر شهود

ج ٢ ، ب ٩٠١٦

شفتالو : مجازاً ، بوسه .

بسیبستان رسد سیبش رهد ازسنگ وآسیبش

نبیند اندرآن گلشن بجز آسیب شفتالو

ج ٥ ، ب ٢٢٨٧٥

شَفَق : سرخی افق بعد از غروب آفتاب و نیز قبل‌ازطلوع آن (در بشرویه « شفق زدن » عبارت است ازظهور سپیدهٔ صبح .) ، مجازاً ، ضعیف و تباه . (در عربی ، ثوب شفق ای ضعیف . محیط‌المحیط)

نامش ورقی بوده ملك ابد اندر وی

اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده است

ج ١ ، ب ٣٥٥٥

شکارستان : شکارگاه .

مارمیت اذرمیت از شکارستان غیب

می‌جهاند تیرهای بی‌کمان ای عاشقان

ج ٤ ، ب ٢٠٦٣١

شکاری : جانوری‌که شکارش‌کنند .

همه پادشاهان شکاری بجویند

توی که بجانت بجوید شکاری

ج ٧ ، ب ٣٤٣٢٦

شکاف آتش : کورهٔ آهنگری .

گه در طواف آتشم‌گه در شکاف آتشم

باد آهن دل سرخ‌رو از دمگه آهنگرم

ج ٣ ، ب ١٤٥١٨

شکاف کردن : شکاف برداشتن ، شکافته شدن ، شکافته کردن .

که‌آتشیست‌که دیگ مرا همی‌جوشد

کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما

ج ١ ، ب ٢٥٦٥

هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو
شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
ج۲، ب۹۶۳۷

ز آه عاشق فلک شکاف کند ناله عاشقان نباشد خوار
ج ۳، ب۱۲۲۹۲

آنک ز زخم تیراوکوه شکاف می کند
پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
ج۳، ب۱۴۸۶۵

سنگ شکاف می کند درهوس لقای تو
جان پر و بال میزند درطرب هوای تو
ج۵، ب ۲۲۸۳۴

نور ز شرق میزندکوه شکاف می کند
در دل سنگ مینهد شعشعهٔ عطایی
ج۵، ب۲۶۴۰۰

شکافیدن : شکافتن .

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
ج۲، ب ۶۶۵۶

شکافیده : صفت مفعولی از شکافیدن .

گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم
زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی
ج۶، ب۲۷۹۴۹

شکرآکندگی : حالت و وضع چیزی که از شکر پُر است.

ای غم شادی شکن پرشکرست این دهن
کز شکرآکندگی ممکن گفتارنیست
ج۱، ب۴۹۸۷

شکرانگور : انگور رسیدهٔ بسیار شیرین . نوعی از انگور سفید پرآب شیرین که از بهترین اقسام انگور است و چون آفت شیرینه بدان رسد دانه های آن فروریزد و جز اندکی در خوشه نماند : جع : مخصص ابن سیده ج ۱۱، ص ۷۱ .

بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو
بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
ج۵، ب ۲۳۹۷۵

شکربسته : میوه یا مغز پسته و بادام ونخود برشته که بشیرهٔ شکر اندوده باشند ، شکر پوش .

در غلط افکنده است نام و نشان خلق را
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
ج ٤، ب۱۷۹۵۵

شکربوره : نانی که خمیرآنرا با روغن عمل آورند و برروی تخته یا سنگ صاف پهن بگسترند و با قالب مخصوص ببرند و مغز بادام و پسته و گرد و یا یکی از آنها را با شکرکوفته و لای دو برگ بریده از آن خمیر نهند و اطراف دو برگ را درهم پیچند و در روغن بپزند و پس از پختن شکرکوفته برآن پاشند وآن نوعی ازسنبوسه است و اکنون آنرا « قطاب » می گویند و جزوشیرینی های معروف و معمول یزد است . در فرهنگها بصورت « شکربوزه با زای معجمه » نیز آمده ولی ازگفتهٔ مولانا روشن میشودکه « شکربوره با راء مهمله » درست است .

ز شکر بورهٔ سلطان نه ز مهمانی شیطان
بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
ج۳، ب۱۶۸۶۸

مشکل هردو جهان آه چه حلوا شود
گر شکر تو شود مغز شکر بورهٔ
ج۶، ب۳۲۰۷۱

شکرپاسخ : شیرین جواب ، آنکه بنرمی و موافق میل کسی جواب گوید .

آن شکر پاسخ نباتم میدهد وآنک کشتستم حیاتم میدهد
ج۲، ب۸۴۸۲

شکرجواب : جع : شکر پاسخ .

تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم
ج۳، ب۱۶۹۹٤

شکرچش : چشنده و مزه کنندهٔ شکر ، مجازاً ، شیرین کام.

ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ج۱، ب۴۶۸۲

شکرشکر خندیدن: بکنایت ، خندهٔ مطلوب و دلپذیرکردن.

شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار

بروی او نگرم وا رهم ز رو و ریا

ج۱، ب۲۵۸۹

شکرفسانه : مجازاً ، افسانهٔ مطلوب و دلپذیر ، کسی که افسانه های مطلوب و دلپذیر گوید .

ازسنگ برون کشید مکری شاباش زهی شکر فسانه

ج۵، ب۲٤۸٦٤

شکرفشار : مجازاً ، فشار مطلوب و دلپذیر ، عمل فشردن و بیرون آوردن شکر از نی و این معنی مجازی نیست .

چون در برخود خوشش فشردم آیین شکر فشار دیدم

ج۳، ب ۱٦۲٦۵

شکر فشان : آنکه شکر پاشد ، مجازاً ، آنکه سخنان دلپذیر گوید. عمل پاشیدن شکر ، مجازاً ، سخن شیرین و دل نشین گفتن .

دهان پرست و خموشم که تا بگویی تو

کزآن لب شکرینت شکرفشان داریم

ج٤ ، ب۱۸۲۹۰

شکرقندان : مجازاً ، معشوقان دلپذیر .

بگریز ازین دربند برجمله تو در دربند

جزشمس حق تبریز سلطان شکر قندان

ج٤، ب ۱۹۸۲۲

شکرگفتار : مجازاً ، سخن مطلوب و دل نشین .

چون شکرگفتار آغازد ببینی ذرّها

از برای استماعش وا گشاده سمعها

ج۱ ، ب۱۷٤۷

شکرگیر : ظاهراً ، مخفّف « شکره گیر » کسیکه مرغان شکاری را بر دست گیرد و با امیران و سالاران بشکارگاه برد ، ومحتملست که مقصود « مُنْعَمٌ علیه » باشدو در این صورت مجازاً ، بمعنی روزی خوار و مرتزق خواهد بود .

چوشکرگیر توگشتم چومن از تیر توگشتم

چه شد ار بهر شکارت شکند تیر وکمانم

ج۳ ، ب۱٦۹۳٤

شکرلب : لب شیرین مانند شکر .

همچو سرنا بخروشیم بشکّر لب یار

همه دکّان بفروشیم که کانیم همه

ج۵، ب۲٥۱٤٥

شکرناك : آمیخته وآکنده بشکر ، مجازاً ، بسیار مطلوب و دلخواه .

مرا یار شکرناکم اگر بنشاند برخاکم

چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد

ج۲ ، ب۵۹۸۹

شکرین : از جنس شکر : شیرین و مطلوب مانند شکر.

ملکت و اسباب گزین ماه رخان شکرین

هست بمعنی چو بود یار وفادار مرا

ج۱ ، ب۵۰۳

بگو شکّر فروش شکّرین را

که تا رونق دهد بازار ما را

ج۱ ، ب۱۱۹۵

گرنه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور

مر مرا از ذکر نام شکّرینش منعها

ج۱ ، ب۱۷٤۹

ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم

که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

ج۲ ، ب۷۹۵۲

شکرینست یار حلوایی مشت حلوا درین دهانم کرد

ج۲ ، ب۱۰۲٦۹

چون نبینم خشم و ناز شکّرینت هردمی

برسر شاهان معنی مرمرا نازیده گیر

ج۲، ب۱۱۲۰٤

شکرینه : نوعی از حلوای شکری که آنرا ناطف گویند و طریق طبخ آن چنانست که شکر را درآب حلّ کنند و در پاتیل ریزند و بر روی آتش نرم نهند و چند بار باسفیدهٔ تخم مرغ وکف شیر وچوبک تصفیه کنند و برهم زنند تا خوب منعقد و شکننده گردد آنگاه بسر چوب قدری برگیرند و در هوا باز دارند و بسر انگشت زدن بیازمایند تا اگر

شکننده باشد از پاتیل برگیرند و بر روی تخته یا سنگ قرصها سازند و این نوع موسوم است به «ناطف مفرد» و اگر مغز پسته یا بادام یا گردو ریزندآنرا «ناطف مرکّب» و نیز «حلوای مغزین و حلوا مغزی و در بشرویه حلوا تقتقو» گویند و اگر ابازیر و چیزهای خوشبو بدان ضم کنند آنرا «ناطف مبزّر» نامند. (جع: آنندراج، بحر-الجواهر، تحفهٔ حکیم مؤمن، مخزن‌الادویه در ذیل: شکرینه، شکّر، سکّر.)

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
در شکرینهٔ یقین سرکهٔ انکار نیست
ج۱، ب۴۹۷۷

در حال حاضر حلوای مغزی را ازشیرهٔ انگور می‌سازند و مغزگردو یا کنجد بدان می‌افزایند و «حلوا شکری» نوعی از «حلوای آرده» است که بجای شیرهٔ انگور شکر درآن بکار می‌رود.

شکرینی: حالت و طعم چیزی از جنس شکر یا شیرین مانند شکر.

از شکرینی که هست بهر بخاییدنش
تن همه دندان شدست برمثل دستره
ج۵، ب۲۵۳۹٤

شکست: مجازاً، ضعف وسستی، تسلیم و انقیاد، خجلت.

عاشق مست ازکجا شرم و شکست ازکجا
شنگ و وقیح بودیی گرگرو الستیی
ج۵، ب۲۶۲۷۷

شکستن زبان: بکنایت، بازماندن ازگفتار. (این تعبیرهنوز در بشرویه متداولست و در مورد ترس و بحران مرض که زبان ازکار می‌افتد بکار می‌رود.) جع: زبان شکستن.

زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست و پایم
ج۳، ب۱۶۰۵٤

شکسته: مجازاً، ضعیف ومظلوم، صید شده، مُفتَرَس.

آب توده گسسته را در دوجهان سقا توی
بار توده شکسته را بارگه وفا توی
ج۵، ب۲۶۱۵۰

چو شیر پنجه نهد برشکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
ج۱، ب۲٤۷۲

شکسته دست وپا: مجازاً، سست و ضعیف حال، بیچاره و بی‌نوا. (در بشرویه بصورت: «دست و پا اشکسته» هنوز استعمال می‌شود و بیشتر در مورد زنان)

زبانم از شراب او شکستست
ز دستانش شکسته دست و پایم
ج۳، ب۱۶۰۵٤

شکُف: فعل امر از شکفتن.

بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم
صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
ج۶، ب۳۰۲٤۹

شکفانیدن: از هم بازکردن اجزاء چیزی که سر باهم آورده و جمع شده باشد چون غنچهٔ گل.

روزی که بشکفانی وآن پرده برکشی
ای جان جان جان که تو جانی نهادهٔ
ج۶، ب۳۱۷۰۰

شکفتن: از هم گشودن، شکفته کردن، بازکردن.

هزارسوسن نادر ز روی گل بشکفتی
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
ج۶، ب۳۲۳۲۹

شکل کردن: تغییر هیأت صورت بوجهی معجب و یا خنده انگیز، ادا و اصول درآوردن، غنج ودلال نمودن. از شکل بمعنی شبه و مثل وصورت محسوس یا متوهّم یعنی خود را شبیه و یا بصورت چیزی ساختن و یا از شکل بمعنی غنج و دلال.

من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او
من‌گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
ج۳، ب۱۴۴۹۳

در حلقه در آ بهر دل ما		شکلی بکنی دستی بزنی
ج۷، ب۳۴۴۱۹

شکم خاری : حدوث چیزی مثل خارش در شکم بسبب گرسنگی ، گرسنگی ، مجازاً ، پشیمانی .
نظیر : پشت دست خاییدن .

بس شکم‌خاری کند آنکو شکم‌خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
ج۳ ، ب۱۶۷۷۱

شکم خوار : حریص برخوردن ، پرخور .

گنج دلت سر بمهر وین جگرت کان مهر
ای تو شکم خوار چند درهوس روده‌ٔ
ج۶ ، ب۳۲۱۴۷

شکم خواره : جع : شکم‌خوار .

نفس شکم‌خواره را روزهٔ مریم دهی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
ج۶ ، ب۳۲۰۶۵

شکم خواری : حالت و عمل کسی که بسیار طعام خورد و حریص برخوردن باشد .

هیچ کاری نه ازو جمله شکم خواری و بس
پس ازآن‌گشت بهر مصطبه او اشکم خوار
ج۳ ، ب۱۱۵۲۹

بس شکم خاری کند آنکو شکم خواری کند
نیست اندر طالع جمع شکم‌خواران صیام
ج۳ ، ب۱۶۷۷۱

شَکْوَت : شکایت ، گله‌گزاری .

چو دولاب چه گردیم پر از ناله وافغان
چو اندیشهٔ بی شکوت وگفتار بگردیم
ج۳ ، ب۱۵۵۴۶

شکوفه : قی و استفراغ .

بمستیان درختان نگر بفصل بهار
شکوفه کرده که درشرب می غلو دارد
ج۲ ، ب۹۸۵۵

هر شرابی که دوست ساقی نیست
جز خمار و شکوفه نفزاید
ج۲، ب۱۰۴۵۹

آن خاك شکوفه کرد یعنی		مستیم ازین سر و ازآن سر
ج۲ ، ب۱۱۱۳۶

زهرچه دارد غیر خدا شکوفه کند
از آنكٔ غیر خدا نیست جز صداع وخمار
ج۳ ، ب۱۲۰۳۰

مست دیدی که شکوفه‌ش همه دُرّست و عقیق
بادهٔ کو چو اویس قرنی دارد بو
ج۵ ، ب۲۳۵۷۰

ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی
ج۶ ، ب۳۰۰۹۲

چو شکوفه کرد بستان ز ره دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ز زمانه‌گر ز مایی
ج۶، ب۳۰۳۰۶

شکوفهای شراب خدا شکفت بهل
شکوفها و خمار شراب انگوری
ج۶، ب۳۲۳۷۰

می‌خوردنش ندیدی اشکوفه‌اش ببین
شا باش ای شکوفه و ای باده مرحبا
ج۷، ب۳۴۸۶۳

در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده ست
در خرمن خدای نه رخصست و نی غلا
ج۷ ، ب۳۵۶۸۶

شکیر : سپاسگزار . (از مادهٔ : شکر . ولی بدین معنی در کتب لغت نیامده است . جع : معارف بهاء ولد ، طبع طهران ، ج ٤ ، ص ٢٣٠)

حاکمی هرچه تو نامم بنهی خشنودم
جان پاك تو که جان ازتو شکورست وشکیر
ج۳، ب۱۱٤٦٤

بیکی کرم منکّس بدهی دیبه و اطلس
نکند برتو زبان کس که شکوری وشکیری
ج٦، ب۲۹۹٦٦

شلوارگروکردن: بکنایت، رسیدن بغایت افلاس و بی‌نوایی
خواب از شب او مرده شلوارگروکرده
کس نیست درین پرده تو پشت کی می‌خاری
ج٥، ب۲۷۶۲٤

شما : در مورد خطاب بدوم شخص مفرد .
بهل این همه بده آن قدح که شنیده‌ام کرم شما
ج۱، ب۲٦۸٦

بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
ج۲، ب٦۰۰۹

شمارخاك : بکنایت: بمقدار بسیار و بیرون ازشمار . نظیر : عدد الرّمل و الحصی والتراب .
آهوی می‌تاخت آنجا برمثال اژدها
برشمار خاك شیران پیش او نخجیر بود
ج۲، ب۷٦۸۹

تو چو من اگر بجویی بشمار خاك یابی
چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم
ج۳، ب۱٦۹۸۷

شماری : قابل شمردن ، شمردنی، مجازاً ، کم ومحدود . نظیر : معدود . مقابل : بی‌شمار، نامحدود .
چون دولت بی‌شمار را دیدی
بسپار بدو دم شماری را
ج۱، ب۱۲۷۱

اوگفت که از پرتو شمس‌الحق‌تبریز
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
ج٦، ب۲۷۹۲٦

برخیز بیا دبدبهٔ عمر ابد بین
رستند وگذشتند ز دمهای شماری
ج٦، ب۲۸۰۰۲

چو رسید نوبهاران بدرید زهرهٔ دی
چوکسی بنزع افتد بزند دم شماری
ج٦، ب۳۰۲۵۱

عمر ببخشم بی ز شمارت گر بستانم عمر شماری
ج٦، ب۳۲۲٦۱

شمایی : وجود شخصی باعتبار دوم شخص جمع . نظیر : اویی ، توی .
شما را بی شما می‌خواند آن یار
شما را این شمایی‌مصلحت‌نیست
ج۱، ب۳۷۱۱

شمردن : بحساب آوردن ، فرض‌کردن .
بی علاج و حیلها گر سنگ باشی در زمان
گوهری‌گردی از آن جنسی‌که تو نشمردهٔ
ج٦، ب۲۹۸۰۸

شمرده : تحت حصر و شمارآمده ، مجازاً ، کم ومحدود . نظیر : معدود .
کنون ناطق خمش‌گرددکنون خامش بنطق‌آید
رها کن حرف بشمرده‌که حرف بی‌شمارآمد
ج۲، ب٦۰٥٤

چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
دو سه روز شمرده را چومنم در شمار تو
ج٥، ب۲۳۹۲۰

خاموش سخن می‌ران زآن خوش دم بی‌پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده
ج٥، ب۲٤٤٤۹

هرآتش زنده از دم تست رحم آر برین دم شمرده
ج٥، ب۲٤۹۰۹

نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست
در دام‌کجا گنجد جز ماهی بشمرده
ج٥، ب۲٤٤٦۹

همه دمهای این عالم شمرده ست
تو ای دم چه دمی‌که بی شماری
ج٦، ب۲۸۰٦۳

شمسی: برنگ‌آفتاب ، سرخ فام . (تصوّری‌است ازرنگ آفتاب‌که مولانا دارد واّلا در شعر و ذهن مردم آفتاب بزردی مشهور است) .

لباس لاله نادرترکه اسود دارد و احمرُ

گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی

ج۷، ب۳۵۰۶۹

شمع براتی : شمع وچراغی‌که در شب پانزدهم‌شعبان‌موسوم به « شب برات » و « شب چک » برسرگورها روشن می‌کنند . (در حدود طبس باوّلین شب برات‌که بعد از وفات‌کسی‌می‌رسد اهتمام‌بسیار می‌ورزند و نان مخصوصی‌که در روغن‌می‌پزند بنام « سیروك » و حلوا و نقل و نبات بسرگور مرده می‌برند وخویشان وآشنایان مجتمع‌میشوند و ماتم می‌دارند) .

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را

خضرآمد خضرآمد بیار آب حیاتی را

ج۱، ب۸۲٤

ز تو جانم براتی خواست از رنج

یـکی شمعی فرستادش براتـی

ج۷، ب۳۶۰۳۷

شمع مرده : شمع خاموش و غیر مشتعل .

غوغای روز بینی چون شمع مرده باش

چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز

ج۳، ب۱۲۷۵٤

شناس : اسم مصدر از شناختن ، شناخت ، معرفت .

نرگس چشمی کزین بحر آب یافت

در شناس بحر اعمش چون بود

ج۲، ب۸۶۶۹

شناس کردن : شناختن ، بازدانستن چیزی از روی صفات و آثار .

تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او

او دگرست و تو دگر هان‌که قرابه نشکنی

ج۵، ب۲۶۲۵۷

شناسیدن : شناختن .

پردهٔ حق خواست شدن ماه و خور

عشق شناسید که او حور نیست

ج۱، ب۵۳۷۲

شَنْقَصه : استقصاء و رسیدن بنهایت چیزی ، رسیدگی دقیق و مفرط ، پی‌جویی امور مادّی بافراط .

صدگونه خلل دارم ای‌کاش یکی بودی

با اینهمه علّتها در شنقصه پیوستم

ج۳، ب۱۵۳۰۸

شنگ و وقیح : شوخ چشم و پررو .

عاشق مست ازکجا شرم و شکست ازکجا

شنگ و وقیح بودبی‌گرگرو الستیبی

ج۵، ب۲۶۲۷۷

شنگی : حالت و عمل‌کسی‌که بی‌شرم و شوخ است ، شوخ چشمی .

شه هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را

آن خسرو زنگی را کارد حشری برچین

ج٤، ب۱۹۸۰۷

شنگینک : مصغر شنگین ، (شوخ) بروجه استهزا .

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک

شنگینک و منگینک سر بسته بزرّینک

ج۳، ب۱۳۹٤۵

شورنده : محرّك ، انگیزنده .

شورندهٔ صد هزار فتنه حیرتگه صد هزارحیران

ج٤، ب۲۰۲۵۲

شه : مخفّف شاه ، داماد . جع : شاه .

خامش با مرغ خاك قصّهٔ دریا مگو

بکر چه عرضه‌کنی بر شه عنّینه‌ٔ

ج۶، ب۳۲۰۲٤

شُه : کلمه‌ای‌که در مورد نفرت وکراهت‌آورند : مقابل: وَه ، خَه ، بخ بخ .

وجود چیست و عدم چیست‌کاه وکُه چه بود

شُه ای عبارت از در برون ز بام فرود

ج۲، ب۱۰۰۳۰

شهٔ هندوی بنگی را آن مایهٔ شنگی را
آن خسرو زنگی را کارد حشری برچین
ج٤، ب١٩٨٠٧

شهر رانده : از شهر رانده ، تبعید شده ،کسی که او را نفی بلد کرده باشند .
این دل شهر رانده درگل تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کوحشم و تبار من
ج٤، ب١٩٣١٤

شُهرگی : شهرت ، معروفیّت
چونک می‌بیند که میل دلبر اندر شهره‌گیست
اشک می‌بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
ج٤ ، ب٢٠٤٣١

شهره قبا : آنکه جامهٔ فاخر گرانبها یاپست اندك بها پوشد ، کسی که لباس شهرت پوشد و آن لباسی است که مورد نظر شود از جهت خوبی و رنگهای زننده یا ازجهت کهنگی وکم بهایی . (ومنه‌الحدیث نهی‌عن الشهرتین‌وهما الفاخر من‌اللّباس‌المرتفع فی‌الغایه او الرّذل الدنیّ فی‌الغایة . و منه حلة مشهّرة . فائق زمخشری ، محیط المحیط در ذیل : شهر .)
فلک ببست میان مرا ز فضل کمر
ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
ج٢، ب ١٠٠١١

شه معراجی : بکنایت ، حضرت خاتم‌الانبیاء (ص) .
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
گردون بنثار او با دامن زر آمد
ج٢ ، ب٦٤٢٩

شیّاد : کسی که بقصد فریب خویش را برخلاف حقیقت نشان‌دهدو یاکاری‌مخالف‌واقع کند وآنرا درصورت امر واقعی‌عرضه کند، فریبکار، سالوس .
تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وا رهد
شیّاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس‌الضّحی!
ج١ ، ب٣٧٣

شَیْد : مکر و فریب ، زرق و سالوس .
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون
ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
ج٢ ، ب٩٦٨١
هرجا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
ج٣ ، ب١٤٦٧٩

شیدآوردن ، **شید برآوردن** : مکر و فریب‌کار بستن، زرق و سالوسی‌کردن .
یکی حملهٔ دگر چون‌کر ببردم‌گوش وسر پیشش
بگفتا شید آوردی بجز استیزه نفزایی
ج٥ ، ب٢٦٥٠٣
هزارگونه جنون از چه‌کرد آن مجنون
هزار شید برآورد آن گزین شیدا
ج١ ، ب٢٣٨١

شیردان : جایی‌که شیر درآن قرار دارد ، پستان ، سینه .
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست
که بایزید ازین شیردان یزید شود
ج٢ ، ب١٠٠٣٢

شیردانه : جع : شیردان .
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره
ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیردهد شیره هم تواند داد
ز سینه چشمهٔ جاریش ماجراگوید
ج٢ ، ب٩٧٦٣ و بیت بعد

شیر رگ : ازنژاد شیر ، درحمیّت مانند شیر ، قوی وشجاع مانند شیر .
ای نفس شیر شیر رگ چون یافتی زآن عشق تک
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوانرا ساعتی
ج٥ ، ب٢٥٧٧١

شیروانگبین : بکنایت ، موافق و سازگار .
کو آنک بود با ما چون شیر و انگبین
کو آنک بود با ما چون آب و روغنی
ج٧، ب٣٦٢٨٧

شیره : آب هرمیوه که بفشردن بیرون آورند ، آب انگور، عصاره ، عصیر که با سنگ بگیرند و یادرچرخشت ریزند و بپای بکوبند تا آب انگورگرفته شود وچون آنرابدست بگیرند « دستفشار » است (یقال للمعصارة الشَیْرَج و الشَیْرَق معرّبان . مخصّص ابن‌سیده ، طبع بولاق ، ج ۱۱ ، ص۷۳ . و روغن کنجد رانیز « شیره » می گفته‌اند و معرّب آن « شیرج ، سیرج » است . شفاء الغلیل ، محیط المحیط) .

اکنون « شیره » اطلاق می‌شود برآب انگوری که بوسیلهٔ خاك مخصوص آنرا تصفیه می کنند و در طشت‌های پهن که دیوارهٔ آن کوتاه است با آتش نرم وملایم می‌جوشانند تا بقوام‌آید واین نوع‌تخمیر نمی‌شود و نزد همه حلال است ولی در شواهد ذیل بمعنی اوّل است .

آن عددها که در انگـور بود
نیست در شیره کز انگور چکد
ج ۲ ، ب ۸۶۹۶

شیره را انتظار در دل خم		بهر مغز شهان عقارکند
ج ۲ ، ب ۱۰۴۳۲

تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه‌ست شرابت
می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم
ج ۳، ب ۱۶۷۹۸

در خواب شود غافل ازین دولت بیدار
از پوست چه شیره بودت در فشریدن
ج ٤ ، ب ۱۹۸۹۱

در پوست من و تو همچو انگور
در شیره کـجا تـو و کجا مـن
ج ٤، ب ۲۰۲۹۲

بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو
بفشانیم میوه‌ها ز درخت جوان تو
ج ٥، ب ۲۳۹۷٥

گوید یزدان شیره ز میوه		کی بکف آید تا نفشاری
ج ٦، ب ۳۲۲۰۸

گرشیره خواهد می‌شدن درخنب جوشد مدّتی
خواهد قفا که رو شود بس خوردنش باید **قفا**
ج ۷ ، ب ۳٥٥۷۸

بستان قدح نظر کن بصفا وگوهر او
نه ز شیره است این می بخدا و نی‌مویزی
ج ۷ ، ب ۳۲۱۸۲

|| شراب یعنی آب انگور خام که آنرا بترتیب خاص در خم یا ظرف دیگر ریزندتا بجوش‌آید وکف برآرد ، خمر، آب انگوری که آنرا بجوشانند و بپزند و سپس در ظرفی ریزند و بگذارند «طلاء» و این‌نوع باعتباراندازهٔ طبخ دارای‌اقسام ذیل است :

۱ ــ باذق (باده) وآن‌آب انگوری است‌که‌اندکی بجوشانند و بازهلندکه تا شیرین باشد نزد عموم اهل‌سنّت حلالست و چون تخمیر شود و بجوش‌آید وکف برآرد تا آنجا که سُکرنیارد خوردن‌آن بمذهب ابوحنیفه موجب‌حدّ نمی‌شود . (وقد یطبخ‌العصیر بعض‌الطبخ و تُطرَح‌طُفاحته و یجعل‌فی‌الاوعیة فیخمّر و ربّما طُیّب‌فیکون خمراً‌شدیداً و یسمی الباذق فارسی . مخصّص ابن‌سیده ، طبع بولاق ، ج ۱۱ص۸۱ واوّل من وضعه بنو امیّة‌لینقلوه عن‌اسم الخمر وکل مسکر خمر . تاج‌العروس ، در ذیل باذق .)

۲ ــ مُنَصَّف (وانیمه‌آورده) وآن عصیریست که بجوشانند تا یک نیمه از مجموع باقی‌ماند و بنصف بازآید که تا شیرین باشد حلالست و چون بجوش‌آید وکف برآرد بمذهب ظاهریان حلالست .

۳ ــ مثلّث (سِیَکی، سیکی) وآن‌آب انگوریست که بجوشانند تابیک ثلث بازآید ودو ثلث‌آن در جوش‌برود که تا شیرین باشد بهمه مذاهب اهل سنّت حلالست وچون تخمیر شود و بجوش‌آید بگفتهٔ ابوحنیفه و ابو یوسف قاضی شاگرد معروف ابوحنیفه برای هضم‌غذا و توانایی برطاعت خدا آشامیدنش حلالست و اگرآب انگور را در آفتاب گذارند تـا بحرارت آفتاب بیک ثلث بازآید هم خوردنش رواست وآنرا « مشمّس، خورشید پخت » می‌نامند وسوزنی سمرقندی در اشاره بدین نوع گوید :

از آن خورشید پخت خام کز وی
جدا گردد روان پخته از خام

و بعربی‌این‌نوع را «طِلا» نیز می‌گفته‌اند. (الطلاء لماطبخ حتّی‌ٰذهب ثلثاه،الطلاء المیفختج یعنی‌پخت‌جوش. دستور اللغهٔ نطنزی).

٤ـ بُختُج (پخته، می‌جوشیده) وآن بعقیدهٔ بعضی عصیر انگوریست که قبل ازتخمیر باآب بیامیزندوبجوشانند تا بیک ثلث بازآید و آنرا جمهوری نیز نامیده‌اند و بعقیدهٔ بعض دیگرآنست که مثلّث را باآب بیامیزند و بگذارند تا تخمیرشود وبجوش آیدکه‌آنرا حمیدی‌وابایوسفی‌هم گفته‌اند بدانجهت که‌ابویوسف قاضی‌این نوع‌را بسیار می‌نوشیده‌است و براین عقیده جمهوری آب انگور ناپخته است که با آب بیامیزند وبجوشانند تا بثلث بازآید. و در مخصّص ابن‌سیده جمهوری را اینگونه تعریف می‌کند: وقد یعاد علی‌البُختُج الماء الّذی ذهب منه ثمّ یطبخونه بعض الطّبخ ویودعونه فی‌الاوعیةویخمّرونه فیأخذاخذا شدیداً ویسمّونه‌الجمهوریّ واین با تعریف اوّل مناسب است.

واین‌چهارنوع را مطبوخ (جوشیده) نیز می‌نامند.

جع: فتاوی قاضی خان، طبع لکناهو، ج۲، ص۶۷۱-۶۷۵ هدایهٔ مرغینانی با حواشی وشروح، طبع بولاق، ج ۸، ص ۱۶۸-۱۵۱ مخصّص ابن سیده، طبع بولاق، ج۱۱، ص ۸۱-۷۳ مقدّمة الادب، دستوراللغهٔ نطنزی در ذیل: طلاء، تاج‌العروس در ذیل: باذِق، طلاءکه مصنّف و مثلّث را از هم بازنداسته است، منتهی‌الارب، محیط‌المحیط در ذیل: طلاء. شفاء الغلیل درذیل: شیرج، سیرج، نهایهٔ ابن‌اثیر در ذیل باذق.

ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره
ز قعر خمّ تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره‌هم تواند داد
زسینه چشمهٔ جاریش‌ماجرا گوید
ج۲، ب۹۷۶۳، ۹۷٦٤

غوره افشاری و گویی من ریاضت می‌کنم
چونک می خواره نهٔ رو شیرهٔ افشرده‌گیر
ج۲، ب۱۱۲۸٦

ای نان طلب درمن نگر والله که مستم بی‌خبر
من‌گردخنبی‌گشته‌ام من شیرهٔ افشرده‌ام
ج۳، ب۱٤٤۷۹

تو پای همی بینی و انگور نمی‌بینی
بستان قدحی شیره دریاب‌که عصّارم
زین‌باده نگردد سر زین شیره نشورد دل
هین چاشنیی بستان زین‌باده‌که من دارم
ج۳، ب۱۵۳۹۰، ۱۵۳۹۲

از شیرهٔ او من شیر دلم		درعربده‌اش شیرین‌سخنم
ج٤، ب۱۸۳٤۹

در ده بی‌دریغ ازآن شیره و شیر رایگان
شیر و نبید خلدرا نیست حدی و غایتی
ج۵، ب۲٦۱۸۲

حبس‌کن مرشیره را در خنب حق
تا بجوشد وا رهد از نیک و بی
ج٦، ب۳۰۹۵۱

پختگان را خمری بهر خامان شیری
بهرشیره و شیرت بین توخون پالایی
ج۷، ب۳۳۱۷۵

از عدمش من بخریدم بزر
بی می و بی مایده کی دارمش
شیره و شیرین بدهم رایگان
لیک چو انگور نیفشارمش
ج ۷، ب۳۵۰۰۱ و بیت قبل

زنورعقل کل عقلم‌چنان دنگ‌آمد و خیره
کزان معزول‌گشت افیون وبنگ وبادهٔ شیره
ج۷، ب۳۵۰۹۱

شیرهٔ انگور: شراب، انواع شیره، عصیرعنبی- مقابل‌شراب خرما وچیزهای دیگر. جع: شیره.

من در تکِ خونستم وز خوردن خون مستم
گویی که نیم در خون در شیرهٔ انگورم
ج۳، ب۱۰٤۳۱

شراب شیرهٔ انگور خواهم
حریف سرخوش مخمور خواهم
ج۳، ب۱٦۲۲۱

ازعشق‌شراب تو هرسوی یکی جانی
محبوس یکی‌خنبی چون شیرهٔ‌انگوری
ج۵، ب۲۷۵۸۳

شیرهٔ‌عنقود: شراب‌انگوری، انواع شیره. جع: شیره .
ساقیا در نوش آورشیرهٔ عنقود را
درصبوح‌آور سبکٔ مستان‌خواب‌آلودرا
ج۱، ب۱۰٤۰

شیره فشار: آنکه‌آب انگور می‌گیرد.
می‌رسدم بادهٔ تو ز آسمان
منّت هر شیره فشاریم نیست
ج۱، ب۵۳۷۹

با شیره فشارانت اندرچرش عشقم
پای ازپی‌آن‌کوبم‌کانگورتو افشارم
ج۳، ب۱۵۳۸۹

شیره فشاران : موسم گرفتن شیرهٔ انگور ، مجازاً ، وقت باده‌گساری.
وقت نشاطست وجام خواب‌کنون شد حرام
اصل‌طربها بزاد شیره فشاران رسید
ج۲، ب۹۳۳۹

شیری: جع: طفل‌شیری.

شیرین پر: مجازاً، دارای پرخوش‌آیند ودلخواه.
هزاران مرغ شیرین پر نشسته برسر منبر
ثنا و حمد می‌خواندکه وقت انتشارآمد
ج۲، ب۶۱۵۰

شیرین دم : مجازاً ، دارای نَفَس و آهنگ مطلوب و دل چسب
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عارف
یاری ده و برگو کی چنین یارکی دارد
ج۲، ب۶۷۰۵

شیرین قضا : مجازاً، دارای قضا و حکم عادلانه ومطلوب.
ور توگواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا
ای قاضیٔ شیرین قضا باری فروخوان محضرم
ج۳، ب۱٤۵۱۵

شیرین‌کار : آنکه دانه‌های شیرین‌کارد، آنکه‌کارهای‌شگفت و دلخواه‌کند.
گرفتم دانهٔ تلخم نشایدکشت وخوردن را
تو باآن لطف شیرین‌کار این‌شوری روا داری
ج۵، ب۲٦۸۱٦

شیرین لقب : مجازاً ، دارای لقب و عنوان مطلوب و خوش‌آیند.
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین‌لقبی‌باشد
ج۲، ب۶۲۷٦

شیرین ماجرا : مجازاً، آنکه قصّه های دل چسب گوید ، دارای سرگذشت مطلوب.
دل‌گفت حسن روی او وآن نرگس جادوی او
وآن سنبل ابروی او وآن لعل شیرین ماجرا
ج۱، ب٦٤

شیرین‌نظر : مجازاً، دارای نگاه خوش ودلپذیر.
جمع شکران را بین درمانگران را بین
شیرین نظران را بین‌هین شرح شکربرگو
ج۵، ب۲۳۰٤۳

شیشاك : برهٔ شش‌ماهه. (دربشرویه، شیشک).
ای منت آورده منت می‌برم
زآنکٔ منم شیر و تو شیشاك من
ج٤، ب۲۲۲٤۰

فراق من شده فربه زخون توکه خورد ای‌دل
چرا قربان شدی ای‌دل چوشیشاك نزاری‌تو
ج۵، ب۲۲۹۷۰

خشم سگساران رهاکن خشم ازشیران ببین

خشم ازشیران چو دیدی سربنه شیشاك شو

ج٥، ب٢٣٣٢٧

شیشه باز : کسی که بوقت رقص شیشهٔ پرآب یا گلاب پاش برسرنهد وطوری برقصد که شیشه‌ازسروی‌برزمین نیفتد، مجازاً، حقّه باز، مکّار.

هین شیشه باز هجر رسیدی بسنگلاخ

کین شیشه‌ام تنک شد هشدار بشکنی

ج٦، ب ٣١٨٧٩

شیشهٔ حلبی : شیشهٔ شراب که درشهرحلب سازند.

غلام ساعت نومیدیم که‌آن ساعت

شراب وصل بتابد ز شیشهٔ حلبی

ج٦، ب٣٢٤٤٣

شیشه دل : مجازاً، نازك‌دل، زودرنج. نظیر: شیشه جان.

ازبهر دل این شیشه دلان   باشد بتّر که در چینهٔ من

ج٤، ب٢٢١٤٢

آن شیشه دلی‌کو دی بگریخت چو نامردان

امروز همی‌آید پرشرم وپریشانی

ج٥ ، ب٢٧٢٨٥

تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی

تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی

ج٦، ب٣٢٥٧٢

شین : فعل امر از شِستن. (نشستن).

ایا درویش با تمکین سبک دل گرد زوترهین

میان بزم مردان شین که ایشان‌جمله رندانند

ج٢ ، ب٦٠٧٧

درآمدآتش‌عشق‌وبسوخت هرچه جزاوست

چو جمله سوخته شد شاد شین وخوش‌می‌خند

ج٢، ب٩٨٨٨

شیوهٔ ابرو : کرشمه وغمزه‌ای‌که بحرکات ابروکنند.

شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما

گرچه‌که از تیر غمز سخته‌کمان‌آمدند

ج٢ ، ب٩٢٨٣

شیوه‌گر : آنکه غمزه وکرشمه کند، بکنایت، معشوق

دوری زمیوهٔ‌ماچون برگ می‌طلبی

دوری زشیوهٔ ما زیرا که شیوه‌گزی

ج٧ ، ب٣٣٢٣٠

شیوه‌گری : ناز و غمزه.

ما بسلیمان خوشیم دیو و پری‌گو مباش

حسن تو ازحدگذشت شیوه‌گری‌گومباش

ج٣ ، ب١٣٤٦٧

برو بروکه چه کژ می‌روی بشیوه‌گری

بیا بیا که چه‌خوش می‌خمی برعنایی

ج٦ ، ب٣٣٠٣٣

XVIII
حرف ص

صاحبِ دست: دارای حق و منّت، مسندنشین.

چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
چرا نبوسم دستت که صاحب‌دستی
ج ۶، ب ۳۳۰۴۰

صاحبْ عَلَم: سالارقسمتی از جیش و لشگر، امیر و والی بمناسبت آنکه علم نمودار امارت برجیش یاقسمتی‌ازمملکت بوده‌است‌وخلفاوسلاطین هنگام تفویض حکومت یا امارت بکسی علمی بدو تسلیم می‌کرده‌اند و پادشاهان وخلفا دارای عَلَمی خاص بوده‌اند و «امیر علم» کسی بوده است که ترتیب ونگهبانی اعلام سلطانی را برعهده داشته است و از اینرو مولانا می‌گوید:

هرکس که هایی می‌کند آخر زجایی می‌کند
شاهی بود یا لشگری تنها نباشدآن‌علم
ج ۳، ب ۱۴۶۲۹

و «صاحب علم» در شواهد ذیل بمعنی امیرالجیش یا والی و سلطان‌آمده نه بمعنی «امیرعلم».

هرزندهٔ را می‌کشد وهم و خیالی سوبسو
کرده خیالی را کَتَت لشگرکش‌وصاحب علم
ج ۳، ب ۱۴۶۵۴

صد نقش سازد برعدم ازچاکروصاحب علم
در دل خیالات خوشش زیبا ودلخواه‌آمده
ج ۵، ب ۲۴۲۰۹

بیا چون ما شو ای مه‌رو نه‌نعمت جو نه دولت‌جو
گر ابلیس اینچنین بودی شه وصاحب‌علم‌بودی
ج ۵، ب ۲۶۴۶۷

صاحبْ عمل: دارای شغل دیوانی، مأمور دیوان، مؤثّر. جع: عمل.

چون عقل کلّ صاحب عمل جوشان چودریای عسل
چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرج‌سنبله
ج ۵، ب ۲۴۲۲۲

خورشید حمل رویت دریای عسل خویت
هرذرّه زخورشیدت صاحب عملی‌گشته
ج ۵، ب ۲۴۶۵۶

می‌گویم ای‌صاحب عمل‌و ای‌رسته جانت ازعلل
چون رستی ازحبس اجل بی‌روزن و درسارهٔ
ج ۵، ب ۲۵۸۲۲

صاحبْ قرن: مرد قرن و کسی‌که در روزگار خود برهمه امتیازداشته باشد. نظیر: مرد سال درتعبیرات امروزی، وممکنست‌که بمعنی صاحب قران آمده‌باشد یعنی‌کسی‌که بوقت اسقاط نطفهٔ او در رحم مادر یا بوقت ولادتش قران عظمیٰ باشد و برج قران درطالع و بعضی‌گویندکه‌در سال ولادت او زحل و مشتری‌را قران عظمیٰ باشد (آنندراج) ولی‌معنی اوّل رجحان‌دارد.

بیا ای شاه خودکامه نشین برتخت خودکامی
بیا برقلب رندان زن‌که صاحب قرن ایّامی
ج ۵، ب ۲۶۹۹۴

صافْ دین: دارای دین پاك و خالص ازشرك و ریا.

باصوفیان صاف‌دین دروجدگردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
ج ۵، ب ۲۵۸۷۳

صبحِ دروغین: نخستین سپیدی که در آسمان ظاهر شود

بدنبال سحرازجهت مشرق دراز سرونوك تيز وآن دیرنپاید،صبح کاذب، صبح نخست،صبح نخستین، صبح اوّل. مقابل: صبح صادق، صبح راستين، صبح‌دوم، صبح پسين، صبح آخرين.

ازین صلح پرازکینش وزین صبح دروغینش
همیشه این‌چنین صبحی هلاك کاروان باشد
ج۲، ب۶۰۲۶

صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
جان شد وجان بقا از برجانان رسید
ج۲، ب۹۳۷۲

صبحِ کَذوب: جع: صبح دروغین.

گرنبدی خنده‌ٔ صبح کذوب هیچ دلی زار بنگریستی
ج۷، ب۳۴۰۴۳

صَبوح: صبحگاه.

ازمیان دل صبوحی کآفتابت تیغ زد
گردن جان را بزن گرچرخ را تمکین کند
ج۲، ب۷۷۶۷

صَبوحیان: صبوحی کشان.

بر ناطق منطقی فرو ریز از جام صبوحیان عطایی
ج۶، ب۲۹۴۴۹

صَحّ: لفظی است که درمورد دعاء بسلامت وتندرستی بکار برده است. نظیر: نوش.

شهری پرازعیش‌وفرح بردست هرمستی قدح
این‌سوی نوش‌آن سوی صحّ این‌جوی شیروآن عسل
ج۲، ب۱۴۱۱۴

صُحبت: آمیزش جنسی.

آخر حیوان ز ذوق صحبت از جفته واز لگد نترسد
ج۲، ب۷۳۲۴

صحرا کوبیدن: از روی نشاط بصحرا دویدن، پای کوفتن درصحرا.

ما چوخورشید پرستان همه صحراکوبیم
سایه جویان چو زنان درپس دیوارشدند
ج۲، ب۸۱۹۶

صخّاب: فریاد زننده، مجازاً، گله‌مند.

بکری برمد ازشو معشوق جهانش او
ازجان عزیزخود بیگانه وصخّابی
ج۵، ب۲۷۴۰۱

صَدا: انعکاس صوت از کوه وغیرآنها، مطلق‌صوت. (در عربی بدین‌صورت نوشته می‌شود: صَدیٰ.)

صدایی کز کمان آید نذیریست
که اغلب با صدایش زخم تیریست
ج۱، ب۳۷۵۰

صد خانگی: مجازاً، تفرقه ومباینت.

جان را زتو بیچارگی بیچارگی یکبارگی
ویرانی وآوارگی صدخانه وصد خانگی
ج۷، ب۳۵۸۳۵

بصد رنگ. مجازاً، متلوّن و متغیّر، بی‌ثبات.

چو زندگی‌ابد هست اندرآب حیات
بترك‌عمربصد رنگ شیخ وشاب کنید
ج۲، ب۱۰۱۳۲

صد شانگی: مجازاً، عدم تساوی، دوری و مباینت

آه ازنغولیهای توآه از ملولیهای تو
آه از فضولیهای تو یکسان شو ازصد شانگی
ج۷، ب۳۵۸۳۳

صد مرده: بنیروی صد مرد، مجازاً، قوی وبسیارنیرومند.

کی بشود این وجود پاك زبیگانگان
تا نرسد خلعتی دولت صد مردهٔ
ج۶، ب۳۲۱۲۷

صد هزاردستان: هزاردستان، مرغی‌ازجنس بلبل، عندلیب.

منم‌کنون زعشق رخ چوگلشن تو
فراز سرو گلشن چوصدهزاردستان
ج۴، ب ۱۹۸۶۷

صِرْف کش: آنکه شراب نیامیخته با آب خورد.

ما صِرف کشان راه فقریم سرمست نبید احمر آییم
ج۳، ب۱۶۳۳۱

صرفه کردن: تنگ گرفتن در معاش برای پس انداز،

صرفه جویی کردن.

صرفه مکن صرفه مکن صرفه‌گدا رویی بود

در پاکبازان ای پسر فیض وخدا خویی بود

ج۲، ب۵۷۶۰

قوّت بده قوّت‌ستان ای خواجهٔ بازارگان

صرفه مکن‌صرفه مکن درسود مطلق‌گام زن

ج۴، ب ۱۸۸۵۸

صرفه‌گری: صرفه جویی.

گرتو مقامرزادهٔ درصرفه چون افتادهٔ

صرفه‌گری رسوا بود خاصه‌که باخوب ختن

ج۴، ب۱۸۸۶۲

صریر: مطلق صوت.

چو صریر توشنیدم چو قلم بسردویدم

چو بقلب تو رسیدم چه‌کنم صداع‌قالب

ج۱، ب۳۲۸۱

صفاتستان: مجمع ومرکز صفات و معانی وجودی.

روز درپیچد صفت درماو تابد تا بشب

شب صفات ازما بتوآید صفاتستان توی

ج۶، ب۲۹۵۴۰

صفّاق: کف زن.

خاموش که‌آن اسعد این‌را به‌ازین‌گوید

بی‌صفقهٔ صفّاقی بی‌شرفهٔ دبّابی

ج۵، ب۲۷۴۰۳

صفرا: خِلْطی سخت‌گرم و خشک و زردرنگ که یکی از اخلاط چهارگانه شمرده می‌شود. مجازاً، عشق، خشم‌وعصبانیّت، پول زرد، سکهٔ طلا.

مرا صفرای تو سرگشته کردست

ز لطف خود مرا صفرا شکن ده

ج۵، ب۲۴۸۳۰

حاشاکه چنان سودا یابند بدین‌صفرا

هیهات چنان رویی یابند ببی‌رویی

ج۶، ب۲۷۷۷۵

صفرا شکن: چیزی که صفرا را فرونشاند، انواع ترشی.

مرا صفرایِ تو سرگشته کردست

زلطف خود مرا صفرا شکن ده

ج۵، ب۲۴۸۳۰

زین بگذشتم بیار حمرا را　　صفرا شکن هزارصفرایی

ج۶، ب۲۸۹۴۹

صفرا کردن: تند وخشمگین شدن.

هین وقت جهادست وگه حملهٔ مردان

صفرا مکن ودرشکن از حمله تو صف را

ج۷، ب۳۵۱۳۷

صفرایی: آنکه صفرا برمزاجش غالب‌است، زرد فام.

هین خیره خیره می‌نگر اندر رخ صفراییم

هرکس که او مکّی بود داندکه من بطحاییم

ج۳، ب۱۴۶۷۶

صفْقه: برهم زدن دو دست از روی اصول و چنانکه ازآن آوازی برآید، کف زدن.

خاموش که‌آن اسعد این را به‌ازین‌گوید

بی صفقهٔ صفّاقی بی‌شرفهٔ دبّابی

ج۵، ب۲۷۴۰۳

صلحْ جان: کسی‌که بباطن صلح جو و اهل مسالمت باشد، صلح‌جو، مجازاً، نرم خو و مهربان.

خشم شکلی صلح جانی تلخ‌رویی شکّری

من بدین خویشی ندیدم درجهان بیگانهٔ

ج۶، ب۲۹۶۴۰

صنعت نمایی: حالت وعمل کسی‌که دستکاروصنعت خودرا درمعرض انظار قرار دهد، نمایش صنعت، هنرنمایی.

کرم بریشم اندیشه دارد　　زیراکه جوید صنعت نمایی

ج۷، ب۳۳۵۲۹

صورت‌اندیش: مرتسم درمفکّره مانندصورمادّی، متصّل بصورت.

ای‌که جانها خاك پایت صورت اندیش‌آمدی

دست بردر نه درآدرخانهٔ خویش‌آمدی

ج۶، ب۲۹۷۰۲

صورتی، مصوّر، مجسّم.

صورتی‌اند ولی دشمن صورتهااند
در جهانند ولی از دوجهان بیزارند
ج۲، ب۸۰۸۵

صوفی‌خانه: خانقاه، رباط.
گر زصوفی‌خانهٔ گردونی ای صوفی برآ
واندرآ اندرصف انّا لنحن الصّافّون
ج٤، ب۲۰۵٦٦

صَیْقَل‌گر: آنکه زنگ ازآینه وشمشیر بزداید،آنکه چیزی را روشن و تابناک کند.
صیقل گر سینه امر کن بود
گر من ز کسل نمی‌زدودم
ج۳، ب۱٦۳۸٤

XIX
حرف ض

ضحّاك: خندان، خنده‌رو.

ضحّاك بود عیسی عبّاس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبّس

ج۳، ب۱۲۸۸۶

ضَحوك : آنكه بسيار خندد.

از فضل توست اگر ضحوكم
وز رشك توست اگر حسودم

ج۳، ب۱۶۳۸۸

ضَحوکی : حالت کسی که بسیار خندد، خنده رویی.

اگرچه زارگردد تازه رویست
ضحوکی عاشقانرا خوی و دابست

ج۱، ب۳۸۶۷

ضرب پراکنده :زدن زخمه برساز یادست بردف بصورتی نامنظّم، آهنگ نامرتّب.

ماه می‌گوید بازهره که گرمست شوی
زآنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی

ج۶، ب۳۰۵۹۳

ضربت : زدن زخمه برساز، مجازاً، مضراب، زخمه، شکافه.

ز من نباشد اگر پرده‌ٔ بگردانم
که هر رگم متعلّق بود بضربت او

ج۵، ب ۲۳۸۲٤

ضرب حزین : آهنگ سوزناك وغم‌انگيز.

پیش‌روی ماه ما مستانه یك رقصی کنید
مطربا بهرخدا بردف بزن ضرب حزین

ج٤، ب۲۰۹۳۰

ضرب کردن : دریدن و شکافتن خرقه بوقت وجد وسماع.

زان خرقهٔ خویش ضرب کردیم
تـا زین بقبـای ششتر آییم

ج۳، ب ۱٦۳۳۰

ضرب گران: جع : پردهٔ گران.

بنگر حشرمستان ازدست بنه دستان
با رطل گران پیش آ باضرب گران برگو

ج۵، ب۳۲۰۰۵

XX
حرف طاء

طالَ بقا: جملهٔ عربی مخفّف « طال بقاؤك، طال بقاؤه » که در مورد دعای بطول عمر و دوام زندگی بکار می‌رود. نظیر: دیرزیاد، دیرماناد. مجازاً، حشمت وجاه، عزّت ودولت، دعاگویی.

زآنسوکه فهمت می‌رسد بایدکه فهم‌آن سو رود
آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
ج۱، ب ۲۳۶

سوی دل ما بنگرکز هوس دیدن تو
نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا
ج۱، ب ۵۱۷

ای خدمت تو کردن چون گلبشکرخوردن
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی
ج۵، ب ۲۷۳۰٦

بدوگفتا برو کین دم ملولم ببرزحمت مکن طال‌بقایی
ج٦، ب۲۸۷۵۵

چو مرا درد دوا شد چو مرا جور جفا شد
چو مرا ارض سما شد چکنم طال بقایی
ج٦، ب ۲۹۹۲۰

طال بقا زدن: کسی را دعاگفتن بطول عمر، عزّت‌ودولت کسی خواستن، دعاگو شدن.

گل‌کرد بلبل را ندا کای صد چومن پیشت فدا
حارس بدی سلطان شدی تاکی زنی طال‌بقا
ج۱، ب۴۳۸

مرا دوگوش‌گرفتی وجمله را یک‌گوش
که می‌زنم زبن هردوگوش طال بقا
ج۱، ب۲٤۹٦

زنازا گر برود تا ستاره بار شوم
رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
ج۱، ب۲۰۵۳

خاموش‌کن و بی‌لب خوش طال بقا می‌زن
می‌ترس‌که چشم بد برطال بقاکوبد
ج۲، ب٦۵۲۸

میل هواش می‌کنم طال بقاش می‌زنم
حلقه بگوش وعاشقم طبل‌وفاش می‌زنم
ج۳، ب۱٤۸۷۵

زد طال بقای تو هرذرّه‌که خورشیدی
ای نیّر اعظم توزین طال بقا چونی
ج۵، ب ۲۷٦۵۱

این چه جامست‌که ازعین بقا سر برزد
تا زند جان منش طال بقایی عجبی
ج٦، ب ۳۰۳٦۲

ای روح اندر جست‌وجوکن سرقدم چون‌آب جو
ای‌عقل بهراین بقا شاید زدن طال بقا
ج۷، ب ۳۵۵۸٤

طایرمعراجی: بکنایت، حضرت رسول اکرم(ص).

پا کوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی
پا طایرمعراجی تا فوق هوا کوبد
ج۲، ب٦۵۲۷

طَبَق پوش: پارچه‌ای‌که برروی طبق‌گسترند، مجموعه‌پوش (که اغلب ازجنس‌قلمکار بود وکناره‌های‌آنرا ریشه دار می‌کردند.)

خوانها برسر نسیم وکاسها برسرِصبا

با طبق پوشی‌که پوشیده‌ست جز از اهل خوان

ج٤ ، ب٢٠٤٢٤

طَبَق طَبَق: مرتبه بمرتبه، درجه بدرجه، پایه برپایه.

زین سان طبق‌طبق متعالی همی‌شویْ

امّا علای مرتبه جز صورت علاست

ج٧، ب ٣٥٧٠١

طبلِ باز: طبلی که وقت پرواز بازبسوی صید یا وقت رجوع می‌زده‌اند.

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ج١، ب ٤٦٢٨

طبلْ خانه: محلی که طبل درآن گذارند، نقّاره‌خانه، اداره‌ٔ مخصوص نوبت ونقّاره وسازهای جنگی.

آمد رسولی ازچمن کین طبل را پنهان مزن

ما طبل خانه‌ٔ عشق را از نعرها ویران کنیم

ج٣ ، ب١٤٤٦٧

طبلْ خوار: مجازاً، آنکه از خوردن شکم مانند طبل کند، پرخور، شکم‌خواره.

ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم

پاینده‌دار یارب این کاسه را وخوان را

ج١، ب٢٠٦٩

طبلْ خواری: مجازاً، حالت وعمل کسی که طبل خوارست، پرخوری، پرخوارگی، حرص برخوردن.

رخ لاله برفروزان و رمان زچشم نرگس

که بچشم شوخ منگر ببتان بطبل‌خواری

ج٦ ، ب٣٠٢٥٦

طبلْ خوردن: مجازاً، پرخوردن.

عمریست کز عطای تومن طبل می‌خورم

درسایه‌ٔ لوای کرم طبل می‌زنم

ج٤ ، ب١٧٨٧٩

بطبلْ خوردن: جع: طبل خوردن.

بگیرطبله‌ٔ شکّربخور بطبل که نوشت

مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی

ج٦ ، ب٣٢٣١٧

طبلِ غزا: طبلی که برای دعوت بغزا و اعلام جهاد می‌زده‌اند.

طبل غزا برآمد و زعشق لشگرآمد

کو رستم سرآمد تا دست برگشاید

ج٢ ، ب٨٢٢٧

طبلک زن: نوبت زن، نقاره‌چی.

با خوبی یارمن زن چه بود طبلک زن

درمطبخ عشق‌او شو چه‌بود کاسه شو

ج٧، ب٣٥٦١٢

طبله: کاسه‌ٔ کوچک، غولک زرو سیم، ظروف‌وقوطیهای داروکه سرآنرا با چرم می‌بستند.

آورد طبیب جان یک طبله ره‌آوردی

گرپیرخرف باشی‌توخوب وجوان‌گردی

آن طبله‌ٔ عیسی بدمیراث طبیبان شد

تریاق درو یابی‌گر زهر اجل‌خوردی

ای طالب‌آن طبله روی آر بدین قبله

چون روی بدوآری مه‌روی جهان‌گردی

ج٥ ، ب٢٧٢٤٠، ٢٧٢٤٢، ٢٧٢٤٣

بگیر طبله‌ٔ شکّر بخور بطبل که نوشت

مکوب طبل‌فسانه چرا حریف زبانی

ج٦ ، ب٣٢٣١٧

طبلی: طبل زن، طبّال.

عقل در دهلیزعشقش خاک روبی بی‌دلی

ناطقه درلشگرش یا طبلییْ یا نایی

ج ٦ ، ب ٢٩٧٩٤

طبلی‌خوار: جع: طبل‌خوار.

چون بکاوی دغلی گنده بغل‌مکّاری

آفتی مزبله‌ٔ جمله شکم طبلی‌خوار

ج٣ ، ب١١٥٢٨

طرّاز : کسی که سرآستین و شانه و گریبان وحاشیهٔ لباس را بتارهای ابریشمین یا زرین وسیمین آرایش دهد، طرازگر، مطرّز.

خلعت نو بین که بهرگوشه‌اش
تازه طرازیست ز طرّاز نو
ج۵، ب۲۴۰۰۶

طرَب پرست : عشرت دوست، عیّاش.

جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای‌خدا
ج۱، ب۶۳۷

طربستان : مجازاً، سرچشمه ومرکزطرب.

چوگلستان جنانم طربستان جهانم
بروان همه مردان‌که روانست روانم
ج۳، ب۱۶۹۲۳

ای شه و سلطـان ما ای طربستان ما
در حرم جان ما برچه رسیدی بگو
ج۵، ب۲۳۷۸۳

ای طربستان ابد ای شکرستان احد
هم طرب اندرطربی هم شکر اندرشکری
ج۵، ب۲۶۰۰۰

ای طربستان چه لطیفی ای سرمستان چه ظریفی
ده بخوری تو بدهی یکٔ کی‌بود این‌شرط حریفی
ج۷، ب۳۴۳۱۱

طرّبون : ظاهراً، سخت طربناك، سرمایهٔ طرب.

زطرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحرصفا شد
ج۲، ب۷۹۸۹

ای طربون غم شکن سنگ برین سبو مزن
از در حق بیکٔ سبو کم نشدست آب جو
ج۵، ب۲۲۸۵۸

طرح نهادن : تصویرکردن، نقشه وطرح بازی ریختن.

بگفت طرح نهد رخ رخم دوصد خوررا
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
ج۶، ب۳۲۶۵۳

طَرَف : قسمت و پارهٔ چیزی.

شمس تبریز که زوجان وجهان شادانست
آنکٔ دارد طرفی از غم او شادآنست
ج۷، ب۳۴۸۱۸

|| جهت و سبب.

رفته بچرخ و لوله‌کون‌گرفته مشغله
خلق‌گسسته سلسله از طرف پیام دل
ج۳، ب۱۴۱۳۱

طُرْفهٔ بغداد، طُرْفهٔ بغدادی : بازیگری معروف(آنندراج) شخصی‌که مورد تمثّل بوده‌است بخوبی.مقابل: طرّار بصره. (کلیله، چاپ‌مینوی، ص۲۱۷-۲۱۶) عروسکٔ و مجسّمه‌های چوبین ظریف که در بغداد می‌ساخته‌اند، مجازاً. هرچیز زیبا وظریف چون طرائف بغداد.

از غمزهٔ غمّازی وز طرفهٔ بغدادی
دل‌گشته چنان شادی جانم همدان کرده
ج۵، ب۲۴۵۳۱

ای دفترهرسرّی شمس‌الحق تبریزی
ای طرفهٔ بغدادی ما را همدان‌کرده
ج۵، ب۲۴۶۴۲

ور همدانم نشدی پای‌گیر	همره آن طرفهٔ بغداد می
ج۷، ب۳۴۰۳۸

چشم آن طرفهٔ بغداد زما عقل ربود
تا ندانیم که اندر همدانیم همه
ج۷، ب۳۵۴۶۴

طُرْفهٔ رومی : ظاهراً زیبا روی و دلبر رومی. (در بشرویه هنوزکلمهٔ طرفه بمعنی‌زیباودل‌انگیزمستعمل است می‌گویند: طرفه‌اش‌کن: اورا بیارای، پاکیزه‌کن. خیلی طرفه است: بسیار زیبا و آراسته است.) جع: طرفهٔ بغداد.

نمازشام برفتم بسوی طرفهٔ رومی
چو دید بردر خویشم ز بام زود فروشد

سراز دریچه برون کرد چو شعلهای منوّر
که بام وخانه و بنده بجملگی همه او شد
ج ۲، ب ۹٤٦۲ وبیت بعد

طرنطران : تلفّظ این کلمه و معنی آنرا بدرستی نمی‌دانم . ظاهراً بسیاق کلام معنی غفلت و خودبینی ازان فهمیده می‌شود.

نیست روش طرنطران بنگر سوی‌آسمان
در تک وپوی اختران هریک چون مسخّری
ج ٥، ب ۲٦۰۳٦

طَعْنه گه : موضعی ازبدن که فروبردن نیزه را شاید، مجازاً، نقطهٔ ضعف از آنروکه وسیلهٔ طعن و بدگویی طاعنان وبدگویان تواند بود.

بگذار تنیها را بشنو ارنیها را
چون سوخت منیها را پس طعنه‌گه لن نی
ج ٥، ب ۲۷۳٥۰

طغرا : خطی منحنی بشکل نیم‌دایره که بربالای فرمانهارسم می‌کرده‌اندونعوت‌والقاب پادشاهرا درآن می‌نوشته‌اند، خطی مخصوص که نعوت‌والقاب پادشاه را بدان‌خط بربالای فرمانها می‌نوشته‌اند، منصب و اداره‌ای که نوشتن طغرا بدان محوّل بوده‌است.

فجعلوا الیه منصب‌الطغراء وقالوا انّ هذا المنصب لایحتاج الی فضل و لیس الّا مجرّد ذلک الخطّ القوسی . (تاریخ عمادکاتب، طبع مصر، ص۷۷) و برسرمثالها نشانی‌هم برمثال تیروکمان وکمانچه و برزبرآن‌طغرا نام‌والقاب‌بساختند. (بدایع‌الازمان، انتشارات‌دانشگاه طهران، ص۱۰)

طغرای هلالیش دریغست بکاغذ
آن ابروی پیروزی برروی قر باد
سید حسن غزنوی، راحة‌الصدور، ص۱۸۸

نام شه زآن اوّل وآخر الف کردندونون
یعنی اندرملک طغرا برنتابد بیش‌ازین
خاقانی، دیوان، طبع‌طهران، دکتر سجادی ص ۳۳۹

و اعتمد علیه فی‌تلک‌الامور وهو منصب‌الطغراء ولیس‌اکبر منه بعدالوزارة الّا منصب‌الاستیفاء ثم الطغراء ومن جملته دیوان الرسائل والانشاء ثمّ الانشاء ثم عرض الجیش‌والطغرایی‌وزیرالسلطان فی‌الصید لغیبةالوزیر وعلیه المعوّل. تاریخ عمادکاتب، طبع مصر، ص۹۲)

توقیع شمس‌آمد شفق طغرای دولت عشق حق
فال وصال‌آرد سبق‌کان عشق زد این‌فالها
ج ۱، ب ۲۱

چو فرمان موقّع داشت رویش
کشید ابروی او طغرای مستان
ج ٤، ب ۱۹۹۹٤

طفل شیری : کودک شیر خوار، رضیع.

گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
تو دشمن خود نیستی بروی منه تو پنجه را
ج ۱، ب ۱۱۷

طُلب طُلب : فوج فوج، گروه‌گروه، دسته دسته.

لشگر اندیشها می‌رسد از بیشها
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد
ج ۲، ب ۹۲۲٥

طَلَب‌گری : حالت و عمل کسی‌که در طلب چیزی است، خواستاری.

ای بس فرازو شیب‌که‌کردم طلب‌گری
گه لوح دل بخواندم وگه نقش‌کافری
ج ٦، ب ۳۱۷۸۳

طوسی : مجازاً، شرقی، جع: مغربی وطوسی.

طهور : ختنه ، ختنه سوران.

دهل زنید و سوی مطربان شهرتنید
مراهقان ره عشق راست روز طهور
ج ۳، ب ۱۲۱٦۰

طیّاره : پروازکننده، مرغ.

چون گل سخن‌گوی وخمش هرگز نباشد روترش
در صدر و دل مانند هش براوج چون طیّارهٔ
ج۵، ب۲۵۸۳۶

طیره : سبک سر، پریشان خاطر، خشمگین.

جهان پیر برنا شد زعشق این جوانبختان
زهی چرخ وزمین خوش که‌آن پیرست و این‌تیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا
چوهرلفظش ادیب‌آمد ادیبی تا شود طیره
ج۷، ب۳۵۱۰۱و بیت ماقبل

XXI

حرف ع

عاتی: سرکش، جبّار، سنگ‌دل.

ز تندی عشق اوآهن چو مومست

زهی عشق حرون تند عاتی

ج۷، ب۳۶۰۳۸

عاقب: از پی درآینده، جانشین.

محو سکرست پس محو بود صحو یقین

شمس عاقب بود ارچند بود ظلّ ممدود

ج۲، ب۸۲۶۳

عالم بها : بقیمت عالم، چیزی‌که بعالمی ارزد .

برای چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهمی

ج۷، ب۳۳۴۷۵

عالم بین: جهان بین، بینا و روشن‌چشم.

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند

وآن‌کور مادرزاد را دانا و عالم بین‌کند

ج۲، ب۵۶۱۵

عالم نه جای: عالم لامکان، مرتبهٔ وجود مجرّدات وعقول ونفوس کلّیه، عالم الهی.

ازعالم نه جای ندا کرد عشق تو

هرجان‌که گوش داشته برجا بسوخته

ج۵، ب۲۵۳۰۹

عام: عامی و بی‌سواد ، بی‌اطّلاع و بی‌خبر.

از تغار تو اگرخون رسدم همچو سگان

گر من‌آنرا قدح خاص ندانم عامم

ج۴، ب۱۷۲۸۱

چنین شراب وچو من ساقی و توگویی نی

کی‌گوید این نه مگرجاهلی ویا عامی

ج۶، ب۳۲۵۰۹

بمن نگر که درین بزم کمترین عامم

ز بیخودی نشناسم زخاص تا عامی

ج۶، ب۳۲۵۷۶

عایشه: مجازاً، محبوبه، معشوقه.

این خواجهٔ با خرخشه شدپر شکسته چون پشه

نالان زعشق عایشه‌کابیضّ عینی من بکا

ج۱، ب۳۳۲

عبارت واشارت: آنچه بصراحت و برمز گویند، آنچه در قالب تعبیر گنجد وآنچه بیرون ازگنجایش لفظ باشد . آنچه بزبان آرند و آنچه ازطریق دل دریابند .

خاموش‌که خاموشی بهتر زعسل نوشی

درسوز عبارت را بگذار اشارت را

ج۱، ب۸۷۶

عبّاس: روترش، روی درهم‌کشیده.

ضحّاك بود عیسی عبّاس بود یحیی

این ز اعتماد خندان وزخوف‌آن معبّس

ج۳، ب۱۲۸۸۶

عبّربیز: عمل بیختن و پاشیدن عبیر (گردی‌آمیخته ازچیزهای خوشبو.)

مرگ نفس است درتجلّی مرگ جعل‌است درعبربیز

ج۳، ب۱۲۶۸۹

عبرة الابصار: مایه پندوشگفتی بینندگان، ظاهرا مخفّف: عبرة لاولی الابصار.

ز حال دیگران عبرت گرفتم

کنـون من عبـرة الابصار گشتم

ج۳، ب۱۵۷۹۲

در اوّلین و آخرین عشقی بننمود اینچنین
ابصار عبرت دیده را ای عبرة الابصار من
ج ٤، ب ١٨٧٨١

عبرداشتن: اعتبار گرفتن.
زخود بینی جدا گشته پراز عشق خدا گشته
ز مالشهای غم غافل بمالنده عبر دارد
ج٢، ب ٦١٨٥

عَبیرسود: سوده با عبیر.
شبی یا پردهٔ عودی ویا مشکک عبرسودی
ویا یوسف بدین زودی ازآن بازار می‌آید
ج٢، ب ٦٢٣٧

عَبیر فشان، عَبیر افشان: مخفّف عبیرافشان، مجازاً، خوشبو.
در جنبش اندرآورد زلف عبر فشان را
در رقص اندرآور جانهای صوفیان را
ج ١، ب ٢١٥٣

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده‌است
که چنین مشکک تتاری عبرافشان شده‌است
ج ١، ب ٤٤٤٦

نام خوشم درین جهان باشد چون صباوزان
بوی خوشش عبر فشان زآنکک بجان معنبرم
ج ٧، ب ٣٥٣٧٦

عُبوس‌گین: ترش روی، روی درهم کشیده.
تو خود عبوس‌گینی نه از خوف وطمع دینی
از رشکک زعفرانی یا از شماتت اطلس
ج٣، ب ١٢٨٨٩

عجایب: عجیب، شگفت (جمع بمعنی مفرد).
جویی عجایب کاندرون‌گه آب رانی گاه خون
گه بادهای لعل‌گون گه شیر و گه شهد شفا
ج ١، ب ٣٦٧

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست درصد چه
ازو افتاده یعقوبان بدام وچاه ملتّها
ج ١، ب ٦٨٣

آهن شکافتن برداود عشق چیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست
ج ١، ب ٤٦٧٠

آن جمله گهرها را اندر شکند درعشق
وآن عشق عجایب را هم چیز دگرسازد
ج٢، ب ٦٥٥٧

مرو زین خانه ای مجنون که خون گریی زهجران خون
چو دستی را فرو برّی عجایب نیست خون رفتن
ج٤، ب ١٩٤٣٨

عجایب یار غاری گردد او را
که یار او باشد و هم یار غار او
ج٥، ب ٢٣٠٨٨

این عشق همچو آتش برجمله قادرست
تو بس عجایبی که برآتش تو قادری
ج ٦، ب ٣١٨٠١

عجب دان تر: آنکه چیزهای شگفت را خوب دریابد، مطّلع از رموز و دقائق چیزی.
شمس تبریز همتّی می‌دار　　تا شوم در تو من عجب دانتر
ج٣، ب ١٢٣١٣

عَجَمی: آنکه زبان عربی نداند، مجازاً، بی‌خبر و بی‌اطّلاع، غافل و نادان، زبان نفهم.
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را
ج١، ب ٢٩٣٨

چو مرغ پای بسته‌ست دور می‌نپرد
بچرج می‌نرسد وز دوار او عجمیست
ج ١، ب ٥٢٣٩

پرست خانهٔ دل از موکّل عجمی
که نیست یکک سرسوزن بهانه را جایی
ج ٦، ب ٣٢٦٣٣

ای صنم لطف ترا می‌دانم
نیم ای دوست بدان حد عجمی
ج ٧، ب ٣٤٢٧٤

عجمی‌ترك: ترکی که زبان نداند، ترکی غافل و بی‌خبر.

دو چشم تو عجمی ترك ومست و خون ریزند
که می‌زند عجمی تیرهای ترکانه
ج٥، ب٢٥٤٦٢

عجمی‌وار: مانند عجمی، مجازاً، غافل و نادان، بی‌خبر وبی‌اطّلاع:

درآشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
ج٢، ب١٠٠٦٥

عجمی وار نگویی تو شهان را که‌کیید
چون نمایند ترا نقش‌ونشان نستیزی
ج٦، ب٣٠٣٨١

مردن وزنده شدن هردو وثاق خوش ماست
عجمی‌وار نترسیم خوش ومنقادیم
ج٧، ب٣٥٥٣٠

عُجوبه: مخفّف اعجوبه، هرچیز شگفت و نادر.

شه صلاح‌الدّین که توهم حاضری هم غایبی
ای عجوبهٔ و اصلم بیا بیا بیا بیا
ج١، ب١٧٩١ نیز ١٧٩٨

عجوزه: زن بسیارکلان سال، گنده پیر. (عجوزه بها نوشتن خطاست. آنندراج ـ العجوزة العجوز کما مرّ. محیط المحیط)

سپیده را چو فروشست شب بآب سیاه
رح عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید
بده عجوزهٔ زرّاق را هزار طلاق
دم عجوزه جوانیت را بفرساید
ج٢، ب١٠٠٥٦، ١٠٠٥٧

چوعجوزه‌گشت گریان شه روزه‌گشت خندان
دل نور گشت فربه تن موم‌گشت لاغر
ج٣، ب١١٤٠٥

درخود و در زره چو نهان شد عجوزهٔ
گویدکه رستم صف پیکار امجدیم
ج٤، ب١٧٨٥٠

عجیب‌العجایب: چیزی شگفت‌تر چنانکه از میان چیزهای شگفت نمودار و ممتاز باشد، ازهمه عجیبها عجیب‌تر. نظیر: اعجب‌العجایب.

عجیب العجایب توی درکیایی
نما روی خود گر عجب می‌نمایی
ج٧، ب٣٣٣٩٧

عدَدی: آنچه در تحت حصرو شمارآید، مجازاً، محدود و کم. نظیر: شماری، شمرده، معدود.

دیدن روزی ده تورزق حلالست ترا
گرم بدکّان چه روی در پی رزق عددی
ج٥، ب٢٥٩١٣

عدم رنگ: بصفت عدم، نیست نمای.

مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیزخوش
فارغ ازهست وعدم مرهردو را آراستی
ج٦، ب٢٩٤٩١

عدمستان: جای عدم و نیستی، منبع و منشأ عدم، مرکزعدم. نظیر: عدم‌آباد، عدم‌خانه، عدم‌زار. (جع: آنندراج)

درعدمستان‌کشد نهان شتران را
خوش بچراند زسبزهای عطایی
ج٦، ب ٣٢٢٢٩

عذرا: جدا، تنها، منفرد، تنهایی، جدایی، منفرداً. این‌معنی را در فرهنگها نیافتم ولی درشواهد ذیل از دیوان خاقانی نیز بهمین معنی‌است.

دور فلک ده جام را زان نور عذرا داشته
چون عدّه داران چارمه درطارمی واداشته
دیوان خاقانی، بتصحیح دکتر سجادی، طبع طهران، ص٣٨٢

خاصه‌که خضرم درعرب باآب زمزم شسته لب
من‌گردکعبه چند شب شب زنده عذرا داشته
همان مآخذ ص٣٨٣

و نزدیک بدان در بیت ذیل:

برفت روز و توچون طفل خرّمی‌آری
نشاط طفل نماز دگر بود عذرا
همان مآخذ ص٧

و اینک شواهدآن ازگفتهٔ مولانا :

تو دیدی هیچ نقشی راکه ازنقّاش بگریزد
تو دیدی هیچ وامق راکه عذرا خواهد از عذرا
ج۱، ب۷۶۵

چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه عذر آردکسی کز تست عذرا
ج۱، ب۱۱۲٤

ببرّدت ز یزید و بدوزدت بر زید
بدین یکی کندت جفت و زان دگرعذرا
ج۱، ب۲٤۲۵

نه تن بصحّت جان خوب روی و خوش فعلست
چه می‌شود تن مسکین چو شد زجان عذرا
ج۱، ب۲۰۰۲

گرتو خواهی‌که ترا بی‌کس وتنها نکنم
وامقت باشم هرلحظه و عذرا نکنم
ج٤، ب۱۷۱۷۱

چه عذرآرندآن روزی‌که عذرا گردد ازپرده
چه خون‌گریندآن صبحی‌که خورشیدش عیانستی
ج۵، ب۲٦٦۷۵

جانی‌که پرّان شد زتن‌گوید بدو سلطان من
عذرا شدی از یار بد یار منی اکنون بیا
ج۷، ب۳۵۵۸۰

رها کن ناز تا تنها نمانی مکن استیزه تا عذرا نمانی
ج۷، ب۳۵۹۷۸

عذرلنگ: جع : لنگ.

عُر: گرگین . (عُرّ در عربی بمعنی جَرَب است و مولانا بمعنی وصفی آورده‌است).

سبک رو همچو پریان شو زجسم خویش عریان شو
مسلّم نیست عریانی مرآنکس‌راکه عُر باشد
ج۲، ب۶۱۰۱

عَرْبَده باره: آنکه بسیار بدمستی کند، عربده‌جوی، عِرْبید.

بنگر سوی حریفان که‌همه مست و خرابند
تو خمش‌باش وچنان شو هله‌ای عربده‌باره
ج۵، ب۲۵۰۸۸

عَرْبده پرورد : پرورده و بارآمده با عربده ، معتاد بدیدن وشنیدن عربده.

از جام میْ خالص پرعربده شد مجلس
ازعربده کی ترسم من عربده پروردم
ج۳، ب۱۵۳۵۱

عرش: داربست، چوب بست، چَفْت . (این کلمه هنوز در بشرویه مستعمل است برای داربستی از پایه‌های چوبین و پوششی از نی که خانه خانه‌آنرا می‌بندند و شاخه‌های تاك را برآن می‌گسترند).

شاخ عشق‌اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجررا تکیه برعرش وثری وساق نیست
ج۱، ب٤۱۸۱

عَرْضه گری: خودنمایی .

عرضه‌گری رهاکن ای خواجه خویش لاکن
تا ذرّهٔ وجودت شمس منیر باشد
ج۲، ب۸۷۸۳

عَرعَرْ کردن: مانند خران‌آواز برکشیدن.

داندی مقری‌که عرعر می‌کند
ترك‌کردی عرّ و عر بگریستی
ج٦، ب۳۰۷۳۰

عَرَق گشادن: بکنایت، شرمنده شدن.

ز بس‌که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن
ز شرم ماعرق از صورت وفا بگشاد
ج۲، ب۹۸۰۱

عروس سحری: مجازاً، سپیده‌دم.

سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ج۱، ب۱۰۹۲

عَزَب‌خانه: محلّی‌که مردم بی‌زن یا زنان بی‌شوهردرآنجا باشند، مجازاً ، خلوت گاه، گوشهٔ خلوت و تنها نشینی.

خردا چند بهوشی خردا چند بیوشی
تو عزبخانهٔ مهرا تو چنین مشعلها را
ج۱، ب۱۸۴۲
گفت قرنفل ببید من زتو دارم امید
گفت عزبخانه‌ام خلوت تست الصّلا
ج۱، ب ۲۳۵۰
وجود من عزبخانه است وآن مستان درو جمعند
دلم حیران‌کزیشانم عجب یا خود من ایشانم
ج۳، ب۱۵۲۰۵
درکنج عزبخانه حوریّ چو دردانه
دور ازلب بیگانه خفتهست ستان ای جان
ج۴، ب۱۹۶۹۹
مسرح روح‌الله است جلوهٔ روح‌القدس
زآنکه ورا آفتاب هست عزبخانهٔ
ج۶، ب۳۲۱۳۴
چو وحدتست عزبخانهٔ یکی‌گویان
تو روح را ز جزحق چرا عزب نکنی
ج۶، ب۳۲۶۰۰

عزب‌کردن: جدا و دورساختن،
چو وحدتست عزبخانهٔ یکی‌گویان
تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
ج۶، ب۳۲۶۰۰

عُزْلت‌گه : محلّی که برای تنها نشینی اختیارکنند، زاویه.
عزلت‌گه چیست خانهٔ دل		در دل خوگیر ساکنی را
ج۱، ب۱۳۹۳

عسل‌خانه: کندوی‌عسل.
امروزچون زنبورها پرّان شویم ازگل بگل
تا درعسل‌خانهٔ جهان شش‌گوشه‌آبادان‌کنیم
ج۳، ب۱۴۴۶۶

عسلین: پخته با عسل، شیرین مانند عسل، آمیخته‌بعسل.
توی مگرمگس این مطاعم عسلین
که زامقُلوهُ ترا درد وزانقلوه عناست
ج۱، ب۵۱۲۴

عِشْرتی: آنکه در پی‌عیش و خوشی و کامرانی رود، اهل عشرت و خوشی.
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب‌گرفت
باز آن باد صبا باده ده بستان شد
ج۲، ب۸۱۷۶
ما دوسه رند عشرتی جمع شدیم این‌طرف
چون شتران روبرو پوز نهاده درعلف
ج۳، ب۱۳۷۵۲
عقل زخطّ من بودگشته ادیب انجمن
عشق زجام من بود عشرتیی مرفّهی
ج۷، ب۳۵۳۹۸

عُشْری : زمین ومزرعه‌ای‌که دهگانه ویا ده یک عایدآنرا بدیوان می‌پرداخته‌اند.
همه جانها باقطاع مثالت		که‌بعضی‌عشری‌وبعضی‌خراجی
ج۷، ب۳۶۰۵۱

عشق‌بار : آنکه عشق از وی می‌بارد، مجازاً، عشق‌انگیز.
جهان سوزید زآتشهای خوبان
جمال عشق و روی عشق باری
ج۶، ب۲۸۵۲۲

عشق‌باره : حریص‌برعشق، مرد عشق، عاشق‌پیشه.
مابیم قدیم عشق باره		باقی دگران همه نظاره
ج۵، ب۲۴۹۲۴
در اوّل منزلت این‌عشق بااین‌لوت ضدّانند
اگر این عشق باره‌ستی چرا اولوت باره‌ستی
ج۵، ب۲۶۷۲۰
دلم پاره پاره بشد عشق باره
که هرپارهٔ من دهد زو نشانی
ج۷، ب۳۳۳۹۰

عشق‌باف : مجازاً، عاشق پیشه، مشغول بعشق بازی.
سینه شکاف‌گشته دل عشق باف‌گشته
چون شیشه صاف‌گشته ازجام حق تعالیٰ
ج۱، ب۲۰۴۸

عشق‌خو : کسی‌که از روی‌طبع عاشق‌است‌نه‌بتکلّف، عاشق بالطّبع، خوگرفته بعشق.

خاك ایازم که او هست چو من عشق خو
عشق شود عشق جو دلبر عیّار بین
ج٤، ب٢١٧٢٨

عشق گیر: عشق گزین، طالب و جویای عشق.
بخواب شب گرو آمد امیرِ میران
چو عشق هیچ نخسبد زعشق گیرانم
ج٤، ب١٨٣١١

عشقناك: آمیخته بعشق، عاشق.
جملهٔ اجزای خاك هست چو ما عشقناك
لیک تو ای روح‌پاك نادره‌تر عاشقی
ج٦، ب٣٢١٥٦

عشق نویس: آنکه ماجرای عشق را بنویسد، آنکه نامهٔ عاشقانه نویسد.
بحقّ آنک ترا دیدم و قلم افتاد
زدست عشق نویسم بپیش تو ناکام
ج٤، ب١٨١٥٧

عشق همّت: آنکه همّتش متوجّه عشق است و مقصدش عشق است، بلند همّت مانند عشق که سر بجهان فرو نمی‌آرد.
هله مرحوم امتّان هله ای عشق همّتان
بستردیم جرمتان که سلامٌ علیکم
ج٥، ب٢٣٩٦٣

عشقین: شایسته و درخور عشق، معشوق.
درعشق کجا باشد مانند توعشقینی
شاهان ز هوای تو درخرقهٔ دلقینی
ج٥، ب٢٧٦٥٩

عِشوه: سخنی که شنونده را فریب دهد و حیران کند، سخن کرشمه‌آمیز. (این کلمه درعربی کار ناپیدا وپوشیده‌کردن ونیزحیران وسرگردان کردن‌است و پارسیان آنرا بمعنی ناز وکرشمه که نوعی‌عمل است برای تحریک و تهییج استعمال می‌کنند).
دوگوش را ببستن از عشوهٔ حریفان
آنک آخر او ببرّد پیشین ازو بریدن
ج٧، ب٣٦٢٧٢

عشوه پرست: مجازاً، طالب کرشمه و ناز.
کیست که مست تو نیست عشوه‌پرست تونیست
مهرهٔ دست تونیست دست کرم برفشان
ج٤، ب٢١٧١٢

عِشوه خواندن: سخن مکرآمیز وفریبنده گفتن.
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
ج٤، ب١٩٦٩٧

عَصیده: نوعی‌ازحلوا که ازآردگندم و برنج وروغن‌حیوانی یا روغن‌کنجد می‌پختنه‌اندومغزگردو و پسته برروی آن می‌افشانده وگاهی‌ازخرماومغز نان می‌ساخته‌اند وآنرا «کبولاء». وعصیدةالتمرمی‌نامیده‌اند. (جع: الطبیخ، طبع بغداد ص٧١،٨٢)
بهر خدای را خمش‌خوی سکوت را مکش
چونکه عصیده می‌رسدکوته‌کن قصیده را
ج١، ب٥٩٨

عصیرانه: نوع شراب که ازعصیر سازند. جع: شیره.
بهل جام عصیرانه‌که آوردی ز میخانه
سبورا ساز پیمانه‌که بیگه‌آمدیم ای‌جان
ج٥، ب٢٢٤٠٠

عُطاردانه: مناسب عطارد، داده وبخشیدهٔ عطاردکه ستارهٔ دبیران و اصحاب قلم و مربّی‌عقل‌ودانش‌است، مجازاً، آسمانی و بلندپایه.
نطق عطار دانه‌ام مستی بی‌کرانه‌ام
گر نبود ز خوان تو، راتبه از کجا رسد
ج٢، ب٥٨٢٨

عَطْسه: کسی‌که در صورت و سیرت بدیگری ماند بدین معنی‌گویند عطسهٔ وی است. (این احمد مردی شهم بود واورا عطسهٔ امیرمحمودگفتندی وبلو

نیک بمانستی . بیهقی، طبع طهران ، تصحیح
دکتر فیّاض، ص۴۰۱ نیز جع : محیط المحیط
در ذیل: عطس) زاده ونتیجه، اثر. خاقانی گوید:

عطسهٔ اوآدم است عطسهٔ آدم مسیح
اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب
دیوان خاقانی ، بتصحیح دکتر سجادی، طهران ص ٤٤

عطسهٔ سحرحلال من فلکی بود
بود بده فن زرازنه فلک آگاه

زود فروشد که عطسه دیر نپاید
آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه
همان مأخذ ، ص۹۱۸

وظاهراً این تعبیر مناسبتی دارد بار وایتی که درآفرینش
گربه نقل کرده‌اند بدینگونه : ثم شکوا (ای اهل السفینة سفینة
نوح) الفارة فقالوا الفویسقة تفسد علینا طعامنا وشرابنا ومتاعنا
فاوحی الله تعالیٰ الی الاسد فعطس فخرجت الهرّة منه فتخبأت
الفارة منها. حیاة الحیوان، طبع مصر، مطبعة السعادة ، ج۱،
ب۱۷، و درشواهد ذیل نیز اشارتی بدین روایت هست.

همچوگربه عطسهٔ شیری بدم از ابتدا
بس شدم زیروزبر کو گربه درانبان نهاد
ج۲، ب۷۸۶۹

احسنت زهی نقشی کز عطسهٔ او جان شد
ای کشته بپیش توصد مانی و صدآزر
ج۲ ، ب ۱۰۸۷۶

گربهٔ جان عطسهٔ شیر ازل
شیر لرزد چون کند آن گربه مو
ج۵ ، ب۲۳۶۲۲

بعقل: با عقل، عاقل.

گرتو بعقلی بیایک نظری کن درو
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
ج۶ ، ب۳۲۰۸٤

عقیب: ازپس آینده، دنبال. (درعربی بمعنیٔ دوم نیامده ودر
تعبیرات فقها «عقیب الصلاة» محمول است برحذف
موصوف. جع : محیط المحیط).

من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
از من سلام و خدمت ریحان ولاله را
ج۱، ب۲۱۷٦

عقیده : شیره و رُبّ غلیظ ، شیرهٔ کیسه‌ای، عسل بسته و
ستبر .

عقیده این چنین سازید شیرین
که من زین خمره شکّر بارگشتم
ج۳ ، ب۱۵۷۹۰

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فرو شست وغوره افشاری
ج٦ ، ب۳۲۵۲۲

آنکس که ز باغت خرد انگورفشارد
شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
ج۷ ، ب۳۵۷۰۹

عقیله: پای بند و دام، گرفتار: گرفتاری.

نپرّد عقل جزوی زین عقیله
چو نبود عقل کُل بر جزو لالا
ج۱ ، ب۱۱۸٤

چوگوشت پاره ضریریست مانده برجایی
چومرده‌ایست ضریر وعقیلهٔ احیاست
ج۱ ، ب۵۱۲۸

بن هربیخ وگیاهی خورد از رزق الٰهی
همه وسواس وعقیله دل بیمار تو دارد
ج۲ ، ب۷۹٤٤

بگریز و امان شاه جان جو		از جمله عقیلها تو بیرون
ج٤، ب۲۰۳۱۲

چون طاقت عقیلهٔ عشّاق نیست
پس عقل را چه خیره نگر می‌کنی مکن
ج٤ ، ب۲۱٦۹۳

عقل زنقل توشود منتقل از عقیلها
دانش غیب یابد وتبصره وفراستی
ج۵ ، ب۲٦۱۸۵

تو درعقیلهٔ ترتیب کفش و دستاری
چگونه رطل گران خوار را بدست آری
ج۶، ب۳۲۶۶۰

عَلالا : بانگ و فریاد ، هیاهو ، سروصدا . (درمحاورات امروزی).

گر افلاك نباشد بخدا باك نباشد
دل غمناك نباشد مکن بانگ و علالا
ج۱، ب۱۰۳۵

خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
که این ساعت نمی‌گنجد علالا
ج۱، ب۱۱۹۱

زدرم راه نباشد ز سربام و دریچه
سترالله علینا چه علالای تو دارم
ج۳، ب۱۶۸۸۱

گه چوکباب این دل من پرشده بویش بجهان
گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
ج۴، ب۱۹۰۸۳

دیدم زتو من نقشی برکالبدی بسته
جان گفت علی‌الله گودل گفت علالا کن
ج۴، ب۱۹۶۳۰

بنوش از می بالا لب و ریش میالا
شنو بانگ و علالا زهر اختروکیوان
ج۴، ب۱۹۸۰۵

علالایی: فریادکننده ، فریادزن، اهل داد و بیداد.

سرپهلوی آن خم نه کوزه ببرخم به
بجهی بسوی او جه، ای مست علالایی
ج۶، ب۲۷۷۱۹

علّت فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزاید.

جویی زفکرت داروی علّت
فکرست اصل علّت فزایی
ج۷، ب۳۳۰۲۰

علّتی: بیمار، رنجور، معلول.

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
بسی علّتیان را زغم بازخریدیم
ج۳، ب۱۵۵٤۷

عَلَف : مطلق خوراك و خورش، خوراك پیش پا افتاده ، آنچه‌آسان و بی‌هیچ اندیشه خورند.

ازفراغت تلفم گشته خیالت علفم
که دلم را شکمی شد زتو پرجوع بقر
ج۳، ب۱۱٤٤۸

بلا را من علف بودم ز اوّل		ولیك اکنون بلاها را بلایم
ج۳، ب۱۶۰٤۱

هر جانوری که آن ندارد		او را علف سقر گرفتیم
ج۳، ب۱۶٤۸٤

ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید
گر نگردم تلف تو علف ایّامم
ج٤، ب۱۷۲۸۳

عَلَلا: مخفّف علالا. جع : علالا.

دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام		دم مده تا عَلَلا برنارم
ج٤، ب۱۷۵۹٤

عَلَی‌الرّیق: ناشتا و آنگاه که‌هنوز باآب دهن چیزی‌خوردنی نیامیخته باشد. جع :بریق خوردن.

گر علی الرّیق ترا باده دهی قاعده نیست
هین بده ما ملك الموت چنین قاعده‌ایم
ج٤، ب۱۷۰۸۷

عَلیانه : ظاهمرا ترکیبی ازعَلیّ (بمعنی شریف) یا عِلّی (بکسر اوّل و تشدید لام کسی که در میان قوم دارای پایه بلند باشد) وپسوند وصف و حالت‌انه) ودرصورت اول حرف‌آخر تخفیف یافته وبرفرض دوم حرف‌دوم مخفّف شده‌است،والاقدر،بلندپایه.

راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را
ج۱، ب۲۹۳۸

در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگدن
این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
ج۵، ب۲٤۵۱٤

عَمَد : نوعی از قایق و ظاهراً قایق گونه‌ای‌که از ریسمان و تنهٔ درخت فراهم می‌آورده‌اند. جع : حواشی نگارنده برمعارف بهاء ولد، طبع‌طهران، ج٤ص۳۰۵

هرجانوری کز اصل آبست گر غرقه شود عمد نترسد
ج۲، ب۷۳۲۹

مستی چو کشتی وعمد هرلحظه کژمژمی‌شود
برموجها برمی‌زند درقلزمی زخاره‌ٔ
ج۵، ب۲۵۸۲۱

عمرجوان: جع: جوان.

عَمَل: تاثیر.

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
باده‌ٔ عشق عمل کرد وهمه افتادند
ج۲، ب۸۱۷٤

ای آفتاب خوش‌عمل بازآ سوی برج حمل
نی یخ گذارونی وحل عنبرفشان عنبرفشان
ج٤، ب ۱۸۸٤۹

تو بگو باقی‌ٔ غزل که کند درهمه عمل
که توی‌عشق وعشق را نبود هیچ کس‌عدو
ج۵، ب۲۳۹۱۵

می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند
زآنکه نهاد در بغل خاص‌عقیق معدنی
ج۵، ب۲۶۳۸۰

عنبرینه: زیوری که درمیان‌آن عنبر می‌ریخته و زنان برگردن می‌افکنده‌اند.

وگر زان خرمن گل بو نیابی
چه سودت عنبرینه و مشک و لادن
ج٤، ب ۲۰۱٤۶

عنگ: خرنر.

در ده شراب رهبان ای همدم مسیحان
نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
ج٤، ب۱۷۷۸۲

خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی‌دمی
کت گفت کندر مشغله یارخران عنگ شو
ج۵، ب۲۲۵۹۷

عِنّینه: عنّین(مولانا درمورد مرد بکار برده ولی در عربی زنی که اورا مرد نباید ویرا« عنّینه»گویند).

خامش با مرغ خاك قصّه‌ٔ دریا مگو
بکر چه عرضه کنی بر شه عنّینه‌ٔ
ج۶، ب۳۲۰۲٤

عوارض: جریمه، پولی که از مرتکب جرم گیرند.

خنک آن‌دم که زمستان طلبد دوست عوارض
بستاند گرو ازما بکش و خوب عذاری
ج۶، ب۲۹۸۷۹

عَوِیدن: مانند سگ بانگ کردن، عوعو کردن.

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
تو بازگرد از خویش و روسوی شهنشاه بقا
ج۱، ب۲۶۹

عور: برهنه، عریان. (بصورت کلمه‌ٔ عربی‌است ولی بدین معنی‌درعربی‌نیامده وجمع‌اعور است یعنی‌یک‌چشم.)

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان زخود
خلعت وصلت بپوش برتن‌این عور خویش
ج۳، ب۱۳٤۵۱

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
زآنک اندیشه چو زنبور بود من‌عورم
ج٤، ب۱۷۰۵٤

من‌آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
من‌آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
ج٤، ب۱۷۸۱۹

لباس فکرت و اندیشها برون انداز
که‌آفتاب نتابد مگر که برعوران
ج٤، ب۲۱۸۹۳

اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو
وگر ضعفیم صحّت شو وگر دردیم درمان شو
ج۵، ب۲۲۹۱۱

بپلاس عوران بعصای کوران
چه طمع ببستی ز چه می‌ربایی
ج۷، ب۳۳۱۹۷

عوری: برهنگی.

اگر در جنّت وصلت.چو آدم گندمی خوردم

مرا بی‌حلّهٔ وصلت بدین عوری رواداری

ج۵، ب۲۶۸۱۸

عِه: صوتی که در وقت گرانباری و اظهار نفرت اداکنند.

ما غم نخوریم خود کی دیدست

تو بـار کشی و او کـند عِه

ج۵، ب۲۴۸۹۶

عیّارسیما: عیّارشکل، عیّار صورت.

نظر کردم دگربارش که اندر کش بگفتارش

که شاگرد در اوبی چو اوعیّارسیمایی

ج۵، ب۲۶۵۵۶

عیب‌دان: موضع و جای عیب، انبان عیب.

نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد

که نفسم عیب دان‌آمد ویارم غیب دانستی

ج۵، ب۲۶۶۷۵

عیب ناك: دارای عیب، معیب.

بتبریز آ دلا از بحر عشقش

چو بندهٔ عیب ناك اندر مزادی

ج۷، ب۳۶۰۶۸

عیدانه: پول یا کالایی که بمناسبت آمدن روز عید دهند، عیدی.

عیدآمد و عیدآمد یاری که رمید آمد

عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ج۱، ب۹۴۶

بهل تا دست و پایت را ببوسم

بده عیدانه کامروزست عیدم

ج۳، ب۱۵۸۷۹

|| جامهٔ نو که روزعید پوشند.

عیدانه بپوشیده همچو مه‌عید ای جان

از نور جمال خود نی خرقهٔ پشمینه

ج۵، ب۲۴۶۱۶

عیدگاه: موضعی که نماز عید و دیگر مراسم آن را آنجا اقامه کنند.

درعیدگاه وصل برآمد خطیب عشق

با ذوالفقار وگفت مرآن شاه را ثنا

ج۱، ب۲۲۴۲

عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کُل

گردون چه دارد جز که ازخرمن افلاك من

ج۴، ب۱۸۸۹۳

عیش: زندگی، عمر، مدّت زندگی.

رفت دیْ روترش کشته شد آن عیش‌کش

عیش تو بادا دراز ای سمن تیز پا

ج۱، ب۲۳۴۸

عیش اندیش: آنکه همیشه در اندیشه و در پی عشرت و خوشی باشد.

صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش‌اندیشان

صلا ای‌آنکئ می‌دانی که تو خود عین ایشانی

ج۵، ب۲۷۰۱۴

عیش بی‌روپوش: عشرت آشکار و علنی و دور از ریا.

پیش‌آر نوشانوش را از بیخ برکن‌هوش را

آن عیش بی‌روپوش را از بندهستی برگشا

ج۱، ب۴۲۱

عیش‌خانه: جای مخصوص نشاط و عشرت.

درآب و گل تو همچو ستوران نخُفتیی

خود را بعیش خانهٔ خوبان کشانیی

ج۶، ب۳۱۹۱۸

عیش دان: جای مخصوص نشاط و خوشی. نظیر: عیش خانه.

چه جامها در دادی چه خرقها دزدیدی
چه گوشها بگرفتی بعیش دان بکشیدی

ج۶، ب۳۲۲۹۱

عیش‌مند: خوش و با نشاط .

بطرب هزار چندان که بوند عیش‌مندان
بمیان باغ خندان مثل انار باشی

ج۶، ب۳۰۲۷۵

عین وغین: جع: چشم درعین و غین افتادن .

XXII

حرف غ (معجمه)

غابر : گذشته. مقابل: مستقبل وحال.

جام مباح آمد هین نوش کن   باز ره ازغابر واز ماجرا

ج۱ ، ب۲۹۰٤

غارتی : غارتگر.

گر خزان غارتی مرباغ را بی‌برگ کرد

عدل سلطان بهارآمد برای فتح باب

ج۱، ب۳۲٦۳

غازی : ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود .
(آنندراج).

جنبش جان کی کند صورت گرمابهٔ

صف شکنی کی کنداسپ‌گداغازیی

ج٦ ،ب۳۲۰۲۸

غُبارات : جمع غبار بمعنی خاك نرم و گرد، مجازاً ، غمها
و خیالات پریشان.

تو کن شرح این را که درهربیانی

چو باد جنوبی غبارات رفتی

ج۷،ب ۳۳۳٥۰

غَبْغَبَه: گوشت پارهٔ آویخته از زیر زنخ که نتیجهٔ فربهی
است ، غبغب ، غَبَب ، طوق‌گلو.

هله ای شاهد جان خواجهٔ جانهای‌شهان

شیوه‌کن لب بگز وغبغبه افشار مرو

ج٥،ب ۲۳٥٥٥

غَبین : فریب خوردگی درخرید وفروش، غبن . (در عربی
غبینه بدین معنی‌است نه غبین).

فرّ تبریزست از فرّوجمال‌آن رخی

کآن غبین وحسرت صدآزرومانیست‌آن

ج٤ ، ب۲۰۸۷٦

غرچه فریب: گول زنندهٔ مردم ابله. (درفرهنگهای فارسی
« غرچه » را بمعنی بی‌حمیّت وابله ونظائرآن
گرفته‌اند و ظاهراً این کلمه تلفّظی است از
« غرجه » منسوب به «غرج ،غرچ» بمعنی‌کوه
و بنابراین معنی‌کوهی و کوهستانی می‌دهد و
چون مردم کوهی بغفلت و ساده دلی شهرت
دارند کلمهٔ « غرچه » مجازاً، در مورد ابله و
نادان بکار رفته است برای استعمال (غرج)
بمعنی کوه. جع: بلدان الخلافة الشرقية،طبع
بغداد، ص٤٥٨).

دیو سیاه غرچه فریب پلید را

برجای حور پاك معرّس نمی‌کنیم

ج ٤ ، ب ۱۷۹۳۳

بغَرْغَرْ آمدن : بحالت نزع و جان کندن افتادن. (از
غرغره که درعربی بمعنی آمد شد روح
در حلق و بمرگ نزدیك شدن است .
منتهی‌الارب).

طغرای امان ما نوشت او   کی از اجلی بغرغر آییم

ج۳، ب۱٦۳۳٦

غرقاب: درآب فرورفته ، غریق، غرقه.

چو ازعقلت همی کاهد چو بیخویشت همی دارد

همه عذرتو می‌خواهدکه توغرقاب میهایی

ج۷ ، ب۳٥۹۱۷

غرقابه: آب عمیق که درآن غرق‌شوند ورهایی‌نیابند،غرقاب.

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما

افتاده درغرقابهٔ تا خودکه داندآشنا

ج۱ ، ب۱٥۲

|| مجازاً ، آنکه بچیزی چنان متعلّق شود که پروای دیگر چیز ندارد ، مستغرق ، گرفتار وپای بند سخت .

آن کیست اندر راه دل کورا نباشدآه دل
کارآنکسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
ج ۲ ، ب ۵۵۷۳

غرقه: حالت کسی که غریق است، غرقگی .

لباست برلب جوی و تو غرقه
ازین غرقه عجب سرچون برآری
ج ۶ ، ب ۲۸۲۸۱

غُرّه: آوازبلند وهول انگیز ، غرّش، (اسم مصدر ازغرّیدن) .

برگوش من زد غرّهٔ زان مست شد هرذرّهٔ
بانگ پریدن می‌رسد زان جعفرطیّار من
ج ٤ ، ب ۱۸۷۷۱

چون نهٔ بحری تو بحر اندر مشو
قصد موج و غرّهٔ دریا مکن
ج ٤ ، ب ۲۱۲۹۳

غریبانه: شگفت ، غریب وعجیب ، نادر.

با همه بشنو که بباید شنود		قصّهٔ شیرین غریبانه را
ج ۱ ، ب ۲۹۳٤

بشنو این حرف غریبانه را
قصّهٔ غریب آمد و گوینده هم
ج ٤ ، ب ۱۸۵۳۲

آن یار غریب، من آمد بسوی خانه
امروز تماشاکن اشکال غریبانه
ج ۵ ، ب ۲٤۵۸۸

رسیدند طبیبان زره دور غریبان
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
ج ۳ ، ب ۱۵۵۵۱

ودرین بیت ممکن است که « غریب » بمعنی لولی آمده باشد چنانکه در ترکیب « غریب زاده » زیرا لولیان هنوز هم داروهای خاص دارند که در معالجه بکار می‌برند.

غریب زرزوی: جع : زرزوری.

غریبستان : مرکز و محلّ مخصوص مردم غریب ، مجازاً ، دنیا بدان مناسبت که روح درآنجا غریب است ، عالم علوی و ملکوت از آن جهت که جانهای مجرّد و بیگانه از مال و خویش وآشنا بدان جا می‌پیوندند.

همچون غریبان چمن بی پاروان گشته بفن
هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنیم
ج ۳ ، ب ۱٤٦٦٦

درغریبستان جان تاکی شوی مهمان خاك
خاك اندرچشم این مهمان و مهمان‌دار زن
ج ٤ ، ب ۲۰۸۱۰

جانا بغریبستان چندین بچه می‌مانی
بازآ تو ازین غربت تاچند پریشانی
ج ۵ ، ب ۲۷۳۰۹

غریب شمار : گمنام ومجهول ، لولی ، چنانکه غریب وغربتی نیز بهمین معنی است . جع : آنندراج در ذیل غریب زاده ، فرهنگ نظام در ذیل : غرشمال ، درحدود طبس هنوز لولی را « غربت » می‌نامند وظاهراً دراین بیت بمعنی اوّل است :

می‌دان که دل زروی شناسان آن سراست
مشمارش از غریب شماران این سرا
دیوان خاقانی، بتصحیح دکتر سجادی، طبع طهران، ص۳

ودربیت ذیل ازمثنوی بمعنی دوم (لولی) .

که ضرورت بود عقد این گدا
این غریب اشمار را نبود وفا
مثنوی، طبع لیدن، ج۵ ، ب ۳۷۲۱

ودر بیت ذیل هردومعنی محتمل است .

خندهٔ شیرین زد وزشرم برافروخت
ماه غریب از چو من غریب شماری
ج ٦ ، ب ۳۲۱۹۱

و باحتمال قوی « غرشمار » بمعنی لولی که اکنون متداولست مخفّف « غریب شمار » است.

غَزْلِ پنبگی: ریسمان و نخی که از پنبه سازند. مقابل: ابریشمی، پشمی.

لباس حُلّه ادکن ز غزل‌پنبگی ناید
مگر این پنبه ابریشم‌شود زاکسیرآن مخزن
ج ٤، ب ١٩٤٧٩

غُسل قیامت: پاکیزگی و طهارتی‌ثابت ودائم چنانکه تاروز قیامت نشکند، مجازاً، توبهٔ نصوح.

زآن سبو غسل قیامت بده از وسوسه‌ام
بحق‌آنکه زآغاز حریفان بده‌ایم
ج٤، ب١٧٠٨٥

غسل قیامت وار: مانند غسل قیامت، غسلی شایستهٔ روز قیامت. جع: غسل‌قیامت.

دلا چون در فتادی درچنین حوض
ترا غسل قیامت وار اینست
ج١، ب٣٧٠٤

غصّه کش: غصه خوار، اندوهگین.

غصّه‌کشی کو که ز خوف تو نیست
یا طربی‌کان ز رجای تونیست
ج١، ب٥٣٩١

غَلَبات: جمع غَلَبه بمعنی چیرگی وفزونی.

زیرا غلبات بوی آن مشک
صبری بنهشت یوسفان را
ج١، ب١٥٠٣

ازغلبات عشق اوعقل چه شور می‌کند
وز لمعان جان او جانوری چه می‌شود
ج٢، ب٥٩٤٩

غَلْبیر: غربال، غربیل، پرویزن. (دربشرویه هنوز «غَلْبیر» مستعمل است.)

غلبیرم اندر دست او در دست می‌گردانَدم
غلبیرکردن کار او غلبیربودن کارمن
ج٤، ب١٨٩٣٨

آن قراضهٔ ازلی ریخته در خاك تنست
کوقراضهٔ تک غلبیر توگرمی‌بیزی
ج٦، ب٣٠٣٩٦

غلبیرزن: بغربال زننده، غربال‌کننده.

شهرغلبیرگهی دان که شود زیروزبر
دست غلبیر زنش سخرهٔ صاحب بلدست
ج١، ب٤٣٥٩

غِلْمِلیج: جنبانیدن انگشت در زیر بغل و یا خاراندن پهلو و کف پای کسی چنانکه او را در خنده آرد، غِلْغِلیج، غِلْغِلیچه، غِلْغِلک. (در بشرویه هنوزلفظ «غلغلیج» مستعمل است.)

ز بامداد کسی غلملیج می‌کندم
گزاف نیست‌که من نا شتاب خندانم
ج٤، ب١٨٢٥٠

غم باره: حریص برخوردن غم، غم‌دوست، مجازاً، زاهد و شیخ ریایی‌که مردم‌را ازخوشی بازمی‌دارندوبگریه و اندوه تحریض می‌کنند.

ای ساقیِ شیرین صلا جان علی و بوالعلا
برکف بنه ساغر هلا بررغم هرغم‌بارهٔ
ج٥، ب٢٥٨١٣

غم بُردار: متحمّل غم، کشندهٔ بار غم. نظیر: نامبردار، یا مخفّف غم بردارنده.

دربیابان غم از دوریِ دارالملک وصل
چند غم بردار بود ستم‌که غم برداریاد
ج٢، ب ٧٦٩٨

غَمْز: مخفّف غمزه.

شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما
گرچه‌که ازتیر غمز سخته کمان آمدند
ج ٢، ب٩٢٨٣

غم غمگین: اندوه بسیار سخت. نظیر: لیل اَللَّیْل، شعر شاعر درعربی.

ای خواجهٔ سودایی می‌باش توصحرایی

درگلشن شادی رو منگر بغم‌غمگین

ج٤ ، ب١٩٨١١

غُنْجیدن: نازوکرشمه کردن، مصدری که ازکلمهٔ عربی (غُنْج، یا غَنَج) و پسوند مصدر در فارسی (یدن) ساخته شده است ، نظیر : فهمیدن ، غارتیدن.

بتان را جمله زو بدرید سربند

که ماده گرگ با یوسف نغنجد

ج٢ ، ب٧٠٠٨

غوره افشار: مجازاً، گریان و اشک ریز، اندوهگین.

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین

که طبع سرکه فروش‌است و غوره افشاری

ج٦، ب٣٢٥٢٢

غوره فشار: جع: غوره‌افشار.

کان شکر آن لبست باد بقایش

تا که نماند حزین وغوره فشاری

ج٦، ب٣٢١٧٥

آن شکرستان رسید تا نگذارد

سرکه فروشندهٔ و غوره فشاری

ج٦، ب٣٢١٨٨

غوره افشاردن: مجازاً، گریستن وغم خوردن.

غوره افشاری وگویی من ریاضت می‌کنم

چونک می‌خواره نهٔ رو شیرهٔ افشرده‌گیر

ج٢، ب١١٢٨٦

ای دل‌آغشته بخون چند بود شوروجنون

پخته شد انگورکنون غوره میفشار بیا

ج١، ب٤٧١

بی‌برگ نشایدکه دگر غوره فشارد

در میکده اکنون‌که تو انگور فشاری

ج٦ ، ب٢٧٩١٩

غوصه : تلفّظی ازغصّه بمعنی غم و اندوه گلوگیر.

گل سوری‌که عکس او جوانان را کند غوصه

چو برپیران زند بویش نماندشان قرار ای‌دل

ج٧ ، ب٣٥٢٩٨

و دربیت ذیل معنی‌آن واضح نیست و شاید بصورت صفت و بمعنی غصّه‌دار و قَلِق و مضطرب بکار رفته باشد.

غوصه‌گشت این بادوآبستن شدآن خاك ودرخت

بادها چون‌گشن تازی شاخها چون مادیان

ج٤ ، ب٢٠٤٧٣

غیربرونی : حالت‌کسی‌که بظاهر بیگانه و بباطن آشناست . مقابل: غیردرونی.

غیربرونی بدست غیردرونی بتر

از سبب غیریست کندن دندانهٔ

ج٦ ، ب٣٢١٣٧

غیردرونی : حالت‌کسی‌که بباطن بیگانه و بظاهرآشناست . مقابل: غیربرونی .

غیربرونی بدست غیردرونی بتر

از سبب غیریست کندن دندانهٔ

ج٦ ، ب٣٢١٣٧

غیری : حالت مخالفت میان دو چیز ، بیگانگی ، غیریّت ، مقابل: عینیّت.

غیر برونی بدست غیر درونی بتر

از سبب غیریست‌کندن دندانهٔ

ج٦ ، ب٣٢١٣٧

XXIII

حرف ف

فایده زایی: حالت وعمل چیزی‌که نتیجه و فایده ببارآرد، فایده بخشی .

معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف

تا تو ننهی درکلمه فایده زایی

ج۶، ب۲۷۸۳۸

فتنه گر: مایهٔ آشوب، وسیلهٔ آزمایش، موجب گمراهی، فتنه انگیز.

خاك چون درکف من زر شود و نقرهٔ خام

چون مرا راه زند فتنه‌گر زرّ و درم

ج۴، ب۱۷۱۵۴

فتنه‌گر است نام تو پرشکرست دام تو

با طربست جام تو با نمکست نان تو

ج۵، ب ۲۲۷۷۵

ور بنگویی تو گواهی دهد   چشم توآن فتنه‌گر عبهری

ج۷، ب۳۴۹۱۹

فتنه گری: حالت وعمل چیزی‌که آشوب انگیزد ویا از راه برد ویا سبب آزمایش گردد، فتنه‌انگیزی.

گه پی‌فتنه گری چون می‌خم می‌جوشی

گه چو اعضای غضوب‌ازغلیان می‌لرزی

ج۶، ب۳۰۵۴۳

عاقلان را ز چه دیوانه کنی   ای همه پیشهٔ تو فتنه‌گری

ج۶، ب۳۱۰۹۰

فتیدن: تلفّظ دیگر است از فتادن . (در بشرویه همچنان « افتیدن » بکارمی‌رود نه « فتادن » می‌گویند : بیفتید، بخواهی افتید) .

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

ج۴، ب۱۵۷۰۲

فَحْل: قوی و نیرومند بطورکلی. (درعربی بمعنی نروگشن است یعنی تخمی).

شمع طرازگشتیم گردن درازگشتیم

فحل و فراخ کردی زین می‌گلوی مارا

ج۱، ب۲۱۲۹

فرامُشتی: فراموشی، نسیان.

آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی

نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

ج۱، ب۹۵۱

فراموش‌گر: آنکه فراموشی پیشه‌کند، فراموش‌کار.

آه چه فراموش‌گرند این‌گروه   دانششان هیچ ندارد بقا

ج۱، ب۲۸۴۳

فُرْجه کردن: تفرّج کردن ، رهایی جستن از غم و اندوه بدیدن چیزهای شگفت و مُناظر زیبا.

چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی

باز بیایی بوطن باخبری پرهنری

ج۵، ب۲۵۹۶۸

فرجهٔ باغ می‌کنی شُادی ولاغ می‌کنی

باصنمان شرم‌گین پردهٔ شرم‌می‌دری

ج۷، ب۳۵۳۸۹

فرجه کنان: تفرّج کنندگان، (جمع فرجه‌کن مخفّف فرجه کننده) درحال تفرّج کردن.

خلق شده شکار او فرجه‌کنان‌کار او

در پی اختیار اوهریک بسته زیوری

ج۵، ب۲۶۰۴۴

فردایی: آنکه بامیدآینده و وعدهٔ فردا شادی امروز و حال را ازدست دهد، کسی‌که عیش نقدرا بوعدهٔ نسیه

فروگذارد، منتظروعدهٔ فردای قیامت، منتظرآینده.

ای پیش‌رو مردی امروز توبرخوردی
ای زاهدِ فردایی فردات مبارك باد
ج۲، ب ۶۵۰۸

چو ابن الوقت شد صوفی نگرددکاهل فردا
سبكٔکاهل شودآنکس که باشدگول‌وفردایی
ج ۵، ب۲۶۴۲۲

درحلقهٔ آن مستان در لاله ودر بستان
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
ج ۵، ب۲۷۳۸٤

روشن‌کن جان من تا گوید جان با تن
کامروز مرا بنگر ای خواجهٔ فردایی
ج ۵، ب۲۷٦۹٤

ازمن دو جهان شیدا وز من همه سرپیدا
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
ج ٦، ب۲۷۷۲۳

وفادارست میعادت توقّف‌نیست در دادت
عطا و بخشش شادت نه نسیه‌ست ونه‌فردایی
ج۷، ب۳۵۸۷٦

فرزین بند: آنست که فرزین بتقویت پیاده‌ای‌که پس او باشد مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد چرا که اگر مهرهٔ حریف پیاده‌راکشد فرزین‌انتقام اوخواهد گرفت. (غیاث اللّغات)

من پیاده رفته‌ام در راستی تا مُنْتَها
تا شدم فرزین‌وفرزین بندهاءِام دست داد
ج۲، ب ۷۷۱۳

هزاران شکرآن شه را که فرزین بند اوگشتی
هزاران منّت‌آن می را که از وی درخماری تو
ج ۵، ب ۲۲۹٦۸

رخ خوبان روحانی‌که هرشاهی‌که دیدآن را
ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیاده‌ستی
ج۵، ب ۲٦٦۱۹

پیاده گشته و رخ زرد ماندند زفرزین بند شاهان بقایی
ج٦، ب ۲۸۷۰٦

فرسوییدن : فرسوده شدن، فرساییدن.

بگو غزل‌که بصد قرن خلق این خوانند
نسیج راکه خدا بافت‌آن نفرسوید
ج۲، ب۹٦۵۳

فرمان پرست: مطیع وفرمان بردار.

با این عطای ایزدی بااین جمال وشاهدی
فرمان پرستان‌را نگر مستغرق فرمان‌شده
ج ۵، ب۲٤۱۸۸

فرمان موقّع : جع : موقّع.

فرمودن : گفتن. (درمورد تعظیم).

گفتی‌که گزیدهٔ تو برما هرگز نبدست این مفرما
ج۱، ب۱٤۳۰

ایا شیر خدا آخربفرمودی بصید اندر
که خه مرآهوی مارا چوآهوخوش‌شکاری تو
ج۵، ب۲۲۹۵۳

فُرْنی : منسوب به «فُرْن» که تابهٔ گلین و سفالین است، نانی‌که برتابهٔ گلین و سفالین پزند، نان‌گردهٔ سطبر یا نان که کرانهایش در میان فراهم آورند و بریان کرده بروغن‌وشیروشکرتر سازند. جع : منتهی‌الارب، آنندراج، بحرالجواهر، محیط المحیط، دستوراللغه در ذیل: فُرن، فرنی . تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل: خبزالفرنی، و نیز مخزن الادویه که اقسام آن را از کماج و نان سنگكٔ بتفصیل نقل‌کرده و «فرن» را همان تنور نان سنگكٔ دانسته‌است.

و اکنون «فِرِنی بکسر اول و دوم» طعامی است که ازآرد برنج و شیر و اندکی شکر می‌پزند و شاید بمناسبت آنکه‌آنرا در فرن می‌پخته‌اند این‌نام یافته است و در قونیه دیدم همین‌نوع راکه درفرن پخته بودند.

چو زین لوت و ازین فرنی شودآزاد و مستغنی
پیٔ ملکی دگر افتد ترا اندیشه وزاری
ج۵، ب۲٦٤۷٦

فروتن: پست و حقیر، فرومایه.

بجان جمله جانها که هر کش آن جان نیست
همه تنند نگه کن فروتنان چه تنند

ج۲، ب۹۵۸۰

فروداشت کردن: دست کشیدن، کوتاه کردن.

گفتم اربس کنم وقصّه فروداشت کنم
تو تمامش کنی وشرح کنی گفت نعم

ج۴، ب ۱۷۱۵۹

فرودستی: حالت کسی یاچیزی که ازطبقه ودست پایین است فرومایگی، حقارت.

عاشق شده برپستی برفقرو فرودستی
ای جمله بلندیها خاك دراین پستی

ج۵، ب۲۷۴۳۴

فروریختن: ظاهراً سست کردن لگام اسب درهنگام تاخت و راندن بشتاب، بسرعت تاختن چنانکه این معنی درتعبیر «لگام ریز» منظورشده است.

فروریخت فروریخت شهنشاه سواران
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

ج۱، ب ۱۰۶۳

فروریزیدن: شکل دیگر است از مصدر فروریختن بمعنی پایین ریختن.

فروریزید دندانهای گرگان از آنگه که نمودی قهرمانی

ج۶، ب۲۸۳۱۳

فروشیدن: صورت دیگر است ازمصدر فروختن (درحدود طبس بشکل «فُرَبْشیدن» هنوز بکار می‌رود).

عشق فروشید بعیبی مرا سوخت دلش بازخریدن گرفت

ج۱، ب۵۴۲۲

فروکشیدن: فروبردن نَفَس، مجازاً، خاموش شدن.

فروکشیدم و باقی سخن نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

ج۶، ب۳۲۵۶۷

فرهنگ: تدبیر وچاره.

برآن بودم که فرهنگی بجویم
که آن مه رو نهد رویی بروبم

ج۳، ب۱۶۱۶۶

فریضه: کار واجب. (اعمّ از امور دینی یاغیردینی).

گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو

ج۵، ب۲۳۷۳۲

فزود: مصدر مرخّم از افزودن، افزایش، فزونی.

در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
نی فزودی از دوعالم نی زنفیش کاستی

ج۶، ب۲۹۴۸۸

فزونه: آنچه بیش و فزون است. (صفت با الحاق هاء مختفی).

که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
همین دوم توفزون کن که ازفزونه فزونی

ج۶، ب ۳۲۳۵۹

فسرانیدن: منجمد کردن، یخ زده و بسته کردن.

آن باد و باگشت شما را فسرانید
با باد صبا گشت بهرجا که درآیید

ج۲، ب ۶۸۴۵

فسردك: فسرده، یخ زده، جامد.

مکن شیخی دروغی بر مریدان
از آن نـاز و کرشمه ای فسردك

ج۳، ب ۱۳۹۸۰

فسوسی: درخور استهزا، استهزاکننده.

مارا مسلّم آمد هم عیش وهم عروسی
شادیِ هرمسلمان کوریِ هرفسوسی

ج۶، ب۳۱۱۸۶

فُشارات: جمع فُشار بمعنی هذیان و بیهوده گویی، سخن بی‌مغز و باطل. (جع: قاموس، شفاء الغلیل، محیط المحیط).

هزارساله گذشتی زعقل و وهم وگمان

تو ازکجا و فشارات بدگمان ز کجا

ج۱، ب۲۴۱۳

فُشارآمیز: آمیخته بباطل و دروغ.

سخن مگوی چوگویی زصبر و توبه مگوی

حدیث، توبهٔ مجنون بود فشارآمیز

ج۳، ب۱۲۸۱۸

فشاردن: شکنجه کردن. آزار رسانیدن. جع: افشارش، افشردن، دزد افشار.

هست اندرپس دل واقف ازین جاسوسی

کو بگوید همه اسرارگرش بفشارند

ج۲، ب۸۱۰۱

از لعل تو دل دُری بدزدید — دزدست از آنش می‌فشاری

بفشار بغم تو دزد خود را — غم‌نیست چوهم‌توغمگساری

بفشار که رخت مؤمنان را — پنهان کردست از عیاری

ج۶، ب۲۹۱۸۳، ۲۹۱۸۴، ۲۹۱۸۵

فشردن: جع: فشاردن.

امیر دست درازست و شحنهٔ بی‌باك

شکنجه می کند وبی گناه می‌فشرد

ج۲، ب۹۶۷۶

فصل عجوز: سرمای هفت روزه در آخر زمستان که آنرا روزگارعجوز، ایّام العجوز، برد العجوز، سرمای پیرزن می‌گویند.

«و بحدیث پیرزن گفتندکه آن روزهای نجس‌اندکه‌اندرآن عادیان بباد هلاك کرده‌آمدندو زیشان پیرزنی بریشان مویه همیکرد. و امّا مردمان لغت عرب گفتندکه این نه عجوز است ولیکن عجز است ای‌آخر زیراك این روزها بآخر زمستان‌اند. التفهیم، طبع‌طهران،۱۳۱۸، ص ۲۴۸».

چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز

فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار

ج۲، ب۱۲۰۸۷

فصولی: منسوب به فصول جمع فصل، (قسمتی ازکتاب و نوشته)، مجازاً، پیرو علوم رسمی.

بتأویلات تو او درنگنجد — که توهستی فصولی اواصولی

ج۶، ب۲۸۶۴۷

فِعل: مجازاً، مکروچاره.

گنجیست درین خانه‌که درکون نگنجد

این خانه و این خواجه همه فعل‌وبهانه‌ست

ج۱، ب ۳۵۹۱

کوآن فضولیهای تو کوآن ملولیهای تو

کوآن نغولیهای تو درمکروفعل‌ای ذوفنون

ج۴، ب ۱۸۷۱۸

شب فعل و دستان می‌کند او عیش پنهان می کند

نی چشم بندد چشم اوکژ می‌نهد ابروی او

ج۵، ب ۲۲۵۲۴

زچه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را

زکی‌آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه

ج۵، ب۲۵۰۹۵

بجز از باطن عاشق بودآن باطل‌عاشق

که ورای دل عاشق همه فعلست ودغایی

ج۶، ب۳۰۰۰۹

فغانه: فغان، شور و فریاد، نالهٔ زار.

این طرفه‌که شخص بی‌دل وجان

چون چنگ همی کند فغانه

ج۵، ب۲۴۸۸۶

فُقَعی: مخفّف فقّاعی، فقّاع فروش (فُقّاع کرُمّان شراب خام که از جو و از مویز و جزآن سازند. منتهی‌الارب. فقاعی بالضمّ(ع) بوزه فروش و آنکه برف و دوشاب بفروشد. آنندراج).

که ازو محتسب ومهتر بازار بدرد

در فغانند ازو از فقعی تا عطّار

ج۳، ب۱۱۵۱۰

فکند کردن: بارافکندن، اقامت کردن.

آنجاکه مست گشتی بنشین مقیم شو

وآنجا که باده خوردی آنجا فکند کن

ج٤، ب٢١٥٦٣

فکنده: مدفوع. (جع: معارف بهاءولد، مجلّد اوّل مشتمل بر جزو: ١، ٢، ٣، طبع طهران ١٣٣٣، ص ٤٦٥).

درفکندهٔ خویش غلطی بی‌خبر همچون ستور

آدمی شو در ریاحین غلط واندر یاسمین

ج٤، ب٢٠٣٩٦

فوزفوز: ترکیبی است که در مورد تحریض و اعلام، بکار می‌رود چنانکه در تکرار کلمه ملحوظ است از قبیل: جنگ جنگ، آهوآهو، ماه ماه - از «فوز» بمعنی غلبه وهجوم.

گرتو عشقی داری ای جان از پیِ اعلام را

عاشقانه نعرهٔ زن عاشقانه فوزفوز

ج٣، ب١٢٧٢٠

XXIV

حرف قاف

قاز : مرغ آبی معروف ، غاز، خربط.

درون بحر بی‌پایاب مرگ ونیستی جانها

بود ایمن چو بردریا بود مرغاب یا قازی

ج ٥ ، ب ٢٦٩٥٦

قاصد : از روی قصد وعمد، عمدا.

دریا پیش‌ترش رو او ابر نوبهارست

عالم بدوست شیرین‌قاصد ترش‌نماید

ج ٢ ، ب ٨٨٣١

قاصد ره داد شیر ورنه‌که باور کند

این‌چه‌که روباه لنگ دنبه زشیری ربود

ج ٢ ، ب ٩٢٨٧

خامش وتهمت منه خواجه ترش نیست لیک

گه گه قاصد کند مردم داناترش

ج ٣ ، ب ١٣٤٨٧

بردی دل ومن قاصد دل از دگران جویم

تا دیده همی‌آرم امّا نه چنین کورم

ج ٣ ، ب ١٥٤٣٥

مست برآیی زخود دست بخایی زخود

قاصد خون ریزخود نیزه‌وخنجرکشی

ج ٦ ، ب ٣١٩٨١

بقاصد : از روی قصد وعمد، عمدا.

اگر ترش‌کنی و رو زما بگردانی

بقاصدست وبمکرست وآن دروغینست

ج ١ ، ب ٥٠٧٨

یا بقاصد روترش‌کردی زبیم چشم بد

برکدامین یوسف ازچشم بدان غوغا نبود

ج ٢ ، ب ٧٨١٠

بقاصد او تر شست و بجان شیرینش

که نیست درهمه اجزاش تای موی ترش

ج ٣ ، ب ١٣٥٧١

ترشی نیست درآن خدترش او کرد بقاصد

که اگر روترشم من نه همان شهدم وقندم

ج ٣ ، ب ١٣٥٧١

بقاصد تا بیا شو بد بجنگد   بدو گفتم ملولی هست گولی

ج ٦ ، ب ٢٨٦٤٠

قاق : برکه‌ای بزرگ است که اعراب غدیر گویند و گاه هست‌که ازچند تیرانداز کلانتر می‌باشد. (مهمان‌نامهٔ بخارا، طبع طهران، ص ٧٢ ـ دراین کتاب بشکل: قاغ ، قاق چندین بار استعمال‌شده‌است.)

گهی پرخشم و پرتابی بدعوی حاجب البابی

گهی خود را همی یابی ز عجز افتاده درقاقی

ج ٧ ، ب ٣٥٩٠١

قالب پردازی : حالت وعمل‌کسی‌که‌کالبدرا رها کندوجان دربازد، مجازاً، جان بازی.

ای خنک آن جان پاك کز سرمیدان خاك

گیرد زین قلبگاه قالب پردازیی

ج ٦ ، ب ٣٢٠٣٦

قال وقال : سروصدا، گفت وگو بآوازبلند، نزاع زبانی، قال مقال، قیل‌وقال.

گر هجده هزار عالم ای جان

پر گشت ز قال و قالم ای جان

ج ٢، ب ٧٥٠٠

قامت نمودن : مجازاً، خود را نشان دادن، خودنمایی‌کردن

خود پیشتر اجزای او درسجده همچون شاکران
وز بهرخدمت موج اوگه گه نماید قامتی
ج ۵، ب ۲۵۷۸۸

قامه : حالت ایستادن درنماز. (مصدر است از فعل: قام. محیط المحیط).

خواریست وبندگیست پس آنگه شهنشهیست
اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
ج ۲، ب ۹۰۲٤

قان : خان.

ای شده بکلربگان ملک غیب　کمترینه عاشق قان الرّحیل
ج ۳، ب ۱٤۲٤۸

دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در لامکان سیران من فرمان زقان آورده‌ام
درجسم من جانی دگر درجان من قانی دگر
درآن من آنی دگر زیرا بآن پی برده‌ام
ج ۳، ب ۱٤٤۸٤، ۱٤٤۸۵

بدستم یرلغی آمد ازآن قان همه قانان
که من باچو وبا تورا نمی‌دانم نمی‌دانم
ج ۳، ب ۱۵۲۳۵

ای توفضول درهوا ای تو ملول درخدا
چون تو ازآن قان نهٔ روکه یکی مغولکی
ج ۵، ب ۲٦۲٤۷

شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
بمسکینی شدی گنجی وبرمخزن بخندیدی
ج ۵، ب ۲٦۷۸۰

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانییٔ
زهره آمد زآسمان و می‌زند سرخوانییٔ
ج ٦، ب ۲۹۸۲٤

بر افکن برو سایهٔ از سعادت
که مسجود قانی و جان همایی
ج ۷، ب ۳۳٤۰۰

قانص : مرد شکاری که بدام وتله شکار کند.

فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او
دام وی از وی کند قانص عیّار من
ج ٤، ب ۲۱۷۲۱

قبا شکافتن : ظاهراً باز کردن بند قبا زیرا قبا جامه‌ای است که برروی لباسهای دیگر یابرروی پیرهن پوشند و دارای تکمهٔ قیطانی است که با مادگی یعنی حلقهٔ قیطانی از زیرو رو بسته می‌شود و گاهی کمر بربالای آن می‌بندند و بهرحال جامهٔ پیش‌باز است و مانند خرقه پیش بسته نیست تا شکافتنی باشد.

امشب غنیمت دارمت باشم غلام وچاکرت
فردا ملک بیهش شود هم عرش بشکافد قبا
ج ۱، ب ۳۰۰

قبا گشادن : بازکردن بند قبا، مجازاً، جلوه کردن.

دوش کجا بود مهت خیمه و خیل و سپهت
دولتِ آنجاکه دروحسن تو بگشاد قبا
ج ۱، ب ۵۱۸

قَبْقاب : کفش چوبین. (هم اکنون در لبنان کفش خانه را قبقاب می‌گویند.)

کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
صوفیان را نعل و قبقابی دگر
ج ۳، ب ۱۱٦۷٦

خانقاهش جمله از نورست فرشش علم وعقل
صوفیانش بی‌سر و پا غلبهٔ قبقاب کو
ج ۵، ب ۲۳۳۸۵

قُبّه بستن : طاق نصرت زدن.

بست پلنگ قهررا بازگشاد نهر را
قبّه ببست شهررا شهر برست از بدی
ج ۵، ب ۲٦۳۲٤

قبّهٔ دخانی : بکنایت، آسمان.

بزن آتشی که داری بجهان بی‌قراری
بشکاف زآتش خود دل قبّهٔ دخانی
ج ٦، ب ۳۰۰۹۹

قَدَحْ باره: قدح دوست، حریص برخوردن شراب بقدح، مجازاً، آنکه شراب دوست دارد و باده بسیار خورد.

باده ده آن یار قدح باره را
یار ترش روی شکر پاره را
ج۱، ب۲۸۵۸

قَدَحْ ربایی: حالت و عمل کسی که از حرص برخوردن شراب، قدح ازدست ساقی یاحریفان می‌رباید ومنتظر نمی‌ماند تا قدح بدست وی دهند.

هرمرده که خواهی برگیر و امتحان کن
پاره کندکفن را گیرد قدح ربایی
ج۷، ب۳۶۲۵۷

قَدَحِ شاده: قدح شراب باعتبارآنکه شادی‌آوراست. جع: شاده.

آن قدح شاده بده دم مده و باده مده
هین که خروس سحری مانده شد ازناله‌گری
ج۵، ب۲۵۹٤٤

قَدَحِ شهریار: قدح شاهانه، قدح شاهوار.

آید هردم رسول از طرف شهریار
با فرح وصل دوست با قدح شهریار
ج۳، ب۱۱۹۱۹

قُدْمت: پیش بودن بحسب زمان یاذات. مقابل: حدوث. در زبان عربی «قِدْمت بکسر اوّل» نیامده و «قِدَم» درمقابل‌حدوث بکاربرده‌اندو «قُدْمت» بضم اوّل و سکون دوم، بمعنی سابقه در امر استعمال شده است، ولی در بیت ذیل تصوّر می‌رودکه بکسراوّل باشد چنانکه‌اکنون متداول است).

قدم‌آیینهٔ حادث حدث آیینهٔ قدمت
درآن‌آیینهٔ این هردو چو زلفینش‌بپیچیده
ج۵، ب۲٤۳٦٤

قَرّابه باز: رقّاصی که درحال رقص قرابهٔ پرآب برسرنهد وچنان از روی اصول رقص‌کندکه قرّابه نیفتد. جع: شیشه باز.

قرّابه باز دانا هش دار آبگینه
تا درمیان نیفتد سودای‌کبر و کینه
ج۵، ب۲۵۲۰۹

عشق قرابه باز ومن درکف او چو شیشهٔ
شیشه شکست زیر پا پای‌کسی خلیدنی
ج۵، ب۲٦۱۳۵

قَرار: چیزی که فکر و اراده بدان منتهی شود، تصمیم و عزیمت.

دوهزار عهدکردم‌که سرجنون نخارم
زتو درشکست عهدم زتو باد شد قرارم
ج٤، ب۱۷۰۲۳

قُراضه چین: آنکه پاره‌ها و ریزه‌های زر و سیم از زمین برگیرد، مجازاً، مفلس‌و بی‌نوا، ریزه خوار، نیازمند.

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دم برزمین پیش سگان‌کوی او
ج۵، ب۲۲۵۲۹

چشم بره داشت پوینده قراضه می‌بچید
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
ج۵، ب۲۵۰۵۱

قُرْص: دارویی که بکوبند و خمیرکنند و بشکل قرص و گرده‌های خرد سازند. مقابل: حبّ که گلوله وار سازند. (جع: بحرالجواهر).

نی قرص سازد قرصیی مطبوخ هم مطبوخیی
تا درنیندازی‌کفی ز اهلیلهٔ خود در دوا
ج۱، ب۲۳۰

قرص بنفشه: عبارتست از: گل‌سرخ، بنفشه، رُبّ‌السوس، کتیرا، مصطکی، محمودهٔ مشوی، تخم‌کاسنی، تخم‌کدو، تخم خرفه ـ هریک بمقدار معیّن که با آب ترنجبین قرص سازند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قرص فسنتین: (افسنتین) مرکّب‌است از: افسنتین رومی، انیسون، اسارون، بادام تلخ، قسط، دارچینی زراوندطویل، عصارهٔ غافت - هریک بمقدار معیّن بکوبند و بیخته کنند و خمیر نمایند و قرص سازند. (کامل الصّناعة، طبع مصر ۱۲۹۴ هجری قمری، ج۲، ص۵۶۹).

ای‌آنکه طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فسنتین
ج۴، ب۱۷۳۱۷

قُرْطِ اُذُن: مجازاً، بن‌گوش، لالهٔ گوش که جای‌گوشواره است و تعبیر «از قرط اذن» یعنی بکمال دقّت و توجّه واز صمیم قلب. نظیر: از بن‌دندان.

گر سیر شدند این مستمعان جان می‌شنود ازقرط اذن
ج۴، ب۲۲۱۲۶

قُش ودُش: جع: دش وقش.

قصب پیچ: ظاهرا لفّاف کتانی، درکتان پیچیده.

گرقصب وار بپیچم دل خود درغم تو
چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب‌کنی
ج۶، ب۳۰۶۰۷

قصوران: کوتاه قدان. (جمع قصور بمعنی قاصر، مصدر بمعنی اسم فاعل).

درخواب نمودی تو شبی قامت خود را
برسرو بیفزود ز تو قدّ قصوران
ج۴، ب۱۹۹۲۱

قصّه‌گزار: قصّه‌گوی، مجازاً، ناطق ومبیّن.

درو دیوار نکته گویانند آتش‌وخاك وآب قصّه‌گزار
ج۳، ب۱۲۲۹۹

قضا گردان: چیزی وبیشترعمل خیری‌که قضای بد را دفع کند و بگرداند. نظیر: بلاگردان.

یکی بوسه قضا گردان جانت
ازآن دولعل شکّربار ازین سو
ج۵، ب۲۳۱۶۳

قطاریق: ضبط این‌کلمه و معنی آن بدرستی معلوم نگردید. شارحان مثنوی در ذیل‌این‌بیت:

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطاریق و وغا
مثنوی، طبع‌لیدن، ج۵، ب۳۷۳۶

این کلمه‌رابمعنی علائم‌وآثارجنگ‌ونیزهیاهووشوروغوغاگرفته‌اند (شرح‌ولی‌محمداکبرآبادی، بحرالعلوم‌المنهج‌القوی، لطائف اللغات) ودر بیت ذیل معنی دوم مناسب‌تراست. (۱)

این شهسوار عشق قطاریق می‌رود
حیران شدم زجستن این‌اسب لاغری
ج۶، ب۳۱۵۷۳

قَطْع کردن: راه زدن، بغارت دادن.

سوی حج رانی ودربادیه‌ام قطع‌کنی
اشترورخت مرا قسمت اعراب‌کنی
ج۶، ب۳۰۶۰۱

قفا نمودن: روی برگردانیدن، مجازاً، نسخ شدن.

خامش‌که این‌گفتارما می‌پرّد از اسرار ما
تاگوید او که گفت اوهرگز بننماید قفا
ج۱، ب۲۴۲

قُلاّب: آهنی سرکژکه بدان چیزهارا بیرون‌کشند ویا برآن چیزی‌آویزند، آهنی باریک وسرکژکه طعمه دران بندند و ماهیان را صیدکنند.

ز مستی در هزاران چه فتادیم
برو نمان می‌کشد عشقش‌بقلاّب
ج۱، ب۳۲۲۳

(۱) ظاهراً این‌کلمه مناسبتی دارد بالفظ: «قطاریقا» که ماخوذ است از اصل یونانی: «کتارتیک» و آن داروبی است که بقوت اسهال آورد ومحرك جهاز هضم است وآنرا «اسقولوقندریون» و بپارسی «زنگی‌دارو» نیز نامند وشاید مجازا آنرا بمعنی هیجان و حرکت و سریع استعمال کرده‌اند. اسقولوقندریون هم کلمه یونانی است که به«مزیل‌الصفار» ترجمه‌شده‌است. جع: تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن، مخزن‌الادویه در ذیل: قطاریقا، اسقولوقندریون.

وین جگرهایی که بد پرزخم عشق

شد در آویزان بقلاّبی دگر

ج۳، ب۱۱۶۷۴

خورشید وقمرگاهی شب افتد درچاهی

بیرون‌کشدش زان چه بی‌آلت وقلاّبی

ج۵، ب۲۷۳۹۶

|| کسی که سکّهٔ تقلّبی زند، آنکه پول قلب سکّه زند. در لطائف‌اللّغات‌وبنقل ازآن درغیاث‌اللّغات‌وآنندراج این کلمه بفتح اوّل و باتفسیر: گردانندهٔ سره بناسره یعنی دغاباز. ضبط شده‌است وظاهراً آنرا از «قلب» بمعنی وارونه کردن وازین‌رو بآن‌روگردانیدن مشتقّ شمرده‌اند ولی علاّمهٔ قزوینی این کلمه را صورتی از «قُلَّب» بمعنی حیله‌گر و چاره‌جو می‌دانستند که فتحهٔ لام اشباع یافته و «قُلاّب» شده است.

قلاُب شدند جمله عالم آخر خبری ز کان که دارد

ج۲، ب۷۶۳۱

هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند

هم دلم قلاّب وهم دل سکّهٔ شه می‌زند

ج۲، ب۷۸۸۳

پیش شه افغان کنم زخدعهٔ قُلاّب

زرّ من‌آن نقد خوش‌عیار نه این بود

ج۲، ب۹۴۳۱

چه پیوندی‌کند صرّاف و قلاّب

چه نسبت زاغ را با بازوشاهین

ج۴، ب۱۹۹۵۷

زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد

لقب زرگر ما را همه قلاّب کنی

ج۶، ب۳۰۶۱۰

قلاجوری: نوعی از شمشیر، شمشیرآبدار. (آنندراج).

زدست عشق کی جستست تا جهد دلمن

بقبض عشق بود قبضهٔ قلاجوری

ج۶، ب۳۲۷۴۸

قلان: جع: کوچ‌وقلان.

قلّب زن: آنکه پول ناسره و قلب سکّه زند.

زین قلب زنان قراضهٔ جان را

هم جانب زرگر ارمغان بردم

ج۳، ب۱۶۲۴۲

قلتبوز: بی‌حمیّت، قوّاد، قلتبان، قرطبان. جع: برهان قاطع در ذیل: قلتبوس. کلیله و دمنه، انتشارات دانشگاه طهران، تصحیح مجتبی مینوی، ص۱۵۰.

جان برجانان رود گوش و هوشم نشنود

بینیِ هرقلتبوز وچربکِ هرقلتبان

ج۴، ب۲۲۰۲۸

قلعه دار: مستحفظ قلعه، دزدار، کوتوال.

شد قلعه دارش عقل‌کل آن شاه بی‌طبل و دهل

برقلعه‌آنکس بر رود کورا نماند اوی او

ج۵، ب۲۲۳۵۱

قلعهٔ روحانیان: مجازاً، آسمان.

بنگر یکی برآسمان برقلعهٔ روحانیان

چندین چراغ ومشعله بر برج و برباروی او

ج۵، ب۲۲۵۳۰

قُلْف: تلفّظ عامیانهٔ قفل.

هم فرقی وهم زلفی مفتاحی وهم قلفی

بی‌رنج چه می‌سلفی‌آواز چه لرزانی

ج۵، ب۲۷۶۳۸

درسایهٔ آن لطف توآخرگشایم قلف تو

درسر نشسته الف تو زآن طرّهٔ آویخته

ج۷، ب۳۳۵۲۵

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قُلف را بیاورند و در وقت دیگر فرمود که فلانی مفتلا شده‌است بوالفضولی‌گفته باشدکه قفل بایستی گفتن‌ودرست‌آنست‌که مبتلا گویند فرمودکه‌موضوع آنچنانست‌که‌گفتی امّا جهت رعایت خاطر عزیزی چنان‌گفتم‌که روزی خدمت شیخ صلاح‌الدّین مفتلا

گفته بود وقُلف فرمود وراست آنست که اوگفت چه اغلب لغات و اسما موضوعات مردم در هر زمانی است از مبدأ فطرت» مناقب افلاکی، طبع انقره، ج۲، ص۷۱۹–۷۱۸.

قُلْماشی ،قلماشیت : سخن کی بی‌پروا گویند،سخن بیهوده. ظاهراً از: قُل ماششت . جملهٔ عربی یعنی هرچه خواهی بگو وبعضی گفته‌اند قلماش ترکی‌است بمعنی بیهوده‌گو ، یاوه‌گو. جع : برهان‌قاطع ،چاپ دکتر معین، ج۳، در ذیل: قلماش.

نه قلماشیست لیکن ماند آن را

نه هجوی می کنم نی می‌ستایم

ج۳،ب۱۶۰۴۴

ای‌عشق قلماشیت گو ازعیش وخوش باشیت‌گو

کس می‌نداند حرف توگویی‌که سریانیست‌این

ج۴،ب۱۸۸۱۲

خمش کن تا که قلماشیت گویم

ولکن لا تطالبنی بمعناه

ج۵، ب۲۴۷۵۹

قلندردل : کسی که مانند قلندران دلی مجرّد و وارسته از رسوم و عادات داشته باشد، مجرّد و وارسته، رند و بی‌باك.

دل خود ازین‌عام نیست باکسش‌آرام نیست

گرتو قلندردلی نیست قلندر بشر

ج۳، ب۱۱۸۷۸

قَلْیه: مخفّف قَلِیَّه (بفتح اوّل وکسر دوم و تشدید یاء) نوعی طعام‌است‌که شکلهای‌گوناگون دارد:

۱–گوشتی‌که درتابه بریان‌کنند.(صراح‌اللغه، بحرالجواهر)

۲–آبگوشتی‌که ازگوشت شتر سازند. المنجد

۳– ناربا. (مقدّمة الادب) وآن ظاهراً نزدیکست بآنچه در بشرویه « قلیه حویج » نامند وآن طعامی‌است مرکّب از چغندر (حویج در بشرویه بمعنی چغندر است نه معنی متداول‌که نوعی از گزر است و آنرا در بشرویه زردك و نیز سرخک می‌نامند) و بلغور وگوشت. بدین‌گونه که چغندر را نخست درآب می‌پزند و باکفگیر نرم وخرد می‌کنند وسپس گوشت وبلغوررا درآن می‌ریزند تاپخته شود ودرآن هنگام باآب انار چاشنی می‌زنند.

٤– طعامی مرکّب از باقلا وچغندرکه با آب لیمو یا نارنج چاشنی می‌زنند.

٥– طعامی مرکّب ازعدس و ماش‌وحویج و سیب زمینی و انواع سبزی و گوشت که‌آب پز می‌کنند و پیاز بروغن سرخ‌کرده برآن می‌افزایند .

٦– بادنجان یا کدوی پخته‌که نخست قدری پیاز با اندکی روغن سرخ می‌کنند وآنرا قلیهٔ بادنجان یاکدومی‌گویند. ولی باحتمال قوی « قلیهٔ جگر » در بیت ذیل جگری است‌که با پیاز بریان‌کنند.

ازخون‌آن جگرهاکه بوی عشق دارد

از بهر اهل دل‌را یک قلیهٔ جگرکن

ج٤ ، ب۲۱۵۲۷

قماشات: جمع قماش، رخت‌واثاث، نوع‌کالا، منسوج پنبه‌ای.

چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها

ما رخت و قماشات بر افلاك‌کشیدیم

ج۳، ب۱۵۷۰۹

قماشه : نوع قماش، منسوج پنبه‌ای.

من ازخزینهٔ سلطان عقیق و در دزدم

نیم خسیس‌که دزدم قماشهٔ بزّاز

ج۳، ب۱۲۷۸۰

قماشه سوی بستان بر که‌گل خندید ونیلوفر

بود کآنجا بود دلبرسعادت را کی می‌داند

ج۷، ب۳۵۰۳۸

قمرین: از جنس قمر ، مانند قمر.

گشت جهان پرشکر بست سعادت‌کمر

خیزکه بار دگر آن قمرین‌ّخد رسید

ج۲، ب۹۲۳۳

وز هرچهی برآید از عکس روی تو
سرمست یوسفی قمرین روی خوش‌عذار
ج۷، ب ۳۵۲۴۲

قِنّاره: بکسراوّل ونون مشدّد (تاج العروس) و بفتح اوّل (آنندراج) چوبی یا آهنی دراز که قصّابان بدیوار زنند و میخهای سرکژ درآن نصب کنند وگوسفند و گاوکشته را ازآن درآویزند. (ظاهراً معرّب چنگاره یا چنگاله‌است که بصورت «صِنّاره» نیزآمده‌است.)

گر برسرکوی عشق بینی		سرهای بریده بر قناره
ج ۵، ب۲۴۸۵۸

اگر ازعید قربانِ سرافرازان بدانندی
نه هرپاره زگاو نفس‌آویز قناره‌ستی
ج ۵، ب۲۶۷۱۸

قُنْبی: قمی (منسوب بشهرقم).

تو بدان خدای بنگرکه صد اعتقاد بخشد
ز چه سنّیست مروی زچه رافضیست قنبی
ج۶، ب۳۰۱۸۵

قُنج: ناز وغمزه، مبدل ازغنج. (فرهنگ‌نویسانآنرا بمعنی هرزه و بیهوده گرفته‌اند. برهان قاطع، آنندراج)
«زنی باجمال ورعنا دیدکه می‌رفت و قنج می‌کرد»
سمک عیار نسخهٔ عکسی ورق۸۱ .

وز در بسته چو برنجی شیوه‌کنی زود بقنجی
شیوه مکن قنج رهاکن پست‌کن‌آن سرکه بگنجی
ج ۷، ب۳۴۳۰۳

قَنْجَرَه: کلگونه، سرخاب‌که برروی مالند، غازه، مجازاً، ناز وکرشمه. (ظاهراً مبدل از «غنجره» است).

پیش تو افتاده ماه برره سودای عشق
ریخته گلگونه‌اش یاوه شد قنجره
ج۵، ب۲۵۳۹۱

از سر روزنم سحر گفت بقنجره مهی
هی‌تو بگوکه کیستی‌آنک ندادیش رهی
ج ۷، ب۳۵۳۹۵

قُنْجیدن : ناز وکرشمه‌کردن. جع : قنج.

وز در بسته چو برنجی شیوه کنی زود بقنجی
شیوه مکن قنج رهاکن پست‌کن‌آن سرکه بگنجی
ج۷، ب۳۴۳۰۳

قند فسانه: کسی‌که قصّه‌ها وافسانه‌های شیرین‌ودلکش‌گوید، شیرین سخن.

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تاکه بگوید لب‌آن قند فسانه
ج ۵، ب۲۵۰۹۸

قندیدن : شیرین بودن مانند قند، شیرینی نمودن، مجازاً، خوش منش بودن، سخن شیرین‌گفتن.

شکر شیرینیْ گفتن رها کن
ولیکن کان قندی چون نقندد
ج ۲، ب۷۰۱۵

قَوّال انداز : عمل افکندن خرقه یا پول بسوی قوّال و آوازه خوان.

کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه
ازآن پس مردگان یک یک برون‌آیندهم درحین
ج۴، ب۱۹۵۷۶

قِوام چیزی داشتن: مراقب چیزی بودن برای دست یافتن بروی، کمین‌کردن، اندازه برگرفتن.
جع : قوام چیزی‌گرفتن.

می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش‌آریم کش‌کشانش‌آریم
ج۴، ب۱۸۳۲۴

قوام چیزی گرفتن: مراقب چیزی بودن برای دست یافتن بروی، مراقب حرکات و اعمال‌کسی بودن، درکمین بودن، اندازه برگرفتن.
جع : قوام چیزی داشتن.

این ترکیب و نیز استعمال «قوام» بمعنی مراقبت و اندازه برگرفتن در فرهنگها نیامده ولی در داستان سمک عیّار

مکرّر استعمال شده و بهمین معنی است که مذکور افتاد و اینک چند نمونه برای استعمال « قوام چیزی گرفتن » از داستان سمک :

سمک آمده بودی وگوش داری می کرد و قوام کار برمی گرفت ، عالم افروز در بارگاه بنشست و قوام کار برمی گرفت و چاره می ساخت که چگونه باید کردن ، در سرای رفت بگوشه‌ای پنهان شد قوام برمی گرفت ، قوام راه بآمدن و رفتن برمی گرفت ، عالم افروز ایستاده و قوام بیلو و بیلان برمی گرفت ، نزدیک بارگاه قابوس رفتند و قوام برمی گرفتند ، سمک آمده بود و قوام کار برمی گرفت ، قوام او می گرفت که ناگاه شوهر او ازدر درآمد ، هردو ببام ما برآمدند و قوام ما برمی گرفتند .

و اینک چند نمونه از استعمال این کلمه باشکال دیگر :
عالم افروز در قوام وی بود تا کجا رود ، عالم افروز و ابرك برقوام ایستاده بودند ، عالم افروز بیامد و برقوام بایستاد ، روزافزون آنجا برقوام کار ایستاده بود ، از خیمه بیرون آمد من برقوام وی می‌بودم ، درآن ساعت همه برفتند روز افزون برقوام می‌بود ، از خادم غافل‌بود که بر بالای سر ایشان ایستاده بود و در قوام کار بود ، شغال پیل‌زور برقوام‌ایستاده بود ، هردو بقوام سرای‌من آمده‌اید ، در قوام ایستاده بود می‌رفتند ، برفت برقوام کار ، و اینک شاهد آن ازگفتهٔ مولانا :

مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید
ج ۲ ، ب ۶۲۴۲

قَوْصَرَه : زنبیل و انبان مانندی که از برگ خرما درهم بافند .

دریده پهلوی همیان ازآن زر بسیار
دریده قوصرها شان ز بار قند و نبات
ج ۱ ، ب ۵۱۹٤

قَوْلَنْجِی : مبتلی بمرض قولنج ، مجازاً ، صاحب غرض و کینه ورز .

بنمای جان‌را قولنجیان‌را　　تنها روی‌کن رسم‌همایی
ج ۷ ، ب ۳۳۵٤۳

قهرباره : خشمناك ، حریص بر چیرگی و غلبه .

دی یار قهر باره و خون خواره بود لیک
امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
ج ۱ ، ب ٤۷۱٤

قهرستان : جایی‌که خشم و فشار بسیار باشد ، حربگاه ، میدان جنگ .

گرگذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها
پرشکر دارد دهان مر ترکش و ترکیش را
ج ۷ ، ب ۳٤۷۶۳

قهرمان : قهرمانی .

گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت و قهرمان نیست چنین‌دست باف
ج ۳ ، ب ۱۳۷۸۷

قیاس اقترانی : قیاسی‌که عین نتیجه و یا نقیض آن در وی مذکور نباشد . مقابل : قیاس استثنایی .

چنین باغ و چنین شش‌جو پس این پنج و این شش‌جو
قیاسی نیست کمترجو قیاس اقترانی را
ج ۱ ، ب ۶۹۰

قیاس و دَوَران : مقصود قیاس است در اصطلاح فقها و آن برابر بودن فرع است با اصل در علّت حکم .

و « دوران » نیزازمصطلحات فقهاست یعنی آنکه‌حکم بر وصف وجوداً وعدماً مترتّب باشد و آنرا « طرد و عکس » نیزگویند . جع : حواشی نگارنده برمعارف بهاء ولد ، طبع طهران ، ج ٤ ، ب ۳۱۸–۳۱۷

جزقیاس و دوران هست طرق لیک ، شدست
براولوالفقه و طبیب و متنجّم مسدود
ج ۲ ، ب ۸۲۵۹

قیرستان ظلمانی : مجازاً ، عالم مادّه و حس :

ز قیرستان ظلمانی ایا ای نور ربّانی
که از حضرت تو برهانی مگر ما را تو برهانی

ج۷، ب۳۵۹۲۳

قیمتی : منسوب به « قیمت » بمعنی ارزش ، گران بها ، بهایی .

چون بخندد آن عقیق قیمتی
صد هزاران دل گرفتارش نگر

ج۳، ب۱۱۶٤٦

XXV

حرف ك

کار افزا : مجازاً، مشغله‌آور، گرفتارکننده، دست و پا گیر.

چه سودا می‌پزد این دل چه صفرا می‌کند این‌جان
چه سرگردان همی دارد ترا این عقل‌کار افزا
ج۱، ب ۷۸۳

برین بساط خرد را اگر خرد بودی
بیامدی و بگفتی‌که این چه‌کارافزاست
ج ۱، ب۵۰۳۲

زین مردم‌کار افزا زین خانهٔ پرغوغا
عیسی نخورد حلوا کین‌آخُرخر آمد
ج۲، ب۶۴۳۱

ای خیال اندیش دوري سخت دور
سرّ او از طبع کار افزا مپرس
ج۳، ب۱۲۸۶۷

گر نکاهیدی وجودم هردمی از درد عشق
من نه عاشق بودمی من‌کارافزا بودمی
ج۶، ب۲۹۶۱۱

کار افزایی : حالت وعمل چیزی‌که مشغله آورد و گرفتار کند، گرفتاری و ابتلاء.

زآن لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
هرلحظه زآن شادی فزا بیش‌است‌کار افزاییم
ج۳، ب۱۴۶۷۷

تو چه ازکار فزایی سر و دستار نمایی
که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
ج۳، ب۱۶۸۵۸

چه فضولی توکه این آمد و آن بیرون شد
کار افزایی تو غیر ندامت نفزود
ج۷، ب۳۵۴۸۹

کارستان : جای‌کار و عمل، کارگاه.

چه کارستان‌که داری اندرین دل
چه بتها می‌نگاری اندرین دل
ج۳، ب۱۴۱۹۸

ماه آمدی از لامکان ای اصل‌کارستان جان
صد آفتاب و چرخ را چون ذرّها برهم زدی
ج۵، ب۲۵۶۶۱

کارشدن : وقت‌کار رسیدن، کار افتادن.

ای ماه بیرون از افق ای ماترا امشب قنق
چون شب جهان را شد تتق پنهان روانرا کارشد
ج۲، ب ۵۶۵۳

کارفرما : بکار وادارنده، امر دهنده، بعمل‌گمارنده.

اخلّایی اخلّایی خبر آن‌کار فرما را
که سخت ازکار رفتم من مرا کاری بفرمایی
ج۷، ب ۳۴۰۹۵

کاروکیا : قدرت و سلطنت، توانایی و فرمانروایی، کروفرّ.

از طرفی روح امین آمد پنهان
پیش دویدم که ببین کار و کیاها
ج۱، ب۶۵۱

پیش چنین‌کار و کیا جان بده
فقر بجان داند جود و سخا
ج۱، ب۲۸۲۷

چرخ فلک با همه‌کار وکیا   گرد خداگردد چون آسیا
ج۱، ب۲۹۳۹

ای‌شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا
کین روح با کار وکیا بی تابش توجامدست
ج۱، ب۳۴۹۶

ازطرفی روح امین آمد و ما مست چنین

پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من

ج٤، ب١٩٠٥٥

گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا

آنجا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته

ج٥، ب٢٤١٥٨

کاری : مؤثر ، کارگر .

ای ساقی دل ز کار وا ماندم

وقتست بده شراب کاری را

ج١، ب١٢٧٣

چو ابر نو بهاری من چه خوش گریان و خندانم

از آن میهای کاری من چه خوش بیهوش هشیارم

ج٣، ب١٤٩٥٥

الصّلا ای عاشقان های الصّلا این کاریان

بادهٔ کاریست اینجا زانک ما این کاره‌ایم

ج٣، ب١٦٦٨٣

بر کارشود در خود و بی کار ز عالم

آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری

ج٦، ب٢٧٩٢٢

کار یکسو کردن : ازتردد و دو دلی رهانیدن، ختم کردن کار.

آفتابی ناگهان از روی او تابان شود

پرده ها را بردرد وین کار را یکسو کند

ج٢، ب٧٧٧٢

ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد

آنک در شش‌سو نگنجد کار او یکسو کند

ج٢، ب ٧٧٨٢

کاسه زدن وکوزه خوردن : مثلی است که در مورد آزار سخت دیدن و عقاب سخت کشیدن بجزای رنج کم رسانیدن بکار میرود .

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما

گر تو زمایی بیا کاسه بزن کوزه خور

ج٣، ب١١٩٢٩

گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری

سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب نتنم

ج٣، ب١٤٨٠٤

خیره چرا گشتهٔ خواجه مگر عاشقی

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی

ج٦، ب٣٢١٤٩

کاسه شُست : باقی‌ماندهٔ طعام و چربی که از شستن کاسه بهم رسد ، مجازاً ، خوردنی اندك و پلشت.

در کاسهای شاهان جز کاسه شست مانی

هر خام در نیابد این کاسه را و نانرا

ج١، ب٢٠٧٠

کاسه شو : خادمی که وظیفه‌اش شستن کاسه‌ها و ظروف مطبخ است ، مجازاً ، دارای شغل خسیس ، فرومایه و حقیر .

باخوبی یار من زن چه بُود طبلك زن

در مطبخ حسن او شوچه بُود کاسه شو

ج٧، ب٣٥٦١٢

کاغ کردن : ناله کردن ، فریاد برآوردن . کاغ ، حکایت صوت کلاغست و مجازاً در معنی فریاد و ناله بکار رفته است .

آنک آتشهای عالم زآتش او کاغ کرد

تا فسون می‌خواند عشق و بردل او می‌دمید

ج٢، ب٧٨٣٨

چندان شراب ریخت کنون ساقیٔ ربیع

مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ

ج٣، ب١٣٧١٤

و بعضی در بیت اخیر آنرا بمعنی نشخوار کردن گرفته‌اند (رشیدی ، آنندراج) ولی نشخوار کردن در مورد مایعات مستعمل نیست .

کاله دزد : دزد کالا و متاع . مقابل : دزد پول .

گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد

بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار

ج٢، ب١١٣٠٢

کامه : کام و سقف دهان .

درکامهٔ هر ماهی شستیست ز صیّادی

آن ناله‌کنان آوه وین ناله‌کنان ای وه

ج۵، ب۲۴۶۴۵

کامیار : آنکه بمراد نائل آید ، کامگار .

شنیده‌ٔ که مهان کامها بشب یابند

برای عشق شهنشاه کامیار مخسب

ج۱، ب۳۴۱۲

کان تر : صفت تفضیلی ازکان .

عشق تو کان دولت ابدست		لیک وصل جمال توکانتر

ج۳، ب۱۲۳۰۷

کاه تاب : برنگ کاه ، کاه رنگ ، کاه نما . نظیر : سیه‌تاب .

آه ازین زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب

ازدرون سوکاه تاب و از برون سو ماهتاب

ج۱، ب۳۲۵۴

کاه روی : زرد روی مانند کاه ، مجازاً ، شرمسار .

عاقبت آن ماه رویان کاه رویان میشوند

حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

ج۴، ب۲۰۵۴۶

کاهَل : (بفتح سوم) سست و ضعیف درکار ، کاهِل .

دو سه‌گام ار زحرص وکین بحلم آیی عسل‌جوشی

که عالمها کنی شیرین نمی‌آیی زهی کاهل

ج۳، ب ۱۴۱۳۶

کاهل رَو : ضعیف و سست در حرکت ، آنکه از روی ضعف و سستی کار کند .

چون زخمهٔ رجا را بر تار میکشانی

کاهل روان ره را در کار می‌کشانی

ج۶، ب۳۱۱۹۸

کبریت : فتیله یا چوب نازك و باریکی‌که بگوگرد گداخته آلایند . (درحدود طبس تا پنجاه سال پیش معمول بود که فتیله مانندی از جامهٔ کهنه ترتیب می‌دادند و گوگرد را برروی آتش می‌گداختند و فتیله‌هارا در آن می‌افکندند و بیرون می‌کشیدند و چون در مجاورت هوا خشک می‌شد و می‌بست آن فتیله‌ها را دسته می‌کردند و «گوگرد لتگی» منسوب به‌لته یعنی کهنه پاره می‌نامیدند و بوقت حاجت یکی از آنها را با آتشی‌که ذخیره داشتند می‌گیرانیدند وچراغ یاهیزم‌را روشن‌میکردند و برمی‌افروختند.)

بدیدم دوشن کبریتی بدست

یقین کردم که دیکی می‌پزیدی

ج۶، ب۲۸۴۷۵

کتاب خانه : محل مخصوص کتاب ، کتب خانه .

گر تو کتاب خانهٔ طالب باغ جان نهٔ

گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی

ج۵ ، ب۲۶۲۴۹

کتان روسی : کتانی‌که از روسیه می‌آورده‌اند .

هرروز بردکانها بازار این خسان بین

ای خام پیش ما آ کتّان ماست روسی

ج۶ ، ب۳۱۱۹۵

کتف جنبانیدن : بکنایت ، اعراض‌کردن ، ردّ خواهش کسی کردن ، شانه بالا انداختن .

بیا بیا و بازآ بصلح سوی خانه

مرو مرو ز پیشم کتف چنین‌مجنبان

ج۴، ب۱۹۸۶۵

کفک زدن : بکنایت ، استهزا کردن ، دست انداختن .

چند بدل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن

دل کفک همی زندکه تو خموش من کرم

ج۳، ب۱۴۹۰۵

کُحْلِ عُزَیْزی : نوعی از سرمه‌که برای تقویت چشم و دفع تاریکی و نشف رطوبت بکار میبرده‌اند و در کامل الصناعه (طبع مصر ، ج ۲ ، ص ۵۹۵) و بحرالجواهر و ذیل مخزن‌الادویه و تاج‌العروس بنام « عُزَیْز » ذکر شده و درتحفهٔ حکیم مؤمن (باب دهم از قسم دوم) بعنوان «کحل‌عزیزی» مذکور است و « عُزَیْز » بصورت مصغّر است بر وزن زبیر (تاج العروس ، محیط المحیط)

ولی بعضی آنرا «عزیز» بروزن امیر خوانده‌اند .
(منتهی‌الارب)

تو مراقب شو و آگه گه و بیگاه که ناگه
مثل کحل عُزَیْزی شه ما در بصر آید
ج۲، ب۷۹۸۳

گلشکر مقویم هست سپاس وشکرتو
کحل عُزَیْزیَم بود سرمهٔ خاك پای تو
ج۵، ب۲۲۸٤۵

گفت سنقر بر وآن کحل عزیزی بمن آر
گفت درد شکم وکحل‌خه ای شیخ کبیر
ج۳، ب۱۱٤۷۳

کرّانه : مانند مردم کر ، کرمانند .

برای آنک وا گوید نمودم گوش کرّانه
که یعنی من گران‌گوشم سخن را باز فرمایی
ج۵، ب۲٦۵۵۰

کُرْدَك : مصغّر کرد بمعنی شبان و گوسفند چران .

چه داند روستایی مخزن شاه
کماج و دوغ داند جان کردك
ج۳، ب۱۳۹۷۳

کَرْد ومُرد : ظاهراً صورت دیگراست از «کردی ومردی» که بدینگونه تفسیر شده است : در جایی گویندکه بمجرّد ارتکاب فعلی ضررعاید شود (آنندراج) و معنی فی‌الحال ، بی درنگ ، بدون مقدّمه ـ نیز مناسب است .

گرد من می‌گشت یک لولی پریر
همچنینم برد کلّی کرد و مرد
ج۲، ب۸۵۱۰

کرسی عدل : صندلیی که هنگام دادخواهی و قضا بر روی آن نشینند ، صندلی قاضی و امیر مظالم .

کرسیٔ عدل نه تو بتبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان
ج٤، ب۲۱٦۲۰

کَرَشْم : مخفّف کرشمه .

عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
ج۱، ب۱۷۳۰

من در تو نظرکرده تو چشم بدزدیده
زآن ناز وکرشم تو صد فتنه و شور و شر
ج۲، ب۱۰۸۷۱

نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او
نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو
ج۵، ب۲۳۹۰٦

کَرَم باره : حریص برکرم ، سخت کریم . (مرکّب از کرم و باره پسوند رغبت یاصفت فاعلی مرکّب ازکرم و باره بمعنی بارنده .)

چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی
آتش سوزنده ترا لطف وکرم باره شود
ج۲، ب۵۸۰۲

کژ : کژی ، خمیدگی .

از قوام قامتش در قامت توکژ بماند
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
ج۱، ب۱٦٦۵

کژ اندیشه : کسی که دارای فکر مستقیم نباشد ، بدخیال .

زین جان پر از وهم کژ اندیشه گذشتیم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
ج۳، ب۱۵۵۸٤

کژ باز : آنکه در بازی قمار دغل بکار برد ، مجازاً ، بد معامله ، متقلّب ، نیرنگ‌ساز .

بسی کژ باز کندر آخرکار		ببرد از اتّفاق آسمانی
ج٦، ب۲۸۲۹۹

کژ بازی : حالت و عمل مردم کژ باز .

حیلها دانم و تلبیسک وکژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس و بفن می‌نرود
ج۲، ب۸۱۲٤

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
پدر را نیک واقف دان ازآن کژ بازیٔ مضمر
ج۲، ب۱۰۷۹٤

کژ بین : کسی که اشیا را چنانکه هست نبیند، آنکه تصورات او برخلاف واقع باشد ، غلط بین، مجازاً ، بد خیال بد اندیش، احول .

ما زان دغل کژ بین شده با بی‌گنه درکین شده
گه مست حورالعین شده گه مست نان وشوربا
ج ۱ ، ب ٦

که سوی عقل کژ بینی درآمد از قضا کینی
چو مفلوجی چو مسکینی بماندآن عقل هم برجا
ج۱، ب ۷۸۰

چشم کژ بین را بگفتم کژ مبین
کس کند باور گل خندان ترش
ج۳، ب ۱۳۳٤٦

کژ پا : آنکه پایش کژ باشد و درست نتواند رفت ، مجازاً، غلط اندیش .

اگر این شه دورو باشد نه آنش خلق و خو باشد
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژ پایی
ج ٥، ب ۲۷۰۷۷

کژ پوز : آنکه لب و دهانش کج ومنحرف باشد ، مجازاً ، زشت و بد شکل .

شاگرد تو می‌باشم گر کودن و کژ پوزم
تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
ج۳، ب۱٥٤٥۸

کژ چشم : آنکه اشیا را چنانکه هست نتواند دید ، غلط‌بین احول و دوبین (مخفف کاژ چشم) . جع : کژ بین .

عقل کل کژ چشم گشته ازکمال غیرتت
وز کژی پنداشته کو مر ترا انداخته
ج ٥، ب۲٥۰۳٤

کژ خوان : آنکه نوشته را غلط خواند ، غلط خواننده ، مجازاً ، خطا اندیشه .

چه داند عقل کژخوانش مپرس از وی مرنجانش
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
ج۱، ب ۷٦۰

کژ خواندن : غلط خواندن .

عشق گزین عشق و دروکوکبه می‌ران و مترس
ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس
ج۳، ب۱۲۸۱۹

کژ زخمه :آنکه آهنگ راست ودرست نتواند زد ، مجازاً، بد عمل و دغا باز .

کژ زخمه مباش تا توانی هر زخمه که کژ زنی بمانی
ج٦، ب۲۹۲۹۹

کژ قامت : پشت خمیده ، منحنی .

قدّ و بالایی که چرخش کرد راست
عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
ج ۲، ب۸٦۲٥

کژ نگر : غلط بین ، دارای اندیشه و فکر ناصواب ، خلاف اندیش .

رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
کو راست کند چشم کژ کژنگری را
ج۱، ب۱۰۹۸

از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر
آن نظر خوش ازکژ و کژنگری چه می‌شود
ج۲، ب۵۹۰۲

خموش کن که هجا را بخودکشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد
ج۲، ب۹۰۰۱

کژ ومژ : کژمژ ، از جنس اتباع است .

لنگ رو چونک درین کوی همه لنگانند
لته بر پای بپیچ وکژ ومژ کن سر و پا
ج۱، ب ۱۹۱۱

گفت نخستین تو حدث را بدان
کژمژ و مقلوب نباید دعا
ج۱، ب ۲۹٥۱

کژین : منسوج ابریشمین از «کژ» بمعنی ابریشم که معرّب آن قزّ است . (در بشرویه ابریشمی را که از پیلهٔ سوراخ شده که کرم آنرا سوراخ کرده و پرواز گرفته باشد بدست آید کژی وکژ می گویند و نیز «کژین » پارچه‌ای است نازک که ازین نوع ابریشم بافند .)

براستی برسد جان برآستان وصال
اگرکژی بحریر و قز و کژین کشدا
ج ۱ ، ب ۲۰۸۱

کش : کشی (صفت بمعنی اسم مصدر) ، زیبایی ورعنایی .
تن چون نگردد گرد جان بامشعل چون آسمان
ای نقطهٔ خوبی وکش در جان چون پرگار من
ج ٤، ب ۱۸۹۳۵

خنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
ج ٦ ، ب ۲۹۸۷۹

شاهدان استاره وار اندر پیت
تو بکش چون ماه روشن می روی
ج ٦ ، ب ۳۰۹٤۱

آدمی جوید پیوسته کش و پرهنری
عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
ج ۷، ب ۳٤۷۷۹

کشانه : کشان ، درحال کشیدن یا کشیده شدن . برقیاس : دوانه ، روانه .
گر اوکمر کُهی بگیرد　　　کُه را چو کهی کند کشانه
ج ٥، ب ۲٤۸٦۸

کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
ج ٦، ب ۳۲۷۹۸

کشانی : حالت چیزی که جذّاب وکشنده است ، جذّابیّت ، در بیت ذیل تاب معنی مجذوبیّت نیز دارد .

دلهای بی‌قرار ببیند که در فراق
از بهر چه نیاز و کشانی نهاده
ج ٦، ب ۳۱۷۰۱

کشت افزا : آنچه کشت از وی ببالد ، نموّ دهنده .
هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود
هرچه کشت افزاست آتش چون بود
ج ۲، ب ۸٦٦٥

کش‌کشان : مخفّف کشان‌کشان ، درحال کشیدن علی‌التّوالی
می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم
زن زنانش آریم کش کشانش آریم
ج ٤، ب ۱۸۳۲٤

ورنه اینک می‌برندت کشکشان
هرطرف پیکست و هرجانب رسول
ج ۷، ب ۳٥۳۰۹

ماییم چون لا سرنگون وز لا تو مان آری برون
تا صدر الّا کشکشان لا را بالّا می کشی
ج ۷، ب ۳٥۷۹۲

کف‌خار : آنکه کف دست را بخاراند یاکف دستش خارش گیرد که بعقیدهٔ عوام نشانهٔ یافتن پول است ، مجازاً ، طمع کار .
یک قطره‌اش گوهر شود یک قطره‌اش عبهر شود
وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما
ج ۱، ب ۳۹۷

کف زنی : حالت وعمل کسی که کف برهم‌می‌زند ، مجازاً خوشی و شادی .
جان هم بسماع اندر آمد　　　آغاز نهاد کف زنی را
ج ۱ ، ب ۱۳۸٤

کفوری : حالت وعمل کسی که کافر نعمت است ، ناسپاسی .
لب و لنج کفوری را دریدی
بدان دریای امواج عطایی
ج ٦، ب ۲۸۷۲۹

کفه : کف دست .

اوّل بگیر آن جام مه بر کفهٔ آن پیر نه
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
ج۱، ب۱۱۱

|| خوشهٔ غلّهٔ کوفته نشده که پس از پاک کردن خرمن دیگربار بکوبند .

دانه من از کاه جدا کردمی گر کفه را هیچ تناهیستی
ج۷، ب۳۴۰۴۷

کَل : مجازاً ، بی برگ و بار . (در بشرویه بادام و گردو و پستهٔ بی مغز) .

بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
ج۳، ب۱۳۷۶۱

کلاه ور : کلاه دار ، صاحب کلاه .

کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بمقنعه بمنازید چون کلاه ورید
ج۲، ب۱۰۰۷۶

کلک : مصغّر کل ، مجازاً ، شوم و نامبارک .

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد
وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد
ج۲، ب۶۷۸۵

تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر
بخوریمش بدین قدر که سلامٌ علیکُم
ج۵، ب۲۳۹۶۱

کلم زار : مزرعهٔ کَلَم (سبزی معروف) .

خری کو در کلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد
برون رانندش از حایط بریده دم ولت خواره
ج۵، ب۲۴۳۰۱

کلوخ انداز : عمل پراندن کلوخ از روی شوخی و اعلام حضور خود ازسوی عاشق یامعشوق . نظیر : ریگ پرانیدن. باده گساری در روز آخر شعبان (برهان قاطع ، آنندراج) مجازاً ، دفع و طرد مخالفان .

کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
جفای دوستان باهم نه از بهر نفار آمد
ج۲، ب۶۱۶۱

کلوخ اندازکن در عشق مردان
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
ج۴، ب۱۹۹۶۴

کلوخ برلب زدن : بکنایت ، مخفی داشتن چیزی زیرا روزه خواران درماه رمضان کلوخ و خاک برلب می‌مالیدند تا لبهای خود را مانند لبهای روزه داران خشک و داغ بسته نشان دهند
نظیر : کلوخ بر لب مالیدن .

صد جام درکشیدی و برلب زدی کلوخ
لیکن دو چشم مست تو درمی‌دهد صلا
ج۷، ب۳۵۲۵۱

کلوخین : از جنس کلوخ ، مجازاً ، سست عنصر .

کلوخ اندازکن در عشق مردان
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
ج۴، ب۱۹۹۶۴

کَلّهٔ سر : فرق سر. (هنوز در محاورات ، آخرین نقطهٔ ارتفاع را کلّه میگویند از قبیل : کلّهٔ کوه ، کلّهٔ مناره ، کلّهٔ درخت ، کلّهٔ گنبد) .

بربستم لب را ز ره چشم بگویم
چیزی که رود مستی آن کلّهٔ سربر
ج۲، ب۱۰۹۲۲

کُلَهْوار : باندازهٔ یک کلاه از قماش و پارچه .

از باغ جمال تو یک بندگیاهم من
وز خلعت وصل تو یکپاره کلهوارم
ج۳، ب۱۵۴۰۳

جامه از اطلسی بساز که هست
بسر سر عقل ازو کله واری
ج۷، ب۳۳۹۰۰

کلیدان : آلتی چوبین بشکل اسطوانه که درسطح زیرین آن حفره‌ای دراز تا نزدیک بانتهای آن اسطوانه نقر کنند و چوبی براندازهٔ آن حفره بتراشند دارای چند دندانه که آنرا زبانه گویند و آن چوب را در آن حفره قرار دهند و تخته پاره‌ای در زیرآن با میخ بکوبند و بر بالای آن اسطوانه سوراخی تا بدان‌حفره بگشایند تا کلیدرا بزبانه راهی باز باشد و این آلت چوبین را در دیوار درگاه خانه وباغ کارگذارند و با کلید زبانه‌را حرکت‌دهند تا پشت درقرارگیرد و چون خواهندکه در را بازکنند کلید را از سوراخ فرو برند تا در دندانه‌ها قرار گیرد و زبانه را بدرون حفره‌کشند تا درگشاده گردد ، قفل و غلق .

پلیدی را بیاموزد برآب پاك افزودن

کلیدی را بیاموزدکلیدان را فریبیدن

ج٤، ب١٩٥٠٩

کُماج : نانی که بر روی تابه پزند و رقیق نباشد ، (تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : خبزالفرنی) نانی که خمیر آنرا با آب‌نخود خیسانیده خمیرمینمایندتابجوش آمده با اندك شیرینی و روغنی خمیر می کنند و می گذارند تا برآید پس درکُماج‌دانها کرده سر آنها را بسته بالای ریگهای‌گرم درفرن میچینند، (مخزن‌الادویه در ذیل: خبزالفرنی) در بشرویه و حدود طبس نانی‌که خمیرآنرا با شیر و روغن یا یکی ازین دومی‌آمیزند و بسیار مالش می‌دهند وقرصی‌بسیارکلان وضخیم می‌سازند آنگاه‌آتشی بلند برمی‌افروزند بر روی ریگ و شن‌نرم تاخوب تافته‌گردد سپس‌آن قرص را در میان ریگ تافته می‌گذارند و آتش بربالای ریگ می‌ریزند تا آن قرص پخته شود و آن نانی سخت مغز پخت و خوش‌مزه است و طبخ آن مخصوص ساربانان و شبانان است و امّا آن نوع‌که در مخزن‌الادویه ذکر شده موسوم به « غلیفی » است بمناسبت‌آنکه در غلیف وکماجدان پخته می‌شود و چندین نوع است و در بیت ذیل نوع اخیر مراد است .

چه داند روستایی مخزن شاه

کماج و دوغ داند جان کردك

ج٣، ب١٣٩٧٣

کمان پُرکردن : جع : پرکردن کمان .

کمانچه : کمان کوچك ، زخمه و مضراب .

خوش‌کمانچه می‌کشدکان تیر او

در دل عشّاق دارد اضطراب

ج١، ب٣٣٢٨

ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بردسته

کمانچه رانده آهسته مرا ازخواب او افغان

ج٤، ب١٩٤٠٨

کمانچهٔ ندّاف :کمان پنبه زنی .

منم‌کمانچهٔ ندّاف شمس تبریزی

فتاده آتش او در دکان این ندّاف

ج٣، ب١٣٨٣٤

کمان خوارزمی :کمانی‌که درسرزمین خوارزم‌میساخته‌اند .

سخن چو تیر و زبان چون‌کمان خوارزمیست

که دیر و دور دهد دست وای ازین دوری

ج٦، ب٣٢٧٤٣

کمانه : مضراب و زخمه .

هشیار ز من فسانه ناید　　مانند رباب بی‌کمانه

ج٥، ب ٢٤٨٧٨

کم پیمود : کم پیمای ،کم فروش .

باد پیما باد پیمایان خود را آب ده

کوریٔ آن حرص افزون جوی‌کم پیمود را

ج١، ب١٥٤٤

کمتر خواره : آنکه شراب‌کمتر خورد ، کم‌خور .

تو کمتر خوارهٔ هشیار می رو

میان کژ روان رهوار می رو

ج٥، ب٢٣٠٩٠

کمرکشان : درحال گرفتن کمر و کشیدن ، مجازاً ، دلیروار و استوار . جع : آنندراج در ذیل : کمرکش، کمرکشیدن برچیزی .

این دم اگر از میان برونی　　باز آرد دل کمرکشانت

ج۱، ب۴۰۰۷

کم زدن : خود را کم انگاشتن ، فروتنی و تواضع کردن .

بیا ای مونس روزم نگفتم دوش درگوشت
که عشرت درکمی خندد توکم زن تا بیفزایی

ج۵، ب۲۷۲۰٤

همچو نایم ز لبت می‌چشم و می‌نالم
کم زنم تا نکند کس طمع انبازی

ج۶، ب۳۰۳۷۳

با چنین زفتی چگونه کم زنی
با چنین وصلت بواصل کی رسی

ج۶، ب۳۰۷٤۵

کم زد آن ماه نو و بدر شد
تا نزنی کم نرهی از کمی

ج۷، ب۳٤۰٦۱

|| باختن در قمار .

کانجا همه پاك باز باشند　　ترسم که توکم زنی بمانی

ج۵، ب۲۹۰٤۷

کم زن : آنکه خود را کم انگارد ، فروتن و متواضع .

کم سخن گوییم وگر گوییم کم کس پی برد
باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم

ج۳، ب۱٦۷۵٦

در عالم کم‌زنان چه بیشی　　درخطهٔ دل چه جان‌فزایی

ج۶، ب۲۹۳٦۵

آید جواب این هردو را از جانب پنهان سرا
کای عاشقان وکم زنان اینک سعادت درکمین

ج۷، ب۳۵۵٦۸

کم زنی : حالت کسی که خود را کم انگارد ، فروتنی .

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت
درکم زنیٔ مطلق از ذرهٔ کمتر آمد

ج۲، ب ۸۸۵٤

کمینه : کمترین ، حداقل .

چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران
مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه

ج۵، ب۲۵۲۱۰

کناران : عمل بر زانو نشانیدن و درآغوش گرفتن ، عمل بر زانوی کسی نشستن و درآغوش وی رفتن .

طالب و مطلوب را عاشق ومعشوق را
همچوگل خوش کنار وقت کناران رسید

ج۲، ب ۹۳۳٤

کنار بام و مست : بکنایت، کاری بد فرجام، امری درخور احتراز .

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هرچه تو زان حیران شوی آن چیز ازو حیران شود

ج۲، ب۵۷۱٤

کنار شهری : آنکه منزل برکنار و بیرون شهر دارد ، حومه نشین درمحاورات کنونی ، مجازاً ، فرودست و ضعیف حال .

تو پادشاه شهری و ماکنار شهری
چو شهر ماند بی‌شه چه سر بود چه‌سامان

ج٤، ب۱۹۸۷۳

کندوری : دستارخوان ، پیش انداز و آن جامهٔ دراز و مستطیلی است که پیش صف مهمانان ازین کران بدان کران گسترند و طعام بر روی آن نهند ، سماط .

که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی
چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری

ج٦، ب۳۲۷٤۷

کَنْدِ اُبْلوج : شکری که سه بار صاف کنند و در قالب صنوبری یا مستطیل ریزند تا منعقد گردد ، قند مکرّر . (محیط المحیط ، مخزن‌الادویه در ذیل : اُبْلوج ، سکّر) .

امروز زکندهای ابلوج　　پهلوی جوالها دریدست

ج۱، ب۴۰۲۸

در بعضی از نسخ که مأخذ طبع دیوان کبیراست بر روی حرف اوّل (ك) ضمّه گذاشته‌اند ولی آن بنظر درست نمی‌آید اگرچه محتملست که قند قالب زده را به (کُنده) تشبیه کرده و جمع بسته باشند .

کُنْ فَیَکون : جملهٔ عربی ومتّخذ از قرآن است که بمعنی بی‌مقدّمه و بدون اعداد و تهیّه و فی‌الفور بکار می‌رود .

حـال شما دی همگان دیده‌اند

کن فیکـون کس نشود بخت‌ور

ج۳، ب۱۲۴۲٤

گه مدرّس شود و درس کند برسرصدر

تا شود کن‌فیکون صدر جهان مرتبسی

ج٦، ب۳۰٦٥۸

کَنَه کار : آنکه مانند کنه کارش‌خوردن خون وآزار باشد .

جور و جفا و دوریی کان کَنَکار می کند

بردل و جان عاشقان چون کنه کار می کند

ج۲، ب۹۰۰٥

کوب : صدمه و رنج ، ضربت .

گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج

با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ج۱، ب٤١٤٦

زکوب غم چه غم دارم که با او پای می‌کوبم

چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم

ج۳، ب۱٥۱٦٦

کوته خنده : مجازاً : کسی که شادی او دیر نپاید .

مثال برق کوته خندهٔ تو ازان محبوس ظلمات سحابی

ج٦، ب۲۸۷۹٥

کوته دُم : ابتر، مجازاً ، منقطع الاثر ، چیزی بی‌حاصل و بی‌نتیجه .

شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی

دروغین است آن باده از آن افتاد کوته دم

ج۳، ب۱٥۲٥٦

کوچ وقلان : نوعی از تحمیلات دیوانی .

کوچ : افرادی که بعنوان چریك وکمك نظامی امرا و شاهان برای خان بزرگ می‌فرستاده‌اند .

قلان : مالیاتی که مردم شهرنشین وتخته‌قاپو می‌پرداخته‌اند .

مقابل : قوبجور ، و قبجور ، قُبْجُر یعنی مالیاتی که عشایرمی‌پرداخته‌اند وکسی‌راکه این‌نوع‌مالیات را می‌پرداخته « قلان‌کش » می گفته‌اند و «درقلان‌آوردن» یعنی درعداد کسانی‌که قلان می‌پرداخته‌اند، کسی‌را محسوب داشتن ، و مطلق تحمیلات دیوانی را نیز « قلان »گفته، و بدین‌اعتبارجمع بسته‌اند و « قلانات » بکار برده‌اند . جع : جامع‌التواریخ،طبع شوروی ، بسعی واهتمام عبدالکریم علی‌اوغلی‌علی‌زاده ، باکو ۱۹٥۷، ص ۳۸۸، ٤۲۷، ٥۱۲، ٥۱٦، ٥۳۱، ٥٤۹، ٥٦۹

در فرهنگ وصّاف ، طبع بمبئی، ص٦۹۰قلانات ، بدینگونه تفسیر شده است : قِلانات بترکی باقیها باشد .

در قصیدهٔ مغولیّه پور بهای جامی از شعراء دورهٔ مغول (نیمهٔ دوم قرن ۷) این‌تعبیر بکار رفته است .

کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو

گه جان‌دهم بمالی وگه سر بقبچوری

و همین‌شاعر درقصیدهٔ دیگر قلان وکوچ بکار برده است .

قلان و کوچ رعایا دگرچگونه دهند

چو مغز کرد پریشان ز استخوان قبجر

جناب آقـای مینوی باستناد همین بیت حدس می‌زنند کـه بعدها «کوچ »اطلاق می‌شده است برپولی که شخصی‌بجای رفتن بچریك بدیوان می‌پرداخته است . این حدس درست است‌زیرا تا پنجاه‌سال پیش‌درحدود طبس‌اشخاص‌می‌توانستند بجای خدمت سپاهی پولی بعمادالملك بدهند و از چریك شدن معاف گردند .

جع : تذکرهٔ دولتشاه ، طبع لیدن ، ص ۱۸٤–۱۸۲ بیست مقالهٔ مینورسکی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۳۰٥–۲۹۲

بر ده ویران نبود عشر زمین‌کوچ وقلان
مست و خرابم مطلب درسخنم نقد وخطا
ج۱، ب۴۸۹

چون رسد سنجق تو درستمستان جهان
ظلم‌کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
ج۲، ب۸۱۴۸

کود بان : کوهان شتر .

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من ازکجا غم پالان وکودبان زکجا
ج۱، ب۲۴۱۲

این‌کلمه در بیت ذیل ازمثنوی نیز بکار رفته است .

رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و برکودبان من نشین
مثنوی ، طبع‌لیدن ، ج۲ ، ب۳۴۵۱

و اسماعیل انقروی و یوسف بن‌احمد مولوی و درشرح سروری (خطی متعلق بنگارنده) آنرا به «کوهان‌شتر» تفسیر کرده‌اند ولیکن درشرح ولی‌محمد اکبرآبادی و خواجه ایّوب و بحرالعلوم این‌کلمه « گردبان » بکسر کاف فارسی و را ضبط شده و آنرا بمعنی پالان شتر ونگاهبان‌گرفته‌اند و درلطائف اللغات نیزچنین‌است امّا خواجه ایوب روایت اول(کودبان ، با کاف و واو) نیز نقل و به «کوهان شتر» تفسیر کرده است .

کودك چالیکی : جع : چالیکی .

کَوْدَن : اسب غیر اصیل ، ستور پالانی ، مجازاً ، کُند و سست از هرچیز .

بچه چشمهای‌کودن شود از نگار روشن
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
ج۲، ب۸۰۲۸

کور اصلی : کور مادر زاد .

هرکی او منکر شود خورشید را
کـور اصلـی را نباشد چـارهٔ
ج۶، ب ۳۰۸۳۱

کوروکبود : ناقص و رسوا، زشت و نادلپذیر، رنج وآفت نقصان و رسوایی . جع : فیه‌مافیه ، طبع‌طهران بتصحیح‌نگارنده ، ص **۲۹۷** .

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
جان نبرد خود ز شیر روبه‌کور وکبود
ج۲، ب ۹۲۸۶

زحمت سرما و دود رفت بکور وکبود
شاخ‌گل سرخ را وقت نثاران رسید
ج۲، ب ۹۳۳۱

هرآنک می‌نخورد بزسرش فرو ریزد
بگوییدش‌که برو در جهان‌کور و کبود
ج۲، ب۹۷۱۷

فلك کبود و زمین همچوکور راه نشین
کسی‌که ماه توبیند رهد زکور وکبود
ج۲، ب۹۹۲۴

شکرست عدو رفته و ما همدم جامیم
ما سرخ و سپید از طرب وکور وکبود او
ج۵، ب۲۴۰۴۹

ای تو در آیینه دیده روی خودکور وکبود
تسخر وخنده زده برآینه چون ابلهان
ج۴، ب۲۰۷۶۱

کوری وکبودی : حالت چیزی‌که ناقص‌و رسوا یا زشت و نا دلپذیر است .

برون از خِطّهٔ چرخ کبودش
رهیده جان زکـوری وکبودی
ج۶، ب۲۸۴۶۰

کوزه ازنبات‌کردن : نبات را بشکل‌کوزه ریختن . نظیر: کاسهٔ نبات . جع : آنندراج‌که «کوزهٔ نبات» را بمعنی قالب نبات‌گرفته است .

ای‌که ملك طوطی آن قندهات
کوزه گرم کوزه کـنم از نبات
ج۷، ب۳۴۹۲۵

درکوزهٔ فقّاع‌کردن : در تنگنا گذاشتن و بعُسر وحرج افکندن . جع : کلیله و دمنه ، چاپ مینوی ، ص ۱۰۸ .

بوی خمّش خلق را درکوزهٔ فقّاع کرد
شد هزاران ترك و رومی بنده و هندوی خم
ج۳، ب۱۶۶۳۹

کوکب : مجازاً ، قطرهٔ اشك . جع : ستاره بار .
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی پرّیده‌ام
ج۳، ب۱۴۴۹۱

کهنه اسلام : کسی که مسلمانیش قدیم باشد ، کسی که مسلمان زاده باشد . مقابل : نومسلمان .
چو دید آن طرّهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی
صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی بمهمانی
ج۵، ب۲۷۰۳۹

کهنه دوز : آنکه جامهٔ کهنه دوزد ووصله زند ، مجازاً ، مقلّد ، کهنه پرست .
چون مرا جمعی خریدار آمدند
کهنه دوزان جمله در کار آمدند
ج ۲ ، ب۸۵۳۱

کهنه عشق : دارای عشق قدیم وکهن .
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست
ج۱ ، ب ۳۷۳۶

کهنه فروش : مجازاً ، آنکه معانی کهنه عرضه می کند ، مقلّد . جع : نوفروش .

کهنه گر : آنچه اشیا را کهنه و فرسوده کند ، کهنه کننده ، فرساینده .
کهنه گرست این زمان عمر ابد مجو در آن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ج٤ ، ب۱۹۱۲۳

کیسه گر : کیسه دوز .
برو ازگوش سوی دل بنگر کیست مست تر
بدر این کیسهای ما تو بکوریٔ کیسه گر
ج۳ ، ب۱۲۵۳۵

کیله : پیمانهٔ غلّه . (در بشرویه مقداری از غله و خوراك که بفراخور قوّت بستوران دهند، مجازاً ، ودرمورد تحقیر، مقدارطعامی که بمردم پرخواره دهند)مأخوذ است از «کَیْلَه یا کیله » که در عربی پیمودن و یا آلت و عمل پیمودن است .
گیر که قحطست جهان نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار توکو
ج۵ ، ب۲۲۷۰۶

گاهی ترا پر دُرکنم گاهی ز زهرت پرکنم
آگاه شو آخر ز من ای درکفم چون کیلهٔ
ج ۵ ، ب۲۵۶۲۱

کیلهٔ رزقش اگر درشکند میکائیل
عوضش گاه بود خلد وگهی کوثر او
ج۵ ، ب۲۳٤٦۷

XXVI

حرف گاف (فارسی)

گاوآوردن : بکنایت ، سبکدستی درامر دزدی، فریبکاری و حیله سازی ، بطرّاری درآمدن .

اگر گاو آرند پیشت سفیهان
بیک نکته صدگاو و خر را ببندی
ج۷، ب۳۳۳٦۱

این تعبیر در بیت ذیل از مثنوی نیزآمده است :

هان و هان با او حریفی کم کنید
چونک گاو آرد گره محکم کنید
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲ ، ب٦٦٦

که در شرح سروری بدینگونـه تفسیر شده است : « چـون بطرّاری درآیدگره محکم کنید . » و اسماعیل انقروی و یوسف بن احمد مولوی آنرا مبتنی بر این مثل : « فلان کس اگر ترا گاو آردگره محکم کن تا باز ندزدد . » شمرده و منشأ آنرا قصّهٔ ذیل پنداشته‌اند :

گـویندکه دوتن دزد را که هریک ادّعاء مهارت داشتند باهم داوری‌افتاد ، داوری بدزدی استاد بردندگفت هر کس که‌گاوی بفروشد و همین امروز بدزدد من‌بمهارت و چیر دستی ویرا مقدّم‌دارم یکی‌ازآن دوتن‌گفت من‌توانم، پس برفت وگاوی که داشت بیکی ازکشاورزان فروخت . کشاورزآن‌گاو را با گاو دیگردر یوغ کشید وبسوی کشتمند روانه گشت . دزد با رفیق خود برسر راه شتافت و یکی از آن‌دو پنهان شد وآن‌دیگر برسر راه بنشست . چون کشاورز بدان‌جا رسید دزد طرّار می‌گفت العجب العجب کشاورز سلیم‌دل پنداشت که طرّار راست می‌گوید و آنجا شگفتی بسیاراست ، گاو را یله کرد و بدان سوشتافت تا شگفتی‌بیند دزد از نهانگاه برآمد وگاو خویش ببرد .کشاورز هیچ‌ندید، بازآمد و بدان دیگر دزدگفت مگر چه دیدی که از بامداد عجب عجب می‌گفتی‌دزدگفت ازین چه عجب‌تر که تویوغ برگردن یک‌گاو نهاده‌ای . بیچاره فسون او بخورد و این سخن باور داشت و برفت ومی‌گفت عجب عجب .

جع : شرح‌انقروی، طبع‌مصر، ج۲، ص ۵۷ المنهج القوی ، طبع‌مصر، ج۲، ص ۱۷٦ خلاصهٔ مثنوی، طبع طهران۱۳۲۱ ص۲۵۵ .

گبر : کافر نعمت ، ناسپاس . مقابل : شاکر ، شکور.

اگرگبرم اگرشاکر توی اوّل توی آخر
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می‌گردد
ج۲ ، ب۹۸۳ه

و این بیت دلیل تواند بود براینکه‌گبر بمعنی مطلق‌کافر نیز استعمال‌می‌شده است .

گداچشمی : مجازاً ، حرص وآز ، خسّت و فرومایگی .

مثال ده‌که رهد حرص ازگدا چشمی
مثال‌ده‌که طمع وا رهد ز طرّاری
ج٦، ب۲۹۲٦۳

گدارو : مجازاً ، مبرم ومُلّح ، وقیح و سخت‌رو ، بسیار حریص .

گدا رو مباش و مزن هر دری را
که هرچیز را که بجویی توآنی
ج۷، ب ۳۲۲۸٦

گدارویی : حالت وعمل کسی‌که درسؤال وخواهش‌ابرام کند . حرص بسیار .

ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهرنان
برجه‌گدارویی‌مکن در بزم سلطان‌ساقیا
ج۱، ب ۱۱۰

صرفه مکن صرفه مکن صرفه‌گدارویی بود
در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود
ج۲، ب ۵۷٦۰

مرا گوید نمی‌گویی که تا چند از گدارویی
چو هر عوری و ادباری گدایی می‌کنی هر در
ج ۲، ب ۱۰۸۰۲

من کیسها می‌دوختم درحرص زر می‌سوختم
ترک گدارویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ج ٤، ب ۱۸۸۲٦

بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدا رویی
اگر چشم توسیرستی فلک مارا حشم بودی
ج ٥، ب ۲٦٤٦٥

گدازیده : گداخته، مذاب .
هر شمع گدازیده شد روشنیِ دیده
کان را که گداز آمد اومحرم راز آمد
ج ۲، ب ٦٤۳۹

گدایانه : مانند مردم گدا، درخور مردم گدا .
ملکانید و ملک زاده ز آغاز وسرشت
گرچه امروز گدایانه چنین می‌زارید
ج ۲، ب ۸۳۸۲

ای دل بکجایی تو آگاه هیی یا نه
از سر تو برون کن هی سودای گدایانه
ج ٥، ب ۲٤٦۰۸

گران خوار : چیزی که خوردنش برطبع ثقیل و گران باشد، آنچه بسختی و دشواری خورند .
چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دُردی
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من
ج ٤، ب ۱۹٥۸٦

گران گوش : آنکه گوشش سنگین باشد و بسختی شنود .
برای آنک واگوید نمودم گوش کرّانه
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی
ج ٥، ب ۲٦٥۰۰

گربه در انبان : بکنایت، محصور و بیچاره. برهان قاطع، آنندراج، رشیدی «گربه در انبان داشتن» را بمعنی مکر وحیله گرفته‌اند، درلطائف اللغات بمعنی مضطرب نیزآمده ولی در بیت ذیل مکر وحیله چندان مناسبتی ندارد .

اگرشیر اگر پیل چنانش کند این عشق
چو بینیش بگوییش زهی گربه درانبان
ج ٤، ب ۱۹۸٥۰

و مؤیّد آن گفتهٔ مولاناست درمثنوی .
گربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گـرد سر
نـه بزیر آرام دارم نـه زبـر
مثنوی، طبع لیدن ج ٦، ب ۹۰۸، ۹۰۹

گرخار : آنکه موضع گر و جرب گرفته را بخاراند، دارای خارش مانند گری، مجازاً، مهیّج و ناراحت کننده .
چه گرگینست و گرخارست این حرص
کسی خود را برین گرگین ممالا
ج ۱، ب ۱۱۸٦

گردابه : موضعی عمیق در دریا که آب دور زند و از آن رهایی نتوان یافت، گرداب .
روکشان نعره زنانیم درین راه چوسیل
نه چو گردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم
ج ٤، ب ۱۷۱۰۷

در داراب نامه وصف گرداب بدینگونه است :
«گفتندکه ما از پدران واستادان خود شنیده‌ایم که درین دریا گردابی هست که آن گرداب گرد جزیره‌یی می‌گردد و هر کشتی که بدان گرداب میرسد دیگر هیچ امکان ندارد که از آن گرداب بیرون آید» داراب نامه، تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، طبع طهران، ج ۱، ص ۷٤-۷۳

گرد پیچ کردن : سخت درهم پیچیدن مانند گلولهٔ نخ وپنبه، جمع کردن ودر تصرّف خود درآوردن .
گر وسوسه کرد گرد پیچم　　در پیچش او چرا نشستم
ج ۳، ب ۱٦۳٥٥

گردحوض‌گشتن : بکنایت، مرتکب مقدّمات خطر شدن، درحریم خطرافتادن .

بگرد حوض گشتم درفتادم		جزای آنچنان کردار اینست

ج ۱، ب۲۷۰۳

میگشت گرد حوض او چون تشنگان در جست وجو

چون خشکک نانه ناگهان درحوض ما ترنانه شد

ج۲، ب ۵۵۹۰

گِرْدك : خیمهٔ مخصوص پادشاهان ، حَجْلهٔ عروس و داماد .

درگردن افکنده دهل درگردك نسرین وگل

کامشب بود دفّ و دهل نیکوترین کالای ما

ج۱، ب۴۰۹

بگویمت که چرا شب تتق فروآویخت

که گردکست و عروسی بگیر چادرعیش

ج۳، ب۱۳۵۶۸

روزگردك بر رخ داماد می‌باشد نشان

از جمال او که رومی کرد نامش نیف نیف

ج۳، ب۱۳۷۷۹

بجز بانگ دفت نبود نصیبی

چو هستی چون خصی در روزگردك

ج۳، ب ۱۳۹۷٤

هله خاموش بیارام عروسی داریم

همه گردك بنشینیم که ما دامادیم

ج٤، ب۱۷۱۹۵

گر شب گردك بدیدی این طلاق

بر کنار و بوسه بر بگریستی

ج٦، ب ۳۰۷۱۵

هرروز خطبهٔ نو هر شام گردکی نو

هردم نثار گوهر نی قبضهٔ فلوسی

ج٦، ب۳۱۱۸۷

گردنامه : دعایی که برای بازآمدن غلام یا کنیزك گریخته می‌نوشته‌اند و ظاهراً بشکل مدوّر که اشارت بمحصور شدن وی باشد .

بگردنامهٔ سحرم بخانه باز آرد

خیال یار باکراه اختیار آمیز

ج ۳، ب۱۲۸۱۵

گردن پیچانیدن : بکنایت، متردّد و دودل بودن .

دل بنه گردن مپیچان چپ و راست

هین روان باش و رها کن مول مول

ج۷، ب۳۵۳۰۸

گردن درازکردن : بکنایت، حرص وطمع داشتن، احمقی کردن .

آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی

ای ما برون حلقه گردن درازکرده

ج۵، ب۲۵۲٦۳

گردن درازگشتن : بکنایت، حریص وطمّاع شدن، احمق وگول شدن .

شمع طراز گشتیم گردن درازگشتیم

فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را

ج۱، ب۲۱۲۹

گردن درازی : بکنایت، حرص وطمع، گولی واحمقی.

اگر سایه کند گردن درازی

رخ خورشید آن دم درحجابست

ج۱، ب۳۸٦۳

گردن سست‌کردن : بکنایت، ضعیف و ناتوان شدن، سر بعجز نهادن. نظیر : گردن انداختن، گردن نرم کردن . مقابل :گردنشخ .

هین که گردن سست کردی کوکبابت کوشرابت

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت

ج۱، ب۴۰۸۳

گردنی : مجازاً، واجب و لازم، ادا کردنی . نظیر : گردن گیر .

ای نقد جان مگوی که ایّام بیننا

گردن مخار خواجه که وامیست گردنی

ج٦، ب۳۱۸۸٦

گرد و درازگشتن : بکنایت ، تغییر حالت دادن ، تلوّن ، چاپلوسی کردن .

گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم
گرد و درازگشتن برطمع نیم گرده
ج۵ ، ب۲۵۳۲۸

گرفت : مصدرمرخّم ازگرفتن . جع : داد وگرفت .

گرفته : ازکار باز مانده .

آن پای گـرفته‌اش روان شد
می‌رفت دران عجیب هامـون
ج۴، ب۲۰۳۰۶

|| منخسف .

ببین این جان من کز بانگ طاسی
مه بـگرفته چون وا می‌گشاید
ج۲ ، ب۷۰۰۳

گَرْگین ، آنکه‌گری و جرب داشته باشد ، دارای علّت جرب ، مجازاً ، مورد تنفّر .

چه‌گرگینست وگرخارست این حرص
کسی خود را برین‌گرگین ممالا
ج۱ ، ب۱۱۸۶

گوسالهٔ زریـّن را آن قوم پرستیده
گوسالهٔ گرگینم گر عشق بنپرستم
ج۳، ب ۱۰۳۱۵

مرا گوید یکی‌صورت منم اصل غزل واگو
خمش‌کردم نشاید داد این خاتم‌بهرگرگین
ج۴ ، ب۱۹۵۸۰

حریصان را جگرخون بین وگرگین
گر و ناسور محکم را رها کن
ج۴ ، ب۲۰۰۵۸

مشین غافل بپهلوی حریصان
که جان گرگین شود از جان‌گرگین
ج۴ ، ب۲۰۱۰۰

چه شرابست‌کزان بوگل تر آهوی نافست
بزمستان نه‌که دیدی همه را چون سگ‌گرگین
ج۴ ، ب۲۰۹۶۲

حاجیان مانده‌اند از ره حج		داروی اشتران‌گرگین‌کن
ج۴، ب ۲۲۱۸۶

ازین درخت بدان شاخ و بر نمی‌بینی
سه شاخ داری‌کور وکری وگرگینی
ج۶ ، ب۳۳۰۰۶

آن به که مرا تمکین نکنی		تا همچوخودم‌گرگین‌نکنی
ج۷، ب ۳۳۵۸۰

گرگینی : حالت آنکه مبتلیٰ بعلّت جرب است .

ز آفتاب گرفتست خشم‌گازر نیز
زهی حماقت و ادبیر و جهل وگرگینی
ج۶ ، ب۳۲۷۹۲

گرمابه زدن : بحمـّام رفتن از روی‌لذّت ، مجازاً،مباشرت کردن .

پنهان ز همه عالم گرمابه زده هردم
هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
ج ۴ ، ب ۱۹۶۹۶

گرم پشت : پشت‌گرم ، مجازاً ، قوی دل ، مستظهر .

تیـغ زدی بـر سرم ای آفتاب
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
ج۵، ب۵۴۸۵

گرم‌دار : چیزی‌که مایهٔ دل‌گرمی باشد ، مشوّق ، بشوق آورنده .

هرگلرخی‌که بود زسر ما اسیر خاك
برعشق گرمدار ببازار می رود
ج۲، ب ۹۰۳۹

گرم درآ گرم که آن گرم دار
صنعت نـو دارد و انـگاز نـو
ج۵ ، ب۲۴۰۱۱

آن دم پرده سوزگرمش را		هرطرف گرمدار پوشیده
ج۵، ب۲۵۵۲۲

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
که‌گرمدار منش باشم و خریداری
ج ۶، ب ۳۲۵۲۶

ای یار گرم دار و دلارام گرم دار
پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار
ج۷، ب ۳۵۲۲۹

گریان : حالت گریستن ، گریه ، و باحتمال دیگر ، بگریه آورنده .

دل بریان عاشق‌باده خواهد		تواورا غصّه وگریان‌فرستی
ج۶، ب ۲۸۲۰۱

گریان رو : مجازاً ، غمگین ، کسی که اندوه بر رویش نمودار است .

چه باشد خارگریان روکه چون سور بهار آید
نگیرد رنگ و بوی‌خوش نگیرد خوی خندیدن
ج ٤ ، ب ۱۹۵۳۰

گُریزانه : درحال گریز ، (صفت باضافهٔهاء مختفی نظیر: دوانه ، روانه) بحال گریز .

آن مه چوگریزانه آید سپس خانه
لیکن دل دیوانه صدگونه دغا دارد
ج۲ ، ب۶۵۳۱

گریزانی : حالت چیزی که متّصف بگریختن‌است ، فرار.

بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی
بگو نار ولاعارکه مردن به ز بدنامی
ج۷، ب ۳۵۰۶۷

گریزخانه : جایی که ازآن بایدگریخت ، (ترکیب این‌لفظ اقتضا داردکه بمعنی‌گریزگاه وموضعی‌که وقت گریز بدان پناه برند استعمال شود ولی‌شاهدذیل مؤیّد تفسیری است که‌گفته‌آمد) .

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت
بخانه خانه دوند ازگریزخانهٔ مات
ج۱ ، ب۵۰۱۹

گزافی : بزرگ و خارج ازحدّ .

آن می صافی جام گزافی		درده وخندان برگو برگو
ج ۵ ، ب ۲۳۸۰٤

گزین : اسم مصدر ازگزیدن ، انتخاب ، گزینش .

کی بود همنشین توکی بیابد گزین تو
کی رهد ازکمین توکی‌کشد خودکمان تو
ج ۵ ، ب۲۳۹۳۱

گزینش : اسم مصدر ازگزیدن ، انتخاب .

ای جان تو درگزینش جانها چه می‌کنی
وی گوهری فزوده ز دریا چگونهٔ
ج۶ ، ب۳۱۷۲۳

گزینی : حالت چیزی که‌گزیده و منتخب است، گزیدگی .

بچه روی پشت آرم بکسی‌که ازگزینی
سوی اوکند خدا رو بحدیث وهمنشینی
ج۶، ب۳۰۱۰۷

گسسته : بازمانده ازکاروان، منقطع، شاخ جدا شده‌ازاصل.

آب تو ده‌گسسته را دردوجهان سقا توی
بار توده شکسته را بارگه وفا توی
ج۵، ب ۲۶۱۵۰

گشا : فعل امر ازگشودن (بمعنی لازم) .

ای دردکهن‌گشته بخ بخ که‌کلیدآمد
وی قفل فرو بسته بگشاکه‌کلیدآمد
ج۲ ، ب۶۵۸۰

گشاد : شادی و خوشی ، انبساط .

در صیام ار پا نهی شادی‌کنان نه با گشاد
چون حرامست و نشاید پیش غمناکان صیام
ج۳ ، ب۱۶۷۸۶

تو بگو دارد دهان تنگ یار		بالب بسته‌گشاد بی‌کران
ج٤، ب ۲۱۲۳٤

|| فراخی ، وسعت .

دو جهان اگر درآید بدلم حقیر باشد
دل خسته را زعشقت چه عجب‌گشاد دادی
ج۶، ب۳۰۲۲٤

|| گشایش ، رهایی ، بازکردن ، حلّ ، فتح .

باده از آن خمّ مه پرکن و پیشم بنه
گر نگشایم‌گره هیچ‌گشادم مده
ج۵ ، ب۲۵۳۷۲

چندان کرّت که در عدد نیاید

این بستگی و گشاد را دیدی

ج۶، ب۲۸۹۱۲

چونک اندر سرگشادی نیستت

در گشاد سرّ مشکل کی رسی

ج۶، ب۳۰۷۴۶

دل‌مرید تو و ترا خواهد　　　　کین‌در بسته را گشاد توی

ج۷، ب۳۳۷۴۶

گشاد تیر : عمل رها کردن و افکندن تیر از کمان .

آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند

پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم

ج۳، ب۱۴۸۶۵

گشاد کردن : منبسط و فرحناك ساختن .

بین که چه داد می‌کند بین چه گشاد می‌کند

یوسف یاد می‌کند عاشق کف بریده را

ج۱، ب۵۹۰

|| پرده برگرفتن .

آن روکه روی خوبان پرده و نقاب اوست

جمله فنا شوند چو آن روکند گشاد

ج۷، ب۳۴۸۷۴

گشاده : فراخ و منبسط ، پهناور .

عشق تو صاف و سادهٔ بحرصفت گشادهٔ

چونک درآن همی‌فتد خار و خسی چه می‌شود

ج۲، ب۵۸۸۹

گشایشگه : محلّ وسیع ، جای تفرّج ، مَتخَلّص و جای رهایی .

رقص کنان خواجه کجا میروی

سوی گشایشگه عرصهٔ عدم

ج۴، ب۱۸۵۲۸

گشاییدن : صورت دیگر است ازگشودن .

یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده

ج۵، ب ۲۴۷۲۸

گشاییده : صفت مفعولی ازگشاییدن، بازکرده و بی‌پرده .

هزاران سیم بر بینی گشاییده بر و سینه

چو آن عنبرفشان قصّهٔ نسیم آن سحرگوید

ج۲، ب۶۰۸٤

گشت کردن : آمد و شد پاسبان برای مراقبت .

گه سحر حمله برد بردو جهان خورشیدش

گه بشب گشت کند بر دل وجان چون‌عسسی

ج۶، ب ۳۰٤۰۲

گُشْن : نر و فحل (در نبات وحیوان) عمل باردار کردن نبات و حیوان ، القاح .

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید

جان از مزهٔ عشقش بی گُشن همی زاید

ج۲، ب۶۲۸۱

گُشْن تازی : اسب نر عربی .

غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاك و درخت

بادها چون‌گشن تازی شاخها چون مادیان

ج٤، ب۲۰٤۷۳

گفتار دم بریده : جع : دم بریده .

گفتاری : گفت وگو ،گفتار ، خصومت و لجاج .

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

هلا قناعت کردم بس است گفتاری

ج۶، ب ۳۲۵۱۵

گِلابه : گل ولای ، آب آمیخته بگل .

اگرچه دلبر ریزد گلابه برسر تو

قبول کن تومرآن را بجای مشک تتار

ج۳، ب۱۲۰۷۵

گلابه چندریزی برسرچشم　　　　فروشوچشم‌ازگل‌من‌عیانم

ج۳، ب۱۵۹۸۱

گُل ازآتش‌چیدن ، بکنایت، برگرفتن پارهٔ آتش‌افروخته .

اگر آتش ترا بیند چنان درگوشه بنشیند

کزآتش هر که‌گل چیند دهدآتش‌گل‌رعنا

ج۱، ب۷۶۹

گُل‌افشاره : گل افشار (صفت ترکیبی باضافهٔ هاء مختفی) آنکه‌گل را درهم فشرد ، مجازاً ، آنکه طبع لطیف وخوی نرم ندارد .

بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذُل
زیرا نماندش دشمنی گل‌چین وگُل افشاره
ج ۵ ، ب ۲۵۷۳۳

گُل بشکر : برگ گل سرخ پرورده بشکر، گلقند، گلشکر.

تابش خورشید ازل پرورش جان وجهان
بر صفت گل بشکر پخت و بپرورد مرا
ج ۱، ب ۵۴۰

گل دسته : دستهٔ گل .

در روضهٔ ریاحین می‌گرد چپ و راست
گل‌دسته بستن توندانم پیْ کراست

گل دسته درهوای عفن پایدار نیست
آن را کشیدن این‌سو هم‌حیف و هم‌خطاست
ج ۷ ، ب ۳۵۶۸۹، ۳۵۶۹۰

گل رخساره : گل رخسار . (صفت ترکیبی باضافهٔ هاء مختفی) آنکه رویش‌مانندگل لطیف وسرخ فام باشد .

شکرست در اوّل صفم شمشیرهندی درکفم
در باغ نصرت بشکفم از فرّ گل‌رخسارهٔ
ج ۵ ، ب ۲۵۷۲۵

گل رعنا :نوعی از وَرْدکه درون‌آن سرخ آتشی و برون‌آن زرد زعفرانی است و بوی خوشی ندارد ، گل رعنا زیبا ، وردالْحَماق . جع : مخزن الادویه در ذیل : ورد .

اگرآتش ترا بیند چنان درگوشه بنشیند
کز آتش هرکه گل‌چیند دهدآتش گل رعنا
ج ۱، ب ۷۶۹

گل ریز : عمل‌ریختن گل برسر و در پای کسی بعنوان‌تکریم یا اظهار محبّت .

در میان شکّران گل‌ریز کن		مرحبا ای کان شکّر مرحبا
ج ۱، ب ۱۹۲۷

گل سه تو : ظاهراً ، گل‌سرخ پُر پر ، ورد مضاعف .

گل‌سوری گشاد رخ بلجاج گل‌سه تو
گل‌گفتش نمایمت چوگه امتحان شود
ج ۲، ب ۱۰۲۰۴

گل شکستن : گل چیدن .

بی‌تو اگرگل‌شکنم خار شود درکف من
ورهمه خارم ز تو من جمله‌گل و یاسمنم
ج ۴، ب ۱۴۸۲۱

گلشن تر : صفت تفضیلی ازگلشن .

اندرآ در باغ تا ناموس‌گلشن بشکند
زآنک ازصد باغ وگلشن خوشتروگلشنتری
ج ۶، ب ۲۹۷۱۶

گُلْ طرب : ماننده‌گل از جهت شکفتگی وطرب زیرا گل بخنده معروف‌است، مجازاً، کسی که خوشی او ناپایدار و از روی غفلت است .

عشّاق خارکش را گلزار می‌نمایی
خودکام‌گل‌طرب را درخارمی‌کشانی
ج ۶ ، ب ۳۱۴۱۲

گِل کاره : گل‌کار، (صفت ترکیبی باضافهٔ هاء مختفی) بنّا ومعمار .

ما مشت‌گِلی درکف قدرت متقلّب
از غفلت‌خودگفته که‌گل‌کارهٔ ما کو
ج ۵، ب ۲۳۰۶۹

گُل کوبی : عمل‌کوفتن و مالیدن‌گُل زیر پای ، مجازاً ، سیر و تفرّج .

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی
بجان و عقل درآمد برسم‌گل‌کوبی
ج ۶ ، ب ۳۲۴۴۷

گل گلگون : گل سرخ ، ورد احمر، گل سوری .

گلفشان رخ تو خرمن‌گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار وگل‌گلگون باشیم
ج ۴ ، ب ۱۷۲۱۷

گل لعل : گل سرخ .

امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست

امروز قد سروت بالای دگر دارد

ج۲، ب۶۲۶۲

گلوپرست : مجازاً، حریص‌برخوردن، بسیارخوار. نظیر: گلوبنده.

از بندگیٔ خدا ملولم　　زیراکه بجان گلو پرستم

ج۳، ب۱۶۳۵۷

گلو درازکردن : بکنایت، طمع ورزیدن. نظیر: گردن درازکردن.

فلک بطمع گلو را درازکرد بدو

نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی

ج۶، ب۳۲۸۱۱

گلوله شدن : عقده بهم‌رسیدن، مجازاً، سخت مشکل‌شدن.

زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله

زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی

ج۶، ب۳۱۲۵۳

گله بانی : مراقبت ستوران در چرانیدن و بصحرا بردن و بازآوردن.

آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر

تا چند در رنگ بشر درگلّه بانی می‌روی

ج۵، ب۲۵۶۱۷

گُمان : مروارید، جمان.

از حصار فلکی بانگ امان می‌خیزد

وز سوی بحر چنین موج گمان می‌آید

ج۲، ب۸۴۳۸

گُم‌شدگی : حالت چیزی که گم شده و از دست رفته‌است، محو.

درگم شدگی رسید جایی　　کانجا نه زمین‌بود نه‌گردون

ج۴، ب۲۰۳۰۲

گنبد ناری : کرهٔ آتش، اثیر.

ای جان گذرکرده ازین گنبد ناری

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری

ج۶، ب۲۷۹۱۵

گنبدی : جست و خیز.

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما

گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

ج۳، ب۱۶۶۹۴

گُنج : حالت قرارگرفتن چیزی درجایی تنگ، گنجایش.

در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست

وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار

ج۲، ب۹۱۳۳۴

گُنجا : صفت فاعلی ازگنجیدن، گنجنده، گنجایش.

تاب آن حسن که درهفت فلک گنجا نیست

جزکه آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند

ج۲، ب۸۲۳۰

سربسر پرکن قدح را موی را گنجا مده

وآن کزین میدان بترسد گوبرو در خانه باش

ج۳، ب۱۳۲۲۴

دلتنگ خوشم که در فراخی

هرمسخره را رهست وگنجاست

ج۱، ب۳۹۸۲

گَنجِ سبیلی : گنجی که وقف عام و فی‌سبیل‌الله باشد.

گنج سبیلی خوان خلیلی　　نیست بخیلی خوی افندی

ج۶، ب۳۲۲۴۱

گَنج گه : محلّ گنج، گنج خانه.

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان

زآن گنج‌گه دلها زان سجده‌گه مستان

ج۴، ب۱۹۶۵۲

ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی

بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی

ج۵، ب۲۵۹۷۶

گنجور : گنج، دارای گنج.

چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم

چون مار همی‌پیچم چون برسر گنجورم

ج۳، ب۱۵۴۴۰

خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
وز فرّ تو پرها دمد از فکرت طیّار من
ج٤، ب١٩٠١٤

گَنْجیدن : گنج شدن ، بصورت گنج درآمدن .

قراضه کیست پیش شمس تبریز
کـه گـنج زر بیارد یا بگنجد
ج٢، ب٧٠١٠

گندم درو : آنکه گندم دروکند ، مجازاً ، کسی که در پی کمال و مطلوب کامل رود ، سود برنده .

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان
دشمن تو جودروی یار توگندم دروی
ج٥، ب٢٥٩٥٣

گندمین : ساخته ازگندم ، ازجنس گندم ، مجازاً، دلچسپ و خوش مزه .

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گرنداری گوحدیث گندمین
ج٤، ب٢٠٣٩٢

(در بشرویه می‌گویند : یا نانت گندمی کن یا زبانت مردمی کن .)

گَنْده بغل : بدبوی و پلشت، مجازاً ، نفرت انگیز ، فرومایه .

چون بکاوی دغلی گنده بغل مکّاری
آفتی مزبلهٔ جمله شکم طبلی خوار
ج٣، ب١١٥٢٨

بحقّ آنکه بفرّاش گفته‌ٔ که بروب
ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
ج٤، ب١٨١٥٥

گنده پیر : زن بسیار سالخورده .

آوارگی نوشت شده خانه فراموشت شده
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
ج١، ب١٩٥

گنگ : مطلق رودخانه .

اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتیٔ تو درگنگ ما درگنگ ما
ج١، ب٧٦

زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
زین ره بسی کشتیٔ پر بشکسته شد برگنگها
ج١، ب٢٥١

گَنْگَل : بازی و شوخی ، هزل و ظرافت .

منتظرش باش و چو مه نور گیر
ترک کن این گنگل و نظّاره را
ج١، ب ٢٨٦٧

گنه سوز : محوکنندهٔ گناه ، ماحی‌السیّئات .

نه که عفو توگنه سوزگنه کارانست
تو مرا تایب و مستغفر غفّار مگیر
ج٣، ب١١٤٨١

گوار : گوارا ،گوارده ، هضم شده ، زود هضم .

آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست
ز آنست کو ندید گوارش ازین شراب
ج١، ب٣٣٩١

جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است
ترک گوارش ارکنی زهرگوار آیدت
ج١، ب٣٥١٦

که جملهٔ ترشیها بدان گوار شود
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
ج٤، ب٢١٩٣٦

|| گوارش ، هضم ، چاشنی خوش .

مرگ دیـگی برای ما پخته‌ست
آن خورش را گـوار بـایستی
ج٧، ب٣٣٦٦٩

گَواره : مخفّف گهواره ، گاهواره .

خاموش باش اگرچه ببشرای احمدی
همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
ج٤، ب١٧٩٠١

گُوَد : فعل مضارع (سوم شخص) ازگفتن .

جان سودا نعره زن ، ها این بتانِ سیمبر
دل گود احسنت عیش خوب بی‌پایان ما
ج۱ ، ب۱۶۸۳

ایمان گودت پیش‌آ وآن کفر گود پس‌رو
چون شمع تنت جان شد نی پیش ونی پس باشد
ج۲، ب۶۳۹۷

اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
جان ربّی‌الاعلی گود دل ربّی‌الاعلم زند
ج۲، ب۵۶۰۹

بس‌کن از اندیشه بس کو گودت هرنفس
کای عجب آنرا چه شد اه چه‌کنم کو فلان
ج۴، ب۲۱۷۶۴

گوزینه : حلوایی‌که با مغز گردکان پزند ، ظاهراً نوعی از نان شیرینی یا باقلوا که در درون آن مغز گردوی کوبیده گذارند برقیاس لوزینه و این نوع از نان شیرینی درحدود طبس پخته میشود .

مانندهٔ عقل و دین بیرون و درون شیرین
نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه
ج۵ ، ب۲۴۶۱۷

و معروف « سیر درلوزینه » است (به لام‌نه‌گاف) ولی‌جز نسخهٔ عل تمام نسخ بدانگونه است‌که نوشته آمد .

گوش : انتظار ، مراقبت ، منتظر .

این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین
درگوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
ج۱ ، ب۱۲۹

بانگ شتربان وجرس می‌نشنود از پیش و پس
ای بس رفیق وهمنفس آنجا نشسته‌گوش‌ما
خلقی نشسته‌گوش‌ما مست وخوش وبیهوش‌ما
نعره زنان درگوش‌ما که سوی شاه آ ای‌گدا
ج۱ ، ب۱۹۷، ۱۹۸

کانجا درآتش است سه نعل از برای تو
و آنجا بگوش تست دل خویش و اقربا
ج۱ ، ب۲۲۲۹

بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند
بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
ج۳ ، ب۱۲۹۱۵

منم‌آن حلقه درگوش و نشسته‌گوش شمس‌الدّین
دلم پرنیش هجرانست بهر نوش شمس‌الدّین
ج۴ ، ب۱۹۵۸۷

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی
ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی
ج۶، ب۲۷۷۷۲

برجهان تو اسب را ترکانه زود
که بگوش تست خوب خرگهی
ج۶، ب۳۰۹۵۸

بامیدکس چه باشی‌که توی امید عالم
توبگوش می چه باشی‌که توی میْ عطایی
ج۶ ، ب۳۰۱۵۹

گوش داشتن : انتظار داشتن .

ای عقل باش حیران نی وصل‌جو نه هجران
چون وصل‌گوش‌داری زانکس‌که نیست غایب
ج۱، ب۳۳۵۷

گوش سبو : دستهٔ کوزه .

شب آنچنان و بگاه آمده‌که هی برخیز
گرفته گوش مرا سخت همچوگوش سبو
ج۵، ب۲۳۸۴۵

گوش‌کش : آنکه‌گوش‌کسی را بگیرد و قهراً بدانجا که خواهد برد ، بکاری وا دارنده ، متنبّه‌کننده .

دم بدم آن بوی خوششِ وآن طلب‌گوش‌کشش
آب روان‌کرد مرا ساقی سرو و سمنم
ج۳، ب۱۴۷۹۶

گوش‌کشان : درحال‌کشیدن‌گوش و بقهر بردن .

جان گوش‌کشان‌آید دل سوی خوشان آید
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه
ج۵، ب۲۴۶۰۰

گوش کشانه : جع :گوش‌کشان .
بخورم‌گر نخورم من بنهد در دهن من
بروم گر نروم من‌کنندم گوش‌کشانه
ج۵، ب۲۵۰۹۳

گوش گیر : مجازاً ، محرّك ، آگاه‌کننده .
تو هرچه داری نه جوبانش بودی
طلبها گوش گیری و بشیریست
ج۱، ب۳۷۵۳

گوش مُشْتَرَك : گوش حسّ .
بیچاره گوش مشترك‌کو نشنود بانگ فلك
بیچاره جان بی‌مزه‌کز حق ندارد راحتی
ج۵، ب۲۵۷۷۸

گوشه گران : مخفّف گوشه‌گیران .
بطلب امن و امان را بگزین‌گوشه‌گران را
بشنو راه دِهان را بگشا راهِ دَهان را
ج۱، ب۱۸۵۹

گوشه گشته : بگوشه گشته ، (ازگشتن بمعنی منتقل شدن)
گوشه نشین ، گرد و گلوله شده ، ترنجیده .
(ازگوشه بمعنی‌گره و تکمه)
خوش است‌گوشه و یا گوشه‌گشتهٔ چون من
بهرچه باشد ازین دو چو شهد و چون شیرم
ج۴، ب۱۸۲۳۱
دل داده آن باشدکه او در صبر باشد سخت رو
نی چون توگوشه گشتهٔ درگوشهٔ افتادهٔ
ج۵، ب۲۵۷۱۲

گول گَرْد : آنکه بی‌فایده و برعبث از اینسو بدانسو رود ،
آنکه بیخردانه‌کار کند .
در خواب شو ز عالم وز شش جهت‌گریز
تا چند گول‌گردی و آواره سو بسو
ج۵، ب۲۳۷۳۹

گول‌گیر : ابله شناس ، آنکه مردم را ابله پندارد .
چونك نخواهی رهید از دم هرگول‌گیر
خاك‌کسی شوکزو چاره ندارد قلوب
ج۱، ب۳۴۰۲

گول و فردایی : ابله و منتظر فردا . جع : فردایی .

گول وهول : از قبیل اتباع است . فرهنگ نویسان هول
را بمعنی درست آورده‌اند ولی در تمام آن
شواهد هول بمعنی هائل‌مناسب است چنانکه
درین بیت بوحنیفه اسکافی :
کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری
با تن خسته روند جملهٔ خصمان
بیهقی ، طبع طهران، بتصحیح دکتر فیاض، ص۶۳۸
گول شود هول شود وز همه معزول شود
دست نگیرد هنرش سود ندارد ضررش
ج۳، ب۱۲۹۵۳
گفت‌که تو زیرککی مست خیالی وشکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
ج۳، ب۱۴۷۴۷
و در ابیات مولانا بمعنی « هول زده » توان‌گرفت .

گوهر افشان : عمل‌گوهر افشاندن ،گوهر فشانی .
ز تو باده دادن ز من سجده‌کردن
ز من شکرکردن ز توگوهر افشان
ج۴، ب۲۲۰۰۰

گوهرْداد : آنکه عطا و داد اوگوهر است ، مجازاً ، بسیار
بخشنده .
ای کف چون بحر گوهر داد تو
از کف پایم بکنده خارها
ج۱، ب۱۹۸۸

گوهری : گوهر فروش ، جواهری .
بدان دریا دلی‌کز جوش و نوشش
بدست آورد گوهر گوهری را
ج۱، ب۱۱۷۸

گویا : مخفّف گویان ، درحال گفتن . (بمعنی متعدّی)

عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا

جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به

ج۵، ب۲۴۴۳۲

گویان : درحال آواز خواندن ، سرود خوانان .

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش

با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش

ج۳، ب ۱۳۰۷۴

گهر افشان : عمل افشاندن گوهر ، گهر فشانی .

از آفتاب بپشم ذرّات روح پیشم

رقصان و ذکرگویان سوی گهر فشانم

ج۴ ، ب۱۷۷۹۱

گیج : کسی که حالتی خـواب مانند بر وی عارض شود و حواس او چنانکه باید برکار نباشد ، سرگشته و پریشان ، مجازاً ، ابله وکم شعور ، مست و سر- سنگین .

درختان بین که چون مستان همه گیجند وسرجنبان

صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرارآمد

ج۲، ب ۶۱۴۵

دهان بست دهان بست ازین شرح دلمن

که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

ج۲ ، ب۶۶۰۳

مزن سیلی چنانـک گیج گردم

ز گیجی دور افتم ز اصل و مسند

ج۲، ب ۶۹۵۰

از ساغر اوگیجست سرم		از دیدن او جانست تنم

ج۴ ، ب ۱۸۳۴۷

توعقل عقل مایی چرا ز ما جدایی

سری که عقل ازو شد نه گیج ماند وحیران

ج۴، ب۱۹۸۷۰

اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو

وگر نازك دلی منشین بر گیجان سودایی

ج۵ ، ب۲۶۴۴۲

گیج شدن : مجازاً ، ترك شعور و ادراك گفتن ، فاقدادراك شدن .

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست

ج۱ ، ب۴۹۸۸

گیج شد از تو سرمن این سر سرگشتهٔ من

تاکه ندانم پسرا که پسرم یا پدرم

ج۳ ، ب۱۴۷۸۰

گیجگاه : موضعی درسرکه چون ضربتی بدان رسد حالت گیجی عارض گردد .

برگیجگاه ما زن ای گیجی خردها

تا وا رهد بگیجی این عقل ز امتحانها

ج۱ ، ب۲۱۲۱

گیجی : حالتی خواب مانندکه سبب سنگینی سر و فقد ادراك گردد .

مزن سیلی چنانک گیج گردم

بگیجی دور مانم زاصل و مسند

ج۲، ب۶۹۵۰

گیجیده : بحالت گیجی درآمده ، کسی که خود را بگیجی زده باشد .

ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو

وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیّت

ج۱ ، ب۳۵۴۲

من‌خودکجا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو

من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام

ج۳، ب۱۴۴۹۳

گیرا : مؤثّر ، گیرندهٔ هوش و توانایی ، گیرنده .

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری

بروگمار دمی آن شراب گیرا را

ج۱ ، ب۲۳۶۷

اگر آن میی که خوردی بسحر نبودگیرا

بستان ز من شرابی که قیامتست حقّا

ج۱، ب۱۸۷۸

چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
که ساقییست دلارام و باده‌اش گیرا
ج ۱ ، ب ۲٤٥١

گیرا کردن : اثر بخشیدن ، مؤثّر شدن .
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم مست شو و هم می بی‌هردو تو گیرا کن
ج ٤ ، ب ۱۹۷۷٦

گیرانیدن : روشن کردن .
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ج ۳ ، ب ۱۲۱٥٤

XXVII
حرف لام

لاابالی : جملهٔ عربیست که در پارسی بمعنی بی باك و بی باکی بکار می‌رود . ظاهراً، متّخذ است ازحدیث قدسی : اُدْخِلُهُ النّارَ ولا اُبالی .

پنبهٔ از لاأبالی در دوگوش دل نهم
پند نپذیرم زصبر وبندها را بشکنم
ج۳، ب۱۶۶۶۵

یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی
با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
ج۵، ب ۲۵۷۳۷

لاابالیی : حالت و عمل کسی که لاابالی و بی باکست .
(اسم مصدر از لاابالی بمعنی بی‌باك .)

شاکر خدمتی ولی‌گاه ز لا ابالیی
نی بگنه همی زنی نی بپسند می‌دهی
ج ۵، ب۲۶۳۹۵

لابه گر : تضرّع و زاری کننده .

هرگریه خنده جوید و امروز خندها
با چشم لابه‌گر که بکایی بدیدهٔ
ج۶، ب۳۱۷۰۹

لازم : آنکه همیشه با چیزی یا کسی باشد ، ملازم .

آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد
گه بادهٔ جان‌گیرد گه طرّهٔ مشکینی
ج۵، ب۲۷۶۶۶

لاغری : نوع لاغر . (اسم مصدر بمعنی صفت)

رحم آر مها که در شریعت قربان نکنند لاغری را
ج۱، ب۱۴۷۷

لاغریٔ جان ز ذوقت آنچنان فربه شده
می‌نگنجد درجهان درخویشتن پا کوفته
ج ۵، ب۲۰۰۱۱

فربهیش بدست جو غرّه مشو بپشم او
آن سر و سبلتش مبین جان وپست لاغری
ج۵ ، ب۲۶۳۴۳

عشق شمس الدّین‌تبریزی‌که عید اکبرست
کی ترا قربان‌کند چون لاغری میش‌آمدی
ج۶، ب۲۹۷۱۰

رفتم نظاره‌کردن سوی شکار آن شه
می‌تاخت شاد و خندان آن شاه در غباری
تیری ز غمزهٔ خود انداخت بر من‌آمد
تیری بدان شگرفی درلاغری شکاری
ج۶ ، ب۳۱۵۲۲ و بیت ماقبل‌آن

این شهسوار عشق قطاریق می‌رود
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
ج۶ ، ب۳۱۵۷۳

امروز می‌گزید ز بازار اسپ او
اسپان پشت ریش و یدکهای لاغری
ج۶، ب ۳۱۵۸۸

سوخت دریـن آخُر دنیا دلت
بهر وجـوه جـو ایـن لاغری
ج۷، ب۳۴۰۱۰

زنده جهان ز آب حیات توست
مست قـروی تـو دل لاغری
ج۷، ب۳۴۹۱۵

لالکایی : منسوب به « لالکا » نـوعی از کفش ظاهراً ، چاروق ، مجازاً ، گدای مبرم ، ژنده پوش .

مکرّر کرد آن زن لابه کردن
کـه نومیدم مکن ای لالکایی
ج۶، ب۲۸۷۵۶

و مقصود از «لالکایی» درین بیت عبّاس دبس یا عبّاس دوس است که در ابیات سابق ذکر شده است .

بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
زان روی همچو لاله لولیست ولالکالی
ج ۶ ، ب ۳۱۲۴۲

بیان کردمی رونق لاله زارش
ولی برنتابد دل لالکایی
ج ۷ ، ب ۳۳۳٤۱

لام : ژنده و خرقهٔ درویشان ، نوعی از کلاه نمدی .

گر الفی و سابق حرفی — محو شو اندر لام افندی
ج ۶ ، ب ۳۲۲۷٤

لانظیر : بی‌نظیر ، بی‌مانند .

خداوندا بقدرت بی‌نظیری — که حسنی لانظیری برتنیدی
ج ۶ ، ب ۲۸٤۷۸

لاهوره : برش وکرچ خربزه و هندوانه ، قاش خربزه ، بُرین .

جسم کچون خربزه است تا نبری چون خورند
بشکن و پیدا شود قیمت لاهورهٔ
ج ۶ ، ب ۳۲۰۷٤

لایَحصُل : جملهٔ عربی که در پارسی بجای صفت بکار می‌رود ، بی‌حاصل ، بی‌نتیجه ، ناموجود .

توی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لایحصل
بیا کافتاد صد غلغل بپستی و ببالایی
ج ۷ ، ب ۳۵۸۷۲

لب بام و مست : بکنایت ،کاری بد فرجام، امری درخور احتراز . جع : کنار بام ومست .

بگرد فتنه می‌گردی دگر بار
لب بامست و مستی هوش می‌دار
ج ۲ ، ب ۱۰۹۵۳

لَبْ شکر : کسی که لب چاك از مادر متولّد شده باشد ، شیرین لب .

زآن روز که تو زادی ای لب شکر از مادر
آوه که چه کاسد شد بازار شکرجانا
ج ۱ ، ب ۹۸۲

لَبْ لَب : تیزیِ لبهٔ چیزی .

دود بلب لب این جوی تا لب دریا
دلی که خست درین راهها ز خار سفر
ج ۳ ، ب ۱۲۱۹٤

لَبْلَبو : چغندر پخته که اکنون آنرا «لبو» گویند .

تو اگر در فرح نهٔ که حریف قدح نهٔ
چه برد مست از لبش که بود مست لبلبو
ج ۵ ، ب ۲۳۹۰۷

لَبْ گز : آنکه لب خویش را بدندان گزد از روی خشم یا از جهت اشارت بکتمان سرّ .

بیا ای ساقیٔ لب‌گز تو خامانرا بدان می پز
زهی بستان و باغ و رزگزان انگور افشردی
ج ۵ ، ب ۲٦۷٤۸

لَبَن : ماست . (زیرا زلوبیا را باماست می‌سازند نه باشیر و هم اکنون در لبنان ماست را لبن و ماست‌چکیده را لبنه می‌گویند .) .

هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا
ج ۱ ، ب ۲۷۵۱

لَت انبان : بسیار خوار و حریص ،کاهل .

در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
استیزه چه می بافی ای شیخ‌لت‌انبانی
ج ۵ ، ب ۲۷٦۲۷

لت انبانی : حالت و عمل کسی که لت انبان است ، حرص و بسیار خواری ،کاهلی .

غیراحمق بفهم این نرسد — عارت آید ازین‌لت‌انبانی
ج ۷ ، ب ۳۳۸۵۵

لت خواره : آنکه تحمّل ضربت وکوفتن دارد ، مجازاً ، متحمّل و صبور .

منم محکوم امر مُرّ گه اشتربان وگه اشتر

گهی لت خواره چون طبلم گهی شقّهٔ علم باشم

ج۳، ب۱۵۱٤۸

خری کو درکلمزاری درافتاد و نمی‌ترسد

برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره

ج۵، ب۲٤۳۵۱

لته : پارهٔ جامه خواه کهنه یا نو . (در حدود طبس هنوز مستعمل است و بر پارهٔ جامه ای که بچه را در آن قماط می کنند و نظائر آن اطلاق می کنند .)

لنگ رو چونک درین کوی همه لنگانند

لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا

ج۱، ب۱۹۱۱

لِحْیانی : دارای ریش انبوه ، ریش دراز .

خاموش کن ازگفتن هین بازی دیگر کن

صد بازی نو داری ای نر بز لحیانی

ج۵، ب۲۷٦۳۹

لسین : زبان‌آور وفصیح ، ظاهرا از «لَسِن» با اشباع کسره ولی مولانا آنرا بمعنی زبان‌دار استعمال کرده است .

سوسن زبان برون‌کند افسوس می کند

گوید سمن فسوس مکن برکس ای لسین

ج٤، ب۲۱۵۸۳

لطیف‌افسانه : آنکه افسانه های مطبوع گوید ، مجازاً ، شیرین سخن .

نمی‌تانم سخن‌گفتن بهشیاری خرابم کن

از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

ج۵، ب۲٦۵۱۵

لطیف‌اندیش : نازك اندیش ، خوش فکر .

ازو اندیش و گفتن را رها کن

لطیف اندیش باشد مرد کم‌گو

ج۵، ب۲۳۲۲۳

لطیف کیش : دارای روش وآیین مطلوب .

ز جفای مستان نروی ز دستان

که لطیف کیشی نه چو زخم تیری

ج۷، ب۳۳۲۲٦

لُعْبَت : پیکر و تمثال ، عروسك ، مهرهٔ شطرنج ومانند آن ، مجازاً ، صورت خیالی .

ای بدیده لعبتان دیو را		لعبتان را مردمان انگاشته

ج۵، ب۲۵۱۷۸

لعل : سرخ فام بطورکلی .

بر آ بر خرمن سیب و بکش پا

ز سیب لعل کن فرش و نهالین

ج٤، ب۲۰۱۵۹

لعلین : از جنس لعل ، سرخ‌رنگ مانند لعل .

ای‌گل تو اینها دیدهٔ ز آن بر جهان خندیدهٔ

ز آن جامها بدریدهٔ ای کربز لعلین قبا

ج۱، ب۱٤٤

تو کارم ز آن بر سیمین چو زر کن

تو لعلین کن رخ همچون زرم را

ج۱، ب۱۲۲۰

در میان عاشقان عاقل مبا		خاصه اندر عشق‌این لعلین‌قبا

ج۱، ب۱۹٤۹

بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب

دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد

ج۲، ب٦۰۰۹

دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او

کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه

ج۵، ب۲٤٤۰۹

من دوش دیدم سرّ دل اندر جمال دلبری

سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری

ج۵، ب۲۵٦٦۷

کو دلی لعلین قبایی خوش لقایی شکّری

سروقدّی چشم شوخی چابکی برجستهٔ

ج٦، ب۲۹۵٤۵

شدم درگلستان و با گل بگفتم

جهاز ازکی داری‌که لعلین قبایی

ج۷، ب۳۳۳۱۲

نی سر و سرگردانمی نی‌سنبل رقصانمی

نی لالهٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی

ج۷، ب۳۵۵۹۵

ای آتش لعلین قبا از عشق داری شعلها

بگشاده لب چون اژدها هرچیز را درمی‌کشی

ج۷، ب۳۵۷۸۶

چون لعل لبت نمود تلقین　　بر دل ننهیم بند لعلین

ج۷، ب ۳۶۱٤۵

لِفافه : کفن .

ز خانه جانب گور و زگور جانب دوست

لفافه را طربی و جنازه را جانی

ج ٦، ب۳۲۹۸٦

لِقا : دیدار ، دیدار حق تعالی ، وجه‌الله .

با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین

بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تالقا

ج۱، ب۱٤۱

عالم چوکوه طور شد هر ذرّه اش پر نور شد

مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا

ج۱، ب٤۳۵

همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن

بخموشیت میسّر شود این صید وحوشت

ج۱، ب٤۲۸۲

بدرون جنّت بمیان‌نعمت　　چه شکنجه باشد چولقانباشد

ج۲، ب۱۰۱٦۳

پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت

دزدیده می‌نماید اگر محرمی لقا

ج۷، ب ۳٤۸٦۱

در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست

ادراك شما را که شما نور لقایید

ج۷، ب۳۵۹۷٦

لقب‌تاش : هم لقب ، هم‌نام . مرکّب از « لقب »و«تاش» که در ترکی مفید معنی شرکت است و در ترکیب باکلمات‌فارسی وعربی نیز بکار برده‌اند مانند : خواجه تاش ، خیلتاش .

که خورشیدش لقب تاشست شمس‌الدّین تبریزی

که اوآنست وصد چون آن که صوفی‌گویدش‌آنی

ج۵، ب۲٦۵۲۵

لُقمه بَری : مجازاً ، حالت و عمل‌کسی‌که بر خوردن طعام و بخودکشیدن لقمه حریص باشد .

که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست

چرا باید حیلت پیِٔ لقمه بریها

ج۱، ب۱۰٤۲

لقمهٔ دندان : طعامی لذید و درخور جویدن ، باب دندان، مجازاً ، چیزی مطلوب و بی زحمت و دردسر .

چه تلخست و چه شیرین پر از مهر و پر ازکین

زهی لذّت نوشین زهی لقمهٔ دندان

ج٤، ب۱۹۸۵۱

لقمه دهی : مجازاً ، حالت وعمل‌کسی‌که مهمانی بسیارکند و طعام بی دریغ دهد ، مهمان نوازی .

جملگی تشنه دلان قوّت ازو می یابند

با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

ج۳، ب۱۳۲٤۵

لقمهٔ‌معدود : جع : معدود .

لَکْلَك : سخن‌هرزه و بیهوده ، سر و صدا ، چانه زدن‌در معامله . جع : معارف بهاء ولد ، طبع‌طهران، ج ٤ ، ص ۲٦۰ .

بس‌کن این لکلك گفتار رها کن پس ازین

تا سخنها همه از جان مطهّر گیرند

ج۲، ب۸۱۱۲

ایا کسی‌که نخفت و نخفت چشم خوشت

ز لکلك جرس و بانگ پاسبان چونی

ج٦، ب ۳۲۷۸۲

لِکْلِك: چوبکی را گویندکه بر دول آسیا بطوری نصب کنندکه چون آسیا بگردد سرآن چوب بجنبد و بدول خوردودانه از دول‌بآسیا ریزد . (آنندراج) در بشرویه این چوب را شیطانک می‌گویند ودر افسانهٔ اختراع آسیا و نسبت آن به افلاطون نقل می‌کنندکه افلاطون برای ریختن‌گندم از دول بآسیا حیران ماند و شیطان حیلهٔ نصب این‌چوب را بدوآموخت بشرط آنکه نام وی برآن‌بگذارد. و لک‌لک و لک لکه نوعی از حرکت‌ناهموار ستور است و لک‌لکی نوعی از چرخ نخ ریسی بسیار کوچک که بوقت حرکت‌تکان می‌خورد.)

چون لک‌لک است منطق بر آسیای معنی

طاحون ز آب‌گردد نه ازلکلک مقنّن

زان لک‌لک، ای برادرگندم ز دلو بجهد

در آسیا در افتد گردد خوش و مطحّن

ج٤، ب٢١٥٤٨،٢١٥٤٩

لکلکه : صوت وآواز ، سر وصدا .

تا چه کند لکلکهٔ زرّ و سیم		من بکرم زرّ بخروارمش

ج ٧، ب٣٥٠٠٧

لکیس : ظاهراً ، پول سیاه ، پشیز .

ای سگ قصّاب هجر خون مرا خوش بلیس

زانک نیرزدکنون خون رهی یک لکیس

گنج نهان دوکون پیش رخش یک جوست

بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس

ج٣ ، ب١٢٩٠٧ ، ١٢٩٠٨

لَمْتُر : فربه و پرگوشت ، سنگین وکاهل .

کسی‌که همره ساقیست چون بود هشیار

چرا نباشد لمتر چـرا نیفزوید

ج٢، ب٩٦٥٠

لمتری : کاهلی وسنگینی درکار .

گر صورتی آید بدل‌گویم برون رو ای مضلّ

ترکیب او ویران‌کنم‌گر او نماید لمتری

ج٥، ب٢٥٨٧٠

لُم‌لُم : صوت دهل .

همه مستیم ای خواجه بروز عید می‌ماند

دهل مست و دهل زن مست و بی‌خود میزند لم‌لم

ج٣، ب١٥٢٥٠

هر رنج که دیدست او در رنج شدیدست او

محوست‌که عیدست او باقی دهل و لم‌لم

ج٣، ب١٥٤٦٩

لُنْج : لب ، درون دهان .

باد منطق برون‌کن از لنج		کز باد نطق درین غبارم

ج٣، ب١٦٤٢٣

لب و لنج کفوری را دریدی

بدان دریـای امواج عطایی

ج٦، ب٢٨٧٢٩

لَنْگ : مجازاً، چیزی‌که از پیش‌نرود ، ناقص و ناموجّه .

هر جان که درین روش بلنگد

جان تو کـه عذر لنگ دارد

ج٢، ب٧٢٣١

لنگانه : مانند ستور یا کسی‌که لنگ باشد و نا هموار رود، مجازاً ، آنکه بزحمت وکوشش بسیار راه پیماید .

وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست

لنگانه برجهد دوسه گامی پیٔ سحاب

ج١ ، ب٣٣٧٩

گفتا که‌خمش‌کین خنگ‌فلک		لنگانه رود درمحضرمن

ج٤، ب ٢٢١٠٧

دلا سرسخت و پا سستی چنین باشند در مستی

ولی بشتاب لنگانه‌که می‌بندند دروازه

ج٥، ب ٢٤٣٨٩

لنگری : منسوب به «لنگر» وآن آهنی است‌گران وزن‌که کشتی‌را بدان از رفتار باز دارند ، مجازاً،سنگین و بی‌حرکت ، دیرخیز .

کشتی نفس آدمی لنگریست و سست‌رو

زین دریا بنگذرد بی زکشاکش وخله

ج ٥ ، ب ٢٤٢٨٣

لوت باره : حریص برطعام ، شکم باره .

در اوّل منزلت این عشق با این لوت ضدانند

اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره‌ستی

ج ۵ ، ب ۲۶۷۲

لوت و پوت : از جنس اتباع است و بمعنی انواع خوردنیها می‌آید .

مهمانیم کن ای پسر این پرده می‌زن تا سحر

اینست لوت و پوت من باغ و رز و دینار من

ج ٤ ، ب ١٨٧٧٩

لورکند : آکنده به « لور » که آب پنیر جوشیده بقوام آمده است ، مجازاً ، تملّق و مدح .

از بوسها بر دست او وز سجدها بر پای او

وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژ خا

ج ۱ ، ب ۳۱۹

و بهمین معنی است در گفته خاقانی :

حاسد چو بیند این سخنان چو شیر ومی

چون سرکه گردد آن سخن لورکند او

دیوان خاقانی ، طبع طهران ، دکتر سجادی ، ص ۳۶۸

|| مجازاً ، مطبوع و لذیذ .

افسرده آن عمری که آن بگذشت بی‌آن جان خوش

ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند

ج ۲ ، ب ۵۶۶۲

لوزی : لوزینه ، (باقلوا ، جع : الطبیخ ، طبع موصل ، ص ۷۶) شیرینی معروف به « لوز » که عبارتست از شربت شکر با گلاب وعرق بیدمشک بقوام آورده که با مغز بادام کوفته بیخته می‌آمیزند و با قاشق می‌زنند تا سفت وسخت غلیظ گردد آنگاه آنرا بر روی ظرفی پهن می‌گسترند و بشکل لوزی می‌برند .

آن جوز بی‌مغزی بود کو پوست بگزیده بود

او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغمبرم

ج ۳ ، ب ۱٤٦٠٦

لوس : تملّق و چرب زبانی ، فروتنی از راه حیله و فریب .

بشکن سبوی قالب ساغرستان لبالب

تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی

ج ٦ ، ب ۳۱۱۹٦

لولیدن : جنبیدن از روی ضعف و بسختی مانند حرکت کرم و نوزاد ، خزیدن در میان انبوه .

گویی مگر ای لولی اینجا بچه می‌لولی

رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش

ج ۳ ، ب ۱۳۰۳٦

لونالون : رنگارنگ ، بانواع مختلف .

چه لونالون می‌داند شکنجه کردن آن قاهر

چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

ج ٤ ، ب ۱۹۵۱۰

لَوَند : بدکار بطور اعم ، فریبنده .

بوی وصالت رسید روضه رضوان دمید

صلح کن الصّلح خیر کوری دیو لوند

ج ۷ ، ب ۳۵۲۰۳

|| ظریف و دلربا .

بصیرت همه مردان مرد عاجز شد

کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند

ج ۲ ، ب ۹۸۹۳

لیف لیف : رشته بررشته ، مجازاً ، طبقه بر طبقه ، دسته‌دسته (لیف رشته‌های باریک پوست خرما و نظائر آن از رستنی‌های دیگر است) .

گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو

می‌نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف

ج ۳ ، ب ۱۳۷۷۸

XXVIII

حرف میم

مات خانه : خانه‌ای که شاه شطرنج در آن مات شود .

بجه از دام و دانها و ازین مات خانها

بشنو ز آسمانها که سلام علیکُمُ

ج۵ ، ب۲۳۹۵۶

ماجرا : جملهٔ عربیست که در پارسی معنی‌مفرد گرفته وطرز نوشتن آن نیز تغییر یافته است و درعربی بدینگونه می‌نویسند : ماجریٰ . قصّه ، سرگذشت ، گله ، خصومت .

این ترك ماجرا ز دو حکمت برون نبو

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو

یا آنکه ماجرا نکنی بهر فرصتی

یا برکنی ز خویش تو آن‌کین تو بتو

ج۵ ، ب۲۳۷۰۸، ۲۳۷۰۹

چو فرمودست حق کالصّلح خیرٌ

رها کن ماجرا را ای یگانه

ج۵، ب۲۴۸۲۱

ماچان : محلّ پست ، سفل . (پای ماچان صف‌النعال و کفش‌کن است . جع : آنندراج)

هست تنت چون غبار برسر بادی سوار

چونك جدا گشت باد خاك بماچان رسید

ج۲ ، ب۱۰۶۸۱

ماخ : مجازاً، دون همّت . درشاهدذیل« سپید » معنی‌منافق و دو روی می‌دهد .

رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را

وآن‌کرم فراخ را بازگشای تو بتو

ج۵، ب۲۲۸۶۱

ماده نری : حالت آنکه خنثی است ، مجازاً ، تزلزل خاطر و تردّد فکر ، تلوّن . و ناظر بدین معنی است گفتهٔ انوری :

روزگارا چون ز عنقا می نیاموزی ثبات

چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری

دیوان انوری ، طبع طهران ، مدرس رضوی ص۴۶۹

جان من از جان عشق شد همگی‌کان عشق

همره مردان عشق مادهٔ نری گو مباش

ج۳، ب۱۳۴۷۱

مارگر : ظاهراً مار پیسه وآن نوعی از مارکشنده است که بعربی‌آنرا « ارقم »گویند . (درحدود طبس‌کلهٔ بَرْسَوْ گویند و « کله » بمعنی دو رنگ و ابلق بکار می رود) .

اوّل نماید مارگر آخر بودگنج گهر

شیرین شهی‌کین تلخ را در دم نکوآیین‌کند

ج۲، ب۵۶۱۴

ماریره : مادر اندر ، نامادری ، دایه .

چوآمدکوس سلطانی چه باشدکاس شیطانی

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره

ج۷ ، ب ۳۵۰۹۲

ماندگی : تعب وکوفتگی براثرکار یا راه پیمودن .

آن سگ بودکو بیهده خسپد بپیش هر دری

وآن خر بودکز ماندگی آید سوی هر خرگهی

ج۵، ب۲۵۶۹۴

مانده شدن : ازکار فرو ماندن، در تعب افتادن .

آن قدح شاده بده دم مده و باده بده

هین‌که خروس سحری مانده شد از ناله‌گری

ج۵ ، ب۲۵۹۴۴

ماهِ درست : ماه وقتی‌که تمام روشن‌باشد، ماه تمام، بدر، پرماه ،گرد ماه .

ماه درست را ببین‌کو بشکست خواب ما
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
ج ۱ ، ب ۶۱۱

ماه درست پیش او قرص شکسته بستهٔ
بر شکرش نباتها چون مگسیست زحمتی
ج ۵ ، ب ۲۶۰۹٤

ماهِ ده و چار : ماه شب چهارده .

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
ج ۳ ، ب ۱۱٤۹۸

ماهِ کامل : بدر ، پرماه ،گرد ماه .

کی باشد آن زمانی‌کان ابر را برانی
گویی بیا و رخ را برماه‌کاملم نه
ج ۵ ، ب ۲۵۳۱۱

ماهِ هفت وهشت : ماه در شب پانزدهم .

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید
همچو ماه هفت و هشت وآفتاب روز عید
ج ۲ ، ب ۷۸۳۱

مبا : مخفّف مباد . (جمله دعایی‌که مفاد آن تقاضای‌عدم وجود چیزی یا کسی است .)

در میان عاشقان عاقل مبا
خاصه اندر عشق این لعلین قبا
ج ۱ ، ب ۱۹٤۹

مُباحی : آنکه قائل برفع حکم حرمت است و همه‌چیز را در خور ارتکاب می‌شمارد ، جمعی‌که خود را بصوفیان منتسب می‌شمرده‌اند و قائل برفع حکم حرمت بوده‌اند و آنانرا « اباحی » و « اباحتی » و « صوفیّهٔ اباحیّه » نیز گویند .

زهد از تو مباحی شد تسبیح‌صراحی شد
جانرا که فلاحی شد با رطل‌گران‌کرده
ج ۵ ، ب ۲٤۶۳۹

امروز سماعست و شرابست و صراحی
یک ساقی بد مست یکی جمع مباحی
ج ۶ ، ب ۲۷۹۷۵

روحیست مباحی‌که از آن روح چشیدست
کو روح قدیمی وکجا روح ریاحی
ج ۶ ، ب ۲۷۹۷۷

بردار صراحی را بگذار صلاحی را
آن جام مباحی را درکش‌که بیاسایی
ج ۵ ، ب ۲۷۳۸۳

و ممکن است که درین بیت بمعنی مباح از جهت حکم شرعی فرض شود .

مُبالا : مخفّف مبالاة بمعنی باك داشتن و پروا کردن .

ازین سیلاب درد او پاك ماند
که جانبازست و چست و بی‌مبالا
ج ۱ ، ب ۱٤۸۳

مُبْتَشِر : خوش و شادمان .

بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم
ز عمر بخش مگر عمرجاودان داریم
ج ٤ ، ب ۱۸۲۸۵

مُثَلّث : سیکی . جع : شیرٔه .

دستار مرا گرو نهادی　　یک کوزه مثلّثم ندادی
ج ۱ ، ب ۳۹۹۵

نادر مثلّثی‌که تو داری بخور حلال
خمخانهٔ ابد خنک آن‌کاندرو خزید
ج ۷ ، ب ۳٤۸۹۸

ترجیع ثالثم چو مثلّث طرب فزاست
گر سرگران شوی ز مثلّث بشو سزاست
ج ۷ ، ب ۳۵۱۷۸

‖ هرچه مرکّب ازسه جزو باشد ، حبّی مرکّب از صبر و مُرّ و راوند ، (درمصطلحات اطبا) عطری‌مرکّب ازمشک و صندل وکافور ، عطری که قرصهای آنرا سه گوشه سازند .

از عقل و عشق و روح مثلّث شدست راست

هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست

ج۷، ب۳۵۱۷۹

و درین بیت ایمایی باصطلاح طبّی این کلمه تواند بود .

مُثَمَّن : گران بها ، این کلمه در اصل بمعنی چیزی که قیمت آن معیّن شده استعمال می‌شود .

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثمّن

اگر بوسه بجانیست فریضه‌ست خریدن

ج٤، ب١٩٨٥٧

مُجابات : آنکه شاعری شعری بسازد و دیگری از روی امتحان جواب آن بگوید ، سخنان جواب داده شده . (جمع مجاب) جع : آنندراج .

دمبدم بحر دل و امّت او درخوش و نوش

در خطابات و مجابات بلی اند و الست

ج۱ ، ب٤٣٢٣

این مجابات مجبرست درآن قطعه که گفت

بر سرکوی تو عقل از دل وجان برخیزد

ج۲ ، ب۸۱۵۵

در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست

کو زبانی که مجابات زبان تو بود

ج۲، ب ۸۳٤۷

مُجادِلی : حالت وعمل کسی که جدل کند وستیزه درسخن پیش آرد .

این خبر و مجادلی نیست نشان یکدلی

گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریاتوی

ج۵، ب۲٦۱۵٦

مَجَسْت : تبدیلی از « مَجَس » یا مخفّف « مَجَسَّة » وآن موضعی است ازنبض بیمارکه طبیب دست برآن نهد .

بجواب گفت این خوکه تو داری ای جفا گر

نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و نه مجستی

ج۷، ب۳٦۲٤۳

و شاید مقصود (مجسطی) باشد وآن کتاب هیئت بطلیموس است و غرض آنکه طب و تنجیم هیچ‌یک بکار نمی‌آید .

مَجْمِدِه : یخدان ، یخچال، موضعی که یخ را درآن انبار کنند . (درصورتیکه آن را بفتح اوّل و سوم بخوانیم)چیزی که آب را بصورت یخ درآورد یا اشیا را بفسراند . (درصورتیکه بضمّ اول و کسر سوم بخوانیم بدان‌گونه که در بعضی از نسخ شکل نهاده‌اند) .

کی روا دارد خورشید حق‌گرمی بخش

که فسرده شود از مُجمِدِه دانشمندی

ج٦، ب ۳۰٤۵۵

مجنون خانه : موضعی مخصوص‌دیوانگان ، دارالمجانین، تیمارستان .

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه‌شد

ج۲ ، ب۵۵۸۹

مَحْضَرْ : نوشته‌ای متضمّن ادّعا و تقاضا که بگواهی و امضا و مهرکسان رسانند ، استشهاد .

ور توگواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا

ای قاضیِ شیرین قضا باریِ فروخوان محضرم

ج ۳، ب ۱٤۵۱۵

مُخَلَّل : بسرکه پرورده ، مجازاً ، درهم‌کشیده .

چو دیدی آن ترش‌رو را مخلّل‌کرده ابرو را

ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری

ج۵ ، ب۲٦۸٤۷

مُخَمَّش : خراشیده ، مجازاً ، ناقص و عیبناك .

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق

توبه شکن حقست‌که توبه مخمّش است

ج۱ ، ب٤٦۷۵

مخمورسر : سرگران از خمار .

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم

مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم

ج٤ ، ب۱۷۲۹۹

مُدْخِلی : حالت و عمل کسی که دخل‌جوی است ، مجازاً بخل و خسّت .

جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو
ج ۵ ، ب ۲۳۹۴۳

مُدَنّس : چرکین .

حق گفت افضل آنست کش ظن بمن نکوتر
که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنّس
ج ۲ ، ب ۱۲۸۸۸

مذاقی : درخور چشیدن ، خوش چاشنی .

ای آفتاب باقی وی ساقیِ سواقی
وی مشرب مذاقی جانی و چیز دیگر
ج ۳ ، ب ۱۱۷۴۸

مُذَنّب : غورهٔ خرما که رنگ بگرداند و بپختگی گراید، خرمای تمام نارسیده .

فراز نخل جهان پختهٔ نمی‌یابم
که کند شد همه دندانم از مذنّبها
ج ۱ ، ب ۲۶۱۷

مُذَهَّب : زرّین ، طلایی . جع : زرین .

از گریهٔ آسمان درآمد صدباغ بخندهٔ مذهَّب
ج ۱ ، ب ۳۲۴۶

مُرْتَبِس : گوشت‌آلو، فربه و درشت. مجازاً ، سست‌رگ و بی‌شعور .

گه مدرّس شود و درس کند برسر صدر
تاشود کن‌فیکون صدر جهان مرتبسی
ج ۶ ، ب ۳۰۶۵۸

مردانه : مانند مردان ، مرد مرد .

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
ج ٤ ، ب ۱۷۲۶۹

چنان کاهل بدم کان را نگویم
چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ج ۳ ، ب ۱۵۷۹۸

مرد رنگ : مرد صفت ، برصفت مردان .

مردانه و مرد رنگ باشید گر در ره عشق مردکارید
ج ۲ ، ب ۷٥٤۰

مردو : مصغّر مرد (هنوز درمیان مردم شیراز این نوع تصغیر (الحاق او .) معمول است ، در بشرویه « اوك » بآخر کلمه می‌افزایند . مثل : مردوك ، خردوك ، درختوك) .

بیرون شو ازین هردو بیگانه شو ای مردو
قم قدضحكُ الورد ای دوست مخسب امشب
ج ۱ ، ب ۳۱۹۷

مرده رنگ : مرده صفت ، تهی‌از اوصاف و احکام مردم زنده ، موجود کالمعدوم .

مرده رنگی و نداری زندگی
مرده باشی چون ز جان بگریختی
ج ٦ ، ب ۳۰۸٦۳

مُرغاب : مرغی که‌درآب‌تواند زیست ، مرغ‌آبی ، مرغابی .

درون بحر بی پا یاب مرگ و نیستی جانها
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
ج ٥ ، ب ۲٦۹٥٦

چو پیراهن برون افکندم از سر
بدریا درشدم مرغاب واری
ج ٦ ، ب ۲۸٥۱۷

مرغِ استاد : مرغ زیرك .

اگرچه مرغ استادم بدام خواجه افتادم
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
ج ۳ ، ب ۱۲۹۸٦

مرغانِ خلیلی : چهار مرغ (بط ، زاغ ، خروس ، طاووس) که ابراهیم خلیل آنها را کشت و برسر کوه نهاد و پس از مرگ بدعوت وی زندگی یافتند و بپرواز آمدند . جع : مثنوی ، آغاز دفتر پنجم .

بسربالای هستی روی آرید چو مرغان خلیلی از نشیمن
ج ٥ ، ب ۲۲٤۲۳

مرغانِ خورشیدی : آن دسته از مرغان که روز می‌پرند و تاب نورخورشیددارند . نظیر : مرغ‌روز . مقابل : مرغ شب .

خفّاش در تاریکیی در عشق ظلمتها برقص

مرغان خورشیدی سحر تاوالضُّحیٰ پا کوفته

ج۵، ب ۲۴۱۸۲

مرغِ چاشت : مرغی که در نورخورشید پرواز تواند کرد ، مرغ روز . مقابل : مرغ شب .

ماهتاب ار چه جهان گیرد تودر تبریز باش

درشعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

ج۶، ب۲۹۶۹۲

مرغِ روز : جع : مرغ چاشت .

تو خورشیدی و مرغ روز خواهی

چو مرغ شب بیاید نبودش بار

ج۲، ب۱۰۹۸۷

مرغزی و بخاری : بکنایت ، دو چیزدور از هم و مخالف . مرغزی : نسبتی است به « مرو » یکی از چهار شهرخراسان(بلخ ، هرات ، نیشابور ، مرو .)

و او را (ابو مسلم را) کسانی‌که اخبارندانندمرغزی گویند سبب آنکه بمرو خروج کرد . مجمل‌التواریخ و القصص ، طبع طهران ، بتصحیح ملک‌الشعراء بهار ، ص ۳۲۷ .

نمک شود چو درافتد هزار تن بنمکدان

دوی نماند در تن چه مُرغُزی چه بخاری

ج۶، ب۳۲۳۴۳

مرغزی و رازی : بکنایت ، دوچیز دور از هم و مخالف . نظیر : مرغزی و بخاری. نیز جع : امثال و حکم‌دهخدا ، در ذیل: رازی را چکار با مروزی یا مرغزی . که شاهد چندبرای این تعبیر توان یافت .

روزی دو همره آمد جان غریب با تن

چون مُرغزی و رازی چون مغربی وطوسی

ج۶، ب۳۱۱۹۳

مقصود شمس دینست هم صدر وخداوند

وصلم‌بخدمت اوست چون مرغزی ورازی

ج۶، ب۳۱۵٤۱

مرغِ سلیم : مقابل : مرغ زیرك . جع : سلیم .

چون مرغ سلیم سوی او رفتی

دام و دغل و فن و جفا دیـدی

ج۶، ب۲۸۹۱۹

مرفوع : برکشیده ، بلند ، والا .

در گردنش درآر دو دست وکنارگیر

برخور ازآن‌کنارکه مرفوع‌گردنیست

ج۱ ، ب٤۶۶۵

مرکبِ چوبین : بکنایت ، تابوت .

شد اسب و زین نقره‌گین بر مرکب چوبین نشین

زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون

ج٤، ب۱۸۷۱۲

مرگ اندیش : آنکه پیوسته در اندیشهٔ مردن باشد، مجازاً، ترسان ، بدگمان ، غم افزا .

آمد شراب آتشین ای دیو غم‌کنجی نشین

ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ

ج۱ ، ب٤۵۱

رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش

رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود

ج۲ ، ب۱۰۰۲۸

مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی

بلبلان را مست وگویا می‌کنی

ج۶ ، ب۳۰۹۳۲

مرگ وجَسْك : مرگ و بلا ، تعبیریست که بیشتردرمورد نفرت و نفرین بکار می‌رود . جسک : بلا و رنج است .

ماراست یار و دلبر تومرگ و جسک می‌خور
هین کز دهان هرسگ دریا نشد منجّس
ج۳ ، ب۱۲۸۸۲

اندك اندك راه زد سیم و زرش
مرگ و جسک نو فتاد اندرسرش
ج ۳ ، ب۱۳۲۸٤

ورای پرده یکی دیو زشت‌سر برکرد
بگفتمش که توی مرگ و جسک گفت آری
ج٦، ب۳۲٥۸۲

مُرَوَّح : آسایش داده ، دل‌آسوده ، خوش وشادمان .
مروّح کن دل و جان را دل تنگ پریشان را
گلستان ساز زندان را برین ارواح زندانی
ج ۷ ، ب ۳٥۸٦٤

مُرود : مخفّف امرود ، نوعی ازگلابی .
یقین که بوی گل فقر ازگلستانیست
مرود هیچ کسی دید بی‌درخت مرود
ج۲ ، ب۹٥۹٤

مروزی ورازی : جع : مرغزی و رازی .
گرم روان ازکجا تیره دلان ازکجا
مروز یبی اوفتاد در ره باراز یبی
ج٦ ، ب۳۲۰۳۰

مرّیخ چشم : دارای چشمی خونریز و جنگی بدان مناسبت که مرّیخ ستارهٔ جنگ و خونریزی است .
عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
ج۱، ب٦۸٦

مُزاحی : اهل مزاح و مسخرگی .
زان جنس مباحی که ازآن سوی وجودست
نی اباحتیٔ گیج حشیشیٔ مزاحی
ج٦، ب۲۷۹۷٦

مَزاد : افزودن قیمت چیزی ، عرضه کردن جنسی برای فروش تا هرطالبی که آخرین قیمت را بگوید بدو بفروشند ، من یزید ، هراج .

گوهر مزادکردکه این را کی می‌خرد
کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
ج۲، ب۹۲۰۷

گفت بتو تاختم بهرخودت ساختم
ساختهٔ خویش را من ندهم درمزاد
ج ۲ ، ب۹۲٦٦

چون یوسف آن عزیز مصریم
هرچند کـه در مزاد بـاشیم
ج۳، ب۱٦۲۹۱

چو زهجر تو بنالم ز خدا جواب آید
که چو یوسفی خریدی بچه در مزاد دادی
ج٦، ب۳۰۲۲۳

بتبریزآ دلا از بحر عشقش چوبندهٔ عیناك اندرمزادی
ج ۷ ، ب۳٦۰٦۸

مِزَح : مخفّف مزاح یا مزیح که ممال اوست .
بطیبت گفتم این نکته مرنجید
مدارید از مزح خاطـر پریشان
ج٤، ب۲۰۰٤٤

مزد : اجر اخروی ، ثواب .
هین مخلص این را تو بفرما بتمامی
که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن
ج٤، ب۱۹۹۰۲

مَزْمَزان : مخفّف مزان مزان ، درحال مکیدن وچشیدن.
در پیٔ آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو
این چنین زهری ز جام هجر خوردم مزمزان
ج٤ ، ب۲۰۷٥۸

مِزیج : اماله شدهٔ مزاج و آن کیفیّتی است که از تفاعل کیفیّات چهارگانه (حرارت، برودت، رطوبت، یبوست) حاصل گردد .
ز آنک اوصاف بقا اندر فنا کی رودهد
مر مزیجی را که آن از عالم فانیست آن
ج٤ ، ب۲۰۷۲۸

مُژْده ور : مژده آور ، مژده رسان .

باد صبا ای خوش‌خبر مژده بیاور دل ببر

جانم فدات‌ای مژده ور بستان توجانم ماحضر

ج۲ ، ب۱۰۷۱۵

مستْ شور : شور مستانه .

تجلّی کن که تا سرمست گردند

کنند اجزای عالم مست شوری

ج۶ ، ب۲۸۶۳۵

مُسْتَطْرِب : طرب جوی ، خوش و شاد .

کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من

مستطرب و خوش خفته من در سایهای آن شجر

ج۲ ، ب۱۰۷۲۵

مستعقل : عقل‌جوینده . (این کلمه درعربی نیامده است).

مثال برج این حسها که پر ادراکها آمد

زحس نبود بود از جان و برق عقل مستعقل

ج۷، ب۳۵۲۶۸

مستک : مصغّر مست بر وجه تملّح و خوش‌مزگی .

بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود

مستک و سرسبز شد از لب خمّار تو

ج۵ ، ب۲۳۷۶۱

مستک خویش‌گشته گه ترشک گهی خوشک

نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی

ج۵ ، ب۲۶۲۴۸

ای‌که مستک شدی و می‌گویی

تو غریبی و یا ازین کویی

ج۷ ، ب۳۳۸۶۸

مستور : روی پوشیده ، مجازاً ، عفیف ، باحیا ، پارسا .

سالوس نتان‌کردن مستور نتان بودن

از دست چنین رندی سغراق رضا خورده

ج۵ ، ب۲۴۴۵۲

چه مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد

چنان مستور را هرگز نیابدکس بمستوری

ج۷ ، ب۳۵۰۸٤

مستوری : حالت چیزی‌که مستوراست . جع : مستور .

مستوریان : جمع‌مستور (باضافهٔ یا قبل‌از علامت جمع).

غنچه چو مستوریان‌کرده رخ خود نهان

باد کشد چادرش‌کای سره رو برگشا

ج۱ ، ب۲۳٤٦

مستیان : جمع مست . (با اضافهٔ یا قبل از علامت جمع بر قیاس : سالیان ، ماهیان . درگفتهٔ منوچهری :

چون دید ماهیان زمستان‌که در سفر

نوروز مه بماند قریب مهی چهار

دیوان منوچهری ، طبع طهران ، دبیرسیاقی ص ۲۹

و نظائر آن در مثنوی بسیار است .)

بیدارکنید مستیـان را　　از بهر نبیذ همچوجان را

ج۱ ، ب۱٤۹۳

ساقیان سرمست در کار آمدند

مستیان در کوی خمّار آمدند

ج۲ ، ب۸۵٤۳

بمستیان درختان نگر بفصل بهار

شکوفه کرده که درشرب می غلو دارد

ج۲ ، ب۹۸۵۵

از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق

گیرند یکدگر را چون مستیان‌کنار

ج۲ ، ب۱۱۷۹۵

مستیان بس پدید و خمّشانرا کس ندید

عالمی زیر و زیر پیچان شده از بوی‌خم

ج۳ ، ب۱۶۶۳۷

ای زبان و ای زبان و ای زبان و ای زبان

هوشیاری درمیان بیخودان و مستیان

ج٤، ب۲۰۶۳۸

ای زبان و ای زبان و ای زبان　　هوشیاری‌درمیان‌مستیان

ج٤ ، ب۲۱۳۲۹

تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر

محنت حامله مبین بنگر امید قابله

ج۵ ، ب۲٤۲۹۲

ارواح همچون اشتران زآواز سیر وا مستیان
همچون عرابی می‌کند آن اشتران را نهنهی
ج۵، ب۲۵۷۰۳

نوش نوش مستیان برعرش رفت
تا گرو شد زهد را سجّادهٔ
ج۶، ب۳۱۰۳۵

قلم شکست و بیفتاد بیخبر برجای
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
ج۶، ب۳۲۹۶۱

مستیان درعربده رفتند و رفتم گوشهٔ
باد و یار رازدان و همره و همتوشهٔ
ج۷، ب۳۶۱۵۷

مستی‌بالغ : جع : بالغ .

مَسْرَح : چراگاه ، مجازاً ، جایی‌که از آن مدد و قوت روح یابند ، تفرّج‌گاه .

مسرح روح‌الله است جلوهٔ روح القدس
زآنک ورا آفتاب هست عزبخانهٔ
ج۶، ب۳۲۱۳٤

مُسَرَّد : سرد و خنک‌کرده ، اسم مفعول از سرد فارسی.

آن دیو و پری ساخته است از پی تغلیط
تا شیشه نماید بنظر آب مسرّد
ج۷، ب۳۵۱۲٤

مسینی : حالت چیزی‌که از جنس مس است .

نه‌که روی و پشت عالم همه رو بقبله دارد
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
ج۶، ب۳۰۱۰۸

مَشاق : مخفّف مشّاق و آن‌کسی است‌که مشق و تمریق کاری‌کند ، مجازاً ، شاگرد ، کسی‌که عمارت را سفید یا رنگ‌آمیزی‌کند . (درحدود بشرویه بدین معنی استعمال می‌شود) .

هرچه بگفتم کژ و مژ راست کن
چونکه مهندس توی و من مشاق
ج۳، ب۱۳۹۱۲

مُشَبِّهی : منسوب به « مُشَبِّهٌ » شخص یادسته‌ای ازمسلمین که خدا را بمخلوقات‌تشبیه‌کنند وصفات‌جسمانی اثبات نمایند ، مُشَبِّهه . مقابل : اهل‌یااصحاب تنزیه .

چو قل‌هوا الله مجموع غرق تنزیهم
نه چون مشبّهیان سرنگون اشباهم
ج٤، ب۱۸۱۰۸

مُشْتَغِل : گرفتار اندیشه ،نگران . نظیر : دل مشغول .

ساقی جان بیا که دل بی‌تو شدست مشتغل
تا که نبیند او ترا با کی قرار می‌کند
ج۲، ب۵۹۰۸

مُشْتَهَر : محلّی‌که در آن شهرت حاصل شود .

ای‌گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا
مخدوم شمس‌الدین را تبریز شهر و مشتهر
ج۲، ب۱۰۷۲۷

مُشْعَل : برافروخته ، زبانه‌زن ، پرتو افکن .

پرکرد جام اول ز آن بادهٔ مشعّل
درآب هیچ دیدی‌کاتش زند زبانه
ج۵، ب۲۵۲۹۹

مَشْعَله : قندیل ، چراغدان بزرگ ، ظرفی مشبّک از انواع فلز که برسر چوبی بلندنصب‌کنند وکهنه و لته در روغن منداب بخیسانند و در آن ظرف طپانند و روشن‌کنند ، مشعل .

برخیز ای جان از جهان بر پر ز خاك و خاكدان
کز بهر ما برآسمان گردان شدست این مشعله
ج۵، ب۲٤۲۱٦

آمد یار و برکفش جام میی چو مشعله
گفت بیا حریف شوگفتم آمدم هله
ج۵، ب۲٤۳۰۷

مَشْك را بستن : بکنایت، ترك سخن‌کردن ، دهان بستن ازگفتار .

مشک را بربند ای جان گرچه تو

خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

ج۱، ب۱۹۴۰

مشک ببند ای سقا می‌نبرد خنب ما

کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست

ج۱، ب۴۹۲۹

مصبوحان: صبوحی‌زدگان. (بدین معنی در عربی نیامده است).

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم

کو صبح مصبوحان من کو حلقهٔ احرار من

ج۴، ب۱۸۷۹۹

مِضْراب: هرچه بدان بتوان زد از قبیل چوب و تازیانه، آلت ضرب، زخمه، نوعی از دام که مرغ و ماهی را بدان صید می‌کرده‌اند. کلیله چاپ مینوی ص ۳۶۹

بر مستانش آید می بدعوی خلق گردد براننددش بمضراب

ج۱، ب ۳۲۲۸

مَطْبوخ: جوشاندهٔ طبّی، داروهای خشک که با آب بجوشانند، آب داروی پخته.

نی قرص سازد قرصیی مطبوخ هم مطبوخیی

تا در نیندازی کفی زاهلیلهٔ خود در دوا

ج۱، ب۲۳۰

مُطْرِبِ زر: مطربی که بطمع زر ساز زند.

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر

دف من دفتر عشق و دف ایشان دف تر

ج۷، ب۳۵۵۶۰

مُطْرِبِ عشق: مطربی که از روی عشق ساز زند و محرک او در زدن ساز، عشق باشد. جع: مطرب زر.

مطرقه: کیفیّت تلفظ و معنی آنرا بطور قطع نمی‌دانم، ظاهراً باید نوعی ظرف شراب باشد و شاید ابریقی که لولهٔ آن خمیده بوده است و برین فرض بضمّ اوّل و کسر سوم خواهد بود.

صد مطرقه کشیده در یک قدح بکرده

صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته

ج۵، ب۲۵۳۱۴

مُطْمَع: بطمع افتاده (اسم مفعول از: اطمعه) دارای طمع (صیغهٔ نسبت و بر وزن اسم فاعل از همان باب).

چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی

هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان

ج۴، ب۲۱۷۰۸

مَعْبَده: عبادت‌گاه، جای عبادت.

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو

کانجا که افتاده ست او نی مفسقه نی معبده ست

ج۱، ب۳۴۹۴

چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی

بشکست در صومعه کین معبده تا کی

ج۶، ب۲۷۷۷۶

بی‌تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست

ز آنکه تو زندگیِ صومعه و معبدهٔ

ج۶، ب۳۰۳۵۴

بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

لب ببسته‌ست درین معبده دانشمندی

ج۶، ب۳۰۴۵۸

از دست ما یا می‌برد یا رخت درلاشی برد

از عشق ما جان کی برد گر صومعه گر معبده

ج۷، ب۳۴۶۹۷

مُعَبِّس: روی درهم کشیده، ترش روی.

ضحّاك بود عیسی عبّاس بود یحیی

این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبّس

ج۳، ب۱۲۸۸۶

مُعْتَجِل: زود و سریع.

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

ج۲، ب۵۵۶۶

مُعَدَّد : شمرده شده : مجازاً، اندك و محدود . جع : شمرده ، معدود .

از مکرگریزان شو و در وَکْر رضا رو

تا زنده شوی فارغ از انفاس معدّد

ج۷، ب۳۵۱۲۵

مَعْدود : شمرده ، مجازاً، اندك ومحدود . جع : شماری، شمرده ، معدّد .

بگرد لقمهٔ معدود خلق گردانند

بگرد خالق و برنقد بی‌عدد گردم

ج٤، ب۱۸۲۰٤

نیست روزی‌که سپاه شبش آرد غارت

نیست دینار و درم یا هوس معدودی

ج٦ ، ب۳۰٤٦۳

دم معدود اندکی ماندست		نفسی بی‌شمار بایستی

ج۷، ب ۳۳٦٦۷

معدوم شی : نیست هست نما . واین‌تعبیرمبتنی‌است برعقیدهٔ اکثر معتزله‌که اطلاق (شیٔ) برمعدوم ممکن جایز می‌شمارند برخلاف حکما و متکلّمین اشعری مذهب و ابوالهذیل‌علّاف و ابوالحسین بصری از معتزله‌کـه اطلاق (شیٔ) برمعدوم ممکن روا نمی‌دانند . جع: شرح‌طوالع الانوار حاشیه شرح مواقف ، طبع آستانه ، ج ۱ ، ص ۱۲۱

شمس تبریزی بیا در من نگر

تـا ببینی مر مـرا معـدوم شی

ج٦ ، ب۳۰۹٥۲

مُعَرَّس : مکانی‌که مسافران جهت استراحت در آخرشب فرودآیند ، محلّ عروسی (اسم‌مکان ازتعریس بمعنی عروسی کردن‌که لغتی غیر فصیح است.)

دیـو سیاه غرچه فـریب پلید را

بر جای حور پاك معرّس نمی‌کنیم

ج٤ ، ب۱۷۹۳۳

مُعَقَّل : دارای عقل ، هوشمند . (در عربی « عَقَّلَ » مزید فیه بمعنی مجرّد « عَقَلَ » بکار رفته‌است) .

عقل معقّل شبی شد برسلطان عشق

گفت باقبال تو نفس مقیّد رسید

ج۲، ب۹۲۳٥

معسکری : منسوب به « معسکر» بمعنی چیزی‌که ازعسکر مکرم خیزد . عسکر مکرم از شهرهای قدیم خوزستان است‌که شکرآن شهرت داشته است و ظاهراً این‌تعبیر ساختهٔ‌مولاناست زیرامعسکر در لغت بمعنی لشگرگاه ومحلّ اجتماع ضبط شده است .

صد جا چو قلم میان ببسته		تنگ شکر معسکری را

ج ۱، ب۱٤۸٤

معکوس شنو : آنکه سخن را برخلاف‌آنچه هست بشنود، مجازاً ، آنکه حق را باطل و باطل را حق پندارد .

معکوس شنوگر نبدی‌گوش دل تو

از دفتر عشّاق یکی حرف بستی

ج٦ ، ب۲۷۷۹۳

معلّم خانه : مکتب ، مدرسه .

معلّم‌خانهٔ چشمش چه رسم‌آورد در عالم

که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن

ج٤، ب ۱۹٥۰٥

معنی دان : آنکه حقیقت و سرّ چیزی را ادراك‌كند .

کاشکی از غیر توآگه نبودی جان من

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من

ج٤ ، ب۲۰٥۳۲

معهوده : آنچه بخاطرسپرده باشند، دیده و شناخته ،مقرّر ، معهود .

نفس چغز ز آبست نه از باد هوا

بحریان را هله این باشد معهوده و فن

ج٤ ، ب۲۱۱٤۲

مغربی و طوسی : دو چیز مختلف و از هم دور ، غربی وشرقی بمناسبت آنکه شهرطوس درناحیه شرقی قونیه یا مرکز خلافت عباسی واقع بوده است .

روزی دو همره آمد جان غریب با تن

چون مرغزی و رازی چون مغربی‌وطوسی

ج٦ ، ب ٣١١٩٤

مُغَرَّس : در زمین نشانده ، موضع نشاندن درخت .

ما آن نهاله را که بر و میوه‌اش جفاست

در تیره خاك حرص مغرّس نمی‌کنیم

ج٤ ، ب١٧٩٣٤

مغزین تر : پرمغزتر ، مغزدارتر .

اینك سر وگرز گران می زن برای امتحان

ور بشکند این استخوان ازعقل وجان مغزینترم

ج٣ ، ب١٤٦٠٠

مَغْمود : درغلاف‌کرده ، در نیام‌کشیده ،مجازاً ، پوشیده .

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

همچو صبحی‌کو برآرد خنجر مغمودرا

ج١ ، ب١٥٥١

بپیش چشم محمّد بهشت و دوزخ عین

بپیش‌چشم دگر کس مستّر و مغمود

ج٢، ب ٩٩٣٦

مُفْرَد : یگانه و منفرد درچیزی ، بی‌نظیر، سواری‌که در جنگ مدد نخواهد و بتنها تن نبردکند ، یکه‌تاز، تنها .

کان عهدکه من‌کردم بی‌جان و بدن‌کردم

نی ما و نه من‌کردم ای مفرد یکتایی

ج٦، ب ٢٧٧٣٣

شمس تبریز اگر بی‌کس و مفرد باشد

آفتابست ورا خیل و حشم نیست برو

ج٧ ، ب٣٤٨٣٣

مَفْسَقَه : محلّ فسق وفساد .

این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو

کانجا که افتاده ست او نی مفسقه نی‌معبده ست

ج١، ب٣٤٩٤

مَفْسود : فاسد و تباه . (اسم‌مفعول ازفعل لازم واین‌کلمه در عربی نیامده است .)

چو موش جز پی دزدی برون نه ایم ازخاك

چه برخوریم ازآن رفتن‌کژ مفسود

ج٢، ب٩٦٢٨

مَقالات : جمع مقاله بمعنی‌گفتار ، مجموعهٔ سخنانی‌که صوفیّه درمجالس‌می‌گفته‌اند ومریدان می‌نوشته‌اند.

آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نه‌ام

دیده شود حال من ار چشم‌شودگوش‌شما

ج١، ب٤٩٢

مقام : مجازاً ، جا ، شایستگی ، حق .

بخند جان و جهان چون مقام خنده تراست

بکن‌که هرچه‌کنی‌هست بس‌پسندیده

ج٥، ب ٢٠٤٨٣

بمقام افتادن : بجای خود نشستن .

عقل برآن عقل ساز ناز همی‌کرد ناز

شکرکزان‌گشت باز تا بمقام اوفتاد

ج٢ ، ب٩٢٦٢

مَقامه : درجه ، مرتبه .

تو بر مقامهٔ خویشی و زانج گفتم بیش

ولیك دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف

ج٣، ب١٣٨٢٢

مَقْلوب‌گر : وارونه‌کار .

در صورت مات بردمی بخشد

مقلوب گری چو او کرا دیدی

ج٦ ، ب٢٨٩٠٢

مقلوب گفتن : مجازاً ، سخن غیرمناسب‌گفتن ، پریشان گفتن .

گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
ج ۶، ب ۳۰۶۷۹

مُکالِم : اسم فاعل از مکالمه، هم‌سخن .
کم‌طمع شدآنکسی کو طمع در عشق تو بندد
کم سخن‌شدآنکسی که عشق با او شدمکالم
ج ۳، ب ۱۶۵۸۲

مکرپزیدن : بکنایت ، ترتیب دادن حیله بنحو کامل، حیله آراستن .
مکر مرا چون بدید مکردگر او پزید
آمد وگوشم‌گزید گفت هلا ای عیار
ج ۳، ب ۱۱۸۵۹

مکرساز : حیله‌گر، چاره‌گر .
مرغان در قفص بین درشست ماهیان بین
دلهای نوحه‌گر بین زان مکر ساز دانا
ج ۱، ب ۲۰۸۶ .

مُکَرْمَش : جین داده شده ، چروك خورده . جع : ذیل قوامیس عرب از دزی در ذیل : کرمش .
در عاشقی نگر که رخش بوسه‌گاه اوست
منگر بدانك زرد و ضعیف ومکرمش است
ج ۱، ب ۴۶۷۹

ای‌شاهد وقت وقت شه رخ		سودت نکند رخ مکرمش
ج ۷، ب ۳۶۱۳۷

مَکْسَبه‌کوش :آنکه جهدوکوشش اودرکسب مال وحطام دنیوی باشد .
چو درآن حلقه بگنجی زبر معدن وگنجی
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه‌کوشت
ج ۱، ب ۴۲۸۰

مکنوز : در خاك نهفته .
خمش کن از خصال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز
ج ۱، ب ۱۹۸۸

مِکیس : بکسر اوّل اماله شدهٔ مکاس است که در عربی مصدر باب مفاعله است نظیر : مماکسه یعنی‌چانه زدن در معامله و اینکه مؤلف برهان قاطع وغیاث اللّغات و آنندراج بضمّ اول واماله شدهٔ مُکاس ضبط کرده‌اند غلط است زیرا اوّلا مکاس بدین معنی نیامده و ثانیا شرط جواز اماله وجود کسره است قبل از الف در مثل این مورد .
گنج نهان دوکون پیش رخش یک جوست
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
ج ۳، ب ۱۲۹۰۸

مگرالّا : از نوع تأکید ادات است به ادات دیگر .
نخورد خسرو دل غم مگر الّا غم شیرین
بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
ج ۳، ب ۱۶۸۷۰

مگردا : مخفّف مگرداد .
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
مگردا کس بگرد من نه نظّاره نه دلداری
ج ۵، ب ۲۶۹۳۶

ملامت‌گر : آنکه سرزنش‌کند .
ایا نفس ملامت‌گر خمش‌کن
که هم تو در ضلالت رهنمونی
ج ۷، ب ۳۴۲۰۹

ملوکانه : شاهانه .
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت
والله که نیامیزد با خون پلیدی
ج ۶، ب ۲۷۸۰۸

مَلی : مخفّف ملیْ بمعنی توانگر با دستگاه .
باغ وگلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی
زیراك بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما
ج ۱، ب ۳۹۸

ممالا : مخفّف ممالاد .
چه‌گر گینست وگر خارست این حرص
کسی خود را برین‌گرگین ممالا
ج ۱، ب ۱۱۸۶

من تر : صفت تفضیلی از « من » ضمیر اوّل شخص مفرد .

در دو چشم من نشین ای‌آنکه از من من‌تری

تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن‌تری

ج ۶، ب ۲۹۷۱۵

منزل شش‌گوشه : بکنایت ، عالم مادّی باعتبار داشتن شش جهت . (زیر ، بالا ، پیش ، پس ، راست ، چپ) .

زین منزل شش‌گوشه بی‌مرکب و بی‌توشه

بس قافله ره یابد در عالم بی‌جایی

ج ۵، ب ۲۷۶۹۳

منظرگاه : محلّ نظر ، تماشاگاه .

درآ در دل که منظرگاه حقست

وگر هم نیست منظر می‌توان کرد

ج ۲، ب ۶۸۸۷

منظرگه : جع : منظرگاه .

دل خراب چو منظرگه اله بود

زهی سعادت جانی‌که‌کرد معماری

ج ۶، ب ۳۳۱۱۲

منی انداز : مجازاً ، بالغ و رسیده ، قادر برتولید .

یکی قطره منی بودی منی‌اندازکردت حق

چو سیمابی بدی وز حق شدستی شاه سیمین‌تن

ج ۴، ب ۱۹۵۳۳

موبند : چیزی‌که موی سر را بدان ببندند تاآشفته نگردد و درهم نریزد ، سراغوج ، سرغوش ، نیام موی .

با تارك گل آمد موبند فروهشته

ابروی خود از وسمه‌آن‌کور سیه‌کرده

ج ۵، ب ۲۴۴۴۴

موج مددی : موجی متّصل باامواج پیاپی .

هیچ قراری نبود برسر دریا کف را

زآنکه قرارش ندهد جنبش موج مددی

ج ۵، ب ۲۵۹۱۷

موسقی : مخفّف موسیقی .

ز فکرت دل و جان گر آرام داشت

چرا رفت در سکر و در موسقی

ج ۷، ب ۳۳۴۴۱

فکرت اگر راحت جانها بدی

باده نجستی خرد و موسقی

ج ۷، ب ۳۳۹۵۴

زیرکی ارشرط خوشیها بدی　　باده نجستی خرد وموسقی

ج ۷، ب ۳۴۰۲۷

موسم عجوز : جع : فصل عجوز .

ای جان و بخت خندان در روی ما بخند

تا سرو وگل بخندد در موسم عجوز

در موسم عجوز چودر باغ جان روی

بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز

ج ۳، ب ۱۲۷۵۹ ، ۱۲۷۶۰

مُوَصّیٰ : توصیه و سفارش ، پیغام .

ای دل‌که روانی تو آن سوی‌که دانی تو

خدمت برسان از ما آنجا و موصّیٰ هم

ج ۳، ب ۱۵۵۰۲

موغ : مغ .

باقبلهٔ آتشین‌چو موغند　　ای ماه بگوکه ازکجایی

ج ۶، ب ۲۹۳۸۶

مُوَقَّع : توقیع شده، منشور و فرمانی که علامت خاص سلطانی وآن عبارتی است مخصوص هرسلطانی که نشانهٔلزوم‌اجرای‌آن حکم‌بوده برآن می‌نوشته‌اند واین نشانه را « توقیع» می‌نامیده‌اند و گاهی نیز عبارات کوتاهی‌راکه‌ملوك‌وامراوصدوردرحاشیه‌و کنارهٔ نامه‌ها می‌نوشته‌اند بدین نام موسوم کرده‌اند وآن‌عبارات موجزنمودارفصاحت وقدرت‌نویسنده برایجاد و حسن‌تعبیر بوده و « توقیعات انوشیروان » بهمین صفت معروف شده است .

گاهی‌نیزعلامت « طغرا » را توقیع‌گفته وخودفرمان را هم‌توقیع‌خوانده‌اند و درتعبیرات دیوانی‌ممالیك فرمان اقطاع را بخصوص توقیع نامیده‌اند .

چو فرمان موقّع داشت رویش

کشید ابروی او طغرای مستان

ج ٤ ، ب ١٩٩٩٤

موقوف : چیزی‌که وقف شده باشد، موقوفه ، مال وقف .

من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت

تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم

ج ۷، ب ٣٤٨٥٥

موقوفِ چیزی‌بودن یا داشتن : متعلق و باز بسته بودن‌وجود یا حکم چیزی بر امر دیگر، متوقف بودن ، بسته بودن .

این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین

درگوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا

ج ۱ ، ب ١٢٩

چو لاله‌زارکن این دشت را ببادهٔ لعل

روا مدار که موقوف داریم ببهار

ج ۳، ب ١٢١٦٨

روح موقوف اشارت می‌بنالد هردمی

برسر ره منتظر موقوف یک آریستم

ج ۳، ب ١٦٧٧٥

چشم مست تو قدح برسر ما می‌ریزد

ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم

گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد

ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم

ج ٤، ب ١٧٢١٦، ١٧٢١٧

چودیدی آن ترش‌رو را مخلّل‌کرده ابرو را

ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری

ج ٥ ، ب ٢٦٨٤٧

موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی

وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

ج ٦ ، ب ٣١١١٤

خوانی بنهادند و دری بازگشادند

مستانه درآزود چه موقوف صلایی

ج ۷، ب ٣٥٩٤٢

مول مول : تأخیر و درنگ .

برای تو مهان درانتظارند　　　سبکتر روچرا در مول‌مولی

ج ۷، ب ٣٤١٨٦

دل بنه گردن مپیچان چپ و راست

هین روان باش و رها کن مول مول

ج ۷، ب ٣٥٣٠٨

مول مول زدن : تأمّل کردن ، اندیشه‌کردن .

خواب چون دید خصم بی‌زنهار

مول مولی بزد شتاب گـریخت

ج ۱ ، ب ٥٣٢٢

مویزی : مویزی‌که درآب خیسانیده شودکه تا تخمیر نشده حلالست و پس‌از تخمیر مانند باذق است درجمیع احکام(نقیع‌زبیب) ، آب مویز خیسانیده که‌اندکی بپزند و تا تخمیر نشده حلالست و پس از تخمیر مانند مثلث است در همهٔ احکام . جع : شیره ، فتاوی قاضی حان ، طبع لکناهو ، ج ۲، ص ٦٧٥

بستان قدح نظرکن بصفا وگوهر او

نه ز شیره است این می بخدا و نی مویزی

ج ۷، ب ٣٦١٨٢

مه : با هاء مختفی، لفظی است که‌درمورد نفرین بکارمیرود، مباد .

خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات

مه نبات و حیوان و مه زمین‌مادرشان

ج ٤، ب ٢١٠٩٦

میهاره : جمع مُهْر بمعنی کرهٔ اسب .

دل مصر میرودکه بکشتیش وهم نیست

دل مکّه می‌رودکه نجوید مهاره را

ج ۱، ب ٢٢٠٨

مهتاب‌رو : دارای رویی مانند مهتاب .

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو

ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو

ج ٥، ب ٢٣٧٨٢

مِهْراندوز : آنکه دوستی را بدست آرد ،طالب وجویای محبّت .

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
نابوده مهر اندوز تو از خالق ریب‌المنون
ج ٤ ، ب١٨٧٢١

مُهرِ زری : ظاهراً ، مهری زر وآن کیسهٔ مسکوك زر سر بمهر است ، مُهری .

هست درست دلم مهرتو ای حاصلم
جان زرینم بس است مهر زری گومباش
ج ٣، ب١٣٤٦٨

مهرهٔ دست : مجازاً ، چیزی که کاملا در تصرّف ومحکوم حکم کسی باشد مانند مهره کـه بهرصورت می‌توان‌آنرا بگردش‌درآورد ، مسخّر. نظیر : بره موم در محاورات .

کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست
مهرهٔ دست تو نیست دست کرم برفشان
ج٤، ب ٢١٧١٢

مهستی : بانو ، سیّده ، ستّی .

ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم
بگزید لب که مستم بسر توای مهستی
ج٧، ب ٣٦٢٥٠

مَهْل دادن : مهلت دادن ، زمان دادن .

مهل ندادی که عذر خویش بگویم
خوی چو توکوه با وقار نه این بود
ج٢ ، ب٩٤٢٨

مَیِ آسوده : شرابی که ازجوش‌افتاده و دُرد آن بته نشسته باشد،مجازاً، شرابی که درخم دیر مانده‌باشد، می کهنه .

غم بیهوده در جهان نخوریم   می‌آسوده در قدح ریزیم
ج٤،ب١٨٥٠٥

میابا : مخفّف میاباد .

ز حبس جا میابا دل رهایی   اگر من واقفم‌که من‌کجایم
ج٣ ، ب١٦٠٤٢

میانه گرفتن : در وسط جا گرفتن .

میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری
هزارآهوی دیگر ز شیر او برهاند
ج٢ ، ب٩٤٩٠

مَیِ پاییزی : شرابی که در پاییز وآنگاه‌که انگور هرچه شیرین‌ترو رسیده‌تر است انداخته شود .

بگو ای شمس تبریزی ازآن میهای پاییزی
بخود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی‌را
ج١، ب٧٩٥

مَیِ پیغامبری : مجازاً ، بادهٔ عشق و معرفت حق .

دردہ می پیغامبری تا خر نماند درخری
خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
ج٣، ب١٢٤٥٣

مَیِ جامی : شرابی که وقت ریختن‌آن‌درجام رسیده باشد ، مجازاً ، شراب رسیده .

کلّهٔ سر را تهی‌کن از هوا بهرمیش
کلّهٔ سر جام سازش‌کان میْ جامیست‌آن
ج٤ ، ب٢٠٨٧٩

مَیِ جان : شراب روحانی .

خاموش شو و محرم می‌خور می‌جان هردم
در مجلس ربّانی بی‌حلق ولب وساغر
ج٣، ب١٢٤٩٠

مَیِ خام : شراب که نپخته باشند . مقابل منصف ،مثلث .

می خـام ار بگردانی تو ساقی
مرا زحمت دهد صد خام دیـگر
ج٢ ،ب١١٠١٩

میخِ زمین : ثابت و بی‌حرکت مانند میخ‌در زمین‌کوبیده ، مانندکوه بی‌حرکت ، دل بسته بعالم مادّی .

چون درّ سخنها سفت والارض مهادا گفت
ای میخ زمین‌گشته وز شهر دل آواره
ج٥، ب٢٤٤٧٤

مَیِ خُلَّت : می عشق و محبّت .

پیاپی ساقیٔ دولت روان کردی میٔ خلت
که تا ساغر شدی سرمست وز می‌دن بخندیدی
ج ٥، ب ٢٦٧٨٦

میدانی : مجازاً ، وسیع و پهناور .
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت
هردلی کاین می درو بنشست میدانیست آن
ج ٤، ب ٢٠٨٨٩

‖ مجازاً ، مناسب وآمادهٔ تاخت در میدان ، ناتمام و غیر کامل ، عجالة الوقت ، سراسیمی . « فانقطع الشیخ و قال له هذا الجواب میدانی » ابن‌خلکان، طبع ایران ، ج ١، ص ١٤٣ .
عقل میدانی او خود خرلنگ افتادست
در براق احدی دیدکسی لنگیدن
ج ٤، ب ٢١٠٠٩

مَی ربّانی : شراب خدایی ، می وحدت .
ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
درده می ربّانی دلهای کبابی را
ج ١، ب ٨٩٩

میرداد : امیر داد وآن ظاهراً کسی را می‌گفته‌اند که مأمور اجرای اوامر شاه در روز مظالم یا متصدّی دیوان مظالم بوده است . جع : معارف بهاء ولد ، طبع طهران ، ج ٤ ، ص ٢١٣ .
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش
آنک گوید در دوکونش هم سری را یافتم
ج ٣، ب ١٦٧٣٩

می‌رنگ : سرخ چون رنگ شراب ، می‌فام .
صورت لطف سقی‌الله توی در دو جهان
رخ می‌رنگ نما تا همگان دنگ شویم
ج ٤، ب ١٧٢٥٨

می‌روی : دارای رویی سرخ مانند شراب .
شود بازار مه رویان ازآن مه رو فرو بسته
شود دروازهٔ عشرت ازآن می‌روی در بازی
ج ٥، ب ٢٦٩٥٣

می‌زده : مخمور وآن کسی است که ازخوردن شراب بحالتی افتدکه چیزی نتواند خورد ، خمار زده .
ای تو مقیم میکده هم مستی وهم می زده
تشنیعهای بیهده چون می زنی ای بی‌گهر
ج ٢، ب ١٠٧١٣

در فرو بند و ز رحمت در پنهان بگشا
چارهٔ رطل گران کن که همه می زده‌ایم
ج ٤، ب ١٧٠٨٤

می زدهٔ میم ما کوفتهٔ دییم ما
چشم نهاده‌ایم ما در توکه توتیا توی
ج ٥، ب ٢٦١٥٢

مَی ساده : شراب با آب نیامیخته .
شمس‌الحق آزاده تبریز و می ساده
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم
ج ٣، ب ١٥٣٢٦

میشه : گوسفند دنبه دار ماده ، مصغّر میش .
بود اندیشه چون بیشه درو صدگرگ و یک میشه
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
ج ٣، ب ١٥٠٢٠

می طبل : معنی‌آن را بدرستی بدست نیاوردم، ممکن است مقصود می فراوان باشد زیرا در تعبیرات مولانا « طبل » مجازاً : بمعنی بسیار وفراوان آمده‌است جع : طبل‌خوار ، طبل‌خواری ، بطبل‌خوردن .
هین طبل شکر زن که میٔ طبل یافتی
گه زیر می زن ای دل وگه بم‌ّو بم‌ّو بم
ج ٤، ب ١٧٨٢٨

می عطایی : شراب خدا داد ، شراب عشق ومعرفت .
بامیدکس چه باشی که توی امید عالم
تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی
ج ٦، ب ٣٠١٥٩

می مُرْده : مجازاً ، شراب انگوری .

می مرده چه خوری هین‌تو مرا خورکه میم

انا زقّ ملئت فیه شراب و سقا

ج۱، ب ۲۹۸۲

میمنه : برکت و خوش بختی، میمنت .

هرنفس الهام حق‌حارس دلهای ماست

از دل ما کی برد میمنه دیوحسود

ج۲، ب ۹۲۸۹

مینا : لنگرگاه، بندر .

تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا

بجز از تو جان مبینا تو چنین شکرچرایی

ج۶، ب ۳۰۳۲۷

مگر صنع غریب توکه تو بس نادرستانی

که در بحر عدم سازی بهرجانب یکی مینا

ج۷، ب ۳۵۲۷۶

XXIX

حرف نون

نا : نی (سازمعروف) .

می‌نال چون نا خوش همنشینا

حقست بینا هرچون کـه نالی

ج۷، ب ۳۴۳۹۲

ناتمام : ناقص وغیرکامل .

چو بر جانم زدی شمشیر عشقت

تمـامم کـن کـه زنده‌ٔ ناتمامم

ج۳، ب۱۶۲۰۶

ناچار : چیزی‌که بودن و داشتن‌آن ضروری‌است ، ناگزیر ، ناگزران ، مالابدّ .

ز ملک و مال عالم چاره دارم

مرا دین و دل و ناچار اینست

ج۱، ب ۳۷۰۱

هر چاره‌گر که هست نه سرمایه دار تست

از جمله چاره باشد ناچار ما توی

ج۶ ، ب۳۱۶۲۲

ناخواست : ناطلبیده ، خلاف میل .

ای برویده بناخواست بمانند گیا

چون ترا نیست نمک خواه برو خواه بیا

ج۱ ، ب۱۹۰۷

ناداشت : بی‌همه‌چیز ، آنکه هیچ صفت خوب ندارد ، آنکه مال دنیوی ندارد ، بی‌شرم و بی‌حیا ، بی اعتقاد ، قومی ازگدایان‌که بردر دکانها روند و چیزی‌طلبند اگرچیزی بایشان‌ندهندگوشت‌اعضای خود را ببرند. (آنندراج) و بدین‌معنی‌مرادفست با : کنگر ، کنگری . این‌کلمه در داستان سمک عیّار بارهااستعمال‌شده وتقریباً بهمان معنی‌می‌آید که گفته‌آمد . اینک چندشاهد از داستان سمک : خاصه‌که با مشتی‌اوباش‌عیّار و ناراست وناداشت می‌باشد ، مگر سمک ناداشت‌کرده است ، مردی ناداشت عیّار پیشه‌ام ، سرخ‌کافر مردی ناداشت است ، تادرخدمت مابود دزدی وناداشتی‌کردی ، دختر پادشاهی بردست ناداشتی دادم ، از بهرقومی دزدان و ناداشتان ، ازدست این‌قوم ناداشت‌اوباش نیکو بکردارخودگرفتار آمد ، یاچون سمک‌مردی ناداشت برمن بیلادکند ، مردی‌ناداشت‌بگماشته‌ٔ که او بحیلت پهلوانان می‌برد . و اینک ازگفته‌ٔ مولانا .

کاهل و ناداشت بدم‌کار درآورد مرا

طوطی اندیشه‌ٔ او همچوشکر خورد مرا

ج۱ ، ب۵۳۹

گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باك

ور ز طرّاری ربودم رخت طرّاری چه شد

ج۲، ب۷۷۳٤

شکرکه ناداشت‌وار از سبب زخم تو

چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم

ج٤ ، ب۱۸۰۰٦

نادِرستان : مجمع و مجتمع چیزهای شگفت و دیریاب ، نادره‌ستان .

مگرصنع غریب توکه تو بس نادرستانی

که در بحرعدم سازی بهرجانب یکی مینا

ج۷، ب۳۵۲۷٦

نادره‌لان : مجمع ومحل‌چیزهای نادره وشگفت ، مرکّب از « نادره » نکته‌ٔ لطیف و امرغریب و « لان »

پسوند مکان مانند شیرلان درگفتهٔ خاقانی .

یک دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان
شورشی کارژنگ درمازندران انگیخته

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کان سگدلان در شیرلان انگیخته

دیوان خاقانی ، طبع طهران ، دکتر سجادی ص ۳۹۸

چه جای مکانست و چه سودای زمانست
ای هردو شده از دم تو نادره لانی

ج۶، ب ۲۷۹٤۰

نادی : نداکننده ، منادی ، بمجلس حاضر کننده (درعربی بمعنی منادی نیامده است) .

آمد ندا ازآسمان جانرا که باز آ الصّلا
جان گفت ای نادیْ خوش اهلاً وسهلاً مرحبا

ج۱، ب ۱۹۰

ای رسایل گشته بـا نادیْ غیب
رو ترا با گفت و با غوغا چه کار

ج۳ ، ب ۱۱٦٦۲

صلا زد نادیْ دولت که عالم گشت چون جنّت
بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می ماند

ج۷ ، ب ۳۵۰۳٦

نادیده : مجازاً ، حریص ، ممسک ، حیران .

دیده نادیدهٔ ما بوسه دیده زآن بتان
تا زحیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما

ج۱ ، ب ۱٦۸۲

زو برگشاید سرّ خود تبریز و جان بینا شود
تا کور گردد دیدهٔ نادیدهٔ حسّاد ازو

ج۵، ب ۲۲٦۷۱

نادیده کردن : نادیده گرفتن ، کسی شناخته را ناشناخته گرفتن .

شمس الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی
نادیده مکن مارا چون دیدهٔ مایی تو

ج۵، ب ۲۳۰٤۱

ناردانگ : دانه‌های انارخشک شده‌یاخشک کرده ، ناردان. دانهٔ انار بطور مطلق .

خونم فسرده شد بدل اندر چو ناردانگ
خونش چنین دود چودل نار بشکنی

ج٦ ، ب ۳۱۸۸۱

ناروان : غیر رائج ، پولی که بدان در محلّی یا در همه‌جا معامله صورت نگیرد .

این یار زر نگیرد جانی بیار زرّین
زیراك زرّ مرده آنسوی ناروانست

ج۱ ، ب ٤٦۰٤

ناری : آتشین، سرخ مانندآتش، مجازاً ،گیرا ومستی‌آور.

سحرست خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
سرخنب برگشای و برسان شراب ناری

ج٦ ، ب ۳۰۲٤۰

نازباز : ازجنس اتباع است .

هریکی با ناز باز و هریکی عاشق نواز
هریکی شمع طراز و هریکی صبح نجات

ج۱ ، ب ٤۱۰۸

نازك : لطیف ، مجازاً ، زودرنج ، کم تحمّل .

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست
رخ بررخش مدار که آن یار نازکست

ج۱، ب ٤۷۰٦

عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر

ج۳، ب ۱۱۳۸۹

عشق کار نازکان نرم نیست		عشق کار پهلوانست ای پسر

ج۳، ب ۱۱۵۹٦

نازك ساق : دارای ساقی نرم و لطیف .

زخم شمشیرست اینجا زخم زوبین هرطرف
جمع خاتونان نازك ساق رعنا را چه کار

ج۲، ب ۱۱۳۱۳

نازگر : نازکننده .

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زارآیدت
ج ۱، ب ۳۵۱۸

نازنازان : مخفّف نازان نازان : درحال نازکردن .
دلنوازان نازنازان در ره اند
گلعذاران از گلستان می رسند
ج ۲، ب ۸۵۵۳

هرطرف که کاروانی نازنازان می‌رود
عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر
ج ۳، ب ۱۱۳۸۵

نازوباز : از جنس اتباع است . جع : نازباز .
وآن دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست
وآن ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
ج ۱، ب ۴۶۳۰

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
ج ۵، ب ۲۵۳۴۰

ناشتاب : کسی که صبحانه نخورده باشد ، ناشتا ، وقت قبل از خوردن صبحانه ، مجازاً ، گرسنه وحریص .
تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم
صنما چه می‌شتابی که بکشتی از شتابم
ج ۳، ب ۱۶۹۸۰

ز بامداد کسی غلملیج می کندم
گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ج ٤، ب ۱۸۲۵۰

ناشتاب آنکس که او حلوا خورد
در دماغ او کند صفرا بلی
ج ۶، ب ۳۱۰۱۸

ز بامداد درآورد دلبرم جامی
بناشتاب چشانید خام را خامی
ج ۶، ب ۳۲۵۵٤

بناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
ج ۶، ب ۳۳۰۶۱

ناشسته : پلید ، مجازاً ، غرض آلود .
ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد
کوریِ دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
ج ۲، ب ۸۳٦٤

ناشُکری : حالت و عمل کسی که شکر نعمت نگزارد ، ناسپاسی ، کفران نعمت .
با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او
پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی
ج ۵، ب ۲۷٤٤۵

ناشمرده : نامحدود از حیث عادد ، بی‌شمار ، مجازاً ، بسیار و بی‌نهایت .
بدم ناشمرده زنده شویم اندرآن دم که بی‌شمارخوریم
ج ٤، ب ۱۸٤۷۹

ناشناسا : ناشناخته ، ناشناس .
جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان
ناشناسا شه جان برسر لشگر آید
ج ۲، ب ۸٤٦۱

ناشنوده آوردن : نشنیده گرفتن .
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
ترسم که عشق گوید کین خواجه کودن آمد
ج ۲، ب ۸۹۳۹

ناشنید : نشنوده ، ناشنیده ، غیرمسموع .
گر درآیند ذرّه ذرّه ببانگ آن همه بانگ ناشنید آید
ج ۲، ب ۱۰٤۵۱

ناشی : آنکه از طفلی گذشته و بحدّ بلوغ نزدیک شده باشد نوخاسته ، مجازاً ، بی‌وقوف وکم اطّلاع . (مخفّف ناشئ کلمهٔ عربی) .
چونک دلبرخشم گیرد عشق او می‌گویدم
عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
ج ٤، ب ۲۰۳٦۹

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی

مبادا یار زاوباشی کند با تو همین دستان

ج ۵، ب ۲۲۳۹۶

پنج و شش است امشب مهرهٔ قمار

سست میفکن لب چون ناشیان

ج ٤، ب ۲۲۲۲۱

ناقهٔ شیر : ماده شتر شیرده .

مر ناقهٔ شیررا چه نقصان　　گر دیگ شکست شیردوشی

ج ٦، ب ۲۸۹٦۷

ناگوارش : سوء هضم ، مجازاً ، تبه روزی ، نابسامانی ، بدحالی .

جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است

ترک گوارش ارکنی زهرگوار آیدت

ج ۱، ب ۳۵۰۱٦

نالش : ناله ، اسم مصدر از نالیدن .

نالنده و بی‌خبر ز نالش　　چون بربط و چون چغانه دیدم

ج ۳، ب ۱٦٤۰۵

در پی سرنای عشق تیز دم و دلنواز

کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم

ج ٤، ب ۱۸۰۱۵

ناله گری : حالت وعمل کسی که ناله بسیار و پیاپی کند .

آن قدح شاده بده دم‌مده و باده مده

هین که خروس سحری مانده شد ازناله گری

ج ۵، ب ۲۵۹٤٤

نام زد : اختصاص ، یادگار .

در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم

باآن نشان که گفتی این بوسه نام زد را

ج ۱، ب ۲۱۱۳

نامُشار : چیزی که بدان اشاره نکرده باشند ، بدون تعیین ، بدون اشاره .

ستاره وار بانگشتها نمودندت

چو آفتاب کنون نامُشار تعیینی

ج ٦، ب ۳۲٦۲۷

ناموس کردن : خود را بعفّت وحیا وتقویٰ و هرصفتی نیک بی وجودآن نشان دادن ، تظاهر بزهد وتقوی ، خودنمایی کردن .

مکن ناموس و با قلاش بنشین

که پیش عاشقان چه خاص و چه عام

ج ۳، ب ۱۵۷۵۲

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند

مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی

ج ٦، ب ۳۲٦۱۹

نان باره : حریص برخوردن نان ، شکم‌خوار .

نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را

آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان ساقیا

ج ۱، ب ۱۰۹

نان براتی : نانی که در روغن پزند و شکر برآن پاشند وشب پانزدهم‌شعبان برسرگور مردگان بفقرا تقسیم‌کنند (در بشرویه این نوع نان را سیروک می‌گویند) نان و حلوایی که شب پانزدهم شعبان نذر فقرا کنند .

چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم

که نشد سیر دو چشمم بتره و نان براتی

ج ٦، ب ۲۹۸٦۳

نان پرست : مجازاً ، شکم پرست ، پُرخور .

گر خماری باده خواهی اندرآ

نان پرستی رو که اینجا نیست نان

ج ٤، ب ۲۱۳۳۰

نان جوین : مجازاً ، حد اقلّ بخشش ، چیزی کم قیمت و حقیر .

گفتهٔ جان دهمت نان جوین می ندهی

بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم

ج ٤، ب ۱۷۱۷۳

نان ربایی : حالت وعمل کسی که نان را از روی سفره یا از دست کسان برباید ، مجازاً ، حریص وشکم‌خواری ، دون همّتی .

درین مطبخ که قربانست جانها
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
ج۱ ، ب۳۷۱۲

نان ریزه : پاره های خرد نان ، ریزهٔ نان .

کو صرفه و استیزه ات برنان و برنان ریزه ات
کو طوق وکو آویزه‌ات ای در شکافی سرنگون
ج٤، ب۱۸۷۱۸

نایافت : نایاب ، معدوم .

درعشق چون مجنون شود سرگشته چون‌گردون شود
آنکو چنین رنجورشد نایافت شد داروی او
ج۵ ، ب۲۲۵۲۵

نای انبان : انبانی باشدکه بریک سرآن‌پنجه‌ای وصل کرده‌اند وآن پنجه سوراخی چند دارد وآن انبان را پرباد کنند و در زیر بغل‌گیرند و خوانند و رقصند و نوازند . (برهان قاطع)

من نخواهم که سخن‌گویم الّا ساقی
می‌دمد در دل ما زآنکه چو نای انبانیم
ج٤، ب ۱۷۲۳٤

نبات خو : دارای خلقی مطبوع مانند نبات ، مجازاً ، خوش‌خو .

جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
ج۵، ب۲۲۷۹۲

ز حیات بشنو که حیات بخشی
ز نبات بشنو کـه نبات خویی
ج۷، ب۳۳۲۱۱

نبات ریز : عمل ریختن شکر جوشیدهٔ بقوام آمده و تصفیه شده در قالب مخصوص، عمل نثار کردن نبات ، مجازاً ، وقت خوشی و حصول نتیجه .

یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
وقت نبات ریزمن وعده و امتحان دهی
ج۵، ب۲٦۲٦٤

نبات مصر : نباتی که ازکشور مصر می‌آورده‌اند .

نبات مصر چه حاجت‌که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکّربار
ج۳ ، ب۱۲۰۹۳

نِثار : پرگویی ، پراکنده‌گویی .

بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود
ج۲، ب۹٤۳۳

نِثاران : عمل پراکندن و فرو ریختن‌چیزی ، فصل وهنگام نثار .

زحمت سرما و دود رفت بکور وکبود
شاخ‌گل سرخ را وقت نثاران رسید
ج۲ ، ب۹۳۳۱

نخل بند : کسی که صورت میوه و درخت ازموم سازد .

همچو شمع نخل‌بندان‌کاتشش درخودکشد
کاغذ پر نقش و صورت درفتد درآب در
ج۲ ، ب۱۱۳٤۵

ندره : مصدر (درصورتی‌که بفتح اوّل‌باشد) یا اسم مصدر (هرگاه بضمّ اوّل‌خوانده شود) بمعنی‌صفت فاعلی، نادر و شگفت .

نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی
نه نظیر من‌جمالی چه غریب و ندره یارم
ج٤ ، ب۱۷۰۲۹

نر : مجازاً ، قوی ، تمام قوّت وکامل ، فحل .

من بندهٔ آن عاشق‌کو نر بود و صادق
کز چستی و شبخیزی از مه‌کلهی یابد
ج۲، ب٦۳۱۱

باده چو زر ده‌که زرم ساغر بر ده که نرم
غرقهٔ مقصود شدی تا چه‌کنی علم و عمل
ج۳ ، ب۱٤۳۷۹

گر تو شراب باره و نرّی و اوستاد
چون گل مباش‌کو قدحی خورد و اوفتاد
ج۷ ، ب۳۵۲۲۹

نرگدا : گدای سمج و ناتراشیده .

خوان روانم ازکرم زنده‌کنم مرده بدم

کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زلّهٔ

ج۵، ب۲۵۶۲۰

مرا یک کدیهٔ گرمی بیاموز که تو بس نرگدا و اوستایی

ج۶، ب۲۸۷۵۰

نرگسدان : ظرفی که پیاز نرگس را بنشانند تا بروید وگلهای نرگس برآرد وآن را بصور مختلف می‌سازند، ظرفی که دسته های گل نرگس را درآن جادهند مجازاً ، چشم معشوق .

نرگس چشم بتان ره می‌زند

آب این نرگس ز نرگسدان کیست

ج۱، ب۴۵۵۵

چه دارد در دل آن خواجه که می‌تابد ز رخسارش

چه خوردست او که می‌پیچد دونرگسدان خمّارش

ج۳، ب۱۲۹۸۳

امشب ای دلدار خواب آلود من

خواب را رانی ز نرگسدان بلی

ج۶ ، ب۳۰۷۷۲

نرگسین : از جنس نرگس ، مانند نرگس .

بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکّرینت

بدو زلف عنبرینت که‌کساد عنبرآمد

ج۲ ، ب۸۰۵۸

نرم رَو : آنکه آهسته و نرم رود .

پیش‌او رو ای نسیم‌نرم‌رو پیش‌او بنشین برویش‌درنگر

ج۳ ، ب۱۱۶۲۹

نرمسار : حلیم و بردبار ، آنکه هرتکلیفی را از هرکسی که باشد بپذیرد ، تکلیف کش .

از قدم درشت او نرم شدست گردنم

تا چه‌کشد دگر ازوگردن نرمسار من

ج۴ ، ب۱۹۲۹۹

نرمساری : حالت و عمل کسی که نرمسار است .

چشم شوخ سوف یبصر باش پیش از یبصرون

چون مداهن نرم‌ساری چیست پیش مدهنون

ج۴، ب۲۰۵۶۹

نره : آنچه جنس نر بدان از جنس ماده ممتاز است ،آلت تناسل .

نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو

عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی

ج۶ ، ب۳۰۵۶۶

نره مار : مار نر ، مجازاً ، مار درشت و زهردار بقوّت .

نظیر : نره دیو .

عاشق او خرد نیست ز آنک نخسبد

برسر آن گنج غیب هر نره ماری

ج۶ ، ب۳۲۱۸۶

نزاری : لاغر و نحیف . (اسم مصدر بمعنی صفت).

خنک آن دم‌که درآویزد در دامن لطفت

توبگویی‌که چه خواهی زمن ای مست نزاری

ج۶ ، ب۲۹۸۷۶

نشانده : بکارگماشته، منصوب ، مجازاً ، چاکر،گماشته .

مه‌که نشاندهٔ توست لابه‌کنان بپیش تو

پیش‌خودم نشان دمی ای شه خوش‌نشان من

ج۴ ، ب۱۹۳۸۴

نصیبه : حصّه و قسمت .

ای نصیبه جوز من‌که این بیار وآن بیار

بینمت رسته ازین و آن وآن وآن شده

ج۵، ب۲۵۰۵۶

نُطَق : (بضمّ اول و فتح دوم . آنندراج) سخن‌گفتن . قوهٔ بیان . این‌کلمه درحدود بشرویه بضمّ اوّل‌ودوم تلفّظ می‌شود و نُطُق‌کشیدن و نُطُق زدن هنوزهم مستعمل است .

دعا گویی است‌کار من بگویم تا نطق دارم

قبول تو دعاها را برآن باری چه حق دارم

ج۳ ، ب۱۵۰۶۹

باد منطق برون کن از لنج کز باد نطق درین غبارم
ج ۲، ب ۱۶٤۲۳

نطق بیاتی : سخن و گفتار کهنه و تقلیدی .
شقایق را شقایق‌را تو شاکر بین وگفتی نی
توهم نوشو توهم نوشو بهل نطق بیاتی‌را
ج ۱، ب ۸۳۲

نظرخواه : طالب نگاه معشوق یا نگرستن بمعشوق ، طالب دیدار .
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست
زآنک نظرخواه را تو بنظر می‌کشی
ج ۶، ب ۳۲۰۹٤

نعّار : نعره زن .
بس کن و طبل کم زن کندرین باغ و گلشن
هست پهلوی طبلت بیست نعّار دیگر
۳ ج، ب ۱۱۵٦۳

نعل بها : مالی که پادشاه وقت مرور ازموضعی ازصاحب‌آن محل می‌گرفته ببهای نعل اسب‌خود که از آنجاعبور کرده است .
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها
چو نعل ماست درآتش ز عشق تیز شرار
ج ۳، ب ۱۲۰۱۰۹

نعل درآتش : عملی که عزیمت خوانان و افسونگران برای حاضرکردن کسی معمول داشته‌اند بدینگونه که نام شخص مطلوب را برنعل ستور می‌نوشته و درآتش افکنده و افسون می‌خوانده‌اند تا وی قرار ازدست دهد و حاضرآید، بکنایت ، اضطراب و بیقراری .
بر ترک ظنّ بد مبر و متّهم مکن
مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش است سه نعل از برای تو
وآنجا بگوش تست دل خویش و اقربا
ج ۱، ب ۲۲۲۹ و بیت سابق

چه ایمنست دهم از خراج و نعل‌بها
چو نعل ماست درآتش ز عشق تیز شرار
ج ۳، ب ۱۲۰۱۰۹

نعل ریختن : بکنایت ، تند و بشتاب دویدن .
عقل و جنون‌آمیخته صد نعل در ره ریخته
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانهٔ
ج ۵ ، ب ۲۵٦۳۸

نعل ریز : بکنایت ، حالت وعمل آن‌که تند و بشتاب دود .
تا چند نعل ریزکند پیک ماه نیز
تاچند زهره بخش کند جام احمری
ج ٦، ب ۳۱۹۳۰

نعل معکوس : عملی که ظاهرآن بخلاف واقع است زیرا دزدان و مردم جنگی برای پی‌گم‌کردن و تعقیب‌کننده را بجهت مخالف حرکت‌خود بردن ، نعل مرکب را وارونه می‌زده‌اند .
خاقانی گوید :
همه نعل مرکب زنم باشگونه
بوقتی کزین تنگ جا می‌گریزم
دیوان‌خاقانی ، طبع‌طهران ، دکترسجادی، ص ۲۹۱

نظیر : نعل وارونه ، نعل باشگونه ، نعل واژگون .
هرکی کر نیست بشنود وصفت
نعل معکوس و خفیه می‌رانی
ج ۷ ، ب ۳۳۸۵٤

نعلین : نوعی ازکفش‌که رویه و پاشنهٔ آن کوتاه است و غالباً دستار بندان پوشند . این‌کلمه بصورت تثنیهٔ عربی است ولی مولانا بکسر سوم استعمال کرده است .
همی ترسم که بگریزی ز گوشه
برآ بالا برون انداز نعلین
ج ٤ ، ب ۲۰۱٦۳

نعلین‌دربغل : بکنایت : حالت وعمل کسی که تند و بشتاب رود زیرا هنگام تند رفتن و دویدن نعلین از پا

بیرون‌می‌افتد و بدین‌جهت‌آنرا بیرون‌می‌آورند و زیر بغل می‌گیرند .

این کیست این این کیست این شیرین و زیباآمده
سرمست و نعلین دربغل درخانهٔ ما آمده
ج٥ ، ب٢٤١٩٤

نَغْنَغه : آواز یا آهنگی ازموسیقی ، این کلمه را درجایی نیافتم ، ممکن است اسم صوت یا مبدل (نقنقه) باشد که بازگرداندن غوك است صوت خود را .

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغنغهٔ دگر بزن پردهٔ تازه برگزین
ج٤ ، ب١٩٣٦٣

گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می‌بری
گه بمثال مطربان نغنغه ساز می‌کنی
ج٥ ، ب٢٦١٤٣

نُغول رفتن : تعمّق کردن، بغورچیزی رسیدن ، دور ودراز رفتن و نیش‌غولی فکرکردن .

نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
زآنکه نغول می‌روم درطلب نشان تو
ج٥،ب٢٢٧٩٤

نُغُولك : مصغّر نغول بمعنی عمیق ومتعمّق (در بشرویه « نغول » را بمعنی دور ودراز و نیز دور ودرازی استعمال می‌کنند و می‌گویند « ایوان پر نُغُل » یعنی دور و دراز و پر پیشان) .

مستك خویش‌گشتهٔ گه ترشك گهی خوشك
نازك وکبرکت که چه درهنرك نغولکی
ج٥ ، ب٢٦٢٤٨

نُغولی : تعمّق ، ژرف اندیشی بی‌اندازه ، عمل کسی که‌نیش غولی فکرکند .

کوآن فضولیهای توکوآن ملولیهای تو
کو آن نغولیهای تو در فعل ومکر ای ذوفنون
ج٤ ، ب ١٨٧١٨

نَفْس آلود : آلوده باغراض نفسانی .

از دخول هرغری افسردهٔ درکار من
دور بادا وصف نفس‌آلودشان از یار من
ج٤ ، ب٢٠٨١٧

نفط انداز : آنکه وظیفهٔ او پرتاب قاروره های نفط سوزان بسوی دشمن‌هنگام حرب بوده است ، نفّاط ، نفطیّه .

ز نفط اندازعشق‌آتشینت زمین‌وآسمان‌لرزان‌چوسیماب
ج١، ب٣٢٢٧

نفیر : گریزان ، رمنده ، رمیده ، رمیده خاطر ، رمیده‌دل ، نفور .

خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینکه ز خاموش نفیرید
ج٢ ، ب٦٦٣٤

سبو بدهیم و دریایی ستانیم
چرا ما از چنین سودی نفیریم
ج٣ ، ب١٦١٢٥

نفیران : ظاهراً مرکّب‌است از « نفیر » و « ان » پسوندصفت یا اسم‌مصدر (مانند : عقد بندان ، نمك‌خوران، حمّام‌روان) و بمعنی متنفّر یا در حال نفرت است .

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو من فنا شوم از هردوکس نفیرانم
ج٤ ، ب١٨٣٠٩

نفیری : حالت وعمل کسی‌که رمنده ومتنفّر است،رمندگی، رمیده دلی ، رمیده خاطری .

با وا گرفتن تو هردو ز حال‌کفرست
صدکفر بیش باشد درعاشقان نفیری
ج٦، ب٣١٣٧١

نقابی : منسوب به « نقاب » ، آنکه نقاب بر روی افکنده باشد ، منتقب ، مجازاً ، محتجب .

ای عشق طرب پیشه خوش‌گفت خوش اندیشه
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
ج١، ب٩١٩

نقدِ وقت : حاصل عمر، آنچه بالفعل حاصل باشد .

می‌خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما

مشنو ای پخته ازین پس وعدهای خام‌خام

ج ۳ ، ب ۱۶۵۹۸

نَقْدَه : نقرهٔ مسکوك تمام وزن خوش‌عیار ، زر و سیم .

آنک او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاك

این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا

ج ۱، ب ۱۵۷٤

دی رفت و پرپر نقد بستان　　کان نقدهٔ خوش‌عیار آمد

ج ۲، ب ۷۳۹۸

بی‌کلیدیست کچون حلقه ز در بیرونند

ورنه هر جزو از آن نقدهٔ کل انبارند

ج ۲، ب ۸۱۰۲

چو نقدهٔ زر سرخی تو مهر شه بپذیر

اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز

ج ۳ ، ب ۱۲۷۸۸

چوصافِ صاف برآمد زکوره نقدهٔ تو

مده بکورهٔ هرکوردل گداز مکن

ج ٤ ، ب ۲۱۹۵٦

از همه من گریختم گرچه میان مردمم

چون بمیان خاك کان نقدهٔ زرّ جعفری

ج ۵، ب ۲٦۲٤٤

بکرم فاتح عقدی بعطا نقدهٔ نقدی

برهان منتظران را ز تمنّای سُباتی

ج ٦، ب ۲۹۸۷۰

نقره‌گین : سیم‌کوب ، ازجنس نقره .

شد اسب و زین نقره‌گین برمرکب چوبین نشین

زین برجنازه نه ببین دستان این دنیای دون

ج ٤ ، ب ۱۸۷۱۲

نقش‌گر : نقّاش ، مصوّر ، نقش‌بند ، نقش‌پرداز .

بشنو از جان سلام تـا برهی از کلام

بنگر در نقش‌گر تا برهی از نقوش

ج ۳ ، ب ۱۳٤٤۱

نقش نگر : آنکه نظر برنقش‌وصورت مادّی دارد، متوجّه بنقش، ظاهر بین .

نای و دف و چنگ را از پی‌گوشی زنند

نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود

ج ۲، ب ۹۳۱۲

نقشین : منقّش ، دارای نقش و نگار .

آینهٔ جانرا بین هم ساده و هم نقشین

هردم بت نو سازدگویی‌که شمن دارد

ج ۲، ب ٦۵۳٦

در خانهٔ نقشینی دیدم صنم چینی

خون‌خوارهٔ صد آدم جان ملکی بوده

ج ۵ ، ب ۲٤۵۷۷

نَقَلان : جابجا شدن ، انتقال .

رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا

رست از برو رست از بیا چون سنگ زیرآسیا

ج ۱ ، ب ۳۷٦

نقل‌کردن : جابجا شدن .

گفت مرا عشق‌کهن از بر ما نقل مکن

گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

ج ۳ ، ب ۱٤۷۵۲

نکـّالی : اسم مصدر از «نکـّال» که صیغهٔ مبالغه است از نکول بمعنی ارادهٔ عملی و دست کشیدن از آن بسبب‌ترس‌وضعف یا از « نَکَل » بمعنی‌قبول‌نکال، حالت‌وعمل‌کسی‌که بسیارارادهٔ کاری‌کند وبسبب ترس‌قدم پیش ننهد ودست از آن‌کار بکشد، حالت وعمل‌کسی‌که نکال وعقوبت پذیر است، مجازاً، زبونی و سستی .

این رنج چودر وا شد دعویٔ تو رسوا شد

زشتیٔ تو پیدا شد بگذار تو نکـّالی

ج ٦ ، ب ۲۷۷٦۰

نُکْتَه : مطلب دقیق و باریک،سخن ظریف وانبساط‌آور، مجازاً، سرّ و لطیفه،جهت‌ظرافت‌وسبب‌طرح‌مطلبی.

النکتة هی مسألة لطیفة اخرجت بدقّة نظر وامعان فکر من نکت رمحه بارض اذا اثّر فیها و سمّیت المسألة الدقیقة نکتة لتأثر الخواطر فی استنباطها . (تعریفات جوجانی) .

تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی

تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی

ج٦، ب٣٠٢٠٦

نکته جهانیدن : افشاء سرّ و طرح مطلب غامض بدون اختیار و قصد ، پریدن مطلب از دهان .

خاك از نثار جانها تابان شده چوکانها

کو خاك را زبانها تا نکتهٔ جهاند

ج٢، ب٨٨٦١

تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی

تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی

ج٦، ب٣٠٢٠٤

نکته در انداختن : مطلب باریک وظریف طرح کردن ، مجازاً ، قوّت فکر و استنباط کسی را آزمودن .

صد نکته دراندازد صد دام ودغل سازد

صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را

ج١، ب٨٥٤

نکته شناس : آنکه ظرافت ولطف سخن را باز شناسد ، ناقد بصیر ، نکته دان ، نکته سنج .

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی

گول ز حرف من شود نکته شناس وآگهی

ج٧، ب٣٥٤٠١

نکتهٔ عمیدی : مقصود رکن‌الدّین ابو حامد محمّد بن محمّد بن محمّد عمیدی سمرقندی است (متوفّی شب چهارشنبه نوزدهم جمادی‌الآخره سال ٦١٥) از شاگردان رضیّ‌الدین ابوجعفر محمّد نیشابوری شاعر معروف قرن ششم (متوفی ٥٩٨) که هردو از علماء بزرگ و بنام حنفیّه بوده‌اند و رضیّ‌الدّین در علم خلاف و بحث و نظر طریقهٔ خاص داشته که آنرا « الطریقة الرضویّة » نامیده‌اند و بدین سبب او را « منشئ النظر » خوانده‌اند و رکن‌الدین آنروش را تکمیل نموده و روش اورا « الطریقة العمیدیّة » گفته‌اند و او در بحث و احتجاج و نکته‌گیری بسیارقوی بوده است . (جع : ابن‌خلکان ، طبع ایران ، ج٢ ، ص٥١ ، الجواهر المضیئة ، طبع دکن ، ج٢ ، ص ١٢٨ ، الفرائد البهیّة ، طبع مصر ، ص ٢٠٠) . مجازاً ، مطلب بسیار دقیق .

بستی زبان وگوشم تا جز غمت ننوشم

نی نکتهٔ عمیدی نی گفتهٔ عمادی

ج٦، ب٣١٣٠٩

نکتهٔ کاجی : معنی این‌تعبیر را بدست نیاوردم .

تا ز زمستان نفس برف تن آورده‌ایم

بهر تقاضای لطف نکتهٔ کاجیست آن

ج٤، ب٢١٧٤٦

نکتهٔ مستان : مجازاً ، سخن بیهوده ، شوخی بی‌مزه .

فضول گشته‌ام امروز جنگ می‌جویم

منوش نکتهٔ مستان که یاوه می‌گویم

ج٤، ب١٨٢٩٩

نگار خاك : صور حسّی .

در دیدهٔ گدای تو آید نگار خاك

حاشا ز دیدهٔ که خدایش نظر دهد

ج٢، ب٩١٩٥

نگاره : منقّش ، مصوّر بصور غیبی .

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکارستی

تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره ستی

ج٥، ب٢٦٧١٠

نگریدن : نگریستن .

راند مرا رحمتش آمد بخواند

جانب ما خوش نگریدن گرفت

ج١، ب٥٤٢٣

با روی توکفرست بمعنی نگریدن
یا باغ صفا را بیکی ترّه خریدن
ج٤، ب١٩٨٨٥

نگونه : سرنگون ، سرازیر .
درختی بیخ او بالانگونه شاخهای او
بعکس آن درختانی که سُغدی‌اند وشونیزی
ج٥، ب٢٦٩٦٧

نمازْ کار : آنکه بیشترکار او نمازکردن است ، نمازگزار.
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
چون نیست ای برادرگفتار تو نمازی
ج٦، ب٣١٥٣٢

نمایی : جنس نامی و بالنده ، نامیات .
بدست تست بوقلمون همه چیز
ز انسان و ز حیوان و نمایی
ج٦، ب٢٨٣٥٤

نمکسار : نمکزار ، موضعی که نمک ازآن خیزد ، مِمْلَحة .
گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او
رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
ج٥، ب٢٣٧٦٤

نمکستان : جع : نمکسار .
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی
تو خود نمکستانی شوری دگرآوردم
ج٣، ب١٥٣٥٠

جملهٔ دنیا نمکستان شدست
تا که یکی گردد پاك و پلید
ج٧، ب٣٤٩٨٥

نمکْ سود : هرچه برآن نمک پاشیده باشند ، گوشتی که از درازا ببرند و خشک کنند درآفتاب یابپزند و نمک بسیار برآن پاشند تا نگندد و بذخیره نگهدارند . (در بشرویه پاره‌های گوشت را که نمک برآن پاشند و تازه تازه برروی آتش بپزند « نمک سود » می‌نامند) .

گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او
رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو
ج٥، ب٢٣٧٦٤

نمگین : نم آگین ، پر نم و رَطْب ، مجازاً ، اشکبار .
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
وآن آب کجا یابد جز دیدهٔ نمگینک
ج٣، ب١٣٩٥٤

نوآشنا : تازه‌کار در شنا کردن .
آن چون نهنگ آبان شده دریا درو حیران شده
وین بحری نوآشنا درآشنا آویخته
ج٥، ب٢٤١٥٧

نوّاح : آنکه بسیار نوحه کند و بآواز بلند وسوزناك بگرید، نوحه‌گر .
ز هر جزوت چو مطرب می‌توان ساخت
ز چشمت ساختن نوّاح تا کی
ج٦، ب٢٨١٥٨

نواله پیچیدن : گوشت یادیگر انواع نانخورش درلای پارهٔ نان نهادن و لقمه ساختن . (در بشرویه پاره های خمیری که از آرد جو بصورت بیضی می‌سازند و در دهان شتر می‌افکنند « نواله » نامیده می‌شود) .
جون بگورستان درآید استخوان عاشقی
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
ج٤، ب٢٠٤٠٥

نوبت گاه : خیمه‌گاه ، مخیّم ، محلّ اقامت .
بنوبتگاه او بین صف کشیده
بخدمت گر همی جویی مهان کو
ج٥، ب٢٣١٩٩

نوبَرْده : آنکه بتازگی باسارت و غلامی درآید .
روزی که عکس روی او برروی زرد من فتد
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نو برده‌ام
ج٣، ب١٤٤٨١

نوخر : آنکه جنس نو می‌خرد ، مجازاً ، متجدّد و طالب معانی و مطالب نو .

نوخرانی‌که رهیدند ز بازار کهن

کهنهٔ کاسد ایشان بیهایی برسد

ج۲، ب ۸۳۱۱

نور افشان : نور افشانی .

ز نور افشان ز نور افشان نتانی دید ذاتش را

ببین باری ببین باری تجلیّ صفاتی را

ج ۱، ب ۸۳٫۰

نورپذیری : حالت وعمل چیزی‌که اثر از نور می‌پذیرد .

جان بمثال ذرّها رقص‌کنان درآفتاب

نور پذیریش نگر لعل‌وش و مهارتی

ج۵ ، ب۲۶۳۱۳

نَوَرْد : عمل نوردیدن .

پاها مکش دراز برین خوش بساط خاك

کین بستریست عاریه می‌ترس از نورد

ج۲ ،ب۹۰۸۶

نَوَرْده : پیچیده و درهم نوردیده ، مجازاً ، جدا کرده .

از جنگ سوی ساز آ و ز ناز و خشم باز آ

ای رختهای خود را از رخت ما نورده

ج۵، ب ۲۵۲۲۱

نوسَبَق : طفلی‌که تازه بمکتب رفته و درس‌گرفته باشد ، نو تعلّم ، نوآموز .

خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق

ای بنده‌ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین

ج٤، ب ۱۹۰٤۰

نوش : شیرین . مقابل : تلخ .

اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش

در جسمهـای همچو اوانی نهادهٔ

ج٦ ، ب۳۱٦۹۷

نوش حدیث : شیرین‌گفتار، شکرگفتار .

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

تو مگو تا که بگوید لب‌آن قند فسانه

ج۵، ب۲۵۰۹۸

نوش خوار : نشخوار: جویدن شتر ودیگر ستوران علفی‌که دیگربار جویده باشند . مجازاً ، تحمّل‌چیزی نامطلوب .

اشتر مست‌کف‌کند هرچه بود تلف‌کند

لیك نداند اشتری لذّت نوشخوارمن

ج٤ ،ب۱۹۲۰۹

نوشراب : کسی‌که بتازگی شراب خوار شده باشد .

اگرچه مست قدیمی و نوشراب نهٔ

شراب حق نگذاردکه تو شغب نکنی

ج٦ ، ب ۳۲٦۰۳

نوش قند : مجازاً ، بسیار شیرین .

شکری شکرفشان‌کن‌که تو قند نوشقندی

بنواز نای دولت‌که عظیم خوش نوایی

ج٦ ، ب۳۰۱۸۰

نوش و جوش : مجازاً ، هیاهو و هیجان شادی .

نوش وجوش عاشقان ازعرش تاکرسی رسید

برگذشت از عرش وُ فرش این‌کاروان ای‌عاشقان

ج٤، ب۲۰٦۲۵

نوش و نوا : آواز نوش نوش می‌گساران و نوای مطربان، مجازاً ، عیش وعشرت .

وگر غولان اندیشه همه یك‌گوشه رفتندی

بیابانهای بی‌مایه پرازنوش ونوایستی

ج۵ ، ب۲٦۷۳۱

نوشیدن : مطلق خوردن .

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد

تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم‌ضریر

ج۳، ب ۱۱٤۷٤

|| نیوشیدن ، گوش دادن ، شنیدن .

گوش آلوده ننوشد آن بانگ		هر سزایی بسزا می‌آید

ج۲، ب۸۷۵۲

فضول گشته‌ام امروز جنگ می‌جویم

منوش نکتهٔ مستان که یاوه می‌گویم

ج۴، ب۱۸۲۹۹

ای باغبان هین گوش کن نالهٔ درختان نوش کن

نوحه‌کنان از هرطرف صد بی زبان صد بی‌زبان

ج۴، ب۱۸۸۳۳

بنوش این را که تلقینهای عشقست

که سودت کم کند در عشق تلقین

ج۴، ب۲۰۱۰۴

در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن

این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه

ج۵، ب ۲۴۵۱۴

ای چشم نمی‌بینی این لشگر سلطان را

وی گوش نمی‌نوشی این نوبت سلطانی

ج۵، ب۲۷۳۰۱

ازین مستان ننوشی های و هویی

وزین خوبان نبینی گوشواری

ج۶، ب۲۸۵۰۸

بستی زبان وگوشم تا جز غمت ننوشم

نی نکتهٔ عمیدی نی گفتهٔ عمادی

ج۶، ب۳۱۳۰۹

تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی

برو برو که مرید عقول واحلامی

ج۶، ب۳۲۷۶۷

این را اگر ننوشی در مرحمت نکوشی

ترجیع هدیه آرم باشد کزان بجوشی

ج۷، ب۳۴۸۴۲

ای آنک تو جان این نقوشی

ترجیع کنم گر این بنوشی

ج۷، ب ۳۵۴۱۸

نوصفت : دارای صفات تجدّد پذیر و نوبنوآینده ، قدیمی دارای صفات حادثه .

آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی

خوش‌گهری خوش نظری خوش خبری خوش‌شنوی

ج۵، ب۲۵۹۵۲

نوطلب : آنکه بتازگی در راه طلب افتاده باشد .

گرچه هم برباد ما بوکرد عاشق مشک را

نوطلب باشدکه همچون فاخته کوکوکند

ج۲، ب۷۷۹۷

نوعشق : آنکه عشقش همواره تازه و نیرومند است ، آنکه بتازگی عاشق شده باشد .

باری دل و جان من مستست درآن معدن

هر روز چو نوعشقان فرهنگ نوآغازد

ج۲، ب۶۵۶۵

با عشق لایزالی از یک شکم بزادم

نوعشق می‌نمایم والله که سخت پیرم

ج۴، ب۱۷۷۶۴

نوفروش : آنکه جنس تازه می‌فروشد ، مجازاً ، آنکه معانی تازه عرضه می‌کند .

نوبت کهنه فروشان درگذشت

نوفروشانیم و این بازار ماست

ج۱، ب۴۴۶۰

نوکار : تازه‌کار .

عاشق نوکار باشی تلخ‌گیر و تلخ نوش

تا ترا شیرین ز شهد خسروی داروکند

ج۲، ب۷۷۹۹

نول : منقار .

چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین

خبر جان چوطوطیٔ شکرخا برگو

ج۷، ب۳۵۴۵۵

نومرید : آنکه بتازگی مرید شده و تحت تربیت شیخ‌معیّنی درآمده باشد .

شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید
آنکه گرفت دست تو خاصبکک زمان بود
ج۲، ب۵۹۲۰

نهادن : قیاس‌کردن ، برابر نهادن .
تو بد نامیٔ عاشق را منه باخواریٔ دونان
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
ج۱، ب۷۲۷

نهار : مخفّف ناهار ، گرسنگی ، طعامی اندک که بدان ناشتا بشکنند . (آنندراج) .
گفتم دلا چه بود که گستاخ می‌روی
گفتا شراب داد مرا یار بر نهار
ج۷، ب۳۵۱۷۰

نهاله : نهال ، شاخ گیاه و درخت تازهٔ نو رسته که درجای دیگر بنشانند . (درفرهنگها بکسر اوّل ضبط کرده‌اند در بشرویه بفتح تلفّظ می‌کنند) .
ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست
در تیره خاک حرص مغرّس نمی‌کنیم
ج۴، ب۱۷۹۳۴
نی نی خود از نوازش او تند شد فراق
کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
ج۶، ب۳۱۸۰۷

نهالین : توشک ، زیر اندازی مربّع که مانند لحاف آگین پنبهٔ آن بسیار نیست و آژده می‌کنند مانند لحاف و در زیر پا می‌گسترند . (در بشرویه معمولست و آنرا « نهالی » می‌گویند و در مثلی گفته‌اند : جاتو خالی د روی نهالی . یعنی جای تان خالی در روی نهالی .) و تفسیر نهالی بزیرپوش و لحاف خالی‌از مسامحه نیست .
چه آساید بهر پهلو که گردد
کسی کز خار سازد او نهالین
ج۴، ب۱۹۹۵۶
برآ بر خرمن سیب و بکش پا
ز سیب لعل‌کن فرش و نهالین
ج۴، ب۲۰۱۵۹

کو شاهد و کو شادی مفرش بکیان دادی
خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
ج۳، ب۱۳۹۴۸
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف‌کنون شد
ملکانرا تب و لرزست و حریرست نهالین
ج۴، ب۲۰۹۶۶

نهان خانه : جای مخفی‌کردن زر و سیم و مانند آن که در میان‌دیوار یا گوشهٔ خانه سازند ، خلوت خانه ، محلّ مخفی از انظار .
دزد نهان خانه را شاهد و غمّاز کیست
چهرهٔ چون زعفران اشک چوآب زلال
ج۳، ب۱۴۲۸۵
ای رخت کشیده بنهان خانهٔ بینش
وی کشته وجود همه و خویش بزاری
ج۶، ب۲۷۹۱۶

نهان دان : عالم الغیب ، علّام الغیوب .
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
ج۴، ب۱۹۵۰۶
بس‌کن‌گستاخ مرو هین خموش
پیش شهنشاه نهان دان من
ج۴، ب۲۲۳۲۱

نه جای : مرتبه و حدّ وجودی که برتر ازمکانست، لامکان ، عالم نفوس و عقول ، عالم غیب ، عالم الٰهی .
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو
هرجان که گوش داشته برجا بسوخته
ج۵، ب۲۵۳۵۹
آنجا که نه جایست چرا گاه تو بودست
زین شهره چرا گاه تو محروم چرایی
ج۶، ب۲۸۰۲۵

نه جایی : منسوب به « نه جای » ، لامکانی .

ز آنجای بیا خواجه بدین جای نه جایی
کینجاست ترا خانه کجایی توکجایی
ج۶، ب ۲۸۰۲۴

نَهْنَه : مخفّف نَهْنَهه ، صوتی که برای منع و بازداشتن حیوان بکار رود .

ارواح همچون اشتران ز آواز سیروامستیان
همچون عرابی می کند آن اشتران را نهنهی
ج۵، ب ۲۵۷۰۳

نیاحت : بآواز بلند و زار زارگریستن .

بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
نیاحتی که کنم وفق نوحهٔ اغیار
ج۳ ، ب۱۲۰۵۷

نیاز : معشوق و محبوب ، نیازی .

چشم پیاپی چو ابر آب فشاند		تانشیند برآن نیاز غباری
ج۶ ، ب ۳۲۱۷۴

نیزك : مصغّر نیز .

که تو خون ریز جمله عاشقانی
تو نیزك دل چنین برباد دادی
ج۷ ، ب۳۶۰۶۵

نیستان : جمع نیست بمعنی معدوم ، فانی .

عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که یار
نیستان را هست کرد وعاشقان را داد داد
ج۲، ب۷۷۲۹

اندك اندك زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می رسند
ج۲ ، ب۸۵۵۴

نیست رنگ : معدوم صفت ، موجودی بظاهر معدوم ، هست نیست نما .

در غیب هست عودی کین عشق ازوست دودی
یك هست نیست رنگی کزاوست هر وجودی
ج۶، ب۳۱۳۲۲

نیمچه : جامه و بالا پوش کوتاه .

باید اوّل ز حدث سوی قدم پیوستن
وانگهان بر قدمش نیمچهٔ ببریدن
ج ٤ ، ب۲۱۱۱۱

نیم‌خوش : دارای خوشی ناتمام و ناقص .

من خوش و تو نیم‌خوشی جهد بکن تا بچشی
تا قدحی می بکشی زانك گرفتارم ازو
ج۵، ب۲۲۷۲۵

دردسر تنی مکش کوست بحیله نیم خوش
پیش خدای سرنهی سر بستانی آن سری
ج۷، ب۳۵۳۸۵

نیم کار : آنکه کارش تمام نیست ، آنکه وجودش بکلّی از نقص نرسته است ولی در مراحل کمال پیش می رود .

نیمهٔ گفتیم و باقی نیم کاران بو برند
یا برای روز پنهان نیم را پنهان کنیم
ج۳، ب ۱۶۷۲۹

نیم کاره : ناقص و ناتمام .

رو ترك این گو ای مصرّ آن خواجه را بین منتظر
کونیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
ج۱ ، ب۳۵۲

این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
کار اوکند که هست خداوندکارما
ج۱، ب ۲۲۷٤

XXX
حرف واو

وارَست : مخفّف وارسته .

نیست شو و واره ازین گفت وگوی
کیست کزین ناطقه وارست نیست
ج۱، ب۵۴۸۲

وا شدن : دور شدن .

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
ج۳، ب۱۵۴۸۹

واقعه : خواب ، حالت استغراقی که در اثناء ذکر سالک را دست دهد و در آن چیزها بیند ، اموری که سالک درحال استغراق بیند .

در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
ج۱، ب۲۱۱۳

واقعهٔ بدیده‌ام درخور لطف و آفرین
خیز معبّر الزمان صورت خواب من ببین
ج۴، ب۱۹۳۴۰

واگشت : مرجع ، ملجأ ، پناه .

شرح آن بحر که واگشت همه جانها اوست
که فزونست ز ایّام و ز اعوام بگو
ج۵، ب۲۳۵۰۲

ای غوث هر بیچارهٔ واگشت هر آوارهٔ
اصلاح هر مکّارهٔ مقصود هر افسانهٔ
ج۵، ب۲۵۶۳۰

واگشادن ، واگشودن : باز شدن روی چیزی ، ظاهرشدن ، مجازاً ، برطرف شدن خسوف . مقابل : گرفتن.

ببین ای جان من کز بانگ طاسی
مه بگرفته چون وا می‌گشاید
ج۲، ب۷۰۰۳

وای وی : وای وای .

آن زنان مصر اندر بیخودی
زخمها خورده نکرده وای وی
ج۶، ب۳۱۰۲۶

وَثَنات : جمع وثن بمعنی بت .

همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
ج۴، ب۱۷۳۰۴

وَجْگَن : تلفّظی است از « وشگن، وشگنه » که بکاف عربی نیز خوانده‌اند بمعنی آلت تناسل .

صور را دل شده جاذب چوعنین شهوت کاذب
ز خوبان نیست عنیّن را بجز بخسیدن وجگن
ج۴، ب۱۹۴۹۲

وجود : شخص .

ای رخت کشیده بنهان خانهٔ بینش
وی کشته وجود همه و خویش بزاری
ج۶، ب۲۷۹۱۶

وجود آمیز : آمیخته با وجود و آثار وجود ، دارای صفات وجودی .

مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش
فارغ از هست وعدم مر هر دو را آراستی
ج۶، ب۲۹۴۹۱

وجه العرب : بزرگ و مرد موجّه از قوم عرب .

زبان وحییان را او ز ازل وجه العرب بوده

زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی

ج ۵، ب۲۶۶۷۱

وحییان : آنها که وحی بدیشان رسد ، بکنایت ، قوم عرب که قرآن کریم بزبان ایشان نازل شده است .

زبان وحییان را او ز ازل وجه العرب بوده

زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی

ج ۵، ب۲۶۶۷۱

ورزش : ملابست ، اشتغال ، تکسّب بوسیلهٔ چیزی .

عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد

که همان بی‌سببی شد سبب بی سببان

ج ٤، ب۲۱۰۰۸

وَرْ شُدن : بالا رفتن ، بر شدن ، مجازاً ، مشتعل شدن .

شمعها می ور شد از سر های من

شرق تـا مغـرب گـرفته از قطار

ج۳، ب ۱۱۵۷۱

وَسْوَسه مند : دارای خیالات نفسانی و اوهام شیطانی .

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم

گه از آن سوی کشندم گه ازین سوی کشندم

ج ۳، ب۱۶۸۳۹

وَصْل کردن : پیوند زدن .

وصل کنی درخت را حالت او بدل شود

چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو

ج۵، ب۲۲۷٦٤

وطنگاه : موطن .

نی غلطم عاریه بـود این وطن

سوی وطنگـاه بقا می روی

ج۷، ب۳۳۹۷۹

وطنگه : مخفّف وطنگاه .

اگرچه صورت خواجه بزیر خاك شدست

ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد

ج۲، ب۹۵٤۵

وَقْف : ایستادن ، توقّف ، سکون .

هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت

در کشتیٔ نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود

ج۲، ب ۵۷٦۲

وکیلِ در : کسی که واسطهٔ میان امرا و سلاطین و اصحاب دیوان بوده و شکایات و تقاضای مردم را بامرا و سلاطین می‌رسانیده است ، نمایندهٔ امراء اطراف در پایتخت که واسطهٔ رسانیدن نامه‌ها و حلّ و فصل امور ناحیتی از نواحی دردستگاه سلطنت بوده و اخبار دربار و پایتخت را بامیر ناحیتی که از جانب او مأمور بوده می‌رسانیده است . (تقریباً تا چهل و شش سال پیش امراء نواحی خراسان در شهر مشهد نماینده‌ای داشتند که امور مرتبط بولایت خود را در دستگاه والی و وزیر خراسان یعنی پیشکار مالیه حلّ و فصل می‌کرد و نمایندهٔ عمادالملك طبسی شخصی بود بنام معتمد دیوان که در سال **۱۳۳۹** قمری وفات کرد و با مرگ او دورهٔ این نمایندگی بپایان رسید .) کسی که حساب دخل و خرج امرا و سلاطین را برعهده داشته است . معنی اخیر از گفتهٔ مولانا مستفاد است و شاید بدان مناسبت باشد که وکیل در بمعنی اوّل متعهّد حساب دخل وخرج نیز بوده است .

همه نقد ها شمردی بوکیل در سپردی

بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر

ج۳، ب۱۱٤۱۹

وَهْوَهه : فریاد برآوردن وصیحه زدن از روی حزن ، گفتن « وه وه ، به به » لفظی که درتعجّب و تحسین بکار می‌رود .

چونك نماید جمال گوش سوی غیب دار

عرش پراز نعرهاست فرش پراز وه وهه

ج ۵، ب۲۵٤۰٤

XXXI

حرف ها

های های : ظاهراً ، مانند « ه » که حرف اوّل « ها » است وازحروف حلقیّه‌است‌ازآنرو که حروف‌حلقیّه عموماً غلیظند و ممکن است که بمعنی صاحب آواز و آوازه‌آمده باشد چنانکه درشاهد دوم .

دم عشقست و عشق از لطف پنهان
ولی من از غلیظی هایِ هایم
ج۳، ب۱۶۰۴۵

منم آن رند مست سخت شیدا
میان جملـه رندان هایِ هایم
ج۳، ب ۱۶۰۶۰

هرجایه : بی بند و بار درمعاشرت، هرجایی، همه‌جا رو .

قهر صد دندان ز لطفش پیر بی‌دندان شده
عقل پا برجا ز عشقش یاوه و هرجایهٔ
ج۶، ب۲۹۷۶۹

هرزه‌آب : آبی که ازجوی سر ریزکند و یا ازمنفذی برون آید و بکشتی و باغی نرسد ، آب بی‌فایده .

بنرمی در هـوای هرزه آبی
و یاآن عشق چون خارا تو دیدی
ج۶ ، ب۲۸۸۱۴

هرکاره : آنکه هرعملی را خواه درست یا نادرست‌برعهده گیرد ، همه‌کاره .

توی فرزند جان کار تو عشقست
چرا رفتی تو و هـرکاره گشتی
ج۶ ، ب۲۸۲۲۰

هزارکاره : آنکه شغل بسیار دارد، آنکه لایق هرکاراست مجازاً ، پراکنده همّت .

چون‌عشق‌تو زاد حرص‌تومرد بی‌کار شوی هزارکاره
ج۵ ، ب۲۴۸۵۶

بیگانه شدیم بهر ابن‌کار باعقل و دل هزارکاره
ج۵ ، ب۲۴۹۴۰

هست : وجود ، هستی، مجازاً ، موجودی و دارایی .

آتش در زد بهست بنده وز بیخ بکندکبر وکین را
ج۱ ، ب۱۳۱۴

هستان : جمع هست بمعنی موجود .

می زن ای هستی ره هستان‌که جان انگاشتست
کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ج۲، ب۷۷۰۵

اندك اندك زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می‌رسند
ج۲، ب۸۵۵۴

بر وعده بکن صبرکه‌گر صبر نبودی
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ج۴ ، ب۱۹۹۳۲

سررشتهٔ نیستی بما ده درحسرت نیستند هستان
ج۴ ، ب۲۰۲۲۳

هستانه : درخور و لایق آنچه هست است .

دانا شدهٔ لیکن از دانش هستانه
بی دانش هستانه رو دیده تو بینا کن
ج۴ ، ب۱۹۷۷۹

هست و فوات : موجود و معدوم ، آنچه هست و آنچه از دست رفته است .

هرکه در عشق روت غوطی خورد
آتش اندر زند بهست و فوات
ج۱، ب ۵۲۵۶

هستی‌نژاد : چیزی‌که ازهستی ناشی شود .

آتش صبر توسوزد آتش هستیت را
آتش اندر هست زن وندرتن‌هستی‌نژاد
ج۲ ، ب۷۷۰۹

هُشْتَن : (بضمّ اوّل) طلاق دادن، هِشتن .

وصف طلاق زن همسایه کرد
گفت بخاری زن خود هشت هشت
ج۱، ب۵۴۸۷

هُشمَنْد : هوشمند ، هُشیار . مقابل : مست .

پیاپی باده می‌دادی بصد لطف و بصد شادی
که گیر این جام بیخویشی که با خویشی و هشمندی
ج۵، ب۲۷۰۹۶

هشیاره : هشیار ، هوشمند ، مُدْرِك .

دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیارهٔ
ج۶، ب ۲۹۷۵۹

هفت‌آب : هفت دریا ، احتمالاً حدّ اکثر تطهیر برای‌ولوغ سگ که یک نوبت با آب و خاك و شش‌نوبت با آب تنها واجب است در مذهب شافعی و هفت نوبت باآب و یک نوبت با آب و خاك واجب است در مذهب احمدبن حنبل و سه نوبت وجوباً در مذهب شیعه و تا هفت نوبت مستحبّ است در مذهب شیعه .

رو سینه را چون سینها هفت آب شو ازکینها
وآنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
ج۵، ب۲۲۵۴۹

هفتاد پرده : حجب نور وظلمت میان بنده و حق‌تعالی که در بعضی‌روایات‌هفتصد ودر بعضی هفتادهزار نقل‌شده است . جع: احادیث‌مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۵۰

چشم تو در چشمها ریزد شرابی کزصفا
زآن سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
ج۲ ، ب۷۷٦۸

هفت طَبَق : هفت‌آسمان .

شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
برزبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
ج۳ ، ب۱۴۷۵۹

هَلَپَنْد : کاهل ، بی بندو بار . درلهجهٔ دارج کویتی کلمهٔ «هَلَبَنْطی» بمعنی‌درهم ریخته و بی‌نظم‌وترتیب هنوز مستعمل‌است وهمین‌روزها درضمن گفت‌وگو ازآقای محمّد عمرالیاقوت کاردار سفارت کویت درطهران استفاده‌کردم و بی‌گمان هلبنطی باهلپند ارتباطی دارد و باحتمال قوی از زبان عامّه بسخن حضرت مولانا راه یافته است .

بعضی از فرهنگ نویسان این‌کلمه را « هَلَنَنْد » با دو نون ضبط کرده‌اند (جهانگیری ، برهان‌قاطع ، آنندراج) و بمعنی بیکار وهیچ‌کاره‌گرفته‌اند ولی در اکثر نسخ بهمان صورت است‌که آورده‌ایم و یک نسخه نیز « هله بند » است و استعمال آن آن بصورت « هلبنطی » درلهجهٔ دارج کویتی‌دلیل صحّت نسخ دیوان‌کبیر تواند بود .

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
ج۲ ، ب٦٦٥٦

بسما و ببر وجش بهبوط و بعروجش
نفسی همتک بادم نفسی من هلپندم
ج۳ ، ب۱٦۸۴۲

هم استاره : هم طالع ، مجازاً ، موافق دراعمال واحکام .

دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره بستان
ج۳، ب۱۹۹۷۷

هم پری : مجازاً ، حالت و عمل دو چیزکه در حرکت با یکدیگر برابر باشند ، مناسبت و موافقت .

چو دیوآمد بپیشش خاك بوسید
از آنش با ملایک همپری شد
ج۲ ، ب۷۰۷۲

همتا : متناسب ، متعادل ، همانند یکدیگر .

مرا بجمله جهان‌کارکس نیاید خوش
که‌کارهای تودیدم مناسب وهمتا
ج۱ ، ب۲۵۲۲

هم‌توشه : شریک در توشه و زاد سفر ، مجازاً ، بسیار موافق و صمیمی .

مستیان در عربده رفتند و رفتم گوشهٔ
با دو یار رازدان و هم ره و هم توشهٔ
ج ۷ ، ب ۳۶۱۵۷

هِمّتی : صاحب همّت ، بلند همّت .

همّت بلند دار که آن عشق همّتی
شاهان برگزیده و احرار می‌کشد
ج ۲، ب ۹۱۲۸

هم جام : کسی که از یک ظرف با دیگری باده نوشد ، هم پیاله .

امروز بس خرابی هم جام آفتابی
نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
ج ۶، ب ۳۱۲۹۸

زین پیش جانها بر فلک بودند هم جام ملک
جان هردو دستک می‌زند کورا همانجا می‌کشی
ج ۷، ب ۳۵۸۱۸

هم‌جمال : مساوی و برابر در جمال و زیبایی .

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم‌جمال تو مگر یوسف کنعان باشد
ج ۲، ب ۸۳۳۹

هم‌چهه : کسی که بادیگری در یک چاه افتاده باشد .

والله کو یوسفست بشنو از من از آنک
بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه
ج ۵ ، ب ۲۵۴۰۳

هم خرقه : کسی که با دیگری از پیری خرقه گرفته باشد ، مجازاً ، شریک در ارادت و عشق بکسی .

همخرقهٔ ایّوبی زآن پای همی‌کوبی
هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد
ج ۲، ب ۶۵۲۲

برگرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
وین هردو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
ج ۳ ، ب ۱۴۱۰۲

ای آسمان که از بر ما چرخ می‌زنی
در عشق آفتاب تو همخرقهٔ منی
ج ۶ ، ب ۳۱۸۵۹

بنوش ای ندیمی کـه هم خرقهٔ
بجوش ای شرابی که خوش مرهمی
ج ۷، ب ۳۳۴۸۰

هم‌خوان : آنکه با دیگری بر سر یک خوان نشسته باشد ، هم خوراك ، احتمالاً ، هم‌آواز . مرادف : رسیل .

ای طوطیٔ همخوان ما جز قند بی‌چونی مخا
نی‌عین‌گو و نی عرض نی نقش و نی‌آثار من
ج ٤ ، ب ۱۸۷۷۶

هم‌شیره : آنکه از یک جنس شراب بادیگری خورده باشد ، کسی که از یک پستان با دیگری شیر نوشیده باشد ، مجازاً ، هم‌مشرب .

مـرا همشیره است اندیشهٔ تو
ازین شیره بسی مل می‌توان کرد
ج ۲ ، ب ۷۱۱۱

هم‌صفت : مساوی و برابر در اوصاف .

جان و دل از جذبهٔ میل و هوس
هم صفت دلبر و جـانان شود
ج ۲ ، ب ۱۰۶۱۸

هم طبع : برابر در خوی و سرشت .

خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته آمد
کآب از جوار آتش همطبع آتش آمد
ج ۲، ب ۸۹۳۱

هم علف : هم خوراك .

هزار برّه و گرگ از چه روی هم علفند
بجان چو هیبت و بانگ شبان نمی‌آید
ج ۲ ، ب ۱۰۱۰۳

هم کاره : هم‌کار ، شریک در عملی .

هم دکان شد این‌دلم با عشقت ای‌کان طرب
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم‌کارهٔ
ج ۶، ب ۲۹۶۳٤

صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کارهٔ
ج۶، ب۲۹۷۶۱

هم کِشتی : آنکه با دیگری در یک کشتی نشسته باشد .
جمله جهان ویران شود وزعشق هر ویرانهٔ
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
ج۲، ب۷۵۰۹

هم ناله : شریک در ناله کردن ، مجازاً ، هم آهنگ .
عیسی چو توی ما را همکاسهٔ مریم کن
طنبور دل ما را هم نالهٔ سرنا کن
ج۴، ب۱۹۶۲۸

هم نشان : شریک در آثار و اوصاف ، هم صفت .
گفتمش چونی دلا اوگریه در شد های های
از فراق ماه روی همنشان همنشین
ج۴، ب۲۰۸۵۸

هم نشست : همنشین .
غمگین ز چیبی مگر ترا غولی
از راه ببرد و همنشست آمد
ج۲، ب۷۱۳۳

همه دان : آنکه همه چیز را بداند و بهمه چیز علم دارد ، علّامه ، خدا یا شیخ کامل .
او چه داندکه جهان چیست که در زندانیست
همه دان داند مارا که درین بغدادیم
ج۷، ب۳۵۴۹۹

هم یاسه : شریک در طرز و قاعده ، هم مسلک ، یاسه کلمهٔ مغولی است .
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
آن کحل اناالله را در عین دو عالم زن
ج۴، ب۱۹۷۶۰

هندی : شمشیری که ازآهن هندی یا درهند ساخته باشند .
تیغ هندی هجر برّانست لیک هندیٔ عشق برّانتر
ج۳، ب۱۲۳۰۸

هنگامه گیر : نقّال ، معرکه گیر . هنگامه : مجلسی است که درویشان و نقّالان و مارگیران و پهلوانان و شعبده بازان بجهت تماشای مردم برپا کنند وآخردست مطالبهٔ دستمزد کنند .
ما مهره‌ایم و هم‌جهت مهره حقّه‌ایم
هنگامه‌گیر دل شده وهم نظاره‌ایم
ج۴، ب۱۷۹۰۰
ای بهرهنگامه دام عشق تو هنگامه‌گیر
وی چکیده خون ما بر راهٔ ، ره رو را نشان
ج۴، ب۲۰۴۱۳

هنگامه نهادن : برپا کردن مجلس نقالی ومارگیری وشعبده بازی و پهلوانی . جع : هنگامه‌گیر .
چند هنگامه نهی هرطرفی بهر طمع
تو پراکنده شدی جمع نشد هیچ تسو
ج۵، ب۲۳۵۲۲

هوا پیشه : مانند هوا در قبول تغیّر و تبدّل ، عاشق پیشه . (معنی اوّل بنابرآنکه جزو اوّل از هواء یکی از عناصر و دوم بنا برآنکه از هوی بمعنی میل و آرزو واشتیاق گرفته شده باشد وشاهد ذیل مؤیّد معنی اوّل است) .
در خاك تنم بنگر گز جان هوا پیشه
هر ذرّه درین سودا گشتست چو دل گردان
ج۴، ب۱۹۷۲۵

هوایی : منسوب به « هوا » ، مجازاً ، سبک ، تغیّر و انتقال پذیر .
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
من زهر بادی نگردم من هوایی نیستم
ج۳، ب۱۶۶۳۰

هَوَسات : جمع هَوَس بمعنی سبک سری و میل نفسانی .
ز منزل هوسات ار دوگام پیش نهی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
ج۲، ب۱۰۱۱۵

هوش آورد : منبعث ازهوش وادراك ، باهوش ونکته‌دان .
کو دیدها درخورد تو تا در رسد درگرد تو
کوگوش هوش‌آورد تو تا بشنود برهان ما
ج۱، ب۳۸۸

هون : لفظی است مفید معنی تنبیه مانند هان .
آواز آمدکه رو درآتش		تا یافت شوی بگلستان‌هون
ج۴، ب۲۰۳۰۹

هي : هست . (از ادوات ربط یا فعل ناقص)
ای دل بکجایی توآگاه هیی یا نه
از سر تو برون‌کن‌هی سودای‌گدایانه
ج۵، ب۲۴۶۰۸

هیا های : صوت شبان هنگام بچرا بردن گوسفندان .
کسی ترا و توکس را بیز نمی‌گیری
تو ازکجا و هیاهای هرشبان زکجا
ج۱، ب۲۴۱۵

هَیْکَل : دعا و تعویذی‌که حمایل‌کنند .
یار مرا می‌نهلد تا که بخارم سر خود
هیکل یارم‌که مرا می‌فشرد در بر خود
ج۲، ب۵۷۸۱

هیهای : صوتی‌که از شادی و خوشی خیزد .
از جا ببی‌جا آمده اه رفته هیهای آمده
بی‌دست و بی‌پا آمده چون ماه خوش‌خرمن شده
ج۵، ب۲۴۲۴۰

هیهایی : آنکه بصوت هیهای انگیخته شود ، مجازاً ، سبک مغز مانند گوسفندکه بصوت هیهای شبان چرا می‌کند .
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را
بدان‌کس‌گوکه او باشد چو تو بی‌عقل و هیهایی
ج۵، ب۲۶۵۵۷

هی‌هی : صوت شبان وقتی‌که‌گوسفندان را بچرا می‌برد .
تن زن از هی‌هی شبانانه		پادشاهم چرا شبان گردم
ج۴، ب۱۸۳۸۱

XXXII

حرف یا

یابیدن : یافتن .

از لب لعلش چه کم شدگر لبش لطفی نمود
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد

ج۲ ، ب۷۷۳۹

دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
بکی ماند بکی ماند بکی‌ماند بکی‌ماند

ج۲ ، ب۸۰۰۶

بیاد دادن : یادآوری کردن ، بیادآوردن .

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده
وز غم فردا و دی هیچ بیادم مده

ج۵، ب۲۵۳۷۱

یارانه : بحالتی مناسب یاران ، از روی سازگاری وموافقت ، دوستانه .

یک حملهٔ دیگر همه در رقص درآییم
مستانه و یارانه که آن یار درآمد

ج۲،ب۶۷۴۵

هست مستی که کشدگوش مرا یارانه
از چنین صفّ نعالم سوی پیشانه برد

ج۲، ب۸۲۹۴

هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
بکند درعوض آن بکنم من صد بار

ج۳ ، ب۱۱۵۱۸

دلا معنیٔ بی‌قراری بگویم بنه گوش یارانه بشنوکه‌یاری

ج۷ ، ب۳۴۳۲۹

یار بی‌خواب : بکنایت ، خداوند تعالی که بر او خواب و غفلت روا نیست . (لاٰتَاْخُذُهُ سِنَةٌ وَلاٰ نَوْمٌ. البقرة ، آیهٔ ۲۵۵)

از یاد لقای یار بی‌خواب ازخواب شدستمان فراموش

ج۳، ب۱۳۱۵۷

یارتنها ماندگان : بکنایت ، حق تعالیٰ .

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
یار تنها ماندگان را دمبدم می‌خواندیم

ج۳ ، ب۱۶۷۰۳

یارکده : مجتمع یاران ، مجازاً ، مجلس اُنس .

دف دربدست طرب را بخدا بی‌دف او
مجلس یارکده بی‌دم او بارکده ست

ج۱ ، ب۴۳۵۸

یارگر : یاری کننده ، مساعد و موافق ، یاری گر .

ای خدایا پرّاین مرغان مریز چون بداوداوند ازجان‌یارگر

ج۳، ب۱۱۶۴۳

یاری گر : یاری کننده ، مساعد و موافق .

ذرّه بذرّه برتو سجده کنان بر درتو
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما

ج۱، ب۵۲۹

بیاسین افتادن : بکنایت ، بحال احتضار و مرگ رسیدن ، دشوارشدن کار و از چاره گذشتن (شاید بدان جهت که سورهٔ یاسین‌را بر سر محتضر می‌خوانده‌اند .
اُبَیّ کعب روایت کرد از رسول صلّی‌الله علیه وآله وسلّم که اوگفت هرکه سورهٔ یس بخواند بـرای خدای تعالی ، خدای تعالی‌او را بیامرزد و چندان‌مزد دهد اورا که ثواب آنکس که دوازه بار قرآن‌بخواند وهر بیماری که بربالین او یس‌بخوانند بعدد هرحرفی ده فرشته فرود آیند و از پیش او صف زنند و بر او صلوات میفرستند و استغفار میکنند برای او و بقبض

روح او حاضر آیند و بغسل او در قفاء جنازه[*] اوبروند
و بر او نماز کنند و بدفن او حاضر آیند وهر آن بیماری
که سوره[*] یس بخواند در سکرات ملک‌الموت‌جان
او برندارد تا رضوان او را شربتی از بهشت نیاورد
و او آن شربت بازخورد بر بستربمیرد سیراب باشد و
زنده کنند اورا سیراب باشد وحسابش کنند اوسیراب
باشد و بحوض هیچ پیغمبری محتاج نباشد تا ببهشت
رود و او سیراب باشد. تفسیرابوالفتوح ، طبع طهران
ج ۲ ، ص ۴۰۰- ۳۳۹

وعن ابی‌عبدالله ع انّه قال من قرأ سورة یس فی عمره
مرّة کتب الله له بکلّ خلق فی الدّنیا و بکل خلق فی الاخرة
وفی السّماء بکل واحد الفی الف حسنة ومحا عنه مثل
ذلک ولم یصبه فقر ولا غرم ولا هدم ولا نصب ولا جنون
ولا جذام ولا وسواس ولا داء یضرّه وخفّف الله عنه سکرات
الموت واهواله و ولّی قبض روحه و کان ممّن یضمن
الله له السّعة فی معیشته و الفرج عند لقائه والرضا بالثواب
فی آخرته و قال الله تعالیٰ لملائکته اجمعین من فی
السموات و من فی الارض قد رضیت عن فلان فاستغفروا
له . بیان السعادة ، طبع ایران ، ج ۲ ، ص ۱۶۳ . ،

رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
ج۴، ب ۱۹۸۹۲

یافت شدن : بدست آمدن ، حاصل شدن .

ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان
که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
ج ۴ ، ب۱۸۰۳۹

آواز آمد که رو در آتش		تا یافت شوی بگلستان هون
ج۴، ب۲۰۳۰۹

یاقوت زکات : نوعی از یاقوت ، ظاهراً ، یاقوت پاک و صافی .

یاقوت زکات دوست ماراست
درویش خورد زر غنی را
ج۱ ، ب۱۳۸۹

چو توی یار مرا توبه ازین دار مرا تو
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
ج۶، ب۲۹۸۶۲

فوجهک سیّدی شمسی و بدری
و نثری منک یاقوت الزکاة
ج۷ ، ب۳۴۴۸۷

یاقوت زکاتی : جع : یاقوت زکات .

چو خورشید حمل آمد شعاعش درعمل آمد
ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
ج۱، ب۸۲۷

یاوه تاز : آنکه بعبث بکوشد و از این سو بدان سو دود ، بیهده کار ، هرزه گرد .

خاموش که گفت حاجتش نیست
در گفتن خویش یاوه تازم
ج۳ ، ب۱۶۴۴۰

یاوه گرد : جع : یاوه تاز .

بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست
بگوش ابر چه گفتی که کرد دُر باری
ج۶ ، ب۳۲۸۶۰

یخدان : انبار یخ زمستانی و آن گودالی است مدوّر که بصاروج بر آرند و بالای آن گنبدی بسازند و بتدریج پاره‌های یخ را درآن ریزند ، یخچال .

هرگز دیدی تو یا کسی دید		یخدان ز آتش دهد نشانه
ج۵ ، ب۲۴۸۸۸

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
کی داند آفرین را این جان آفریده
ج۵ ، ب۲۵۲۸۴

یَغْنی : لفظی است مفید معنی تفسیر وتوضیح آنچه پیش از آن آمده باشد . این کلمه در عربی مفرد مذکّر غایب است از فعل مضارع ولی در پارسی مانند ادات بکار می‌رود .

دل را زمن بپوشی یعنی که من ندانم
خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
ج٤، ب١٧٧٨٩

یغماگاه : محلّ تاراج و غارت ، مجازاً ، جای نا ایمن و محلّ خوف واضطراب . (یغما کلمه ترکی است.)

چون زمین نیستیم یغماگاه ایمن وخوش چو آسمان گردیم
ج٤، ب ١٨٤٧٣

یک بانگی : مجازاً ، آنکه بیک بانگ مهیب وآواز تهدید آمیز بترسد ودست ازکاربکشد، جبان ، سست عزم .

صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنم
من نیم در عشق پا برجای تو یک بانگی
ج٦، ب٢٩٨٤٦

یک بیک : قوی ونیرومند، عالی وگرانبها. نظیر : یکایک جع : آنندراج در ذیل : یکایک کردن متاع .

چارهٔ خشک و بی مدد نفخهٔ ایزدی بود
کوست بفعل یک بیک نیست ضعیف و مستخفّ
ج٣، ب١٣٧٦٢

یکتایی : جامه و پوششی یک تهی ، قبای یک لا و بی آستر. مقابل : دوتایی . جع : برهان قاطع ، آنندراج در ذیل : یکتا ، یک تهی .

عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینها
عقل را خفته بگیرد دزددش یکتاییی
ج٦، ب٢٩٧٧٧

یک تو : بسیط و غیر مرکّب ، یگانه .

نیاید در نظر آن سرّ یکتو
که در فکر آنچ آید چارتوبست
ج١، ب ٣٨١٠

یکتویی : مجازاً ، یگانگی ، بیرنگی ، بساطت و وحدت .

خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یکتویی بود
ج٢، ب ٥٧٦٦

یک جان : مجازاً ، متّحد و موافق ، یک دل .

مابیم درین گوشه، پنهان شده ازمستی
ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی
ج٥، ب٢٧٤٣١

یک خشته : خانه و بنایی که بایک خشت برآورند ، مجازاً، سست پی و نا پایدار . (در بشرویه « یک خشتی» می گویند .)

بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن
هان که ویران شود این خانهٔ دل یکخشته ست
ج١، ب٤٤٣٥

یک دانگی : آنکه تنها دارای یک دانگ (یک ششم درهم یا مثقال) باشد ، مجازاً ، فقیر و بی نوا .

ای خداوند شمس دین صدگنج خاکست پیش تو
تا چه باشد عاشق بیچارهٔ یک دانگی
ج٦، ب٢٩٨٤٥

یک دانگی : (بفتح نون) منسوبست به « یکدانه » که درّ یتیم و نیزنوعی گردن بند است ،مجازاً، آراسته و زیور برتن کرده منفرد و یکتا .

با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی
افزودمان بیگانگی با هر بت یکدانگی
ج٧، ب٣٥٨٣٠

یک سخن : آنکه برسرگفتهٔ خود بایستد وآنرا تغییر وتبدیل ندهد ،کسی که سخنش لازم الاجراست . نظیر: یک کلام .

از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
یک سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
ج٣، ب١١٨٨٢

یک سواره : سوار منفرد و یکه تاز .

سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
کان شاه یکسواره در قلب لشگر آمد
ج٢، ب٨٨٠٤

چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود
سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود
ج٢، ب٩٩٠٤

یکسون کردن : فیصل دادن، یک سو کردن .

امروز گویم چون کنم یک باره دلرا خون کنم

وین کار را یکسون کنم چیزی بده درویش را

ج۱، ب ۱۷٤

یک قبا : سبک و مخفّف ، لباس تمام نپوشیده .

دوش آن جانان من افتان و خیزان یک قبا

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا

ج۱، ب ۱۷۲۵

|| مجازاً ، مجرّد و دور از علائق .

ای مرد یک قبا تو قبا بر قبا مپوش

گر بحریبی تجمّل و پوشش ترا عراست

ج۷، ب ۳٥٦٩٤

یک قبایی : منسوب به « یک قبا » مجازاً ، حالت کسی که مجرّد و دور از علائق است .

عشقست دلاور و فدایی تنها رو و فرد و یکقبایی

ج٦ ، ب۲۹۳٦۱

یکی دانی : علم و معرفت بیگانگی حق تعالی ، خداشناسی.

مانعست اعتراض ابلیسی ازیکی گویی و یکی دانی

ج۷ ، ب۳۳۸٦۷

یکی گوی : موحّد ، قائل بیگانگی حق تعالیٰ .

چو وحدتست عزبخانهٔ یکی گویان

تو روح را ز جزحق چرا عزب نکنی

ج٦ ، ب۳۲٦۰۰

ای یکی گو شده یکی گویان

پیش حکمت که شاه چوگانی

تا یکی گو نشد اگرچه زرست

گرچه نیکوست نیست میدانی

ج۷ ، ب۳۳۸٦۲،۳۳۸٦۳

یکی گویی : اعتقاد و گرویدن بیگانگی حق تعالیٰ .

مانعست اعتراض ابلیسی از یکی گویی و یکی دانی

ج۷ ، ب۳۳۷٦۷

یگانه : یک جام شراب .

ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان

شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانهٔ

ج٦، ب۲٦۲۹۹

یَنابِع : مخفّف ینابیع جمع یَنبوع (چشمهٔ آب ، نهر پرآب) .

چو همعنان توگردد عنایت دلها

شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری

ج٦، ب۳۳۱۱۷

تمام شد فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر روز جمعه بیست و یکم خرداد سال هزار و سیصد و چهل و چهار شمسی‌هجری مطابق یازدهم‌صفر سال هزار وسیصد وهشتاد و پنج قمری بخامهٔ این بندهٔ ضعیف بدیع الزمان فروزانفر اصلح‌الله حاله ومآله ونحمدالله‌تعالیٰ علیٰ توفیقه‌ایّانا.

فهارس دیوان کبیر

۱ - آیات قرآن کریم

٢ ـ احاديث

ليلة اسرى بى الى السّماء سقط الى الارض من عرقى فنبت منه
الورد فمن اراد ان يشمّ رائحتى فليشمّ الورد ١٤٢٥٩
ماعبدتک خوفاً من نارك ولا طمعاً فى جنّتک ولكن وجدتک
اهلاً للعبادة فعبدتک ٨١٠٧
ماعرفناك حق معرفتک ٦٧١٦
مامن قطرة احبّ الى الله تعالى من قطرة دمع من خشية الله اوقطرة
دم اهريقت فى سبيل الله سبحانه ٢٨٧٦٣
مانقصت صدقة من مال ١٩٦٥٨
مثل المؤمن كمثل المزمار لا يحسن صوته الا بخلاء بطنه ٦٤٧٢ –
١٨٢٣٥
من اخلص لله اربعين صباحاً ظهرت ينابيع الحكمة من قلبه على
لسانه ٣٣١١٧
من احبّنى قتلته ومن قتلته فانا ديته ١٦٦٨٦
من جعل الهموم همّاً ١٦٣٥٨
من حفر لاخيه حفرة وقع فيها ١٥٠٢١
من صمت نجا ٩٨٢٤

موتوا قبل ان تموتوا ٥٨٦٤–٩٩٣١–١١٩٦٦
نعم الادام الخلّ ١٤١٣٥
نحن الآخرون السابقون ١٨٦٩٧–٢١٥٩٩
واشوقاه الى لقاء اخوانى ١٨١–٧٧٥٥
والله انّى لا استغفرالله واتوب اليه فى اليوم سبعين مرّة ٤٦٧٥
والله ماعمرت شبرا ولا ادّخرت تبرا – ج ٢ حاشية ص٤٢
و يزوره اذا قدم ٢٠٤٢٠
يا ابن آدم خلقت الاشياء لاجلک وخلقتک لاجلى ٩٢٦٦
ياعلىّ اذا تقرّب النّاس الى خالقهم فى ابواب البرّ فتقرّب اليه
بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزّلفىٰ عند النّاس و
عندالله فى الآخرة ١٢٢٨١
ياسريع الرضاء اغفر لمن لا يملک الا الدعاء ٨٠٢٩
يبعث زيدبن عمروبن نفيل امّة وحده ١٢٧٣٣
يقال لجهنّم هل امتلأت وتقول هل من مزيد فيضع الرّب
تبارك وتعالى قدمه عليها فتقول قط قط ١٢٠٤٦

فهرست نامهای اشخاص *

آ

الف

---

* رمزها :

ج : جلد

ب : بیت

ص : صفحه

ب

پ









ح

خ

د

ذ

ر

ز

س

ش

٢٣٠٣٩ – ٢٣٠٤١ – ٢٣٠٧٠ – ٢٣٠٩٦ – ٢٣١٠٥ –
٢٣١٣٩ – ٢٣١٥٠ – ٢٣١٨٧ – ٢٣٢٠٢ – ٢٣٢١٢ –
٢٣٣١٣ – ٢٣٣٢٢ – ٢٣٣٥٠ – ٢٣٣٥٨ – ٢٣٣٦٨ –
٢٣٤٩٢ – ٢٣٥٦٧ – ٢٣٦٢٣ – ٢٣٦٥٠ – ٢٣٦٦١ –
٢٣٦٩٤ – ٢٣٧٢٤ – ٢٣٧٥١ – ٢٣٧٦٦ – ٢٣٨٢١ –
٢٣٨٦٥ – ٢٣٩٤٧ – ٢٣٩٧٣ – ٢٣٩٧٤ – ٢٤١٦٧ –
٢٤١٨٣ – ٢٤١٩٣ – ٢٤٢٥٢ – ٢٤٣٦٩ – ٢٤٣٧٨ –
٢٤٤٠٧ – ٢٤٤١٦ – ٢٤٤٥٩ – ٢٤٥١٦ – ٢٤٥٢٤ –
٢٤٥٣٦ – ٢٤٥٤٥ – ٢٤٥٦٦ – ٢٤٥٨٢ – ٢٤٦١٤ –
٢٤٦٣١ – ٢٤٦٤٢ – ٢٤٦٤٧ – ٢٤٦٥٤ – ٢٤٦٧٤ –
٢٤٦٨٣ – ٢٤٧١٨ – ٢٤٨٠٨ – ٢٤٨١٦ – ٢٤٩٨٦ –
٢٤٩٩٤ – ٢٥٠١٥ – ٢٥٠٣٣ – ٢٥١٤١ – ٢٥١٥٥ –
٢٥١٧٥ – ٢٥١٩٤ – ٢٥٢٠٢ – ٢٥٢١٥ – ٢٥٢٢٦ –
٢٥٢٤٢ – ٢٥٢٥٨ – ٢٥٢٦٨ – ٢٥٢٧٥ – ٢٥٢٩٤ –
٢٥٣١٢ – ٢٥٣٣٩ – ٢٥٣٧٥ – ٢٥٣٨٩ – ٢٥٤٢٦ –
٢٥٤٥٧ – ٢٥٤٤٩ – ٢٥٤٩١ – ٢٥٥١٨ – ٢٥٥٢٦ –
٢٥٥٦٥ – ٢٥٦٠٥ – ٢٥٩٢٨ – ٢٥٩٥٩ – ٢٥٩٦٦ –
٢٦٠٦٤ – ٢٦٠٤٨ – ٢٦٠٦٩ – ٢٦٠٩٩ – ٢٦١٢٢ –
٢٦٢٢٧ – ٢٦٢٣٤ – ٢٦٢٥٢ – ٢٦٢٦١ – ٢٦٢٧٢ –
٢٦٣١٧ – ٢٦٣٣١ – ٢٦٣٥١ – ٢٦٣٦٠ – ٢٦٥٢٥ –
٢٦٥٦٩ – ٢٦٦٠٩ – ٢٦٦١٥ – ٢٦٦٢٠ – ٢٦٦٢٥ –
٢٦٦٢٦ – ٢٦٦٣٥ – ٢٦٦٤١ – ٢٦٦٩٨ – ٢٦٧٥٣ –
٢٦٧٧٠ – ٢٦٧٨٧ – ٢٦٩٠٨ – ٢٦٩٣٠ – ٢٦٩٦٠ –
٢٧٠٠١ – ٢٧٠٢١ – ٢٧٠٥٩ – ٢٧٠٧٠ – ٢٧١٢٠ –
٢٧١٢١ – ٢٧١٤٩ – ٢٧١٦٧ – ٢٧١٩٠ – ٢٧١٩١ –
٢٧٢٠٦ – ٢٧٢١٧ – ٢٧٣٥١ – ٢٧٣٨٠ – ٢٧٣٨٧ –
٢٧٥٠٧ – ٢٧٥١٤ – ٢٧٥٣٥ – ٢٧٥٧٤ – ٢٧٥٨٣ –
٢٧٦٠٣ – ٢٧٦١٢ – ٢٧٦٢١ – ٢٧٦٧٦ – ٢٧٦٨٤ –
٢٧٦٩٨ – ٢٧٧١٣ – ج ٦ ، ب ٢٧٧٢٥ – ٢٧٧٣٥ –
٢٧٧٤٧ – ٢٧٧٦٦ – ٢٧٨٣٤ – ٢٧٨٩٢ – ٢٧٩٢٦ –
٢٧٩٣٥ – ٢٧٩٩٠ – ٢٨٠٢٢ – ٢٨٠٢٣ – ٢٨٠٣١ –
٢٨٠٤٣ – ٢٨٠٦٧ – ٢٨٠٧٨ – ٢٨١٣٠ – ٢٨١٣٧ –
٢٨١٤٨ – ٢٨٢٨٧ – ٢٨٣٢٢ – ٢٨٣٣١ – ٢٨٣٩٥ –
٢٨٤٥٤ – ٢٨٤٩٨ – ٢٨٥٢١ – ٢٨٥٣٤ – ٢٨٥٧٨ –
٢٨٥٩٦ – ٢٨٦١٦ – ٢٨٦٨٩ – ٢٨٧١٤ – ٢٨٧٢٤ –
٢٨٨٠١ – ٢٨٨١٦ – ٢٨٨٢٧ – ٢٨٨٣٥ – ٢٨٨٧٠ –
٢٨٩٦٢ – ٢٨٩٧١ – ٢٩٠١٩ – ٢٩٠٤١ – ٢٩٠٦٥ –
٢٩١٠٩ – ٢٩٢٤٣ – ٢٩٢٨٩ – ٢٩٣٢٣ – ٢٩٣٥٢ –
٢٩٣٧٢ – ٢٩٣٨٩ – ٢٩٤٠٥ – ٢٩٤٩٢ – ٢٩٥٠٢ –
٢٩٥١٩ – ٢٩٥٧٢ – ٢٩٥٧٤ – ٢٩٥٨٢ – ٢٩٥٩٠ –
٢٩٦٠٥ – ٢٩٦١٢ – ٢٩٦١٩ – ٢٩٦٢٧ – ٢٩٦٣٧ –
٢٩٦٥٤ – ٢٩٦٧٠ – ٢٩٦٨٥ – ٢٩٦٩٢ – ٢٩٧٠١ –
٢٩٧١٠ – ٢٩٧٢٨ – ٢٩٧٥٠ – ٢٩٧٦٥ – ٢٩٧٧٠ –
٢٩٧٦٣ – ٢٩٧٧٢ – ٢٩٧٧٦ – ٢٩٨٢٢ – ٢٩٨٣٩ –
٢٩٨٤٠ – ٢٩٨٤٥ – ٢٩٨٥٦ – ٣٠٠٧١ – ٣٠١٤٧ –
٣٠٢٢٣ – ٣٠٢٢٦ – ٣٠٢٩١ – ٣٠٣٤٦ – ٣٠٣٦٨ –
٣٠٤٠٠ – ٣٠٤٣٠ – ٣٠٤٦٩ – ٣٠٤٧٨ – ٣٠٥٢٤ –
٣٠٦٢٧ – ٣٠٦٣٣ – ٣٠٦٨٤ – ٣٠٧٤٠ – ٣٠٧٦١ –
٣٠٨٣٥ – ٣٠٨٥٧ – ٣٠٨٨٩ – ٣٠٩٤٤ – ٣٠٩٥٢ –
٣٠٩٨٠ – ٣١٠٠٣ – ٣١٠١٠ – ٣١٠٢٩ – ٣١٠٣٦ –
٣١٠٤٣ – ٣١١٠٢ – ٣١١١٢ – ٣١١٧٥ – ٣١١٢١ –
٣١٢٤٠ – ٣١٣١٠ – ٣١٣٣٠ – ٣١٣٥٧ – ٣١٣٨٥ –
٣١٤٠٥ – ٣١٤٣٠ – ٣١٤٣٠ – ٣١٤٤٦ – ٣١٤٨٦ –
٣١٤٩٠ – ٣١٥٠٤ – ٣١٥١٤ – ٣١٥٢٩ – ٣١٥٤١ –
٣١٥٥٣ – ٣١٥٥٩ – ٣١٥٦٨ – ٣١٦٢٧ – ٣١٦٧٢ –
٣١٧١٩ – ٣١٧٣١ – ٣١٧٤٥ – ٣١٧٦٣ – ٣١٧٧٢ –
٣١٧٨٢ – ٣١٨١٠ – ٣١٨٢٤ – ٣١٨٨٣ – ٣١٩١٦ –
٣١٩٨٣ – ٣١٩٩٦ – ٣٢٠٢٦ – ٣٢٠٤٦ – ٣٢٠٦٨ –
٣٢٠٧٧ – ٣٢٠٨١ – ٣٢٠٩٢ – ٣٢١١٦ – ٣٢١٢٧ –
٣٢١٤١ – ٣٢١٤٨ – ٣٢١٦٢ – ٣٢٢١٢ – ٣٢٣١٨ –
٣٢٣٢٧ – ٣٢٣٥٦ – ٣٢٣٦٣ – ٣٢٤٥٩ – ٣٢٦٧٤ –
٣٢٦٨٨ – ٣٢٧٠٧ – ٣٢٧١٧ – ٣٢٧٧٩ – ٣٢٨٤٧ –
٣٢٨٢٢ – ٣٢٨٣١ – ٣٢٨٥٤ – ٣٢٩٠٥ – ٣٢٩٧٨ –
٣٣٠٢٦ – ٣٣٠٩٧ – ٣٣١٢٧ – ٣٢١٣٥ وحواشي ص
١٦ – ١٨ و ١٦٦ – ج ٧ ، ب ٣٣١٥٤ – ٣٣٢٥٩ –

ص

ف

ق

ك

گ

ل

م

ن

و

نام جایها

آ

الف

ب

پ

ت

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

س

ش

ص

ط و ظ

ع و غ

ف و ق

ک و گ

ل و م

ن

و

هـ ـ ی

نامهای قبایل، فرقه‌ها، نسبت‌ها

الف

ب

ت ـ ث

ج - ح - خ

د

ر - ز

س تا ط

ع و غ

ف – ق

ك

ل – م – ن – و – ه – ی

نام کتب

الف ـ ب

ت

ج تا خ

د ـ ذ

ر = ز

س تا ط

ع = ق

ک

ل – م

ن ـ و ـ هـ

نهایهٔ ابن اثیر . ج۳، حاشیهٔ ص ۲۹۱ .
نهج البلاغة . ج ۳ ، حاشیهٔ ص۲۳۳ـ ج۵، حاشیهٔ ص۹۶.
وافی . ج ۳ ، حاشیه ص ٥٤ .
وسیط . ج ٦ ، ب ۳۱۲۸۲ .
وفیات الاعیان . ج ۱ ، حاشیه ص ۱۸٤ .

اصلاح و تکمله

چون وقت مراجعه باین فرهنگ برای ترتیب جدول خطا و صواب، متوجّه شدم که بعضی کلمات فوت شده و پاره‌ای از لغات که ضبط کرده‌ام بتوضیح بیشتر و تکمیل محتاج است ازاینرو مطالب ذیل‌را بعنوان تکمله افزودم والکمال‌لله تعالی وحده .

آبریز : درگفتهٔ خاقانی نیز بکار رفته است .

من فرو مانده کآبریز نداشت
قصر جنّت مثال کعبه حرم
کعبه را مستراح نیست بلی
نیست در جنّت آبریزی هم

دیوان خاقانی، طبع‌طهران ، دکتر سجادی ص ۹۱۱

آبگون : بهمان معنی‌در معارف بهاء ولداستعمال شده است. جع : معارف بهاء ولد، ج ۱، ۲، ۳، طبع طهران، ص ۴۶۳ .

آب و آتشین : صفتی است که از ترکیب : « آب و آتش » ساخته و ادات وصفیّت را « ین » بآخر آن ملحق کرده است .

آدمیی : صفات و لوازم بشریّت از قبیل خشم و شهوت و حرص و کبر .

آسیب : بمعنی مماسّه و برخورد، در معارف بهاء ولد نیز مستعمل‌است. جع : معارف بهاء ولد، ج ۱، ۲، ۳، طبع طهران ، ص ۴۶٤ .

اباحتی : نسبت است به « اباحت » کـه کلمهٔ عربی است بنا برمعمول پارسی زبانان درکلمات عربی مختوم به « تا » از قبیل : دولتی، محنتی، کسی کـه قائل برفع حکم حرمت است ، گروهی ازصوفیان که‌از محرّمات شرعی اجتناب نمی‌کرده‌اند و ایشان را « صوفیّهٔ اباحیّه » می‌گفته‌اند . جع : مُباحی .

زان جنس مباحی که ازان سوی وجودست
نی اباحتیٔ گیج حشیشیٔ مُزاحی

ج ۶، ب ۲۷۹۷۶

اَبْدال : جمع بدل یا بدیل ، گروهی از مردان حق که صفات زشت بشری‌را باوصاف نیک الهی بدل کرده باشند و عدد ایشان بنابرمشهور هفت و برقول دیگر چهل و بگفتهٔ بعضی چهارصد و چهار است و چهل تنان و هفت تنان درتعبیرات صوفیه اشاره بدین معنی است و از روایتی منسوب به ابوسعید چنان معلوم می‌شود که ابدال کسانی هستندکه درمرتبهٔ تلوین‌اند برخلاف اوتادکه اصحاب تمکین‌اند و حصر آنها در عدّهٔ معیّن مورد اختلاف است .

این کلمه در زبان فارسی بصورت مفرد استعمال‌شده است چنانکه درین بیت :

یک خال سیه برآن رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

و بصورت جمع به « ان » درگفتهٔ عنصری آمده است .

اگر بهمّت گویی دعای ابدالان
نبود هرگز با پای همّتش همبر

برای اطّلاع از عقیدهٔ صوفیّه در بارهٔ ابدال جع : تعریفات جرجانی در ذیل : بدلاء ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : ابدال ، شرح گلشن‌راز چاپ طهران ، ص ۲۸۲ .

چنگ دجّال از درون و رشک ابدال از برون
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب

ج ۱، ب ۳۲۵۵

ابروجهیدن : بنا برعقیدهٔ عامّه نشانهٔ دیدارشخصی محبوب یا رسیدن خبری خوش‌است. نظیر: اختلاج

العین . جع : بلوغ الارب فی‌معرفة احوال العرب‌تألیف‌السیّد محمود شکری الالوسی، طبع مصر ، ج ۲ ، ص ۳۲۱ .

ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید
این می نمود روکه چنین بخت در قفاست
ج ۱ ، ب۴۷۴۷

ابن وقت : ابن‌الوقت صوفیی است که بحکم وارد غیبی است زیرا وقت نزد صوفیّه « هرحالی است که برسبیل هجوم و مفاجاة از غیب روی نماید و بغلبهٔ تصرّف ، سالک را از حال‌خود بستاند» ونیز وقت را اطلاق می‌کنند بروصف غالب از قبیل قبض یا بسط یاحُزن و سرور و گاهی وقت گویند ومراد زمان‌حال‌است و « ابن‌الوقت » برمعنی‌اوّل و دوم ازآن جهت برصوفی اطلاق می کنند که در آن‌هردوحال وی‌مغلوب واردغیبی یاوصف‌غالب است و برمعنی‌سوم‌ازآن سبب‌که دل‌صوفی‌متعلّق بحال است و ازگذشته وآینده انقطاع کلّی دارد و مولانا بهمین معنی ناظر است در بیت ذیل از مثنوی :

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
مثنوی چاپ ، لیدن ، ج۱،ب ۱۳۳

واینکه مؤلّف مصباح الهدایه « ابن‌الوقت» را بنابر معنی دوم وقت فرض‌کرده ظاهراً مطابق سلیقه و نظر خود اوست و ابوالقاسم‌قشیری‌هم « ابن‌الوقت »را نزدیک‌بدانچه ازگفتهٔ مولانا می‌فهمیم‌تفسیرنموده است « و یقولون‌الصوفی ابن‌وقته یریدون بذلک انّه مشتغل بما هو اولیٰ به فی‌الحال قائم بما هو مطالب به فی‌الحین . » عبدالرّزاق کاشانی نیز « ابن‌الوقت »را چنانکه‌گفتیم‌تعبیرکرده است . اللّمع ،چاپ لیدن، ص ۳۴۲ کشف المحجوب هجویری، طبع لنینگراد، ص۴۸۲—۴۸۰ رسالهٔ‌قشیریّه ، چاپ مصر، ص۳۱ مصباح الهدایه ، چاپ تهران ۱۴۰ — ۱۳۸ اصطلاحات الصوفیه ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : وقت .

چو ابن‌وقت بود دامن پدر گیرد
چه صوفیم که بامید دی و فردایم
ج۴،ب۱۸۲۷۱

اثبات : صحو، حالتی‌که اقتضای التفات بخود و غیرکند ، مقابل : محو، وجود وهستی مقیّد . مقابل: نفی .

نگیرم گور و نی هم خون انگور
که من از نفی مستم نی از اثبات
ج۱، ب۳۶۴۲

اَخفیٰ : مرتبهٔ روح بعد ازکمال سرّ ، یکی از اطوارسبعه یا لطائف هفتگانه . (طبع ، نفس ، قلب، روح ، سرّ ، خفی، اخفی) جع : مصباح الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۰۱ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : روح .

تصوّرهای روحانی خوشیٔ بی پشیمانی
ز بزم و رزم پنهانی ز سرّسرّ او اخفیٰ
ج ۱ ، ب۶۶۳

ارادت : توجّه طلب وعلقهٔ خواهش‌حقیقت بشخص‌معیّن وحصول‌پیوند معنوی میان سالک وآن شخص‌که دراصطلاح او را پیروشیخ ومرشد می‌گویند ،روی آوردن بخدا و اعراض ازخلق‌بنحوکلّی وکامل، جنبش و بی‌قراری دل در طلب حقیقت و بدین معنی شدّت طلب است ودرتعبیرات متقدّمان میان طلب و ارادت فرقی دیده نمی‌شود ولی متأخران میان‌آنهافرق‌نهاده‌اند چنانکه ازتعریف اوّل روشن می گردد وگویی میان « اراده » و « ارادت »تفاوت می‌گذارند و این مطلب را از مرحوم حاج شیخ عباسعلی قزوینی‌که از وعّاظ و مشایخ بسیارمطّلع صوفیّه در قرن اخیر بود استفاده‌کرده‌ام .

خماری داشتم من در ارادت
ندانستم‌که حق ما را مریدست
ج ۱ ، ب۳۶۸۸

و مرید در عرف صوفیّه کسی‌است که سر تسلیم بشیخ معیّن فروآورده وخود را تحت تربیت وارشاد وی قرارداده باشد نه مطلق خواهندهٔ معرفت و خواستار حقیقت .

ازرق پوش : بکنایت ، صوفی بدان سبب که صوفیان خرقهٔ کبود می پوشیده‌اند .

مشو غـرّه بازرق پوش گـردون
کـه انـدر زیر ایزاری نـدارد

ج۲، ب ۹۹۵۹

اسباب : هرچه سالک آنرا واسطهٔ حصول مراد پندارد اعمّ از وسائط مادّی یامعنوی، مکاسب دنیوی یادینی .

گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

ج۱، ب۳۶۲

در توکّل تو بگویی که سبب سنّت ماست
در تسبّب تو نکوهیدن اسباب کنی

ج۶، ب ۳۰۶۰۸

استاسرا : تفسیر این کلمه چنانکه گفته‌ایم از سیاق استعمال آن در کتب تواریخ ومکتوبات بدست می آید ولی قلقشندی آنرا بکسر اوّل ومرکّب از « استد، ستد» بمعنی ستدن وگرفتن و« دار» بمعنی دارنده فرض کرده است نه « الدّار ، دار » بمعنی خانه که کلمهٔ عربی است وآنرا بدینگونه تعریف کرده است : الاِستدّار : بکسر الهمزة وهولقب علی الّذی یتولّی قبض مال السّلطان اوالامیر و صرفه وتمتثل اوامره فیه وهومرکّب من لفظتین فارسیّتین احداهمااستد بهمزة مکسورة و سین مهملة ساکنة ومعناها الاخذ والثانیة دار، ومعناها الممسک کما تقدّم فادغمت الذّال الاولیٰ و هی المعجمة فی الثانیة وهی المهملة فصار استدّار والمعنی المتولّی للاخذ سمّی بذلک لما تقدّم من انّه یتولّیٰ اخذالمال و یقال فیه ایضاً: ستدّار باسقاط الالف من اوّله وکسر السّین والمتشدّقون من الکتّاب یضمّون الهمزة فی اوّله و یلحقون فیه الفا بعد التاء فیقولون : « استادّار » و ربّما قالوا « استاذ الدّار » بادخال الالف واللام علی لفظ الدّار ظنّاً منهم انّ المراد حقیقة الدّار فی اللّفظ العربی و انّ استاذ بمعنی السیّد اوالکبیر ولذلک یقولون « استادّار العالیة او « استاذالدّار العالیة » و هو خطأ صریح لما تقدّم بیانه . صبح الاعشی، طبع مصر ، ج ٥ ص٤٥٧ نیزجع : محیط المحیط ، در ذیل : استاذ . ولی استعمال این کلمه درکتاب رسوم دار الخلافة و تفسیرآن به « استاسرا » درگفتهٔ مولانا و تصریح قلقشندی که « استدّار » تلفّظ عامیانهٔ کلمه است دلیل برصحّت تعبیر : « استاذ الدار » تواند بود . جع : رسوم دارالخلافة ، طبع بغداد، ص۷۷ که تفسیر ما را نیز تأیید می کند .

اسرار : جمع سِرّ بمعنی چیزی که پنهان دارند و نیز محلّ آن که دل است و نزد صوفیّه مرتبهٔ مابین قلب و روح و یابعد از روح است که آنرا بدینگونه تعریف کرده‌اند: (لطیفة مودعة فی القلب کالرّوح فی البدن وهومحلّ المشاهدة کما انّ الروح محلّ المحبّة والقلب محلّ المعرفة » . ونیز آنچه خدا پنهان داشته وکسی را برآن وقوف نیست و« سرّخلق » بنابراین تعریف، چیزی است که خدا ازخلق بی‌واسطه داند و« سرّ حق »آنچه جزحق ازآن اطّلاع نتوانداشت وظاهراً گفتهٔ عبدالرزّاق کاشانی «السرّ هومایخصّ کلّ شیءٌ من الحق عند التوجّه الایجادی الیه» بیان « سرّخلق » است .

دیویست در اسرار توکز وی نگون شد کار تو
بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

ج۱، ب۵۵۳۲

برای تعریف سرّجع : اللمع ،چاپ لیدن، ص ۳٥٤ تعریفات جرجانی، اصطلاحات الصوفیة ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سر .

اسم ومسمّیٰ : لفظ دالّ برذات اسم و مدلول آن مسمّی است و اسم نزد صوفیه ذات است باعتبار صفت که نسبت ذات است باهریک ازصور علمیّه ونزدصوفیّه اسم عین مسمّیٰ است و در بارهٔ وحدت و غیریّت اسم ومسمّیٰ میان متکلّمین اختلاف بوده است .

ای از نظرت مست شده اسم ومسمّا

ای یوسف جان گشته ز لبهات شکرخا

ج۱، ب ۱۱۰۱

اشارت : بیان‌معنی بی‌واسطهٔ لفظ ، اخبار غیر از مراد بی عبارت لسان ، آنچه گوینده کشف آن بسبب لطافت و دقّت معنی نتواند کرد . جع : اللمع ، طبع‌لیدن ، ص۳۳۷ کشف‌المحجوب هجویری ، چاپ‌لنینگراد ص ۵۰۰ .

خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی

در سوز عبارت را بگذار اشارت را

ج۱، ب۸۷۶

اَعْلاق : جمع عَلَق خون سخت سرخ یا خون بسته ، منی آدمی که در رحم مبدّل بخون بسته شود ، مجازاً ، بارداری و حمل .

بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی

زود از لذّت شود شایسته مر اعلاق را

ج۱، ب ۱۷۲۰

و ممکنست جمع عِلْق فرض شود که بمعنی هرچیزگرانمایه و نفیس است و در بیت مذکور مجازاً بمعنی حمل و فرزند استعمال شده باشد .

اَغْلاق : جمع غَلَق ، کلیدان ، قفل .

شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک

چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را

ج۱ ، ب۱۷۱۶

اِکْسیرگر : کیمیا گر ، کیمیا ساز ، کسی که قلع را سیم و مس را زرکند . اکسیر : بعقیدهٔ بعضی ازقدما مادهٔ مکمّلی است که اگر برقلع یا برمس‌ریزند آنرا کامل و تبدیل بنقره یا طلا تواند کرد .

مس باز بخویش آمد ، نوشش همه نیش آمد

تا باز بپیش آمد اکسیرگر اشهر

ج۲، ب۱۰۸۵۹

اِلّا : اثبات حق بـا سبق نفی اغیار ، ذات باعتبار یکی از صفات وجودی . جع : اصطلاحات الصوفیّة در ذیل الّا .

چوجوهر قلزم اندرشد نه پنهان گشت و نی ترشد

ز قلزم آتشی بر شد دروهم لا و هم الّا

ج۱، ب۷۷۸

انبان بوهُرَیْره : درشواهد ذیل نیزآمده است .

ترا که در دو جهان می‌نگنجی از عظمت

ابو هریره گمان چون برد در انبانت

ج۱، ب ۵۱۸٤

بولهب را دیدم آنجا دست می‌خایید سخت

بوهریره دست کرده در دل انبان خویش

ج۳ ، ب۱۳۲۰۳

بوهریره صفتیم و بگه داد وستد

دل بدان سابقه و دست در انبان داریم

ج٤ ، ب۱۷۲۹۵

گفتم چوخواهی رنج من آن رنج باشدگنج من

من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من

ج٤، ب۱۸۹۸۳

زهر ذرّه جدا صد نقش گوناگون پدید آید

که هرچه بوهریره را بباید هست در انبان

ج٤، ب۱۹٤۱۹

بوبکر سرکرده گرو عمّر پسرکرده گرو

عثمان جگرکرده گرو وآن بوهریره انبان گرو

ج٥، ب ۲٦٦۱۳

خنک کسی که دود پیش و پیش کش ببرد

چو بوهریره در انبان عقیق ومرجانی

ج٦، ب ۳۲۹۸٥

و در دیوان کبیرنام بوهریره همه جا بهمراه انبان آمده‌است.

اَهْلْ دلان : بهتر است کـه بسکون لام خـوانده شود از « اهل » بمعنی صاحب وخداوند چنانکه درترکیب اهل هنر ، اهل‌علم بهمین معنی است و نظیرآن‌در حذف کسرهٔ اضافهٔ ترکیب‌صاحب نظر وصاحب خبر و صاحب دل وطالب علم است که بفارسی جمع بسته وصاحب نظران وصاحب دلان وطالب علمان گفته‌اند ومنوچهری بصورت صفت آورده وگفته است .

بسته زیرگلو از غالیه تحت‌الحنکی

پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی

دیوان منوچهری ، طبع طهران ، دبیرسیاقی ص ۱۰۳

و باحتمال ضعیفی می‌توان آنرا ترکیب وصفی و «اهل» را بمعنی شایسته و لایق فرض نمود .

اَوْتاد : چهارتنان ، چهار تن از اولیا که بر چهار رکن عالم (شرق ، غرب ، شمال ، جنوب) نامزد اند ومایه ثبات ومعموری عالم هستند . کسانی از اولیا که‌در مقام تمکین مستقرّ شده‌اند و بر این تعریف عدّهٔ آنها محدود نیست . تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : ابدال ، اوتاد ، شرح گلشن‌راز ، طبع طهران ، ص ۲۸۲ .

آن رشتهٔ نور غیب باقیست کانست لباب روح اوتاد

ج ۲، ب ۷۲۰۰

اَیْد : قوّت و زورمندی .

چوعدو اید توگردد چوکرم قید توگردد

چو یقین صید توگردد بدران دام‌گمان را

ج ۱، ب ۱۸۳۶

باجْ‌سِتان : راهدار ومأموری که پول ازمسافران وسوداگران می‌گیرد . باج : زری‌که راهداران ازسوداگران بگیرند . (برهان قاطع) .

بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو

همه رختم ستدی تو چه دهم باج‌ستان را

ج ۱، ب ۱۸۵۵

با خود : دراصطلاح صوفیّه ، صاحبِ صحو است وصَحْو را در مقابل سُکْر استعمال می‌کنند .

سُکْر : در تعبیرات صوفیّه ، دهشت وحالت بی‌خبری از خود و غیر است‌که در مشاهدهٔ جمال معشوق‌دست می‌دهد مانند عاشقی کـه معشوق وی پس از انتظار دراز وفراق‌جانسوزناگهان و بی‌پرده وحجاب بروی درآیدکه عاشق درین حال دست و پای خود را گم می‌کند وازخود بی‌خبر می‌شود و واله و حیران‌جمال معشوق می‌گردد و حالت قبل ازین ، صحووهشیاری و با خودی‌است وآنرا صوفیان « صحو اوّل »می‌نامند که مبدأ تفرقه و موضع نقصان است و چون مشاهدهٔ جمال پیاپی ومتوالی گردد و اُنس بمشاهده حاصل شود عاشق بسبب‌آن تحمّل‌دیدارتواندکرد وزین‌پس باخود آید و هشیاری وصحو باز گردد ولی نقص و تفرقه زائل شده باشد و عاشق محبوب را بچشمی‌که بینایی از مشاهده یافته است بنگرد و این حالت را صوفیان « صحو ثانی » و « صحوالجمع » و « صَحو بعد المحو » گویند و ابوالقاسم‌قشیری نظر بدین‌معنی گفته‌است‌که : « فالصّحو رجوع الی الاحساس بعد الغیبة . » وهجویری‌گفته است‌که : صحوعبارتی از حصول‌مراد . واینکه جنیدیان صحورا برسکرترجیح داده‌اند همین معنی‌دوم را اراده‌کرده‌اند وطیفوریان که سُکررابرصحوتفضیل‌نهاده‌اندناظر بمعنی‌نخستین بوده‌اند .

و صحو در پارسی با خودی و باخویشی وهشیاری و سکر ، مستی‌و بی‌خودی و بی‌خویشی‌است وصاحب صحو هشیار و باخود و باخویش وصاحب‌سکرمست و بی‌خود و بی‌خویش‌نامیده می‌شود و حالت‌سالک میان صحو اوّل و صحو ثانی ازآن جهت که سُکْر پایدار نیست بلکه طاری و زائل است وگاهی‌هست وگاهی نیست« تلوین » نامیده می‌شود . جع : رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر ، ص ۳۸ کشف المحجوب هجویری ، طبع‌لنینگراد ، ص ۲۳۶—۲۳۰ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون ، در ذیـل : سکر ، صحو .

بادهٔ اَزَل : مجازاً ، عشق ازآن جهت که مایهٔ بیخودی است واختیاررا سلب می‌کندوعشق‌نزدصوفیان معنی و وصف قدیم‌است و جانهای پاك ، عشق را درمکتب ازل آموخته‌اند و در اشارت‌بدین معنی مولانا فرموده است :

پیشتر ازخلقت انگورها خورده میها ونموده شورها
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲ ، ب ۱۸۰
وخواجه حافظ گوید :
پیش ازین کاین سقف سبز وطاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بریک عهد و یک میثاق بود
دیوان حافظ ، طبع طهران ، قزوینی ، ص ۱۴۰
و تعبیر « بادهٔ ازل » مبنی براصل قدم عشق است .
دل بی‌خود از بادهٔ ازل می‌گفت خوش‌خوش این‌غزل
گر مَتّیٔ فروگیرد دمش این‌دم ازین خوشتر زند
ج۲، ب ۵۷۳۵

بادهٔ بقا : مجازاً ، عشق‌بدان سبب‌که زندگی‌جاویدمی‌بخشد ، مرتبهٔ بقا که بعد از فناء فعل و وصف و ذات ، سالک‌را دست می‌دهد وآن تحقّق اوست‌بوجود حق در مرتبهٔ فعل و وصف و ذات نزدکسانی‌که فناء ذات و عین‌را جائزمی‌شمارند وامّا فنا و بقاء فعل و وصف پیش همهٔ صوفیّه رواست .
با آنک می‌رسانی این بادهٔ بقا را
بی‌تو نمی‌گوارد این‌جام باده ما را
ج۱ ، ب۲۱۰۲

بادهٔ خدایی : مجازاً ، عشق ازآن روکه عشق‌کسبی نیست و موهبت است و اختیار را درآن راه نیست وآمدنی است نه آوردنی .
سرمست‌کاری کی‌کند مست آن‌کندکه می‌کند
بادهٔ خدایی‌طی‌کند هردو جهانرا تا صمد
ج۲، ب۵۷۱۹

بارکده : محلّی‌که مال‌التّجاره و متاع ازمواضع دیگرآنجا آورند. «جاجرم شهرکیست برراه‌گرگان برسرحد وبارکدهٔ گرگان است‌وآن‌کومش ونشابورست . » حدود العالم ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۸۹ «وبارکدهٔ هندوستانست . » مقصود بلخ‌است. همان کتاب ، ص۹۹ « شوش شهریست تَوَنْگر و جای بازرگانان و بارکدهٔ خوزستانست . » همان مأخذ ، ص ۱۳۹ . « عمان شهریست عظیم برکران دریا و اندر وی بازرگانـان بسیارند و بارکدهٔ همه جهانست . » همان سند ، ص ۱۶۹ .

با کَرانه : صفت ترکیبی از« با » پیشوند صفت و«کرانه» بمعنی نهایت ، متناهی از جهت ابعاد یا تعداد ، متناهی درکیفیّت و تأثیر . مقابل : بی‌کرانه ، بی‌کران ، بی‌نهایت ، نامتناهی .
شکّر باکرانه را شکّر بی‌کرانه‌گفت
غرّه شدی بذوق خود بشنواین جواب ما
ج۱،ب۶۱۴

بالا : آسمان ، مجازاً ، عالم غیب .
ای روزه گرفته تو از مایدهٔ بـالا
روزه بگشا خوش‌خوش‌کان غرّهٔ عیدآمد
ج۲ ، ب۶۵۸۱

بستگی : قبض وآن حالتی است حاصل‌از واردی‌که‌اشارت بعدم قبول و اُنس ونیزعتاب‌کند از جانب خدای تعالیٰ ، حالتی‌که اقتضای توجّه بباطن و اعراض ازخلق‌وظاهر کند ، و بعضی‌گفته‌اندکه قبض‌وبسط یک معنی‌است‌لیکن باعتبارتأثیرآن درنفس وسرّ ، متفاوت میگردد پس اگر سرّ بدان مسرور شود و نفس مقهور ، اقتضای بسط سرّ و قبض نفس‌کند و اگر سرّ بدان مقهورشود ونفس مسرور، موجب قبض سرّ و بسط‌نفس‌گردد و بهرحال قبض‌و بسط در بدایات‌سلوك دست می‌دهد ومنتهیان واصحاب کمال از تصرّف این‌دوحال مصونند . جع : رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر، ص۳۳—۳۲ کشف‌المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۴۹۰—۴۸۸ کشّاف اصطلاحات الفنون ، در ذیل : قبض ، بسط . و مولانا این‌کلمه را بمعنی‌عدم تأثیر یاایجاد قبض‌نیز بکار برده است .
بستگیٔ این سماع هست ز بیگانه‌ٔ
زار چلی جغدگشت حلقه چو ویرانه‌ٔ
ج۶ ، ب۳۲۱۳۵

بسته و رسته : منقبض ومنبسط ، سرد و خنک وگرم و دل انگیز . جع : بربسته و بررسته .

مطرب نوحه‌گر عاشق و شوریده خوشست

نبود بسته ، بود رسته و روییده خوشست

ج۱، ب۴۳۹۳

بقا : مرتبهٔ تحقّق‌سالک بفعل وصفت حق بعد از فناء فعل و وصف وی و نیز تحقّق سالک بوجود حق پس از فناء وجود وی نزدکسانی‌که فناء ذات و عین را جائز می‌شمارند . مقابل: فنا، نیستی . جع : رسالهٔ قشیریه ، طبع مصر، ص ۳۷–۳٦ کشف‌المحجوب هجویری، طبع لنینگراد ، ص۳۱۷–۳۱۱ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : بقاء ، فناء .

در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر

پای همّت را فنا بنهاد بر فرق بقا

ج۱، ب۱۰۱۱

بقا اندر بقا باشد طریق‌کم زنان ای دل

یقین اندر یقین آمد قلندر بی‌گمان ای دل

ج۳، ب۱٤۱٤۸

بگنی : تعریف بگنی در هدایة المتعلّمین‌چنین‌آمده است : « فامّا آن شرابها که از دانکوها کنند [ترکان از گندم] یکی شراب‌کنند نـام آن شراب بگنی اعنی ملکی نیک قوّت‌کند و نشاط آرد و لکن بیماریهاء عفونت اخلاط آرد . » هدایة المتعلّمین‌فی‌الطّب، تألیف ابوبکر ربیـع بن احمد الاخوینی البخاری ، باهتمام دکتر جلال متینی ، استاد دانشکدهٔ ادبیّات مشهد ، طبع مشهد ، ص ١٦٨ .

بی‌جهت : جع : بی‌جهات .

چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا درصفات

چون نبینی بی‌جهت را نور او بین در جهات

ج۱ ، ب۱۰٦٤

بی‌خودی : حالت‌کسی‌که بی‌خود است ، مست و منسلخ از ازخود ، مقابل: باخودی ، خودی . جع : باخود با خویش ، بی‌خود .

بی‌خودی از می بگیر و ازخودی رو برکنار

تا بگیرت درکنار خویش یارت ساقیا

گاه توگیری ببر دریار را از بی‌خودی

چونک بی‌خودتر شدی‌گیردکنارت ساقیا

ج۱، ب۱٦۹۲، ۱٦۹٤

بی قول : در شاهد ذیل :

قولی‌که در عراقست درمان این فراقست

بی‌قول دلبری توآخر بگوکجایی

ج٦ ، ب۳۱٤٤٦

محتمل است مرکّب باشد از « بی » پیشوند صفت درمورد نفی و « قول » بمعنی سرود وآوازه خوانی‌یاسرودی که درآن عبارت عربی نیز داخل باشد (آنندراج) مجازاً، بی ذوق وحال .

بیگانه : مجازاً ،آنکه با امری وکاری آشنا نباشد ،کسی‌که دور ازعالم عشق ومعرفت باشد، نااهل، غیرصوفی.

قصر بود روح ما . نی‌تل ویرانهٔ

همدم ما یـار ما نی دم بیگانهٔ

ج٦ ، ب۳۲۱۲۹

بستگی این سماع هست ز بیگانه

زار چلی چغدگشت‌حلقه چوویرانهٔ

ج٦ ، ب۳۲۱۳۵

بی‌نشان : وجود حقّ درمرتبهٔ غیب ذات وعماء کلّی وآن ذات حقّ است‌بدون اعتبار اسماء وصفات .

چه عذر و بهانـه دارد ای جان

آنکس‌که ز بی نشان نشان گفت

ج۱، ب۳۹۳۱

این نگارستان عالم پر نشان و نقش تست

لیک جای تو نگیردکو نشان‌کو بی نشان

ج٤، ب۲۰۷۸٦

بی نشانی : مرتبهٔ ذات حق بدون اعتبار اسماء وصفات .

بگشاد نقاب بی‌نشانی وین‌عالم بانشان چه می‌شد

ج۲، ب۷۱۷۳

|| محوکه از اوصاف عبودیّت است یعنی رفع و نفی‌صفات

ذمیمه که از لوازم حدوث است، دور کردن اوصاف نفوس، دور کردن رسوم اعمال بنظر کردن نظر فنا سوی نفس خویش وآنچه صادر شود از نفس، محو غفلت از دل، فنای افعال عبد در فعل حق، فنای کثرت خلقیّه در وحدت الهی که آنرا «محوحقیقی» و «محوالجمع» نیز گویند.
جع: رسالهٔ قشیریّه، طبع مصر، ص۳۹ کشّاف اصطلاحات الفنون، در ذیل: محو.

جاه و مال و جان و قالب بی‌نشان شد از میی
کاید او از بی‌نشانی بر دراند هرنشان
ج۴، ب۲۰۷۴۰

پا بزمین نرسیدن: بکنایت، شوق و خوشی بسیار داشتن، بیقرار بودن از خوشی و شدّت شوق.

پایم نمی‌رسد بزمین از امید وصل
هرچند از فراق توم دست برسرست
ج۱، ب۴۷۳۵

پرده دریده: مجازاً، رسوا و بدنام.

من که خریدهٔ ویم پرده دریدهٔ ویم
رگ برگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد
ج۲، ب۵۸۳۴

پنجه پیچ: ظاهراً، ریسمان یا پارهٔ منسوجی که برای یادآوری بر انگشتان پیچند.

بس کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ
که من از پنجه پیچ تو بجان پیچیدم
ج۴، ب۱۷۰۴۸

پیر خرابات: مرشد و شیخ کامل ازآن سبب که بنیان عادات و رسوم را ویران می‌کند و ذوق و سرمستی معنوی می‌بخشد. جع: خرابات.

بده یک جام ای پیر خرابات
مگو فردا که فی‌التأخیر آفات
ج۱، ب۳۶۳۸

تا الیٰ: ازنوع تأکید اداتست باداتِ دیگر. جع: الّامگر.

خوابناکی که صباحت دید وازجا برنجست
چشم بختش خفته بادا تا الیٰ یوم المعاد
ج۲، ب۱۰۶۵۴

تازه آیین: کسی که رسم تازه و نوآورد، نوآیین.

جان شده بی عقل و دین از بس که دید
زان پریِ تازه آیین شیوها
ج۱، ب۱۹۶۹

تجلّی: ظهور وخود نمایی بمعنی نشان دادن حسن وجمال یا آثار کمال، ظهور حق در مرتبهٔ ذات، ظهور حق در مرتبهٔ اسماء و صفات، ظهور حق بنعت جمال برقلب سالک، ظهور روح و صفات آن برسالک.

سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلّی
که درآن چشم بیابی گهر عین و عیان را
ج۱، ب۱۸۳۱

تجلّی ازل: ظهورحق در مرتبهٔ ذات یا اسماء و صفات، ظهورحق بر ذراری آدمیان واقرار آنها بر ربوبیّت حق بموجب آیهٔ ۱۷۲ ازسورة الاعراف.

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم
تا سرّ تجلّی ازل جمله بیان شد
ج۲، ب۶۷۷۲

تجلّی صفاتی: ظهور یکی ازصفات حق بنحو امتیازوتعیّن، ظهور حق در مراتب صفات که بعقیدهٔ آن دسته از صوفیّه که تجلّی را مبدأ موجودات می‌گیرند درین مرتبه عوالم مختلف بترتیب ظاهر می‌شود. مقابل: تجلّی ذاتی. جع: مقدّمهٔ ابن‌خلدون، طبع بولاق، ص۳۹۳، تعریفات جرجانی، اصطلاحات الصوفیّة از عبدالرزّاق کاشی، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل: تجلّی، التجلّی الذاتی، التجلّی الصفاتی.

ز نور افشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را
ببین باری ببین باری تجلّی صفاتی را
ج۱، ب۸۳۰

ترسندگان: مردم جبان، اهل خوف وآن دسته از سالکان که از فوت امری محبوب یا عدم وصول بدان ترس دارند و دل این طایفه متعلّق بمستقبل است و از اینرو ناقص محسوب می‌شوند، آنان که از

خوف عاقبت وعذاب، عبادت می‌کنند و براه زهد می‌روند که این دسته نیز درحجاب نقص‌اند زیرا بندهٔ حظّ ومراد خویش‌اند.

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست

ج ۱، ب ۴۱۸۸

تقاضا: طلب اجرت، طمع مال.

کو مطرب عشق چست دانا
کز عشق زند نه از تقاضا

ج ۱، ب ۱۴۵۸

تلوین: حالت ترقّی سالک در مدارج سلوک که مقام طلب و فحص طریق استقامت است. مقابل: تمکین وآن اقامت محقّقان است در محل کمال ورسوخ بر استقامت و بدین معنی مقامات جزو مدارج تلوین است زیرا سالک از مقامات گذر تواند کرد ولی چون درمقامی متمکّن شود ازآن نتواند گذشت وهمان مقام مرجع ومناص وی خواهد بود، احتجاب سالک از احکام مقام عالی بسبب عروض حکم مقام دنی یا عدم آن علی التوالی، حالت تردّد سالک میان سکر وصحو اوّل. جع: اللّمع، چاپ لیدن، ص ۳۶۶ کشف‌ـ المحجوب هجویری، طبع لنینگراد، ص ۴۸۷-۴۸۴ رسالهٔ قشیریّه، طبع مصر، ص ۴۱ تعریفات جرجانی در ذیل: تلوین، تمکین. اصطلاحات الصوفیهٔ عبدالرزّاق کاشی در ذیل: تلوین. کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل: سکر.

تافضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وا رهد
شیّاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضّحیٰ

ج ۱، ب ۳۷۳

تمکین: زوال بشریّت. (کشّاف اصطلاحات الفنون) جع: تلوین.

گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
لیکن بدین تلوینها مقبول و رامت می‌کند

ج ۲، ب ۵۷۴۴

تهی پوییدن: نظیرآن در استعمال «تهی» بمعنی عبث و بیهوده این بیت خاقانی است:

رخ دولت است و فرزین صدر است و شاه شاه
فیل و فرس نجوم و سپهر از **تهی دوی**

دیوان خاقانی، طبع طهران، دکتر سجادی، ص ۹۳۵

ثبت ومحو: اثبات فضایل ومحو رذایل، اثبات صفات حق ونفی صفات حادث، اثبات حق وستردن نقش غیر و غیریّت. جع: بی‌نشانی.

ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا

ج ۱، ب ۲۴۲۸

جاروب لا: نفی ماسوی‌الله از خاطر بدان سبب که «لا» در زبان عربی ادات نفی است وصوفیّه آنرا بمعنی نفی مطلق استعمال می‌کنند در مقابل: «الّا» که اثبات حق است و لا غیر و این تعبیر مأخوذ است از کلمهٔ: لااله الّا الله.

بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه
برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد

ج ۲، ب ۶۲۰۴

و تعبیر: «جاروب لا» درین بیت نیز آمده است.

پس بجاروب لا فرو روبیم   کوکب ازصحن گنبد دوّار

دیوان سنائی، طهران، مدرس رضوی، ص ۱۸۳

جام فرعون: جام شراب شاهانه و بسیار بزرگ.

جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند
جام موسیست روان در تن همچون طورم

ج ۴، ب ۱۷۰۶۶

و تعبیر «جام فرعونی» درگفتهٔ خاقانی آمده است.

جام فرعونی خبر ده تا کجاست
کاتش موسی عیان بنمود صبح

دیوان خاقانی، طبع طهران، دکتر سجادی ص ۴۷۲

و امیر معزّی «ساغر فرعونی» گفته است.

بیار ساغر فرعونی و بدستم ده
که روز وعدهٔ موسی وگاه میقاتست

دیوان امیر معزی، طبع طهران، ص ۱۲۸

و در فرهنگ آنندراج این بیت به امیرمعزّی نسبت داده شده که تعبیر «جام فرعونی» را در آن می‌بینیم .

ساعتی گویی بساقی جام فرعونی بده

لحظهٔ گویی بمطرب صوت موسیقی بیار

جامگی : راتبه وحقوق دیوانی بطورمطلق، (اعمّ ازلشگری وغیر لشگری) محتملست که در اصل وجوهی بوده است که بعنوان ملبوس وتهیّهٔ جامه بخدمت‌گزاران حکومت می پرداخته‌اند ولی بدین معنی ضبط نکرده‌اند جع : مفرّج الکروب ، طبع‌مصر، ج۱، ص ۱۵۰ السلوك ، طبع مصر، ج۱، ص ۵۲ محیط المحیط در ذیل : جمكٌ . الالفاظ‌المعرّبه در ذیل : جامکیّه .

یک روز مرا برلب خود میر نکردی

وز لعل‌لبت جامگی تقریر نکردی

ج۶، ب ۲۸۰۴۴

این بیت فرخی سیستانی را بخاطر بیاورید .

از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه‌است

هر روز مرا با تو دگرگونه شماریست

دیوان فرخی، طهران ، عبدالرسولی، ص ۲۳

جاندار : مستحفظ شخصی پادشاه (گارد مخصوص) واین طبقه را «جانداریّه» می گفته‌اند و امیرجاندارکسی بوده است که برای امرا از سلاطین اجازهٔ ورود می‌خواسته و پیشاپیش ایشان بدیوان داخل می‌شده است . (ودر حقیقت وظیفهٔ رئیس تشریفات و آجودان مخصوص‌را داشته‌است .)جع : السلوك، طبع مصر، ج۱، ص۱۳۳، محیط‌المحیط درذیل: جندر . الالفاظ المعرّبة ، طبع بیروت در ذیل : الجندار و الجاندار .

و این بیت ناظر بدین معنی تواند بود :

گفت جاندار شاه محمودست

زین جزع مر ترا چه مقصودست

حدیقهٔ سنایی، طبع‌طهران، مدرس‌رضوی، ص۵۰۹

جَذب ، جَذْبه : عنایتی الٰهی که بنده را بدون تکلّف و رنج سلوك بخود نزدیک گرداند وکسی را که مشمول چنین عنایت است مجذوب نامند،کشش. مقابل:سلوك.جع : اصطلاحات الصوفية ، کشّاف اصطلاحات‌الفنون درذیل جذب .

زجان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان

ز قاب و قوس‌گذشتی بجذب او ادنی

ج۱، ب۲۴۳۸

جَرْح : اظهار فسق شاهد .

گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت

گفتم بفرّ عدلت عدلند و بی‌غرامت

ج۱، ب ۴۵۸۴

جمع‌وتفریق : جمع، نزد صوفیه عبارتست ازآنچه فعل حق است از اظهارمعانی و الطاف واحسان‌وتفرقه براین مبنیٰ مکاسب و اعمال عبْد و وظائف عبودیّت است و قریب بدین‌معنی است‌آنکه صاحب‌کشف المحجوب‌گوید «جمع‌مشاهده وتفرقه مجاهده است »و بعضی‌گفته‌اند«جمع آنست که ازهمه بمشاهدهٔ واحد پردازی و تفرقه‌آنکه دل را بواسطهٔ تعلّق بامور متعدّده پراکنده سازی . »

و بتعبیردقیق‌ترجمع وجمعیّت رجوع بعالم خدایی و مشاهدهٔ حق است بی‌اعتبار خلق وآفرینش‌که درآن مرتبه نشان رنگ و تعدّد نیست وخلاف برمی‌خیزد و بدین‌سبب بعضی ازصوفیان قائل‌بوده‌اندبسقوط‌وظائف واحکام ظاهر درین‌مرتبه وهمین معنی مستفاد است از گفتهٔ عبدالرزّاق‌کاشی درتعریف‌جمع «شهود حقّ بلاخلق »وگفتهٔ ابونصر سرّاج« الجمع لفظ مجمل‌یعبّرعن اشارة من‌اشار الی الحقّ بلاخلق قبلُ ولاکون‌کان »وتفرقه بربن‌اساس رؤیت وشهود خلق‌و رجوع‌بعالم‌حدوث است که درآن رعایت تکلیف و اقامهٔ وظائف عبودیّت‌که لازمهٔ جهان خلق وحدوث‌است واجب‌می‌گردد. جع :اللمع‌لابی‌نصرالسرّاج.

چاپ لیدن، ص۳۳۹ رسالهٔ قشیریّه، طبع مصر ص ۳۵ کشف المحجوب هجویری، چاپ لنینگراد، ص۳۳۳–۳۲٤ تعریفات جرجانی، اصطلاحات الصوفیّة، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : جمع، تفرقه .

ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
ج۱، ب۲٤۲۸

و معنی لغوی «جمع و تفریق» هم مناسبت دارد ولی اصطلاح «ثبت، محو، تلوین» قرینه است که مراد معنی مصطلح در تعبیرات صوفیانست .

جهاد نفس : کوشش سالک در برکندن ریشهٔ هوی ومیل نفسانی ومطیع کردن نفس امّاره که آنرا «جهاد اکبر» نامند .

جهاد نفس کن زیرا که اجری
برای این دهد شه لشگری را
ج۱، ب۱۱۷٦

جهانِ رنگ و بو : عالم حسّ بدان سبب که محلّ کیفیّات و عوارض محسوس است .

دل از جهان رنگ و بوگشته گریزان سو بسو
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا
ج۱، ب۲۰۸

جهانِ محو : عالم ومرتبهٔ محو و بی‌نشانی . جع : بی‌نشانی، ثبت و محو .

در جهان محو باشی هست مطلق کامران
در حریم محو، باشی پیشوا و مقتدا
ج۱، ب۱۷۷۸

جَیْحون : ازشواهد ذیل معلوم می‌شود که استعمال این کلمه بمعنی رود مستعمل و در زبان عامّه متداول بوده است .

«پس صورت رُبع مسکون از زمین و مواضع ولایتها و شهرها و دریاها و جیحونها و کوهها و بیابانها و غیر آن برآن جامه ثبت کرد . » جهان نامه، طبع طهران، بکوشش دکتر محمّد امین ریاحی، ص ٤ «فصل نهم ـ در ذکر بعضی جیحونها و رودها . » جهان‌نامه، ص٥ «لاژورد، جیحونها و رودهاست و نام آن جیحون یا رود بسرخی بروی نبشته . » جهان‌نامهٔ ص ۱۱ «و جیحون خوارزم درین بحیره می‌ریزد وهمچنین جیحون چاچ وفرغانه و غیرآن ومیان این موضع که جیحون خوارزم در وی می‌شود وآنکه جیحون چاچ در وی می‌شود شست فرسنگ باشد . » جهان‌نامه، ص۳٤ «فصل نهم در ذکر جیحونها گفته آمده است که جوی بزرگ را رود خوانند و عوام رود بزرگ را جیحون خوانند . » جهان نامه، ص ٤٥ «امّا عوام بیشترآبهاء بزرگ را جیحون خوانند . » جهان‌نامه، ص٤٨ .

چاهی : کسی که در چاه افتاده باشد .

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
چه دستکها زنم آن دم که پابست رسن باشم
ج۳، ب ۱٥۱٦۲

چرخ زدن : بگرد خودگشتن در رقص، رقص دوری کردن (از رسوم صوفیان آن بوده است که بوقت سماع وظهور وجد، رقص می‌کرده‌اند وچون حالشان قوّت می‌گرفته دست یکی از حاضران مجلس را گرفته و باخود شریک رقص می‌کرده‌اند و آن کس حق نداشته است که برقص در نیاید و همچنان نشسته ماند . جع : نقدالعلم والعلماء، طبع مصر، ص ۲٦۰–۲٥۹) .

در ظلّ آفتاب تو چرخی همی‌زنیم
کوریْ آنک گوید ظلّ از شجر جد است
ج۱، ب۰٤۷٥

چرخ زنان : درحال چرخ زدن .

چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
ج۲، ب ٥۸۲۹

چشمِ صورت : چشم ظاهر و حسّی .
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست
ج ۱، ب ۴۲۱۹

حاقِن : نگهدارنده وحبس‌کنندهٔ چیزی، کسی‌که بول‌خود را نگهدارد تا درفشارافتد ، محصور ، مولانا بمعنی محبوس استعمال‌کرده است .
هوا چو حاقن‌گردد بچاه ، زهر شود
ببین ببین چه زیان‌کرد از درنگ هوا
ج ۱، ب ۲۴۰۰

حال : معنیی‌که ازسوی خدا بدل پیوندد بی‌آنکه بنده را درکسب یا دفع آن از خود اختیاری باشد و عروض آن نتیجهٔ صفاء ذکر ، یا عملی صالح است و گاهی فضل‌حق است بدون تقدّم ذکر یا عملی، واردی که بدل رسد ازقبیل خوشی واندوه یا قبض و بسط ودیر نپاید بنا برعقیدهٔ جنیدیان‌که دوام‌حال‌روا نمی‌دارند، آنچه در نتیجهٔ صفاء ذکر بدل پیوندد و پایدار ماند بنا برنظرکسانی‌که بدوام احوال‌معتقد بوده‌اند. مقابل: مقام . جع : اللّمع ، طبع لیدن ، ص ۳۳۵ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۳۲ ، کشف المحجوب هجویری، طبع لنینگراد، ص۲۲۵—۲۲۴ اصطلاحات الصوفیّة لعبدالرزّاق الکاشی ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون درذیل : حال .
آنچه دل بدان متحقّق باشد اعمّ ازحال یامقام یعنی مواهب ومکاسب و بدین معنی در نظم و نثر فارسی مقابل : «قال» استعمال می‌شودکه لفظ و عبارت است (بدون تحقّق معنی در دل) و یا علوم رسمی.
ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها
ج ۱، ب ۱۱
فکری بُدست افعالها خاکی بُدست این‌مالها
قالی بُدست این‌حالها حالی بُدست این قالها
ج ۱، ب ۱۹

حالت : کیفیّتی خوش‌که سالک را در سماع یا ذکر روی دهد ونیزحرکت اعضا درنتیجهٔ عروض‌این‌کیفیّت و بدین معنی اخصّ از حال است .
عدد ذرّه درین جوّ هوا عشّاقند
طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
ج ۱، ب ۴۴۰۶

حرف پیما : بسیارگو، مُطْنِب .
دهان پراست جهان خموش را از راز
چه مانعست فصیحان حرف پیما را
ج ۱، ب ۲۴۵۵

حَشْرِیان : اهل محشر .
مخمور رهد ز قیل و از قال
تا حشر چو حشریان بود دنگ
ج ۳، ب ۱۴۰۲۷

حَضْرت : مراتب وجودکه عبارت است از: حضرت‌غیب مطلق وعالم اعیان ثابته درعلم‌الهی ، عالم‌عقول و نفوس مجرّده‌که آنرا جبروت می‌نامند، عالم مثال و این هردو را « حضرت غیب مضاف » می‌گویند ، عالم ملک‌که موسوم به «حضرت شهادت مطلقه» است ، حضرت جامعه‌که عالم انسان‌کامل است ومجموع‌آنها را « الحضرات الخمس الالهیّة » می‌خوانند . جع : تعریفات جرجانی .
و در تعبیرات مولانا عبارت است از حق تعالی یا مرتبهٔ ذات چنانکه در مثنوی فرموده است :
حضرتش گفتی‌که ای صدر مهین
این‌چه عشقست و چه استسقاست‌این
مهر من داری چه می‌جویی دگر
چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۳، ب ۱۹۵۲، ۱۹۵۱، ۱۹۵۰
و اینک دو شاهد از دیوان‌کبیر :

مگر حضرت نقابی بست از غیرت برآن چهره
که تا غیری نبیندآن برون ناید ز اغیاری
ج۵، ب۲۷۱۰۳

ز قبرستان ظلمانی ایا ای نور ربّانی
که از حضرت تو بُرهانی مگرما را تو برهانی
ج۷، ب۳۵۹۲۳

حُضور : استیلا وغلبهٔ ذکر بردل سالک چنانکه خود را حاضردرگاه بیند وجزحق بردل‌وی نگذرد مقابل: غیبت یعنی‌نادیدن‌خود وخلق، رجوع بنده‌باحساس خود واحوال خلق‌مقابل: غیبت یعنی‌نادیدن‌آنچه برخلق ودرعالم خلق جاری است . جع : رسالهٔ قشیریّه، چاپ‌مصر، ص۳۸ـ۳۷اللّمع، طبع‌لیدن، ص۳۴۰کشف‌المحجوب‌هجویری، طبع‌لنینگراد ص۳۱۹ تعریفات جرجانی در ذیل : غیبت .

مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور
یار چوگان زلف مه‌رو میر این‌میدان شدست
ج۱، ب۴۲۰۱

و نیز محتمل‌است‌که درین بیت بمعنی‌لغوی بکار رفته‌باشد.

حُلْبو : ظاهراً مقصود حُلْبه است چنانکه در نسخه بدل (چت) آمده وآن شنبلیله‌است‌که برگیاه و تخم‌آن هردو اطلاق‌می‌شود و یا مخفّف حَلْبوب‌که‌کلمهٔ نبطی و نام‌گیاهی است و احتمال اوّل اقوی است . جع : بحرالجواهر، تحفهٔ حکیم‌مؤمن، مخزن‌الادویه در ذیل : حلبه، حَلْبوب .

فندق و خشخاش بدشت آمده
نعنع و حلبو بلب جـویبار
ج۳، ب۱۲۳۸۴

حَیْران : آنکه‌بسبب قوّت شهود یاظهور جلال‌حق‌فروماند چنانکه تمییز وی برخیزد .

حَیْرت : واردی‌که ناگهان از راه تفکّر بدل عارف‌درآید که میان شناخت و ناشناخت فرو ماند و اصل آن فتور و درماندگی سرّ است در ادراک کنه قدم . جع :اللّمع، چاپ لیدن، ص۳۴۵ شرح‌شطحیّات از روزبهان بغلی، بتصحیح‌هانری‌کربن، انتشارات قسمت ایران‌شناسی‌انجمن‌ایران وفرانسه، طهران، ص۵۵۶ ـ ۵۵۵ .

خامش‌کن وحیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی‌گفتارخامت می‌کند
ج۲، ب۵۷۴۶

خاطِر : خطاب یا واردی‌که بردل‌گذرد و نپاید وآن چهار قسم است :

۱ ـ خاطر ربّانی یا حقّانی وآن علمی‌است‌که حق تعالیٰ بی‌واسطه در دل سالک افکند .

۲ ـ خاطر ملکی‌که برطاعت انگیزد و از معصیت بازداردکه آنرا «الهام» نیزگویند .

۳ ـ خاطرنفسانی یا وسواس‌که برحظّ ومراد عاجل تحریض‌کند وآنرا «هاجس» نیز نامند .

۴ ـ خاطرشیطانی‌که داعی بشرور و ارتکاب‌معاصی است وآنرا «خاطرالعدوّ» نیزگفته‌اند .

وخواطر بی اکتساب و تکلّف حاصل شود وسالک دفع‌آن‌نتواندکرد و پس‌از حصول‌زایل‌گردد و ازینرو‌مقابل: «واقع» است یعنی واردی که پایدار باشد . جع : رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر، ص ۴۴ـ۴۳اللّمع، چاپ‌لیدن، ص ۳۴۲ کشف‌المحجوب هجویری، طبع لنینگراد، ص۵۰۲ شرح شطحیّات روزبهان بغلی شیرازی، چاپ طهران، ص ۵۴۹، ۶۳۴ تعریفات‌جرجانی، کشّاف اصطلاحات‌الفنون. در ذیل : خاطر .

عیب مکن‌گرغزل‌ابتر بماند   نیست وفا خاطر پرّنده را
ج۱، ب۲۸۵۷

ازخاک بیشتر : بکنایت، بسیار و بیرون ازشمار. جع : شمار خاک .

از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین
مستسقیانه‌کوزه‌گرفته‌که آب آب
ج۱، ب۳۳۷۷

خرابات : محلّ‌می‌خواران وزنان بدکار، مرتبه وحدّسالکی که بترک نام وننگ‌گفته و از ریا وناموس‌ورؤیت

خلق مجرّد شده باشد ومقام آن عاشق لاابالی است که از قید رؤیت و تمایز افعال و صفات واجب وممکن خلاصی یافته افعال وصفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ صفتی بخود و دیگران منسوب ندارد . و باحتمال قوی این تعبیر ونظائر آن مانند : میخانه ، بتکده ، دیرمغان ، ازطریق ملامتیّه وقلندریّه که مخالف حسن شهرت و مقیّد بمخالفت رسوم وآداب ظاهری بوده‌اند در شعر صوفیانه داخل شده است . برای تعریف خرابات . جع : شرح گلشن راز ازمحمّد لاهیجی نوربخشی، طبع طهران ۱۳۳۷ ص ٦٢٤ .

این روز چه روزست بگو روز سعادت
این قبلهٔ دل کیست بگوجان خرابات
ج ۱ ، ب ۳٦۱۵

با مست خرابات خدا تا بنپیچی
تا وا ننماید همه رگهات افندی
ج٦، ب ۲۷۸۷۹

خراباتِ حقایق: بکنایت ، عالم الهی که بی‌نشان و بی‌رنگ است و نیز منبع عشق ومستی و ذوق و وجد و شور است .

پیش ازان کین نفس کُل در آب و گل معمار شد
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
ج۲، ب ۷٦۷۹

خضریان : گروهی از اولیا که برقدم و در مرتبهٔ خضر اند که بنا برمشهور پیغمبری است که آب حیاة نوشیده و زندهٔ جاوید است وداستان او باموسی واسکندر شهرت دارد و نزد صوفیان خضر کنایت از بسط و الیاس کنایت از قبض است و عبدالرزّاق کاشی وجود انسانی را بنام خضر چنانکه در قصص و روایات صوفیان می‌خوانیم غیرمحقّق دانسته است. جع : اصطلاحات الصوفیة ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : خضر . ومولانا درمثنوی فرماید:

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریانرا من بدیدم خواب در
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٤ ، ب ٦۷۸

خطّ محقّق: نوعی از خط که در دورهٔ خانان مغل طغرا را بدان خط می‌نوشته‌اند . قلقشندی نمونهٔ بعضی حروف را که بدین قلم کتابت می‌شده بدست داده است . جع : صبح الاعشی، طبع مصر ، ج۳، ص ٤۹، ٦٥، ۸۳، ۸٤، ۹٦، ۹۹ .

خلْوتی : منسوب است به « خلوت » کـه صوفیان آنرا به « گسستن از خلق و پیوستن بحق » تعریف کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که دوری ازاغیاراست درمقابل: عزلت که دوری و جدایی از نفس است وحقیقت خلوت آنست که بتن بامردم و بدل با حق باشد و براین فرض میان مردم بودن و معاشرت خلق در حال پیوستگی دل با حق ، سالک را زیان ندارد و نزدیک است بدان ، تعریف ذیل: محادثة السرّ مع الحق بحیث لایری غیره . و اینکه گفته‌اند : هی الخلوة عن جمیع الاذکار الّا عن ذکرالله . و بموجب این سخن، خلوت حالتی قلبی است نه عملی جسمانی . جع : رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۵۲ ــ ۵۰ اصطلاحات الصوفیّة ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : خلوت .

خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند
روح خراب و مست شد عقل خمار می‌رسد
ج۲، ب ۵۸٤۲

خُنْبِ عیسیٰ : یکی از معجزات عیسیٰ علیه‌السّلام بود که اگر جامهٔ صد رنگ را در خم می‌انداختند سفید وسیاه برمی‌آمد . (آنندراج در ذیل: خم عیسیٰ) در تعبیرات مولانا یکرنگی و معرفت وحدت طرق سلوک و برخاستن خلاف درمذاهب است چنانکه درمثنوی فرموده‌است:

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا
مثنوی، چاپ لیدن، ج ۱، ب ۵۰۱، ۵۰۰
زین رنگها مفرد شود درخنب عیسی در رود
در صبغة الله رو نهد تا یفعل الله مایشا
ج ۱، ب ۳۷۵
خموشانه : بمعنی شراب گیرا نیز تواند بود .
خوابی : خواب دوست ، خوابناك .
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش
آگاه مکن از ما هرغافل خوابی را
ج ۱ ، ب ۹۲۸
خوان خلیلی : بکنایت ، مهمانی وسفرهٔ عام و بی‌منّت بلحاظ آنکه ابراهیم خلیل علیه‌السّلام مهمان نواز بود و مهمان کردن دوست می‌داشت . و جز با مهمان طعام نمی‌خورد وگاه یک میل یا بیشتر پیاده می‌رفت تا مهمانی بدست آورد و بدین جهت اورا « ابوالضّیفان » و « سیّد الفتیان » نامیده‌اند . جع : قصص الانبیاء ثعلبی، طبع مصر ، ص۸۲ . و سعدی نیز اشارتی در بارهٔ مهمانداری ومهمانسرا داشتن وی دارد . جع : بوستان سعدی، چاپ مرحوم عبدالعظیم قریب ، ص ٦٤ .
گنج سبیلی خوان خلیلی نیست بخیلی خوی افندی
ج ٦، ب ۳۲۲٤۱
خوه : لفظی که در تسویه بکار می‌رود و نوع تلفّظی است از واو معدوله . در اشعارسوزنی نیز استعمال شده است ازین قبیل :
از ختن تا بیمن خطبه‌گه شاهی تست
متصرّف نبود خوه بنشان خوه بنشین
دیوان سوزنی، طبع طهران ، ۱۳۳۸ ، ص۲۸۹

شاید ، مترس ، خون ستمکاره ریختن
می‌ریز بی‌محابا خوه شای و خوه مشای
همان مأخذ ، ص ۳٤٦
خوهیدن : چند شاهد از دیوان سوزنی :
گرجاه و آبروی خوهی معصیت مورز
از طاعت خدای طلب آبروی و جاه
دیوان سوزنی، طبع طهران ، ۱۳۳۸ ص۳۳۷
ز اهل سموم هاویه‌ای و همی خوهی
تا نزد تو نسیم شمال آید از هراه
همان مأخذ ، ص ۳۳۸
هم آفرین کنندت و هم آفرین خوهند
بر جان و برتن تو ز جان آفرین تو
همان مأخذ ، ص ۳۳۱
اندر شفای تست همه خلق را شفا
ز آنرو همی‌خوهند خلایق شفای تو
همان مأخذ، ص ۳۳۲
گویند مهدی آید صاحب قران برون
چون مدّت زمانه خوهد برکران رسید
همان مأخذ ، ص۱۵۹
گویند مرا که از نظامی چون صلّه نداد بازخوه شعر
همان مأخذ ، ص٤٧٤
این شواهدرا آقای دکتر ناصرالدّین شاه حسینی استادمحترم دانشگاه طهران یادداشت نموده‌اند .
درد طلب : حالت بی‌قراری و بی‌آرامی وخارخاردرونی که مرد جوینده را درآغازکار روی می‌دهد تا آنگاه که دست در دامن کاملی زند . طلب : کوشش و مجاهدت است برای یافتن مردکامل و چون قصد و نیّت بشخص معیّنی متعلّق گردد روزگار طلب بسر می‌رسد و دور ارادت آغاز می‌شود و ارادت توجّه قصد ونیّت بلکه تسلیم است نسبت بشخص معیّن .

وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
اگر مرد طلب داری بدانی نکته و ایما
ج۱، ب۶۷۵

درسِ نظر : تعلیم‌عشق و محبّت وجمال پرستی‌ونظر بازی. نظردراین مورد بمعنی نگاه رندانه و عاشقانه است نه علم‌مناظره درمثل: مجلس بحث ونظر. و نظیر آن « علم‌نظر » است درگفتهٔ خواجه حافظ .

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین‌کسی گفت‌که در علم نظر بینا بود
دیوان حافظ ، طبع‌طهران ، مرحوم قزوینی ، ص ۱۳۸

درآید سنگ درگریه درآید چرخ درکدیه
زعرش‌آید دوصد هدیه چواو درس نظرگوید
ج۲، ب۶۰۸۳

دقّاق : گازر، قصّار، لباس‌شوی ظاهراً، باعتبارآنکه جامه راهنگام‌شستن‌روی تخته سنگی می‌نهادند و باکدین و چوبی سرپهن (در بشرویه آنرا « چُوتَپ » می‌گویند) می‌کوبیدند . ازدقّ بمعنی‌کوفتن. جع : غیاث اللغات در ذیل : دقّاق . آنندراج در ذیل : کدین . ولی بنحو مشهورکسی‌را گویند کـه آرد بفروشد و یا آسیابان باشد مانند : دقیقی .

جامهٔ جانی‌که از آب دهانش شسته شد
تا چه خواهدکرد دست و منّت دقّاق را
ج۱، ب۱۷۱۸

دل گشایی : بسط وآن حالتی است حاصل از واردی که اشارت بقبول و انس ولطف کند ، حالتی که اقتضای التفات بظاهر و خلق‌کند . مقابل : قبض . جع : بستگی .

در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی
گه سوی بستگیها گه سوی دل‌گشایی
ج۷، ب۳۴۸۴۶

دندانه : دندان (باضافهٔ هاء مختفی) .

غیر برونی بدست ،غیر درونی بتر
از سبب غیریست کندن دندانه‌ٔ
ج۶، ب۳۲۱۳۷

دورباش : نیزهٔ‌دوشاخی که بجواهرآراسته‌و پیشاپیش‌شاهان می‌برده‌اند، مجازاً ، ناله و آه . (آنندراج)

غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ج۱، ب۱۲۴

دَوْرِ قمر : منجّمان هرهفت هزار سال را بیکی از هفت سیّاره منسوب‌می‌دارند وابتدا از زحل‌می‌گیرند و دوراخیر را که از آفرینش آدم است « دور قمر » می‌گویند و این دور درسال هزار وهشتاد هجری‌قمری بپایان‌رسیده و دور زحل‌آغازشده است و بعضی‌دورهرستاره‌راهزارسال‌گرفته‌اند. « هم در آن نزدیکی (سال ۱۰۴۵) در شهور سنه الف و ثمانین هجری دوربزحل انتقال کند واجب‌کندکه عالم از شکلی دیگرگیرد وخلق دیگر پدیدآیدکه بطبع‌وخوی و زندگانی ولباس و غذا با اهل این روزگار نمانند ونوعی دیگر باشند و یمکن‌که اعمار ایشان زیادت بود . » رسالهٔ فارسی‌خطّی دراحکام قرانات ازمحمّد بن‌نجیب بکران متعلّق بنگارنده . نیز جع : برهان قاطع ، غیاث‌اللّغات ،آنندراج در ذیل : دورقمر. کشّاف اصطلاحات‌الفنون‌درذیل: دور.

چون چرخ زند آن مه درسینهٔ من‌گویم
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
ج۱، ب ۸۷۹

دوشمعِ سرنگون : بکنایت ، ماه وآفتاب .

چه خواهد کرد شمع لایزالی
فلک را وین دو شمع سرنگون را
ج۱، ب۱۱۴۸

دیدهٔ باقی : چشم معنی ، چشم دل : بصیرت .

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید

دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا

ج ۱، ب ۱۵۷۳

دیدهٔ فانی : چشم‌حس ، چشم ظاهر . جع : دیدهٔ باقی .

ذِکر : احضار معنی در ذهن ، کلمات والفاظی که سالک مکلّف است آنها را بدستورمرشد بخواند و یامعنی آنها را بردل بگذارند و از اینرو بدو قسم « ذکر زبان، ذکرقلب» تقسیم‌می‌شود و بعضی « ذکرجلی » و « ذکرخفی » می‌گویند و هریک از مشایخ را در تلقین ذکر و نوع ولفظ‌آن روشی خاص‌بوده وهنوز هم هست و ذکر مولانا و پدروی الله بوده است .

در ذکر بگردش اندرآید   باآب دو دیده چرخ‌جانها

ج ۱، ب ۱۴۶۵

ذَوق : چشش ، حالتی خوش‌که در نتیجهٔ تجلّی وکشف حاصل گردد ، مستیی‌که از چشیدن شراب عشق عاشق را دست دهد و یا حالتی که از استماع کلام محبوب روی‌آورد وعاشق را در وجدوحالت کشد ، نور معرفتی‌که حق‌تعالی از راه تجلّی دردل سالک افکند تا بی‌مددگفته و مکتوبی حق را از باطل باز شناسد ، بعضی گفته‌اندکه ذوق ابتدای شربست و « شرب » را به « وجدان لذّت مشاهده که ارواح و اسرار طاهره را روی دهد » تعریف نموده‌اند و صاحب ذوق‌را نیم‌مست وشارب‌را مست‌شمرده‌اند وکمال این‌حالت را « رَیّ »که سیراب شدن است نامیده‌اند . جع : اللمع ، چاپ لیدن ، ص ۳۷۲ کشف‌المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد، ص۵۰۷ رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر، ص۳۹ شرح شطحیات از روز بهان بغلی‌شیرازی، چاپ طهران ، ص۶۲۷ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل: ذوق . و نیز مصباح‌الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۳۷ .

زهی این کیمیای حق‌که هست ازمهر جان او

که عین ذوق و راحت شد همه رنج وتعب ما را

ج ۱، ب ۸۳۹

دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان

این نکتهٔ شیرین را درجان بنشان ای جان

ج ۴، ب ۱۹۶۸۸

راه : منازل‌سلوک‌که بعضی‌آنهارا بهزار رسانیده‌اند وعبدالله انصاری در صدمنزل خلاصه‌کرده است ، اعمال و احکام شرعی که سالک بدانها مکلّف است و مولانا از آن به « خود را درکیمیا مالیدن » تعبیرکرده است جع : شرح منازل السائرین، طبع‌طهران ، ص۱۷—۸ تعریفات جرجانی در ذیل : طریق . مثنوی ، مقدّمهٔ دفتر پنجم .

از ره ومنزل مگو دیگرمگو دیگرمگو

ای تو راه و منزلم باری بیا باری بیا

ج ۱، ب ۱۷۹۴

راهبان : بدین‌صورت‌اصلاح‌می‌شود : کسی‌که مأمورنگهبانی راه از دزد و نیز گرفتن باج راه بوده است .

رسایل : شاهد از مثنوی .

یا رسایل بود اسرافیل را   کز سماعش پربرُستی‌فیل‌را

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۱، ب ۱۹۱۷

کوهها با تو رسائل شد شکور

با تو می‌خوانند چون مقری زبور

همان مأخذ ، ج ۳ ، ب ۲۴۹۹

رستا : بفتح اوّل صفت از فعل رستن ، رهیدن و متخلّص از نقص یا هوای نفس ، در بعضی نسخ بالای‌حرف اوّل این‌کلمه علامت ضمّه(ُ) گذاشته‌اند و در آن صورت صفت است از رستن(بضمّ اوّل) ولی‌معنی مناسبی ندارد .

روستایی‌گر بوم‌آن توم   روستایی خویش‌را رستامگیر

ج ۳ ، ب ۱۱۶۹۰

رشتهٔ تب : در شعر خاقانی هم آمده است[1] .

از تب چو تار موی مرا رشتهٔ حیات

وآن موی همچو رشتهٔ تب‌بر بصدگره

دیوان خاقانی، طهران ، دکترسجادی، ص ۹۳۰

---

۱ — در اشاره برشتهٔ تب خاقانی گوید .

رشتهٔ پرگره و سهرتب قرایان   هم بقرا دم‌تسبیح‌شمر بازدهید

دیوان‌خاقانی، چاپ طهران ، دکترسجادی، ص۱۶۴

رنگ : هریک از عوارض و اوصاف و قیود جسمانی و نفسانی .

صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها

در بحر نور منبسط بی‌هیچ کیف اوبی بود

ج ۲، ب۵۷۶۳

رنگ ریختن : شاهد از مثنوی .

از پس گربه دویدند اوگریخت

کودك از ترس عتابش رنگ‌ریخت

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳ ، ب۷۵۹

برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ

ابر می‌غرّید رخ می‌ریخت رنگ

همان مأخذ ، ج۵ ، ب۱۶۰۹

رنگریزکان : بکنایت، آفتاب بلحاظ آنکه قدما معتقدبوده‌اند که آفتاب موادّ معدنی راکامل می کند ورنگ می‌بخشد وحکیم‌سنایی بدین‌مناسبت گفته‌است .

سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب

لعل‌گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

دیوان سنایی ، طهران ، ۱۳۲۰ ، ص ۳۷۶

روی تـو بـر نگریزکان مانـد

زلف تو بنقش بند جان ماند

ج۲ ، ب۷۱۵۹

روا : شاهدی از مثنوی .

نیست مخفی سِیْر با پای روا

ساحران را سِیْر بین درقطع پا

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ب۴۳٦۳

روانه : نزدیک بدانچه نقل‌کردیم درگفتهٔ خاقانی‌هم‌آمده است .

قاصد بخت اوست ماه و نجوم

زنـگل قاصد روانـهٔ اوست

دیوان خاقانی ، طهران ، دکترسجادی ، ص ۸۴۱

روانه : شاهدی از مثنوی .

اشک وخون بر رخ روانه می‌دود

حجّت حسن و جمالش می‌شود

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۴، ب۲۸۰۴

روبه‌شانگی : شاهد از مثنوی .

با دل و با اهل دل بیگانگی

با شهان تزویر و روبه‌شانگی

مثنوی ، چاپ‌لیدن، ج۲، ب۳۰٦۳

خاصه عمری غرق در بیگانگی

در حضور شیر روبه‌شانگی

همان مأخذ ج۵ ، ب ۷۷۴

روحِ ریاحی : روح حیوانی بنابرآنکه بعضی‌ازمتقدّمان‌آنرا هوا و بعضی باد گرمی‌که مولّد حرکات و شهوات است می‌پنداشته‌اند و بعقیدهٔ اطبّا روح ، بخاری است لطیف‌که درقلب متولّد شود و قابل حیاة و حسّ و حرکت است . جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : روح .

روحیست مباحی‌که ازآن روح چشیده ست

کو روح قدیمی وکجا روح ریاحی

ج٦، ب ۲۷۹۷۷

و نظیرآن ، تعبیر « روح باد » است در این بیت .

جان حیوانـی ندارد اتّحاد

تـو مجو این اتّحاد از روح باد

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۴، ب ۴۱۱

روحِ ناری : روح شیطانی ونفس امّاره ، روح حیوانی ، بنابرآنکه بعضی از قدما آنرا عبارت از اجزاء ناری وحرارت غریزی می‌دانسته‌اند . مقابل: روح انسانی‌کـه جوهر نورانی است . جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : روح .

روح ناری ازکجا دارد ز نور می‌خبر

آتش‌غیرت‌کجا باشد دل خزّاف را

ج۱ ، ب۱۵۵۹

روحناك : شاهدی از مثنوی .

لیک‌گر واقف شوی زین آب پاك

کـه کلام ایزدست و روحناك

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۴، ب۳۴۷۰

روش : شاهد از مثنوی .

اشتر وگاو و قُچی در پیش راه

یافتند اندر روش بندی گیاه

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب ۲٤٥٦

در روش یمشی مُکِبًّا خود چرا

چون همی شاید شدن در استوا

همان مأخذ ، ج۱، ب ۲٦۱۰

روشوی : آنچه بدای روی را بشویند ازقبیل آب وصابون .

در حُجُب مشک موی روی ببین اه چه موی

آنک خدایش بشست دور ز روشویها

ج۱ ، ب۲۳۳٤

رها : شاهدی از مثنوی .

گر نشد غرّه بدین صندوقها

همچو قاضی جوید اطلاق و رها

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٦ ، ب٤٥۱۷

ره بُری : قطع منزل . طیّ طریق .

صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق

که هر برگی بره بُرّی چوتیغ آبدار آمد

ج ۲ ، ب٦۰٦۱

ریزیده : شاهدی از مثنوی .

هین عزیزا درنگر اندر خرت

که بپوسیدست و ریزیده برت

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب۱۷٦۳

زادنِ ثانی : انتقال سالک از عالم حسّ بعالم غیب و از جهان صورت بجهان معنی که بمنزلهٔ انتقال جنین‌است از رحم‌مادر بعالم‌خارج و این‌تعبیر مأخوذاست‌از روایت منسوب بعیسی‌علیه‌السّلام: لَنْ یَلِجَ مَلَکوتَ‌السَّمواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ . جع : احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۹٦ .

ای آنک بزادیت چو درمرگ رسیدید

این زادن ثانیست بزایید بزایید

ج۲، ب ٦۸٤۸

زادهٔ ثانی : سالکی‌که از مرتبهٔ حسّ و صورت گذشته و بعالم معنی‌وغیب راه یافته باشد . جع : زادنِ ثانی .

شیرجان زین مریمان خور چونک زادهٔ ثانیی

تا چوعیسی فارغ‌آیی از بنین و از بنات

ج۱، ب۱۱۱٤

مولانا این تعبیر را در مثنوی نیز بکار برده است .

زادهٔ ثانیست احمد در جهان

صد قیامت بود او اندر عیان

مثنوی ، چاپ‌لیدن ج٦، ب۷٥۱

زنده جان : کسی‌که روح‌او بعشق ومعرفت‌که زندگی‌حقیقی است رسیده و زنده شده باشد ، مردکامل .

گر زنده جانی یا بمی من دامنش برتابمی

ای‌کاشکی درخواب‌می درخواب بنمودی لقا

ج۱ ، ب ۸٤

سابقه : عنایت ازلی حق : جع : اصطلاحات الصوفیّة ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سابقه .

بو هریره صفتیم و بگه داد وستد

دل بدان سابقه و دست در انبان داریم

ج٤، ب ۱۷۲۹٥

و بهمین معنی‌است درگفتهٔ حافظ :

گفتم ای بخت بخفتیدی وخورشید دمید

گفت با این‌همه ازسابقه نامید مشو

دیوان حافظ، طبع‌طهران ، مرحوم‌قزوینی ، ص۲۸۱

ساده : صافی و بی‌نقش و رنگ .

چون ساده شد ز نقش همه نقشها دروست

آن ساده‌رو ز روی‌کسی شرمسار نیست

از عیب ساده خواهی خود را درونگر

کورا ز راست‌گویی شرم و حذار نیست

ج۱، ب ٤۸۲۰ - ٤۸۱۹

ای عارفی‌کی از سرِ معروف واقفی

وی سادهٔ که رنگ قلندر گرفته

ج٦، ب۳۱٦٦۷

ساران : شاهدی از مثنوی .

گفت من در تو چنان فانی شدم

که پرم از تو ز ساران تا قدم

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۵ ، ب ۲۰۲۲

سازیدن : شاهدی از مثنوی .

پس‌زره سازید ودر پوشید او پیش لقمان‌کریم صبرخو

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳ ، ب ۱۸۵۰

سازیده : شاهدی از مثنوی .

گر تو نشناسی‌کسی را از ظلام

بنگر او را کوش سازیدست امام

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٤ ، ب ١٦٤٠

ساغر آخر : توضیح داده می‌شود که بمذهب ابوحنیفه خمر یعنی شراب متخذ از آب انگور خام حرام‌است مطلقاً چه‌کم بخورند وچه بسیار وآشامیدن یک قطره ازآن موجب حدّ است و امّا سائرانبذه چون حرمت آنها منصوص نیست وحدود شرعی‌را وی باعتبار نهایات‌آنها می‌گیرد و انبذه بعنوان مسکر حرامست پس تا سکر محقق نشود حکم بحرمت آنها نمی‌توان‌کرد و حدّ سکر نزد وی آنست که شارب‌میان‌آسمان و زمین و زن ومرد تمیزندهد و اینک سند این‌قول : « امّا الخمر فانّهم اتّفقوا علی تحریم قلیلها وکثیرها اعنی الّتی هی من‌عصیر العنب و امّا الانبذة فانّهم اختلفوا فی‌القلیل‌منها الّذی‌لایسکر واجمعوا‌علی انّ السّکر منها حرام فقال‌جمهور فقهاءالحجاز وجمهورالمحدّثین‌قلیل الانبذة وکثیرها المسکرة حرام‌وقال‌العراقیّون ابراهیم‌النّخعی من‌التّابعین و سفیان الثوری و ابن ابی‌لیلیٰ و شریک و ابن شبرمة و ابوحنیفة و سائر فقهاء الکوفیّین واکثر علماءالبصریین انّ‌المحرّم‌من‌سائرالانبذةالمسکرة هو السکر نفسه لاالعین . » بدایة المجتهد ونهایة المقتصد تالیف قاضی ابوالولید محمدبن رشد قرطبی اندلسی ، طبع مصر ، ج ۱ ، ص ۳۷۷

« ابوحنیفة‌عن‌حمّاد عن‌ابراهیم‌انّه قال‌فی‌الرّجل یشرب النبیذ حتّیٰ یسکرمنه قال القدح الاخیر الّذی سکر منه هوالحرام . » جامع مسانیدالامام الاعظم ، چاپ جیدرآباد ، ج ۲ ، ص ۱۹۳ .

و ابن‌الرّومی دراشاره بدین‌مذهب و اختلاف ابوحنیفه‌نعمان بن ثابت و محمدبن ادریس شافعی‌گفته است :

اباح العراقیّ النبیذ و شربه

و قال حرامان المدامة و السّکر

و قال الحجازیّ الشرابان واحد

فحلّ لنا من بین قولیهماالخمر

سآخذ من قولیهما طرفیهما

و اشربها لا فارق الوازر الوزر

محاضرات راغب ، طبع‌مصر ، ج ۱ ، ص ٤١٣

و بعضی گفته‌اند که مراد ابوحنیفه آنست‌که در غیر خمر ، شارب تا مست نشود حدّ بر وی واجب نمی‌شود واّلا انبذه در حکم حرمت مانند خمراست . نیز جع : هدایهٔ مرغینانی و شروح آن ، طبع مصر ، ج ۸ ، ص ۱۵۷–۱۵٦ فتاویٰ قاضی خان ، طبع لکناهو . ج ۲ ، ص ٦٧٦ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سکر .

درتحقیق‌این‌مطلب‌نگارنده ازمطالعات و نظردانشمند محترم‌آقای مهتدی‌ایلخانی‌زاده‌استاد فقه شافعی دردانشکدهٔ الهیّات و معارف اسلامی استفاده نموده و از ایشان متشکّر است .

جناب آقای حاج سید محمّد شیخ‌الاسلام‌استادبسیار فاضل و مطّلع کرسی‌فقه شافعی‌اضافه فرموده‌اند : والحاصل انّ حرمة الخمر قطعیّة فیحدّ بقلیله و حرمة غیره ظنیّة فلا یحدّ الّا بالسکر منه . البحرالرائق فی‌شرح کنزالدقائق ج ۵ ، ص ۳۱ .

سالک : کسی‌که پس از حصول مرتبهٔ ارادت ، بتعلیم و راهنمائی شیخ‌خود ، راه خدارا طی می‌کند ، آنکه برمنازل و مقامات ببال و پرحال می‌گذرد نه‌بقدم علم و تفکّر واحوال ومقامات برای او عین‌است

نه علم، کسی که روی‌در کمال دارد و بهرصورت سلوك حالتی است میان ارادت و وصول وسالك در مقابل مرید و واصل قرار می‌گیرد . جع : تعریفات جرجانی‌و تعریفات محیی‌الدین بضمیمه آن، کشّاف اصطلاحات‌الفنون‌در ذیل: سالك : سلوك .

اینك آن چوگان سلطانی‌که در میدان روح
هریکی‌گو را بوحدت سالك میدان کند
ج۲، ب۷٦٤٨

سُبحانی : منسوب است به« سبحان» بمعنی‌تسبیح و تنزیه، اهل تنزیه و دوراز مذهب تشبیه ، مجازاً ، مرد خدا .

از جان هر سبحانیی هردم یکی روحانیی
مست و خراب و فانیی تا عرش‌سبحان‌می‌رود
ج۲، ب٥٦٩٦

سبك‌رَو : تیز پا ، تیز رفتار ، رونده بشتاب . مقابل : کند رو ،گران خیز .

برو ای دل سبك رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را
ج۱، ب۱۸٦٦

ستارهٔ آتش : مولانا این تعبیر و هم‌لفظ « ستاره » را بمعنی جرّقه در مثنوی آورده است .

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید
وآن دل سوزیده پذرفت وکشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌نهد انگشت بـر استارگان
می‌کُشد استارگان را یك بیك
تا که نفروزد چراغی از فلك
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱ ، ب۳۸٦،۳۸٥،۳۸٤

ستاره بار : بمعنی اشك بار در مثنوی نیزآمده است .

زد ستارهٔ آن پیمبر برسما   ما ستاره بارگشتیم از بکا
مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج۳ ، ب۹۱۲

سحوری‌زدن : این تعبیر در مثنوی نیز بکار رفته است . « داستان‌آن شخص که بر درسرایی نیم‌شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت آخر نیم شبست سحر نیست ودیگر آنك درین‌سرای کسی نیست بهرکی‌می‌زنی » مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٦، ص ۳۲۱ .

آن یکی می‌زد سحوری بردری
درگهی بود و رواق و مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را بجدّ
گفت او را قایلی‌کای مُستَمِدّ
اوّلا وقت سحر زن این سحور
نیمشب نبود گه این شرّ وشور
همان‌کتاب ، ب ۸٤٦ و ابیات بعد از آن

و در همین‌حکایت مولانا« ضرب سحور » را بجای سحوری زدن آورده است .

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
در دُر افشانی و بخشایش بحور
همان‌مأخذ ، ج٦ ، ب۸۷٤

وسحوری نسبت است به« سحور» وآن غذائی‌است که هنگام سحر خورند . مقابل : فطور ، آنچه بدان روزه گشایند و هنگام افطار خورند .

سخته‌کمان : شاهد از ابیات مثنوی .

هرکجا سخته کمانی بود چست
تیر داد انداخت و هرسوگنج‌جست
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب۱۹٥۷
ترك این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پرّیدن مجو
همان مأخذ ، ب۲۳٥۱

سِرّ : باطن ، ضمیر ، دل،مرتبهٔ‌میان قلب و روح . جع : اسرار .

در سرّ خلقان می‌روی در راه پنهان می‌روی
بستان ببستان می‌روی آنجا که خیزد نقشها
ج۱، ب۱٤۲

سَرْدِه : شاهدی از مثنوی .

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کلّ شیءٍ هالکٌ الّا وجهه'

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳ ، ب ۴۶۶۱

سِرْکا : شاهدی از مثنوی .

معده حلوایی بود حلوا کشد
معده صفرایی بود سرکا کشد

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۵ ، ب ۲۱۳۰

سرکه فروش : مجازاً . ترش‌رو . غمگین . جع : سرکه ابرویی .

ز باغ عشق طلب کن عقیده' شیرین
که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری

ج ۶ ، ب ۳۲۵۲۲

سرکه فروشنده : جع : سرکه فروش .

آن شکرستان رسید تا نگذارد
سرکه فروشنده' و غوره فشاری

ج ۶ ، ب ۳۲۱۸۸

سَغْراقِ احد : جام می معرفت وعشق خدا . سغراق (بفتح و ضمّ اوّل) کلمه' ترکیست بمعنی جام و قدح بزرگ .

مستیِ باده' این جهان چون شب بخسپی بگذرد
مستیِ سغراق احد باتو درآید درلحد

ج ۲ ، ب ۵۷۲۰

سَغْراقِ خاموشان : جام‌معرفت‌که صوفیان رازدار می‌نوشند. مقصود از « خاموشان » آن صوفیانند که بمعرفت حق واصل شده‌اند و کشف سرّ نمی‌کنند . اشاره است به : مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ .

خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور
ستّار شو ستّار شو خوگیر از حلم خدا

ج ۱ ، ب ۴۵۶

سُکْسُک : در مثنوی بهمین معنی آمده است .

سُکْسُکانید از دمم یُرْغا روید
تا یواش و مرکب سلطان شوید

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٤ ، ب ۲۰۱۰

و درموضع دیگر بمعنی اسم مصدر و حالت‌ناهموار رفتن بکار برده است .

گر بزد مر اسب را آن کینه کش
آن نزد براسب زد بر سُکسُکش
تا ز سُکسُک وا رهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود

ج ۳ ، ب ۴۰۱۴، ۴۰۱۳

سَکینه : امن و آرامش : آرامش دل هنگام نزول معنی غیبی ، صورت غیبی که بر صدر سالک ظاهر شود و وی را آرامش و اطمینان قلبی بخشد . « وهی علیٰ ماحققها الصوفیّة صورة ملکوتیّة ملکیّة الهیّة تظهر بصورة احبّ الاشیاء علی صدرالسّالک الی الله و احبّ الاشیاء الی السالک هوشیخه المرشد وولیّه القائد و تسمّیٰ عندهم بالسّکینة والفکر والحضوروهی السّلطان النّصیر والطمأنینة » « و بها یحصل معرفة علیّ بالنورانیّة وهی ظهور القائم عجّل الله فرجه فی العالم الصغیر . » بیان السّعادة (تفسیرحاج ملّا سلطان‌علی گنابادی مشهوربسلطان علی‌شاه از اکابر صوفیّه ومحقّقین عرفا در ایران خاصه در قرن اخیر) طبع ایران ، ص ۳۲۸ نیز ص ، ۱۱۷ جع : تفسیر کشّاف ، طبع مصر ، ص ۲۷۵ تفسیر امام فخر موسوم به « مفاتیح‌الغیب » طبع آستانه ، ص ٤۳۸ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : سکینه .

خاموش و طمع مکن سکینه
آن راست سکون که مخبری هست

ج ۱ ، ب ۴۰۴۵

سلامت : طریق زهد و حفظ ظاهر و رعایت رسوم مطابق نظر عامّه . (درتعبیرات مولانا) مقابل : ملامت

که عدم اعتنا و بی‌التفاتی بنظر عامّهٔ خلق است و طریق قلندری که مخالفت با آداب و رسوم ظاهری وترك حسن شهرت است .

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت
که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
هله ای یارقلندر بشنو طبل ملامت
ج۱ ، ب۴۲۸٤ و بیت بعد

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم ره‌زن
گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
ج۱، ب۴۵۸۹ و بیت پیشین

سوزیدن : شاهد از مثنوی .

سرنگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٤، ب ۱۵۵۱

گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی
همان مأخذ ، ج۱ ، ب ۱۳۰۲

سه روزه : روزهٔ ایّام البیض ، (سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم از هر ماه و از ماه رجب خصوصاً) . شرح سروری نسخهٔ خطّی متعلق به نگارنده ، المنهج القوی ، طبع مصر ، ج۲، ص ١٤٤ . حدّاقل جوع و گرسنگی (شرح خواجه ایّوب) بنابرآنکه حدّاقلّ فاقه سه شبانروزاست . کشف المحجوب ، طبع لنینگراد ، ص ۴۲۰ درتفسیر قول کتّانی ، من حکم المرید ان یکون فیه ثلاثة اشیاء نومه غلبة وکلامه ضرورة واکله فاقة .

در عشق ز سه روزه و از چلّه گذشتیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
ج۳، ب۱۵۵۹۲

این تعبیر در مثنوی نیز دیده می‌شود .

چند ازین زنبیل وین دریوزه چند
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۲، ب۵۲۳

بردشان بر گور او بنمود راه
پس سه روزه داشتند از بهر شاه
همان مأخذ ، ج۳، ب ۱۱۷۵

و این بیت قرینه و شاهد است برآنکه « سه روزه » حداقلّ گرسنگی و سه روز روزه داشتن است .

در حق او خورد نان و شهد و شیر
به ز چلّه وز سه روزهٔ صد فقیر
همان مأخذ ، ج۵، ب ۲۷۰۵

سینهٔ مشروح : سینهٔ گشاده و منبسط که همه چیز در وی گنجد و احکام مختلف را تحمّل کند .

شرح صدر عبارت است ازکمال استعداد وی برای قبول و واردات بطورکلّی . « و شرح الصّدر توسعته بحیث لایضیق عن ملائم ولا عن غیرملائم و شرح صدر محمّد ص کان عبارة عن عدم ضیقه عن الجمع بین الکثرات والوحدة ودعوة الخلق و عبادة الحقّ . » بیان السّعادة ، طبع ایران ، ج۲، ص ۳۱۷ نیز ج ۱ ، ص۲۷۳ تفسیر امام فخر، طبع آستانه، ج ٤ ، ص ۲۱۲ ج ۸، ص ۶۰۸-۶۰۷ و صدر نزدصوفیان محلّ وسواس است .

نوح توی روح توی فاتح و مفتوح توی
سینهٔ مشروح توی بردر اسرار مرا
ج۱، ب۴۷۸

شاخ : مجازاً ، عیب و نقص واضح و نمایان .

ازین درخت بدان شاخ و بر نمی‌بینی
سه شاخ داری کوری کری وگرگیی
ج۶ ، ب ۳۳۰۰۶

و نظیر آن گفتهٔ مولاناست در مثنوی .

گر ترا حق آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت‌رو هم زشت خو

ور بُرَد کفشت مرو در سنگلاخ

ور دوشاخستت مشو تو چار شاخ

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۱ ، ب۸۰۳ ، ۸۰۲

شاهدِ اعظم : بکنایت. حق‌تعالی از آن جهت که جمیل است بلکه جمال و زیبایی عالم وجود ازوست و بدوست و یا بسبب آنکه حاضر دل عارف و ظاهر در همه اشیاست و یا بلحاظ آنکه قوی ترین و نخستین گواه است بر وحدانیّت و یگانگی خود بدلیل شَهِدَ اللهُ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ و اَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ اَنَّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ شَهیدٌ وَ قُلْ اَیُّ شَیْءٍ اَکْبَرُ شَهادَةً قُلِ اللهُ .

شاهد در اصطلاح صوفیه ، چیزی است که حاضر شود بعد از غیبت و « شاهد حق است در سرّ تو » وگفته‌اند آنچه در دل حاضرشود و ذکر آن بروی غالب باشد پس اگر علم غالب باشد شاهد علم است و اگر وجد غلبه کند شاهد وجد است و اگر حق بردل غالب باشد شاهد حق است و بدین دو معنی شاهد از شهود بمعنی حضور است . و عبدالرزّاق کاشی شاهد را بدینگونه تعریف می‌کند : اثر مشاهده که دردل سالک حاضر و پدیدار گردد و گواه باشد بر صحّت و درستی بهره‌مندی سالک از مشاهده مشهود خود . و بدین تعریف متضمّن معنی شهادت و گواهی نیز هست . جع : اللمع ، چاپ لیدن ، ص ۳۳۹ شرح شطحیّات روزبهان بقلی شیرازی ، چاپ طهران ، ص ۵۶۳ اصطلاحات الصوفیّة . تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون درذیل : شاهد . تفسیر امام فخر رازی ، طبع آستانه . ج ۸ . ص ۵۱۹ .

یک پرده بر انداخته آن شاهد اعظم

از پرده برون رفته همه اهل زمانه

ج۵، ب ۲۴۷۱۲

شاهدِ مشهود : بکنایت . حق تعالی از آن جهت که حاضر دل عارف است و مشهود است بچشم حقیقت بین سالکی که بمقام قرب النّوافل رسیده و خدا را هم بدو تواند دید و یا بسبب آن که ظاهر است در مشهودی که عالم وجود است.

قال ابوبکر الواسطی الشاهد الحقّ و المشهود الکون . اللمع ، چاپ لیدن ، ص ۳۳۹ .

چون شاهد مشهود بیاراست جهان را

از شاهد و از بردهٔ بلغار رهیدیم

ج۳، ب ۱۵۵۹۰

شاه راهِ هَلْ اَتیٰ : بکنایت ، طریق نیستی وفنا وگمنامی . مقتبس است از آیهٔ کریمه : هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسانِ حینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذْکوراً . سورهٔ ۷۶ آیهٔ (۱) .

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتیٰ

در خواب غفلت بی‌خبر زو بوالعُلیٰ و بوالعلا

ج۱، ب ۴۱۴

شب روان : سالکان شب زنده دار .

شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند

لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست

ج۱ ، ب۴۰۹۵

شبِ گَرْدَک : این تعبیر در مثنوی نیز دیده می‌شود .

بعد از آن اندر شب گَرْدَک بفن

امردی را بست حِنّی همچو زن

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج ۶ ، ب۳۰۲

آن شب گَرْدَک نه یَنْگادست او

خوش امانت داد اندر دست تو

همان مأخذ، ب ۳۹۵۵

شبِ میلاد : ظاهراً مقصود شب میلاد مسیح است .

گر نه آتش رنگ‌گشتی جانها در لامکان

صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست

ج۱ ، ب ۴۱۶۸

شَجَره : سند ولایت و خرقه که مشایخ طریقت می‌نویسند ونام پیران خود وکسانی را که ازدست آنهاخرقه پوشیده‌اند بترتیب ذکر می‌کنند و چون این سند دارای شاخه‌های مختلف است و مشایخ اصلی‌را بصورت تنهٔ درخت می‌نویسند بنام «شجره» معروف شده است برقیاس «شجرهٔ نسب».

ز تست این شجره و خرقه‌اش تو دادستی
که از شراب تو اشکوفه کرده‌اند اشجار
ج۳، ب ۱۲۱۶۹

چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
ج ۶، ب۳۲۶۱۵

شَخولیدن : شاهد از مثنوی .

می شخولیدند هردم آن نفر
بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکرّه می‌رسید
سر همی برداشت و از خور می‌رمید
گفت کرّه می‌شخولند این گروه
ز اتّفاق بانگشان دارم شکوه
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳، ب۴۲۹۳ وابیات بعد ازآن

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
عاقبت برهاندت از دست غول
همان مآخذ ، ب ۷۵۷

و شخولیدن در این شواهد بمعنی صفیرکشیدن است و مولانا در دیوان کبیر مجازاً ، بمعنی خواندن به آهنگ استعمال کرده است .

شرابات : و بجمع‌الشراب عندالمولّدین علی‌شرابات یریدون بها ما یُشْرَب من ماء السّکر و اللیمون و نحوه و بائعها و صانعها شراباتی . محیط المحیط .

شراب لامکان : بکنایت : عشق ومعرفت که ازعالم‌مجرّدات وجهان علوی است بمناسبت آنکه مستی و بی‌خودی می‌بخشد .

ساقی تو شراب لامکان را   آن نام و نشان بی‌نشان را
ج۱، ب ۱۴۲۰

شرابِ لایزالی : بکنایت ، عشق و معرفت ازآن سبب که پایدار وهمیشگی ومستی‌آن جاویدی است .

اینجاست شراب لایزالی   در ریز تو ساقیا ازینجا
ج۱، ب۱۳۳۳

پیش ازآن کندر جهان باغ و می و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ج۲، ب۷۶۷۷

شَرْفه : این کلمه در مثنوی هم‌آمده است .

شرفهٔ بشنید درشب معتمد   برگرفت‌آتش‌زنه کاتش‌جهد
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۶، ب ۲۹۱

و بی‌گمان مخفّف «شرفاك» است‌که در بیتی از ابوشکور استعمال شده است .

توانگر بنزدیك زن خفته بود
زن از خواب شرفاك مردم شنود

جع : فرهنگ اسدی ، صحاح‌الفرس در ذیل : شرفاك .

شرمین : شاهدی از مثنوی .

ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین بگو با امرساز
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٤، ب ۲۰۷٤

شستن : اضافه شود . بکسر اوّل ، برهان قاطع در ذیل : شست . بفتح اوّل ، آنندراج در ذیل : شستن .

شفتالو : درین بیت نیز بمعنی بوسه است .

باسیب انار گفت‌که شفتالویی بده
گفت این هوس پزند همه مبتلان راغ
ج۳، ب۱۳۷۱۰

و نیز درین بیت .

عجب از باغ جمال تو چه‌کم خواهد شد
که از آن سیب زنخدان دو سه شفتالو بخش
معارف بهاء ولد،طبع طهران ، ج۱،۲،۳، ص۱۰۸

شکافیده : شاهدی از مثنوی .

ورنه آن پیغام کز موضع بود برزند بر مه شکافیده شود
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ٤٢٧٨

شکرخانه : انبار شکر ، مجازاً ، بسیار خوش ودلپذیر .
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد
چه جویم ملک کنعان را چواوکنعان من باشد
ج ٢ ، ب ٦١٢١

پیش کش آن شاه شکرخانه را
آن گهر روشن دردانه را
ج ١ ، ب ٢٩٢٦

شکسته قَرْن : بکنایت ، کسی که غرور و خود بینی او را شکسته باشند، خوار وزبون . قَرْن در عربی بمعنی شاخ حیوانات است .
شکسته قرن نگر صدهزار ذوالقرنین
قرین بسیست که صاحب قران نمی‌آید
ج ٢ ، ب ١٠١٠٧

و نظیرآن « شکسته شاخی » است درین بیت از مثنوی :
از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته شاخیی
مثنوی ، چاپ لیدن، ج ٣ ، ب ٣٢٤٥

شکوفه : درگفتهٔ خاقانی هم بمعنی قی واستفراغ آمده است .
دوستگانی داد شاهم جام دریا شکل ومن
خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم ز دست
دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکترسجادی، ص ٨٤٤

شمعِ لایزالی : بکنایت ، حق تعالیٰ یا وجود مطلق باعتبار آنکه ظاهراست و ظاهرکنندهٔ اشیاست و مبدأ و منبع نور است .
چه خواهد کرد شمع لایزالی
فلک را وین دو شمع سرنگون را
ج ١ ، ب ٢١٤٨

شناس : شاهدی از مثنوی .
همچنین هر زرّ قلبی مانعست
از شناس زرّ خوش هرجاکه هست
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ٤٣٠٨

شُه : شاهدی از مثنوی .
گفت قابیل آه شُه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون بفن
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٤ ، ب ١٣٠٨

شهسوارِ هَلْ اَتیٰ : بکنایت ، مردکاملی که در میدان فنا ونیستی وگمنامی یکه‌تاز باشد . عشق در تعبیر مولانا . جع : شاه راه هل‌اتیٰ .
ای عشق خندان همچوگل وی خوش نظرچون‌عقل‌کل
خورشید را درکش بتَجَلّ ای شهسوار هَل‌اتیٰ
ج ١ ، ب ٨١

شیخ الشّیوخ : ظاهراً در آغاز کار لقب کسی بوده است که سمت پیشوایی صوفیان در خانقاه خلیفه یا پادشاه را داشته و سپس بر هریک از شیوخ خانقاهها اطلاق می‌شده است . جع : الخطط المقریزیّة ، طبع مصر ١٣٢٥ ، ج ٤ ، ص ٢٧٣ مفیدالنّعم و مبیدالنقم ، چاپ لیدن ، ص ١٨٦ .
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید
آنکه گرفت دست تو خاصبک زمان بود
ج ٢ ، ب ٥٩٢٠

شیره : درین بیت نیز بمعنی شراب تواند بود .
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٢، ب ٤٧٤٦

درین بیت نیز بمعنی شرابست .
شیرست غذای کودک خرد شیره‌است غذای مردم پیر
لباب الالباب ، چاپ لیدن ، ج ٢ ، ص ٢٤

در بارهٔ مشمّس از انواع شیره تعریف ذیل درخور تامّل است : « و مشمّس آن بودکه انگور را یک هفته بآفتاب بنهند و باز بکوبند و بخمها سنگین روغن داده اندر کنند و شش ماه بنهند تا تمام برسد و اگر انگور لعل نیابند نیمه سپید کنند و نیمه سیاه و بایدکی این انگور شیرین بود و آنگاه این شراب ستوده آن وقت بودکه تلخ بود و خوش

طعم بود و سبک‌رو بود و بقوام معتدل بود نه تنک و نه سطبر و خوش بوی بود .» هدایة المتعلّمین، چاپ مشهد، ص ۱۶۶–۱۶۵ و این مخالف نصّ فقهاست در تعریف مشمّس «فانّهم قالوا باباحة المشمّس وهو ان یجعل العصیر فی طست اوآنیة و یوضع فی الشّمس حتّی ینتقص منه الثلثان بحرّ الشمس یجوز شربه» فتاوی قاضی‌خان طبع لکناهو ، ج۲، ص ٦٧٤ نیز جع : تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : خمر که مشمّس را نزدیک بهمین معنی تفسیر کرده است .

در بارهٔ جمهوری از انواع شیره این تعریف قابل توجّه است : «و چون آب انگور را بجوشانند تا ربع آن بسوزد و در خم کنند آنرا جمهوری نامند . مخزن‌الادویه ، تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : خمر وآن نیز مخالف گفتهٔ فقهاست که «و امّا الجمهوریّ فهو النیّ من ماء العنب اذا صُبَّ علیه الماء وطبخ ادنی طبخة .» فتاوی قاضی‌خان ، ج ۲ ، ص ٦٧٥ .

شیشه دل : شاهد از مثنوی .

هرکرا خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
مثنوی ، چاپ‌لیدن، ج ۲، ب ۸۱۶

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
همان مأخذ ، ب ۳۱۴۹

شَیْ‌ءُ لله : مخفّف «شَیْءٌ لِلهِ» جمله و تعبیری است که صوفیان هنگام گدایی می گفته‌اند .

شی للّهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
ج۳، ب۱۱۸٤٦

و این تعبیر در مثنوی نیز هست .

شیخ برمی‌گشت و زنبیلی بدست
شیءلله خواجه توفیقیت هست
ترتر ازکرسی و عرش اسرار او
شیءلله شیءلله کار او
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۵ ، ب۲۶۹۸، ۲۶۹۹

در کفش زنبیل و شیءلله زنان
خالق جان می بجوید تای نان
همان مأخذ ، ب ۲۷۵۰

صاحبِ قَدَم : مستحقّ و دارای‌آخرین موهبت از جانب حق‌که مکمّل‌استعداد است، دارای‌سابقهٔ خیر و عمل نیک ، دارای ثواب و جزای نیک .

قَدَم : نزد مفسّرین عبارت است از سابقه بمعنی علم‌حق بنیکوکاری عبد و نیز عمل نیک وکار خیری که بی تأخیر کنند و بعضی‌گفته‌اند که شفاعت است . ونزد صوفیّه عبارت است ازحکم‌سابق‌حق‌دربارهٔ بنده در ازل ، آخرین موهبتی که مکمّل استعداد عبد است از جانب حق .

قدم صدق : سابقهٔ نیک وسعادت بخش .

قدم جبّار : علم و تقدیر حق بشقاوت بنده . جع : تفسیر امام فخر ، طبع آستانه ، ج ٤ ، ص ۷۷۸ اصطلاحات‌الصوفیة ، تعریفات‌جرجانی ، اصطلاحات محیی‌الدین بهمراه تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : قدم .

ای خواجهٔ صاحب قدم گررفتم اینک آمدم
تا من درین آخر زمان حال توگویم برملا
ج۱، ب۳٤٦٦

صاحب نظر : دارای بینش وادراک درست و دقیق ، دارای ذوقی‌که جمال و زیبایی را ادراک‌کند وعشق را برانگیزد .

آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
ج۲، ب ٦۲۷٦

صافی : سالکی‌که در طریقت بکمال رسیده و از تصرّف حال و وقت برتر رفته وحال و وقت را درتصرّف گرفته باشد و چنین سالکی را ابوالوقت گویند .

مقابل : صوفی‌که ابن‌الوقت است .

مولانا در فرق میان صوفی وصافی چنین می‌فرماید :

صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغست از وقت وحال
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او
هست صوفیٌ صفا چون ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته‌سخت
هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات وحال
غرقهٔ نوری که او لم یُولَدست
لم یَلِد لم یُولَد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زندهٔ
ورنه وقت مختلف را بندهٔ

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳ ، ب ۱٤۲۶ وابیات پس‌ازآن

هم بزن برصافیان اُن دُردِ دَرد انگیز را
هم‌بخور با صوفیان پالودهٔ بی‌دود را

ج۱، ب۱۰٤۵

صِبْغَةَ الله : فطرت و بیرنگی . جع : خنب عیسی . و این تعبیر مأخوذ است از آیهٔ ۱۳۸ سورةالبقرة . و مولانا «صبغةالله» را بدینگونه تفسیرفرموده است :

صبغةالله هست خمّ رنگ هو
پیسها یک رنگ گردد اندرو

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۲،ب ۱۳٤۵

رنگهای نیک از خمّ صفاست
رنگ زشتان از سیاهآبهٔ جفاست
صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنةُ الله بوی آن رنگ کثیف

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱، ب ۷۶۵ و بیت بعدازآن

نیزجع : تفسیر امام فخر ،طبع آستانه ، ج۱، ص ۷۵۲ .

زین رنگها مفرد شود در خنب عیسی در رود
در صبغة الله رونهد تا یَفْعَلُ الله مایَشا

ج۱، ب۳۷۵

صِدّیق : کسی که هرچه برزبان آرد در عمل و بدل بدان راست باشد ، آنکه در همه احوال و اعمال و اقوال خود راست و راستکار باشد ، کسی که در تصدیق شرایع انبیا بسبب صفاء باطن و نزدیکی بحضرت رسول اکرم (ص) از جهت شدّت مناسبت با وی بدرجهٔ کمال رسیده باشد . جع : رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر، ص ۹۷ اصطلاحات الصوفیّة، تعریفات‌جرجانی، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : صدّیق .

چون برآن آمد که مر جسمانیان را رو دهد
جان صدّیقان گریبان را درید از شنعها

ج۱، ب۱۷۵۱

صفرایی : شاهدی از مثنوی .

آه ازان صفراییان بی هنر   چه هنر زاید زصفرا دردسر

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۲، ب ۱۸۶۰

صَفْوت : پاکی دل و روح ازتیرگیها وکدورتهای مادّی . و نیز بمعنی‌اسم جمع ،کسانی که ازکدر غیریّت صافی‌شده باشند . جع : اصطلاحات الصوفیّة ، تعریفات جرجانی درذیل : الصفوة .

ای بیخبر بروکه ترا آب روشنیست
تا وا رهد ز آب وگلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب
وآن نیست جز وصال تو با قلزم ضیا

ج ۱ ، ب۲۲۵۲،۲۲۵۱

صورتِ غیبی : صورت مثالی و نیز معانی که گاهی درکسوت صورت بردل‌سالک ظاهرمی‌شود ،صورت شیخ و پیرکه در نظر یا در دل‌سالک ممثّل می‌گردد .

تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد
کز جعد پیچاپیچ اومشکل شدست این‌مسئله

ج۵، ب ۲٤۲۲۵

نکاحی می‌کند با دل بهردم صورت غیبی

نزاید، گرچه جمع آیند صد عنّین واسترون

ج٤، ب١٩٤٩١

ز صورتهای غیبی پرده بردار

کسادی ده نقوش آزری را

ج١، ب١١٧٢

صوفیِ آسمان : آسمان از آن جهت که کبود رنگ است و صوفیان جامهٔ کبود می پوشیده‌اند ، باحتمال دیگر، عیسی علیه‌السّلام که مطابق روایات در آسمان چهارم جای دارد . و خواجه حافظ نیز گفته است :

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ

سرود زهره برقص آورد مسیحا را

دیوان حافظ ، طبع طهران ، مرحوم قزوینی ، ص ٤

لطف تو مطربانه از کمترین ترانه

در چرخ اندر آرد صوفیِ آسمان را

ج١، ب٢١٥٥

طامات : معارف که دراوان سلوك برزبان سالك گذرکند. خرق عادت وکرامت ، دعاوی دور و دراز که بعضی ازصوفیان در اظهار کشف وکرامت برزبان می‌آورده‌اند . جع :کشّاف اصطلاحات‌الفنون، آنندراج در ذیل . طامات .

دارد طامات ما بوی خرابات ما

هست شرابات ما از کف شاهنشهان

ج٤، ب٢١٧٠١

طایرانِ قدس : بکنایت . فرشتگان وارواح وعقول‌مجرّده .

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

ج١، ب١١

طَرْح : نقشهٔ بازی در قمار ، حکم جائرانه در دادن‌جنس برعایا ازجانب حکّام .

چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند

بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند

ج٢، ب٩٥٦٩

طریقِ بالا : راه ومنازل‌سلوك بسوی حق‌تعالی، مسیر سالك در ریاضات درونی .

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق بباید طریق بالا را

ج١، ب٢٣٦٣

طَوارق : جمع طارق ، مهمان وکسی‌که در شب آید ، واردی در دل ببشارت یا بزجراندر مناجاةشب (کشف المحجوب ، طبع لنینگراد ، ص٥٠٠) طوارق ، آن بودکه بدل تطرّق کند بر دل اهل حقایق از طرق سمع تا حقایق برایشان نوکند . طارق درحقیقت برید الهام است ، حلقهٔ ابواب سرّ زند بشرط افهام درحضرت رحمن، (شرح شطحیّات روزبهان بغلی‌شیرازی ، طبع طهران، ص ٥٥٧) مایطرق قلوب اهل‌الحقایق من‌طریق السّمع فیجدّد لهم‌حقایقهم . اللمع ، چاپ‌لیدن، ص ٣٤٦ .

طَوارِقُ زُرْنَنا وَ اللَّیْلُ ساجی

فَما اَبْقَیْنَ فِی التَّضْییقِ صَدْراً

ج١، ب٣٠٤٦

عارف ومعروف : مراد بعارف ، سالکی است که بمقام معرفت متحقّق شده باشد ومعروف، حق است ازآن جهت که مشهود سالك‌است زیرا عارف نزد صوفیان کسی‌است که‌حق او را بدرجهٔ شهود ذات و اسما وصفات خود رسانیده باشد و نزد بعضی ، عارف کسی است‌که خدا را بشناسد بنوعی‌که هیچ‌گونه شك‌را بوی‌راه نباشد وحقیقت امرآنست که‌شرط‌تحقّق‌بمعرفت، تصفیهٔ باطن و تهذیب اخلاق وصدق معاملت و توجّه قلب بسوی خداست بنحو کلّی و

نتیجهٔ چنین حالتی آنست که حق تعالیٰ سالک را بمحادثهٔ خویش تشریف دهد و براسرار تصاریف قضا و قدر واقف گرداند و درین حالت سالک را عارف گویند و حالت او را معرفت نام نهند پس معرفت صفتی است که سالک در پایان سلوک بدان متحقّق می‌شود و نتیجهٔ ریاضت و دوام عمل و خدمت است نه مقدّمات ذهنی و مبادی فکری و تفاوت آن با علم بیشتر ازین جهت است . جع : رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۱٤۱ ، اصطلاحات الصوفیّة ، در ذیل : عارف . کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : معرفت .

میان عارف و معروف این دل
همی گردد بسان ترجمانی
ج ٦، ب ۲۸۸۹٦

عالم با نشان : عالم محسوس از آن جهت که محلّ عوارض و اوصاف جسمانی است و از راه عوارض و اوصاف دانسته و شناخته می‌شود .

بگشاد نقاب بی‌نشانی
وین عالم بانشان چه می‌شد
ج ۲، ب ۷۱۷۳

عُجوبه : این کلمه بصورت جمع « عجوبات » در کشف ـ المحجوب هجویری استعمال شده است : « و او خود علیٰحده بحریست بیکرانه با عجوبات بسیار . » ونسخه بدل آن « عجوبه » است . کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۲٦٥ .

عَدَم : نیستی ، مقابل : وجود ، فنا ، مقابل : بقا ، صوفیّه عدم را بر اعیان ثابته یعنی صور علمیّهٔ حق که عبارت از ظهور حقایق عالم شهادت است در علم ازلی نیز اطلاق می‌کنند و در تعبیرات مولانا گاه بمعنی نیستی و فنا و گاه بمعنی ذات حق بنحو اطلاق و بدون اعتبار اسما و صفات می‌آید چنانکه در مثنوی فرموده است .

کار کن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست
آنک بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صُنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲، ب ۷۵۹ وابیات پس از آن

پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
امّا نه چنین جان که بجز غصّه وغم نیست
ج ۱ ، ب ۳۵۸٦

چون در عدم آییم و سر از یار بر آریم
از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم
ج ۳ ، ب ۱۵٦۳۰

جاندار سرا پردهٔ سلطان عدم باش
تا باز رهی از دم این جان هوایی
مستان ازل در عدم و محو چریدند
کز نیست بود قاعدهٔ هست نمایی
ج ٦ ، ب ۲۸۰۲٦ - ۲۸۰۲۹

جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : عدم ، عین .

عَزَب خانه : این ترکیب بمعنی اصلی در مثنوی نیز آمده است : « حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانهٔ خفتند . » مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ص ٤۹۳ .

زان عزب خانه نرفتند آن دو کس
هم بخفتند آن سو از بیم عسس
همان مأخذ ، ب ۳۸٤۵

عَشّار : ده یک گیرنده ، کسی که از جانب خلیفه یا حاکم وقت مأمور بوده است که از تجّاری که ببلاد اسلام سفر می‌کرده‌اند ده یک بگیرد درصورتی که مسلم یا از اهل ذمّه نباشند و همو مأمور امنیّت راه و مراقبت آن از دزدان و راهزنان نیز بوده است و

او را « عاشِر » نیز می گفته‌اند امّا مسلمانان یک چهلم و اهل ذمّه یک بیستم می‌پرداخته‌اند و بنا ـ براین وظیفهٔ عشّار نزدیک بوده است بوظیفهٔ مأمور گمرك در عصر حاضر . جـع : تعریفات جرجانی در ذیل : عاشر . تاج‌العروس ، صراح‌اللغة در ذیل : عشر . آنندراج در ذیل : عشّار ، تاریخ الامم الاسلامیّة ، طبع مصر ، ص ۱۸۴—۱۸۳ .

یک لحظه بری رختم در راه که عشّارم

یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوُزم

ج۳ ، ب۱۵۴۶۱

عُشْری : خوارزمی « خراج » و « عشر » را بدینگونه تعریف کرده است : « الخراج ما یؤخذ من ارض الصّلح . العُشر ما یؤخذ من زکاة الارض الّتی اسلم اهلها علیها و الّتی احیاها المسلمون من الارضین او القطائع . » مفاتیح العلوم تألیف ابوعبدالله محمّد بن احمد بن یوسف خوارزمی ، چاپ مصر ، ص ۳۹ .

عشقناك : شاهدی از مثنوی .

عام می‌خوانند هردم نـام پاك

این عمل نکْند چو نبود عشقناك

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳ ، ب ۴۰۳۸

عقل کمالی : عقل کامل و تمام ، (با یاء نسبت) باحتمال ضعیف . کامل درمرتبهٔ عقل (بسکون لام و یاء وحدت) .

عقلِ کمالی که او گردن شیران شکست

عاشق بی‌دست و پا گردن او بست دوش

ج۳ ، ب ۱۳۵۰۰

عقیده : در مثنوی نیز هست .

هرچه در دوشاب جوشیده شود

در عقیده طعم دوشابش بـود

مثنوی ، چاپ لیدن ج ۵ ، ب ۲۴۸۶

عقیله : شاهدی از مثنوی .

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است

آن نه عقلست آن‌که مار و کژدُم است

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۱ ، ب ۲۳۲۹

علمِ حال : دانش و معرفت صوفیان که منبعث از حال است و نتیجهٔ بحث و قیل وقال نیست .

گرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی

بنده احبار بخارا خواجهٔ نسّاج را

ج۱ ، ب ۱۵۳۴

علمِ خرابات : دانشی که مناسب خراباتست و آن سیر در باطن وترك ظاهر و بی‌اعتنایی برسوم ظاهر پرستان است ، نیز جع : علم حال .

گر علم خرابات ترا همنفسستی

این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

ج۶ ، ب۲۷۷۸۸

علمِ درون : عام باطن یعنی تأویل و ادراك اسرار شریعت ، دانش وعلمی که موهبت الهی است نه محصول بحث واستدلال ، علم اشراقی . وحی وکشف و الهام .

کنون عالم شود کز عشق جان داد ،

کنون واقف شود علم درون را

ج۱ ، ب۱۱۵۵

علمِ مِنْ لَدُن : علم که موهبت حقّ است و بتعلیم خدا حاصل می‌شود ، وحی وکشف والهام ، علم لَدُنّی . و این تعبیر مقتبس است از آیهٔ شریفه : وَعَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً . سورة الکهف ، آیهٔ ۶۵ .

آب حیات آمد سخن کآید ز علم من لَدُن

جان را ازو خالی مکن تا بر دهد اعمالها

ج۱ ، ب ۲۵

عنَانِ آسمان : قسمت بلند و مرتفع آسمان ، گنبد آسمان ، آنچه ازآسمان در نظرآید .

همی رسد بعنّانهای آسمان دستش
که اِ صْبَع دل او خاتم وفا دارد
ج۲، ب۹۸۱۰

عیشِ صورت : خوشی و لذّت حسّی ، خوشی ولذّتی که ازطرق مادّی بحصول رسد .

بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
که عیشِ صورت چون حلقه‌ایست بردرعیش
ج۳، ب۱۳۵۶۱

عین‌بین : کسی که بمرتبهٔ شهود ذاتی رسیده باشد ، آنکه نظر برحقیقت و ذات هرچیز دارد، حقیقت‌بین.

ازیرا اسمها عین مسمّاست
ز عین اسم ، آدم عین بین شد
ج۲ ، ب۷۰۵۴

عینِ جمع : متحقّق بمعانی جمیع اشیا ، متّحد با کُل ، واجد مرتبهٔ جمع از روی کمال و تمام . جع : جمع و فرق . وعین‌الجمع نزد صوفیان نظر سالک است بحق بی‌ملاحظهٔ اغیار . مقابل : عین‌التّفرقة وبعضی آنرا مرادف فنا گرفته‌اند . شرح شطحیات روزبهان بغلی شیرازی ، طبع طهران، ص ۶۲۸ . جع : کشّاف اصطلاحات الفنون درذیل : جمع .

اگر خواهی که عین جمع باشی
همین شد چاره و درمان همین‌شد
ج۲، ب۷۰۵۵

عیّن و عیان : حقیقت وشهود آن ، ذات وشخص ومعاینهٔ آن اعم از محسوس و معقول ، چشم‌ظاهر و شهود قلبی .

سوی آن چشم نظرکن که بود مست تجلّی
که درآن چشم بیابی گهرعین و عیان را
ج۱ ، ب۱۸۳۱

شه و شاهین جلالی که چنین با پر و بالی
نه‌گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
ج۶، ب۲۹۹۰۷

عین وغیب : محسوس ومعقول ، مادّی ومجرّد ، دیدنی و نادیدنی .

از عین بغیب راه داریم   زیرا همراه پیک دینیم
ج۳، ب۱۶۳۱۴

غارتی : شاهدی از مثنوی .

چون رباید غارتی از جفت شوی
جفت می‌آید پس او شوی‌جوی
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۲، ب ۲۸۷۵

غَبین : در مثنوی نیزآمده است .

جانش از درد وغبین تا لب رسید
جز عمادالملک زنهاری ندید
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۶ ، ب۳۳۶۵

از غبین‌و درد رفتی اشکها   از دو چشم تو مثال مشکها
آن‌غبین‌ودرد بودی‌صدنماز   کو نماز وکو فروغ‌آن نیاز
همان مأخذ ، ج۲ ، ب ۲۸۶۸،۲۷۷۰

غَر : کسی که بیماری فتق دارد .

میان دلبران بنشین اگرنه غرّی و عنّین
میان عاشقان خوکن مباش ای دوست هرجایی
ج ۵، ب ۲۶۴۲۳

غریبستان : درگفتهٔ سعدی نیز هست .

تا که در منزل حیاة بود   سال دیگرکه در غریبستان
کلیات سعدی ، چاپ مرحوم‌فروغی، قصائد، ص ۵۰

غیب وعین : جع : عین وغیب .

کاروان غیب می‌آید بعین
لیک ازین زشتان نهان آید همی
ج۶ ، ب ۳۰۷۸۹

غیْبیان : آن دسته از اولیا که هیچکس جزخدا ایشان را نمی‌شناسد ، اولیاء مستورین ، مستوران قباب غیرت ، فرشتگان ، ارواح .

گلبن روی غیبیان چون برسد بدیدهٔ
ازگل سرخ پر شود بی‌چمنی کنار جان
ج۴ ، ب۱۹۲۶۶

تو می‌گویی که بنما غیبیان را

ستیران را چه نسبت با ستوران

ج ٤، ب ٢٠٠٠٨

غیر : بیگانه ، دور از عشق و معرفت ، آنکه صوفی نیست ، ماسوی الله .

برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود

چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را

ج ١، ب ٢٤٥٤

فاتحه خوان : کسی که سورهٔ فاتحة الکتاب را برای شفا برسر بیمار بخواند زیرا در روایت است که : « فاتِحَةُ الْکِتابِ شِفاءٌ لِکُلِّ سَمٍّ » و در روایتی (لِکُلِّ هَمٍّ) آمده است . و در حدیث دیگر « هِیَ شِفاءٌ کُلِّ داءٍ » وبدین‌مناسبت سورة الحمد را « سورة الشفا » نامیده‌اند .

« ابوسلیمان روایت‌کندکه بارسول علیه‌السّلام بغزایی بودیم مردی بعلّت صرع بیفتاد یکی ازجملهٔ صحابه فرازشد وسورهٔ فاتحة‌الکتاب درگوش او خواند برخاست و تندرست شد و ما رسول علیه‌السّلام بگفتیم گفت « هِیَ اُمُّ الْقُرْآنِ وَهِیَ شِفاءٌ مِنْ کُلِّ داءٍ » . خارجة‌بن‌الصّلت البُرْجُمی گفت با عمّم از نزدیک رسول علیه‌السّلام می‌آمدم بقبیلهٔ از قبایل‌عرب بگذشتم مارا گفتند ماچنان‌می‌دانیم که شما از نزدیک این‌مرد می‌آیید که دعوی پیغامبری می‌کند و مارا مردی دیوانه‌شده‌است و اورا در بند کرده‌ایم بنزدیک شما هیچ‌چیز هست‌که اورا درآن راحتی باشد عمّ گفت بلی ؛ما را بنزدیک‌آن‌دیوانه‌بردندعمّ فاتحة‌الکتاب خواندوآب دهن دردهن جمع‌می‌کرد چون چند بار خوانده بودی‌آب دهن دردهن اوکردی سه روز چنین کرد بفرمان‌خدای‌تعالی بهترشد ایشان ما را چیزی دادند ما گفتیم‌این نه بخوریم (ظ : بنه خوریم) تا از رسول‌باز پرسیم که این‌حلال باشد ما برفتیم و پرسیدیم گفت « مَنْ أَکَلَ بِرُقْیَةِ باطِلٍ فَقَدْ أَکَلْتَ بِرُقْیَةِ حَقٍّ » اگرکسی بفسون باطل چیزی خورد تو بافسون حق خواهی خوردن » .

و از ابن‌عبّاس روایت‌کرده‌اند «که چون‌ترا رنجی وبیماریی‌رسد فَعَلَیْکَ بِالْأَساسِ تَشْفِ بِإِذْنِ اللهِ . » تفسیرابوالفتوح ، طبع طهران ، ج ١ ص ١٣ نیزجع : تفسیرامام‌فخر، طبع آستانه ، ج١ ، ص ١٣٨ ، تفسیر بیضاوی طبع طهران ١٢٨٢ ، ص ٢ .

جان و روان من توی فاتحه خوان من توی

فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت

ج١، ب ٣٠٠٢

فاتحه خواندن : جع : فاتحه خوان .

رنجورم و می‌دانی هم فاتحه می‌خوانی

ای دوست نمی‌بینی کز فاتحه بیمارم

ج٣، ب ١٥٤٢٥

فُتوح : جمع فتح است و در تعبیرات صوفیّه بمعنی مفرد استعمال می‌شود و عبارت است از :

هرچه بی‌رنج وتعب بدرویش رسد و سبب گشایش‌معیشت گردد اعمّ از پول یا خوردنی و پوشیدنی . حصول چیزی‌از آنجا که توقّع آن نمی‌رود .

گشایش دل و باطن صوفی بسبب کشف و شهود حقیقت و آن بر سه نوع است :

١ ــ فتح قریب : آنچه پس از قطع منازل نفس بر سالک از مقام قلب وظهور صفات آن منکشف شود و این تعبیر مقتبس است از آیهٔ کریمه : نَصْرٌ مِنَ اللهِ وَفَتْحٌ قَرِیبٌ . سورة الصفّ ، آیهٔ ١٣ .

۲ – فتح مُبین : آنچه از مقام ولایت و تجلیّات انوار اسماء الهی برسالک منکشف گردد و صفات قلب در آن فانی شود و این تعبیر مأخوذ است از آیهٔ کریمه : اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبیناً . سورة الفتح ، آیهٔ (۱)

۳ – فتحِ مطلق : آنچه از تجلّی احدیّت ذات و استغراق درعین جمع گشوده شود و رسوم خلق در آن مضمحل گردد و این برترین انواع فتوح است و این تعبیر متّخذ است ازآیهٔ شریفه : اِذا جاءَ نَصْرُاللهِ وَالْفَتْحُ . سورة النصر ، آیهٔ ۱ .

فتـوح اندر فتوح اندر فتوحی
توی مفتاح وحق فتّاح ابواب
ج۱، ب۳۲۲۶

چه راحتی و چه روحی چه کشتیی و چه نوحی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
ج۶ ، ب۳۲۳۷۳

جع : اصطلاحات الصوفیّة در ذیل : فتوح ، فتح ، تعریفات جرجانی ، اصطلاحات محیی الدین بهمراه تعریفات جرجانی در ذیل : فتوح .

فَرْدان : مردان یگانه در منازل سلوك و مقامات وصول ، افراد ، سه تنان ، کسانیکه بتجلّی فردیّت بواسطهٔ حسن متابعت حضرت رسالت پناه (ص) متحقّق شده‌اند و از غایت کمال که ایشان راست خارج از دایرهٔ قطب الاقطاب اند ، گروهی از اولیا که بمقام معشوقی رسیده و برقلب حضرت مولای متّقیان علی علیه السّلام باشند و براین تعریف عدّهٔ آنها نامحصور است . جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : افراد ، قطب . شرح گلشن راز ، طبع طهران ، ص ۲۸۲ .

چو برازهای فردان برسیده‌ام چو مردان
چه بدین تفاخر آرم که براز او رسیدم
ج۴ ، ب۱۶۹۹۷

در بادیه مردانرا کاریست نه سردانرا
کین بادیه فردانرا بزدود ز ارذالی
ج۶، ب ۲۷۷۶۵

فردیّت : فردانیّت ، حالت یگانگی درعشق ، آنکه سالك را مراد نباشد ومراد او همه مراد حق باشد . جع : کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : قطب .

ورای پردهٔ جانت دلا خلقان پنهانند
ز زخم تیغ فردیّت همه جانند و بی‌جانند
ج۲ ، ب۶۰۷۳

دانه بصحرا مکشان برسر زاغان مفشان
جوهر فردیّت خود هرزه بافراد مده
ج۵، ب ۲۴۲۷۲

فروداشت : این شاهد را هم ملاحظه کنید .

چو عاجزیم بلا اُحْصِیی فرود آریم
چو گشت وقت فرو داشت جام جان بردار
ج۳ ، ب۱۲۰۳۶

فسردك : بر تفسیر آن افزوده می‌شود : مجازاً بی ذوق ، خالی از عشق ، بی‌حرکت و جنبش باطن .

فقْر : تهیدستی ، ناداری و بی‌چیزی ، درویشی ، نیازمندی بحق و بی‌نیازی از خلق و اسباب ، ترك دلبستگی بغیرحق ، عدم تعلّق بدنیا ، خروج از اموال واسباب دنیوی بدست ودل . جع رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر ، ص ۱۲۶–۱۲۲ ، اللّمع ، چاپ لیدن ، ص ۴۹–۴۷ کشف المحجوب ، چاپ لنین گراد ، ص ۳۴–۲۸ کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : فقر .

سِرِّ بلیٰ چیست که یعنی منم حلقه‌زن درگه فقر و فنا
ج۱، ب ۲۸۱۹

فقیر : متّصف بفقر . جع : فقر .

گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
ج۱ ، ب۲۹۴۸

فنا : عدم شعور سالك بخود ولوازم خودی خویش ، نفی صفات بشریّت ، نفی خواست و اراده و استهلاك در ارادهٔ حق تعالی ، نفی ذات . نیز جع : بقا .

آزمودم مردگی و زندگی   در فنا و در بقا نشکیفتم

ج ٤، ب ۱۷۵۷۰

فنا پرست : درویشی که بجدّ طالب فناست .

کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی

یا زر و سیم چیدیی گر تو فنا پرستیئی

ج ٥، ب ٢٦٢٧٤

قاف : حقیقت انسانیست که مظهر تامّ ذات واحد مطلق است ، عالم برزخ . جع : شرح گلشن راز ، طبع طهران ، ص ۱۳۰ بیان السعادة ، طبع ایران . ج ۲، ص ۲۳۷ .

و آنکه ز هوا بسوی هو رفتی

بر قاف پریدن هما دیدی

ج ٦، ب ۲۸۹۱٦

قال : علم رسمی که مستند آن نقل است ، علوم روایت بلحاظ آنکه راویان سلسلهٔ سند را بالفاظی از قبیل : قالَ حدَّثَنا ، قالَ اَخبَرَنا ، قالَ اَنبَأنا ، مصدّر می کرده اند چنانکه ناصرخسرو گفته است :

وآنگهی قالَ قالَ حدَّثَنا   گفتهٔ صدهزار بر تقلیل

دیوان ناصرخسرو ، طبع طهران ، ۱۳۰۷ ص ۲٤۲

فکری بدست افعالها خاکی بدست این مالها

قالی بُدست این حالها حالی بُدست این قالها

ج ۱، ب ۱۹

قُرْطِ اُذُن : این تعبیر در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه از ابوعلی ابن احمد العثمانی که از شاگردان ابوالقاسم قشیری (متوفّی ٤٦٥) بوده است نیز دیده می شود . « از یکی شنیدم از درویشان کی گفت از شیخ ابوالحسن خرقانی شنیدم کی گفت لااله الّا الله از درون دل محمّد رسول الله از قرط اذن . » ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ، نسخهٔ موزهٔ بریطانیا ، ورق ۱۳٦ .

قَرینان نهانی : فرشتگان و ارواح اولیا ، غیبیان .

چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان

ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را

ج ۱، ب ٦۸۷

قَصَصات : جمع قَصَص (اسم مصدر) حکایت ، قِصّه ، بیان .

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

که کلام تست صافی وحدیث من مکدّر

ج ۳، ب ۱۱٤۱٦

قضا گردان : شاهدی از مثنوی .

مرگ اسب و استر و مرگ غلام

بد قضاگردان این مغرور خام

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳، ب ۳۳٤۷

قَلان : در شعر سعدی نیز هست .

سلطان روم و روس بمنّت دهد خراج

چیپال هند و سند بگردن کشد قلان

کلیات سعدی ، چاپ فروغی ، قصائد ، ص ٥۰

قُلْماشی ، قُلْماشیت : در مثنوی نیز دیده می شود .

بند کن مشک سخن شاشیت را

وا مکن انبان قُلماشیت را

آنک بر نگذشت اجزاش از زمین

پیش او معکوس و قُلماشیست این

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳، ب ۳۸۱۰، ۳۸۱۱

باتو قُلماشیت خواهم گفت هان

صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

همان مأخذ ج ٦، ب ۱٦۳۷

قلیه : رقم (٦) اصلاح می شود : بادنجان یاکدوی پخته که نخست قدری پیاز با اندکی روغن سرخ می کنند و سپس بادنجان یا کدو را بر آن می افزایند .

قندیلک آونگ : مجازاً ، ستاره .

من نخواهم ماه را با حسن تو

و آن دو سه قندیلک آونگ را

ج ۱، ب ۱۹٤٥

قولنجی : منسوب است به قولنج بضم و فتح اوّل وکسر و فتح سوم ، معرّب کلمهٔ «کولیکوس» یونانی است که مشتقّ است از «کولون» که معرّب آن قولون است . محیط المحیط در ذیل : قولنج .

کارافزا : شاهدی از مثنوی .

کشف این نه‌از عقل‌کار افزا بود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۳، ب۲۵۲۶

کَبَر : گیاهی است خاردار که خارهای آن سرکژ است مانند خارهای تمشک « عُلَّیق » و شاخهای آن برزمین گسترده می‌شود و ساقه وتنهٔ آن کوتاه است و برگ آن پهن و ستبر وسبز سیراست و گل آن‌در غلافی سبزفام است که چون شکفته شودآنرا بعربی علی‌الاصح « شَفَلَّح » می‌گویند وگل‌آن‌سفید و با تارهای شبیه بموی و میوهٔ آن‌که موسوم به « خیار کبر » است بقدر خیار کوچکی است با خطهای برآمده ومستطیل و مغزآن پس از رسیدن سرخ‌فام و دانه‌های آن زرد است‌که آن را نیزکبر می‌نامند و عامّه «کبّار » می‌گویند بضم اوّل و تشدید با بروزن رُمّان‌وعربی‌آن« اَصَف »است و «لَصَف» هم‌گفته‌اند . خاقانی راست :

معنی از اشتقاق دور افتد
کز صَلَف کبر و از اصف کبر است

دیوان خاقانی ، طبع‌طهران ، دکترسجادی ، ص ٦٦

مخزن‌الادویه این‌کلمه را « کَوَرَك » بفتح‌کاف و سکون واو شمرده است ولی‌هم‌اکنون فارسی‌زبانان «کَوَر» بفتحتین و در بشرویه « کَوَرَك » بفتح سه حرف اوّل‌تلفّظ می‌کنند .

غنچه و میوهٔ این‌گیاه را ترشی می‌سازند و قدما آن را پس‌ازآنکه مدّتی درآب‌نمک می‌پروردەاند چندبارشسته و با سرکه بخصوص برای امراض طحال بکار می‌برده‌اند ، در بشرویه میوهٔ آنرا خشک می‌کنند ومی‌کوبند و درروغن تف می‌دهند و با آش رشته می‌خورند و نزد قدما « کبریّه » و « کبربا » نوعی ازآش است که با کبر می‌ساخته‌اند. جع : قانون از ابن‌سینا ، مفردات ابن‌بیطار ، بحرالجواهر ، تحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل : کبر . مخزن‌الادویة درذیل : کبر ، کورز . تاج‌العروس در ذیل : کبر ، اصف ، لصف .

هرکه بجز عاشقست در ترشی لایقست
لایق حلوا شکر لایق سرکا کَبَر

ج ۳، ب ۱۱۸۹۵

کُحْلِ عُزَیْزی : شاهدی از مثنوی .

از غبار مرکب آن شاه نر
یافت اوکحل عزیزی در بصر

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب٤٦٤٧

کرد و مرد : در مثنوی نیزآمده است .

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
آب روی صدهزاران چون توبرد

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦، ب١٧١٣

کو بلی گو جمله را سیلاب برد
یا نهنگی خورد کُل را کرد و مرد

همان مأخذ، ب ۲۳۰۱

یوسف‌بن احمد مولوی در شاهد اوّل این تعبیر را بمعنی حقیرگرفته و در دوم «کرد » را با گاف (پارسی) بمعنی پهلوان و شجاع و « مرد » را چنانکه باید فعل‌ماضی مطلق از مُردن پنداشته و مجموع را بمعنی غالب و مغلوب گرفته است در شرح خواجه ایّوب و شرح ولی محمداکبر آبادی درشاهد اوّل مانند یوسف‌بن احمد «گرد» را بمعنی پهلوان و « مرد » را جمع امرد شمرده‌اند و در شاهد دوم بجای «کرد و مرد » «خرد و مرد » نوشته‌اند و پیداست که هیچ‌یک از اینها مناسب مقام‌نیست بلکه در اوّل ناپایدار و بی‌درنگ بمعنی وصفی و در دوم بصورت قید و بمعنی فی‌الحال و بی‌درنگ مناسب‌تر است .

جع : المنهج القوی ، طبع مصر ، ج٦ ، ص٢٤٤، ٢٣٩ شرح ولی‌محمد اکبرآبادی ، طبع لکناهو ، ج ٦،ص ١٠٢،٧٥شرح‌خواجه ایّوب ، نسخهٔ خطّی‌متعلّق‌بنگارنده .

کژخوان : شاهدی از مثنوی .

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند برخلاف

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۱ ، ب۶۹۳

کژنگر : شاهد از مثنوی .

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ

کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج ۲ ، ب ۳۲۹۸

عکس آخر چند پاید در نظر

اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر

همان‌مأخذ ، ج ۶ ، ب ۳۱۶۳

کَشِش : جذب ، جذبه ، وآن عنایتی است الهی که عشق وصول و بی‌قراری‌درطلب حقیقت بدل‌بنده‌افکند تا بسرعت برق برمنازل و مقامات بگذرد و راه دراز را بیکث چشم زد طی‌کند و واصل شود و یا آنکه بدون طیّ مقامات بمرتبهٔ کشف و شهود رسد و چنین‌کس را سکر و استغراقی باشد که منسلخ از خود و بی‌پروا نسبت بظواهرگردد و صاحب این حالت را « مجذوب » و « ربوده » نامند پس‌اگر بخودبازآید ومنازل‌را پس‌ازوصول بکشف وشهود درهم‌سپرد اورا «مجذوب‌سالک» گویند ومجذوب ، شیخی و پیشوایی را نشایدولی مجذوب سالکث شایستهٔ پیشوایی و شیخی‌است. مقابل : سالکث ، سالکث‌مجذوب . جع : مصباح الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۰۹—۱۰۷ ، شرح گلشن‌راز ، طبع طهران ، ص۳۰٤—۳۰۳ ، کشّاف اصطلاحات‌الفنون در ذیل : جذب ، سلوك .

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظنّ بد

زان سوی او چندان‌کشش چندان چشش چندان عطا

ج ۱ ، ب ۳۰

کشیدن : جذب‌کردن ، جذبه بخشیدن . جع : کشش .

خاموش‌که او خود بکشد عاشق خود را

تا چندکشی دامن هر بی‌هنری را

ج ۱ ، ب ۱۱۰۰

کلیدان : اینکث شاهدی ازگفتهٔ خاقانی :

پاسبانش برون در قفل است

پرده دارش درون کلیدانست

دیوان خاقانی، طبع‌طهران ، دکتر سجادی ص ۸۳۰

کمان خوارزمی : یکی از صادرات و محمولات خوارزم کمان بوده است و کمان خوارزمی را مردان‌قوی‌بازو و یلان‌می‌توانسته‌اند بکشند و زه برنهند . مقدسی در ذکر محمولات خوارزم‌می‌گوید : « والقسّی‌الّتی‌لایقویٰ علی مَدّ القوس الّا اشدّ الرجال . » احسن‌التقاسیم ، چاپ لیدن ، ص ۳۲۵.

« ومن‌غلّات‌خوارزم وصناعاتها : الشمع ولحاء شجر و الحَوَر الابیض المسمّیٰ التّوز وهو یتّخذ غلافا للدروع و غراءُ السمکث و اسنان السمکث و العنبر و الخلنج و العسل و البندق والسیوف و الدروع و القسی . » بلدان الخلافة الشرقیّة ، طبع بغداد ، ص ۵۰۲ .

کم زدن : شاهد از مثنوی .

زهره نی مر زهره را تا دم زند

عقل‌کُلّش چون ببیند کم زند

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳ ، ب ۳۷۱۵

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند

او بقوّت کی ز کرکس‌کم زند

همان مأخذ ، ج۵ ، ب ۲۹۹

کوته دُم : شاهدی از مثنوی .

این چنین می را بخور زین خنبها

مستیش نبود ز کوته دنبها

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۵ ،ب ۲۶۹۲

کوزه زدن وکاسه خوردن : باده نوشیدن درکوزه وکاسه ، این تعبیر ارتباطی با « کاسه زدن و کوزه خوردن » ندارد .

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبو وار همه بر خم خمّار زنیم
ج ٤ ، ب ١٧٢٤٣

کوزهٔ نبات : از سعدی بشنوید .
شکل امرود توگویی که ز شیرینی و لطف
کوزهٔ چند نباتست معلّق بـردار
کلیات سعدی ، طبع طهران ، فروغی ، قصائد ، ص ٢٧
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
همان مأخذ ، ص ٧٩

کویِ اَلَسْت : عالم ذَر ، جهان وحدت .
آنکه سر از پـای نداند کجاست
مست فتـادست بـکوی الست
ج ١ ، ب ٥٥١٠

کیسه بسته : بکنایت ، مُمْسِک و زُفْت .
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را
ج ١ ، ب ٢١٤٦

کیله : شاهدی از مثنوی .
کـه ترازوی حقست و کیله‌اش
مخلص است از مکر دیو وحیله‌اش
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ١٤٩٠

کین دار : حقود ، دشمن .
مده پند و مبر خـونم بـگردن
که چشم دلبر کین دار مستست
ج ١ ، ب ٣٨٩٣

گدا چشمی : در مثنوی نیز هست .
آن گدا چشمیٔ کفر از وی برفت
لوت ایمانیش لمتُر کرد و زفت
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٥ ، ب ٢٨٤
این گدا چشمی و این نا دیدگی
ازگدایی تُست نه از بیگلَربگی
همان مأخذ ، ب ٢٤٣٧

گدارو : نظیر آن از مثنوی .
زان گدا رویان نا دیده ز آز
آن در رحمت برایشان شد فراز
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ١ ، ب ٨٢
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
ور لباسم کـهنه گردد من نوم
همان مأخذ ، ج ٥ ، ب ٩١٩

گِرْدك : در مثنوی نیز دیده می‌شود .
شرح آن گردك که اندر راه بود
یک بیک با آن خلیفه وانمود
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٥ ، ب ٣٩٦٦
بعد از آن اندر شب گـردك بفن
امردی را بست حِنّی همچو زن
همان مأخذ ، ج ٦ ، ب ٣٠٢
آمد از حمّام در گردك فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس
همان مأخذ ، ب ٣١١

گِرْد نامه : شاهدی از مثنوی .
گیج کرد این گرد نامه روح را
تـا بیابد فـاتـح و مفتوح را
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ٤٠٥٠

گرم دار : چند شاهد از مثنوی .
گرم دارانت تـرا گوری کَنند
طعمهٔ موران و مارانت کـنند
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ١ ، ب ٣٢٧٠
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار
گل بریزد من بمانم شاخ خار
همان مأخذ ، ج ٤ ، ب ١٦٢٤
از هوای مشتری و گرم‌دار بی‌بصیرت پانهاده در فشار
همان مأخذ ، ج ٥ ، ب ١٤٥٨
شب در آن حجره نشست آن گرم دار
بـر امید وعـدهٔ آن یار غار
همان مأخذ ، ج ٦ ، ب ٥٩٩

گزین : شاهدی از مثنوی .

چونکه حاکم این کند اندر گزین

چون کند حکم احکم این حاکمین

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ٤٢٤

گشاد : دو شاهد از مثنوی .

کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد

کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج ٤ ، ب ١٢٢٣

صوفیی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد

همان مأخذ ، ب ١٣٥٨

گلشن اخفیٰ : مرتبهٔ هفتم از لطائف هفتگانه که صوفیان آنرا « اخفیٰ » گویند و آخرین مراتب است .

جع : سرّ .

بس کن آن کس کو سِرّی پنهان کند

روید از سِر گلشن اخفیٰ بلی

ج٦، ب٣١٠١٩

گنبدی : شاهد از مثنوی .

تازیانه بر زدی اسبم بگشت

گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٢، ب ١٧٨٩

گنبدی کرد از بلندی شیر هول

خود نبودش قوّت و امکان حول

همان مأخذ ، ج٥، ب ٢٠٦٦

و « گنبد » نیز بهمین معنی آورده است .

شیر نر گنبد همی کرد از لُغز

در هوا چون موج دریا بیست گز

همان مأخذ ، ب ٣٨٨٠

گندمین : شاهدی از گفتهٔ خاقانی .

خاقانیا مسیح دما زین خران عصر

نانت جوین چراست سخنهات گندمی

دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکتر سجادی، ص ٩٢٩

گنگلی : یک شاهد از مثنوی .

کوقدوم و کرّوفرّ مشتری کو مزاح گنگلیِ سرسری

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ب ٨٣٦

یوسف‌بن احمد آنرا بدینگونه تفسیر می‌کند : کسی که بدون سرمایه ببازار رود . المنهج القوی ، طبع مصر ، ج ٦، ص ١٢٦ .

گوار : مانند آن از مثنوی .

چون بریده گشت حلق رزق خوار

یُرْزَقون فرحین شد گوار

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج١، ب٣٨٧٢

گواره : در مثنوی نیز هست .

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند

در گواره شیر بر طفلان فشاند

ای گواره خانه را ضیّق مدار

تا تواند کرد بالغ انتشار

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب ٤٧٥٨، ٤٧٥٦

گود : شواهد از مثنوی .

هر هوا و ذرّهٔ خود منظریست

ناگشاده کی گود آنجا دریست

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج١ ،ب ٣٧٦٦

با فراقت کافرانرا نیست تاب

می‌گود یا لیتنی کنت تراب

همان مأخذ ، ج ٣، ب ٤٠٨

این کنم یا آن کنم او کی گود

که دو دست و پای او بسته بود

همان مأخذ ، ج٦، ب ٤٠٩

گوزینه : شاهدی از مثنوی .

کودکان را حرص گوزینه و شکر

از نصیحتها کند دو گوش کر

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٥ ، ب٢٠٦٤

گوشه گشته : در مثنوی نیز هست .

مرغ دولت در عتابش بر پرید
پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦ ، ب ٤٧٧٩

خاقانی هم بکار برده است .

حکمت بافی بگوشه خرسند
از صحبت گوشه گشته‌ای چند
تحفة العراقین ، چاپ طهران ، دکتر یحیی قریب ص ٢٠٦

باحتمال قوی درین بیت از سنایی نیز همین تعبیر است .

گه کند تیر چرخت از سر امن
چون کمان ، گوشه گشته و زهوار
دیوان سنایی ، طبع طهران ، مدرس رضوی ، ص ١٨٣

شارحان مثنوی عموماً آنرا بمعنی گوشه گرفته تفسیر کرده‌اند با این تفاوت که ولی محمد اکبرآبادی گوشه‌گیری را از خاطر پادشاه و خواجه ایّوب درخاطر پادشاه تصوّر کرده است . شرح مثنوی از ولی‌محمّد اکبرآبادی ، ج ٦ ص ١٩٠ شرح خواجه ایّوب نسخهٔ خطّی متعلّق بنگارنده. وگمان می‌رود که تفسیر آن به خمیده ، مجازاً ، رنجور و مضطرّ ، مناسب‌تر است چنانکه از بیت سنائی و خاقانی هم می‌توان استنباط کرد .

گوشه مرادف کلمهٔ عُرْوه است در عربی که بمعنی دستهٔ کوزه و نیز حلقه مانندی از قیطان یا پارچه که برلباس می‌دوزند و تکمه را در آن جای می‌دهند آمده است و این حلقه مانند را در بشرویه مادگی می‌گویند و مجموع آنها « گوی انگله » است . امّا تفسیر گوشه به تکمه که نگارنده در ذیل این تعبیر « گوشه گشته » آورده خالی از اشکال نیست .

در فرهنگ ناظم الاطبّا «گوشه» بمعنی تکمه ضبط شده و دیگران نیز بتبع وی آورده‌اند ولی ظاهراً این غفلت از جهت آنست کـه در فرهنگهای عربی بپارسی عروه را بمعنی گوشه وانگله و یا تکمه واخگوژنه گرفته‌اند و مقصود آنست که عروه هم بمعنی گوشه و دستهٔ کوزه و هم بمعنی انگله استعمال می‌شود نه آنکه گوشه مرادف تکمه است و شاهد صحّت این مطلب آنست که در متون عربی مرادف انگله را العروة من الثّوب یا عروة الثوب گرفته‌اند وتعریف عروه به « اُخْتُ زِرّه » و « مَدْخَل زُرّه » قرینهٔ آنست که عروه همان حلقه مانند قیطانی یا مصنوع از پارچه است که برگریبان می‌دوخته‌اند و گویک گریبان یا گوزگره را در آن می‌افکنده‌اند امّا لغویین در معنی زرّه اختلاف داشته‌اند و بعضی آنرا تکمه و بعضی حلقهٔ قیطانی فرض کرده‌اند و از اینرو معادل آنرا در فارسی «گوزگره» و «گویک گریبان » و «گوی زرفین» و نیز « انگله » آورده‌اند هرچند که انگله خود بمعنی حلقه مانند قیطانی یا پارچه‌ای است و گاهی بمعنی تکمه آمده است .

لیکن استعمال انگله بجای تکمه دلیل آن نمی‌شود که مرادف گوشه نیز هست . وتعبیر «گوش سبو» در دیوان کبیر که ما ضبط کرده‌ایم قرینهٔ دیگر براستعمال « گوشه » بمعنی دستهٔ کوزه تواند بود .

در بشرویه حلقه‌مانندی را که در پایهٔ چرخ نخ‌ریسی قرار دارد و دوك را در آن جای می‌دهند «گوشیک» می‌گویند وآن نیز مؤیّد تفسیر « گوشه » بدستهٔ سبو است و براین فرض می‌توان « گوشه گشته » را بمعنی خمیده و دوتا تفسیر نمود . این احتمال هم هست که «گوشه» مبدل ومخفّف «گوی چه» باشد برقیاس « نی چه ، نیشه » و « لوچه ، لوشه » و یا آنکه مبدل از «گوژه» یا «گوزه» باشد که قرینهٔ آن ذکر «گوزگره» است در تفسیر « زِرّ » ولی این احتمال با نصوص لغویّین برابر نتواند بود .

جع : المخصّص ، طبع بولاق ، ج ٤ ، ص ٨٤ ، تاج‌العروس ، دستوراللغة ، مقدّمة الادب ، صراح اللغة ، منتهی‌الارب در ذیل : عُروه ، زِرّ . السامی فی الاسامی ، الباب السّابع ، برهان قاطع ، صحاح الفرس ، فرهنگ جهانگیری ، فرهنگ سروری ، فرهنگ ناظم الاطبّا ، انجمن آرای ناصری در ذیل : انگله ، گوشه .

گول گرد : بصورت اسم مصدر « گول گردی » در مثنوی استعمال شده است .

اشتهای گول گردی آمدت   یا ملولی وطن غالب شدت

مثنوی، چاپ لیدن ، ج۲، ب ۲۰۵۲

گول گیر : شاهدی از مثنوی .

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت

گفت آری گول گیری ای درخت

مثنوی ، چاپ لیدن، ج ٤، ب ۹۰۸

گیرا : درمثنوی نیزهست .

تاکنون کردی و این دم نازُکیست

اندرین درگاه گیرا نازِ کیست

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۳ ، ب۱۳۱۸

لا : نفی خود ، نفی غیروغیریّت ، نیست، فانی در خدا، فنا . جمع : جاروب لا ، فنا . مقابل : الّا ، اثبات ، بقا .

چو جوهر قلزم اندرشد نه پنهان گشت و نی ترشد

ز قلزم آتشی برشد درو هم لا و هم الّا

ج۱ ، ب۷۷۸

لااله اندر پیِٔ الّا الله است   همچو لا ماهم بالّا می رویم

ج ٤، ب ۱۷۵٤۲

درمثنوی بمعنی فانی، معدوم (لاشیٔ) آمده است .

زیرك وداناست امّا نیست نیست

تا فرشته لا نشد آهر منیست

او بقول و فعل یار ما بود

چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست

چونك طوعاً لا نشد کُرْهاً بسیست

مثنوی،چاپ لیدن ، ج۱، ب ۱۹۸۳ و دو بیت پس ازآن

لابه گر : شاهدی از مثنوی .

ور شدی ذرّه بذرّه لابه گر

او نبردی این زمان از تیغ سر

مثنوی ، چاپ لیدن، ج ٤، ب۲۹٤۳

لاغری : در مثنوی هم هست .

هفت گاو لاغری پرگزند   هفت گاو فربهش رامیخورند

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۶، ب۲۷۹۲

لَبِ نان : گوشهٔ نان ، پارهٔ نان .

چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود

چو ماهیید چرا عاشق لب نانید

ج ۲ ، ب۹۷۵۲

شاهد از مثنوی .

این لب نانی که قسم ماست نان

می‌ربایی این قَدَر را از سگان

مثنوی، چاپ لیدن ، ج۳،ب ۲۳۱۰

لعل پوش : کسی که جامهٔ سرخ پوشد ، سرخ پوش .

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا

باز گل لعل پوش می‌بدراند قبا

ج۱، ب ۲۳٤۱

لَمْتُر : شاهدی از مثنوی .

گر ضریری لمترست و تیزخشم

گوشت پاره‌اش دان چواو را نیست چشم

مثنوی، چاپ لیدن، ج۲، ب۵۸٤

لوت و پوت : شاهد از مثنوی .

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت

مر پری را بوی باشد لوت و پوت

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۳، ب۳۰۲۵

عشق باشد لوت و پوت جانها

جوع ازین رویست قوت جانها

همان مأخذ، ب ۳۰۳٤

ماجرایِ صفا : مقصود رسومی است که صوفیان و اهل خانقاه بهنگام دلتنگی و خصومت داشته‌اند و شرط بوده است که هرگاه درویشی غضبناك شود و با یار خود درآویزد، این یار، تحمّل بلکه مهربانی کند و خشم و سوء خلق را که از احوال نفس است با محبّت وحسن خلق که از احوال قلب است مقابله کند و وقتی بشیخ یا خادم خانقاه شکایت می‌برده‌اند وی حق داشته است که هردو یا هریك از طرفین خصومت را که مستحقّ ملامت می‌دانسته است ملامت

کند زیرا بنظر صوفیّه هردو خطا کار بوده‌اند، متعدّی بسبب تمکین از نفسانیّت و آنکه بروی تعدّی رفته است بعلّت عدم‌تحمّل خاصه که‌زیان متعدّی بیشتر و قوی‌تراست زیرا ازحالت‌انسانیّت خارج‌شده بخلاف دوم که ضرر بظاهر وی‌رسیده است و آنگاه بایدکه استغفارکنند و در صفّ‌ـ النعال بایستند و معذرت بخواهند و چون‌درویش معذرت بخواهد ردّ معذرت واستغفار جائزنیست بلکه قبول آن‌واجب و شرط صحبت است وپس ازمعذرت، درویش باید دست شیخ را ببوسد و با صوفیان معانقه‌کند و چیزی برای صوفیان بخرد و معمول اهل‌خانقاه بوده‌که ازدرویش عذرخواه، خرید چیزی را می‌خواسته و ویرا بدان مجبور می‌کرده‌اند و این عمل را « مطالبهٔ غـرامت » می‌نامیده‌اند . جـع : عوارف المعارف حاشیهٔ احیاءالعلوم، طبع مصر ۱۳۵۸ ، ج۲، ص۹۰-۸۰

از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق

گیرند یکدگر را چون مستیان کنار

ج۱، ب ۱۱۷۹۵

ماده نری : نظیرآن ازگفتهٔ خاقانی .

خرگوشک است خنثی زن مرد در دو وقت

هم‌حیض و هم زناش‌گهی ماده‌گه نرک

دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکترسجادی، ص ۷۸۱

مار گر : از گفتهٔ مولانا معلوم می‌شودکه مراد افعی است بقرینهٔ ذکر زمرّد .

نور رویش آنچنان بردی بصر

که زمرّد از دو دیدهٔ مار گر

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ب ۳۰۶۰

مآلی : موکول بآینده ، مجازاً ، غیر ضرور .

بخت نقدست شمس‌تبریزی   او بسم غیر او مآلی باد

ج۲ ، ب۱۰۳۶۶

مجموع : متّصف بجمعیّت‌خاطروحواس ،کسی‌که‌فکرش بحق متوجّه و ازغیرحق گسسته است ، موصوف بجمع همّت درسلوك و معاملات .

مجموع چون نباشم در راه ، پس ز من

مجموع چون شوند رفیقان با وفا

ج۱، ب۲۲۵۷

مَحو : نفی‌صفات بشری ، ازالهٔ عوارض حدوث ،حالت بی‌خبری از خود و لوازم‌خودی . مقابل : اثبات ، صحو . جع : بی‌نشان ، بی‌نشانی .

دوزخ جای کافران ، جنّت جای مؤمنان

عشق برای عاشقان ، محوسزای نفس ما

ج۱ ، ب۶٤٦

محو و عدم : نیستی مطلق .

نی‌خود اگر بمحو وعدمِ غمزهٔ کند

ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری

ج۶، ب ۳۱۸۰۵

محو و فنا : نابودی ازخود و نیستی‌درحق . جع : محو، فنا .

جانب محو و فنا رخت‌کشیدند مهان

تا بقا لطف‌کند جانب ایشان‌کشدش

ج۳، ب ۱۳۲۵۷

مَحوِ هست: فانی بظاهر و باقی‌در واقع ؛نیست‌هست‌نمای، کسی‌که از خود فانی و بحق باقی است .

لیک اندر محو هستیشان یکی صدگشته بود

هستِ محو ومحوِ هست آنجا پدیدآمد مرا

ج۱، ب۱۵۱۵

مَذْکور : حق‌تعالیٰ باعتبار آنکه سالك نام وی را هنگام ذکر بر زبان می‌آورد یابردل می‌گذراند .مقابل: ذکر ، ذاکر .

در عشق ز سه روزه و از چلّه گذشتیم

مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم

ج۳ ، ب ۱۵۵۹۲

مُراقِب : سالکی که درحال‌مراقبه‌است . ومراقبه عبارتست از دوام ملاحظهٔ مقصود وآن حق تعالیٰ است و یا دوام علم بنده باطّلاع حق بر وی درجمیع احوال، حفظ ونگاهبانی‌سرّ ازخواطروتشخیص آن که خاطر ربّانی یاملکی یا نفسانی یا شیطانی است ، اینکه‌سالک خود را در پیشگاه حق‌یابد یا حق را شاهد خویش بیند ، آماده داشتن دل برای نفحات الهی . جع : اللمع ، چاپ لیدن، ص ٥٦–٥٤ رسالهٔ قشیریّه ، چاپ مصر، ص ٨٨–٨٧ شرح منازل السائرین، چاپ طهران ، ص ٦٥ – ٦٣ تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : مراقبه . شرح شطحیّات روزبهان‌بقلی‌شیرازی، چاپ‌طهران، ص ٦٣٣ .

در جیب خاک‌کردی ارواح پاک جیبان
سر کرده درگریبان چون صوفیان مراقب
ج ١ ، ب ٣٣٥٥

مَرْعایِ شَهْوانی : بکنایت ، عالم حسّ .

تو برهان را چه خواهی‌کردکه غرق عالم حسّی
برو می‌چر چو استوران درین مرعای شهوانی
ج ٥ ، ب ٢٧١٦٦

مُرِید : کسی‌که علقهٔ طلب و خواهش او بشخص معیّن که دراصطلاح او را پیروشیخ ومُراد ومرشدگویند متوجّه شده باشد، کسی‌که او را خواست نباشد ، کسی‌که از سر ارادهٔ خود برخاسته و تسلیم ارادهٔ شیخ‌که عین ارادهٔ حق است شده باشد ، « مرید صادق آن باشد که‌کلّا و جملةً روی بسوی خدا دارد و دوام ، دل با شیخ دارد از سر ارادت تمام و روحانیّت شیخ را حاضر داندد‌ر همه احوال ودر راه باطن از وی استمدادکند و خود را با شیخ‌مثل میّت در دست غسّال گرداند تا از شرّ شیطان و نفس امّاره محفوظ ماند . » جع : رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر ، ص ٩٤ – ٩٢ تعریفات جرجانی ، اصطلاحات محیی‌الدین بهمراه‌تعریفات جرجانی، طبع مصر ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : مرید . نیز جع : ارادت .

مرید چیست بتازی مرید خواهنده
مرید ازان مرادست و صید ازآن شکار
ج ٣ ، ب ١١٩٩٤

مرغزی ورازی : شاهد از مثنوی .

تا رسیدن در شه و در ناز خوش
رازیا با مرغزی می‌ساز خوش
مثنوی ، چاپ لیدن ، ب ٣٨١٤

مرغزی و رازی افتند از سفر
همره و همسفره پیش همدگر
همان مأخذ ، ج٦، ب ٢٣٧٩

مرگ اندیش : شاهدی از مثنوی .

طوطیٔ نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم ازشما
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٣ ، ب ٢٩٥١

مَزاد : شاهدی از مثنوی .

هرک داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد
مثنوی ، چاپ‌لیدن ج١، ب١٨٣٥

مژده ور : چند شاهد از مثنوی .

گفت آری بُد فراق الّا سفر
بود برمن بس مبارک مژده ور
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٤، ب١٧٤٠

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
مژده ور باشم مر او را و شفیع
همان مأخذ ، ج ٤، ب٢٥٩٠

این بگفت و دست خود آن مژده ور
بر دل او زد که رو زحمت ببر
همان‌مأخذ ، ج٦، ب ١٩١٦

مستِ اَلَستْ : مست و عاشق دیرین وازلی بنا برقدم‌عشق بعقیدهٔ مولانا ، مست خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ .

بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
کو مست الست آمد بشکست در ما را
ج۱، ب۸۸۰

مُستَدار : گرد و مُدَوَّر ، دایره .

شمس شموسی که سرآخُر شدست
چون خر لنگست در آن مستدار
ج۳، ب۱۱۲۶۷

مُستَقَرِّ اصلی : آخرت ، عالم جان ، حق‌تعالیٰ .

دل بی‌قرار را گوکه چو مستقر نداری
سوی مستقرّ اصلی ز چه رو سفر نداری
ج۶، ب۳۰۲۲۷

مستوریان : شاهدی از مثنوی .

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج۶ ، ب۳۴۹۵

مُستَوی : راست وکامل .

ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
گوش توگیرد می کشد کو برتو دارد رافتی
ج۵ ، ب۲۵۷۹۲

مستیان : شاهدی از مثنوی .

لاف درویشی زنی و بی‌خودی
های هوی مستیان ایزدی
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۳، ب ۶۷۸

مَسْجِدِ لاحَوْلَ ولا : بکنایت : موضع اضطرار و منبع بیچارگی بمناسبت‌آنکه لاحول ولا قوّة الّا بالله، هنگام اضطرار و بیچارگی گفته می‌شود .

دوش بهرجا که بدي دانم کامروز ز غم
گشته بود همچو دلم مسجد لاحول ولا
ج۱ ، ب۵۱۹

مَشْهَدِ اعظم : حضور حق تعالیٰ .

در مشهد اعظم بتشهّد بنشینید
هش را بسوی گنبد دوّار مدارید
ج۲، ب۶۸۳۱

مُطْلَق : آزاد و مجرّد ، وارسته و غیر مقیّد ، گسسته از علائق .

کین طرف هرچند سوزی در شرار عشق خویش
لیک هم مطلق نهٔ زیرا که در غوغاستی
ج ۶، ب ۲۹٤۸۷

مقامات : جمع مقام (بفتح اوّل) موضع قیام و یا بضم‌اوّل بمعنی اقامت و یا محلّ اقامت .

مقام نزد صوفیّه چیزی است‌که بکسب وکوشش بنده بدست آید و بنا براین هریک از اعمال و مکاسب که در تصرّف سالک آید و ملکهٔ وی شود مقام وی است و از اینرو مقام را به صفت ثابت‌عبد تعریف کرده‌اند و آنرا از امور اختیاری شمرده‌اند مقابل : حال که از مواهب است و در اختیار سالک نیست .

و بعضی معتقد شده‌اندکه احوال بسبب تکرّر در تصرّف‌عبد می‌آیند وجزو مقامات می‌شوند .جع : اللمع ،چاپ لیدن، ص ٤۲–٤۱ رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر ، ص۳۲ کشف‌المحجوب هجویری، طبع لنینگراد ، ص ۲۲۸–۲۲٤ مصباح‌الهدایة ، طبع طهران ، ص ۱۲۸–۱۲۵ تعریفات‌جرجانی، اصطلاحات الصوفیّة ،کشّاف‌اصطلاحات‌الفنون در ذیل : حال ، مقام .

مقامات نوت خواهد نمودن
که تا خاصت کند ز انعام عام او
ج۵ ، ب ۲۳۱۲۷

در خانهٔ خمّار و خرابات‌کی دیدست
معراج و تجلّی و مقامات افندی
ج۶، ب ۲۷۸۷۸

ملامت : روش سالکی که بجهت تحقیق و رعایت کمال اخلاص، نیکی خود را از نظر خلق مخفی کند و بدی خودرا پنهان ندارد، عدم‌اعتنا برسوم وظواهر و نظر خلق بلکه ویرانی‌ظاهر برای فرار از توجّه مردم، مقابل: سلامت. جع: عوارف‌المعارف در حاشیهٔ احیاء علوم‌الدین، چاپ مصر۱۳۵۸، ج۱، ص ۳۷۳–۳۵۹ مصباح‌الهدایة، طبع طهران، ص ۱۲۲–۱۱۵ تعریفات جرجانی در ذیل: ملامتیّه.

مؤسّس طریق‌ملامت ابو صالح‌حمدون قصّاراست (متوفّی ۲۷۱) از مشایخ‌صوفیّه خراسان وپیروان او را «ملامتیّه، ملامیّه» می‌گویند و در عراق این طریقت شیوع نداشته است. جع: طبقات الصوفیّة للسلمی، طبع مصر، ص۱۲۳ رسالهٔ قشیریّه، چاپ مصر، ص ۱۸ عوارف‌المعارف.

حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
ج ۱، ب ۴۲۸۵

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم ره زن
گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
ج۱، ب ۴۵۸۸

ملک‌گشتن : در تصرّف آمدن و مقام شدن حال برای سالک. جع: مقام.

از مقال‌گوهرین بحر بی پایان تو
لعل‌گشته سنگها وملک‌گشته حالها
ج۱، ب ۱۶۴۶

منزل : جع: راه.

من وما : بکنایت دوگانگی، مباینت، خود بینی. ما ومن، نیز بهمین معنی است.

پیش‌تر آ پیش‌تر ای بوالوفا
از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیش‌تر آ درگذر از ما و من
پیش‌تر آ تا نه تو باشی نه ما
ج۱، ب ۲۸۱۵، ۲۸۱۶

موی برگرفتن : نشانهٔ قبول‌کسی بمریدی آن بوده است‌که شیخ‌موی‌سر اورا می‌چیده و برمی‌گرفته‌است.

در مقات اوحدالدّین کرمانی از مصنّفات قرن هفتم در مورد شخصی بنام عزیز که از غلامان شروانشاه اخستان بوده و دلدادهٔ اوحدالدّین کرمانی شده وشیخ اورا بمریدی پذیرفته است می‌خوانیم که: «واز حضرت شیخ استدعا می‌کند مرا ببندگی و بمریدی قبول‌کن خدمت شیخ اجابت می‌فرماید فی‌الحال مقّص می‌ستاند وموی عزیزرامی‌برد و خرقهٔ کهن و خلق‌می‌آورد و می‌پوشاند.» «می‌فرستدکه بروند وعزیز را نظرکنند چه می‌کند می‌آیند می‌بینندکه جامها بقوّال‌داده وموی خویشتن بریده وخرقهٔ کهن‌پوشیده».

«چندانکه الحاح می‌کنند ممکن نمی‌شود وموی خویش را بدست قاصدان می‌دهد و می‌گویدکه‌بخدمت سلطان برید وبگوییدکه این موی از آن عزیز است‌که بدعوی‌آمده بودکه شیخ را بکشد اکنون خدمت شیخ‌مرا کشت و بنشان مویم را بخدمت فرستادم.» «چون‌عزیز می‌آید وسلطان بر وی نظر می‌اندازد مشاهده می‌کندکه خرقهٔ عظیم خلق پوشیده وموی بریده.» مقامات اوحدالدّین نسخهٔ عکسی متعلّق بکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه طهران.

و از گفتهٔ ابوالحسین محمّدبن احمدبن جُبَیْر اندلسی درچند موضع از رحلهٔ معروف وی‌استفاده می‌شود که بوقت‌توبه موی‌پیشانی (ناصیه) تائب را می‌بریده‌اند از آن جمله در وصف مجلس‌صدرالدّین خجندی‌رئیس

شافعیهٔ اصفهان که شب هفتم محرّم پانصد و هشتاد هجری در حرم نبوی و در مدینهٔ منوّره منعقد ساخته است می‌گوید : « و تمادیٰ فی وعظه الیٰ ان اطار النّفوس خشیة و رقّة و تهافتت علیه الاعاجم مُعْلِنین بالتّوبة و قد طاشت البابهم و ذهلت عقولهم فیلقون نواصیهم بین یدیه فیستدعی جلمین یجزّها ناصیة ناصیة و یکسو عمامته المجزوز النّاصیة فیوضع علیه للحین عمامة اخری من احد قرّائه او جلسائه ممّن عرف منزعه الکریم فی ذلک . » رحلهٔ ابن جبیر، طبع لیدن، ص ۲۰۰ . و پس از ین عبارت می‌گوید : « فلا یزال یخلع واحدة بعد اخریٰ الیٰ ان خلع منها عدّة و جزّ نواصی کثیرة . » و در وصف مجلس رضیّ الدّین قزوینی مدرّس نظامیهٔ بغداد که روز پنجم صفر سال پانصد و هشتاد انعقاد یافته بود می‌گوید : « ولاسیّما آخر مجلسه فانه سرت حُمَیّا وعظه الی النُّفوس حتّیٰ اطارتها خشوعا و فجرّتها دموعا و بادر التائبون الیه سقوطا علیٰ یده فکم ناصیة جزّ . » رحلهٔ ابن جبیر، طبع لیدن ، ص ۲۲۰-۲۱۹ .

و در بارهٔ مجلس وعظ ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی که روز سیزدهم صفر همان سال (۵۸۰) مقابل منزل خود در جانب شرقی بغداد منعقد ساخته چنین گفته است : « ثمّ انّه اتیٰ بعد اذ فرغ من خطبته برقائق من الوعظ و آیات بیّنات من الذّکر طارت لها القلوب اشتیاقاً و ذابت بها الانفس احتراقا الیٰ ان علا الضجیج و تردّد بشهقاته النشیج واعلن التائبون بالصّیاح و تساقطوا علیه تساقط الفراش علی المصباح کلّ یلقی ناصیته بیده فیجزّها و یمسح علی راسه داعیا له . » همان مأخذ ص ۲۲۱.

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
ج ۱ ، ب ۲۱۲۵

موی ستردن : جع : موی برگرفتن .

کی گمان دارد که او دزدی کند
خاصه شه صوفی شد ، آمد مو سترد
ج۲، ب ۸۵۱۴

اضافه می‌شود که این رسم یعنی ستردن موی سر، هنگام توبه کردن در رحلهٔ ابن بطوطه نیز مذکور است و او در شهر دهلی مشاهده کرده است . اینک گفتهٔ او : « و منهم الشیخ الصالح علاء الدّین النیلی کانّه منسوب الیٰ نیل مصر والله اعلم کان من اصحاب الشیخ العالم الصالح نظام الدّین البزوانی و هو یعظ النّاس فی کلّ یوم جمعة فیتوب کثیر منهم بین یدیه و یحلقون رؤسهم » رحلهٔ ابن بطوطه، طبع مصر، مطبعة التقدّم ، ج ۲ ، ص ۱۹ .

مه : خاقانی هم بکار برده است .

ز بود بنده و نابود او چه برخیزد
کجا رضای تو نبود مه بود باد و مه باد
دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکتر سجادی، ص ۸۵۰

تو و کنجی مه صدر ومه ایوان
تو و نانی مه میر و مه سرهنگ
همان مأخذ ، ص ۸۹۷

شاهد از مثنوی .

کآن فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم مه کار و مه دکان
مثنوی ، چاپ لیدن، ج ۲، ب ۷۳۳

گفت رو مه تو رهی مه آینه ت
دایماً در بغض و کینی و عَنَت
همان مأخذ ، ج ۳ ، ب ۱۵۷٤

نیز جع : نهج الادب ، طبع لکناهو ، ص ٤٥٦ .

مُهرزری : مولانا در مثنوی کلمهٔ « مُهر » را بمعنی « مهری » کیسهٔ مهر شده و سر بمهر استعمال کرده است .

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد
مهر صد دینار را فا او سپرد
مثنوی ، چاپ لیدن، ج ٦ ، ب ۳۰۱۹

نیز احتمال می‌رود که « مهر زری » مرادف کلمهٔ مغولی « آلتون تمغا » باشد .

می اَلَسْت : عشق از آن جهت که شورانگیز و بعقیدهٔ صوفیّه قدیم‌است ، معرفت‌حق بوحدانیّت و ربوبیّت . مقتبس‌از: اَلَسْتُ بِرَبِّکُم .

جام می الست خود خویش دهد بمست خود
طبل زند بلست خود باز دل پریده را
ج۱، ب ۵۹۷

می معرفت : اضافهٔ تشبیهی است زیرا معرفت حقیقت و شناخت حق‌حالت می‌بخشد و بوجد می‌انگیزد.

داد میٔ معرفتش آن شکرستان
مست شدم برد مرا تا بکجاها
ج۱، ب ۶۵۰

نا دیده : شاهد از مثنوی .

ز آن گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج۱، ب ۸۷

خار دان آن را که خرما دیدهٔ
زآنک بس نان کور و بس نادیده
همان مأخذ ، ب ۱۹٦٤

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نا دیدگان
همان مأخذ ، ب ۱٦۳۸

نازك : شاهدی از مثنوی .

منکران همچون جعل زآن بوی گل
یا چو نازك مغز ز آواز دهل
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱، ب ۲۰۲٤

ناشتاب : اصلاح می‌شود : وقت خوردن صبحانه ، حالت قبل از خوردن صبحانه . شاهد از مثنوی .

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
تو بگویی نه شراب و نه کباب
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦، ب ۷۱۸

ناشف : تباهی پذیر ، چیزی‌که آب و رطوبت را بخود کشد ، مجازاً ، آنچه ذوق و معرفت را بتدریج تباه کند .

چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف
زانسو مثل هاتف بی نام و نشان برگو
ج۵، ب ۲۳۰۱۲

نالش : شاهدی ازگفتهٔ خاقانی .

از که نالش کنم ز کارگزار
یا از آنکس‌که کار فرمایست
دیوان خاقانی ، طبع‌طهران ، دکترسجادی، ص ۷۵۲

نام زد : باحتمال قوی درشاهدی‌که از دیوان‌کبیر نقل‌شده مصدر مرخّم است بمعنی‌تعیین وتخصیص‌هرچند در بسیاری ازموارد صفت مفعولی ومخفّف‌است از « نام‌زده » یعنی معیّن وموسوم برای امری واز اینرو احتمال داده‌ایم‌که معنی اختصاص و یادگار می‌دهد مجازاً .

ناموسی : زهدفروش، جاه طلب .

ناموسیان سرکش جبّارتر ز آتش
در کوی عشق‌گردان امروزدرگدایی
ج٦ ، ب۳۱۲٤۳

نان پاره : زمینی است‌که پادشاه بچاکر خود برای معیشت وگذران او مرحمت فرماید . (آنندراج) پس مرادف است با اقطاع و قطیعه وآن زمینی است که حکومت بکسی واگذار می‌کرد تا از عاید و درآمد آن مقرّری خود را بردارد و نیز مخارج ابواب جمعی‌خود را ازچریک بپردازد وتفاوت آن با «طُعْمه» دراین بوده است‌که اقطاع‌پس‌از مرگ اقطاع دار یا مُقْطَع در دست ورثهٔ او باقی می‌مانده و تملیک منفعتی بوده است قابل انتقال بورّاث برخلاف‌طُعْمه‌که قابل انتقال‌بورثه نبوده‌است‌وتصوّرمیکنم‌که‌نان پاره ترجمه‌مانندی است از « قطیعه » یعنی پارهٔ زمین جدا شده و

سپرده بکسی وجناب آقای مینوی حدس می زنند که ترجمهٔ « طعمه » باشد و آن نیز محتمل است و مستوفیان اقطاع و تیول را « لقمهٔ نان » می گفتند و خود شنیده‌ام ولی شک نیست که « نان پاره » بمعنی مرسوم و مقرّری دیوانی اعمّ از جنس و نقد استعمال می‌شده است . جع : مفاتیح‌العلوم‌خوارزمی، طبع‌مصر ، ص ٤٠، سیرة جلال‌الدین منکبرنی ، تصحیح مینوی ، طبع‌طهران ص ٣٠٨–٣٠٦ .

نان پاره زمن بستان جان پاره نخواهد شد
آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
ج ۲ ، ب ٦٤٠٦

من ز شمع عشق او نان پارهٔ می‌خواستم
گفت بنویسید توقیعش پیٔ پروانگی
ج٦، ب٢٩٨٤٣

این نکته افزوده می‌شود که مطابق گفتهٔ قلقشندی اقطاع منحصر بزمین نبوده بلکه شامل معدن وگاهی جزیه وماليات سرانه نیز می‌شده است واقطاع دار سهمی معیّن از درآمد آن بدیوان می پرداخته است .

فرمان اقطاع را در عهد فاطمییّن مصر « سجلّ » و در عهد ایّوبیان « توقیع » و در عصر ممالیک « منشور » می گفته‌اند ودرشاهداخیر لفظ « توقیع » اشارتی بدین اصطلاح تواند بود .

جع : صبح‌الاعشی ، طبع مصر ، ج ١٣، ص ١٩٨–١٠٤ السلوك ، طبع مصر، ١٩٥٧ الجزء الاوّل ، القسم‌الثانی ، ص ٥١٠–٥٠٩ القسم‌الثالث ، ص ٨٤٤ .

نرگدا : شاهدی از مثنوی .

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
همچوکوهی بی‌خبر داری صدا
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ٦ ، ب٤٦٥٩

نرمسار : شاهدی از مثنوی .

خفته بود آن شیرکز خوابست پاك
اینت شیر نرمسار سهمناك
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٤، ب ٣٧٩٥

نعل درآتش : شاهدی ازگفتهٔ نظامی‌گنجوی .

وآنکه بدریا در سختی‌کش است
نعل درآتش‌که بیابان خوش است
مخزن‌الاسرار ، طبع طهران ، مرحوم وحید، ص ٨٤

نعل ریختن : شاهدی از مثنوی .

خر ز دورش دید برگشت و گریز
تا بزیر کوه تازان نعل ریز
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٦ ، ب٢٥٦٧

نفیِ ذات : فناء عین بنا برعقیدهٔ آن دسته از صوفیّه که فناء ذات را جائز می‌دانند . جع : فنا .

خیال ترك من‌هرشب صفات ذات من‌گردد
که نفی ذات من در وی همه اثبات من‌گردد
ج٢، ب ٥٩٥٣

نقدِ حال : حکم حال ، حسب‌الحال ، حسب حال ، مناسب حال و وضع‌کسی یا چیزی ، آنچه بالفعل‌ازوارد غیبی بدست آید . جع : حال ، مقام .

نظّارهٔ نقد حال خویشی   نظّاره درونست راستان‌را
ج١، ب ١٤٥٢

در مثنوی نیزآمده و مناسب‌تفسیراوّل (حسب حال) است .

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج١، ب٣٥

لیک خود با این همه برنقد حال
جست باید تخت او را انتقال
همان مأخذ ، ج٤، ب٨٨٤

نقدِ وقت : نظیر : نقد حال ، ممکن‌است « وقت » دراینجا بمعنی مصطلح در تصوّف باشد . جع : وقت .
شاهد دیگر از دیوان‌کبیر .

لاجرم ما هرچه می‌گوییم اندر نظم هست
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
ج ٤، ب ٢٠٤٨٣

شاهدی از مثنوی .
این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش می کنی اینجا رواست
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٤ ، ب ٣٧

نقد و نقل : احوال درونی یا وحی دل یا کشف و الهام نقد است و آنچه از علوم مبتنی برروایت باشد نقل است خواه علوم شرعی یا غیر آن . نظیر : درایت و روایت .
چو نقدت دست داد از نقل بس کن
خمش بر ناقل و منقول می‌خند
ج ٢ ، ب ٦٩١٣

شاهدی از مثنوی .
نقد را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگرچه معنویست
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج٣، ب٢٥٦٦

نَقْش : صورت حسّی .
ای گزیده نقش از نقّاش خود
کی جدایی کی جدایی کی جدا
ج١، ب١٩٣١

نقشین : شاهد از مثنوی .
آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل
وآن دگر گل دید پر علم و عمل
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ٦، ب ١١٤٤
این کباب و این شراب و این شکر
خاك رنگینست و نقشین ای پسر
همان مأخذ ، ب٤٧٠٦

نمازکار : نمازگزار . جع : نمازی .

نمازی : پاك وطاهر بدان جهت که طهارت شرط نمازاست ولباس مصلّی باید پاك باشد ، مجازاً، پاك از غرض و هوای نفس .
گویی که من شب و روز مرد نمازکارم
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
ج٦، ب ٣١٥٣٢

نورِ مُنْبَسِط : وجودمطلق باعتبارفیضانش برهمهٔ موجودات، ذات حق بلحاظ سعهٔ وجود وگسترش فیض یا شمول علم .
صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها
در بحر نور منبسط بی‌هیچ کیف اوبی بود
ج٢، ب٥٧٦٣

نیستان : شاهدی از مثنوی .
که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستانرا موجد و مغنیستی
مثنوی ، چاپ لیدن ، ج١ ، ص٣٩١٢

نیست پرست : جع : فنا پرست .
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش
بشکن شیشهٔ هستی که چوتو نیست پرستم
ج٣، ب١٦٨٠٩

نیستی : فنا ، عدم . جع : فنا ، عدم .
چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
بیامد آتشی درجان بسوزانید هستش را
ج١ ، ب ٨٠٧
چو ما در نیستی سر در کشیدیم
نگیرد غصّهٔ دستار ما را
ج١ ، ب١٢٥٨

واصل : طالبی که بشیخ کامل رسیده باشد ، کسی که منازل سلوك را بنهایت رسانیده باشد . مقابل : سالك .
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
ج١، ب ٤٢٦٤

وَجْد : حالتی دل‌انگیز که ناگهان و بی‌تکلّف سالك در نتیجهٔ سماع یاشهود جمال بنحوحسّی و یاروحانی بدل رسد و موجب حدوث حرکات ظاهری ازقبیل دست‌افشاندن و پای‌کوفتن وتکان دادن سر ورقص

و یا گریه و فریاد حزن آمیز گردد و این حالت گاه متعقّب بشادی و سرور وگاه حزن و اندوه است و حرکات ظاهری بسبب غلبهٔ این حالت حادث می گردد واختیار را ازدست سالک می گیرد چنانکه آن حرکات بی اراده و خواست وی بظهور می رسد و سالک دفع آن نتواند کرد مگر وقتی که در وجد منتهی وتمام باشد که در آن صورت مالک وجد خویش است و آنرا امساك وارسال تواند کرد وهجویری وجد را منحصر دانسته است درحالتی که متعقّب به اندوه است ولی بسیاری ازصوفیّه بر این عقیده نبوده اند و از آن جمله جنید است وهجویری پیروی ابو العبّاس بن عطا کرده است . جع : اللّمع ، چاپ لیدن، ص ۳۴۲، رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر، ص۳۵-۳۴ کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۵۴۱ ـ ۵۳۸ شرح منازل السائرین ، طبع طهران ، ص ۱۸۵-۱۸۳ ، تعریفات جرجانی ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : وجد .

با صوفیان صاف دین در وجدگردی همنشین

گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری

ج۵ ، ب ۲۵۸۷۳

وجود : در تعبیرات صوفیان یافتن حق است پس از محو اوصاف بشری وبعضی گفته اند که ازالهٔ اندوه است و مصادفهٔ مراد ومطلوب ، خواه در مرتبهٔ علم و خواه در حاقّ واقع و این حالت پس از تمکّن سالک در وجد حاصل می گردد و برتر از وجد است ولی مولانا درشاهد ذیل آنرا بمعنی هستی ناقص و ظاهری گرفته است .

جع : رسالهٔ قشیریّه ، طبع مصر، ص۳۵-۳۴، کشف المحجوب هجویری ، طبع لنینگراد ، ص ۵۳۹ ، شرح منازل السائرین ، طبع طهران ، ص ۲۵۹ ـ ۲۵۸ ، تعریفات جرجانی در ذیل : وجود . کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : وجد .

همه خوف از وجود آید برو کم لرز وکم می زن

همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مأمن

ج ٤ ، ب ۱۹٤۷۲

وَحْدَت : یگانگی بجمیع شؤون و جهات که صفت حق تعالیٰ است ، تنهانشینی و دوری از آمیزش خلق بتن که صفت سالک مبتدی است و یا بدل که صفت سالک منتهی واهل وصول است ، مرتبهٔ تعیّن اوّل که علم حقّ تعالیٰ است بذات وصفات خود و بجمیع موجودات بدون امتیاز آنها از یکدیگرو بروجه اجمال که حقیقت محمّدی (ص) عبارت از آنست و مرتبهٔ قابلیّات صرف است وآنرا برزخ کبریٰ نیز گویند و واحدیّت واحدیّت طرفین اوست (احدیّت بانتفای نسب واعتبارات و واحدیّت باعتبار ثبوت نسب واعتبارات واضافات) ، خروج ازقلّت وکثرت . جع : شرح شطحیّات روزبهان بغلی ، طبع طهران ، ص ٦٣٤ ، کشّاف اصطلاحات الفنون در ذیل : احدیّت ، وحدت.

اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح

هریکی گو را بوحدت سالک میدان کند

ج۲ ، ب ۷٦٤۸

بی جا شو در وحدت درعین فنا جا کن

هر سرکه دوی دارد درگردن ترسا کن

ج٤ ، ب ۱۹۷٦۳

وَحَل خواری : حالت کسی که گل تنک وگِلاب و لای خورد ، لای خواری ، مجازاً ، قبول و پذیرفتن امور خسیس از افکار و اخلاق .

گر استفراغ می خواهی ازآن طُزْغوی گندیده

مفرّح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری

ج۵ ، ب ۲٦۸۵۰

وَحْیُ القلوب : انکشاف معانی بردل از سوی حق تعالی بی چون و چگونه و بی واسطهٔ غیر زیرا صوفیان معتقد بوده اند که روح مرد کامل ارتباطی بی تکیّف و بی قیاس با خدای تعالیٰ دارد

و بی‌واسطه ولی از راه این ارتباط براسرار
مطّلع می‌گردد و خدا با دل وی سخن
می‌گوید چنانکه مولانا می‌فرماید :

لـوح محفوظست او را پیشوا
از چه محفوظست محفوظ ازخطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب
وحی حق والله اعلم بـالصّواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آنـرا صوفیان

مثنوی،چاپ‌لیدن ، ج ٤،ب ١٨٥١ ببعد

و در اثبات این پیوستگی و بیان وحی دل مولانـا
بتفصیل‌سخن رانده است درهمین دفترابیات ١٧٧٧تا١٨٠١
و بعضی‌ازعلماء اسلام‌استنباط را هم‌ازمقوله‌ٔ وحی‌شمرده‌اند
جع : کشّاف اصطلاحات‌الفنون در ذیل : وحی .

چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
چون بسوزد دل رسد وحی‌القلوب

ج ١،ب ٣٣١٢

وصل کردن : شاهد از مثنوی .

یابگلبن وصل کن این خار را
وصل کـن با نار نور یـار را

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٢،ب ١٢٤٥

وَقْت : جع : ابن‌الوقت

اینجا شکریست بی‌نهایت اینجا سر وقت پایداریست

ج ١،ب ٣٩٦٥

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست
گر نی بوقت آی که اسرار نازکست

ج١،ب٤٧٠٩

می‌گشت دین وکیشم من مست وقت خویشم
نی نسیه را شناسم نی برکسم حواله

ج٥ ،ب ٢٥٢٨٩

وَقْفه : توقّف و مکث میان دو سجده در نماز .

همه کدیه ازین حضرت بسجده و وقفه و رکعت
برای دیداین لذّت کزو شهوت شود حامل

ج٣ ، ب١٤١٨٥

وَکْر : لانه و آشیانهٔ مرغ .

از مکرگریزان شو و در وَکْرِ رضا رو
تا زنده شوی فارغ از انفاس معدّد

ج٧،ب ٣٥١٢٦

ولادت روحانی : رستن و آزاد شدن روح از نقص وقیود
مادّی و رسیدن وی بعالم‌کمال . جع :
زادهٔ ثانی .

جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم
در ولادتهای روحانی بگو ارحام‌کو

ج٥ ، ب٢٣٤٠٨

هستان : شاهد از مثنوی .

این جهان نیست چون هستان شده
و آن جهان هست بس پنهان شده

مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج٢ ، ب ١٢٨٠

کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پردها برداشتی

همان مأخذ ، ج٣ ، ب ٤٧٢٥

هستِ محو : بظاهر موجود و بمعنی فانی و معدوم ، بحق
باقی و از خود فانی . جع : محوِ هست .

هستِ مطلق : موجودی‌آزاد از قیود مادّی و خودی‌نفسانی،
موجود کامل و تمام .

در جهان محو باشی هست مطلق‌کامران
درحریم محو باشی پیشوا و مقتدا

ج١ ، ب١٧٧٨

هستی : خودبینی .

دل گفت‌که جان سپارم‌آنجا بگذارم هستی و منی را

ج١ ، ب١٣٨٣

شاهدی از مثنوی .

از تکبّر نی و از هستیٔ خویش
بهر آن تاره دهـد او را بپیش

مثنوی، چاپ‌لیدن ، ج١،ب ١٢١١

هم نشست : شاهدی از گفتهٔ خاقانی .

مهتران چون خوان احسان افکنند

کهترانرا هم‌نشست خود کنند

دیوان خاقانی، طبع طهران ، دکتر سجادی ص ۸۸۲

هو : ذات حق بنحو تجرّد کلّی ؛ غیب ذات و مرتبهٔ لاتعیّن .

تعریفات جرجانی در ذیل : هو . کشّاف اصطلاحات

الفنون در ذیل : هویّت .

وآنگه ز هوا بسوی هو رفتی

بر قاف پریدن هما دیدی

ج ۶، ب ۲۸۹۱۶

هَیٌ : شاهد از گفتهٔ سنایی .

دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران

چندان هیند خوشه چن خرمن منند

دیوان سنایی ، طبع طهران ، ۱۲۷٤، ص ۳۵

طبع طهران ، مدرّس رضوی ، نسخه بدل .

شاهد از مثنوی .

برفها زآن از ثمن اولیستت

که هیی در شک یقینی نیستت

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۳، ب ٤۱۱٦

گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند

که مبارك دعوت و فرّخ پی‌اند

همان مأخذ ، ج ٤ ، ب ۷۰۲

هَیْکَل : شاهد از گفتهٔ سعدی .

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را

شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

کلیات سعدی ، طبع طهران ، فروغی ، قصائد ، ص ۷۹

در مثنوی این کلمه بمعنی بت کوچک یا صلیب که

از گردن آویزند بکار رفته است .

کافرك را هیکلی بد یادگار

یاوه دید آنرا و گشت او بی‌قرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم

هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم

از پی هیکل شتاب اندر دوید

در وثاق مصطفی و آنرا بدید

هیکلش از یاد رفت و شد پدید

اندرو شوری گریبانرا درید

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۵، ب ۱۱۸ ببعد

یابیدن : شاهدی از مثنوی .

چون خبر یابید جدّ مصطفی   از حلیمه وز فغانش برملا

مثنوی ، چاپ لیدن، ج ٤، ب ۹۸۳

یارِ نهان : بکنایت ، حق‌تعالیٰ .

گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر

که بشب باید جستن وطن یار نهان را

ج ۱ ، ب ۱۸۳۳

یاسین افتادن : اضافه می‌شود .

اقْرَءُوا عَلیٰ مَوْتاکُمْ یس . جامع صغیر ، طبع مصر ، ص

۵۱ ، کنوزالحقائق ، چاپ هند، ص ۱۷ .

« و یقرء ندبا عنده یس للخبر الصحیح اقرءوا علی

موتاکم یس . ای من حضره الموت لانّ المیّت لا یُقْرَءُ

عَلَیهِ .

نعم یؤیّد الاوّل ما فی خبر غریب ما من مریض یقرء

عنده یس الّا مات ریّانا و اُدْخِل قبره ریّانا . » تحفة -

المحتاج بشرح المنهاج لاحمدبن حجر الهیتمی .

« و یقرء عنده یس لخبر اقرءوا علی موتاکم یس .

رواه ابوداود و ابن‌حبّان وصحّحه وقال المراد به من‌حضره

الموت یعنی مقدّماته . » مغنی المحتاج ، ج ۱ باب الجنائز .

این روایات و اقوال را جناب آقای حاج سید محمّد

شیخ‌الاسلام استاد بسیار فاضل کرسی فقه شافعی استخراج

نموده‌اند .

یک سواره : شاهد از مثنوی .

یک سواره می رود شاه عظیم

در کف طفلان چنین درّ یتیم

مثنوی ، چاپ لیدن ، ج ۲ ، ب ۱۳۹٤

یک سواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر
همان مأخذ ، ج ٦، ب ٣٠٣٠

تمام شد این اصلاح و تکمله روز پنج‌شنبه بیست و دوم اردیبهشت ماه هزار وسیصد وچهل و پنج هجری‌شمسی مطابق بیستم محرّم‌الحرام هزار وسیصد وهشتاد وشش هجری قمری بخامهٔ این‌بندهٔ ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر اصلح‌الله حاله و مآله در منزل واقع در خیابان بهار از محلّات شمال شرقی طهران والحمد لله ربّ‌العالمین و الصّلاة والسلام‌علی سیّدالامم محمّد و آله اجمعین .

بعضی لغات که از اصلاح و تکمله فوت شده است

بَحْری : کسی که سفر دریا می‌کند ، آشنا بامور و طرق دریا ، در تعبیرات مولانا ، کسی که در اطوار قلب و روح سیر می‌کند و از معاملات و اعمال ظاهر رسته و ازآنها بی‌نیاز شده است . جع : فیه‌مافیه ، طبع طهران ، بتصحیح نگارنده ، ص ۲۷۳ .

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
که بود دُر تک دریا کف دریا بکناره
ج ۵ ، ب ۲۵۰۷۸

و اینک شاهدی از مثنوی .

هر دو بحری آشنا آموخته
هردو جان بی دوختن بردوخته
مثنوی ، چاپ‌لیدن ، ج ۱ ، ب ۷۵

برهنه : مجرّد وگسسته از علائق .

جامهٔ تن را بکن جان برهنه ببین
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه‌دان
ج ۴ ، ب ۲۱۷۸۷

بُلْمه : بضمّ و فتح اوّل ، دارای ریش انبوه .

بلمهٔ هان تا نگیری ریش‌کوسه در نبرد
هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را
ج ۱ ، ب ۱۰۳۵

تَخْریج : موجّه ساختن مطلب ، پیدا کردن راه برای مسأله دشوار ، استنباط فرع فقهی از اصل .

تو نعمانی درین مذهب بگودرس
که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
ج ۶ ، ب ۲۸۷۴۸

جانِ دوم : روح انسانی زیرا درمرتبه پس از روح حیوانی است .

رهید جان دوم از خودی و از هستی
شدست صیدشهنشاه خویش درمستی
ج ۶ ، ب ۳۲۸٤۸

خربزه دردهان کردن : ظاهراً عملی بوده‌است که می‌گساران برای پوشیدن و ازالهٔ بوی شراب می‌کرده‌اندزیرا پوست خربزه را قدما برای شستن و پاکیزه کردن و بُردن چربی وازالهٔ بوی ازدهان مفید می‌شمرده‌اند . « فی‌قشرالبطیخ یبس به صار صالحالجلاء الآنیة و اذا استعمل عوضا من‌الاشنان نفی‌الزهومةواذهب رائحة الفم . » مفردات ابن‌بیطار ، در ذیل بطیخ .

بادهٔ خاص‌خوردهٔ نقل‌خلاص خوردهٔ
بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
ج ٤ ، ب ۱۹۱۹۲

خَلْعِ نَعْلَیْن : بکنایت ، تجرّد از اهل ومال ، ترک‌التفات بدنیا وآخرت ، ترک بحث واستدلال بمناسبت آنکه قیاس مرکّب از مقدّمتین صغری و کبری است . جع : تفسیرامام فخر رازی ، طبع‌آستانه ، ج ٦ ، ص ١٦ ، بیان‌السعادة ، طبع ایران ، ج ۲ ، ص ۱۲ . ولی درتعبیر مولانا کنایه از ترک خود وغیر است .

خلع نعلین‌کند وز خود و دنیا بجهد
همچو موسی قدم صدق زند بر در او
ج ۵ ، ب ۲۳٤٦٤

دل‌کوری : مجازاً ، جهل و غفلت .

هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد ترا
چونک بهر دیدهٔ دل‌کوری ابدان صیام
ج ۳ ، ب ۱٦۷٦۰

دوك سار : مانند سر دوك که رشته‌ها را بران غنده می کنند و بصورت فرموك می پیچند ، مجازاً ، تو برتو و محتجب .

شمس حق و دین کشد تیغ برون از نیام

ای خرد دوك سار تار خیالی بریس

ج۳، ب ۱۲۹۱۳

دهه : اعتکاف مسجد درماه رمضان که حدّاقل آن یک روز است بمذهب حنفی و سه روز است بمذهب شیعه و تا ده روزمستحبّ است . « والاولیٰ للرجل ان یعتکف فی رمضان عشراً لماروی عن رسول‌الله صلّی‌الله علیه و سلّم انّه کان یعتکف من کلّ رمضان عشراً . » فتاوی قاضی‌خان ، طبع لکناهو ، ص ۱۰۶ .

آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

طعنه زند برچله سخره کند بر دهه

ج۵، ب ۲۵٤۰٦

تمام شد طبع فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر وضمائم فرهنگ روزچهارم ماه تیر ۱۳٤۵ هجری‌شمسی مطابق ششم ربیع‌الاوّل ۱۳۸٦ هجری قمری درچاپخانه دانشگاه طهران .